

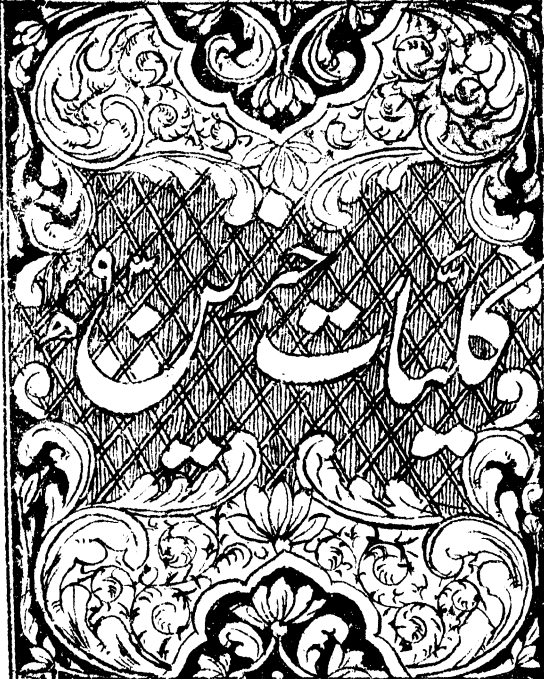
UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232055

UNIVERSAL
LIBRARY

صنعت و مکاشفات و خلائق و غیر
بهر عین و عکسین آن وصلی بین

در اشراف زمان اعراف حیان بن مجرّمه پندین و ذکره نام در مقبول استخوان کرم



موانع اصناف الفصحا المبع الیها مستندین این محرمی در شفا و غیره

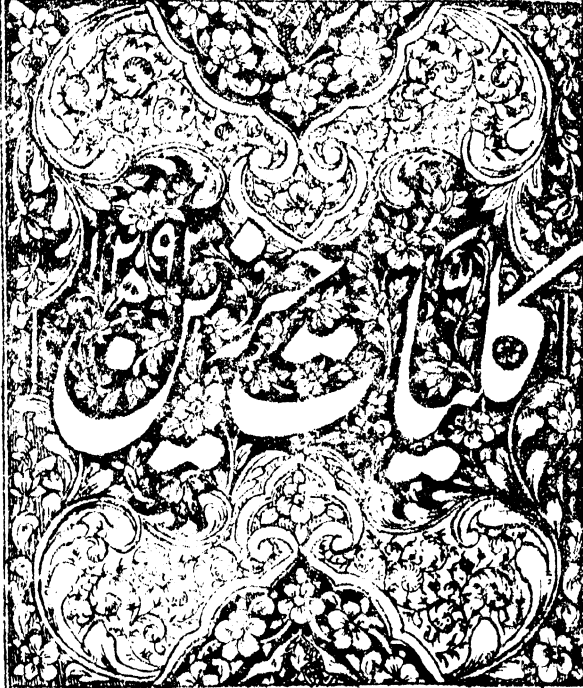
در طبع میستی طبعین آن چنان است

فہرست کلیات خزین

	نمبر	نام کتاب	ہندسہ
ابتدا لغایت			
۱۶۲۲	۲	سوانح عمری	
۲۵۶	۱۶۲۵	قصائد	
۶۹۰	۲۵۷	دیوان	
۷۲۸	۲۹۱	متفرقات	
۷۹۰	۷۲۹	رباعیات	
۸۲۲	۷۹۱	ثنوی مستے بصفیر دل	
۸۳۸	۸۲۳	ثنوی مستے بچمن و انجمن	
۸۶۲	۸۳۹	ثنوی موسوم سجزایات	
۸۷۰	۸۶۳	دیباچہ مطمح الانظار	
۸۸۸	۸۷۱	فرہنگ نامہ	
۹۰۲	۸۸۹	فاتحہ و خاتمہ ثنوی موسوم تذکرۃ العاقین	
۹۳۰	۹۰۳	مقطعات	
۱۰۲۵	۹۳۱	تذکرہ	
۱۰۲۸	۱۰۲۶	نثر خاتمہ از مصنف	
۱۰۳۲	۱۰۲۹	نثر خاتمہ از منشی شیو پرشاد فیضیہ مطبع	

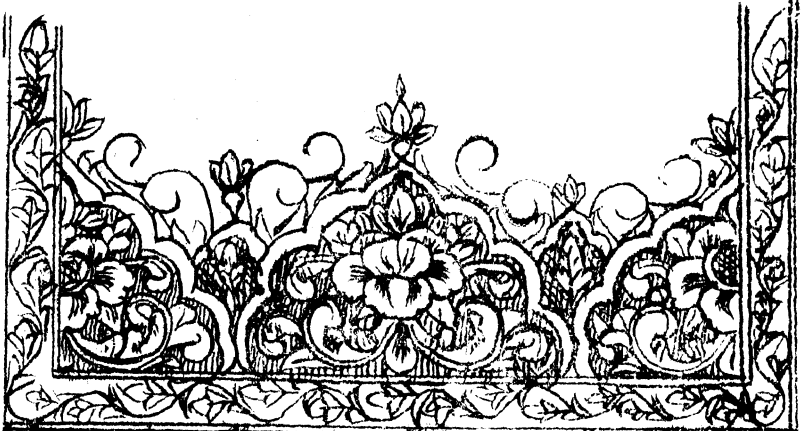
کتابخانه عمومی کتب خطی و نسخ خطی
مکتب اعلیٰ مدرسہ اسلامیہ کراچی

در اشرف زمان اعرف جهان بجز کلمه شریفه کبریا در تقبول متاخرین سوسه



مؤلفه اصح ابلاغ ابلغ استغنی عن الاشیء و التمسح علی خیرین و شفا و سید المرسلین

درین ایام و منتهی کتب و نسخ خطی
مکتب اعلیٰ مدرسہ اسلامیہ کراچی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تاریخ احوال تذکرہ حال مولانا شیخ محمد علی حزین
کہ خود نوشتہ است

رباعی

غر لقی درد ام بال و پر شکن چچا ستم
بعد گرم نیت تاب بار منت از کسی
نیت عالم جای پروازی کہ من میخواهم
آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم

ایضا

تا کی برای گریہ جگر خون کند کے
در زیر آسمان بود آسودگی محال
خج پروم داخل کم چون کند کے
خود را مگر ز دایرہ بیرون کند کے

سخنہ و نسألہ التقی و نقصہم بعبودۃ الوتقی و نصلی علی سیدنا المصطفیٰ وآلہ اعلامہم

کراشمہ

یار ای زبان کو کہ شناسی تو کہم
چیزی بہ بساطا ماتہیدستان نیت
توصیف کمال کبریائی تو کہم
جانی کہ تو دادہ فدائی تو کہم

چون انسان را همین شمره و گزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل عسرت و از انیت که گروهی از دانشمندان و قدر وقت شناسان بدوین کتب تواریخ و تحویر احوال هر بدو نیک پرداخته برخی از روزگار خود را در آن کار پایان برده اند و با همگی تصنع سیر و اخبار را نسبت بطبقات انام علی اختلاف مراتب هم فواید بیشمارست و چون این سرگشته عمر با شفتگی تلف کرده سیم حقیقت ما حظه احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشته را برای نگزندگان خالی از فایده عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را بنابر سببها تخلیط داشتند اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست خواست که بذکر شمه از حالات و واقعات خود که درین مجاله بخاطر مانده پردازد و در آن رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آرایش عبارت مورث طال خود پژوهان نگرند و دوستان را یادگاری و آیندگان را تذکاری باشد ماول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و وترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند ربا آتتا من لدنک رحمة و بی لنا من امرنا رشد آ *

اجداد و اقام

و انا المستدر بواهب المواهب محمد المدعو بجلی بن ابی طالب بن عبد الله بن علی بن عطاء الله بن اسمیل بن اسحاق بن نور الدین محمد بن شهاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفين تاج الدین ابراهیم

المعروف بزاید اجمیلانی قدس استدار واحم و خرم لی باطنی *
 از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلده استارا که موطن و مدفن شیخ
 گذشته بدار السلطنت لاجپان که احسن بلاد گیلان است سکنی نمود و از آن
 زمان باز لاجپان متوطن اجداد گردید و جد فقیر شیخ اعلی بن عطاء اللہ از
 معارف علمای زمان خود بود خان احمد خان بادشاه گیلان نظر باستعداد
 که داشته در تعظیم او مبالغ نمودی و بعضی مراتب عالیہ را از ایشان استفاد
 نموده در دار السلطنت قزوین بصبحت شیخ جلیل مہابد الدین محمد عالی
 علیہ الرحمۃ رسید موانست تمام باہم داشتند چنانکہ در شرح مہدیش
 معراج کہ از تحقیقات عالیہ ایشان است بہ تقریبی در فوج آن ذکر
 محبت خود با شیخ علیہ الرحمۃ نموده و از مصنفات ایشانست شرح فارسی
 کتابیات قانون کہ بالتمس خان احمد خان نوشته و رسالہ اثبات و احباب
 کہ استدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رسالہ حل شبہہ جذرا صم و این
 بہر دو نسخہ بخط ایشان در کتابخانہ واکد علامہ طباطبائی بہ نظر فقیر رسیدہ
 و دانشیہ مبسوطہ بر فصوص فارابی و غیرہ تکمیل علوم در خدمت سیدالمتحققین
 امیر فخر الدین اسماعیلی استرآبادی نموده و بکفتن شعر رغبت داشته وحدت
 سخنش ایشانست و الحق سخنان عاشقانہ اش در کیفیت و حسن بلاغت
 بی نظیر افتادہ یوان بدو ہزار بیت بنظر رسیدہ از انجملہ است *

غزل

معتوق ز عاشق خبری داشته باشد

نوبت محبت اثری داشته باشد

می آمد اگر بال و پری داشته باشد	دل رفت با تشکده عشق و نیامد
آیا شب هجران سحری داشته باشد	مردیم ز بس ثابت و سیاره شمردیم

وله

تذییل کعبه را بضم خانم سوختم	دل را بطاق ابرو جانانه سوختم
ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختم	و حدت چه حالتست که خوابت نمی برد

ولد ایشان منحصراً شیخ عبداللہ بود کسب فنون علم از والد خود نمود
 بقوی و لقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه محاش و املاک موردی
 حاصل آمد می بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کرد
 سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطار اللہ و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم
 شیخ عطا اللہ که ولد اکبر بود در فقه و حدیث احلم علماء آن دیار و در زهد
 و کثرت عبادت درجہ عالی داشت درس کھولت در گذشت و اولاد
 از و نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلوم
 و ذکا اتصاف داشته مراتب متداوله علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران
 گردید و بهفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی
 که تمیز در میانہ دشوار شدی مصحف مجید و صحیفہ کاملہ مترجم با تمام رسانیده
 جتہ والد مرحوم باصفهان فرستاده بود هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند
 خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بہر ہامی بردند و در ترسل
 و انشاء مہارت تمام داشت فنشآت ایشان در سفایں مستعدان مسطور
 و مشہورست در شعر و معما سلیقہ درست و احیاناً بہ گفتن میل نمود

این چند بیت از ایشان است +	
رباعی	
بادۀ خون جگر است زمینا طلب پلی لیلی نتوان گشت چو مجنون درویش	گوهر از چشم ترهت ز درم طلب انچه در سینه توان یافت بجز مطلب
وله رباعی	
در گلشن دهر محرم راز نبود پنهان نتوان ز منزه پردازی کرد	در بزم زمانه نغمه پرداز نبود بستیم زبان کسی هم آواز نبود
<p>فقیر در صغرسن که در خدمت والد بلاهجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریا فتم حقا که در محاسن صفات و حسن اخلاق و شکفتگی و مجلس آرائی تا امر در مثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاهجان بر حجت ایزدی پیوست یک پسر می شناسم مفید و دو صبیبه از ایشان مانده بود پسر هم پس از چندی در اول شباب در گذشت</p>	
محل احوال والد مرحوم	
<p>من غریب الاقدا علی الکتابه من عجایب اصلاح و العباده آما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیه نزد مولانا می فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراک صحبت فضیله عراق باصفهان آمده در مدرسه استاد العلماء آقا حسین خوانساری علیه الرحمه که آثار فضایل و مناقبش از غایت اشتها ربی نیاز از اطهار است با استفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمت بطلمیوس زبان علمای</p>	

مولانا محمد رفیع که بر فیعیای یزدی مشهورست تکمیل نموده چنان استغراقی
 در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کتبه میر آورده باشد و تا او آخر عمر
 بر همان منهج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل بکرت تربیت ایشان
 بر ارب عالیہ رسیدند و در کتابخانه ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود
 هیچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا آخر تصحیح ایشان در نیامده باشد
 و اکثر محشی سبب ایشان بود و قریب هفتاد مجلد را که از آن جمله تفسیر بیضاوی
 و قاموس اللغه و شرح لعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود بقلم
 خود کتابت نموده بود می فرمود که من مکرر در شبها روزی یکبار بیت در زیاده
 نوشته ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که میفرمودند
 والدم در حیات بود که باصفهان آدم و باین سبب که مبادا تو وطن اختیار
 کنم زیاده بر قدر مصارف ضروریه بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در
 عرض سال بچند دفعه میر ساینند لهذا آنقدر که میخواستم برای اقباع کتاب
 زر مقدور نبود بسیاری را خود می نوشتم بعد از چند کیه والد رحلت کرد
 اندیشه معاودت بلاهجان از خاطر محو شد

باجمله در اصفهان مکانی خریدند بر عمارتش افزودند و عازم سفر حجاز شدند
 از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده بغداد بازگشتند
 و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند
 و از ابالی آسنا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اقیان و اخبار بود
 با ایشان موافقت پیدا آمد و بمبیه خود را با ایشان ترویج نمود اولاد

منحصر در چهار پیمبر بود مولود خستین این بمقدار است و سه برادر دیگر که
در کودکی دود در عطفوان شباب درگذشتند *

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علوهمت و فطرت و قوت ایمان
و کمال فضل و دانش آن علامه نخر بر فوض رو و سخن بدر بازی کشد و بسا باشد
که محل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند در هیچ فن از فنون علوم نبوی
که مهارتش کمال نباشد و با این حال هرگز مباحثات بعلم چنانکه رسم علمای
نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فروع مالیکان مصاحبانه سلوک کردی با آنکه
طول عمر مباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را
مکروه داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام
علوه نفس چنانکه در نظر همیش دنیا را قدر کف خاکمی نبود هرگز مهت بر تحصیل
مال و جاه دنیوی که ادنی تمیذ او را باندک مسامحه بوجه اکمل میسر بود نگذاشت
و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می نرسد
لقمه نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کانی ست و داعی بر تحصیل
دنیا اگر پرورش دیگران و اشیاء بر خوانندگانست بی ذلت نفس مومنه
میسر نیست و نزد من سر سخا و تمها قطع نظر کردن و وادگداشتن آنچه نیست
که در دستهای مردمست با ایشان هرگز مبادرت با شنائی ارباب دول
نکردی و با جمعی از امر و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب
معنی میداشتند بزرگان سلوک نمودی عبادت و در عرش مینشاند بود که در عرض
میت و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرح مکروه باشد

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض
 او را بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزلت
 و خلوت بر فرازش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و صلا پیرایه
 انتظام امور معاش اهل خانه نیگروید و این فقیر را در آن باب مختار
 ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی را
 بعبادت احیای نمود سخن با کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را
 خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در
 سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صباحی که
 چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش بازماندگان و نیکوکاری
 با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود داشتی خدای از تو خشنود باد
 وصیت من بتوانیست که هر چند اوضاع دنیا را بروفق مرام نه بنی دنیا
 ناسازگار افتد باید که بذلت رضاندی و تبعیت دو نباله روی اختیار
 نکنی چه عمر خلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقع
 مکن که شاید از کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیا فتم تا بعد از چند سال
 که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه که بهر چه
 دست دهد و میر آید ما را فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا رجوع
 فرمودند من ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب
 تربت عارف ربانی مولانا حسن دشمندگیلا نیست افاض الله تعالی
 علیه شاه ابیب الرحمة والغفران و اسکنه فی فراویس الجنان چندیست

از مرتبه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد.

عزل

نمی‌بازد بسبب کیفیتی مینای غامی را مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته‌جالی را بجست می‌کنم هر خطه یاد خرد سالی را ندستم که پوشد خاک ساخل کوه عالی را مشالی نیست در عالم هویدا بینالی را ز خاطر برده ام کیباره معرمانی را	سپهر از حرکت احمی حقیقت بی‌صفا کشیدی تا زدمت دوازش ای چمن پرا تو در پیرانه سرفتی و منم در غمت پیرم نهایی ای عرش نخت تا دیدم در آن خاکت گستی تا زیم شیرازه تا لیف جهانی بدل آه رسائی دادم از مجبوره آتش
---	---

ولادت را رقم من غرابی محفوظ

رغبت بانثاء شعر عاوده جسمانی ذکر برخی اناسانید اعلام

اما مجمل احوال این بمقدار ولادت در روز و شنبه بیت و هفتم شهر
ربیع الآخر سال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق
افتاده و هنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده چون چهار سال
از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود در آن آوان مولانای عظیم
ملاشاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود و در اصفهان روزیکه
در منزل والد علامه همان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تمییز
حاضر نمود مولانای مزبور بعد از بسطه این آیات راسه نوبت تملیق فرمود:

رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و اخلل عهده من لسانی یقیقوا قولی

و فاتحه خوانده دوازش فرمود در دو سال سواد خانی و خطی میسر آمده

و

و شوقی مفراط تحصیل حاصل شده هیچ شغلی نیز من مرغوب تر از خواندن
و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم بر سایل صرف و نحو
و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتیم رساله چند از منطق تعلیم کردند
مرابان فن زیاد شوق و شغف پدید آمد و در دست اخذ کردم استادوی
که داشتم از ذکا و شوق من تعجب مینمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی
میگرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم میآید فتم و کفتم میل
میشد و مدتی مخفی بود چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمودی و والد
مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی و مرا صرف طبیعت کیبارة ازان مکن نبود
چیزی که دارد خاطر میشد مینوشتم و پنهان میداشتم ✦
در سن هشت سالگی والد مرحوم اشارت تجویفات قرآن نمود در خدمت
مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او در آن فن ممتاز
اقران بود و دو سال قرات نموده چند رساله در آن علم خواندم و ازان
فراخ حاصل آمده حسن قرات من مرغوب اساع شد پس والد علاه
از فرط اشفاقتی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و
شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح ایسا غوجی و شرح شمیه و شرح
مطالع در منطق و شرح هدایه و حکمة العین با حواشی و مختصر تلخیص و تمام
مطول و معنی اللبیب و جعفریه و مختصر نافع و ارشاد و شرایع الاحکام
در فقه و من لایحیره الفقیه در حدیث و معالم اصول و چند نسخه دیگر
در خدمت ایشان خوانده ام و هم در صغر سن والد مرحوم مرا بخیرت

عارف حقایق و معارف قدوه مشایخ کرام شیخ خلیل الله طلافانی
 قدس الله روحه که در آن وقت از عزت گزندگان آن دیار بود برده
 خواہش تربیت و ارشاد نمود و قریب بسه سال بخدمت ایشان میرسیم
 اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روزہ طلبی مسئله
 بر کاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و هر معلوم بود که آن عباد
 از چه کتاب است و در اصلاح و تزکیه نفس ناقص چندان التفات و مبالغه
 مینمودند که زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن
 عارف کامل عاجز است الحق اگر تصور استعداد من نبودی هر آنیہ برکات
 تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر
 مشایخ عارفین و جامع علوم ظاہر و باطن بود اگر خواهم که شمه از حالات
 ظاہر و کرامات و مقامات و مجاہدات و ضبط اوقات و طور معاش آن
 عالی مقام را شرح دهم کتابی شود باجمله چون طبع ایشان هموزن و احیانا
 بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بمیل من سخن بود از آن چندان منع فرجبر
 نمی فرمود بلکه گاهی ام بخواندن چیزی که گفته بودم میکردند و تخلص بلفظ
 خزین از زبان گمبار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوه کرام ثبت افتاد

رباعی

کان نکی برجگریش نشین

ای شوخ بیاد دل در پیش نشین

یکدم بکنار کشته خویش نشین

در هجر تو دانم گلستان شده است

و در همان آوان ایشان بر حمت حق پیوستند پس از آن والد علامه

سفرش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهار الدین گیلانی که از تلامذه سید احکمار میر توأم علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و معنوی بود نمود چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتابهای علمی و رسائل اسطراب و شرح چغینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعه کتب اخلاق سفیر نمود و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار فریت و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود اشتغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بقرار داشت که التفات بذات نداشتم مگر در شبها از کثرت بیداری من والدین را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس با استراحت میکردند و سود نداشت و آنچه را بدرس نمیخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال میکردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنبته که در اندک مدتی بمطالعه من در آمد مگر قبیلی از علمای متنبع را میر آمده باشد و با اینحال رغبتی موفوره بطاعت و عبادات بود و لذتی عجیب از ان مییافتم و لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه را مصروف با حیا و مواظبت با ذکر و دعوات ماثوره مینوادم و بسیاری از نوافل و سنن عملیه ضائع نمیشد و دل را طفره رقت و صفائی و سینده را انشراح بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعم من فضائل المساکین است افسوس افسوس چه دانستم که کار باین ماندگی دل مردگی و افسردگی که هنوز کشیده خواهد کشید و کام بلذت خود گرفته را باید با نهمه تلخی

وزیر جانگد از ناکامی ساخت

و بیهوش بکین ساورینی عسکریه
من الرقش فی ایناها السهم تاریخ

حسرت بی پایان و غم جانگد از ایست که درین کید و نفسی که باقی ماند
باشد دیگر امید بهبود و بهتر از آنفیه مقصود نیست

کو فصل بهاری که زمی کام برآم
چون شاخ گل از خرقه خود جام برآم

صدق امیر المومنین علیه السلام حیث قال احذروا فرار النعیم فما کمل من ذروره

آسایش است آنچه بخاطر میرسد
آن روز گار نیست که این آرزو کنم

و هم دران آدان از برکت تقوی و دوعی که مزوق شده بود او مسائل

فروعیه عملیه که مواضع خلافت فقها بود اضطرابی و حیرتی رویداد و خاطر مطمئن

بقیادوی فقها و معمول بین الناس نمیشد و در آن باب غرض عظیم کردم

و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ

طوسی را در مدرس مجهد الزمان آقا مادی خلعت مولانا محمد صالح مازندرانی

علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و استادان کردم و رجوع

بکتاب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و برکت فروعیه

حدیث گذشتم و دران باب جدمو فور کردم تا آنکه در مسایلی که مرا محتاج الیه

و معمول به بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه باطنی

آماره و عدم عصمت احدی از مفتیان که مرض اقدام است و موقوف برت

فی الجملة ربانی حاصل آمد و دران آدان بعد از نیم شب که والد مرحوم برینجا

پیش از آنکه بموافقت مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور

۱۴۴

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قرأت کرده باتمام رسانیدم و باکثرت
 مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقی موفور بصحبت مستعدان و موزونان بود
 و با جماعتی از ان طایفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه مجتبی از مستعدان
 متعقد بودم مراسم در آن مجلس طلبیدند و از هر جا سخنان در میان بود یکی از
 حاضران این بیت ملا محترم کاشی را بر خواند *

رخنای آفریده قد بلند تو

ای قامت بلند قدان در کند تو

و بعضی از حضار تحسین بلوغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان طاهر
 بنظر من در آید شاعری بان استادست اما کلامش بی نمک است و مقدار
 از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد با آنکه نمک در سخن شاید که گلو سوز تر
 باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند و انیمعنی مستنبط تواند شد و دیگر تنها
 مصرع اخیر درست اقتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کند
 اقتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبود و گفتم ای که
 بلند قدان در کند تو اند این کلام پسندین بودی حاضران تصدیق نمودند
 پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی
 درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان
 باز بمن اقتاده در یافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتمی بخوان
 و حجاب نکن این مطلع بر خواندم *

فریاد از تطاول مشکین کند تو

صید از حرم کشم جعد بلند تو

حاضران از جا در آمدند و آفرینها گفتند تا ایشان در زمین بود

مرا بیت دیگر بخاطر رسیده بر خواندم *	
شد رشک طور از آه زنت کوی عاشقان	انبشین که باو خرد جانها سپند تو
درین مرتبه والد علامه نیز از جا در آمد و تحسین کرده فرمود که آنچه میگفتم در شعر ما محشم نیست درین هست بیت دیگر بر خواندم *	
مشکل شد دست کار دل از عشق و خوشدم	شاید رسد بخاطر مشکل سپند تو
و همچنین بانکه تاملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امروز مقدور نیست و والد فرمود که احوال ترا اجازت شعر گفتن دادم آمانه آن مقدار که وقت ضایع کنی و قلمدانیکه در سر کار خود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود *	
در همان اوان مرا حادثه سخت رسیده فرتی در احوال پدید آمد جوش مہار و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرای ققم و سب تا ختم سپ دیدن بیفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال با صلاح نیامد استادان ما هر معالجهها میکردند ورنجی صعب کشیدم و پس از چندی که وحج تسکین یافته بود همچنان بیکار و بارگردن بود چون خوی نوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و در آن مصیبت داندوه شعر بسیار گفته ام از جمله منوی ساتی نامه است که افتتاح آن اینست *	
خدا یا توئی آ که از از او بس	بہشت از تو دارند پکان ہوس
من دستم و کنج میخانہ	بہ آزادیم خط میخانہ
تخمیناً یک ہزار بیت است بغایت سنجیدہ و مثنائہ گفته شدہ	

تا آنکه حق تعالی ازان در دوالم صحت بخشید و پراگندگی جمعیت گرایید

ذکر معدودی از افاضل معاصرین

الکون برخی از افاضل و معارف که در صغرن باصفهان ملاقات ایشان نمود و ام و هم در آن آوان رحلت کرده اند بقلم آمد از آنجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانیست که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و فقهای امامیه بود مولفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را دیده ام در مهفتاد و دو سالگی در نهار و صد و ده هجری در گذشت دیگر عمده السادات میرزا علیرالدین محمد معروف بکلتانه است از افاضل و اتقیا بود و با والده مرحوم اختصاص تمام داشت بمبادت و افاده بسر میرد و برکت متداوله شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری با سوگی و عزت داشت در همان آوان او نیز در گذشت و اولادش منباصب دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام ننماند دیگر فاضل مرحوم شیخ جعفر علی قاضی است وی از مشایخ بلده کمره و ازا عاظم تلامذه استاد العلماء آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود در مدرس او جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بغزت و احتشام داشت بمنصب شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را بزنج ستوده تقدیم کرد و از وفور مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که داشت بوزارت اعظم نوید یافت بعضی امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند و پادشاه را ازان اراده در گذرانیدند و رسن که کتبت

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم
 مودت و الفت تمام داشت مگر فقیر نجیب مت ایشان رسیده دیگر بر او
 کمتر ایشان شیخ علیست او تیر در سلک فضلا بود و بعد از برادر خود بچند
 سال درگذشت و دیگر شیخ الزبان اخوند مسیحانی کاشانیست بزور
 فضل و کمال آراسته تمیز و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بنایت
 ستوده نصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و فاشات نغسیده دارد
 صاحب مخلص دشت این چندیست از ایشانست *

تا چشم من نمی بهم این رشته پاره است
 پروانه با چراغ کند جستجوی تو
 دل را بجا گذاشته ز فغم ز کوی تو

پیوند الفت تو چو تار نظاره است
 بلبل بگل نشان بد از رنگ بوی تو
 تا باشدم بهانه از مهر بازگشت

در اصفهان با فاده مشغول بود تا درگذشت و دیگر مولانا می مغفور
 حاجی ابوتراب ست دی از علمای و بهر در مصاحبان مولانا محمد باقر
 بود با فاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شریعات معتمد علیه و فرکار
 با سایش دشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت
 ایشان را دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر
 بچند سال درگذشت دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محدث خلیف
 علامه سحر آقا حسین خوانساری و از اذکیاشی علما بود طبعی بنایت دقیق
 و فکرتی عالی دشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند در جوانی
 درگذشت فقیر در منزل والد نجیب مت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان دشت بقاضی زاده عباسی با هم عمر بود در اکثر علوم ماهر و با فاده مشغول و اوقاتی منظم دشت با والد مرحوم لوط بود تا رحلت نمود و طلبش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست ۴

فصل گل و موسم بهار است	گلزار بزرگ ویوی یار است
بیتو شب ماه تیره روزان	چون چشم سفید گشته تار است

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید کیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از تحصیل بسیاری از فنون علمیه فوق سلوک و ریاضات برو غالب شد و طرفه شوری و استغراقی ویرا فرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده سجاجی عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میدست و مردان دشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود و غمخواران شباب در گذشت و پس از بدتی والدش که از اعظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود پس دیگر مولانا محمد سعید فرزند کوراق احمد است که از دانشمندان و در ریاضیات همارتی بکمال دارد شنیده میشود که تا حال در حیات و بلا هجان سکنی نموده دیگر جامع الکلمات مولانا حاجی محمد کیلانی است وی از شاهسیر طلبیه و بغایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعظم علما بوده تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه مستقره دشت اشعارش مشهور است در همراه

یکدو نوبت بمنزل والد آید چند روز توقف مینماید و بحق بغایت هموار و پر پیله گار بود و در اصفهان رحلت کرد و این چند بیت از اشعار اوست *

تقنوی

از گداز شمع باشد شعله را پانیدی	میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی بکار خویش آیم فی بکار دیگری	چون چراغ روز میوزد و مرا این زندگی

ایضا

دل روشن تقرب هوس شوق آشنا کرد	اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا کرد
چنین گرفتار پیشان سیرت جانم را	پس از مردن غبارم سنگ آهن را کرد

وله

صبحم در پای خم آوردم انیا سنگ	و چنین وقتی نیاید میخس را پانگ
-------------------------------	--------------------------------

توصیف اصفهان با ذکر شمه از محاسن و السلطنت اصفهان

و در اصفهان آن مقدار از افاضل و مستعدان بودند که اگر استیفای اسامی ایشان شود بطول انجامد و بحق بان جامعیت مصر عظمی در عموره عالم توان یافت

و یاربها حل الشباب تنمیت

و اول ارض مس جلدی ترا بها

هوائی بان اعتدال و قوت و لطافت و آبی بان گوارائی و شهری بان شکوه و رونق و لطافت و نزهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده و ابنوبی ناز و نعمت و در ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیه از تاثیرات آن سز زمین است همیشه فغانی افاضل و اکابر

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده شود هنوز ناگفته ماند اگر چه شومند جهان دیده آفاق گرویده بان بده رسیدی آقا نموده عمر فرصت یافتی هر آینه بخصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان آگاه گشتی حسن معیشت در آن برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل هر کمالی و هر گونه نعمتی بسیر و آسان امانی آن از هر طبقه بفرست و ذکا و مردمی و مردمی و مردت آشنا هم بود خلقش سبلیه حیا و عفاف و رغبت بطاعات و مرضیات آراسته مدارس و معابد بیشمارش بلول لیالی و ایام بریاضت عبادت سعادت مندان و حق طلبان معموره و بیکت معدلت سلاطین موشمند دین پرور و ماثر علماء و اکابر بنیض گستر در طبایع قاطبه عواضش هر اسم و قوامین ستوده و روشهای پسندیده متطبیع و معمول و امور مکرره و اعمال نادر و موهبت نادر و مستور بود حکیم شفا فی شاعر مشهور در یکی از شئوایات خود بهت در سبوح توصیف آن نموده و گفته:

تغوی

من ز زنده از پدر صفایان
در کنگره اش فلک حصاری
کا پذیر شکمست روزگارش
یک کویچه گرفته هر دو ما و
صد وقت درو شود بیکدم
یک کویچه شب سیاه زا دست

گردون پدرست و مادر ارکان
محکم چو بنای دوستداری
پیرچ و خمست از ان حصارش
چپ شرق و چپ غرب را در و جا
از غایت بسط آن معطنم
یک خانه طلوع با ندا دست

<p>صد بار براج سر کشد مهر زان آب و هوا تبارک الله فطرت کل کس مبهومی خارش بردرگه این جهان حکمت هر کویچه مسئله ستاده بازار یکان او حسد دهند او باشش محبطه آفرینند انهار بهشت اگر چهارست</p>	<p>کش جایی دگر نهان بود چه کافشاندۀ اوست جان آگاه ادراک گیاه کشت زارش یونان باشد گدای فطرت هر گام فلاطنه فتاده هم عفت ده کشای و هم رصد بند اطفال شفا در آستینند خلد سیت که نهر او نهر است</p>
--	--

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثه روزگار بان مصر اعظم
 از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دو دمانهای قدیم رسیده آنچه رسیده

شعر

<p>ولابدان تعلقک یومانیته از روی یاز خرابی یوان همی بنمیتنی بر جایی طلم جام می کور این نهان بستند بنوا قصور آونی تحت اثری سکون</p>	<p>سوا علیسا ان تجور و تعدل وز قد آن سر و سخی عالی همی بنمیتنی بر جایی خنک نامی نمی آواز غمت غنک ما بال ملکیم یو هم الکفن *</p>
---	--

و هنوز هم که خرابی آن بهر جامع بصاب کمال رسیده بهترین معمورهای
 عالمست کسی که اوضاع سابقه آنرا مشاهده کرده باشد چون بان دیار در آید
 چنان مبادر که چیزی کاسته نشده و اگر طغیان تعدی دنیوان ظلم عاملان
 انگ پستی گیر و بکتر مدتی بروفق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رجال رجال شود عمر با الله تعالی بالعدل والانصاف +

نهضت رافضی

در خدمت والد مرحوم از اصفاها بگیلان و ذکر محدودی از افاضل معاصرین
رحمهم الله و رود بلاهجان

مجملاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام اراده رفتن بلاهجان
از خاطر سر برزد و مرا همراه گرفته بآنصوب نهضت نمودند و در هر منزل بعد
از نزول الهیات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم
و از افاضل و اعلام که در آن سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا
حسن خلع مرحوم مولانا عبدالرزاق لاهیجیست در دارالمومنین قم که
موطنش بود در سن کمولت و او اخرجیات سعادت خدمت ایشان
یافته ام در علم و تقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون سمع یقین
در عقاید دینی و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیه و غیر آن +
دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود همدران بلد خدمت ایشان
رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت
دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع معقول و منقول
و از اتقیا بود در دارالسلطنت قزوین ایشان را دیده ام دیگر سید الافاضل
میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی نخبه ری خاصه در فنون منقوله
امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود همدران بلد
اوداک صحبت ایشان نموده ام و این هر دو سید عالیشان تا چند سال

قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند +

باجمله چون وصول بلاهجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخت
عم عالی مقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب
بیک سال در آنجا بسر رفت و جمعیتی تمام در ششم و دهم مردم بخاکره و
مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بجوم و باشارت الد
رساله خلاصه الحساب را در خدمت عم مردم استناد نمودم و گاهی بوضع
دلکشا و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دیگر نیز بنظر میرسد
و صحبتهای خوش روی میراد +

ذکر شهر از احوال حکمت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بایه لاهجان در سبزی و خرمی و معموری
و دوفورگل و لاله و کثرت میاه و انهار و کشابک اشجار و اثمار گرم سیری
و سرد سیری در ربیع مسکون بی عایل و نظیرت عالمیت جداگانه مشابه
آن یافت نشود و شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزینه و قلاع متینه
دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده است
و در میان سه بادشاه صاحب دستگاہ انقسام داشته هوای در رعایت
رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از
اکثر ممالک عالم ممتازست در جمیع ماکولات و اقسام لمبوسات و صنایع
ضروریات آن ملک رایج گونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک
حاصل و مهیا نتواند شد اینجا میسر و سهل الحصول و مقید و بهیاست در اکثر

بیشتهای آن از تراجم اشجار بحال عبور طیور و وحوش نیست و قوت نامیه
 بحدیست که یک قطعه سنگ در کوهسار و کف خاک و صحراهای آن که ساده
 از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بی خزان چون
 شمشاد و آزاد و نارنج و ترنج و امثال فلک همیشه کوه و صحرا از مردمی نیست
 و شعایع بلاد و قصبایش با وجود از وحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت
 مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن
 از حوصله شمار افزونست مردمش بوفور نوک و پهن مشهور و پر پر همیشه زنگاری
 و غریب پروری معروفند اند همیشه آن دیار مشحون بر دانشمندان و اعلام روزگار
 بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب انیست که پس از قمرنی
 بسبب عفونت هوای دریای غلبت و با کم یا بیش در آن بلاد سمرات نموده جمعی
 تلف میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت
 شنیم خوابیدن زیر آسمان دشوارست بسا باشد که بطبع مردم بگیا نه زیاده نیست

مراجعت باصفهان

ذکر بعضی از افاضل اساتید علم

با بچه والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تفسیق اراضی املاک موردی که وجه معاش
 بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیض آتاب بودم و در
 عرض راه رساله تشریح افلاک و چند ذخیره در هیات تعلیم فرمودند تا باصفهان
 رسیده در آن بلده باز تشریح تمام وجدی موفور بذاکره و مباحثه مشغول شدم
 و روزگاری جمعیت و آرام دهم دور مدرس فاضل خرمی را کمال الدین فیضی

باستفاده تفسیر مبیاوی و جامع البوامع طبرسی و امور عامه شرح تجرید بر ختم
 و نزد مولانا می فاضل حاجی محمد ظاهر صفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب
 استبصار شیخ طوسی و شرح لعمده دمشقیه قرارت کردم +
 در آن زمان صحبت دانش قدوة الحکما رشیح عنایت الله گیلانی رحمه الله
 که در اصفهان با فاده مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان
 استفاده ساخت در خدمت ایشان منطوق تجرید که از تفائیل کتب منطوق
 با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند
 در اصفهان بود نسبت استفاده در میان بود پس عازم گیلان شده در قزوین
 رحلت کرد وی از تلامذه میر توأم الدین حکیم مشهور و در حکمیات و سایر فنون
 استاد و وحادی ما حکما بود در تحصیل مراتب عالییه ریاضات عظیمه کشید
 ذوقی عجب و ملکه قوی داشت فقههای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانکه
 رسم ایشانست نسبتش بقایید حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند
 و حاشاه عن الانحراف +

پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعظم علما
 و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه منیر مورد
 استفاده مشغول شدم و شرح بیباکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم
 شفقتی عظیم بمن داشت در هیچ فنی از علوم نبود که اختصارش بکمال نباشد
 مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه الطباوق داده علوئی عظیم در اظهار
 مراتب ثلاثه توحید داشت ثبوت تقریر و مباحثه اش منبأ به بود که احدی

از اصحاب جبل را نزد او یاری سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده فقیر و شیفقت ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعض طلبه ظاهر وی را نیز غایب بقای دیگر مستفاده از شرع اقدس نسبت میدادند +
و الناس اعداء را با جملوا

و از افاضل روزگار در آن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتیاقی نیاز از تو صحبت فقیر اگر چه سعادت استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن مکر شرف حضور مجلس ایشان دریافته در سن کولت با اصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود مدفون گردید روزگاری با فاده و غرت و احتشام گذرانیده بغایت مقرب و حمیده خصال بود +

و دیگر از علمای عالی شان اخوند مولانا محمد کیلانی مشهور بسراب بود وی از مجتهدین عصر و صاحب شیخ ذریه تمام و مدتها بود که در اصفهان بتوطن شیخ با فاده مشغول در روزگاری دو یا سه دهشت با والد مرحوم ایشان از الفت و صداقتی خاص بود مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسایل نموده در کبر سن رحلت نمود و در آن بلده مدفون شد +

و در آن آوان فقیر را تحصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جبالینوس الزبان حکیم مسیحی مشهور که طبیب دانشمند معمر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطبای آن شهری پرداخت استفاد نمود شبی بمطالعه مشغول بودم وقت بکمر والد علامه رحمه الله نزد من آمده به

در اطراف من کتابهای طب بود و با آنها مشغول بودم چون سوال نمودم معلوم شد که آن فن فرورفته ام مرا از آن همه اهتمام و غور در آن منع فرموده گفت اگر کسی را اعتماد و بفرصت باشد آنچه طلبد رواست اما ترا آن یقین و اعتماد بطول مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگذارد چنانکه شمشیر نیز نیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچه بهم بگوش این بگفت و بگریست و مرا نوازش و دعا نموده برخاست +

پس از چندی بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلع میرزا ابو الحسن قاضی که در ریاضیات و ادواصل حکمت نادره زمان بود رفته مدتی تحصیل و تفتیح رسایل هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر محبتی و قوانین حسابیه پرودانم و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود +

استعلام و توغّل راقم

در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تا بغریب

پس شوق باطلاع بر رسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد و با علمای طبقه نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک از مودم یکی از میان ایشان اقمیاز داشت و او را خلیفه آوانوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و منطبق و هیأت و هندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز بمطالعه اش رسیده بود و شوقی تحقیقی بعض مطالب داشت و از خوف و عدم التفات علمای اسلام بان طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا منقطع نشمرد +

و پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار پیدا کرد و من انجیل از او آموختم و بشریح آن پی بردم و تحقیق عقاید فروعات ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی از من تحقیقات مینمود و مکرر بتقریرات مختلفه حقیقت اسلام را بر او تمام کردم و او را سخنی ننماد و ملزم شد لیکن توفیق هدایت بظاهر دریافت تا وفات کرد*
 و در میان یهود سکنه اصفهان که از عهد موسی علیه السلام نبی عم خود ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلی ایشان بود او را مطمین ساختم و مکرر پوشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و از او تورات بیاموختم و ترجمه آن را نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دست ایشان است آگاه شدم لیکن آن طبقه را بنایت عریم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یا فتم غباوت و تصلب ایشان را در جبل پایانی نیست +

و همچنین باختلافات مذہب اسلام پر د ختم و کتب هر فرقه و سخنان هر یک را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی میآفتم که ربطنی ب مذهب خود داشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد سخنان او مینمودم و درین وادی مرابا ارباب ارای مختلفه آن مقدار گفت و شنود رویداده که خداوند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را در رس میگویم و حواشی و تعلیقات مینوشتم و بتقریرات رسایل میفرزده در تحقیقات مختلفه تجزیر مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلاهی لکن فن رسائیده اطمینان حاصل میکردم و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تائید الهی تا این زمان هرگز نشد

که در موضعی از صفات من ستمی و خطائی ظاهر شود و من التذات نماید به اعتصام	
ساخته انجذاب نفسانی ساخته احسانی	
و در آن ایام از حوادث و واردات غریبه جذبه حسنی و شیوه زیبا شامیلی بود که که دل را شایسته ساخت *	
نمود می نشانی ز جمال دوست لیکن	دو جهان بهم برآید سرشور و شترندام
زادیه نشینان کاخ و باغ را طرفه شوری در افتاد و از دل مهیتره رفتند و آشوبی برخاست *	
مادر سحر در سر میخانه نهادیم	اوقات دعا در ره بنامانه نهادیم
در حسد من صد زاهد عاقل ز نذر آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
عند لیب دل شوریده حال نگلبانگ بلند این پرده سر آمدن گرفت *	
فاش میگویم و از گفته خود دلشادم	بنده محشقم و از سر دو جهان آزادم
نیست بر لوح و دم خرافت قامت یار	چکنم حرف دگر یادند ادا ستادم
طرفه ترا نگه دل افتادگان و خاک نشینان آن سر کوبی از چند و چون بیرون بود و این بیت ورد زبان من *	
ای گل نه همین محرکه من تبو گرم است	نهنگامه صد سوخته خرم تبو گرم است
شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بیامی رفتم مولانا محله کوساری اصفهانی خطاط مشهور که مع کلمات صوری و مضموی و نادره روزگار بود و در حسن صوت و سر آمدن نغمه اش ثانی معجزه داد و می حاضر بود نیم شب پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت *	

بیا

مشب بیات و چمن سازیم بر چانه را	توسیع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را
این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالبد عنضری را سلطان روح تهی ساخته باشد و تا صبح ترانه او همین بیت بود میگفت خاموش میشد و پس از محطه همان سر آمدن میگرفت *	
پس از چندی مرا عارضه صعب پیش آمد شبی و جوی در مفاسل بد پیدا آمد صبح شدت نموده تمام مفاسل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی از اطبا بعالمه آمدند و تجویز تفریق و آشامیدن چوب چینی کردند و بر من کسب هجوم مہوم و احزان دشوار بود از جمله اطبا میرزا شریف خلعت حکیم جلال الدین مشهور که از مذاق اطبا و بجلیه حلم و صلاح آراستگی داشت تعدد معالجه تدبیر آت و دیگر نمود و مشغول شد دوسه روز چون برین بگذشت طبیب مزبور خود بهمان آزار مبتلا شده بر بستر افتاد و من در آن حال غزلی گفتم که مطلع آن نیست *	
مطلع غزل	
بجویم عشق اگر گشتی مرا ممنون از حاتم	گناه نژاد بیدرد یارب چیست حیرانم
و ازین غزل است *	
کتاب عشق لوح دل بود و کتب سستی	انگوه کردی بسطرتن کشیدی خطاطانم
پس از دو ماه حق تعالی ازان وجع مزمن شفا بخشید و بار تعلیم بر دوشم *	
تدوین دیوان اشعار	
ذکر خلاصه ادوای میر عبدالحق رحیم	
در آشنای آن آزار چون معطل مانده بودم شمر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن	

نداشتم دیگران مینوشتند و آن اشعار الحق تاوردی و اثری دیگرست پس اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده یوانی مرتب شد مشتمل بر قصاید و مثنوی و تغزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار بیت و آن اول دیوان این خاکسارست و در میان مستعدان اول شد و رغبت بگفتن و صحبت شعر افزونی گرفت و شعر درست مستحسن را در مذاق من طرفه تاثیر می بود *

و از آن همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان دریافته ام یک کس را دیده ام که بجمع الطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسد و حق سخن او را ادا میتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان دریایه اوندیده ام می میر عبد الغنی تفرشی است از احفاد فاضل مرحوم میر عبد الغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم بهدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و در گذشته با بچه میر عبد الغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمضمون الولد کسر لیتدی بابا الغر باوصاف کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه را طی نموده در شعور و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع فکر الیکارش بیک صدمت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و حلاوت کیفیت سخنش را نسبتی با شعار بگنجان نبود و در نکته پروری و در سخن رسی نظیر او را ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سخن او شعر بسیاری میگفتم و او را پس عظیم الغنی بود و این رباعی از ایشان است *

رباعی	
عمری بره و فاشتیم عبث در کوی تو قرب هر گلی بیش ازنا	دل خیز تو بدگیری ز بستیم عبث ما اینهمه استخوان شکستیم عبث
تا آنکه در شباب باصفهان در گذشت و داغ فراق بر دل اجاب گذاشت اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلیٰ علیین *	
حرکت راقم حروف	
از اصفهان بدار الفضل شیراز ذکر بعض دیگر از اساتید اعلام و فاضل کم پس تقریب نهضت چند کس از دوستان و یاران آزرده بصوب دارالافاضل شیراز مرا هم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از والدین روانه آنصوب شدم و بان بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدان آنجا دریا فتم و بان سرزمین مرانسی و الفنی پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بود دارالملک شیراز از بلا و معتبره فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگر چه در آب و هوای آن قوت و لطافت چندان نیست اما باعتبار است و بغایت محمود و موفور النعم معابد و مدارس و قباع انجیردان بسیار و کوشهای کبفیت دل نشین و در و پنج سعدی شیرازی اگر مهر و شام است اگر بر و حبر	
باجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله دوران شهر بود و بساع کتاب اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات شبانه روزی در خدمت او استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقی عظیم داشت	

فاضل مذکور از نوادر روزگار بود متبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت
ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود
و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده بمشایخ و اولیا اخلاصی
عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود و قریب یکصد سال
عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیر خواهی عباد نمود و چند رساله
در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر
بان بلده رحلت کرد *

دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المعقول و المنقول اخوند سیسای
فسوی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین
خوانساری و قدوه فضلائی عمده و بجدت ذهن و حسن سلیقه و تجرد در جمیع علوم
اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بخدمتش مرجع و مدرسش مجمع
طلبه آفاق بود مدتی در خدمت ایشان بجا کرده و مباحثه پرور ختم و طبیعیات
شفا و الهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفادہ نمود
تا آنکه بلده فسا رفته بر حمت ایزدی پیوست و احمق از سخا ریر فضلائی عالم ایشان
بود فکری رسا و سلیقه ستیمه و طبیعی شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و مباحث
و مناقشات عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود و تصانده عربی در پنج میله کمترین
علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد
معنی تخلص ایشان است *

شد گریم جگر سوزیم آن رند شرابی	مستیش بران دست که کردید کبابی
--------------------------------	-------------------------------

از تربیت آب حیات گل برایش

فردیست که آن سبب ذوق کشته کلایی

دیگر از مشایخ فضیلتی آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود
از فحول علماء و تلمیذ فاضل معارف مولانا محمد محسن کاشانی رحمه الله بود و خدمت
ایشان رفته مدتی با استفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذراندن
کتاب دانی که از مصنفات مآخسن مرحوم است اجازتی مفصله بحجت فقیه
مرقوم فرموده بود تا آنکه درس کوهلت در گذشت +

دیگر از افاضل آن دیار معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود بغایت
دانشمند و عرفانی کمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق
و قدری از قانون خوانده ام هم در آن بلده بعالم بقا پیوست +

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بکلیه علم و سداد آراسته
مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و درگذشت +
دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکا
بود موصوفی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت
و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند مسیحای فسائی و دیگران بود نسبت ابادت
بلسله مشایخ درست نموده در لباس ایشان میزبیت بغایت عالی فطرت
و صفائی طویت و نجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در ولها داشت پیوسته دوستی
و مصاحبت با فقیر می نمود تا آنکه در استیلائی افغانه بشیراز درجه شهادت
یافت شعر بغایت نیکو گفتمی این چند بیت ثبت شد +

و در عالم راجرای قتل من و خدای من

که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من

<p>بدن مصروف بود و فرعون با مانعش و من موعود چون نفی نفی اثبات است از مردن نمی ترسم گذشتن از سرب هر دهن چیدنی دارد</p>	<p>خیال دو هماسحر دلیل من عصای من بقای من چو شمع کشته باشد در فضای من ز آب بهفت دریا ترنگر دشت پای من</p>
--	---

در نظم اشعار شکیب تخلص اوست *

دیگر سید السوات والا فاضل میرزا مهدی نساییه بود منصب شیخ الاسلامی
 با ایشان مرجوع شد و بغایت جلیل القدر و سلسله ایشان در آن بلده بجلالت
 حسب و نسب مشهور اند با فقیر محبت و الهفتی تمام دشت و اولاد و احفاد آن
 سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در فتنه
 شیراز بدرجه شهادت فایز گردید *

دیگر از مستعدان سکنه شیراز که با من انس تمام دشت میرزا ابوطالب شولستانی
 بود سلیقه درست و اخلاق ستوده دشت بصحبت مستعدان و مذاکره علوم
 و عبادات میگذرانید و بعد از حرکت فقیر از آن ولایت باصفهان با وجیت
 بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار
 فقیر را جمع نموده بود *

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین
 عبید البرزاق اصفهانی و پیشرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهش محاکمه
 در شعر ایشان که آیا سخن کدام یک رحمان دارد فرموده و در آن مکتوب
 مسطور بود که در میان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است و طرفین رضایا کلمه
 داده فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در مرسله مندرج ساخته با فرستادم *

تاریخ

ملنوی

دوش از بر یاری که دلم شنیفته است
 آمد بزم قاصد فرخنده سهروشی
 نشرش نتوان گفت که سلکیت گوهر
 بکشوم و بر خواندم و بنجیده و دیدم
 کامروردین ناحیه عاشق سخنانرا
 القصد درین مسکه یاران دوگروند
 این شعر در آورد آن شعر پس را
 راضی شده اند آنمه یاران مجادل
 بکشاد پی پاسخ بنجیده پر خویش
 مجموعه آن هر دو بدقت نگرستم
 دیدم که دوات و قلم آن شاهنشاه
 آن هر دو بفضل آیت بر بلان و بلاغت
 غزائی هر مطلع شان مهر سپهریت
 شعر شعرائی که قرینید بالیشان
 در چنگ دبیران قوی بنجیدت لهما
 جمیع آنمه اتقان باطافت که نمود
 هر صغیر مشکین تم آن دو گهر رخ
 اما چو کسی دیده انصاف کشاید

وز شرح کمال خردش ناطقه کاست
 بانامه عذبی که مگر آب زلاست
 هر سطر ایازان در نظرم عقده کاست
 کز بنده بهی حاصل آن نامه سواست
 غوغا لب شعر جلالست و کمالست
 در حجت ترجیح یکی زین دو جداست
 یکسو نشد این مشغله امروزدوست
 که ز کلاک تو حکمی که رسد وحی مشا
 سیمغ خیالم که سپهرش تهاست
 که معجزه گفتن نتوان سحر حکماست
 در مملکت شوکتشان کوس دوست
 در حمله آن هر دو پرزاده خیالست
 سیرانی مبرع شان تیغ مشا
 نسبت بکهر بنجی آن هر دو سفاست
 پیچ و خم از خجالت آن هر دو چوناست
 پیش دم شان غماشیه بردوش شماست
 چون عارض غم بان غمط و همه غماست
 این مطلع من آئینه شادهاست

در شعر جمال ارچه جمالی بکماست
 لفظش بصفایینه شاد منیت
 بر نکته سر بسته او نافه مشکست
 فیض رشم از تنق غیب سروست
 صد بار ز سر تا سر یوانش گذشتیم
 در لوزه گر شخه او مید جریان
 استاد سخن گر چه جالست ولیکن
 تحقیق و اقوال و داتا خزین را
 رای همه این بوده که خلاق معانی
 محیار کمال من و با من در گران را
 این نامه نوشتم شب مفهم شوال

آمانه بز بیابانی ابکار کماست
 معنی بشکو مهیت که طغرای جلاست
 بر نقطه او شوختر از چشم غزالست
 مد قلمش در افق فضل بلاست
 لیلیست که ستر تقدیم غنچ و دلاست
 احق رگ او بر قلمش سحر نوالست
 تکمیل همان طرز و روش کار کماست
 این است که گفتیم و جز این محض جد است
 آخزیه خطاب می از اصحاب کماست
 در پله میزان خود اندیشه و بالست
 ماه این هزار و صدوسی و دو لب است

دوره دار العلم شیراز بسیاری از مستعدان و اهل عرفان با من معاشره نمودند
 که ذکر ایشان موجب الطنب عظیم است و هوای بلده با و مانع موافقت تمام دارد
 چنانکه هر چند کسی مطالعه و فکر و تحقیق پردازد ملال حادث نمیشود و در ایام اوقات
 آنجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر
 تدقیق و در آمد که احصای آن عسیرت و گاهی بکوشهای دلنشین و مکانهای
 خوش تفریح رفته با اجاب صحبتهای نفیض میداشتم *

ساخته عمریه

روزی در یکی از قبایع شریفه آن شهر نشسته بودم که حاجتی غریب مشاهده
 افتاد و مردی را دیدم میرفت سراپا عریان و بهر دو دست خود کار و داشت

صحنه

و بقوت تمام براندام خود میزد و خون از وی جاری بود زخمهای کاری بسیار
 بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان در آن کار بود و هر زخمی که بر خود میزد
 نظا هر میشد که راحت و لذت می یابد و اصلا سخن نمیگفت از حال او پرسیدم
 گفتند اسمعیل نام دارد و کسی عاشق بود او و وفات یافت چون این گاه شد
 بیوش شد چون بنجود آمد مجنون شده بود جامه بردید و کار و با بگرفت و
 چند روز است که درین کار است گفتم چرا کار و با از دست او نمی تانند گفتند
 قوتش سجد است که کار و از دستش بیرون کردن بغایت مشکل است و
 چندین کس او را افکنند و خود هتند که کار و بگیرند عجز کرد و حالتی مشاهده شد
 که گفتند اگر کار و بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس او را وا گذاشتند و عجیب
 اینست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره بر همان موضع نزد بوقت عصر
 الیام میاید پس متغصص حال او شدم بعد از سه روز در بیرون شهر کار و
 بر پیروی او رسیده اشای او قطع شد و بنیتا و جان تسلیم کرد *

در کوی شهادت آر میدند همه	آنانکه عنم عشق گزیدند همه
با آنکه سپاه او شهیدند همه	در معرکه دو کون فتح از عشق

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان فریق از بیضا بار و کان شیراز
 پس از شیراز به جمال بیضای فارس حرکت کردم و در آن محال درین زمان شهر
 نمازده اما مشتل است بر قرای هموره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز است
 مکانهای بکفیت و شکارگاههای خوش دارد مدتی در آن حدود ماندیم

و در اینجا بود سید فاضل ادیب حبیب جلیل نوری صدر الدین سید علی خان بن
 سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از احفاد استاد البشیر امیر غیاث الدین
 منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود شعر
 عربی را بلاغت و متانتی که باید گفتی و صاحب دیوان ست و در سنجیدن
 و قیاق شعر عربی مثل اوندیده ام و از مصنفات اوست شرح مسبوط بر حقیقه
 کامله و کتاب بدیوه و غیر آن بغایت عالی مهت و ستوده صفات و اخلاق
 نادره روزگار بود از مکة معظمه باصفهان آمد و از سلطان مغفور احترام یافت
 منصب صدارت را اراده تفویض با و داشتند خواهندگان آن منصب
 کوششها کردند و وسیله با برانگینند علوم مهت آن سید عالیشان از محامله
 دنیا طلبان پهلو تهی نموده بشیر از و بیضارفته عزالت گزید تا بر حمت ایزد
 پیوست القصة چند روز صحبت ایشان فیضیاب شدم و مودت و عاطفته
 تمام بمن داشت *

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز در آن محال متوطن بود نزد
 من آمد و بیباخته شرح تجرید و استقبصار حدیث پر دخت و در میانه لغت
 عظیمه پدید آمد و او بغایت حمیده خصال و عالی نظرت و از دنیا گذشته
 و جهان دیده بود و من حاشید بر امور عامه شرح تجرید و رساله تحقیق عنان
 و رساله منطق را در اینجا نوشته ام *

و در آن محال دانشمندی از مجوس بود که دیرا دستور گفتندی و عادت
 مجوس ست که علمای خود را دستور خوانند با من آشنا شد و تحقیق اصول

و فروع و اخبار آن مذہب آنچه میدانست از وی گردم بگذرید خود آگاه بود
و طبعی مستقیم و زهدی بکمال داشت *
و از آنجا بار دوکان فارس رفتیم مولانا عبد الکریم اردکانی را که از عباد و در علم
دعوت و اعداد و حروف بود و در نجوم دستگامی عالی داشت بدیدیم و مدتی معاشر
و هم صحبت بود و از وی استفاده بعضی غوامض کرده ام و در همان آنجا
درس نمودن ساکنی بر حمت حق پیوست *

و در آن قصه میر عبد البنی اصفهانی را که ساکن کرج هم فرزند فارس بود بدیدیم و آن
معاشر بود وی سید صالح ادیب محدث نقیه بود و تلیغ بسیار داشت و آن
آوان رساله در مواریث نوشته بود بنظر فقیر رسانید بغایت منقح نوشته بود *

مراجعت بشیراز

حرکت از شیراز بفا - ذکر شیخ عارف شیخ سلام الله - ورود ببلده کازرون

و از آنجا باز بشیراز معاودت کردم چون در بین مطالعه کتب مختلفه بعضی کلمات
نادره و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه دریافت میشد که همه وقت طفر
بر آنهامی نیست و کمتر کسی را از متبعین روزگار حاصل میتواند شد و بخاطر
خاص نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالیه متفرقه میسرید
خواستم که مجموعه مرتب سازم که نشتمل بر نفایس و نوادر باشد و بر جوامع مشهوره
افاضل سلف راجع آید پس شروع در تحریر آن کردم و بجهت العزم موسم ساختم
و بتدریج آنچه لایق سیاق آن بود در آن مندرج میشد در سفر فارس معتدل
از آن نوشته شد و همچنین تا ابتدای سال خمس و نهمین و مایه بعد الالف

تخمینا بهفت هزار بیت رسیده بود که در آن سال ساخته اصفهان روی داد
و باکتی بجایه فقیر و آنچه بود بفیارت رفت و مر ابرکت شدن آن نسنه تا سست
چه اگر در بنجام بیانت و بنظر افاضل جهان میرسد آنرا لایق ذخیره خزاین
سماطین قدر شناس می یانند +

با جمله از شیراز بلبده نسا که اگر کسی سیرت فارس ست رفتم و از آنجا غم بلبده
کما زون کردم در آن حدود حقیقت حل عارف ربانی قدوة اکاملین
شیخ سلام الله شولستانی شیرازی که در آن حدود آنرا از خلق گزیده در
کوهی بمقام گرفته بود دریا فتم و سخرتمش شتا فتم و از آنچه تصور حال کبری
اولیا نموده بودم و در جهان نشان ایشان کمتر یافت شود او را زیاده یا قسم سلسله
مشایخ وی تا بحروف کفری قدس الله ارواحهم تسق النظام بود با جمله
چندی در قریه که قریب بان مقام بود توقف داشتیم و روز با ادراک سعادت
خدمتش میکردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طو
بود قبول نمود و شفقت و عاطفت کریمانه فرمود چند شبانروز در همان مکان
بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضاند او را آنجا
بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادت می اگر شمس
شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانه آفاق میدم
مزربان باین مضمون ناطق است +

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
کز ساکنان در که سپهرم خان شدم

هر چند پیروخته دل منا توان شدم
آنروز بروم در معنی کشوده شد

پس بگازرون رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گازرونی بود و بر ایزد جوهر
 روزگار دیده ام و بامن دوستی تمام داشت و از طلبه آن شهر مولانا محمد یوسف
 عارف گازرونی بود براتب متداوله مربوط و خطی بغایت نیکو داشت و طبعش
 قادر بر نظم و بغایت در ویش غش و پاکیزه احتلاط بود در ایام هتیلی ای غنچه
 بشیر از رحلت کرد *

وصول بشولستان جهرم

رسیدن ببلده داراب - در و ببلده لار - در آمدن به بندر عباسی
 و عزم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - اقامت در بساحل عمان
 و در و بسقط - در و به بحرین - در و به بندرکنگ

پس از آنجا بشولستان و بلده جهرم رفتم و از صلحا و علمای آنجا میر عبدالحسین و مولانا
 محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بغایت پر میرگار بودند
 پس به داراب که از منزلت آن گرم سیرت رفتم و احوط بغایت خرم و چوهرت
 رساله الواع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر در غوامض
 مسائل الیه در آنجا نوشته ام *

پس ببله لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت و مکنات
 بسیار داشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود *

و هم از اعیان آن بلع بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستگامی عظیم
 و از دنیا داران روزگار بود و دنی از چاکران و گماشتگان ارضاء جهان مال
 و جاهای موفور بودند و هر دو بامن مودت و الفت بسیار داشتند میرزا اشرف جهان

در آخر سال که نجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک دنیا کرده لباس فقرا دارن
 آتانه مقدسه مجاور بود و هانجا مدفون شد و هم در او آخر که نوبت دیگر به لار
 وارد شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میر محمد نام که بغایت اهل و
 ستوده صفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبان روزی شده و زمره
 مستحقین آن شهر بود

و از افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود که در خدمت بسیاری از شتاب
 نفعنا نموده در فنون علم حرات و دشت دوران بلده تا بودم اغلب باهن
 صحبت میداشت

پس از آنجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بودم اما هم مهت مصروف
 آن شد که باگیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدم هوادمی ریا
 و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و برنجی سخت کشیدم و پس از چند روز
 باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات بردید حق تعالی نجات داد
 و بعد از شتت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که
 اکثر خوارج و قطاع الطریق بجزند کشتی بگریزند و اموال بغارت بردند و مردم را
 در آن صحرای گدازانند و بر نقتند پس از چند روز به مشقت تمام بکشت که بسقط
 مشهوره از شهرهای ایشان ست رسیدم و درت یک ماه توقف کردم که اندک
 آسودگی حاصل آمد و در آن سال موسم سفر حجاز و ماونت آن نماند غرم مر صحبت
 کردم و ناچار بکشتی سوار شده بجزیره بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان و صلحا
 می باشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

واعیان آنجا بود شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام مهم رسانید و بالتاس او
 قریب یک ماه توقف کردم طول آن جزیره پنجمین ده فرسنگ و عرضش چهار
 فرسنگ است و همه نخلستان و معمور است و کثرت مردم بسیار و انماز خوشگوار
 دارد اما هوایش بغایت گرم و بسبب احاطه دریا ناموافق است *
 پس بکشتی در آمده به بندر معموره کنک که بهترین سواحل فارس است
 رسیدم و از آنجا عازم سردسیرات فارس شدم و در آن سفر کثیر ناحیه از مملکت
 فارس مانده باشد که ندیده باشم *

معاودت بشیراز

در و بدار العباده نزد مراجعت با صفا

پس بشیر از آدم و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق و سکنی
 در معموره را کرده در یکی از جبال که بنامی و آبی داشته باشد از تو اگر نینم و با آنچه
 رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و یکبار به دل از الفت خلق
 و اوضاع روزگار متنفر و منزجر شده بود احوال دنیا را با طبع خود ملائم نمی یافتم
 و هر جامی شنیدم که در کوهی غاری و چشمه و چند درختی هست بیدین آن
 رغبت میکردم و عزم مقام در آن مکان می نمودم آشنایان و پیوستگان
 مانع می آمدند و الفت والدین و افرات محبت ایشان نیز مانعی قوی بود *
 و در بشیر از بودم که یکی از مرسلات المرحوم رسید و عنوان آن این باعی نوشته بود *

رباعی

در کار خراج بستگیها دارم

در دل ز فراق خستگیها دارم

با این همه نعم تو نیز پیمان وفا
مشکن که خزان شکستگیا دارم

و در آن سخنان دوج بود که دل الفت سرشست را بسی آرام کرد پس
غرم اصفهان که دوم و بر راه دارالعبادت یز در روانه شدم *
در آن شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکو خصال ستوده طواری
داشت و از بلا و فقیه عراق ست و در اینجا بود رسم مجوسی منجم مشهور
کتاب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بهیات و نجوم و عمل و حساب
و ضوابط رصدیه با هر بود با او صحبت بسیار داشتم در صدی که اشهرت مجوسی
در سی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی بدیدم و بنظر اجمالی در آورده
تصور و نقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث
که نزد ایشان ابوالبشر و آدم عبارت از دست نماده بود و بزعم وی چهار هزار
سال و کسری از آن گذشته و این خالی از غزاتی نیست چه جمهور متاخرین
مجوس ابدال خلقت بشر را این مقدار نمیدانند *

مراجعت باصفهان

ذکر اساتید اجل مولانا محمد صادق رحمه الله - ترتیب یوان شام

پس از اینجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اخوان احباب
رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر
مقاصد و مسأله علییه مستغرق بودم و با مستعدان آن شهر مخطم صحبت
میداشتم در آن وقت والدین خواستند که تا اهل اختیار کنم و در آن مبالغه
داشتند و جمعی از اکفاد اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

استغمال و شوق مفراط بعلم رضایان نبود و آنرا عاقل فرصت مانع می نپنداشتم
و تجرد و انصراف و آزادگی انسب یافته چندانکه جدم نمودند راضی نشدم.

پس بخدمت سلطان المتحقیین افضل حکماء الراحمین المولی الاعظم و البحر الاعظم
مظفر المعارف و احتیاق کمل علوم السوالف و اللواحق محی الحکمت ابوالفضل
مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از متوطنین اصفهان و بتدریس
زمره از انوکیای افاضل می پرداخت رسیده باستفا و مشغول شدم وی
از ساطین حکما بود و قمرها باید که مثل او کسی از میان دانشمندان بر خیزد
عاطفی بی پایان داشت و در خدمت کتب مشهوره و غیر مشهوره حکمیه نظریه
و علمیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کامل برین زیاده از استادان
دیگرست و تا هنگام رحلت استفاد من از خدمت ایشان منقطع نشد
در سال اربع و ثلثین و مایه بعد الالف بهنگام محاصره اصفهان به حجت ایزدی پوپ
و در آن آوان رساله موسوم به توفیق که در توافق حکمت و شریعت است
در ساله توجیه کلام قدمای حکمای مجوس در سبب ادعای عالم و وحاشی بر شرح
حکمت اشراق و رواج انجمن در ساله ابطال تناخ برای طبیعیین و شرح
رساله کلامه التصوف شیخ اشراق و حاشیه بر الیات شفا و فزاید الفوائد حاشیه
بر شرح هیات النور در ساله در مدارج حروف و فرسامه تحریر نموده ام و غیر اینها
از مصنفات بسیار و جواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت و این زمان متذکر
حکمی آنها نیستیم و اشعاری که در آن مدت وارد خاطر شده بود باز فرام آورده
و یوانی شد تخمیناً ده هزار بیت و این دوم دیوان این بمقدار است

و مثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی بتذکره العاشقین نیز در اصفهان شروع
افتاد و امتحان آن این است †

مثنوی

<p>ساقی ز سَمی موحّدانه با تیره دلان چو لعل نور در ده که ز خود گرانه گیریم مطرب دم دلکشی به بی کن از صبح وصال پرده برگیر تا باز بهم ازین جبرائی ساقی قدحی می معنانه در کام خزین تشنه لب کن تا رخت کشته بمال آب مطرب نفست جلای جانهاست تنگیم چو خون مرده در پوست دل مرده تن فرسوده کورست</p>	<p>ظلمت بر شرک از میانه در نیم شبان سحر طور بے خود ره آن یگانہ گیریم این تیره شب فراق طے کن شام غم حجب در سحر گیر گیرم سر کوی آشنائی سر جوش حسم شرابخانه نذر دل آتشین نسب کن آسوده شوم ازین تب و تاب با مرده دلان دم مسیاست نشتر بزرگ فرسوده نیکوست آواز زنی تو بانگ صورت</p>
--	--

این مثنوی به تخمین یکصد بیت است و متضمن حکایتی است که منقول
از اصمعی که در طریق طایف سنگی دیدم بران این بیت نوشته بود †

شعر

الایحتر الشاق بالبعد خبروا . . . اذا اشت عشق بالفتی کیف یصنع

بجای

و تمام قصه مشهورست *

رحلت والد علامه طاب ثراه

نهمت را رقم از صفهان شیراز - تدوین یوان ثالث

باجمله در صفهان ایام بآرام گذران بود تا آنکه تبارخ سبع و عشرين و مائت
 بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارشت یافت بچار رحمت حق
 پیوست و از آن حادثه احتمالی در احوال پدید آمد و بعد از دو سال
 والده مرحومه نیز رحلت نمود جدّه مادری که ضعیفه پیر بود با جمعی دوستگان
 در آن خانه ماندند و هر دو برادر نیز به تحصیل مشغول و بغایت اهل ستود و اطوار
 و نسبت بمن نیکو کار بودند ازین حوادث مرادماغ شوریده شد و بسر بردن
 در آن منزل و شوار گشت باز غریمیت شیراز گروم و چندی در آن بلده اقامت
 نمودم و اوضاع آن شهر نیز تغیری یافته اکثر دوستان سابق من در گذشته
 بودند القصد خود را بهر صورت تسلی نمودم و بر رسم عادت گاهی بصحبت علمی
 و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیاری دار و خاطر می شد باز
 در شیراز آنها را فراهم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمیناً سه چهار هزار بیت
 لیکن خاطر نوعی از دنیا ریمیده بود که انس بهیچ چیز حاصل نمیشد و با وجود
 جوانی سجدی دنیا و استلذات آن در نظر خواری و مکروه بود که پیرایون خاطر
 نمی گشت و از استیلائی هموم آن شوق و تمنّی که بعلم و تحریر و تقریر معارف
 بود افسردگی یافت و همواره خوابان آن بودم که دلغی در پوشیده بگوشه انقطاع
 گیریم و بنابر علاقه بازماندگان و بیکی ایشان میسر نیاید *

معاودت باصفهان

حادثه اصفهان و استیلاي افغانه

باجمله باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم و بعد از فوت عم عالی مقدار در لاهیجان و بتدریج سنج حوادث و احتمال باسباب مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موردی می رسید و مدار گذار مادر اصفهان منحصر بهمان بود هر ساله کاستن گرفت و بعد از رحلت والده مرحوم بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاروان غمخواری در آن ملک خود نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی می رسید و فاجعند ما به مصارف لا بدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلاي جماعت اروس بر آن مملکت تهرج مرج زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقلات از حیز انقطاع و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران در آمد و قلیله که بانصاف خود بصبایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند و فابصارت ایشان نمی نمود بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست قبول و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالی شان و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بوجوب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدور و همت مجبول است باحسان و ایشار بر کافه خلق و با این حال زندگانی به تمیستی و قصور مقدرت از قدر همت اشق و صعب اشیا و سخت ترین بلیات است از یکویی پرسیدند که بد حال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعدت هستم

و الوعیت امنیته و قصرت مقدرته و بر فرض محالی که نفس عالی مهتان ناچار
 به پستی تن دروید و تحصیل قدر ضرورت گردن نهد طریق تحصیل از وجوه
 ستوده در اکثر از مننه نایابست و اختیار ذلت و زبونی مقدور کرانم نیست *

مرد از تمهیدستی آزاد مرد	از پهلوی غیر می شکم پر نکرد
--------------------------	-----------------------------

و چه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار *

یکی پرسید از آن فرخنده ایام	که توجیه دوست داری گفت و شنام
که هر چیزی دگر که میدهندم	بجز شنام منت می نهندم

مجملاً چندی بر نیامد که حادثه اصفهان و محاصره آن رخ نموده محل آن
 که از غریب احوال روزگار شعبده باز است اینکه *

طائفه افغانان قلعه که کمینۀ رعیت قندبار و برخی از ایشان دهنل در
 سلک سپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میر و پس نامی
 رئیس آن محدود بود در شکارگاه قریۀ ده شیخ بجدعه و تمهید شاه نواز خان
 امیر الامرای آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خزاین موفور
 بدست آورد و فاغنه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک
 رقاب شاه سلطان حسین صفوی قندهار و بفرمان تدارکی که در اطفای
 ناره آن فتنه پیش رفتج حصول مقصود نگشت و افغان مذکور بران قلعه
 استیلا داشت تا در گذشت بعد از او پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد
 و بنواحی خود دست تظاول دراز کرد و گاهی بساط سلطنت در آن مملکت
 میگستر و گاهی عرائض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قرنها بود

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهای دنیوی در ممالک بهشت نشان
ایران نصاب کمال یافته مستند آسیب عین الکمال بود بادشاه و
امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب یکصد سال شمشیر ایشان
از نیام بر نیامده بود و غدره علاج آن فتنه بخاطر نمیکندشت تا آنکه محمود مذکور
بالشکر موخر ببالک گردان و یزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عام صفا
شد و این در اوائل سال اربع و شصتین و مائه بعد الالعت بود *

چون قریب بدار السلطنته مذکوره رسید اعما و الدوله با جمیع امر و سپاه که
حاضر رکاب بودند مأمور بدفع او شدند و اینهم از اسباب اجزای تقدیر بود
که بربیک لشکر چندین کس که از بگنذ غفلت و نفاق رای و دوتن از ایشان را
با هم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تلماتی و افغان
غالب و امر مغلوب شدند و اکثر رعایای قزاقی قریبه مکانهای خود را
انداخته با عیال بشهر درآمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند
بهم برآمدند چون چشم همگی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نکایت هم
از خود نماند محمود بالشکر خود بر در شهر آمده ببارات فرخ آباد که آنهم شهری و قلعه
محکم اساس بود مقام گرفت و آنچه از ضروریات میخواست از دیات معموره
قریه بخود که بی صاحب افتاده بود بلشکر گاه خویش کشیده صاحب ذخیره
چندین ساله شد و آنچه میخواست تمامی را سوخته نابود ساخت *

من چون بدیده بصیرت و مال آن حال نگرستم وصیت پدریاد آمد و اراده
بر آمدن از آن شهر کردم و در آنوقت حرکت با منسوبان و سرانجام مقدور بود

که راهها هنوز مسدود نشده بود تا دوسه ماه بیرون رفتن بسبب سستی شدن
 دوستان و نزویگان نمیگذراشتند و سخنان دور از کار خاطر رنج می ساختند
 و در آن هنگام صلاح در حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت به خصم نمانده
 و مقدر بود که خود بانسوبان و امر او خزان آنچه خواهد بطرفی نهضت کنند
 تمامی ممالک ایران سواهی قندبار در تصرف او بود اگر از آن مخصوصه بیرون
 رفتی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت با و پیوستندی و چاره کار
 توانستی کرد و الحق تیسیر در افوت مختصر درین بود من این معنی را بیکدیگر
 از محرمان او فهمانیدم و تحریر کردم که ازین رای در بگذرند و استخلاص
 اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بر سر اصفهان
 زیاده کوششی فرصت نبود و ب فکر کار خود می افتاد و عامه شهر او را به عنوان
 از سر خود و امنی کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و برورایم
 و سعی موفور آنرا کشاده بود بمقر دولت خود باز گردید اما داده جنگهای سلطانی
 شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بشمار سنجی تلفت نمیشدند
 اما موافق تقدیر نمیتاد و چند کس از ناسمجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد
 آنچه شد و چه نمیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی :

منوی

<p>زمین هست اما جگه و زمان قضا چون در آید براند حذر شکاریم کیسر همه پیش مرگ</p>	<p>نشانه تن ما و چرخش کمان قدر چون بجنبد به بند و گذر سری زیر تاج و سری زیر ترنگ</p>
---	--

<p>بدستی کلاو و بدستی کند بنخم کندش ر باید ز گاه کجا آنکه بودی شکارش هر بر خاک آنکه جز تخم نیکی نه گشت نماید سر انجام و آغاز خویش برشس پر ز خون سواران بود پر از خویش چاک پیرانش کز او بگذرد پرو پیکان مرگ بسازد همه کار دیگر مراے</p>	<p>چنین ست کرد از چرخ بلند چو شادان نشیند کس با کلاه کجا آنکه بر سو و تاجش بابر نهالی همه خاک دارند خشت زمین گرگشاده کند راز خویش کنارش پر از تا چهاران بود پر از مرد و انا بود و منش چه افسر بود بر سرت بر چه ترک هر آنکس که دارد بدل خویش را</p>
--	--

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران تسخیر و ماکولات دران
 مصر اعظم که مشحون با بنو بی و از دحام بیرون از قیاس بود تنقیص یافت
 و رفته رفته نمایاب شد و افاغنه با طران شهر آگاه شده در هر دو فرسنگ
 و کمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند و دائم الاوقات
 فوج فوج سواران ایشان نبوت برگرد شهر و در گردش بودند و دران وقت
 مردم از ضیق معاش پیوسته از سر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر
 بیرون می رفتند و افاغنه بر کسی ابقانی کردند کمتر کسی جان سلامت بیرون
 برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیه تا مناسب بکار میرفت هر روز جماعتی
 بی شمار با ورام و امراض مبتلا گشته هلاک می شدند و از فراخ حوصلگی جوانمردی
 مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بجا بیخ اشرفی رسیده بود و کس

از غریب و بلومی معلوم نمیشد که بگرشنگی مرده باشد و احدی سائل کعب نشده بود
 و آنکه از جمع بیاب بود حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا کابجانی
 رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه
 مردمی ناتوان در بنجر باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و
 مستعدان و افاضل و اکابر و اشراف در آن حادثه درگذشتند که حساب آن
 خدای داند و بر من در آن احوال روزگاری گذشت که عالم السراپردان
 آگاه است و بر آنچه دست قدرتم میرسد صرف میکردم و بغیر از کتابخانه
 چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجودی مصرفی قریب بدو هزار مبلد
 کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تمه در آن خانه بغارت رفتند
 القصه در او خرایم محاصره را بجاری صعب عارض شد و هر دو برابر و جده
 و جمعی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده منحصر بدو کس خادمه عاجزه
 گشت تا آنکه بیماری من روی باخطاط نهاد و از شدت اندوه نقابست طرفه حالتی بود

بر آمدن راقم حروف از صفهان

داخل شدن محمود با صفهان و جلوس سلطنت - جلوس شاه

طهاسب بر سر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین -

درود راقم بخوانسار - رسیدن نجوم آباد

بر حسب تقدیر در غره شهر محرم خمس و ششمین و نهمین بعد الالف که پایان آن
 شدت بود بر فاقه دوسه کس از اعظم سادات و دوستان تغیر لباس کرد
 بوضع اهل رتاق از شهر برآمده بقریه که بدو فرسنگی بود رسیدیم و چند کس

از نزدیکان و امرا پادشاه را برداشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند
 و روز دیگر که پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود بشهر داخل شده در سرائی بادشاهی
 نزل و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند
 و سلطان مغفور را در گوشه از منازل خود نشانیده نگهبانان گذاشتند و چون
 در ایام شدت محاصره شاهزاده و الاتباع عظیم الاقدار شاه طهماسب را با معدود
 از مقرران بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر
 بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود

باجمله فقیر از آن قریه حرکت کرده منازل خطرناک را بهسبقت و صعوبت تمام طی نمود
 ببلده خوانسار رسیدم و در آن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها
 پیبرفت بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلد خرم آباد که مقر حکومت
 والی لرستان فیلی است رسیدم و آن ولایتی است بغایت معمور و در نیکوئی
 آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنانست
 شهرها و قصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار دارد از قدیم مسکن خان فیلی
 که از صدبزرگان و از متجا و زنده در آنوقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان
 بن حسین خان فیلی از خانه زاده آن قدیم و امرای بزرگ و دو دمان علییه صفویه بود
 و با من مودت و الفتی خاص بدشت و اسحق از شجاعان و مستعدان روزگار
 بود و در آن قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر
 داشت و با وجود کثرت لشکر و حشر بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طوله دارد
 مصدر اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت باجمعه در آن بلده

توقف نمود و طاققت حرکت هم نبود و از شدت الالم و صدقات روزگار پر شور
و شر و هجوم احوال و حادثات عجب حالتی داشتیم توای دماغیه عاطل شده بود
و اصلا معلومی از معلومات متن در صفحه خاطر نمانده ساده محض ننمود و قدرت
بر سخن گفتن نداشتیم از اثر حیات همین علاقه ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد توان
باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج با صلاح آمد و آنچه را
شیخ ابن عربی رحمه الله در نص اور میسی از کتاب نفیض الحکم ذکر کرده مرا
محقق و معلوم شد و آخر شرحی دانی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران مخفی
نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار
و تفصیل آن در حوصله تحریر نمی آید و آنچه بقلم و قایع نگار تواند آمد اگر در آن
مسامحه نشود نیز دفتر بآبان مشغول گردد و بعبوری از آن فراغ حاصل نیاید و درین
یکدمه فرصت کجا مجال آن که شمه گزارش یابد تجزیرا اندک از بسیار و بیکه
از هزار را اقتضای نمی نماید *

مجملاً در خرم آباد جمعی از اعزّه و اوقیاء و مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند
و اعیان و امرای آن دیار را نیز با وضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتیم
و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و مشغول
میداشتند و بمرور ایام تمامی آن مملکت را دیده ام *

از آنجا که سکنه آن دیار عمده افاضل کرام قدوه سادات عظام امیر سید علی موسوی
رحمه الله در بردارش امیر سید حسین بود وی خلف سید الافاضل میر سید
جزایری و قریب بشتت سال بود که در آن بلده سکنی داشت و بغایت محترم

و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش کمال و در تقوی و ورع بی‌همال و احوق سیدی بزرگ منش عالیشان بود و محبت و انقش با من بدرجه رسید که مزید بر آن نباشد و برادر عالیقدرش از اعیان افاضل بود و سایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند.

و در آن شهر اقامت داشت مولانا می فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت با جمعی دیگر از مستعدان مرا با التماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر نصیاء و شرح اشارات و غیره را شروع نمودند و از وجودت ذمین و فهم او مرآه شوقی بجزا کرده پدید آمد با جمله از دو سال افزون در آن ولایت اقامت نموده بهر حال اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذکور در آن دیار روزگاری با احتشام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدم که بجوار رحمت حق پیوستند.

لشکر کشیدن رومیان بسنجید و وایران

نزول سپاه روم کبریا ن شاه - ذکر تیره از احوال بادشاه آشوب
 ممالک ایران - در و دسردار دیگر از رومیان بالشکر بکیران
 با ذوب ایجان و محاربات بادشاه با ایشان

و از جمله حوادث عظیمه که در این آوان سانح و باعث ویرانی ایران بل اکثر ممالک جهان گردید حرکت لشکر بای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان روم با وجود یکصد ساله صلح دستور که موکه بغلاظ ایمان بپور و انظار موافقت و یکجتهی با سلاطین سلسله علییه صفویه در آن هنگام که احتمالی چنان بدولت

و مملکت ایشان را دریافت بود و هنوز تدارک آن نشده کم فرصتی و نامروی و
 بیوفائی را کار فرما شده بعراق و آذربایجان و کرهستان سه چهار سردار عظیم القدر
 بالشکری که دست مکنش بدان میرسد بداعیه تسخیر کیل نمود از جمله تسخیر حدود
 عراق حسن پاشای حاکم بغداد و مجدود آذربایجان عبدالمقدد پاشای نیر نام شده بود
 حسن پاشای مزبور با صد هزار کس افزون بسرحد عراق در آمده ببلده
 کرمان شایان نزول نمود و در اینجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از
 شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و تسخیر آن حدود و کوشش گرفت پادشاه
 عالیجاه شاه طهاسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از
 حادثه اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده و محزون بود یکی از امرای حایل
 بنیال آنکه او را از غصه و اندوه برآرد با سباب عیش و طرب دلالت کرد بانکه
 زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت نمود لعبت بان شیوه از حد اعتدال
 در گذشت و خرد و ورهین این مضمون میرانید *

شاه بازمی کران چه بر خواهد خواست	وزرستی بیکران چه بر خواهد خواست
شاه مست جهان خراب دشمن پس عیش	پیدا است کزین میان چه بر خواهد خواست

و درین حال بادشاه مذکور در مملکت آذربایجان بود و عزم تدارک
 استیصال افغانه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته
 برانندن ایشان از آن حدود مشغول شد و لشکر قبلاش را در رکاب آن بادشاه
 که در تهور دمردانگی آتی بود بالشکر روم مکرر صافهای سخت روی داد گاهی
 غالب و گاهی مغلوب میشدند و در میان بنا بر عدت بشیار و سامان مخوف

ورسیدن مدد و معاون ایستادگی داشتند و خزانهها بر سر آن کار گذاشتند و هر وهنی که با ایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد در جنب آنها به کثرت بقیاس معلوم نبود و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود مملکت را بیک بار فرو گرفته و مرکز دولت و خزاین سلطنت در دست افغانه بود و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند در آن انقلاب و طوفان حادثه چنانکه رسمت از هر گوشه و کنار سر بطنیان زنده بر سر بر آورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران باهوش و رای در لجه اضطراب افتاده هر کس در هر جا بفرکه کار خود فرو رفته بصیانت مال و عیال و حفظ ناموس در ماند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد +

جلوس ملک محمود خان بسطنت خراسان

استیلای لشکر بادشاه اروس بر گیلان - آرام گرفتن افغانه در انصهان و تسخیر نمودن اطراف خود

و در آن هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو فتنه بزرگ بر کران بود بسبب شورش و دعوی استقلال سی هزار کس افغانه ابدالی در دار السلطنت هرات و طغیان ملک محمود خان و الی ولایت نیروز در مشهد طوس بهم برآید و سکنه آن مملکت گرفتار آشوب شده کشتش و کوشش عام شد +
و در ممالک طبرستان و گیلان عملت و با شیوع یافته تا ده سال متداو داشت و خلقی سچیاب در گذشتند و سرداران بادشاه اروس بالشکر ابنوه از دریا برآمده بر اکثر بلاد اکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند و در آن آوان

هجده کس صاحب جیش و حشم معدود شد که در ممالک ایران داعیه بادشاهی
 و سروری داشتند سوای غارتگران بادشاه صفوی نژاد و درین حوادث بایله
 دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقدار لشکری میفرستاد
 که زیاده خصم را مجال تعدی ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در آنوقت
 بود و رومیه بر بیاری از آن مملکت استیلا داشتند ✽
 و درین فرصت جماعت افغانه که ملوک تختگاه اصفهان شده بودند آتش
 یافته بتسبیخ بعضی نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسعی
 در ملک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طوعا و کرها با ایشان که عادت
 کردن صحرائشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانداری و راه درسم
 معیشت و دینداری تعلیم نموده طریق تقلید قریباً پیش گرفتند لیکن از
 سفالت و ذوالت اندک چیزی در نظر ایشان بنیابت عظیم و عنبر پرواز
 تنگ حوصلگی و ناکسی اگر در شهری اندک بایه جمعیتی دست میداد از بیم ناکمان
 بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از آن
 چیزی بکسی نسیکنداشتند و آنایه اموال و خزاین و نفایس اندوختند که محاسب
 و هم وقیاس از تصور آن عاجزست و مردم آه بیچگونه آرامی از ستم آن شورخوبان
 نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان گرمی بستند ✽
 و از سلطنت قزوین را که متصرف آورده بودند روزی عوام و مردم بانا هم برآمد
 شمشیر در افغانه نهادند و چهار هزار تن کبابیش بکشتند و شهر مضبوط خود آوردند
 پس از چندی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده بعد و پیمان متصرف شدند ✽

و همچنین در قصبه خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افغانه را با حاکم و سردار
از ایشان که وارد شده بجای میرفت و در میان گرفتند و دیگر در سه هزار تن کشتند
و از غراب اینک بعضی دلبت حقیره که بهر نوع ذخیره ازوقه داشتند و مدت
هفت سال که استیلای افغانه واقع بود حصارناستوار خود را حراست نموده
خبر صغیر تغنگ از ایشان با افغانه نرسید و چندانکه در تسخیر آن قریه در آن ^{مدت}
کوشیدند سود نداشت *

و ایشان پیوسته در تک و تاز بودند و با وجود غلبه گاهی از بیم و هراس و گاهی
از دست برد رحمت و سپاه آرامی نیافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش بر سر
ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت *

مقتول شدن پشاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردون وی - جلوس اشرف افغان بخت
اصفهان - جنگ احمد پشاه با افغان و هزیمت رومیان -
مقتول شدن سلطان مغفور

محمود نابکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه قبیل پادشاهزادگامی صفوی
که مجوس بودند فرمان داد سی و نه نفر صغیر و کبیر سید بیگناه را بقتل رسانند
و از غراب اینک در همان شب حال بروی کشته دیوانه شد و دستهای خود را
نخسیدن گرفت و کتافات خود را خوروی و بهر کس دشنام و پیاوه گفتی و درین
حال بمرو اشرف نامی از ایشان بجای اوششت و بشجاعت و تدبیر
موصوف بود از اهل عراق و فارس طوعاً و کرهً با جمعی را بملازمت گرفت

و سپاهی موفور آراسته فراهم آورد و اکثر فارس را منسوخ ساخت و در کار او رونق
 عظیم بدید آمد احمد پاشا سردار روم بالشکری عظیم برپیر او رانده در نواحی قصبه
 انجبدان مصاف و داند اول بفریب تو بخانه رومیان شکست در افغانه افتاد
 و از جای خود عقب تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز صف سپاه
 آراسته بآمین قزلباش از بهر سو ولولوله رعد آدای کرنا و کوس در افکنده
 بر سپاه روم راند احمد پاشا در میان بهزیمت رفتند و آخر در میانه مصاف شد
 پس اشرف مذکور سلطان مخمور شاه سلطان حسین را در اصفهان قتل
 رسانیده نعش او را بدار المومنین قم فرستاده و قتل کردند و باقتدار بود تا از
 پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منزه و متاصل گردید و ذکر آن بیاید *

ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از حادثه
 اصفهان و دوران سانحه در گذشته اند می نمایم از آنجمله مولانا می فاضل میرزا
 عبدالکد مشهور با فنذلیت بفضول متداوله ما هر بغایت متمتع بود و در
 اصفهان در جوار منزل خود مدرسه عمارت کرده بافاده اشتغال و روزگاری
 مییاد داشت چون بیاد روم افتاد علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند
 بقاعده خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود
 بامن الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرد *

دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیت حاوی علوم شرعی
 و روزگاری بغزت داشت قبل از ان سانحه در گذشته و چند کس از اولادش نیز

بجوهر فضل آراسته بامس مودت داشتند و قریب بحال تحریر درگذشتند
 دیگر سید عالم میر محمد باقر خلع میر اسمعیل حسینی اصفهانیت از شاه میر علی
 و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسه سلطانی
 باو مرجع و بافاده مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان درگذشت
 دیگر عمده المجهتین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیت در تها بود که بافاده
 معالم دینی مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بغایت ستوده
 داشت بانفیر عظوفت بسیار میفرمود چون در صغرسن با والد خود بهند افتاده
 بود بافاضل مندی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان درگذشت
 دیگر سید عالیشان میرزا داود خلع مغفور میرزا عبدالقدست وی از
 سادات عظیم القدر و از طرف جده منسوب بسلسله علییه صفویه و خود بمصاهرت
 سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی باو مفوض بود
 بطلف طبیعت موصوف و اشعارش مشهور و بجاییه کمالات صوری و معنوی
 آراسته روزگاری بغزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بساخنه مذکوره
 بعالم بقار حلت نمود

دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی است وی از سادات حسنیه اصفهان و
 آن سلسله از قدیم الایام از احاطم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان
 و انخلب منصب صدارت در آن خاندان و در باب ایشان مصاعده گفته اند

میر میر انیان و صاعیدیان

با دشا ههه و بادشا ههه نشان

با جمله مذکور از شگفته طبغان روزگار و ایامی میا بغزت و ههه ههه

و مودت و اختصاص ویرا نسبت بمن پایانی نبود قریب بجا داشته مذکور ه طلت کرد
دیگر فاضل نحر میرزا کمال الدین حسین فسوی است که از استادان من بود
در سن کهولت در ایام محاصره بر حمت ایزدی پیوست +
دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا خمره گیلانی است که
از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه و از
اصدقای من بود ویرا در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد +
دیگر مولانا محمد رضا خلیف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی است بحلیه علم و خصال
حمیده آراسته بتدریس مشغول و بعلوم همت موصوف بود در سائمه مذکوره
با دو برادر عالیقدر و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان
صمیم من بودند رحلت نمودند +
دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی است وی از مشاییر فضلا
و در فنون علوم صاحب دستگاہی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار
و با فاده اشتغال داشت و در آن حادثه بر حمت ایزدی پیوست +
دیگر امیرزاده اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلیف امیر الامرا
مرحوم ساروخانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیه
او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود بمنصب پدر
رسیده در دست آفاغنه بدرجه شهادت فائز گردید +
چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته
بقیه سرگذشت هر قوم میگردود +

تقسیم احوال را قلم در ایام اقامت خرم آباد

احاطه رومیان در سلطنته همدان را - منسوخ ساختن همدان و قتل عام در آن
 مجملاً در خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه در آن حدود اشتعال یافته گواهی
 تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیرالامرا
 مذکور را بنحاطر رسید که چون محاربه بارو میان درین وقت کاری بزرگست
 انسب بصلاح حال اینکه بطرفی ازان ملک که جبال صعب السالکست
 باجمعیته انبوه رفته بلده خرم آباد و نواحی آن را که قریب بشکرگاه رومیه است
 خالی و خراب افکند و باین غرمت باسپاه و متعلقان حرکت کرد و بقصد ای
 آن ملک رفت و امیر حسن بیگ سلیموزی را که از امرای آن قوم بود در شهر
 گذاشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته باو پیوند و سکنه شهر
 در اضطراب افتادند و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از دهمت رومیه
 اطمینان هم نداشتند و قریب قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد
 و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی در میان گذشت من حرکت مردم را
 بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود
 و خلقی عظیم را خراب تر از آن بدست خود نمودن و عجزه و اطفال عمیال ایشان را
 سر بسجای هلاکت و اوانه پسندیدم و امیر مذکور را اشارت باندن و حرمت خود
 و مردم را دلالت و تحریص با تفاق و سامان یراق و پاس خرم و مردانگی نمودم
 سخنان من موثر و مقبول عمه افتاد و باهم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق
 حرب بر خود آراست و در آن کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدور

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را مستحکم ساخته بلوایم آن پرده نهند و آن مقدار
ایشان را تشییع و تحریص کردم که بوی قوفان ایشان بانگ روزی در استعمال
اسلحه ماهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند
و مردم آرام گرفته شهر بمجموعی اول گرایید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری
در روز با در سواری موافقت میکردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم وقت
شدند و نام کثرت الوس فیلی و صعوبت مسالک آن مملکت و بودن حاکمی مثل
امیر الامرای نام آورند کور در میان ایشان بلند آوازی و دشت اندیشناک شدند
و دیگر متعرض آن حدود گذشته بسائر اطراف پرده نهند امیر الامرای مذکور چون دید
که مردم شهر بجای خود ماندند مکرر ایشان را تحذیر کرد و کسی بدان التفات نمود
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز لشکر آمد و آن را سه را
مستحسن شمرد *

در رومیه بمحاصره همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق است پرداختند
و در آن وقت حاکمی و لشکری در آن شهر نبود سکنه و عوام شهر بجا افتاده بر جا نماندند
و مدت محاصره چهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران بدین ترفنگ بکشند
و چند آنکه احمد پاشای سردار ایشان را با طاعت خواند در گرفت رومیه از صد هزار
افزون بودند و در قلعه گیری شهر جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف
حصار را باتش باروت فرو ریخته بشهر در آهند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز
دست با سلحه که داشتند برده از هر سو روی با ایشان نهادند و چون کار از دست
رفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده بهنگی در مبارزت بقتل رسیدند

افراط قتل رومی در آن شهر و ایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر
 روزگار است تا سه روز این هنگامه در آن شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان
 روی نگردانید تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته با طران فرستادند
 و در آن وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق مدائن بلده جمع آمده
 بودند و حساب مقتولین آن قضیه را اعلام الغیوب دادند آن مقدار از مشاهیر
 سادات و افاضل و اعیان قتل رسیدند که تخمین آن دشوار است تا بسایر
 چه رسد از جمله فاضل خیر علامه بی نظیر میرزا ششم مهدی علیه الرحمه بود که از
 دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این بمقدار بود و هم از جمله مقتولین بود
 مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید همدانی که از معدول خلق و در علوم
 شرعی مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بود و نادره آفاق مولانا علی خطا
 اصغرفانی که ذکر او تقریبی گذشت وی با کثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان
 می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه میسر نیامده و جامع
 جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود با بجز از اجتماع
 قضیه بلکه همدان اضطراب جمال سکنه آن حدود بلکه تمامی ایران راه یافته
 مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت *

روانه شدن راقم همدان

مراجعت از همدان نهادند - رفتن بولایت بختیاری - حدود
 بخرم آباد - ورود بدزفول - ورود بشوشتر - ورود بجوزیه -
 ورود ببصره - سفر بیا بفرزیت که مظهر - ورود قندهار و خا -

رفتن به تعض و صنعا - مراجعت از زمین به بندر موخا و از آنجا
به بصره - معاودت بحوزة و شوشتر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان درگذشته عیال
ایشان در زمره گرفتاران بودند مرا عزم رفتن بآن دیار باستعلام حال و
استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان خرم شده بصوب همدان روانه شدم
و بامروم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم طرق و
مساکل چنان پر رفتند و آشوب بود که عبور و شواری داشتند و یکدیگر منزل
و و چار عساکر رومیه و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشیدیم
حق تعالی نجات داد و بهمدان رسیدیم جمعی از معارف بلده که با نشانان
و غیره که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند
و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله مستخلص شده
با منی رسیدند دوران حال برین مشقتی و اندوهی و بلیه گذشت که خدای دانم
در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر بزرگیدگرا افتاده مجال
عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آیدند که در آن حادثه همدانیان چون سرکوپای
بر رویان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانگه کشته می شده اند و دیگران سیاهی
ایشان بمقابله می ایستاده اند تا سردیورهای بلند اجساد کشتگان بود که بر فراز
هم ریخته بودند با بچه مراد میان رویان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان
آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از میان ایشان برآمده مشقتی تمام
بلده نهادند که تا آن زمان بصره و همدان در نیامده بود رسیدیم و آنجا بود

مولانا می فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهندی در آن وقت متصدی شریعت آن بلده و الحجت از نیکان و جامع کمالات بود چند روزی در آن بلده که مکانی خوش است اقامت نموده با مولانا می مذکور صحبت داشتیم *

و از آنجا بالکامی نخبیاری که معروف بزرگ است در آمدم در آن هنگام عالی شان محمد حسین خان در میان ایشان حاکم بود بر بسیاری از آن ملک عبور کردم و امر اراعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت در آن حدود مرا خوش نیامده طول شدم و همت بر آن گماشتم که بعراق عرب در آمده در مشاهد مقدسه آنجا توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز ببلد خرم آباد رفتم و آن شهر را از دشت آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و ممالک حوزتان شده بقصبه ذرفول که از بلقات شوشتر است رسیدم حاکم آن دیار ابو الفتح خان از غلام زادگان صفویه که جوان هوشمند بود در آن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت و از اراعیان آنجا بود سید فاضل میر عبد الباقی و جامع الکمالات قاضی مجد الدین ذرفولی که از آشنایان قدیم من بود و از آنجا بلده شوشتر رفتم جماعتی کثیره از سادات و اراعیان آنجا الفت گرفتند و چندی توقف کردم و از ایشان بود سید فاضل سید نور الدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و بهن مودتی موفوره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبد الباقی مرعشی پس بشهر حوزیه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع در آن مملکت الی بود مراسم مودت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حوزیادی در فنون ادب و حدیث و فقه و معانی و سایر انساب عارث و ضلفی قوی داشت

پس بصره شدم و عازم رفتن بمغداد بودم که سفینه رواندین بود و جمعی لغزبیت حج سوار میشدند مرا هم آرزوی قدیم در میان آمد و تدارک زادی نموده قایم که داشتم بابل سفینه داده بکشتی درآدم و از حادثه طوفان و مشقت که سفر دریا خالی از آن کمتر تواند بود مرخص و ناتوان شدم و عاجز و رنجور بعد از چهل روز بساحل بلادین که بندر موخاست رسیدم و از کشتی برآمده در آن بلده مرخص افتادم و چون هوا موافقت نداشت بدلا لالت بعضی مردم از آن شهر بیرون رفته بمجموره تعض که در ولایت مین نبراهت هوا و خرمی مشهورست رفته در آنجا صحتی روی داد و موسم حج خود در گذشته بود بقری تا بلده صفا که مرکز ولایت او مقر صاحب مین است رفته و از مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اولسی مینے امامی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشت و شفقتی خاص نسبت باین بمقدیر میفرمود و باز مراجعت ازین بن بندر موخا و از آنجا بصره نموده با سفینگی که رواندین بصره بود معاودت کردم و در آن سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و در آن وقت از بصره بمغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بجوزیه و شوشتر باز گردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهرست *

رباعی

با سامانم اگر چه بی سامانم
سرگردانم که از چه سرگردانم

آنم که بملک نیستی سلطانم
مانده آسیا درین ملک خراب

واللهی اکثر اماکن بسبب الفت چون خواهرش توقف من داشتند ولایت
 بگذردانی منیو و نذر و ملاحظه باحوال خود و اقتضای زمانه بر آشوب فرط غیرت
 مرغوب بنود و در میان ایشان مانند بجهت مکروه و صعب منمود +

ذکر صابیان

روانه شدن از شوستر ببلستان - آمدن احمد پاشا ببلستان و تسخیر
 آن و یار نهضت راقم با عساکر روم از لرستان بکربانستان -
 استیلائی رومیان بر حدود عراق و کوشش رعایا با ایشان -
 محاربات سبحان یردی خان بارومیان

در جزیره و شوستر و ذرفل جمعی از صابیه می باشند و احوال در همه آفاق سوی این سلسله
 در کانی دیگر نشانی از ایشان نیست چندانکه تفصیح کرم عالمی در میان ایشان نده بود و عوام و
 بودند و صابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام است و صاب بروایت
 بعض اصحاب سیر پیغمبر بوده و طایفه ویرا از حکما شمرده اند و صابیه گویند اول
 انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابت
 مشتمل بر یکصد و بیست سوره و آن راز بوز اول خوانند و عقیده ایشان
 اینکه صلح عالم کوکب و افلاک یا فرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت
 و پرستش سازگان کنند برای هر کوکبی شکلی معین نموده همی اکل سازند
 و گویند صورت فلان و فلان کوکب است و در ضراحتات و توسلات بک
 آداب و عبارات دارند و محققان ایشان گویند که سجد و پرستش کوکب
 و همی اکل نکنیم بلکه آن قبده است و جمیع این طائفه قایلند تا شیرتاج ارم علو

صاحب

و همیاکل سفلیه یعنی تاملیل و احصانم دور سالص زمان حکما و علمای عالیشان
درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکتونه بوده اند *

بجلا از شوستر باز بلرستان فیلی در آدم و بیمار شهر خرم آباد رسیدم و چنان
مریض بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شهرت
گرفت اندک مایه مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته بگوتهای صعب رفتند
و تنها من با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار بالشکر بحیاب رومیه در سیده
فرود آمدند و من تنها در آن شهر ماندن را صلاح ندیده بمیان لشکر روم درآمده
اقامت کردم سردار چند کس از مردم اسخارا پس از چندی بدست آورده نوید
عاطفت داد و اندک مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را در اسخا حاکم گذاشته
مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکرمان شایان رسیدم و در آن
بمن از ناتوانی و بنحوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را بمن
الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعتی از ایشان با من آشنا و معاشر بودند
و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم
شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علمیه
بمیان می آمد ویرا قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بنایت فرمایید
و از علم بیگانه یافتم سر مایه او منحصر بود بضمط چند مسئله متداوله از فقه حنفیه و پس
و مشهوران بعلم را در میان آن قوم هر کرا دیدم چنین یافتم آری در میان ایشان بود
عبد اللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود *

با بجه چندی در کرمان شایان بسر بردم در ساله مفرح القلوب را در مجرب است

و فوائد طبیه در رساله تجر و نفس را در آن بلده نوشته ام و در اینجا بود سید فضل
 امیر صدرالدین محمد قمی اصفهانی که مدرس طبع همدان و از آن بلویه نجات
 یافته بکبران شاه آمده بود و احوال از تجرین علم است و با من الفتی تمام در
 و الحال ساکن نجف اشرف شده در حیات است *

و در آن وقت رومیه بر کل قله و علی شکر و لواحق و کردستان و لرستان و نواحی
 استیلا داشتند و همه را بکوشش و کشتش تبصر آورده بودند و رعیت مطیع
 نمیشد و بار رومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام آن ممالک رسیده بود و قصبه نیر و جرد
 را که متصرف شده حاکمی مستقل در اینجا داشتند روزی او باش و مردم بازار
 تمام شوریده بر روی میان هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر
 پنج هزار تومان با حمد پاشای سردار جریمه داده اطاعت کردند *

و از امرای قزلباش سجان و رودی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان
 که در آن وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده در آن
 نواحی بار رومیه مدتها در ستیز و آوین بود از سی صد مصفا افزون بار رومیان
 داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار بالشکر بکیران روی بوسه
 آوردی خود را بکناری کشیدی و احوال در آن مدت با عدم کنت و او مردی
 و مردانگی داده و آن لشکر بچید و کران را در ام بی آرام داشت تا آنکه از کثرت
 کارزار و سختی تک و تاز بستوه آمده آسوده شد و رومیان او را با عهد
 و پیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند و آخر بکشتند و من از ابراهیم قای
 و قزدار بغداد که از عطای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیت و دو هزار کس

از لشکر روم در محاربات سحان و یرودی خان قسبل رسیده اند و الحاق اگر مجال
تفصیل احوالش و تدبیرات و وصولت و همت و تهور او درین مجال بودی ناظران
را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار ناسخ داستان رستم و اسفندیار شدی +
مجملاً درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان پیرمرد و یران
بود که توان باز نمود +

تسخیر تبریز و مقابله رومیان و تبریزیان
رفتن راقم تبوی و سرکان - نهضت بغداد و تشریف بشا
منوره عراق - معادوت بغداد و سامرا - غزیت سفر
بمالک خراسان و رسیدن بکرمان شابلن - رسیدن بک
کردستان و آذربایجان - ورود بولایت گیلان - وصول
بازنذران بهشت نشان

عبدالله پاشا نیز بر اکثر آذربایجان مستولی شده در دار السلطنت تبریز هم جا
همان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنی که از ستیز و آویز عاجز آمده رومیان
بشهر ریختند شمشیر با آخته پنج روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان
از محاربه ایشان تنگ آمده نداد و دادند که ترک جنگ کرده باطلحال و عیال
و مال آنچه توانند برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب پنج هزار کس
که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی دست عیال
خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مردی و تهور از عوام
شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد +

با بچه چندی در کرمان شاه و چندی در قصبه تومی و سرکان و محال و مین کوه بودند که بهشت روی زمین است اقامت نمودم و در اینجا بود سید جلیل القدر امیر صدر الدین محمد سرکانی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان و مبان مودتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آن دیار شده صاحب اقطاع و سیور محالات بودند.

پس روانه دارالسلام بغداد شدم و کربلای معلی و از آنجا به نجف اشرف رفته توطن اختیار کردم و قریب سه سال در آن آستان مقدس کامروا بودم و بآرام و ضبط اوقات میگذشت همیشه تنامی نوشتن مصحفی نجف خود داشتم در آن ایام توفیق یافته نوشتم و در آن روضه علیا گذاشتم و گاهی تحقیق مطالب و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بمطالعه مشغول میشدم در کتابخانه سرکار آنحضرت چندان از هر فن کتب اوایل و آواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم برسیایم بگذشت و گاهی با افاضل و اقیای که مجاوران سده علیا بودند صحبت میدادم و از ایشان بود مولانا میفاضل ملا ابوالحسن اصفهانی و مولانا نور الدین گیلانی و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد خرابری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فرای و در بلده حله مکرر بملاقات سید الاقنیا و الافاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که از مشایخ مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات آن مکان مقدس خوش می گذشت و اندیشه سمنه و دوری از آن آستان در خاطر من نبود تا آنکه بعزم تجدید عهد زیارات مشایخ منوره کاظمین و مزمین رای میفرمادم و سعادت یاب گشتم اراده نمودم.

سخت اشرف بود که غرمت سفر خراسان در میدان مشهد طوس در دل افتاد
 و تقدیر کسان کسان بکرانشایان رسانید احمد پاشا بالشکر بکیران روم در آن
 شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب عدم
 امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود اعما و بحراست
 حق نموده بلکت کردستان در آیدم و از آنجا باذربایجان رسیده آن ممالک
 خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدیم *

از خرابی میگذشتم منزل آمد بیداد	دست و پا گم کرده دیدم دلم آمد بیداد
---------------------------------	-------------------------------------

بالجمله بارالار شاد اردو بیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از آنجا
 بگیلان در آیدم در بلده استاراجمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده
 ییحی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون
 سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مرا اسم مودت قدیمه تقدیم کرد
 و بالتاس و می چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون
 که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم
 از آن همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از هم را بان
 من نیز بان مرض در گذشتند القصه طول آن مملکت را بصعوبت تمام
 طی نموده بولایت مازندران در آیدم *

تمت احوال پادشاه

مبارزه لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن -
 نهضت پادشاه از مازندران بخراسان و تسخیر آن استقبال نمودن

ملک محمود خان موکب شاهی را بغرم زرم مخصوص شدن ملک محمود
فتح مشهد مقدس - نهضت را قلم از نازندران باستر آباد -
ورود مشهد - آمدن نذر قلی بیگ بار دوی اعظم و رسیدن
بامارت و یافتن خطاب طهماسب قلینخان

الکون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسب سبب ارتباط کلام نکاشته
در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکر روم نمود که قزلباش
از ستیز و آویز بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناخیر شدند و رومیه بران
مملکت و مالک شردان و کرستان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار
دست از آن حدود کوتاه کرده بخمال آنکه شاید حدود عراق از افغانه تزارع
شود بالشکری که داشت ببلوچ طهران رمی در آمده اشرف افغان اقتدار تمام
یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران بالشکر پادشاهی مصان داد و غالب آمد
و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود در آن معرکه گرفتار شد و آخر نجات
یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه باز نذران رفت که فکری اندیشد
و افغانه تا سرحد خراسان مالک شدند در نازندران چون و با شیوع دست
بسیاری از عساکر پادشاهی بآن مرض درگرفتند و چنان کسی باقی نماند و پادشاه
از آرزوی رقم غزل بر ناصیه جمعی از ارام و نزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود
اخراج نمود و خود با معدودی چند غم خراسان و تسخیر آن ولایت ازید متغلبه
نموده فوجی از جماعت قاجار را بستر آباد برکاب پیوسته بآن مملکت درآمد و مملکت
خراسان در آن وقت بسه قسمت بانقسام یافته بود و مقدار و تولیع در تصرف

افاغنه قلزّه و دار السلطنه هرات و لمحات درید افاغنه ابدالی و باقی خراسان
در تصرف ملک محمود خان حاکم نمریز بود و خود صاحب سکه و خطبه شده در مشهد
طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراسهم آورده خود نیز از شجاعان بود
و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین
ساله چاکری و نمک پروردگی آن دو دمان بزرگ را پاس داشته بقدم اعتدال
پیش آید و خود این توفیق نیافته بغرم زرم استقبال موکب شاهی کرده
تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بغرم تلاحی
و گوشمال وی سوار شده ایلغار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادام گشته
بسخت تمام بمشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت
و بادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز
از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چندین
برین منوال بود مردم سایر بلاد در رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان
صفویه بودند شهر با تصرف داده فوج فوج بالشکر بادشاهی آمده نطق نهندگیزی
و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاختره
مفتوح شد و ملک محمود مجبوس گردید در حبس سبعی یکی از امرای اطلاع
بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از مازندران حرکت
کرده باستر آباد آمد و سید ستوده خصال سید مفید استرآبادی را که از
نیکان روزگار بود در آن شهر دیدیم و از آنجا بمشهد مقدس رسیده بنیارت
روضه رضویه علیه السلام مشرف شدیم و اقامت گزیدیم بادشاه از قدر دانی

و عربانی که شعار آن سلسله علیا بود بمنزل من آمد و موت بسیار کرد و در آن مدت او را با فاخته ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت +

و در ایام محاصره مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان بار و وی پادشاهی می آمدند نذر قلی بیگ افشار ابوردی نیز از آنجمله بود بار و آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بسا عدت طالع منصب حلیل القدر تورچی باشی گری یافت و بطهاسپ قلی خان طعنب گشت و بامر او ارباب مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میدانست و شکست کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه زمام جهام ملکی برای ورویت وی در آمده استقلال یافت +

و من در آن بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم +

تدوین دیوان چهارم

دا شعاریکه در آن مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسار است و در آن بلده بودید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیاء و اعلام زمان بود و از مشایخ میر فضلادران بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم در آن بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علماء دور او اسط حکمت نا دوره زمان بود همه با من انس و الفت تمام داشتند

و بحال بجا بقیه پوستانه بچیک از ایشان در قید حیات نیست و در آن آوان
 مرابطه ز بوستان سعدی و آن نوع سخن گستره رغبت افتاده شروع در گفتن
 نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالیه و سخنان
 دلپذیر در آن کتاب بسبک نظم درآمد و افتتاح آن اینست +

که شست از دم لوت طامات را
 چو میخانه سنجشید رهنم نری

شنا هست پیر خرابات را
 عطا کرد ز اندیشه فارغ ولی

دیگر از دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند
 بیت که در خاطر بود ثبت افتاد +

مثنوی

دمی گوش بکشا بفرخنده گوی
 که حسلتی گراید بدین ملوک
 غم پیروان خور بدنبال خویش
 مبادا که باشی دیسل ضلال
 ز روشن دلان شناسنده پرس
 تن تیره سفله کو خار باش
 و دانش پژوهان باهوش و دراکه
 ز مغز خرد سر گرانبار کن +
 که طبل تپی به زبی مغز سر
 که یک مرد دانا به از عالمی

الا ای جهاندار فرخنده خوی
 نخستین نگو گیر راه سلوک
 جهاندار باید پسندیده کیش
 قلا در ز راهی بنیدیش حال
 و گر خود ندانی ز داننده پرس
 خرد پیوران را خریدار باش
 پیرو دل و عقل مشکل کشای
 بتدبیر سنجیدگان کار کن +
 سبک سر نیاید بکار ای پسر
 بروشن روانی بر آوردی

نظر کن در احوال دانشوران +
 بهر فرقه در دیر و میخانه
 بهر قسم که بینی بود در دو صفت
 چو دعوی کران را شماری تهی
 بجائی که باشد رواج خرف
 بدعوی میسر بدمی گر مهنر
 فرومایه گر بزدود و حرف
 نهان تیغ مصری و چوبین کند
 فریبنده دیناست سنگ محاک
 بگیرای نگو کار عبرت سگال
 بصورت همه آدمی پیکرند
 ترش روزنید سخن گوگمن
 بردگویی مهر آن فروزنده بخت
 رگ وریشه قسوت از دل بکن
 نگیرد تو بسند حکمت پزوه
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 براحت چه خسی اباباج و ترگ
 بموئینه پنهان چو در نافه مشک
 مجوراحت از برک و ساز طرب

که بی خار نبود گل و ضمیران +
 بود در میان پای بیگانه
 فراخت پهنای میدان لاف
 کند از تو داننده پهلو تهی
 چرا گوهر آید بر دهن از صدف
 فظاطون شدی لافی خیره سر
 نگرود هم آورد در یابی ژرف
 عیانست پیش نظر بای تسند
 چو خواهی نماند پس پرده شک
 عیار حریفان بخوی و خصال
 بسیرت بسته کم زگا و و خزند
 نکو خواه راتخ باشد سخن
 که بادوست نرمست و با خصم سخت
 که سنگ در شکت نشتر شکن
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک باش
 بکردت فقیران بی ساز و برگ
 شکم بی طعام و گلوگاه خشک
 تن آسانی خلق نیردان طلب

نه بندی چو طالم بچشم گم کند
 چه رونق بماند در آن مرز و بوم
 مکن پرورش سقله راز نیکو
 بدیوان شایسته بیمال
 بناله که سلطان سزا میدهد
 بملک تو هر جا که بیداد رفت
 دل عاجزان برتا بد خراش
 ترس از عنبر یو هزاران جنگ
 مشو سخره دشمن دوست رو
 شبانی که نازد بچنگال گرگ
 نه سچی بلذات نفس درم
 رود مرد و ماند بجانام نیک

بباید دل از ملک واقبال گم کند
 که بازو کشاید تبه کار شوم
 درختی که خارست بارش مکار
 ز بیداد طالم شود لیده حال
 تو چون دادندی حسدا میدهد
 بود از تو چون از میان داد رفت
 ز آه ضعیفان حذر ناک باش
 حذر کن ز افغان دلهای تنگ
 که بخت کند آن نکو میده خو
 ز بولست سودش ز یانش مسترگ
 چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
 خاک آنکه جوید سر انجام نیک

ایضا

یکمی بار دل در گل افتاده
 سخن چین حدیثش باز داده گفت
 مرا هست در پیش راهی شکر
 بسا حل اگر بخت شد ز بنمون
 اندام ز بد گفتنش بیج پاک
 و که بر نیاید سپویم در سنت

سخن راند در خبث آزاده
 نگرد تا چسان گوهر زار رفت
 بصد حیرتم غرق در یاسی زرف
 وزین لجه رخت من آید برون
 کجا گیرد آلودگی جان پاک
 شود رشته با منیه دکار است

<p>از آنم نکوتر نه گوید کس خیرین سیرت ره روان یادگیر ترا با خود افتاده امروز کار حریفان و غلب از دره چو تیغ</p>	<p>سزاوار تا خوشترم زان سبب سر سر حدیث جهان یادگیر بزنیگ و بد کس مبر روزگار مبادا که فرصت بیازی بپنج</p>
--	---

ایضا

<p>شبی سر بر آردم از جیب خویش طبع جلوه گری شد مراد در نظر بدو گفتم امی رانده بخردن بگفت که شک در قضا و قدر بگفتم که از پیشه خود بگو چه صنعت گری داری از خردل بدو گفتم از حاصل خود خبر ماکت که امست و حمایت کدام</p>	<p>چو آبی که خیزد ز دل های ریش زیر زشت رو پیکری زشت تر بدر کیستت باز گو در جهان نظر بتن از خلق نفع و ضرر چه با ن درین کارگاه دور بگفت از بونی و خواری و ذل بگو شمت باز ای خیره سر بگفتا که حرامان بود و اسلام</p>
--	--

ایضا

<p>شنیدم که عیسی علیه السلام بر روزی نگرودی و در سنگ قضا را بنودش شب میل آپ آن شعل طامات و طول نماز در آن شب نیارست آسوه بود</p>	<p>خری دشتی کاهل دست گام خراز مردمی که شود تن پے دل عیسوی از غم او بتاب دوام نیاز و مناجات دراز شنیدم دو صد نوبت آتش نمود</p>
--	---

خبر

شوکت
 حواری تعجب کنان از شوکت
 که گرتش نه باشد خربی زبان
 شود آتش جبری انگینمت
 مروت بناشد که روز دراز
 نشاید شدن غافل از کار او
 خرمین از روشهای نیک اختران
 چه مگر گشته راه مردان مبین
 ز جام مروت شرابی بزن

فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
 چه سازد کرا آورد تر جان
 بن خاک آبرو گردد م رنجیت
 کشد بار و ماند شب آتشی باز
 حوالت با رفت تیمار او
 جوانمردی آموزد دل نه بران
 درین ره پله ره نوردان مبین
 دل خفته را مشت آبی بزن

زوق سخن گستری خامه سیاه مست را ازوادی که در پیش داشت
 عنان بر یافت نگرندگان نگینت نگینت

لشکر کشیدن اشرف خان خراسان

و حرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف
 داودن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و هنر میت آن طاعنان
 نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف
 بولایت نازندان - حرکت انا نازندان آمدن بظهران

با جمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب
 پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مباد در خراسان تکیه استقلال
 یافته بمنع او پرواز و پیش از آنکه متعرض او شوند اشرف مذکور با شوکت
 و لشکر موخو ز روی خراسان آورد پادشاه و طهارت پانچان امر تجلیل

با سپاهی که مقدر بود از مشهد بغرم نرم او حرکت کردند و این قضیه در شهر
 آشنی و اربعین و مایه بعد الالفت بود و افغانه درین سال متاصل شدند
 و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از مقربان را نزد من فرستاده
 کوشش کردند تا چارمن نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان
 آن لشکر بر من دشوار نمود در آن منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز
 تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم در میان همیشه
 مسافت اندک بود چون پادشاه ببلخ بسلام رسید فوجی از افغانه
 شب بر سر توپخانه بغرم دست برد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را
 برانند الفصه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بهمان دوست که دخل زمین
 خراسانست تلاقی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر
 افغانه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آر گشته پامی شبات و مردانگی فشر و
 و افغانه نیز دلیرانه معرکه گیر و در گرم ساختند جنگ سلطانی در پوست قفلیان
 پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز و احوالت و مردانگی
 داده پیش قدمان و دلیران لشکر افغانه را چندین دفعه از میدان برداشتند
 و گلوله بر مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یک سواران قزلباش
 از چپ و راست بر ایشان تاخت آورده بهر کس که رسیدند خنجر افگندند
 و تا ظهر ننگامه کاوازر گرم بود الفصه از صدمات لشکرشاهی افغانه را پاک
 تکمیل از جای رفت و چند آنکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان
 بهم برآمده شکست در آن لشکر انبوه افتاد و اشرف مذکور و سرداران ایشان

روی از معرکه تافته بهزیمیت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد
کارزار شوند صورت نسبت به تعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه
بدامغان نزول نموده من بیاضی که متصل بآن میدان بود اندک آرام گرفت
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآمد
و نظاره مقتولان بدیده عبرت کردم چه تا آن روز افغانه جنگ قزلباش
و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند بدان معرکه از قزلباش زیاد
برد و کس که اندک زخمی داشتند کسی ضلوع نشد *

بعد از فتح و ظفر طهماسپ قلینان صلاح در معاودت بمشهد مقدس دید که تدارک
شایسته نموده سال دیگر بدفع افغانه پردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان
گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افغانه بود راه فرار باصفهان
پیش گرفته اهل آن شهر با هزاران نیاز استقبال موکب شاه می کردند
غلقه نشاط و شکر گذاری کیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر
ظفر اثر می پیوست *

و مرا از بلده سبزوار عارضه تب سانج شده بود و در دامغان شدت گرفت
و روز اقامت کردم بیماری زیاد شد و زمستان رسیده بود و راه الکای
هزار جریب ببلده ساری مانند روان رفتم و در آن راه از شدت بیماری
مشقتی صعب کشیدم و در آن بلن نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات
نمود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که در آن بلده مجتمع بودند
خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره الفقیه و الیات شفا

و شرح تجرید خواندن گرفتند و این آخزمباحثات فقیر بود از آن زمان باز تارک شده ام و ایام بهار را در مازندران بهشت نشان بخوشی گننا منیده از آن دیار بطهران آمدم و در آن طرف مدت اصفهان مفتوح و افغانه متسلسل شده بودند و مجمل آن قصه اینکه +

رسیدن افغانه با صفهان و استعداد و محاربه
مصاف دادن پادشاه کرت دیگر با شرف افغان و نزوح اصفهان
و انکسار ایشان - فتح دار السلطنت اصفهان و گرنختن افغانه
بشیراز - تعاقب لشکر قزلباش افغانه را بستراری طهاسب فلجان
محاربه خان معظم با اشرف خان و هزیمت آن طانغیان - رسیدن
اشرف و بقیه السیف افغانه ببلده لار - کشته شدن برادر
اشرف بدست رعایا - انتراع لاریان قلعه معتبره لار از افغانه -
پراگندگی لشکر افغانه و گرنختن اشرف بصوب قندهار -
من الغریب - بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته با صفهان رفت از خوف و هراس مردم صفهان را
از شهر اخراج نموده بدبایات متفرق ساخت و از اطراف سپاه خود را جمع نمود
بتدارک تو سچانه پرداخت و چون بارو میان صلح نموده بود از ایشان جمعی
تو سچیان ما هر طلبید احمد پاشای رومی نوبی تو سچیان بمعاذنت او فرستاد
چون پادشاه بنواحی اصفهان رسید افغانه بالشکر آراسته و تو سچانه عظیم
استقبال نموده صفت قتال آراستند لشکر قزلباش و تفنگچیان کاتب شاهی

اول بر سر تو سچانه ایشان هجوم آورده رومیان را بکشتند و تو سچانه بگریختند
 پس از کوشش و گشتش بسیار باز شکست در افغانه افتاد و مقدار چهار هزار
 سوار از ایشان گرفته ازان سر تا مناره عالی برافراشتند *
 و اشرف و افغانه شکسته و بد حال با صفهان در آمده آنچه داشتند و توانستند
 از خزاین و اموال بر بسته بگی بملکت فارس که در تصرف ایشان بود بظهور
 روانه شدند اجامه ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازارها که خالی
 بودند انداخته در هم شکستند و هر کجا در شهر و خارج شهر خزیده یافتند بقتل آوردند
 و از مقتولین بود مولانامی فاضل عارف آقا مهدی خلیف مجتهد مبرور
 آقا مادی مازندرانی علیه الرحمته که از نیکان و اصدقای من بود *
 با جمله بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش شهر در آمدند و مردم شهر از هوا
 بشهر آمده هر کس تعبیر حال خود پر دخت و پادشاه بمنازل عالی خود قرار گرفت
 طماسپ قلیخان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و اسحاق
 مطالبی که دشت بقاقب افغانه مامور شد و در آن وقت راه کشید از
 که سر و سیر سخت است پر برف و عبور دشوار بود خان معظم که در لشکر کشی
 و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر بشیر از کشیده اشرف و افغانه که بشیر
 در آمده بودند باز لشکر با فرام آورده اجامه الویسات آن حدود ماصلا
 زردانعام در داده جماعتی با کراه و طمع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بود
 چون لشکر قزلباش برنج فرنگی شیر از رسید افغانه باز بازو حامی تمام
 روی با ایشان آوردند و کوشش با همی سخت کرده تا چهار روز هنگام کارزار بود

الحق سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر
 از افغانه مقتول و بقیه السیف بهزیمت رفتند و در آن واقعه خانهای
 شیراز را افغانه سوخته و اموال مردم را بغارت برده بودند و جماعتی از
 روسای افغانه زنده دستگیر شده بیاست رسیدند و از آنجمله بود میا سنجی
 پیروم شد محمود و ملاز عرفان و امثال ذلک از آن جانوران باجمله
 بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیر از در آمده به تسکین مردم و تسبیح آن ملک
 پرداخت *

اشرف و بقیه السیف که هنوز بمیت و دو هزار کس افزون بودند بهر آن
 مجال تباہ راه خطه لاریش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار
 و بشگیر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلف شد و در هر حلقه
 جماعتی از پیران و اطفال و بیاوران خود را که از رفتن عاجز می شدند خود کشته
 می انداختند چنانکه از شیراز تا بلده لار که پانزده روزه راه است کشتگان
 ایشان ریخته بود چون آوازه فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دها
 و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده بر روی لشکر
 بان عظمت ایستاده ایشان می راندند و از بیم مجال آن نداشتند که درنگ
 نموده با کسی در آویزند و در آن راه قرصی نان بدست ایشان خفتاد
 و گوشت اسپان و الاخان خود معاش میکردند و خلقی با وجود زر و جواهر
 بگری سگی میبردند *

القصه بلا رسید چون قلعه آن شهره جهانست اشرف مذکور را بخلطه

که آنجا خود داری نماید و از رویه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی و نفایس بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رویان درخواست امداد کنند چون روانه شد رعایای نواحی بر سر او ریخته بکشتند و اموال میروند. افغانی که کوتوال بلده لار بود روزی از قلعه بسلام اشرف بریز آمد و بیت و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت مجوسان از رفتن او آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افغانه را که در قلعه مانده بودند بشمشیر ایشان کشته قلعه را در بر بستند و چند قبضه تفنگ در منزل کوتوال و افغانه یافته بجاست چنان قلعه پر دختند از بروج آن فریاد دعای لیت شاهی بر کشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بیت و پنج تن باشند برودی میسر نیست اشرف چندانکه تهدید و نوید خواست که ایشان را رام سازد و ز گرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود گرفته بامید رسیدن بامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند.

اشرف چون پراگندگی خود دید و هراس بمقیاس بروی استیلا یافته بود راه فرار بچندتا پیش گرفت دوران گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شدند راه سواحل دریا میگذشتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که بدریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین بتقدیر از روی غرق شده خلقی انبوه بدریا فرودفتند و معدودی از ایشان بسواحل بحا و عمان و نواحی سند افتادند شیخ بنی خالد که صاحب لمباست ایشان را گرفته امر بقتل نمود.

و پس از عجز و لایه از خون شان درگذشتند لباس و یراق شان بستند
و عریان به بیابان سرداد *

و پس از چندی که من بسواحل عمان رسیدم پسر یک برادر اشرف را که
قریب بیست سال عمر داشت و خدا داد خان حاکم لارا که از امرای بزرگ
ایشان بود در شهر مسقط بدریم هر دو مشکلی بر دوش گرفته آب بخانه ما میبردند
ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی تیر از امرای ایشان
در اینجا بود گفتند بمزوری کار گل میکنند و او را هم نزد من آورند و احوال پرسیدم
القصه چون اشرف از لارا بیست حدود بلوچستان راه قند بار پیش گرفت
در هر گروه رعایا و مردم اطراف خود را بر آورده و جمعی مقتول نموده اموال
می بردند تا آنکه مال و سپاه او با انجام رسید و خود چنان بسرعت میراند
پسر عبداللہ بر دبی بلوچ ویرادران حدود بادوسه کس یافته به قتلش
مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گران بها که بر بازوی او یافته بود
نزد شاه طهماسب فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد و باز داد
و خلعت برای او عطا شد *

توجه خان معظم مہدان عمارات بارو میان مظفر قین پشیمان
نہضت را تم از طریق باصفهان - لشکر کشیدن خان آذربایجان
فتح دار السلطنت تبریز و انہزام رومیان - روانہ شدن خان معظم
از آذربایجان بخراسان - محاصره السلطنہ ہرات - حرکت نمون با تم حروف
از دار السلطنہ صفہان شیراز - ورود بخت لار - رسیدن بہ بندر عباسی آہنگ سفر حجاز

پس از منوع این حالات طهماسپ قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان
 و لرستان بقلمه و علی شکر آمده با پاشای همدان و لشکریان روم مصافح او
 طفر یافت و خلعتی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصفا ساخت
 و بقیه السیف رومیان مبنیادگر نختند دوران وقت برای او کلی و جزوی تمام
 ممالک محروسه مسلط شده پادشاه او راجعه و مهر خود داده بود و از زیاده روی و
 استیلائی او ملالت و افسردگی داشت *

مجملاً من از طهران با صفهان آدم و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت
 خراب دیدم و از آن همه مردم دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آنوقت
 مولانای فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد با صفهان آمده
 شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و دوران شهر بود فاضل نخر شیخ عبد الله
 گیلانی که بغایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل ازین
 درگذشت دوران شهر انزاد داشت مولانای فاضل ملا محمد جعفر سنواری
 که از اقبای معارف و متراضان بود با من الفت دیرین داشت
 در آن وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ور گردیدم با جمله
 ششاه و راضفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتیم و بجزیری
 چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود باره دلالت کردم اما
 بتقدیر موافق نیفتاد *

طهماسپ قلیخان با ذریبایجان رفت و در السلطنه تبریز را متخاص کرده
 بارومیه مصافحای سخت داده ایشان را در هم شکست و از ملک آنجا بیجا

انچه این طرف آب ارس بود بقرن در آورده بهر جا حکام گماشت و آن طرف
 شط مذکور را مزاحم نشده بامرای روم که در آن سرحد بودند سخن مصالحه در میان
 آورد و چون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و افغانه
 ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود عثمان توجه بصوب خراسان
 معطوف داشت و ترکمان را گوشمال بلخ داده بر سر قلع هرات رفته
 افغانه را محصور ساخت *

و چون در قصبه در کرین از توابع همدان جمعی که در روزگار افغانه با ایشان
 یار شده فتنه با کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خود سری داشته قلع
 استوار نموده بودند پادشاه بغرم دفع فتنه ایشان دستملاص لقبه آذربایجان
 از اصفهان در حرکت آمد و مبالغه در همراه بودن سن داشت و در آن وقت
 مرا حالت و سامان آن سفر نمانده بود و پهلوتی نموده از اصفهان بصوب شیراز
 روانه شدم که چندی در آن شهر بسر برم تا چه پیش آید *

چون بشیر از رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم و از آن همه اعظم
 دوستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد و منسوبان آنها را پریشان حال
 و بی سرانجام یافتیم و از ایشان بود میرزا بادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد
 شیرازی که خالی از جذب نبود ترک معاشرت با خلق نموده در تکایا و مزارات
 آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود چون سابقه
 موذنی داشت نزد من آمد و از غراب انیکه او را با آن حالت که داشت
 ذوقی محب بمعا بود اگر چه خود نمیگفت اما بصحبت آن بغایت شائق و در حال آن

ماهر و چنان سریع الانتقال بود که هیچیک از عمره ان فن را مثل می ندیده ام
 و مرا هرگز بمعارف نخت بنوده آنرا بجای صل و صرف فکر در ان افسوس می نمایم چون
 سلیقه بهر چیز مسا عد و طبع بهر چه پردازد آنرا ملکه می سازد این شیوه را نیز طبیعت
 چنانکه باید مالک است و در معاشرت استادان این فن معنیات لطیفه بسیار
 گفته ام یکدور در صحبت میرزا باودی مذکور نیز بدیده معانی بسیاری انشا شد
 و چندیکه حالت تحریر بقلم آمده ثبت افتاد *

باسم مالک

ای زاهد خشک بخت برگر دیده شد فصل خزان چو آمدی سوختمین	دم سردی تو بساط ما بر چیده گل گشت شکسته برگ و سر مادیده
--	--

باسم نصیر

از بسکه بجان از غم ز گمیر تو آمد	پیکان تو بخود بسرتیر تو آمد
----------------------------------	-----------------------------

باسم خاندان

خواب راحت گونه بیند و دید صاحبان	بخت بیداری بامی نند آخر از جهان
----------------------------------	---------------------------------

باسم جمال

پارینه ره جوهر بر آمال کشادی	بیهوجب و بجد شده اسال کشادی
------------------------------	-----------------------------

باسم ترسا

اشک در دیده سوزده کی جادازد	تا که در جانب خار و خس صحرا دارد
-----------------------------	----------------------------------

باسم امان

پیر امن آئینه بیاب قبا شد	بر سینه من تیر تو تا عکس نما شد
---------------------------	---------------------------------

باسم قبا

مهر ربیع پنجم بابتیره روزی و جهان

بی شب وصل تو دل لایق بآهت نغان

باسم نغنی

مجاز و باطل از بس در زمانه

حقیقت گشت حق رفت از میانه

مجملاً غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش منمید
 مراد اول از جای رفت و بان حال در میان ایشان ماندن و شوار نمود از آنجا
 بصوب گرم سیرات فارس روان شدم و ببلخ لار در آدم فرستان
 اقامت نموده در آن حدود هم استقامتی نبود مملکت خراب و ضوابط و قوانین
 ملکی در آن چند ساله ایام فقرت همه از هم رنجیده و پادشاه صاحب اقتدار
 و بابتگیری و رانی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه محال برود و
 و بصعوبت تمام ملک را باصلاح آورد این خود در آن مدت تقلید نشده بود
 و از مقتضیات فلکیه درین از منزه رئیس که صلاحیت ریاست داشته باشد
 در همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و روسا
 و فرمان دهان آفاق چند آنکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا
 از اکثر ایشان فرومایه تر و ناهنجار تر یافتم مگر بعضی مندهان بدان
 ممالک فونگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط
 اوصناع خویش استوار اند و از آن بسبب مبانیت نامه مجال خلق
 سایر اقالیم و اصقاع فائده چنان نیست *

با بجله از لار عثمان غرمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته بان بلده رسیدم و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم و جماعت فرنگ را که در آن بندر می باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفین و جهازات ایشان بنایت وسیع و مکانهای شایسته دارد و در دریای نیز بلد تر و از هر قوم ما هر تر اند جهاز ایشان اختیار کردم + اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام می نگارم +

محاربات پادشاه با جماعت در کرین

و با عساکر روم در آذربایجان و طبرستان بر ایشان محصله ختن قلعه ایروان - محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش - مصاحبه پادشاه با رومیان - سفر دریا نمودن از بندر عباسی به بند سورت و از آنجا بکجه معظمه - تشریف بطواف و مناسک تحه سلامت مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح و اربسلطنت برات قبول آمد و ورود خان باصفهان - مخلوع شدن شاه طهماسب از سلطنت و پادشاهی پسرش عباس میرزا محالفت و محاربات الوس بختیاری با خان معظم و اطاعت ایشان - نهضت خان معظم بفرار و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بغداد -

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه در کرین محاربات کرده قلعه ایشان را منهدم و طبقه السیف را منقاد ساخته روی آذربایجان نهاد

و از آب ارش گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده
ایروان تلامی فریقین رویداده پادشاه بظفر اختصاص یافت از خزان
معرکه شنیدم که نه هرگز کس از رومیه دران معرکه بقتل رسید و غنیمت فراوان
بدست قزلباش افتاد و احمق فتح یابی بود و در میان که در قلعه ایروان بودند
مستحصن شده پادشاه بمحاصره پرداخت *

و از آن طرف در ممالک روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده
احمد پاشای بغداد را بالشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله
پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر وصول
لشکر روم بعراق که دران وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود پادشاه رسید
دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند بدوی
عراق آورده در نواحی همدان تلامی فریقین رومی داده قریب بهم فرود آمدند
و احمد پاشای مذکور بحلیه سازی مکرر پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصومت
در میان آورد تانی اجماعه لشکر قزلباش از استعداد محاربه دران زووی
غافل شدند *

و چنان عثمان مصالحه در میان بود اما چون آن دو لشکر کمینه جو بغایت نزدیک
و دست بگریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان محدودی بمیدان
در آمدند با هم آغاز کارزار کردند و منافعت از هر دو سود شور گشته ناگهان جنگ
بزرگ در پیوست و در میان بحصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود در
استوار شدند و بنیاد قنک انداختن کردند و صفوف قزلباش متلاشی بمیدان

پراکنده شده راه فرار کشاد یافت پادشاه هر چند کوشید سو و ذکر و چند کس
از امر ایمنانش آونخته او را از معرکه بر آوردند و رومیه تیر قدم فواتر نگذاشته
بیغداد باز گشتند و این قدر غلبه را خنیت شمرده کسان زبان دان بالتمام
صلح و تمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه
نیز رضاداد در میان مصالحه واقع شد و پادشاه با صفهان باز گشت و همان روز
که من از بندر عباسی اراده سواری سبهاز روانه شدن بغرم حجاز داشتم
مراسله پادشاهی و جمعی از آشنایان اردو رسیده این حقایق معلوم گردید *
و من یکبشتی در آمده به بندر سورت در آدم و قریب بدو ماه اقامت کردم
از انجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان در آن سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی
مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان
سفر دریا را فراموش ساخت پس از انجا با ادراک حج بیت الله الحرام مناسک
پرداخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در مکة معظمه
بسبب اشارتی که در رویارومی داد رساله امامت را تحریر نمودم و اراده تو
در آن مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین مایه
بعد الالاف با قافله حاج لمسار رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان
طی نموده آن بلده آدم و از آن حد و یکبشتی نشسته بجزیره بحرین و از انجا
به بندر عباسی رسیدم *

انجا معلوم شد که او ضلع ایران باز در هم شده که ساخته تغییر پادشاه در اوایل
سال مذکور روی نموده محل آن اینک طهاسب قلینخان در محاصره هرات بود

که پادشاه راجنگ همدان و مصالحه بارومیه اتفاق افتاد خان معظم این
 قضیه را حبل بر بقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله
 هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افغانه ابدالی را قتل کرده بقیه السیف را
 در سلک سپاه ملازم ساخته مشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقرران مقتول
 پادشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت و عزم زرم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرد
 گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت بغداد میروم مقرران بخدمت
 پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاص مندی او خاطر پادشاه را که تفرس داعیه
 استقلال وی نموده اندیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم بالشکر می فرود
 باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم در میان آورد
 مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقرران ترغیب رفتن پادشاه بمنزل
 که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بان باغ رفت
 خان مزبور پیاده استقبال نموده بر اسم خدمت پردهت و بساط عشرت
 گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه با سترحت مشغول شد
 وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که احوال
 صلاح آنست که بسبب ضعف طالع چندی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه
 نشیند و پسرش را بسلطنت برداشته معامله روم میسوزانیم چون این معنی مسمی نمود
 ایشان نیز رضاداده پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضاتین
 در داد و پسرش را که کوچک دو ماهه بود بیارگاه پادشاهی در آورده خطبه و سکه
 بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان

مردانه خراسان نموده یکی از پروردگیاں سلطنته را خود پیشتر در جباله نکاح داشت
 در آن وقت دیگری را در سلک ازدواج پس بزرگ خود در آورد و آنچه در جزایر
 و کارخانجات پادشاهی بود بتصرف خان معظم در آمد و بر جمیع ممالک ایران
 حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده بقزوین شاه
 جماعت نخبیاری سر ازین معامله پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را کشتند
 به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ جلال متابعت کردند
 خان معظم روانه بغداد شد و در راه بالشکری از روم مصاف داده
 غالب آمد و بغداد را نزد احمد پاشای حاکم دارالسلام بالشکری انبوه از شهر
 برآمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منظم قلعه گرگنیت خان معظم
 باشوکت تمام بجا صره پرداخت و بر وجه جبر مستحکم بسته هر دو طرف شط
 و قلعه را فرو گرفته در تضیق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه
 بتصرف قزلباش درآمده اکثر کلدکوب حوادث شد و احمد پاشا در آن
 قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تکلیف بکار برد و راه فرار بهم نداشت
 و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود مگر حال پای بنفشه و اما چون با سپاه
 موفور محصور شده بود مدت محاصره امتداد یافت در آن شهر انبوه قحط افتاد
 و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سنگ و گربه را بخوردند و کار محصوران
 بصوبت تمام کشید *
 چون برنخه ازین سوانح گزارش یافت اکنون بقیه احوال خود
 می پردازد *

بقیه احوال خویش

حرکت راقم از بندر عباسی - در دو بیلده لار و تعدی
حاکم و محال در آن دیار - سزای محمدخان بلوچ و ملک فارس

چون به بندر عباسی رسیدم بنا بر مشقت بای سختی که در سفر حجاز کشیده
و قروض بسیاری که برگردان افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم
مدت دو ماه در آن بندر مانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور
باحوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و در آن وقت بسبب انقلاب دولت
و تغییر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاد بر طبقات خلأق آن ملک
بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و بلیات
رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افغانه ظالم بد معاش بودند اصلاً تاب
و توان تحمل تعدی و ستم نبود و باین حال گماشتگان دیوان و محال بر هر کس
بوجود متملضه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز و لابه کسی
مسموع نبود و هر کس بحال خود در مانده و درسی در میان نه الحاصل که عجب
حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبولست که ابقای بر باطل و تکمیل ظالم
نتوانم و بر ادراک ملهون و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار و اگر
عاجز آیم آرام محال و زنگانی بر من حرام است در آن هنگامه بیچارگان
ناچار برین استغاثه میکردند و چاره ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم اسیر
بر آن آگاه است و در جماعت عجزه همیشه با علمداران بسنجی و در شتی و طاقت
و سز زنش می بودم و چنان سودی نداشتم چه بنیاد کار بران بود و حد نهایتی نداشتم

از بندر عباسی حرکت غزمت اصفهان نمود و بهر قلعه و قریه که می رسید
 مردم جمع آمده و زنازه و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جانی نبود
 که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و احتفای من مقدور نمیشد تا ببلده لار
 در آید شدت ایام زمستان و بارش بود و برین ضعف و ناتوانی سستیلا داشت
 و حالت سفر خاصه بسیر و سیر نبود چند روز توقف کرد و اوضاع آن شهر
 خراب نهایت ابر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس
 سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غرایب اینکه مقرر
 چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از
 خارج بسبب خرابی و نا امنی طرق اجناس بآن شهر نمی رسید و تسعیرات
 بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادث
 باز مانده بودند بفلاکت تمام روزگاری بسرمی بردند حاکم و سپاه در اخذ
 ما سحتاج یومیه خود عنف داشتند و امیر دیگر برای تعداد تخیمات
 آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و در آن مبالغه تمام داشت و
 بر سایر اشجار نیز خراجی که هرگز در آن ممالک رسم نبوده اختراع نموده
 وی نیز سرکاری علیحده فروچیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی
 که دست رس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان
 شدید گماشته تحصیل مینمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی با یراق
 و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی هر سوم و مدد خجی نایابند
 خدمت نماید و مقدار یک هزار کس از آن نواحی با این صنف جمع آورده بودند

دوسه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود درخت
و بی ابرق و سامان یساق نداشت و در سر زمین خود با ایست بفلکات مخزوری
قوتی برای خود و عیال پیدا کند ویرا چگونه سفر میسر بودی و کتخایان ایشان
در معرض مواخذه و تقاول بودند و با این حال مطالبه سیورسات و افوقه
میخوره برای ذخیره می نمودند.

و این سلوک مخصوص رعایای شلیه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محل
آن که بر مذہب شافعیہ اند و در ایام استیلای افغانه نیز آسوده حال و
تا زمان بازگشتی بجا کم نموده در مکانهای خود ممکن و ازین تمهيلات برکن
بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده بتبلیغ ایشان
مامور نموده بود و وی باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب
شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیزند.

محمورشدن عبدالغنی خان جهرم

و محاربه نمودن او با سرداران فارس - کشته شدن حاکم لار

و آشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و محاربات

او و مدافعه لاریان - عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار

بر آمدن سکنه لار از آن شهر

سردار سبلده جهرم رسیده عبدالغنی خان حاکم کن بلده که از نیکان و دوستان
من بود و در آن مدت بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افغانه نجات
نموده محمود داشت هر چند خواست که ایشان را با سامانی که مقدر بود خرد نموده

از آن حدود در گذرانندراضی نشدند و در خواستهای بیش از وسع نموده دست
تعدی گشادند و مجد العینی خان مذکور که بعدالمت در رعیت پروری و مردانگی بی‌شائبه
بود تا چار شده حصار شهر استوار کرد و با سپاهی که داشت بجزایر آن بلده
پردخت و در میان دشت خاسته سردار بجا صره و استیصال او گرفت و
چند آنکه وی سردار را بمواسا و مدارا و رفع جدال بپیغام داد و در گرفت *

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروایی و مردانگی نیست
بچاره کار خود در مانده از سلوک حاکم و عملداران تنگ آمدند و از رسیدن سردار
و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بنا بر سلوک ناگوار خویش
از ایشان نامطمین و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون
منزل خویش جای داده پاس حزم میداشت و ازین غافل که

شعر

المنزلیت با جناد مجتدره | لکنه بسعادات و تو منیق

از قضا روزی حاکم بهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او
کشیده افکندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را
که بسلام او حاضر شده بودند تهدید علف کرد ایشان بامردم شهر و اوستگان
کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چند آنکه ایشان را تسلی و
دلالت بصبر و شکیب کردم سو و نداشت و از حیات کلانتر که در خانه حاکم محبوس
بود مایوس شده بیتابی و فرج می نمودند و من حاکم را مکرر با طلاق کلانتر دولت
کردم تعلل می نمود و اعیان شهر بارها نزد او رفته بگینا بی و بیچارگی خود باز نمودند

و در استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد *

حاکم روزی بوதாக من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم و بساوگی که در آنوقت
شایسته حال او بود و همیونی کرده جلس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد
با و فغانیده وی را از جلس رها کرد و مشروط بر آنکه در آن ولایت نماند و روانه حجاز
شود این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دوروز بگذشت
حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب با هم می نشستند
و بدفع حاکم که به بستند هنگام طلوع صبح بود که هگی با اتفاق کلانتر بجان حاکم رنجیده
صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد سپاهیان
هر یک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم
با بنجام رسید کلانتر و دیگران بان ازدحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم پنا
که تعدی بسیار دیده بودند عزم اتمام داشتند من در حمایت ایشان که بان خانه
پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز خود حجاب و رعایت آداب را
کار فرما شده از فرامحت ایشان در گذشتند و همان روز آن جماعت را عذر خوا
نموده با اسپ و اسبانی که داشتند از آن شهر سلامت روانه نمودم و کلانتر و عیال را
سز نش و طلامت بسیار بر اقدام آن کار در آن وقت که اصلا ایشان را سامان
و توانائی با بنجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی هگی میشد گریه
لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود *

و حاکم معزول که اشامی قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود از آن شهر
بطرف بیرون رفت و پاسانان قلعه لار از نفاق با مردم شهر مهاستان نشده

در قلعه شتند و در طرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی در آن شهر بود و چند کس که با هم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک بآن رسیده که دست قطاول بکشد بگریختند بحسن تدبیر نازده آن فتنه را تسکین دادند و در آن حادثه مشقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چند آنکه عهد میکردم که از میان ایشان بطرفی بیرون روم سود نداشت و هگی بالتماس و ابرام ممانعت نمینمودند و از همه بهتر آنیکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر باشارت من بوده و چون یک هزار کس از آن مردم سکنه قری و نو احوی بودند که حاکم ایشان را با گراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفتند بکانهای خود رفتند *

چون سردار فارس که بلده جرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی مجامعه و ترضیق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبوه بعزت تمام بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم هگی در یک محله مجتمع شدند بفرکار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم کمر بست و از طرف بآن محله هجوم آورده مردم نیز بجافطت خود و مدافعت وی مردانه کوشیدند و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بر آن محله بزود می شنواریدید و هم مردم در میان بود ناچار بدارا پیش آمده بعد از گفتگوی بنا بر آن شد که بای در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل نشد هر کس بجانهای خود رفته نایب نیز از قلعه بشهر آمده بجا دست قیام نماید چنان کرد که کلا تر محقر پیشکش بسردار داده بازگشت و نایب با فوجی در قلعه بود

و مبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و ویرا از ایشان می‌آیشتان
از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گشته
با عیال و اطفال خود بهیات مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط
عازم سکناهای قری و نواحی شده برآمدند †

در و در اتم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - محبت
به بندر عباسی - رفتن به بلده جرون - رفتن باتم حروف
بملکت کرمان - طغیان محمودخان

و من نیز در آن وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دو قریه که املاک و قطع
داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباس
در آمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع تنگ آمده
طلاقت تحمل و شکیب نماند و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این
مضمون در زبان بود †

شعر عربی

یادوی بیا من بغیض لمقبته
و کیف اداوی ان شرتت ببار

و مرا همیت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گشته از آن سواحل
ببصره رفته بهر نوع خود را بنجف اشرف رسانم اما چون خان معظم بغداد را
محمود داشت و تاجی عراق عرب از صدقات لشکر قزلباش بهم برآمده لکن
حادثات شده بود مردم بصره نیز از دهمشت پریشان حال و اکثر بدیگر نیز از آن
دوران

دوران شهر فرنج قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدیم
 که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگاشت
 عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت
 و ما را زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت و لذت سیه
 فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده ازان دیار که بر سواحل بحر
 و موسوم بصحارت نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت
 بکاره و صعوبات و لذتگ شده بحال قرار نماند از قبیله رنخاب اعراب سکنه
 آن حدود کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دو ماه افزون
 اقامت کردم وضع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوای مرا
 رنجور و عاجز ساخت +

چند یار کب کیدم در مین بسکین نمی باید	ز بیابی سرم می گرد و وبالین نمی باید
---------------------------------------	--------------------------------------

مجلاً چنان رنجور و ناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم
 چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضه پاره
 ربع نیز بشدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنا بر
 جهات طاقت توقف نبود ناچار بجنه نشسته بحال جردن که از لواحق آن
 بندرست و آبهای جاری دارد رفتم و چندی در قرای انجا بسر برده امراض
 شدت داشت و از مکاره بشمار و ملاحظه احوال بیچارگان و توقعات ایشان
 بر غیرت و همت من کار و شوار شد بحال صبر و اقامت نماند در راه بیرودن
 ازان مملکت نداشتم سناطر رسید که از مملکت ایران جایی نماند دیده ام

ولایت کرمان است و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند احوال چنان گشته
 باقی نمانده اگر تغییر وضع خود داده بآن شهر یا فرامی نواحی آن روم در گوشه
 انزو اگر نینم شاید چند روزی بسر تو انم برد باین خیال تغیر اوضاع خویش
 نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و در آن وقت
 مرا بسبب استیلاهی اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر مغموره نمانده بود
 با بجه چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آدم و در گوشه نشسته کسی
 معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفی داشتند مرا
 دیده شناختند و بودن من در آن شهر نیز نهان نماند القصه چند ماه اقامت
 نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث
 دیگر احتمال تمام داشت ازان جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم
 چون زمرستان رسیده بود و راه خراسان سرد و سخت است و مرشدت پ
 ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند *

و در آن آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسب قلی خان
 دل و درگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی بچیده بود و رقم ختم
 بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را مجبوس داشت و محوی بندگی
 و اخلاص بشاه طهماسب نموده وی اگر چه خالی از دلیری نبود اما بغایت
 سبکسر بود و تکمیلین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و با طبع هوا خواه
 خاندان علییه صفویه و اولاد ولای ایشان میزد و بجانب دی رحمت نمود
 لشکری انبوه داشت *

سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا
 سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه - آمدن
 لشکر رومیان بجدو و کردستان - محاربه خان معظم بالشکر روم
 و ظفر یافتن - جنگ توپال پاشا و قتل وی - فرستادن
 جسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته
 و خلاصه آن اینکه

چون محاصره بغداد یک سال کشید و احمد پاشا چند آنکه خواست خان معظم را
 بمصالحه راغب سازد صورت نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده
 در فکر تدارک آن حادثه بودند از اعانظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها
 در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت و رای طلبند
 آوازه بود سردار عراق عرب نموده بالشکری کران بجنگ خان معظم روانه نمودند
 چون خبر قرب وصول او بغداد رسید خان معظم جمعی را بجا است اطراف قلعه
 بغداد گذاشته خود بالشکری از قزلباش روی با او آورد و در استقبال آن لشکر
 تائب و ایلیا فرموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر
 خود را دو قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمه آن لشکر بر سر آبی فرود آمده
 توپخانه خود را با سلوب استوار و از قرب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار
 بودند اول صباح خان معظم با ایشان رسیده جنگ در پیوست و پس از ساعتی

سر و از روم و بقیه لشکر و حشر با من تمام صفوف آراسته و تو سچانه برگرد لشکر
 بهم پیوسته در رسیده هنگامه کارزار سختی گرفت و در آن بیابان سوای آبی که
 در میان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود باجمه تا هنگام نزول آتش قتال
 افروخته و معرکه کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی پیادگان
 و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت بازماندند خان معظم بجز چاه با امر کرد در آن
 زمین عمیق عظیمی باست تا آب پیدا آید حال سپاه زبونی گرفت و در میان
 زور آورده بسی از سواران و اسبان قزلباش زخم تفنگ در غلطی از انجمه
 اسب خان معظم بود القصد آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منظم شدند
 در راه عراق عجم پیش گرفته کس میخدا و فرستاده جمعی را که محاصره آن قلعه مانده
 بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوچیده روانه عراق عجم شدند

و احدی پاشا از محاصره برآنده مشغول کشیدن اجناس بقلعه و تدارک فرستاده
 و سر در بجوانی قلعه بغداد آمده چون در آن حدود اذوقه که دفا ببلو ننه آن لشکر
 پیکران کند یافت نمیشد بصوب کرکویه عطف عثمان نموده انجا مقام گرفت
 و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان محبته از راه حدود کردستان
 بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در آنچه صلاح وقت باشد کوشند
 و خان معظم آن لشکر منظم شده را از پراگندگی مانع آمده مهردان آمد
 و این در اواسط سال است و مایه بعد الالف بود در آن شهر خزانه
 از سابق دشت بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی
 از سپاه که در اطراف دشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بسامان سپار

و از حال آن فوج رومیه آگاه شده بغزم رزم ایشان از مهدان ایلتار کرد
 و چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده معرکه کارزار گرم ساخت و از حملات
 لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سرداران با جمعی مقتول برخی توپخانه
 و مسلمان برجای نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کرکویه رواند توپال پشای
 سردار نیز از آن شهر برآمده بالشکر بشیار صدف آراشد و پس از کوشش بسیار
 خان معظم بفتح و ظفر اختصاص یافته خلعتی انبوه از لشکر به وجه بجاک هلاک
 افتاد و سردار توپال پاشا را یکی از قورچیان قزلباش بریده نزد خان آورد و تن
 او را نیز بموجب فرمان پیدا نموده آن سردتن را بهم دوخته یکی از افسدیان
 اسیر بجکم خان معظم بگذارده در مقبره ابوحنیفه دفن کردند و بقیه السیف
 رومیان بحال تباه راه فرار گرفتند خان معظم آن حدود را لکه کوب حوادث
 نموده بگذار و رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت *

حرکت راقم از کرمان به بندر عباسی

ترک محاصره بغداد و توجه بدفع محمد خان - قتل شوستر و خرابی آن -

جنگ محمد خان - نزمیت محمد خان بصوب خطه لار -

مجملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاودت خان معظم از بغداد
 اتفاق افتاد و بخاطر رسید که درین وقت از بنا در فارس شاید بصره و نجف
 رسیدن میسر تواند شد باین غزم روانه بندر عباسی شدم و در آن راه از ناتوانی
 و شدت تب ریح که مدت شاترزه ماه بود عارض شده مشقتی سخت کشیدم تا آنکه
 به بندر مذکور رسیده هنوز راه دریا بصره مسلوک نشده بود در آن بندر اقامت کردم

پس از چندی خبر وصول خان معظم بغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان رسیده عالیق حصول مقصود گشت *

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازه غم تسخیر اصفهان و عراق و استخلاص شاه طمانش در افکنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان و آن حدود اقامت داشتند بنا بر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان شده طغیان او را با بلخ و جوی بخان معظم عرض و آن حادثه را بغایت عظیم و امی نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک با انجام رسانیده و هراس مقیاس بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سونخ فارس و عراق خان معظم را بقیار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا سخن مواساد در میان آورده قول و قرار چند واقع شد او خود این معنی را هرگز امید داشت از نعمت های عظمی شمرد *

و خان معظم بغرم دفع فتنه محمد خان از بغداد بسرعت برق و باد در حرکت آمده ببلده شوشت رسید و سکنه آن بلد بآن تقیاد محمد خان عرو و بهوا خواهی و متمم بودند در آن وقت ابوالفتح خان حاکم آن دیار بتسل رسیده بسیاری از اعیان و اهلالی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری نهیب و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب حرکت آمد محمد خان کین از شیراز بالشکری که داشت بغرم رزم نهضت نموده در حدود

کوه کبلیویه تلاقی دست داده و محمدخان پامی شبان فشرده جنگلهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آن وقت آواز و وصول خان معظم که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل از جایی ^{وقت} و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پرده حجاب خویش ساخته پراکنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمدخان نمانده بود معدودی از قوم او و فرزندان و چاکرانش که بسه هزار تن نیز رسیدند برگردن خیمه او باقی مانده بودند محمدخان ناچار از آن مصاف عمان تا فته با لینگار سبله لار در آمد و آنجا یکی از قومش را با فوجی بحکومت گذاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن گرم سیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود.

برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بخدا آباد - رسیدن به بهکره - روانه شدن بلمتان و اقامت در آن - معذرت نگارش این اوراق ساخته شیوع و با در بلمتان - حرکت نمودن از بلمتان و در دو بلاهور - حرکت از بلاهور و

رسیدن به شاهجهان آباد - رجعت قهقری بلاهور

و در بندر عباسی چند کس از حاملان خان معظم بودند در آن وقت چند کس از محمدخان نیز رسیده هر دو فرقه تطاول و تعدی نمودند روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل شده دل از جایی برفت و غربت بر آمدن از آن ولایت کردم گشتی در ^{وقت} و

روانه سواحل مباد سند بود من هم غم روانه شدن مصمم نمودم و این روز دوم
 رمضان المبارک است و در بعین و نایه بعد الالف بود کتبان جماعت انگلشیه
 فرنگ چون از اراده من آگاه شد بمنزل من آمد و از رفتن مهندوستان
 مانعت آغاز کرده برخی از زشتی های اوضاع آن ملک بر شمرده و ترغیب
 رفتن بفرنگ نمود و در آن باب مبالغه بسیار کرد راضی نشدم و در همان روز
 ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی درآمده روانه حدود سند گشتم *

و یکی از سواحل تته رسیده غره شوال بود که بآن بلده در آمدم و نمیخواستم که درین
 مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که بته رسیدم جماعتی از تجار
 آن بلده که در فارس مرادیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در آنجا
 اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند با جمله این معنی در بیچ شهر ازین مملکت
 صورت نه بست و اگر مقدور شدی هر آینه موجب نفع بسیاری از مکاره مصائب
 و آلام بشمار من بودی و این مقدار که هستم بتلا بگو ناگون اندوه ملال و زبونی
 حال نبودم چه صعوبت و غم تنهایی و یکی از آن روز تا حال تحریر که ادو سال پنج
 و نهمین و نایه بعد الالف است همیشه مصاحب و مستوجب اوقات من بود
 و از نتایج روشناسی و گاه گاه ملاقات و مجالست ساعقی با اصناف خلق
 روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن و جان گداخته بیان چگونگی
 و وجوه و اسباب متکثره آن در خور نگارش نیست و من این مدت اقامت را
 درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک
 انجام عمر و حیات بود و در این مدت هشت سال از آنجا تا بلده دلی که معروف است

بشاه جهان آباد دست دیده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت
و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاین و آنچه شنیده و بنماظر خطور کرده
مشاهده و معلوم شد *

از دو ماه افزون و رتبه اقامت نموده از بی صبری و حرکت از ایران خود را
ملاست کردم و از اختیار نکردن سفر بمالک فرنگ ندامت کشیدم و موسم
سفر دریا گذشته تا بستان در رسیده بود و در مراجعت بایران یا بجای دیگر
انتظار موسم آینده بایست کشید با بجهل در آن بلده از بی آبی و بد هوای و
اوضاع زشت که این مملکت را عرض عامست بی آرام شدم مردم گفتند
بلده خدا آباد از معموره های سده که چند روزه راهت باید رفت و بچندان
ماونقی احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از فواری تته تا کنار آن شهر
کشیده می توان رفت و قسمت چنان بود *

بسواری کشتی بخدا آباد در آمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم حرمان
و شداید با مرض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در اینجا بیکس و بیار
بیقرارم چون بعضی امراض را انخطاطی روی نمود و زیاده توقف با سبب
مختلفه مقدر نبود حیرتی طرفه عارض شد *

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر مکه که چند روزه راه برکنار
همان آب سندست رسیدم و اصلاً طبع را طایمت و طاقت بر تحمل اوضاع
و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی دبی سامانی و قصور مقدرت علان
و حشت و آلام بود قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی و اختلال بر مزاج

استیلا داشت ناچار بمحضه نشسته بصوب ملتان روان و آن منازل را
به شقت طی نموده بقریه که نزدیک بجماران شهرست رسیده مقام گرفتیم *
و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت مکروه و پیوسته میدوید
نجات بوده عوارض احوال ایران بر خاطر گوارا شد و همت مصروف
بعבודت بود و مقدر زینگیشت تا آنکه مدت اقامت در آن قریه تنهایی
و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی در آن طلال و اختلال خود را بنوشتن
مشغول ساخته مهوش رسیده و حواس پریشان شد و این ندانمیدادم *

مطرب سماع برکش و ساقی شراب بده | ایام را جمال و فلک را جواب ده

در سال که گفته المرام را که در میان قضا و قدر و خلق اعمال است با چند

رساله دیگر در آن مقام تحریر نموده ام *

و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا
از التفات بذکر محلی هم از آن ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست
و اگر عنان قلم بذکر شمره از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از
قبایح و فضیحات احوال و اوصاف این دیار که ورت آثار شغفت اطوار نمایش
خواهد گرفت و بر فلک و صفحه افسوس ست همان بهتر که ناظران چنانکه
نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور
نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات نگارش خلاصه
این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر
و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و رویت ازین شیوه بغایت

بیگانی و احتراز داشته بخاطر نمیکند نشت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی
 با احوال و پستی رتبه و قلت فائده و خاست این مقال موافق و معایب دیگر
 نیز داشت که شایان این انبساط نبود چه بعضی سخنان بسا باشد که در نظر غیر
 متشبه بشیوه خود نمائی که سرمایه فرومایگان و زرد این بمقدار سر همه قباحست
 گردد و البته الحمد و المنة افراط دوری و تجنب من ازین شیوه نظری و بحدت
 که موجب زبونی و خمول در دنیا شده اما باعث بر تسوید آن شد که درین آوان
 که آخر سال اربع و خمسین در مایه بعد الالاف است و در بلده دہلی باشدت آلام
 و اسقام زانوین نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز بالامال بود آسایش آرام
 که از آن گرفته از تعطیل تواد و هجوم اندوه خاطر هیچ چیز مشغول نمیشد و شبها خواب
 نبود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمده در دو شب تا این مقام تسوید نمود
 ناظران بذیل محفو و انماض در پوشند که حوادث و سہرنا سازگار را کار با و دل
 و دماغ شوریده آورده را اثر باست +

عربی

الی اللہ الشکلی من دہر محمود و خلق مردود و قلیل حیار و ہم کثیر شقا و ہم علما
 ہم جلا و ہم امرا و ہم سفہاء ہم اسخذا و العوی ربا قسا لہم و تبار بنا افرغ
 علینا صبرا و توفنا مسلمین +

شعر

لیست تخی عنذ ذی لب بقیر اط و طاعت کل صفعان ضراط	الاکت اند دنیا ناقیمتہا دنیا تابت عن الاحرار قاطبتہ
--	--

فارسی

گران افتاد لنگر گوه در و سینه فرسار
خدا صبری دهد و لهای از جازفته مارا

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود باین دیار میخواست بقلم آید
اگر بطریق احوال قبیه آن نیز صورت انجामी یابد باکی نیست +
چون مدتی اتفاق اقامت در طمان واقع شد ساخه غریبه روی نمود و در تابستان
رودخانه سند که ازان ناحیه میگذرو طغیان کرده صحرا و شوارع را فرو گرفت و
خرابی بسیار بعمارت و مساکن آن زیار رسیده مدار تر و بر کشتی شد و جماعتی غریب
گشتند چون موسم غریب رسید طغیان آب از صحاری دفری روی کبی نهاد
بعض زمین های مرتفع خشکی گرفت و مردم سال خورده آنجائی گفتند که قریب
نیز عهدی چنین شده بعد از نقصان آب علت و با عام گشته خلقی سیلاب
پلاک گردیده اند و در آن سال نیز چنان شد مردم به تب لرزه مبتلا گشته اکثر بطریق
غیب بود و که کسی ازان مرض صحت یافته باشد و اصلاح چاره پذیر نبود آنها که
مصابها کردند و آنان که نکردند همه در گذشتند بجز بعضی که ازان دیار بیرون رفتند
و یا در اجل ایشان تاخیری بود و این حادثه تریب به پنج ماه استداو یافت
و هر اجم این تب بشدت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و در آن تریه
که اقامت داشتیم کسی بر جانمانده از آبادی بهیفتاد و ضروریات لابدیه یافت
نمیشد و از همه ضرورت و وجود خدمتکار بود که حکم عنقا داشت و اگر بندرت در اول
آن حادثه شخصی یافته میشد که صحتی داشت بعد از دوسه روز مرض گشته محتاج
به دستار و خدمتکار دیگر بود تا آنکه بمرد +

و صعوبت معیشت و زندگی گمانی بهر حال در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را
 دیده باشد پوشیده نیست و اسباب و علل صعوبت ازان بیشترست که معدود
 شود مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت است این
 معنی بر موش کشوف نیست بلکه خود را متعیش و مرفه تر از خلق عالم دانسته
 آن صعوبات و منافرات با طبایع ایشان ملایم و گوارا و غیر ملحوظ و بهر حال ملاحظه
 معیشت درین کشور بی استجماع سه چیز میسر نیست و آن زروا فر و زور و زور و زور و
 بلدیت تمام است و بر تقدیر استجماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختلف
 و بی رونق و ادنی چیزی بی سعی و سرگردانی و انتظار مقدور نمی شود و آن قدر
 کاری که در ممالک دیگر بیک نفر کار گذار سر برآه تواند شد اینجا بدو کس سر انجام
 نیابد و چندانکه بر خدم و حشم و اسباب مکنات بیفزاید اوضاع نامهار تر و بی نظام
 ترست *

باجمله از پلطان ناچار در چنان شدتی روانه لاهور شده مشقت تمام بآن بلده
 رسیده بعد از چندمی آن تب رفع شده صحتی رویداد و تخمیناً سه ماه اقامت نمود
 با سبالی چند ماندن در آن شهر مکرده و مضطرب سفر شدم و طرق و شوارع تمامی
 این مملکت همیشه نا امن و خطرناک است و با وجود نفرت و کراهت و وصول بلده
 و هلی که مقرر پادشاه هندست ناچار از لاهور حرکت نموده قهرمان قضا بدلی رسانید
 و مدت یک سال افزون اقامت نموده هجوم هموم بی آرام ساخت و عسز
 بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم و پیش نهاد خاطر
 این که از صوب کابل بقندهار رفته در مملکت خراسان برگوشه که اتفاق شده

عزالت گزینیم تقارن وصول بلاهور خبر رسیدن لشکر قرلباش بقصد باقی بقصد تسخیر
 واسترداد ازید افغانه و محصور ساختن آن قلعه رسید و مرا عارضه بیماری سخت
 بریستر ناتوانی افکنده مدتی امتداد یافت و هوا گرمی گرفته ایام برسات و شدت
 بارش این دیار در رسید و اقامت در لاهور بطول انجامیده منتظر وصول خیر
 انفصال مقدمه قندما بودم که آن عایق از سر راه برخیزد و محاصره آن آشوب
 در آن حدود امتداد یافت *

بقیة سوانح ایران بعد از ورود و بهندستان

فراز محمدخان زگر قناری وی - کشته شدن محمدخان بدست خود -
 استیصال رعایای شافعیه از خط لار - محاربات بارو میه
 و شکستهای فاحش ایشان - جنگ لژی انهنرا میانشان

اکنون مجلی از وقایع ایران را که بعد از حرکت ازان ملک هندوستان مسموع
 و معلوم شده بطریق ایجاز درین مقام می نگارم تا ذکر آن قضایا را نیز صورت
 انجامی پدید آمده منتظران حقایق اخبار را انتظار نمایند *

نکاشته خامه وقایع نگار شده بود که خان معظم طه اسپ قلی خان ترک محاصره
 ثمانیه بغداد بسبب آشوب و استیلائی محمدخان بلوچ در فارس نموده بغرم
 استیصال وی بکوه کیلونیو آمد و بعد از محاربه محمدخان مذکور منهنم شده بلار
 و گرم سیرات آن حدود آمده در اندیشه کار خود بود و مجملآ خان معظم بشیر از رسیده
 گماشتگان خود را که بحکم محمدخان مقید بودند را بنیده نوازش نمود و هر کس از
 متوسلان محمدخان هر جا بدست افتاد مورد سیاست و بازخواست شده

لشکری بدفع محمدخان بگرم سیرات لار فرستاد محمدخان شهر و قلعه لار را گذاشته
 با فوجی که دشت بآن حدودی از لار که رعایای آن شایعه و در آن وقت
 معموری و جمعیتی داشتند درآمده بفر و سامان لشکر و تسبیح مدافعه افتاد آن قوم
 بخيال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت او را با خان معظم
 حل بر مواضعه و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت
 شایسته نداشتند نموده محمدخان بگور هر چند که شیدا اتفاق و بهر ابروی از آن قوم
 ندید و چند آنکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد
 و به تنهایی از تدبیر کار و محافظت خود عاجز بیداره سود نکرد و لشکر خان معظم بآن
 حدود درآمده آن قوم را پانگنده در قلاع و قرای خود متحصن شدند و محمدخان
 با معدودی که دشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلوچستان یا قندهار
 رساند فوجی از لشکر قزلباش بروی سر راه گرفته جماعتی از هم را با نش مقبول
 و خود زنده گرفتار شده ویران زوخان معظم بر بند و بعد از معاتبات درشت
 و بر آوردن چشمهای وی بخرنجر مجبوس گردید چون میدانست که باقی و جی کشته
 خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را هلاک کرد و لشکر خان معظم
 آن گرم سیرا لکد کوب حوادث ساخته آن طبقه شوایع را متاصل ساختند
 و معدودی بقیه السیف ایشان را با طراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا
 آورده در آن اکنه سکنی فرمودند.

و خان معظم با صفهان رفته از اسبجا با آذر باسجان نهضت کرد و بالشکر طای
 روم چه در حدود آذر باسجان و چه در حدود حاکم ایشان کبریات مصانهای

و محاربات صعوبه نموده در هر بار ظفر یافت و سر دران بسیار و لشکر بشمار از رومیه
 دران معارک مقتول شده قتل و ایروان و کنگه و برخی از مملکت کرستان آن
 حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شده جانی از مملکت ایران ضبط
 آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا کرده چندی در حدود مملکت ایشان استفا
 نموده کارزار کرده اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکست های
 متواتر و ناخیر شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزاین سامان
 موفوره و خرابی اکثر حدود ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته رونقی در
 در سلطنت ایشان نماند و خون و هراسی عظیم بسکنه آن دیار از سلطان و
 رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند استماع
 افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکن نش را
 از سپاهی در رعیت بخون و هراسی مشاهده شد که ما را نیز در میان ایشان خواب
 و آرام نبود و رومیه از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند و صورت قبول
 و استقرار نیافت *

پس از حدود روم عطف عثمان بدخستان نموده ولات جماعت لژی که در
 ایام فترت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده بار و میان موافقت و همنوا
 راه متابعت و اعتذار نه سپرده بودند اول فراسم آمده مدافعه آغاز کردند
 و بعد از تنبیه و نهیمت متمس عفو و ملتمس اطاعت شده *

جلوس نادر شاه بسلطنت ایران

تزیین و وضع رضویه و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه با بختیار

و قتل میثاق - روانه شدن بقندار محاصره قلعه قندار - بنامی در آذربایجان

خان عظیم بچول سفان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران اعیان و کدخدایان و رئیس سفیدان را طلب داشته با حضار ایشان محصلان غلاظت گذاشته بود جنگی را در آن مکان حاضر ساختند روزی خان عظیم مجلسی مشغول بسپرداران سپاه و ایلیچی روم که با تماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته یکدیگر از مشاهیر را بهانه بقتل آورده اسباب و ادوات سیاست جلوه ساخت و در آن مجمع مویب سخن در امر سلطنت آغاز فرمود و همه آن خلایق را مخاطب ساخته سخنان سپاهیان مذکور شد و چون مسمد بود جمعی از مخصوصان سخنهای مخلصانه چاکرانه بزرگان را زدند و از مردم مشورت میخواست که مناسبت با دوشاهی کیت و مصلحت حال در چیست مردم در یافتند و به مقتضای مقام زبان برکشادند و چنانکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته حاضران بر آن هم نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز نسخ گشته خطبه پادشاهی خان عظیم اجرا یافته تقسیم بنا در شاه قرار یافت و این قضیه در سال ثمان و اربعین و آنکه بعد الا لفت بود و عبارت انخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب الحکم تغییر که سابقه شده بر یک طرف نقد و اسم بلد در الضرب و بر یک جانب آن تاریخ انخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدیم که یکی از طرفهای مؤذنان ایران این چنین مصرع رسانیده بود *

تاریخ انخیر فیما وقع

بریدیم از مال و از جان طمع

و شاه طماسب شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی

در ششم طوس ربله سبز و ارگانه در مازندران بسرمی برد و مستحفظان سبزه
 قیام داشتند و نادر شاه به تعمیر و تزئین عمارات روضه منوره رضویه علی
 ساکنها التحیه پرداخته بعضی از انبیه عالیه آن صحن مقدس را سراپا نجشته
 از زمین نمود و نه آبی که از کوه پامپهای آن دیار آورده بر نهر خیابان که از صحن
 آن روضه میگذرد افزود و در آن شهر مقبره عالیه جهت خود عمارت نمود
 و انجام داد بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو	عالم پر است از تو و خالیت حاجی تو
--------------------------------	-----------------------------------

و چند آنکه تفحص کاتب نمود معلوم نشد پس بملکت عراق نهضت کرد و عادت
 بخجاری باز برگشتن شورش بر آورده بودند بعد از محاربه سخت بر ایشان استیلا یافته بسیار
 از آن قوم مقتول و بقیه از توانای طغیان مفتیانند از آن جد و غریت قندار نمود حسین برادر محمود
 قلعه را که ضابط قندمار بود از اراده خود آگاه ساخته بر راه ملکیت
 که بان آن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت
 چون نادر شاه سجد و دیستان رسید فوجی از افغانه بفرمان حسین بفرم بست برد
 در رسیده مغلوب و منکوب منزم شده بقندمار باز گشتند و چون بحوالی قلعه قندبا
 رسید باز لشکری آراسته از افغانه بزم پیش آمدند و بعد از محاربه منزم گشته
 بقلعه متحصن شدند و نادر شاه آن قلعه را که در رصانت و ممانت شهره آفاق
 بود فرو گرفت و افغانه در لوایم خرم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جهدی که
 در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد لشکر قزلباش توابع
 و لواحق آن شهر را متصرف شده هر جا افغانی بود طعمه شمشیر گشت *

و نادر شاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منترلی عمارت کند و خود نیز به بر آوردن حصار و برج و ساختن منازل و ابنیه عالیه اشارت نمود معماران و عماله که جمیع کثیر همراه داشت باندک مدتی در انجام آن کوشیده در جنب قندهار شهری عظیم آراسته پدید آمد و بنادر آبا و موسوم گشت *

ادوگر سخنی چند متعلق با احوال هندوستان

الکون چند کلمه که متعلق به هندوستان است مرقوم میگردد و در افتال حقایق احوال و متتبعان اخبار و آثار پوشیده نیست که ربلمائی و اخلاص با بر میرزا ابن میرزا عمر شیخ از خمبول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروجن بر تبت فرمان فرمائی نبوده الا بوسیله مسک و توسل با ذیال دولت قاهره حناقان سلیمان شان ابوالبقا شاه اسمعیل صفوی چه بر واققان احوال اولاد و حفا و صاحبقران امیر تمورگورکان مخفی نیست که ایشانرا با خود و خلایق را با ایشان چه سلوک بوده و دقیقه از دقایق خاصه و مقاله با یکدیگر ممل نگذاشته خود را از قتل و ایذا می هم معاف نداشته اند و خلایق بطیفیل تنازع و ظلم ایشان همواره در پنج و عنا و باصناف محن و بلا یا مبتلا بوده و وجود آن طبقه بر خاطر با گران و مهمتها مصروف بدفع ایشان و بقدر قدرت و وقت فرصت خلایق نیز از قتل ایشان تقصیر نموده اند و خوش معاش ترین این سلسله مغفرت پناه سلطان حسین میرزای باب فرست که بعد از استقرار دولت نسبت بدیگران بغایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن مغفور و استیلائی شیبک خان اوزبک و اضمحلال اولاد آن پادشاه بقهر و غرور می ارتفاع

اعلام شوکت او کار بقیة منتسبان سلسله تیموریه از زبونی حال بجائی کشید
 که خلاصه آن بر متتبعان اخبار مستوزنیت باجمله نیروی همت و پرتو التفات
 خاقان مصطفوی نسب بیهمال که صیت سلطنتش خافقیقین امالا مال شت
 بابر میرزا را به عرصه ظهور در آورده پروبال داد و مورد انواع عنایت و امداد
 گردید و وی نیز مادم الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن
 شیوه اعتضاد و اظهار خلوص و داد و نسبت بآن دولت قاهره شعرا ساخته
 گاهمی با جرایمی خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهمی با رسال عراض نیاز و التماس
 مطالب خاقان سلیمان شان را خشنود و میداشت و اولاد و احفادش را
 همیشه شیوه توسل و اعتضاد بدو مان علیه صفویه در هنگام عجز و خستاری و غیظ
 اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سئوچ قضایای پایله در ایران
 یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشه مملکت هند
 آن شیوه را مبدل بآثار سخت و غرور و موفور ساخته راه آشنائی مسدود میداشتند
 و این عادت در طباع سلسله بابریه استقرار یافته همانا سوخ این شیوه از تاثیرات
 آب و هوای هندست چه ظاهرست که خلق این دیار با کسی بی غرض آشنا نمیند
 و از پاستان نامها موبید است که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را
 همین طبیعت بوده هر گاه ملوک بجم خود یا یکی از سپه بندگان ایشان متعرض این
 میشده اند هندیان نیروی نظیر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت مسکنت
 و زبونی را کار فرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت بایران
 روی میداده بانذک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای ملاحظه از وحام

تراغ صفتان بی اعتبار و ذاهم و بدین مشتی درم و دنیا را بجای غم در مبتلا شده
در خانه خود و عرصه خالی بنیاد لاف و کذات نهاده احوال گذشته و عهد
شیاق را فراموش و تغیر سلوک می نموده اند +

و همان معامله از آنها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته از آن جمله
در عهد منوچهر است که بفرموده او سام بن زریان مهند آمده کیشوراج را با ایالت
مشکن ساخت و آخر فیروز برای پسر کیشوراجی مخالفت و خود سری بنیاد کرده
کیتبار رستم دستان را مهند فرستاده و فیروز بهر ملیت رفته در جنگهای مهند بود
و رستم سوچ را با ایالت تعیین نموده بازگشت +

و همچنین در عهد سکندر وارد شیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام
ذکر آنها نیست +

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان با برابر باب بصیرت واضح است
چه کسی را که مقری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل
و اشرف و بالعرض احسن و اکمل معوره ربیع مکشوفست هرگز با اختیار خویش
اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول است که بغیر از حال اضطرار
راضی بوقف درین سرزمین نگردد و این معنی مشترکست در پادشاه در رعیت
و سپاه و چنین است حال هر که او را حس صحیح بوده در آب و هوای دیگر خالص
در ممالک ایران دروم تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و بخیر باین دیار در آید
و قدرت بر بازگشت نیابد و با آنکه بسبب موانع و عوارض ویرا مجال اقامت
در جایی نمانده و سالف ایام خویش را بصحوت و زبوننی تمام گذرانیده

درین دیار بهال و جاهی بی اعتبار رسد و بغایت ضعیف الاحساس و سفله نماید
 بوده دل بران بندد و بتدریج عادت پذیرگشته انس و آرام گیرد *
 و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون که شناسپ را سردار کرده بپند سفیر ستاد
 ویرا سفارش نمود که بزودی آن ملک را منسخر ساخته بمباراج سپار و باز کرد و چو اگر
 لشکر چندمی اقامت کند و دران مزد بوم بعاشرت آن مردم گذرانند و بگیرد
 بکار نیاید ناچار باید بآن ملک رها کرد یا بقتل رسانید و هر دو را رواندارم
 چه لشکر دست نمنت نتوان برید *
 و اتاد اسدی طوسی در کرشاسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده *

مثنوی

<p>که در بند پرود کن خب را رمی کارشما در خشنده تیغ برایشان چنان زن که بر گلگ برگ که لشکر کران کیر داز ننگ و نام ز فرنگ و مردی نیانی نشان</p>	<p>وصیت چنین کرد کرشاسپ را نداری ز خون سپاهان درینغ بچستی ده انجام کار سترگ نمانی دران بوم ساسال تمام گرت بگذرد چار و موسم دران</p>
--	---

مجملاً تحقیقت سلوک سلاطین صفویه بایا و شاهان و شاهزادگان
 سلسله بایریه بر باملیان مستور نیست و هر گاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش
 در غیر وقت ضرورت تغافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده
 بیگانگی آغاز می نماید اند با از ان جانب با فقدان جمیع اغراض و داعی مخصوص
 شیوه مردی و مردی احمای لوازم اشفاق و اعطای ممول میگردد و تحت

یکی از خصایص سلسله علیه صفویه جو انردی و دونا پاس مرورت و وودا بود
 و آنچه ایشان بامتوسلان خویش از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کینه در
 در روز در ماندگی و التجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجویی
 و همان فواری و غم خواری مقرون بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک
 داشته اند از نوادر و غرائب روزگار است و این شیوه را بر طاق بلند نهاده
 کسی را از سلف و خلف با ایشان دعوی همسری نیست +

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این
 طریقه را با سلسله بابر بر مرعی داشته در ارسال سفر به تمنیت و تعزیت
 تا خیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده
 نوبت سلطنت بشاه طه اسپ رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران
 شیوع یافت پادشاه هند را بشیوه خویش هرگز رسم پیشی نخواست
 بلکه بامیر ویس افغان راه آشنائی خود او مسلوک داشته و با حسین همسری
 افغان مذکور نیز در او آخر که ضابطه قندلمار شده بود با آنکه بلبان لشکر
 کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نگردیده بازگشت و نوبت
 طریق مرسله منسوخ شد +

فرستان ایلیان متعاقب بهندستان

نگاه داشتن محمد خان ایلی در شاه جهان آباد - فتح قلعه قندما
 و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن
 ایلی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد قتل عام آن بلند

عیاق بازدارنده و مانع منتخب - کشته شدن ابراهیم خان
در شیروان - جنگ ناصر خان و گرفتاری وی -
ورود نادر شاه به پشاور - عبور نمون از آنجا یک

بهر حال شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان و استیصال افغانه یکی از امرای
برسالت هندوستان فرستاده و قالیح آن ایام را بمحمد شاه اعلام و در نامه
اشعاری شده بود که چون محاذیل افغانه خاین این آستان و دوزخین بارانند
و الحال بسای خود رسیده بقیة السیف و رهنر میت و فرزند و از بیم لشکر
خلف اثر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست باید که آن مدبران را
راه و جای نموده نگذارند که بان حدود در آیند باجگه محمد شاه پس از چندی
نامه متضمن سخنان بیغرونح نوشته ایلی را متصرف ساخت +
و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر و الا گهر باز یکی از امرای
سفارت هند تعیین شده همین سخنان و در نامه او نیز مندرج بود پس از
مدتی ویرانیز بر خصمت انصرون داده همان قسم کلمات که نفس الامر تیرینند
نکاشته بودند +

و بعد از چندی نادر شاه یکی از محترمین فرزلباش را نزد برهان الملک اکبر اعظم
امرای هند بود فرستاده بمحمد شاه و او هر دو نامه نکاشته بود فرستاده مذکور را
بعد از ورود و بمجدود این مملکت و زودان غارت کرده بنزار التماس نامه
از ایشان بستد و مشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود و آناخو
قدر مراجعت نیافته هنوز در این دیار است +

و چون نادرشاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرود گرفت محمدخان ترکمان را که از امر ای صفوی بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و کلمه از بهنجار سابق نمود چون بشاه جهان آباد رسیده نامه برسانید ویرا توقیف فرموده از جواب ساکت شدند و چند آنکه او اظهار خصمت میکرد و سودمند آگاهی در اصل نوشتن جواب تردید داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود نادرشاه را بچه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینکه توقیف محمدخان ایلی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید حسین افغان با تحصیل قندهار بزادار شاه ظفر یافته ویرا ناخیز یا منظم و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول کشیده مراجعت محمدخان نیز متعویق افتاد نادرشاه فرمانی بوسی نوشته مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و سعی در حصول جواب و امر بتعجیل عود نمود و چون جواب صادر نمیشد و رخصت نمی یافت اثری بران مرتب نگشت *

باجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادر آباد در جنب آن اتمام یافت نادرشاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر بروج صعود نمودند و افغان غنچه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت و آن توهم مقتول گشته حسین مذکور مقید باز نذران فرستاده شد *

و در عرض چند سال از ان زمان زبان باز که افغان غنچه در شیراز منظم شدند همواره از هر طرف جمعی از ان قوم برآکنده به هندوستان درآمده در هر جا سکنت

و در اکثر سرکارات ملازم شده داخل سپاه گشتند و اسحق تکلیف مانعی که
 که به محمد شاه می نمودند بیرون از حوصله وسع و ضبط وی بود.
 و نادر شاه تخریب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا بنیاد و آباد
 سکنی فرمود و بصوب غزنین و کابل در حرکت آمده که تووال قلعه کابل را
 پیغام داد که ما را بملکت محمد شاه کاری نیست اما این حدود چون معدن
 افغان است و محدودی گرنختیگان نیز با ایشان پیوسته اند غرض استیصال
 این قوم است هر اسب خویش را راه نداده در مراسم هماننداری کوشد.
 و خود بکنار شهر کابل نزول نمود که تووال و کابلیمان مستعد جنگ جدال
 شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سو و نکر و فوجی از قزلباش بقبل ایشان
 تخریب قلعه مامور گشتند و بمجر و حمله و بنیاد تخریب برخی فریاد بر آوردند مخصوصاً
 امان یافته قلعه را خالی نموده بر عیبتی پرداختند و در آن حدود هر جا افغانه
 فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل نمودند.
 و نادر شاه از توقیف محمد خان بنایت آزره شده چند کس از معتبرین کابل را
 زبانی پیغام داده بشاه جهان آباد روانه ساخت که ببادشاه و امر اربسانند
 و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاه جهان آباد رفتند
 و کسی سخنی از ایشان نه شنید و اگر شنید نفهمید باز از کابل یکی از لشکریان را
 ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسیده در خانه فرو آمدند
 جمعی از تبه کاران آنجا برگردان خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در بر بودند
 و آورده کس از ایشان را گشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمود.

و مدت اقامت نادر شاه در کابل تخمیناً هفت ماه رسیده و افاغنه آن حدوداً
 قه و قتل نموده بود و از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بقیه ار شده بصورت جلال آباد
 نهضت کرد و آن شهر را قتل عام فرموده خلقی انبوه ناچیز شدند و از غراب
 این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود
 که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عاقبت آن شد *

و از آن روز که خبر ورود نادر شاه به کابل در هند شیوع یافته بود و خان دوران
 امیر الامرا و نظام الملک بمحاربه وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت
 داشتند و آوازه توجبه خود را عمارت قریب بصوب کابل منتشر می ساختند و این نیز
 بزعم ایشان از تدبیرات مکیه بود *

و از سوانح ایران که در جلال آباد و سموع نادر شاه شد مقتول شدن برادرش
 ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز
 اقامت داشت چون سفر قندبار و کابل در از کشید جماعت لژی مستعد شده
 بمملکت شیروان که قریب با ایشان است لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور
 بان مملکت در آمده با آن قوم مصاف داد و بقتل رسید نادر شاه چنان اکتفا
 باین قضیه ننموده فوجی از سپاه را رخصت نموده بحد و شیروان فرستاد
 و خود بصوب پیشاور در حرکت آمد *

ناصر خان حاکم صوبه کابل که در پیشاور می بود با فوجی که هشت بر سر راه
 رفته جمعی از افاغنه آن حدود را نیز فرا هم آورده که یوهای صعوبت او بهای
 تنگ را با عمقا و خویش محکم و مسدود ساخته بود نادر شاه بوی پیغام کرد

که من در فلان روز خواهم رسید بهتر آنکه از سر راه برنجری سخن در گرفت
و روز موعود نادر شاه برسد و خلقی ابنوه از افغانه و فتح ناصر خان بودی
بلاک رفتند و خان مذکور زنده گرفتار شده بعد از چند روز اغراض یافت
و نادر شاه ببلده پیشیا و نزول نموده از آب انگ کبشتی عبور کرد +

بقیه احوال راقم

حرکت راقم از لاهور - ورود بسرمهند - آمدن نادر شاه بلاهتو -
منگوب شدن حاکم لاهور - نهضت نادر شاه بصوب بلی -
روانه شدن راقم از سرمهند در سیدن بلی -

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فرج قیامت برخاست و من در آن شهر
به بیماری صعب گرفتار شده بر بستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان را
نیکو شناخته از اوضاع ایشان طول و اندر اک و تمیز ایشان با س تمام
دشتم بر حال عجز و زبردستان دل بسوخت و در طرف آن مدت قدرت
روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بقیین میدانستم که اوضاع
مقتضی ورود نادر شاه هندوستانست و بصوبه کابل درآمده بود و حرکت
اگر عیس آمدی ناچار بهمان راه بودی و طبیعت و بنیش اهل این دیار مقتضی
آنکه لامحالہ رفتن مرا محرک آمدن او دانند و این محنی نیز مکرده خاطر و عایقی
شده بود و قطع نظر از موانع بسبب شورش عبور از آن طرف تمسیر تمام دست
نهاد تا آن زمان در لاهور مانده بودم و در آن وقت که آشوبی چنان افتاد در صورت
احوال آن مردم امید بهبود نبود و در خود طاقت ملاحظه اوضاع حال و مال

ایشان نیافتم و بسبب اختلاف احوال حالت معاشرت بالشکر فریباش نبود
 ناچار با ضعف و نقاهتی تمام از لاهور بعبوب سلطانپور حرکت نمود که آن ملک
 بهم برآمده بود و بر کس دست بغاوت و بغاوت آورده چندین هزار قطع الطریق
 شعاع رافرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسر بند
 در آمدم و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل جنگ جلال مدافعت بگذشت
 و نا در شاه کبیر لاهور رسید ذکر یا خان حاکم لاهور با چارده پانزده هزار
 سپاه و استعداد خود بر لب آبی که متصل بشهر میگردد اطراف خود مضبوط ساخته
 صفت آراگشته بود و کیفیت صلح و جنگ بهند هر دو نیز از غرائب است بقصه
 نا در شاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار فریباش
 بر سپاه لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماہر تر بودند
 بگریختند و باقی بهم برآمده متلاشی و متحیر شدند آخر حاکم با غنوبان بقبله در آمد
 و نا در شاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عرضیه نیاز و اعتذار فرستاد
 التماس امان کرد و بحضور نا در شاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق
 برقرار ماند نا در شاه جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بعبوب شاه جهان آباد
 در حرکت آمد و محمد شاه با جمیع امر او لشکر چند گاه بود که از شهر برآمده بتابی تمام می
 من از سر بند که بغایت خراب و محصور لشکر در وان بود با جمعی
 بیادگان تفنگچی که فریبهم آورده با خود داشتیم بجانب دہلی روانه شدم و از میان
 لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چار منزل راه طی نموده باز دو حام تمام نبود
 عبور نموده بشهر در آمدم و بعد از ایام چند از آن شهر شوریده او ضلع

پادشاه و سفید شکاران گوشه گرفتند *

رسیدن نادر شاه در موضع کرنال

و مصاف دادن با محمد شاه و غالب شدن - نزول نادر شاه
 بقبله شامجهان آباد - طغیان سکنه دہلی - قتل حمام ملی -
 گرفتن نادر شاه سند و کابل را بتصرف خود - تعیین نمودن
 محمد شاه پادشاهی هند و تامل سپهر نادر شاه

و نادر شاه دوسه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بلشکر هندوستان پیغام روانه
 ساختن محمد خان ایلیچی خود بمحمد شاه نمود و ایلیچی مذکور را همراه دشتند در خصمت
 نمی نمودند و در آن وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاه داشتن او چیست
 تا آنکه نادر شاه رسیده در موضع کرنال که چهار منزلی شامجهان آباد است
 تلافی دست داده جنگ در پیوست بندیان توپخانه برگرد خویش چپیده
 محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تا خلق آورده راه
 آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط و غملا در آن لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور
 گمان نکرده بودند روی نمود و نادر شاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در ضرب
 خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان روانه بر بان الملک زنده و شکر
 شده خان دوران امیر الامرا و مظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی
 بال لشکر انبوه بقتل رسیده شب میان آمد و محمد شاه و بقیه السیف که
 هنوز خلعتی بیشمار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هر اسب شتند
 طاقت و مجال قرار در خود ندیده بر جای نماندند و هر کس فرار کرد اگر بدست قزلباش

بنیفا در عیایمی آن حدود وی رازنده نمیکند داشتند و آنرا که از خویش میگفتند
عریان ساخته سر میدادند *

شعر عربی

اذا كان الغراب دليلا قوم | فنادوس المجرس لما قيل

القصه نظام الملك ومحمد شاه بالبعضى مقربان بتوسل واعتمدوا بمسك
نادر شاه رفته امان یافتند و نادر شاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض
سجان و ملک و ناموس داد *

القصه نادر شاه با بهر دولشکر بشهر در آمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده
و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امر او لشکریان هند بوضع معمول سابق در
مسکن خود قرار گرفتند و این تاریخ نهم ذی حجه احوام احد و خمسين و مائت
بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه
در افکنند که نادر شاه در گذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را
سخن این که بغدر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت
موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه نشسته بود
و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفضل مهابت مشغول و برخی از سپاهش
در حول قلعه و خانههای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل شهرت
فرود آمده بودند مجلأ بجز این شهرت کاذبه در هر کویچه و کنار فوج فوج احمقان
کم فرصت با اسلحه و یراق از دحام و شورش افکنده بقتل و تاراج قزلباش
همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت قزلباشیه که فحسم

زبان هندیان نمی کردند و خبر از جانی نداشتند متفرق یکدیگر دور هم هر کویچه و بازار درگذرد
 بودند هندیان غافل با ایشان رسیده میکشند و با آنکه شب در رسید شورش
 انگیزان بدمال اصلا آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون مکرر
 حقیقت حال بعضی نادر شاه رسید سپاه را امر نمود که هر کس در جاد و مقام خود
 آرام گرفته با مقام نبرد و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آوردند مدافعه
 نمایند و در آن شب هیچ کس از امر ای هندی که واقف کار بودند اصلا متعرض
 تسکین نماند آن فتنه و غوغا نگاشت بلکه چند نفری که حسب الاستدعا از
 نادر شاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند در منازل ایشان
 مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباشانند که
 بزخم تیر مجروح و زیاده بر کس مقتول نشده بود درین هنگامه قریب
 به هفتصد کس از آن طبقه قتل رسید *

با بجمه چون روز شد همان آشوب در اشتداد بود و نادر شاه صبح از قلعه سوار شده
 بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته با ایشان گفت
 که تا جایی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی ازنده نگذارند لشکر قزلباش
 بنیاد قتل و غارت کرده بنمازل و مساکن آن شهر در آمدند و قتلی با فراط کرده
 اموال به بیجا و بحیال با سیری بردند و بسیاری از آن شهر خراب و سوخته شد
 چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب در گذشت نادر شاه
 نمای امان بقبیه السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از
 چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد مقتولین بود و هوای محفونت یافته

عمور نیز و شواری داشت حکم بتظیف آن شد که توالت شهر در هر گذر آنها را جمع آورده باخس و خاشاکی که از عمارات فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر شود همه را بسوخت *

و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیز نذر با حاصل شد و چون بسبب دوامی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبه کابل را با بعضی محال پنجاب که بتخواه صوبه کابل ست از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بملک ایران ساخت و محمد شاه و امرا هند را طلبیده مجلسی بیاراست و محمد شاه را جیفه داده امر را خلعت بخشید و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت *

و دختر می از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بجهانه نکاح پسر کوچک خود نصر الدین میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر شانزدهمین و مایه بعد الالف از شاه جهان آباد طلب مراجعت کوفته بازگشت *

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسب

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه امارتند بر بانهم -

تمت احوال را قلم

و از سوانحی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسب صفوی در بلده سبزوار است *

چون نادر شاه پسر بزرگ خود در ضاقلی میرزا را در ایران نائب گذاشته بودند آمده بود روزی که عوام شاه جهان آباد بدرون مرگ وی را شہرت داده

بنیادشورش کردند همان روز این خبر با طراف انتشار یافته با بران سرایت کرد
 و هنوز کذب آن معلوم نشده بود در ضاقلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت
 بفکر کار خود اقامت حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت
 بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بجز استش قیام داشتند منافی
 انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پا در آورده بمشهد
 مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو
 صغیر بودند نیز در آن دیر فانی نموده اولاد از وی نماندند.

شعر

و تقطعت المنون بلا قتال ولاینجین من خبث اللیالی	نعد المشرقیة والعوالی وزربط السوابق مقربات
--	---

وقال ابو الدر جمال الدین یا قوت الخطاط ولقد احسن واجاد

فکا نو با و لکن للاعادی فکا نو با و لکن فی فوادی لقد صدقوا و لکن عن وادی	ادخوانا حبتهم درو عا و خلتم سها ما صایبات و قالوا قد صفت منا قلوب
--	---

و از نوادرات اتفاقات اینک مراد حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه
 این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت زولت
 سلاطین صفویه نماند صفویون است چون ملاحظه نمودیم دیدیم که مطابق بود
 چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنه لاهجان اگر چه
 در اربع و تسعمایه است اما جلوسش بر سر سلطنت در دار السلطنت تبریز

تبریز

تبارخ سبع و تسعمایه روی داده و خلع عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس
 مادرشاه چنانکه نگاشته شد در شان و اربعین و مایه بعد الالف واقع شد پس
 مدت سلطنت این سلسله علیا دو بست و چهل و دو سال خواهد بود که با عدد
 صفویون مطابق است *

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد و خامه را دیگر سر التفات بذكر
 بقیة این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته قصار
 مینماید ختم الله بالمحسنی و جعل منقلبی فی الآخرة خیرا من الاولی *

مجملاً از حیدر و درویشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع و خمیس و مایه
 بعد الالف ست سه سال و کسری گذشته که درین مبداء اوقات بسر رفته
 و پیوسته در خیال حرکت و نجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بوده ام
 و از کثرت موافق عالیه مبسر شده از راه نامهور زندگی پنجاه و سه مرحله بقلم
 استوار صبر و شکیب پیوده ام و کالبد مخضری از هجوم آلام و استقام در هم
 شکسته و قوای نفسانی انفسوده و عاطل سر در جیب خمول کشیده اند اکنون
 عاجز و ناتوان گوش بر ندای رحیل نشسته ام رب ان تعذبنی فانما من عبادک
 و ان تغفر لی فانک انت الغفور الرحیم *

فطرت و جبلت را با بیگانه کشور کون و فساد آشنائی و مایه انستی نبود و چون
 نه در آمدن اختیاری بود و در رفیق چندی بخونین جگاری ساختم *

رباعی

زمین کهنه زمن تو ای مسیحا بخیز

بر خیز حسین از سر دنیا بر خیز

تنها تو درین انجمن بیگانه سال الله الفخران	بخشید ازین میانه تنها بر خیز وان یبدل بالفرح الاخران
---	---

انه جواد کریم





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اقتحاح نامه نام آوران گه یان خدیو سخن و مفتاح الجواب فیوضات سخنانه قدی
 باد بای مرد افکن ستایش مشکلیست ذوالمنن که اعتراف بکمتش را طب اللسان
 یونان که ده خاک با مسبحان افلاک هداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان به خار
 و برگ هر گیاهی چون میجز بیایان عدنان و قحطان دستان سنج این گلستان *

طنوی

<p>منقش بر تر از سپاس غمت که ز خورشید تابناک ترست غرقه موج خیمه تسنیمش مومیانی ده شکسته زبان ذره با مهرش آفتاب انداز آسمان با نطق بندانش</p>	<p>نقش بیش از التماس غمت همیشه پرده پوش آن نظرت دل پاک از سر و شش تعلیمش خامه را از نم مداد روان قطره با فیض اوست طوفان زرا دل و جان جمله ستمدانش</p>
---	--

<p>دم پاشش بلندرایت اوست پرچم کرده این پرند بنفش صوت بلبلس بدستان سنج غنچه رطب اللسان مدحت اوست از لبم گوهر عدن بارو + خم دل دارد از شرابش جوش میدهد خامه صور اسرافیل کز قلم منیر نم دو ال کبوس ناله در استخوان من نالت و زخموشم ز راز دارانم +</p>	<p>سر بلند آنکه در حکایت اوست از نفس بر کشیده صبح درفش رو بهستان سرای ده پنجه نافه مشکین نفس ز نکمت اوست نغمه سبجم حزین اگر دارد گر نو اگر شوم و گر خاموش در مدادم فتاده موجه نیل کیقبادم درین جهان فوس کیل من درد و عشق میکالت گر خروشم ز دلفکارانم +</p>
--	---

ثم احم الصلوة و اتم التسليم على الفيض الاول والنور الاقدم انصح العرب
 والجم كلمة الله العلي وجوهرة الاصفي و على ابن عمه و وصيه خليف الله
 في العالم و على عمرته و صحبه الكرام و من اسلم وجهه لند و امن به و اسلم چون قلم
 موهبت رقم تقدیر لوحه نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی
 پردگیان جورانتراد سزادق معنی محمد المشتمر بعلی الجیلانی بسلوک سبیل نظم گسری
 و ره نوردی وادی سخنوری گودیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان که
 قدم نا استوار در پایش خطوه خمیسین ست همواره مضار اندیشه باساقمت
 بر بان کار داشت اما یکباره از صناعت شمر عنان تاب نیکشت و بی اختیار
 دل الماس پارها بزهر آب جگر آب داده در کنارم میرنجت و از آن زمان

باز

انچه در سلک تدوین و تالیف آمده سه دیوان است مشتمل بر اقسام شعری و اقلام سخن

قطعه

نمک سینه جگر ریشان زیب گوش و کنار شاه عشق بر ضمیر ملک صغیرم ریخت استخوان که در تن معنیت	بزبان سخن سرای مست گوهر کلک نکته زای مست در صباغ فلک صدای مست سر مغز از نوالهای مست
--	--

و چون دامنی از گهرهای یتیم در آن سه عقد شاهوار در نیامده پریشان بخت بود
سلطان وقت خازن اندیشه را با نظام آن گماشته درین درج گرانی گذاشت
مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت است بلیت

در دهر مایه در شد و بهقان حاصل ما
شد سی هزار پاره سی پاره دل ما

و از اخوان الصفا کسی که سببیکه طبیعتش از غش نقص و خامی نهاد روی خلک
دیده سکه در ضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید
داند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی است *

قطعه

حزین از تقاضای محبت بر آنم ز شوری که از سینه ام موج زن شد شکنج قفس تنگ دارد دلم را ز خاک ره کلک آهو خرامم رطبه های شیرین تر از قند مصری	که خوان سخن را با خوان فرستم بز حنم جگر با نمکدان فرستم صفیری بمرغ گلستان فرستم شیمی بناف غزالان فرستم بر طب اللسانان عدنان فرستم
---	---

<p>درین قحط سال بلاغت حدیثی چو برقع کشایم ز رخسار معنی کلام من از فهم شاعر فروست بر آنم که اوراق اشعار خود را تراشیدم از دل سخن بر آنکه شاید ز کلام عراقی نژاد خود از هندی</p>	<p>بمعجز بیابان قحطان فرستم فردغی بنجور شید تابان فرستم مگر از معنان حکیمان فرستم چو شیرازه بندم بقمان فرستم بدریادلی زاده کان فرستم سوادی بنجاک صفایان فرستم</p>
--	---

از راستی اگر عثمان نه پیچم دانم که راستان ز بنجد و اگر بی پرده حقیقتی بنجم سزود
که سنجیده مغز آن در پوست نگنجند هاین خطه ایست لبالب از جوهر کلم و
جوامع حکم روح پرور هوایش ربعی اعتدالی و جداول سلطورش از نام معین مال
خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبر آگین آتش خار شکن و نسیمش مسیح آئین
از صبوحی فیضی که ساقی کلکش همپوده سیاهستان حمود سر در کنار هم غنود بند
از فشار هوش پروازی که روست فکرت در جام و بسوی الفاظش ریخته خردستان
معنی نشد شوق سروده بنامیز حسن لیلیت که طرف خیام الفاظ بر زده در جلوه گریست
یا شور مجنون است که از او می تفسیده دل بر خاسته در پرده در لیت یوسف نایست
از گل پیر میان در موج نگار نایست سیمین بدانش فوج در فوج سبی بکیر
در خیابان سلطورد و شاد ووش مغان شیوه دلبرانند از باده ناز گرم نوشا نوش
ملک بداندند حجاب پرورد گل پیرینا نند تنها گروخته مغز اند برشته پوست
بیکانه نغز نند آشنا دوست صوفیا نند در وحدتخانه عشق مست جامع سوز خندانند
سپند آسا سر گرم وداع درویشا نند تجر و کیش فرو کیشا نند از زبانه در پیش

تصانیف

شیر صولتا نند از جوشن خط پلنگینه پوش در یاد لاند از شورش عشق در جوش و خروش
 آئینه پیکر اند آئینه تاب پاکیزه گوهر اند یکسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده
 بهار است خراشیده ناله های بلبل شاخساری است *

قطعه

<p>لا اقل مع در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهمت و نه لاف کرده باشم مقام خود را پست فرس طسبع چون برانگیزم کلاک معجز نگار چون گیرم سر بکیوان بگرد از مستی در دلم خون فتد اگر از جوش رخشه پریم گرفت دهان بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا نماند فمد</p>	<p>خویشتن را همی سپاس کنم از سودان چسرا هر اس کنم با محمد ب اگر تاس کنم خاک در چشمم بوفراس کنم فی بناموس بوفواس کنم می دانش اگر بکاس کنم آتش از طور اقتباس کنم پنجه در پنجه حواس کنم شا هر طبع روشناس کنم بعسندیران چه التماس کنم</p>
---	--

ابوالآبای معنی را درود که بدست یاری او این عقد گوهر سمت انتظام و منط
 ارتسام یافت حاضر افزا تذکری و آئیدگان را یاد کاری باد *

قطعه

<p>هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود قصیده و غزل قطعه در باعی آن</p>	<p>که گشت نسخه دیوان چارمین سپری دو صد و نوزده هزار و سی و هجری</p>
--	--

<p>همسر با شطه خادم کند نازش دعای رحمت از آینه کمال میدم است شگفت نیست اگر آلوده است دهنش</p>	<p>که لیلی عرب آراست در لباس سری که جاده است بسیط جهان ماگذری که دیده اشک فشانست اشک ما جگری</p>
---	--

ر بناتنا من لذتک رحمة و همی لنا من امرنا رشد او احمد لمد اولاً و آخراً و طاهر
و باطن حق صحره کما هو اله و صلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عترته الکرام

قصاید

<p>غیر نفی غیرت کیمای بی همتاستی فرقه اشراقیان و زمره مشایخان مخوص این دریادی در خود فروفتن بود عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد چشمه چشم ترالای حجاب انباشت است بی خبر باشد فرشته بشنو از لالعلون نقشهای بوالعجب در زیر چون پیدا شد تو ز بالا پای معنی گیر و بگذار از جهات هست بالا و صفت آن عالم که نبود امتداد عالمی باشد که عقل و جان از آن آمد با مولوی گفت از انزال حال ابر معلوم بود چون ز ما جز فعل زشت اینجا نیامد در وجود گفت ز ما قابل جابجی قالب در جهان</p>	<p>نقش لا در چشم وحدت بین من آستی مخوطه در حیرت زو ندانین چشمه حیرت آستی سر بر آبی که ز خود قطره نه در یاستی آفتابی در دل هر ذره پویاستی ورنه خود و جان جهان را دیده بیناستی آدمی دانای راز علم الاسماستی گره نقاش زبردستی درین بالاستی رتبه اش بالاست و ز کون مکان آستی انبساط از نیست الا سخت روح افزاستی نه غلط گفتیم که دریم عقل و جان اینجاستی آنچه ما داریم پنهان پیش او پیداستی از وجود این قالب جان را چرا پر استی بخند دور از فضل فیاض جهان آستی</p>
---	---

بال شاهین نظر را آسان پرواز کن
 بهستستی خیر محض و بخشش او بود محض
 هر کجی را بود از هسان او چشم وجود
 داد و حکمش هر چه اعیان ثابت خوانند
 شد محک فرمان حق نقاد و نقد و قلب
 خواهش در عنانی از اماندگان مینده است
 ما گدا او پادشاه مابنده او فرمان روا
 دل بغیر از عروده الوثقی حق هرگز نمبند
 ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت سخت ختن
 ملک آن میدان که پانیده است نه پایان پی
 با همه آلودگیها گفته دل پارسا است
 بیت معمورت شکم شد خانه دینت خراب
 هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شد
 تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی
 یا جیبی انت فرج کرده القلب الخرن
 رحم فرمایک نظر بر سینه جاکش نگر
 صفحہ را در یای خون کردی بفرغی خامه را

کج عدوان و کج مبین و کج مگو گر راستی
 نقص با عابد با نیست حق بی کاستی
 گر گل و لعلستی و گر خار و گرز راستی
 گر چه ما محکوم گویا و بحکم ماستی
 کین سستی نیستی یا زهر حمر راستی
 آنچه آن سلطان سیابان کند زیبای
 رستخیز از ما اگر انگیزد که حکم او راستی
 فیض او محبت اگر امر فرزند او راستی
 ملک دین جو چشم آخربین گرت بیبای
 عاریت عارست اگر خود ملک دار راستی
 پارسا دل کی چنین استی بت ترساستی
 کعبه دل جوی تا کی بر در دلماستی
 گر توانی بگسی از خوشی تن بکیتاستی
 از خودی گرفتار غمی و جنت الماد راستی
 عمر باشد در هوایت بی سرو بی پاستی
 در خرابات محبت عاشق رسوا راستی
 استینت جوی خون دیده خون پالاستی

دیگر

استلار الخاقین شارق ضوء النهار

پر تو روی ترا نیست جهان پرده را

ای من و بهتر زمین بنده فرمان تو
 گوش بکج تو ای من مرد زبان نیستیم
 عالم اگر دشمنست چون تم پناهی غم
 لطف تو بیگانه نیست از چه شفیع آورم
 لاله گلزارت سینه انگر فروز
 زاهد اگر با پیشی باد کس و تو به کون
 عریده افزون کند حادثه با گوشه گیر
 وه که ندارد درنگ گردش گرد زنده چرخ
 زحمت بهیوده دید ناخن اندیشه ام
 این بد می بسته است و ان لغبی بود
 همسر دیرینه اند دیده کشا و بین
 آه چه سازد کسی بابت و با بی چنین
 خار چشم خلد از گل در میان او
 از فلک پشت انم شد قدم و زمان علم
 تافت بفرق ال و بهرست می چه گمان
 تاب تحمل نامند یا عجب ارالما بین
 پشت جوانم در بار لیمان شکست
 بار خزان چون بر دوش خزال حرم
 هر طرفی یکیه تاز که دن و دن و نظر نیست

گرد و گردین بری این لنا لاخیار
 طاعت اگر رد کنی حاش لنا لا اختیار
 رد شطاط اللد و عند ذوی الاقدار
 بالک استیجیر غریبک المستجار
 واله دیدار تست دیده اختر شمار
 از حسد و دور بین و زهوسن با کبار
 لطمه زند پیشتر موج بدریا کنار
 شهد کند در شتر ناک ساغر لعل و نهار
 آه که جز با نیست در گره روزگار
 هستی بد عهد من شادی بی اعتبار
 خنده رنگین گل گریه ابر بهار
 چهره روز آتشین طره شب تاب دار
 روی جهان دیدنی نیست دین روزگار
 کار جهان شد بهر گشت هنر عیب و عار
 به چو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار
 علم سینه بجمین جبل خلیع العذار
 ریخت چو برگ خزان پنجه گوهر شمار
 شیر تریان چون کشد نازک صغیه خوار
 تکریمه نان بهر خریست جابی صدور کبار

<p>خامه همان به که رو تا بد ازین گفتگو رونق لبان بود شور صفت حرمین چونکه پی امتحان با قره خونچکان مایه مبدن دهد کلک جواهر رقم صبح قیامت میدار جگر سوخته</p>	<p>نیت بشکر نکو حنظل ناخوشگوار بلبل دستان شود چون تو یکی از هزار خامه نهی در بنان صدف کشتی در کنار نکته بدامن بر طبع بدایع نگار خوشترم آمد درین گرم صغیر اختصار</p>
---	---

فی اللعت

<p>پیوند بود بارگ جان خارستم را صد شکر که در وادی تفسیر حومان ای فتنه سر عریزه بردار که چون مهر سخت از نبود قوت بازوی شهرت کوه دل خار را جگر از اطرب آموخت من باده کش کنه سفال دل خوشم از هر دو جهان بادل آزاده گذشتیم سودای ای الست است که مغرور زربانیم شد خون دل از توبه بی صرفه حلام از هیبت رنگینی سیلاب شرکم خون باری ابر مرده ام گرچه بیکدم از چسب نفست موج کدورت چسبیم اشک مرده را زخمت بامید دندانست</p>	<p>گو گریه که شاداب کند کشتالم را دار و دستم در گره آبله یم را ما تیغ کشیدیم و کشتودیم علم را پیچید قلم نجیب شیران اجم را نظرم که زبور آمده داؤد نعمت را بر تارک خورشید ز نم ساغر جرم را دیوانه نه تجانه شناسد نه حرم را بستند میان دل و غم مع سلم را ریزم بره رسا غم خود اشک ندم را خون در رگ اندیشه ز ریت بقم را می صرفه گمتد خرج دل فیض شیم را کی تیره کند حص تنگ و مسلمیم را گزناز سر ما نبود خارستم را</p>
---	---

زو جاذبه عشق ره ملت و کیشم
 تا جان بود ای عشق تقاضای کامیم
 کردیم درین دایره از تنگی فرصت
 بالسته ذامیم بی رشک صغیر
 نازیم با فسر دگی نخلیش که کرده است
 صحرای منیلاان هوس طلی شدنی است
 وحشت که اضداد کجا مجلس از است
 شادم که قضا ساخته محراب جبینم
 سلطان رسل احمد رسل که نقش
 آن در گرانمایه که امواج طموشش
 آن هدایت اقبال که خورشید جلالتش
 آن کعبه امید که تپ لیزه بمیش
 آن شمع هدایت که کند نور جبینش
 آن آیت رحمت که تپ و تاب سینه است
 آن پرده نشین دل و جان کاوش نقشش
 بخروش تیزین که ز نفس سینه حرمت
 امی لقب آورده تا به تکلم +
 گر لعل شکر ریز کشانی به قلم
 حیرت زده حوصله صبر و غروریم

کم کرده ام از بیخبری اویر و حرم را
 بر لب نفسی هست بکش تیغ ستم را
 با صبح صبا دست و بغل شام بر هم را
 از ما برسان حلقه مرفغان حرم را
 در عرصه هستی سپری راه عدم را
 در دهن تجرید شکستیم قدم را
 الفت نتوان داد بهم شادی و غم را
 در گاه خداوند عرب را و عجم را
 شان در گرافزوده رقم را و تسلیم را
 انداخته از چشم جهان زاده ایم را
 بز خاک کشد موی کشان پرچم جرم را
 از طاق دل بر زمین انداخت صنم را
 هم منصب پروانه بر این حکم را
 در مجر خشم و غضبش تخم ستم را
 در سینه نفس سوخته حسان عجم را
 نشتر کرده گردید بگرمی حرم را
 تقویم کهن ساخته معجز دم را
 با چاشنی شهد کشم تلخی سم را
 نشناخته بودیم من و ناز تو هم را

شوریده ام و دل بولای تو جمعیت
 با تیغ تو ام نسبت اخلاص درست
 در دل و بیم گوشت حشمتی ز تو باید
 خود کوچی ز مجنون سراسیمه کشاید
 در آتش عشق تو لب آه ندارم
 دل خام طمع نیست اگر غرق امید
 با جود تو کس هر دو جهان صورت لایست
 باشد بگفت را و تو ای گلبدن جان
 از سابقه رابطه که بانام تو دارد
 نفس دنی خصم تو از بسکه پلید است
 گرگان سرخو نیز اسیران تو دارند
 فریاد رسا شکوه فشر دست گلویم
 بپذیر و کرم کن اگر از ناله منم رازم
 بشنو ز نفس بوی کباب جگر من
 کلاک چو منی را رقم شکوه عمریست
 گر لایق دیدار نیم لیک بلطفست
 دانم که ز آرایش دامان جانی
 تا چند خرمین از سخت شکوه طرازد
 ای صبح نفس ضامن صحت توان بود

بر هم نزنند حادثه پیوند دم را
 تا ناف بریند عشق لایح حرم را
 تا جا زبۀ شوق نهد پیش قدم را
 بر نشکند از شاهدی طرف غیر را
 کا دل دل بی طاقت من سوخته دم را
 یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
 نشنیده کس از دهن آرزوم را
 خاصیت اوراق خزان دیده دم را
 قسمت همه جانم بود لام قسم را
 با فریبی تن نهد فرق دم را
 واجب شمر و خرم شبان پاس غم را
 چون نی ز کفم برده نگم داری هم را
 بر کنگره طارم اخلاک علم را
 در دل بهم انداخته ام آتش دم را
 و انگه چو توئی چهره کت عدل کرم را
 ز آینه طمع پیش بود رنگ ظلم را
 تنگی نه کتد حوصله دریای کرم را
 به شیار و مدبر پرده ناموس هم را
 باری بغیر اغت کبش این کید و نه هم را

شام بود همید و لم انیکه به محشر
 کردست آبانگ شنائی تو جانگیر
 از صولت نیروی بدیحت نه کلم
 در نعمت تو هر که کف نفس راست نمایم
 حسن نکین سخم ساخته مجنون
 از لجه احسان تو در یوزه نطقم
 جو لانه دشت ختن نعمت تو آموخت
 بر عرش سخن صورت سرفیل دیدیم
 انصاف رقم کرد بنام قلم من
 و دیوان جهانگیری این کلک دست
 کردست سخن غاشیه داران کیتیم
 صبح و دو دم از پر تو انفاس شناسی
 لیلی لبان ما شطه طلعت خورشید
 در کتب مدحگریت داده بدستم
 زمین رفقه بود مولد و دیر نیه مقام
 می زیدیم اما به نسب نامه نمنازم
 دعوی بحسب یا به نسب در همه عالم
 گر خجرت دیر نیه بمیراث ندارد
 جز من که ز فیض شرف نسبت آبا

در غل لوای تو کوشم قامت خم را
 مضراب زن خانه من ساز نغم را
 ناخن کند از نجیب برون شیراجم را
 بر باد و هم نکمت گلزار ارم را
 لیل عرب زاده د شیرین عجم را
 ساز و صدق در عدل جندرا صم را
 مشکیدن رقیما قلم غالبه دم را
 آوازه بلندت ز ما نامی مستم را
 طغرای نوای سخن گلزار ارم را
 داوند خدیوانه با طبل و علم را
 فرسان عرب نغمه سرایان عجم را
 تاز و دم جان بخش مسیحا دو دم را
 زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را
 استا و سخن نجش ازل لوح و قلم را
 نازش بعباقت صنایع عجم را
 من آدم و هم نشناسم اب عجم را
 سرایه عزت بود اصناف اعم را
 این سالبه عامست نخس او اعجم را
 آراسته ام مصطبه فضل و کرم را

لب رازت سایش گری خویش گزیدیم پاسی ز شب این نامه با بنجام سازیدیم هفتاد و سه گوهر ز سحاب قلم نخیست	حسرت ز گزند تامل حسا و دژم را خواندیم ریاض السحر این تازه رقم را خشکی نفشار در گ این ابر کرم را
---	---

ایضاً فی النعت

جان تازه ز تردستی ابرست جهان را انفلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ ساقی دم عیش است بناری تنغافل این جوش بهارست که چون شور قیامت پرداخت ز تسویر ممالک شه خاور دیروز گراز طغطنه صفدری وی امروز چه شد که کوبه باد خزان کین خسرو کوسار بخو نیزی بهمن نازم بفرح بخش فصلی که هواش چون تیشه فر باد که در خاره کند شوق از بسکه عرق ریز چو ابرست ماسش دورست که در صاف می عیش کمی نیست عامت ز بخش شدلی عهد عجب نیست عطار صبا از پی ترکیب مفرح سر میکشد از طوق تدر و ان خمیده	آسب بخ آمد چه زمین را چه زمان را مشاطه نوروز بهار است جهان را بر آب اساس است جهان گذران را از خاک بر انگینت شهیدان خزان را گرداند سوی بیت شرف بازمان را خون در بدن انفسه شدی گوهر کان را وان جمله کجاست ذی ملک شان را از سبزه بنهر آب و دهنغ بیان را از جام طراوت شده ساقی عطشان را زین پیش اگر برق زدی کوه گران را اکنون خطر از خاره بود برق دمان را این باوه بکامست دل پر و جوان را مسک کند از یاد فراموش زیان را آسینت بعیش ابدی جوهر جان را بنگر و بر سر و عنبر و در بیان را
--	--

از پشت لب سبز کند مال تراوش
 هر کس نوای شده چون لب گنیز
 غمبیر از من مهور دل افکار که چشم
 آخورده بغم مرغ قفس زاده چه اند
 دلنگ تر از غمچه بگلزار گذشتم
 گفتم نسیم سحر این داغ جگر سوز
 بلبل ز سر شاخ زو این غمچه گویشم
 این عشق چه چیزت گویند که باش
 سرگرد و سرانیده مجلس سخن از عشق
 یاران سبک روح گرانبار شمار اند
 با بر عطایت چه نماید نم فیض
 خشک است لبم دفع غم از رخسار کن
 مطرب فی محمودان نفسی خوش نکشد است
 عیسی نفسی چاره او کن که نباشد
 زندانی جسم بر بانم بسا ساع
 القصه که دارم دل آغشته بخونی
 از آتش آیم دل سخت تو نشد نرم
 پیداست که فکر دل افکار زنداری
 نای مستلم را دم جان بخش دمیدم

تا آب دهد سوسن آزاده ز بانرا
 هر مرغ بر آشگری بسته میان را
 در خواب ندیدست رخ بخت جوان را
 در گلشن ایجاد نشاط پیران را
 تا جلوه بنظاره دهم لاله ستالی را
 بر دل که نهاد این همه خونین کفنان را
 عشقت که فایغ نگذار دل و جان را
 ای مجلسیان جمع صفت سخت با بنرا
 شست از دلق سینه حدیث خدایا
 ساقی غم دل بمن و بده رطل گدازا
 تن در زنده بجز گفت حد و کران را
 بکشاده مه عید خمبیا زه و بان را
 در راه تو دارم دل و چشم نگران را
 غمیر از دم گرم تو خلاصه خطقان را
 آزاد کن از تیره گل این آب روان را
 رحمی که ز کف باخته ام تا ب تو ان را
 ره نیست مگر در دل ننگ تو فغان را
 دانم که ندانی غم خونین جگر ان را
 تا عرض دهم سرور تو سین مکان را

سالار رسل احمد رسل که ز نامش
 آن آیت رحمت که کل خلق کریمش
 برق غضبش جوشن با فلک در اند
 رضوان بر و صد عزت و تعظیم فرستد
 ای شاه سواری که ز عزت سگ کویت
 همچون گله میش که در حکم شبانست
 تهدید تو فزون از قره تیسر چکاند
 افکنده نظر تابه کین پایه قصرت
 از صلب شرف یاب صدق در تمیت
 از آب وی آتشکده ما گشت فسوده
 گر ناخن فکر تو کند عقده کشتانی
 آوازه عدالت ز کراخ با بکران رفت
 گزوه کند تند نظر بر شمش خاور
 از نقش سمش تارک گردون نهد آفر
 در بندگی صدق من از جهه عیادت
 از شهرت کلام سرگردون بساعت
 از ذراع غلامی تو خورشید مکانم
 از شرم شکر خالی من نکته رنگین
 نسبت کنی منطلق طوطی بمقالم

اندوخته کونین حیات دل و جان را
 از حلم یک سنگ کند کوه گران را
 چون سکه نیم بگسلد او مار کتان را
 از خاک درشش غالیه خیرت حسان را
 نشمرده کین چاکر خود قیصر و خان را
 سر بر خط فرمان تو شیران ثریان را
 تا دیب تو مالیده بسی گوش کمان را
 و بهشت بنزد از سر گردون و دوران را
 چون بست با صلح تنق عزت و شان را
 ز تاب وی آمد تخت کواکب سیران را
 بیرون بر داز کام شان محمد لسان را
 گرگ آمد و گردید سگ گله شان را
 خالی کند از بیم تو تخت سرطان را
 خنک که فرین کند از ذراع توران را
 ای پیش تو سیامی عیان باز نمان را
 سیمرغ بر آوازه کند قاف جهان را
 نام از تو علم شد من بی نام نشان را
 شد مهر خموشی لب شیرین مینان را
 با وحی ساوی چه شباهت بر زبان را

کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را
 نعت تو گمت در پز گهر موج دهبان را
 گردی برسان چشم خرمین نگران را
 از راه خطیری من بی تاب و توان را
 سر خاک رهت باد سپردم تبوجان را
 افروخت بحراب دعا شمع زبان ما
 تاروشنی از مهر بود چشم جهان را
 راحت رسد از دولت وصل تو روان را
 تا سایه کند پرچم جا بهت ثقلان را

حاسد ز کلام لشکفت آمد و میگفت
 ناید عجبش گر شود از فیض تو دوا
 ای خاک درت قبله آماں دو عالم
 افتاد گذر در شب ظلمانی هستی
 نه قوت پائی نه رسی فیه نه دلیل
 با دیده گریان دل بریان من شب
 تا تیرگی از هجر کشد دیده عاشق
 روشن شود از پر تو دیدار تو دیده
 خورشید دلای تو بود نور ضمیرم

ایضاً فی نعت

تا شهر بان عفتل بصحر ابر آورم
 این قطره را فشرده و دریا بر آورم
 چون شمع ز آستین ید طولای آورم
 امر فرسوز روزن من بردا بر آورم
 نعل بنجون دل شفق آسا بر آورم
 خار شکسته بامزه از پا بر آورم
 از برهن باده دلوق و مصلا بر آورم
 چون صبح سوز دلوق مطر بر آورم
 چون نیم سبل از همه اعضا بر آورم

از چاک سینه چون جرس آو بر آورم
 کشتی دل فسرده بخشکی فکنده است
 تا کاروان عشق بسا ان کنم تمام
 نقد دست نسیه های جهان پیش عارگان
 احرام کوی دوست بپاکان میرت
 قد خمیده ناخن تدبیر عقد بهت
 مستی روایت کف خانقاه نیست
 رهبان نیم سبزه چشم طلیشان شب
 کوجذب که از طیش خویش بال و پر

چشم

آشفته حال را سخن آشفته خوشتر است
 سودای زلفت خانه خدائی زلم شدت
 در بونته گداز نسیم حرص و آزار
 کیخسروم چو زنده بگور جهان بود
 سخت جوان نسا زد با عجز کودک
 خفاش جبل عریه بنیاد کرده است
 آزرده است بسکه دل از نقش آب گل
 زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو گل
 ملک حوادث است بینایان جلال
 نصرت نیک بود عسلم کاویانیم
 جان را از چارمنج طبایع کنم رها
 پای مجردان کشته از قید آب و گل
 عقل شریف در خون نفس خمین نیست
 نفس میوه دشمن انفاس میسویت
 نور نظر زطره شب تیرگی گرفت
 خوناب دل سجام سفالین لعل نیست
 جامکی غریز مصر کنبغان جفا کند
 آشسته در بخار و من نغمه امین
 شمس الضحی زوادی مغرب علم کشید

دیوان دل خوش است مجزاً بر آردم
 از کعبه بهتر آنکه چلیب پیا بر آردم
 دودی ز راه سرد تمننا بر آردم
 سرزین نهفته دغمه خضرا بر آردم
 چون صبح شیر خواره ثنایا بر آردم
 چون آفتاب تیغ به همیجا بر آردم
 دست ارد که دست بنیجا بر آردم
 هر صورتی بود ز هیولا بر آردم
 گرد از نهادم مرکز غم بر آردم
 از نخل آه رایت علیا بر آردم
 جبریل را بعرش معلما بر آردم
 تحت اثری باوج شریا بر آردم
 چون اسم غلطش ز معما بر آردم
 انجیل را ز دیر سکوبا بر آردم
 خورشید را بطلعت غرابا بر آردم
 این دودی از شراب حننا بر آردم
 یوسف ز حبس دار میوه را بر آردم
 این بومی گل ز نکبت نگبا بر آردم
 شناس را ز صوم غذا ما بر آردم

بین سبطیان صلا که با عجاز و سوسری
 خورشید سوزشم بحیب سحر شد
 جان بخش نغمه زخم از طبع پاک حبیب
 حوری دشان ز خلوت مینو مثال دل
 تا کی توان منفعت غم عشق را بدل
 خال لبی که جاست که از ذوق و عشق
 اینی نازنین صدم بهوانی تو سوختم
 بغشان بصبر دهن نماز کشم
 بکشا و دمان چون غنچه بر نگین تمسک
 گویند اگر ز لطف تو کردم زبان شکر
 چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشته
 دهن کشان اگر گذری بر هزار من
 گردم زخم ز آتش جانسوز دوستی
 حرف شب فراق اگر سر کشم چو شمع
 طوفان کنم ز دیده بدرگاه مبطلف
 ابجات یا بیداک یا سید الرسل
 عنوان طراز نامه شوم چون نام تو
 خاک مرشته است بلب و لای تو
 وانغ غلامیت که بود بر جبین مرا

سبیل از مسام صخره صفا بر آورم
 از آستین اگر یه بیضا بر آورم
 روح الهی ز مریم عذرا بر آورم
 در حلما می سندس و حلا بر آورم
 این آتش از شکنجه خدا بر آورم
 گلبنامک یا بلال از حن بر آورم
 نبود عجب چو شعله که غوغا بر آورم
 تا شور محشر از دل شیدا بر آورم
 تا کام انان لبان شکر خا بر آورم
 پرسند اگر ز جور تو حاشا بر آورم
 گردن نهم زبان باطننا بر آورم
 دستی ز دل بعرض تننا بر آورم
 آه از نهاد مومن و ترسا بر آورم
 دو دواز زبان خامه انشا بر آورم
 دریا ز خاک شیر و بطحا بر آورم
 بنیبر اگر خروش اغشنا بر آورم
 از حبیب خامه عنبر سارا بر آورم
 تا با خدیم نفس تنو لا بر آورم
 مهر سلسله است که من بردا بر آورم

چشم حزمین خسته بانعام عالم هست

زین بجز من فیض کام تنها برآوردم

ایضا فی الهیت

مرغ شب پیشتر از آنکه برآرد آواز
 میسر آید دل و کلفت آواز نبود
 داوم از شور جنون بال پر شوق بس
 تا چه راز است که از پرده بروج آید
 از طرب صومعه اران ز دماغ آوردند
 شوق در گرم عنانی طلب درستی
 زخمه بر عود اثر زردل و من سنجیدم
 من ز عاشق سخنی گوش برآورد خبر
 من با تشنگی جگری موی شاق سروش
 من سبزه شکنی منتظر بوی یمن
 نکته سر بسته تر از غنچه راز محمود
 نمک اندوز تر از پسته شور سیله
 حالتی بود العجب آمد ز ساهم در پیش
 ناگهان مرغ شب بنگ برآورد غروش
 مست پیانه آتش من و شمع سحری
 دل مرا گفت که متانه نوحانی سر کن
 پاستخ داوم ازین صبح سنجید خوش

دل شوریده نواز فرم کرد آغاز
 ایمن از فتنه گریهای زبان محاز
 کردم از شوق درون زنده گوش فراز
 تا چه تار است که اندیشه کشیدت بساز
 سر برون از حجب عنصری کاخ مجاز
 مژه و دبال فشانی دگر و دیرواز
 او سرانیده و من پرده نیوشنده را
 او بجا و نفسی عشوہ فروش اعجاز
 او بد بکش خبری شعله طور اعزاز
 او بشیرین دهنی خسرو خوبان طراز
 پرده چمپیده تر از طره مشکین ایاز
 سینہ پرواز تر از ناله مجنون بگداز
 بیخودی را نتوان کرد بیان باخود باز
 همصقیران چمن سیر کشیدند آواز
 می پرستان بی و قبله پرستان نماز
 تو هم آخز غم آن بت عشاق نواز
 آنچه انجم نام ندارد چه نایم آغاز

باز دل گفت که مشتاق سخنهای تو ام
 بکش ای بحر نوال از رگ نیسان قلم
 اندک اندک که تنابی رخ ازین ملتسم
 گفتم از عذرت تعلل نشماری زهری
 که نگویم سخن از نعت رسول عربی
 باعث خلقت کل بادی ارباب بیل
 بخشش عام چون صلح اوند کردیم
 بار دای کرش قامت امید تصیر
 صیت شمعش بلباهی چو زنده بانگ غضب
 دولت از بهمت او لطمه خوردست ایتم
 در دم نزع سجا طر گذر و گریادش
 آبرویی که مراد رود جهان بهت نیست
 سرور از اثر معنی اخلاص است این
 نفسم همنفسه قافلۀ بوی مین
 با دم پاک من فسانه گر آرنده خان
 نکمت عنبر سارا نشود عالمگیر
 کربو پیروی زاده دریا گهران
 سنج بی مسائده از سی نخواهد برین
 جا نگذازد هر شود نکته شیرینش

ای بلاغت ز کلام تو مطر ز بطراز
 گهری چند بگو شوم چه حقیقت چه مجاز
 ای سیر تعلیمت را بنوا سجان ناز
 تازه عمدت مرا با ملک بے انباز
 خواهی هر دو سر او درس بنده نواز
 سر و سرخیل رسل محرم خلوت گداز
 برگرد و تهمی از در که او دست نیاز
 خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز
 نغمه خون گردد و باز خمه چکد از رگ ساز
 سیر چشم از رشحات کف فیاضش آرز
 سوی تن جان بلب آه میگرد باز
 که باقبال چنین سانی ادریم ممتاز
 که گهر زیزم از خانه صورت پرداز
 ناله من حدی و شت نوروان حجاز
 پور مریم نشود و لعبتسی لعبت باز
 گر برون برنده لبوی خود از روه ساز
 نتواند بگر انامیه دلان شد انباز
 ما کیان گر نکنند پرورش بنیه قاز
 پیشگر عقب حراره شود در اهوواز

<p>ره خطیرست خزین اینمیه بیباک کن وقت آنست که در بزم محبت برودل شام اجاب تو روشن ز دل نورانی</p>	<p>بگیت قلم ارخامی عنان در تک و تاز بر فرود زیم به محراب و عاشمع نیاز دشمن جبهه ترا سر بود اندر دم کاز</p>
--	--

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

<p>آمد سحر گوی تو دهن کشان صبا جز عشق هر چه هست ضلالت گری شد زان سلام زنده عظام میرمن داری اگر دگر سخن از یار بازگو داری حکایتی اگر از خویش میروی گشتم ازین ترانه دلکش بصد طرب بیگانه ام چو دید ز خود در دلم و مید آن خوش نسیم کرد چو آهنگ با گشت یکدامن اشک در قدمش ریختم بجز چون میکنی زیارت آن خاک آستان از من بکن سجاک درش عرض سجده پس بعد ازین زمین ادب بوسه ده بگو گر ز میت در جدیت از جان سخت است مطرب ترانه دگر از پرده ساز کن یک شمه بی بقائی ایام بازگو</p>	<p>ابهی السلام منک علی تابع الهدی از بنده راه رست ز عشقت تا خدا گفتم بصد نی از که ابلا و مر جبا گفتا زیاد ازین بنود مپوش آشنا خواهی شنیدنش با اشارات نغز و چون فی توی ز خویش من زار بنویا در پرده هر چه دشت نوایهای آشنا باز آدم نجویش از آن سکر و دلکشا گفتم با و نهفته که روحی لکس الفدا چون میرسی بدر که آن کعبه صفا گرد اگر قبول زهی عذرا عتلا کاین خسته نیست بهیو جمی از غمت جدا در مرد در نعم تو لک العز و البعت زیرا که حرف عشق ننمیدار و انتما افسانه به بسج زیاران مویفا</p>
---	---

میبوده نیست قصه این تیره خاکدرا
 در سایه اش نبود کسی را فراسخت
 یک رنگ در زمانه کسی نیست با که
 سنگ مزار ما بود سر لیس که هست
 هر نوک خار ناوک شرکان دلبریت
 هر عنجه ز شاگ دلبانی نشان دهد
 هر لاله نمونه حسن برشته ایست
 مضمون تازه مصرع موزون قیامت
 عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ
 از تاب اگر گره نه فتنه بر زبان من
 روزی که بود در کف من در زمین
 هرگز نبود خلوتم از اهل دل تنه
 چون آفتاب نوزده هشت میدید
 بود آنچه در کفم همه سامان عشرت
 آشوب دهن زد سر پا بر بساط من
 بردشت هر صحر از سر شاخ آشیان من
 حاجت روی شاه و گدا بود در گم
 خوش نصبت دولت دنیا بشوید
 اکنون جوید با کف خالی شسته ام

در چشم عبرت این کف خاکست تو تیا
 تا بوده است بر سر ما این کمن بنا
 یک گل درین چمن ندید بویی از وفا
 در چشم عبرت آینه های بدن نما
 هر مشت خاک پیکر شوخیت در با
 رخسار زو خطیت ز هر جا دید گیا
 هر شنبلیله خبر دهد از زلف مشکا
 هر جا میدرس روی ازین عاریت سرا
 روشن شود چراغ من از گرد آسیا
 حرفی ز حال در هم خود میکنم ادا
 پایم همین بدامن خود بود در شنا
 در دیده بود کلبه من باغ دلگشا
 هر صفحه دشت همچو دل صوفیان صفا
 بودم شسته بی همه با نقش مدعا
 بگرفت ذره ذره کف خاک من هوا
 افکنده هر طرف خس و خاشاک من جدا
 اکنون نگنده در بدم چرخ چون گدا
 خوش نصبت نعمت خوش لذت سخا
 شرمند گیت حاصل از خویش و آفتاب

در حیرتم که چون شده در یک مقام جمیع
 آسودگی چگونه کنم در بساط فقر
 هر چند هست شعله غیرت زبانه زن
 شد سرد دل ز مرغبت دنیا و آخرت
 بر تافت روی دلم از بلند و پست
 یا وایسب الموهب یا وجود و لمن
 هر چند مدتی در بیگانگی زوم
 مگذار پامیال دیارند لستم
 بودم بکنج بیت خزن بادل خزین
 بر روی دل کشاده در باغ وحدتم
 و شب صبا نهفته گوش دلم در مید
 طبع سخنور تو به بار شگفتگی است
 آموخت کبک مست پرشت از تو تمهه
 قفل در دست زبان چون بود جوش
 سر کمره ستایش شاهنشاهی هست
 نفس نبی علی ولی حجت حبلی
 جانم ز بهوش رفت ازین سخن فاسوس
 ز جوش آب و رنگ بهار طراوتم
 گامی آستان قصر حلال تو عرش سا

این همت رسای من و دست نارسا
 نمی میکند بناخن شیران ز بوریا
 با آنکه هست پایه همت سپهر سا
 از لب که گرم بود بتم سوخت اشتها
 وجبت للذی فطر الارض و السما
 یا منزل الرغایب ذالفضل و العطا
 یا رب بحر میت و لهامی آشنا
 یا باری البریه یا رافع السما
 یعقوب و اراز همه کس رو در انزوا
 پوشیده دیده از ضحک خاشاک ماسوا
 کای خامه ات ز نمانه مشکین گره کشا
 چون غنچه سحر عجیب فرو برده چرا
 در باغ بلبلان تبو دارند اقامت را
 باشد زول کشودن این قفل مدعا
 نعلین پای زایر و تاج عرش سا
 صاحب لوای هر دو سر شاه اولیا
 بیگانه ساخت از خودم این چون آشنا
 شد شاخ خشک خالنه من گلین تننا
 دی مهر و مده بر آه تو گستر ز نقش پا

روشن فروغ رای تو کال نورنی اظم
 خیاط قدرت ملک العرش دوست
 تبلیغ بلغ ست ز شان تو آتیه
 برد از زمانه نور وجود تو تیسرگی
 میدان دین زنده شده مردی بغیر تو
 دریا که ای دست گهر بارت از کرم
 برهان مستقیم فلک بر نیاز خود
 بردار و آنکه در ره گویت ز جاقدم
 غیر از تو گویت آنکه تواند گذشتن
 برقع کشای برده نشینان حق توئی
 شب نیم بنا شد آنکه از بلوغ تازه روست
 تیغ تو آرد با بدم خویشتن کشید
 چاکست ز اشتیاق گریبان خامله ام
 ای نور دیده را بغبار تو العجا
 چشم فست و دست تو یا معدن الکرم
 زمین بیش اگر چه از مدد طالع بماند
 تو رفیق شد رفیق که چندی بکام دل
 روی فلک سیاه که از بی مروتی
 دوری بیک طرف که بجاک سیاه بند

در دل خیال روی تو کال بدرقی ال جبا
 بر قدر کبریا می تو تشریف انما
 تو قیوم کبریا می تو تنزل بل ساقی
 اسے غیر ظهور تو در حد استوا
 ثابت شد این قضیه بر بلبلان فتی
 پیش کعب تو ابر عرق ریز از حیا
 در پیشگاه قصه رتو او رده انخنا
 اول نهد بکن گره کاخ کبریا
 بردوش سرور و دوسر پای عرش سا
 یا عارف العارف یا کاشف العطا
 گل و عرق نشسته ز روی تو از حیا
 موسی عصا بمعجزه اگر کرد آرد با
 بخواست ریخت مطلق از طبع مکته زنا
 خاک در دست کعبه دلهما دهد صفا
 دست ناست و دهنست ای مظهر السخا
 بودم بر آستانه است از صدق جبهه سا
 سودم جبین بجاک تو یا سید الوراء
 افکنده دورم از دوت ای کعبه صفا
 انداختت تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم چرا بسیه چاه محنتم
 هرگز ندیده است کسی کعبه دوزنگ
 آئینه ام سپهر سجا کستم نشانند
 تا کی کنم ممت م درین خاک تیره دل
 عاریت بهشتی نشان روی یک زمین
 باز غمت بر دل وجان ناز زشت رو
 باشد ز دیو غمزه زود عشو ه جان گسل
 خون شد دل ز کاوش این قوم برگزیند
 از بس گزیده ام ز رفیقتان بدگر
 از بس کشیده ام ز فدا پیشگان خطر
 دیگر نمی شود دل رم خورده رام من
 می بنمید آسمان دزمینی بسی عجیب
 دل مفریوخ و سینه پر از جمل و دیده کور
 ماندم عجب را کج و شیهای آسمان
 یاران حذر کنسید ازین چرخ سفکد دوست
 ای عمر تا بکعبه کولیش رسیدم
 خاکم بسر که روضه رضوان طلب کنم
 آئینه دارد دست شود چشم جان من
 هر چند عرض شوق نهایت پذیریت

بنجم بحسب نهند چرا که ممت ملا
 در مروه مروه کی شده در جنبش صفحا
 این تیره جا و گزینگی و من از کجا
 تا کی کستم مذلت ازین خلق بیجا
 عیبت به معنای شان زیر یک سما
 داعی بود کبیه دل مهر پر دغا
 غنچ و دلال غول بود طرفه خوش ادا
 تنگ آدم ز صحبت این خلق جانگزا
 گو یا که مهت سایه مراد سپه آرد با
 ذربکه دیده ام ز دغل سهرتان خطا
 طبعم کند ز سایه خود وحشت آفتقا
 خلقی دران میان همه در ظلمت عا
 نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها
 کرده صد که فاعتر و ایا اولی النما
 ای دوستان گناه ازین دهر فتنه زنا
 من بسنده و فحاشی تو گر میسکنی وفا
 گر کام دل بر آید از ان خاک دلگشا
 روشن کنم چو دیده از ان روح تو تیا
 در حضرتت کنم بهین مطلع اکثفا

باشد ز شوق طوف تو ای کوبه صفا
 کردی ز آستان تو یامبدی النغم
 سر کی فرود آیدم الا بطوق تو
 بر جبهه داغ بند گیم بر تور روشن است
 پر دای آفتاب قیامت نمیکم
 شرح محادث که از آن قاصد عقل
 شاهاتونی که از کرمت خاطر خربین
 هر صبحدم بصیقل مهر تو آسان
 اکنون بزای صبح سعادت کشو پر
 کامی که هست از تو طلب میکندم
 باشد دوام و وصل تنای عظیم
 دیگر امید آنکه دهی سرفرازیم
 خواهیم که بطلبی من آواره ز لطف
 پسندیش ازین تو که غمخوار عالمی
 این بودم طلبم سجناب تو عرض شد
 بایار مهربان زحل درد کش خربین
 افتاده در صوامع افلاک غلفه
 خشم سخن نماند عافی ز روی صدق
 با هر سست شود تو سر بای سر خوشان

سر گشنگی مدار غمبارم چو آسیا
 چشم امید وار مرا منتی از الرجا
 لالای کمتسین تو ام خالص العوای
 ای آفتاب پیش خمیرت کم از سها
 در سایه لوای تو یا صاحب اللدا
 کلک زبان بریده مرجع کند ادا
 دارد ز خوشدلی برنج صبح خندان
 آئینه ضمیر امید بد جلا
 دل می پرد بیال دعا های سیریا
 چون ذات تست واسطه رحمت خدا
 از لیس عنبر یک صبح و لامسا
 گرد و سرم ز سجده بخاک تو عرش سا
 ای من سگ درت کجا آرم التجا
 که ز بار غم شود الف قائم دوتا
 گرد و اگر تبول دگر نیت دعا
 آهی بس است طول سخن میدی چرا
 از بس رسا بودنی کلک ترانوا
 اکنون که هست صبح اجابت جبر کشا
 تا هست کرم عشق تو دولهای آشتیا

از جوش ذکر و غلغل زوار و روضات
بیگانه نیست در نظر به روان عشق

پیوسته باد گنبد افلاک پر صدا
گر نام این قصیده نهم منبج الولا

ایضاً فی مدح

ای موی ترا عنایه ساغنه سارا
دیدار ترا چهره کشا دیده حق بین
هم روی تو پیرایه صد مسئله حکمت
شیرازه آرام ز زلفت تو مشوش
طرف سمننت داده نشان از گل سوره
چون صبح دل افروز تو آید تجلی
سوسن ز زبان نکمت ز کس الکن
نا امید بود بلبله دار تو بجزان
چشم سیهت دست بر آورده بهتار
بنهاده ام ابروی سیه تاب ترا سر
در مانده پا در کلیم آه سبک سیر
تو قبله ایامی و من جنبه تسلیم
منع دل من بخت کبابیت بر آورد
تا ماه تو افروخت سحر گاه تجله
از شرم ره ان کشد قمر ناصیه سیمین
بی جرم مسوزانیمه ای شعله سرکش

چون نافه سیه روزم از ان لطف آساید
رخسار ترا روسے خانور تجلدا
هم موی تو سر مایه صدر مر حله سودا
سی پاره ایام لبوسد تو مجزا
دور نکمت گوشه نشین باد هجر
خاموش شو شو مع شب افروز میجا
روغن ز نشان مژدات سینئه خار
نور ششید بود بسته نطق تو مجزا
ترک نکمت باره در افگت میجا
افتاده ام از روی دلا فیز تو در
شرمند خار اولیت صخره صفا
تو نویسمت کنگانی و من پر کیمیا
یا دل لب لعل تو شرابیت مصفا
تا آه من انراخت سرایت علیا
در رنگ نمان شد فلک آینه سجا
آشوب سازانیمه ای نقته بیبالا

نیز گسباز انقدر ای گلشن خوبی
 لعبت گریایم چه داند کس از موز
 هشیار دلان را نسوزانیمه سستی
 خاتم چه شد و تخت بیلیمان بکجاست
 ای نفس کجا بود ترا مولد و منش
 در مویط ادنی نجاست چه نشینی
 تا چند به پیمایش این شیب فزاری
 ز ندانی جسم کس ر ب ترحم
 دوشینه مرا بود بس آتش شوقی
 ناگه رهم افتاد بخالی که ملایک
 جنت کرده شد دیده نظاره ان کوی
 در پرده بر افکندن این سورت بهم
 گفتم به بیانی همه معجز و همه زاری
 ای کوی فرج بخش کدامی که ز غیرت
 روح القدس بانگ تو گفت که مهند آ
 سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر
 آن عرش جنابی که نماید پی شیطیم
 کامل ز کمال نهرش دوده آوم
 برخاک کشد در قدمش اطلس گردون

بر حسن نماز انیمه ای گلشن زریبا
 تا خود چه برون آورد از پرده خردا
 از ساعه هستی که جبابیت بدریبا
 کو انحر اسکندر و کو انحر دارا
 بر توده غیب را چه کنی منزل ماوا
 ای گشته فراموش ترا مصدا علی
 بالا تر ازین بود ترا پایه والا
 اقبل تقبول حسن رب دعانا
 میسوخته از گرم روی خار تپا
 از دیدن آن آب و دید چشم تماشا
 حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا
 لبست سوال آید و دل گرم تقاضا
 گفتم بزبان همه خون همه شبری
 چون بیت حرم سر کلن قدیمی زبوی
 این روضه بود بار که قبله ولها
 بازوی میبیر علی عالی اعلا
 بر سده او سجده بری کعبه علیا
 روشن ز جمال گرش دیده حوا
 بی آب شود با کرش مهت دریا

نازان بفرغ گهرش طینت خورشید
 بیمار بود در هوشش ز گس اشمل
 روشن شوه از خاک برش دیده معنی
 از شرح کفش دهن نیسان گهر آگین
 ای جزیره ده خار بهت سدره طوبی
 دیوان ابر ساخته از عدل تو قانون
 از بهت تو آب شود زهره رستم
 خیره سرتیغ و قلمت معجز موسی
 چون افی رمح تو بکا و دول و سمن
 بر اجری محسرو می گویند اعاد
 از بهت و الا است که هرگز نغفاده
 بردوش پیمیر چونهادی قدم آند
 درگاه ترا چون نه کم ناصیه سانی
 افکنده با دار گیم حسرت کوسیت
 انوار دل آرای تو در دیده دایق
 از روی تو تا مشعله ذرکی افزخت
 گر شمع جلال تو نمیکرد تجل
 چون من تو شد جامع اطوار نکونی
 گر رابطه فیض تو سپوند نمیکرد

ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا
 بر باد رود از نفسش نطق میجا
 گلشن بود از فیض ولایش دل دانا
 وز خلق خوشش باد بهاران بموسا
 وی سجده بر خاک درت مسجد اقصی
 عنوان ازل یافته از نام تو طغرا
 بر طاق نهد معدلت شهرت کسری
 در یوزه گر فیض نوالت ید بیضا
 چون ضیفم تیغ تو بدر صفت همجا
 آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا
 مجموع سه املا می ترا قافیه لا
 معسراج تو بالاتراز و لیکد و بالا
 هم کعبه دین آمده هم قبله دنیا
 بر آتش مجنون چه رنی دهن صحرا
 شد جلوه گراز ائینه طلعت عذرا
 شد گرم خنجر رشید نظر بازی حریبا
 پروانه یوسف نشدی جان زلفینا
 مجنون دل آشفته شد فتنه به لبلی
 صورت نگر فتی ره الفت بهیوتی

از فیض تو گردیدم خسر کل آدم
 یروخته پروانه شمع حرم تست
 سیله خور در یای نوالت رخ امید
 وحشت شود از خاکدرت رام تسلی
 لب تشنه نواز از خمرین بازگیری
 لالای کینست که در میح تو کرده
 از دولت ویرینه غلامی تو تا سر
 آزاده دلم ننگ بر روز آخر دولت
 منت که بتقلید و بتعلیم گمی نیست
 آموخته با قلم طرستایش
 شمع زدم سر و خسان باک ندارد
 از دل چو بر آید نفس شعله نهادم
 بر سینۀ اعدای تو تا پای منفی شود
 بر خاک ره عجز کشد پرچم راج
 تا فاخته بر سر و زنده پرده قمری
 در طنطنه مدح سر ائیت همیشه

معلول پذیرد اثر از علت اولی
 عیسی اگر از مهر کنت دمسند استی
 شوریده سووای خیالت دل شیدا
 شیرین شود از شهد نعمت کام تمنا
 آن جرعه کز چهره جان گشت مطرا
 در گوش و کنار و جهان لولور لالا
 افراشته ام بر فلک از رفعت آبا
 شوریده سرم عار کند ز افسر دارا
 این شیوه که دارم به شنای تو ز انشا
 افروخته در شجرم آتش موسی
 خورشید ز صحر نکند هیچ محابا
 در خلد رسد گرمی ما خور سجورا
 بر کرد سنان قلم سرز شریا
 در میح تو گیرم چو یکف کلک فلک سا
 تا صوت عنادل بسراید ره عنقا
 گوشش فلک از خامه من باد پر آوا

ایضای مدح

یک پرده نشیدت صلا گوش اصم را
 از تیکده تا کعبه رمی نیست بر زمین

تا قوس صنمخانه و لبیک حرم را
 سدره خود ساخته سنگ صنم را

دانش

در عشق تبی را دل دین باخته بویکم
 صیاد بگیرانی چشم تو ندیدیم
 خطاطانده بخونم حسم ابروی عیایت
 دل باد و جهان نم نکند جرات آبی
 در کشور خوبی به از آئین فایست
 تا قصه عشق تو در آمد بنوشتن
 ای عشق نداری سر انصاف و گرنه
 از کوهی تیشه فریاد منبر و ماند
 با قدر و تا چون مندوزادم در فم
 در ساغر ما هر چه گفت بر نیت کشیدیم
 دریا ز چه رو قطره زند بانم اشکم
 افسوسه خزین میگردد نغمه شوق
 شرح غم عشق است بخاموشی ادا کن
 در حضرت فلک بانگ ستایش گری انگن
 نورانی نفس نبی شاه جهان بخش
 مقصود و قضا شیر خدا قاضی فرود
 فرارش جلالتش چون کند پرده کشائی
 جایی که سخن کس طلبد لعل سبیش
 گردد سبیش قایدا قبسال نه گردد

روزیکه کشوند در دیر و حسرم را
 از یاد غمزالان برد آهوی نورم را
 تا چند بنهراب دهری تیغ و ددم را
 کاشفته مبادا کند آن زلفت بخرم را
 بیرحم چرا آخت تیغ ستم را
 بے چاک ندیدیم گریبان قلم را
 دل میکشد اندازد خود بارالم را
 داری بجز اشش دل مانا خن غم را
 نگذاشت نعمت رهت کنم قامت خرم را
 نشد شناسیم مذوق تونه سم را
 وادست بطوفان شوره ام شورشیم را
 نقشی نکین تر بزن این تازه رقم را
 این قصه در از دست نگهدار مسلم را
 سلطان عرب شاه عجم خسر امم را
 که فیض کفشش زنده بود نام کرم را
 کاول رقم آمد بدمش لوح و قلم را
 بر تارک گردون زنداه تا دخیم را
 از ساموئیل جبر بر و عیب صمم را
 رضوان نکشاید در گلزار ارم را

من کسیتم و در چه شمارست نیازم
 مانند صد نما گفت امید کسارست
 ز اول قدم خویش که برق نهادی
 با جسم نبی جز تو که داری شرف سر
 کونین پیشیزی فشار دگت جودت
 از خلق تو دارم که ارشاد بهاران
 هر کس که بنزدت ز گلزار تو بوسه
 شامان همه از رشک غلامی تو دغند
 یاد تو بهران دل که در آرد بتلاطم
 ز وفاش بنام تو قضا نوبت شای
 شاه کرمت نیت عجب گر بنوازد
 از قلب وجودم که با کس تو شادست
 آواره ام از خاک درت ساخته عمرت
 سرگشته در اقطار جهان قطره زانم
 خوناب شکایت درق خاک بشوید
 از طالع وارزون چه بگویم که ندانی
 در یای عطائی تو و من غرق تنای
 خواهیم که کنی نام گدائی در خویشم
 یکبار دگر آرزوی بطون تو دارم

ای سجده بنجاک درت اخطایم را
 در یوزنه خاک زهت ارباب بهم را
 سودی بفلک کنگره بیت حرم را
 بردوش پمیر که نهادست قدم را
 در دیده گدائی تو نیاروکی و جم را
 نشمرده کند در گره غنچه دم را
 از نکمت خلش ز رسد غالیه شم را
 نام تو خراشیده جگر خاتم جم را
 اول شکند شتی طوفانی غم را
 ز دجاء تو بر کنگره عرش علم را
 قلیه چمن زاز کو میده شیم را
 پرداخته نقاد قضا سلک خدم را
 آوخ چه توان کرد بین نجت دزم را
 جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را
 بکشت اید اگر زخم دلم پیش تو دم را
 ای علم تو شامل چه وجود چه عدم را
 از جود تو راضی نشوم قسمت کم را
 در راه تو در باخته ام خیل و حشم را
 گذار که در خاک برم قصد ارم را

عالم نکند جلوه بر آت ضمیر
 دنیا به تقاضایت که چنینه بساطی
 در جنب جلالت تعلد شرف قصوم
 کار و گرم هست که در حشر بر آری

در کعبه کسی جانند نقش صنم را
 ز الیت که پیچیده بهم سنجم را
 تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را
 بر تارک من جایی دهی ظل علم را

ایضاً فی مدحه

شد جان هوش و صبر خود را ز کار دست
 دست امی سبکش ز حرفان درین خار
 دادم ز دست حلقه درگاه کعبه را
 پیلوبه بستی نهم در ازان میان
 گیرم بگفت چگونه حرفان پیاله را
 دست از نمی نهی بدلم حق بدست
 مشغوم پس قصه این تاب تاب ترا
 نوبت بدست بیسر و پایان نرسد
 شمشاد من ببال که صد بار برده است
 دست ز کار رفته مارا گناه چلیت
 میتوان شکست بیعت یار تویم را
 ساقی بعشق یار که درده پیاله را
 افسرده ام بخوان عشق را عاشقانه
 انس نهفته کرد و غم گرفت نفس کشم

شکل دهد در گریه هم این هر چهار دست
 تا عهد کمنه تازه نمایم یار دست
 امانیکشتم ز خم زلف یار دست
 یکشب که با غمی انگنم در کنار دست
 ز غیسان که در عیثه دار بود از خار دست
 کین دل در داشت و ترا در کار دست
 از دور هم ز آتش من دور در دست
 یک طرف دانت ترا دهن در دست
 دست نگار بسته ات از نو بهار دست
 چون بهله کرده بر کمر استوار دست
 چون در کشد ز دست سبویگیار دست
 مطرب ترانه سر کن و دوزن تبار دست
 تا با حرف شوق کنم در کنار دست
 خورشید پیش دیده نهاد از غبار دست

در شهر شهره ام تبین خسته چون هلال
 شیر خدا علی ولی کز حایتش
 گر جو بیار عا طغش موج زن شود
 شیرازه ولایش اگر در میان شود
 یکنقش پست در قدش تا ز دانه پرو
 خورشید بر دم زین ناخن هلال
 بخشد اگر عنایت او خلعت بقا
 گر نادر دبدیل تو لایش احصام
 صیت و روح دهد چون عالم همتش
 گردد و چون موج زن کف دنیا عطا می
 گردد دست قدرتش نهد پای می
 مدتش اگر نه چهره طراز سخن شود
 شد یار دست و بازوی خیمه کشای
 ای مدعی بگوز حس ریغان بگر که بود
 بیماصلی که از کوشش فضا نیست
 ز گس ز جام مهرش اگر رشوه کشد
 شاهان منم که برده به نیروی حمت
 خون دلاست ز آتش غم نجاتی گرفت
 بر فرق فرق بان نم از اقدار پاس

گیر در مرا که مدو شهر یار دست
 دزد و بخویش حادثه روزگار دست
 هرگز به نپس زار نیاید شرار دست
 با هم ندادی این وقت و چهار دست
 غمش پی کشودن این نه حصار دست
 گیر و اگر به پیش کفش ز اقرار دست
 هرگز نمی شود بگریبان و چهار دست
 در کارگاه صنع نیاید بکار دست
 خشکد چو شان در شکن لعن یار دست
 بر سر زنده پنج بر مر جان بچار دست
 ترکیب را بهم ندهد بود و تار دست
 معنی کشد ز خانه صوت نگار دست
 روزی که جمله را شده بود می کار دست
 تا بر زنده معبر که گیر و دار دست
 چون بیدار شده نخل حایتش ز بار دست
 مالد چشم خویش ز خواب و غمار دست
 گلستان خوشنوا می من از زار دست
 نظیر که برده است ز رشک تار دست
 تا بسته ام بدر که تو بنده وارد دست

<p>شیر بر کیت خامه مرا تا سوار دست یازیده است خامه صنعت نگار دست حورا نهند ز خجالت من بر عذار دست اما نذاوش این گهر شاهاوار دست اما نیافت بر سخن آبدار دست بروم درین قمار زیاران سه چار دست صد بار بوسه گردیدم ز روزگار دست کلکم ز نود چو بر بگر کو هر ساز دست از یک نسیم رخسته دهر بر چنار دست باید کشید ازین هنر یا پیدار دست غافل که میدیدم زو الفقار دست دوزن بذیل عاطفت خضار دست هر مصرعم ز قافیه بر کردگار دست خالی نمیزنم من امیدوار دست کوه نسازی از سر این خاکسار دست</p>	<p>در سوگم پیاده رود روح بو فراس معنی کجاست این من و این کلک طایین من آنجا که فکر تم شکنند گوشه نقاب در بحر این قصیده بسی عموطه ز کمال سلمان بسی چشمه ز فکر ت فشر و پای داوخت زو قلم در سخن و شش کمتر نگار کلک مرا پاییز نیست آید بک بگفته میزان قدرتش رنجیده است خامه کنون از دم حسود تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات با تیغ مصرعم چه کند طعن مدعی مدحش کجا و کوهی پایه ات خربین با صد جهان امید کشودست از نیاز طالع ضعیف اگر بود امید من نیست دست حمایت تو شها بر جهان راست</p>
--	--

ایضاً فی مدحه

<p>دیده در موج خون در اندازد طسج و نیای دیگر اندازد عمتل بی مغز در سر اندازد</p>	<p>عشم چو در سینه لنگر اندازد از غبار دلم قضا وقت است هوس توبه تا بکج در عشق</p>
--	--

نشود خشک دامن ترمن
چسند ای بیوفابینه من
تیغ نازت می خمار شکن
چون صراحی بدست باد کشان
نغم گران گشته است ناله کجاست
مدتی دست داشتم بر دل
ترسم اکنون ز رنگنای دلم
ز حرفین سپهر کج نقشم
این دغل پیشه تا بکی هر دم
سینه ام انتقام گردون را
روح الماس فصل آتش رنگ
از که نالم که خوی خیره مرا
کو فقا تا فنزون کند قدم
دیدد غماز گشته می ترسم
عشوه مهر لبم اگر شکنند
مدتی شد که دل ز ضعف اسید
عشق کو گرمیان خون در جا
نوریزدان علی که بر فرقم
آن خلیل آتی که خار در پیش

گر بنجور شید محشر اندازد
رشک انخیز خنجر اندازد
بوالهوس را با ساغر اندازد
دیده ام آب احمر اندازد
تا نخب آرام به صرصر اندازد
عاشقی تا چه در سر اندازد
صبر را زخت بر در اندازد
قتلعه بر نام دیگر اندازد
کعبتینه به ششدر اندازد
گر به آه و لا و را اندازد
چست بر جاسی محور اندازد
زنده در کام اژدر اندازد
مرده را بجز بر اندازد
اشکم از چشم دلبر اندازد
شکوه خود غامی محشر اندازد
قرعه بر وصل کتر اندازد
کار دل را به داور اندازد
سایه ذره پرور اندازد
گل بدانان آذر اندازد

<p> مرده را روح در بر اندازد صلح بازو کبوتر اندازد سینه در موج کوشتر اندازد سایه بر مهر انور اندازد گرز آدم مو حشر اندازد ثمر روح پرور اندازد چون خس و خوار در بر اندازد مستی از چشم عجب اندازد پیش خورشید خاور اندازد جای زلف معنبر اندازد بوی گل را به بستر اندازد پرده بر نور حناور اندازد عرض از خویش جوهر اندازد لریزه بر قمر قیصر اندازد سایه بر نفیست اختر اندازد ناخن از کف غضنفر اندازد رعشه در حصن خیبر اندازد از سر فتنه مغفر اندازد به ننگ بلاور اندازد </p>	<p> آن مسیحا عبارتے که ز نطق آن سلیمان شهاستی که بعدل آن محیط کرم که یاد کفش آن سپهر شرف که پایه او کبریایش به بر طراز ظهور خویش را هم ز نخل و در دنبال سحر را طفت کف جودش کرد دامن پارسائی او چون یکی زره همیش گیتے گر بیاید شراک فعلش جور دم جان بخش خلق او از رشک رای او چون علم زند گردون گر کند تکبیر به حمایت او غلغل ذکر ز ایران درش چون لوای ظفر بر افرازد برق محشس بنیتان چو جعد ز در سر پنجه ولایت او در مصافی که باد حمله او آب بلیک شرار خرمن سوز </p>
--	--

گردان را به خیمه اندازد	حشم کیسوی جوهر تیغش
بال و پر زود پیکر اندازد	گزر یک تختیش بصدمه زکار
جوشن سام صفدر اندازد	لرزه هیبتش چو موج ازین
چشم آئینه جوهر اندازد	عکس تیغش کند چو جلوه گری
در شطرنجی شناور اندازد	مدتش ماهی زبان مرا
رسم حبه از میان بر اندازد	غیبتم سوخت قرب دوست مگر
خاطر مگنج گوهر اندازد	بنده پرورشها تار رست
عطره خامه عنبر اندازد	نه سواد است و در حریر تسلیم
آتش شوق در سر اندازد	چون نشینم خمش که مدحت تو
در گریبانم احنگر اندازد	کرد می نغمه در گلو شکم
در گلو می سمندر اندازد	چون شکیدم که شعله کند
برگ در ریشه نشتر اندازد	خار خار ستایش تو مرا
خامه مخور بشید انور اندازد	سایه چون مدحت افکند خیمه
عود عنبر به حجه اندازد	گرم موج تو چون شود نفسم
شاهباز فلک پر اندازد	بر کشد نازخ خامه ام چو صفی
بیندار حور زیور اندازد	شاید بی نیاز طبع مرا
عذلیب نواگر اندازد	گر بگاشن ز نظم من بیان
علمای معطر اندازد	از سر شوق گل بداهش
نام جبر از جهان بر اندازد	صیت جاه من از گدائی تو

بر درت دست بے نیازی من
 جوهری چون توئی سخن با من
 تا ترا شنیده خار بے بدل
 نقش کلک عطا رودار بیند
 نقطه امتحان خامه من
 می دانش فزای فکر ت من
 بیند از حله بلاغت من
 فعل مشتق ز شرم قهر ت من
 جانفرا در حمت که آب بقا است
 شکر نده نشد که خامه من
 نقص مهت نگر که خاقانی
 زیر پایم قصه ناب دولت تو
 سد نظمی که در جهان بستم
 خامه بازم بخود در جهان گیری
 اثر و بلا کاک کاویانی من
 زین قلم حاسدست زهره شگاف
 شهر بگین از قصور خود نشوم
 خاطر م طسح قصر شان ترا
 تا خوامی تبارکش خود ترا

خاک در کاسه خور اندازد
 کس نیارد برابر اندازد
 کی شکسته بگوهر اندازد
 بجوی شرم و فخر اندازد
 شور و مغر اختر اندازد
 هوش برانشه در سر اندازد
 لفظ را معنی از بهر اندازد
 خویش در صلب مصدر اندازد
 موجه در جو سے مسطر اندازد
 جز در بخت بدفت بر اندازد
 زیر پای قزل سر اندازد
 دطلس سپنج اخضر اندازد
 طنم یا هجج را بر اندازد
 علم از کف سکندر اندازد
 سر ضحاک اثر در اندازد
 فی بناوت بدخت بر اندازد
 عفت ارسایه بر سر اندازد
 چون بعثت که محقر اندازد
 سدره در پای منبر اندازد

<p>کام جان را به شکر اندازد چو گهر با لبی مر اندازد سه به داری بنظر اندازد سے خواهم بچا کر اندازد به جزین شن اگر اندازد حرف خوازش مجبتر اندازد تشنگی را به کوثر اندازد</p>	<p>با ولایت تو جام تلخ اجل تا ابد گوش اگر دهمی بلبسم چشم دادم که خاک در گاهت ز رو سیم و گم عنایت تو صله مدح گو گشته نظر سے طبع دنیو سے لبم نکند جرعه نوشش زمانه غیت لبم</p>
--	---

ایضائی مدحه

<p>صیدا فگنی خدنگ تصار نشان ده لب گرد و بد خدا لب شکر نشان ده لعلت میان آتش و آب آفران ده زلزلت تو سر سجان من ناتوان ده ترسم نهفته بوسه ترا بردمان ده کین جان تشنه را خبری از جان ده وصل تو دولتت که بخت جوان ده هر کس که دل بد لبز نا مهر بان ده کلکم صغیر بلبل عرش آشیان ده جسم همای تیر ترا استخوان ده تمامی بدیده گوهر نشان ده</p>	<p>چون شست نغمه تو کشا و کمان ده شمار از حدیث تلخ تو شیرین بان ده لطفت میان معجز و سحر امتزاج ده هر فتنه که زیر سر روزگار نیست دیدم بلوغ لب بلب غنچه داشتی خضر خطی فرست خدا یا بر بهری از طالع درم طمع خام ابله است خوش کبیش تیغ تعافل شود حلال در عشق گشته شور غمخواریم بند جانم بجوی تیغ تو آب روان ده خونین دل مرا بجا برده بسیار</p>
--	--

بدر

میرم بی پای ساقی حشمت که دور باد
 خواهم کشید ز خضر صفت آب زندگی
 چون چاک حبیب صبح شگافی ز تو مرا
 تا داغ و دلفروز تو از چاک سینم ام
 هر دل که تافت از دو جهان رو بندگی
 آموختم مرغ چین گرم ناله
 ز آسودگی تبنگم که عشق بادوست
 پایم براه پرهزه دو بهار کار ماند
 در مانده ایم شوق گریبان کشتی کجاست
 شوریده است خاطر م از فکر کفر و دین
 ساقی رو امدار که سامان نو بهار
 انصاف نیست غارت ایام را ایگان
 گلشن فسوده است بکش و امنی بنواز
 بخشد لبث بغنیبه شراب تبسم
 خرام در چین که نهال تو سرور را
 از می بیار یک نفس آبی بروی کا
 آن می که در داغ کشاید چوبال در پی
 دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبح
 کان گرم امام امم و اهدب نسیم

تو جز عشق اگر در دم سرگردان نه
 از جویبار آفت اگر عمر امان دهد
 هر دم بسینه خنجر ترکان از آن نه
 چون مهر تو زانق خاوران نه
 عشقش بدست غمزه گیتی ستان نه
 تا آتش بخار و نس آشیان دهد
 تا کشور و دم بستم گستران دهد
 که جذب که مقصده مارانشان دهد
 تا دست من بدین پیر میغان نه
 مستی مگر خلاصیم از این و آن دهد
 تا راج حادثات بیاد خزان دهد
 نفت و چین بصیر فی مهر کان دهد
 تا جلوه تویب گل و گلستان دهد
 زنگت بجام لاله می ارغوان دهد
 از شبوه خرام آب روان دهد
 شاید که شست شوی ازین خاکه بران دهد
 پرور از اوج لنگره لامکان دهد
 زوقی که جام ساقی کوثر حبان دهد
 که فیض دم مجیدی مهر روان دهد

افروزم بفرقتش شمع خامه را
 از ریشه کنده معدش خار ظلم را
 ای صفدری که بر صفت خصمت ره گریز
 روزی سان باین تو خضم بسیار را
 فیض نعمت عطیه فرستد بجان دل
 تا از کف تو ساغر ایمان گرفته ام
 بر پیکر خدایت مسودان جا به تو
 چون طوطیان مست زند غوطه در شکر
 شاها را و مدار که گردون کج مدار
 بیرون بزم سوخته پروانه ترا
 در وادی فراق ز شبهای قیرگون
 کنیم نجواه از شب بچران که تا بکی
 پسند عاقبت که شکر خواره طوبیت
 وقتش وقت کین دل کشتی شکسته را
 گردیدم چو تلخی حیر آیدش بیاد
 منت کش عطیه کام جهان نسیم
 هر دل که ذوق چاشنی در عشق نیت
 دنیا اگر عزیز نتاخی بدی چسرا
 لوح از حدیث غیر تو شستم نیم ظمیر

تاروشنی با بچمن قدسیان دهد
 کنجشک را بچنگل باز آشیان دهد
 گیر و اجل گفت چو با شقر عثمان دهد
 باریک آبی از دم تیغ میان دهد
 ابر کف و طیفه بدریا و کان دهد
 بستم سب و بدوش ز هم آسمان دهد
 هر سو که سر کشید خواص شان دهد
 مدح تو کام خامه شیرین زبان دهد
 از در و دوست کام دل دشمنان دهد
 تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد
 بختم نوید خسروی قیروان دهد
 گیر ز دیده خواب و نجات ارمغان دهد
 در تیره خاک هند جگر خواره جان دهد
 خاک درت ز موج حوادث امان دهد
 خند و لبم چو پوسه بر آن آستان دهد
 نستانمش ز سخت اگر رایگان دهد
 کی کام خویشتم بمراد جهان دهد
 قسام معدلت بفر و مایگان دهد
 تا خامه ام طراز قرل ارسلان دهد

قصاید

<p>سلمان نیم که خامه معنی نگارین ستان عشق را بسواد سخن خیرین در خامه کسی نبود جز تو چاشنی آب حیات و ظلمات دواتیست تحریک شوق دست فرومانده ترا</p>	<p>آرایش جریده نویسان دهد کلک بک عنان تو رطل گران دهد شکر ندیده ایم فی خیران دهد این چشمه ساز زندگی اجاودان دهد تا چند بار خامه بدوش بنان دهد</p>
---	---

ایضاً فی مدحه

<p>آنجا که خامه شکر گفتار بشکند در عالمی که خبرت و انصاف جوهرت دامان ابراز عسوق شرم شود آنجا که رای روشم از رخ کشت نقاب ز بید به نخل بند می بستان رنگ گردن جو ریای خیسالم چو رنما گردن فزار کلک گهر زین من نشان آرد بو شگافی طبع من اعتراف خارا اساس فکرت رنگین کشته ام ایمان بشوم آورد آن بخته بر کن او گوشی نمیدهم به سخنهای ناپسند فی زار استخوان قلم پیل بند من روشن بود بخوده شناسان که قدر کا</p>	<p>طوطی سخن مغنیه منتقار بشکند نظم مبهامی گوهر شهور بشکند کلکم چو استبداد گریز بشکند آئینه رادوانی بازار بشکند کلکم کلاه گوشه بگلزار بشکند گل راز شرم رنگ بر رخسار بشکند در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند زلف سخن کسی که بهنجا بشکند سانه چو لاله بر سر کسار بشکند پرسو منات دل بت بندار بشکند کالای زشت قدر نوبدار بشکند زمین ریزه شاعران سبکسار بشکند از شوخی ربونی همکار بشکند</p>
---	---

آن مایه از کجاست کسی را که همچو من
 آن بخت از کجاست آنفسه مایه تیره را
 آن حدت از کجاست آن خنمای سه دریا
 آن نظمت از کجاست که هر گوش فلکش
 آن قوت از کجاست کسی را که از زبان
 باید بگفت چو خاتم من موسوی عصا
 آن کسیت غیر من که بیک عمر تخوان
 پنجاه سال کسیت که یک مستان قلم
 آن همت از کجاست کسی را که طلب
 آن غیرت از کجاست کسی را که در جهنم
 مرغوله ریز خاتم شکین شکنج من
 برگ گلیمت هر دردم کز غم روز باز
 لافی نیز نم که خجل کرده مزارک
 باشد را که شاکت کسی را بد عویم
 ناز که کم زیاده نیارم نفس کشید
 وز عمره حیاتم و از رخ چون هلال
 دم سردی زانه فسر دست خاطر من
 جالی شکفت نیست که ساغر بسنگ کلاه
 اسی دل مپوشش باش که طرز روزگار

باز از گرم ابر گهر بار بشکند
 تا آن غمبار نافه تا تار بشکند
 تا درگ ولی ز اثر خار بشکند
 چون من رواج ساغر شمشکند
 بازوی کلک اخلل و مویار بشکند
 تا سحر بوج المغاخر و نیدار بشکند
 در کار فکر و جودت اشعار بشکند
 مشقب صفت بگو هر افکار بشکند
 خواب سحر بیدیه بیدار بشکند
 چون من نگه چشم خریدار بشکند
 قدر و بهانی لطف شب تار بشکند
 خار که شمه در دل گلزار بشکند
 کوزه خامه رشک رگ اغیار بشکند
 شاید کزین بلاغت گفتار بشکند
 ز اندک مهبانه خاطر بیار بشکند
 نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند
 از یک نسیم رونق گلزار بشکند
 از کف رها چو گشت بناچار بشکند
 مخافل در حسن این اعمار بشکند

پانی که در کش کش رفتار بشکند
 سنگ قناعتم سر این بار بشکند
 بیو بیجی مراد دل افکار بشکند
 از یک نگاه مست و گریه بشکند
 هر دل که بشکند بگفت یار بشکند
 هر دوشنه که غمزه خود بخوار بشکند
 مشک ختن بطبده عطار بشکند
 نرغ گران گوهر شهوار بشکند
 گر بشکند بنجانۀ خار بشکند
 از زور بادۀ شیشه بسیار بشکند
 در سر خار کافر و دیندار بشکند
 جام ولای ساقی ابرار بشکند
 رنگ رخ سپهر سیه کار بشکند
 اقرار نغمه بر لب از کار بشکند
 از دوشنه زخمه برگ زنا بشکند
 عفو شمرود بر لب ز نهار بشکند
 نطقش در خرنیه اسرار بشکند
 طرف کلاه شاه فرخار بشکند
 جانے که پای خامه رهوار بشکند
 گزرت قد تمتمن کسار بشکند

از دامنش بمنزل آسودگی بران
 دانسته ام که افعی هر صحن اهل بلاست
 تنگم ز دره تبارگی این زلال زشت خو
 دلبر کجاست کین دل صمد ر شکسته را
 لب در همین دعاست مردن شکسته را
 در رنگنای سینه کلید کاشی است
 خاک کسی که زلف پریشان بر پریاد
 هر قطره که از رخ ساقی چکد بجام
 دل را سجاک میکده بر کاین کمن سبو
 کم نیستند از می غم دل شکستگان
 آباد باد کوی محبت که این هوا
 معرق ز ریشۀ ریخت گمرا این خار را
 شیر خدا علی دلی که نهیب او
 آن مجنزه آتی که بشان لائش
 قانون نواز محمد عدالت اسرار
 قمرش عروق را تبین خاره بگسلد
 گنجور کارخانه یزدان که هر نفس
 دست گدای مدحگرش در حریم ناز
 طغیان شوق بین بسیر مردم چو سیل
 ای صدف که در صفت روئینۀ بکیران

<p>تبع تو جام نخوت سرشار بشکند در چشم و بهم کلک تو سمار بشکند از مغز و شیمان تو نا مایه بشکند کشتی بسی بخت لقمه ذخا بر بشکند تا زلف آه بر لب اظهار بشکند بازار چاکران وفادار بشکند کز سیر و دور ثابت و سیار بشکند آزما که عشق قیمت و مقدار بشکند ناخن بکان گوهر افکار بشکند قدر نوای مرغ گرفتار بشکند زلف سخن چو صدف رخسار بشکند لشکر چو شد درفش نگونسار بشکند بازار بر تقصیده در اقطار بشکند</p>	<p>ای سردری که بر سرستان شیر گیر در نان شرک کاوش برنج قونی کند هر صبح ز نافع حرص چو پردز آشیان در یادلان بحیرت ذات تو غرقه اند خواهد دل از تو گوشه چشم ترحمی شا با منم کمینه غلامی که خدمتم عهدی نه بسته ام بولایت جان دل خارش اگر کنی گل عزت بسوزند کلک حرمین تست که در مرغ گسری چون سر کنی قلم ناله های زار مشاطگی کلک مرا آورد پاس چون خامه افکنم صفت معنی خورد بهم این عهد گوهری که بنام تو بسته ام</p>
---	---

ایضافی مدحه

<p>روزگار است که در دوزخ هندی هم سیر در جوانی شده ام پیر تر از عالم پیر کس نیابد جهان آنچه زدن با تقدیر نیست چشم طعم بر نعم شاه وزیر شام بر کف چو لاله لب تاب نیست نظیر</p>	<p>با همه دعوی اسلام چو اصحاب سیر از ضعیفی شده ام چون گل اندیشه نزار از قضا سخره بندم نه ز حرص و نه ز آزار نداد احد که از دولت پانیده فقر صبح بنم صفتم حربه آمیست نهاد</p>
---	--

بج

باشد از چشم دل افتاده من رخ خوش آب
 فطرتم مشعل افروز عقولست و کنون
 می دیش نه کنم در قبح از بیم فلک
 بی صیر قلم برده گشائی که مراست
 میخورد در شکن نامه منی محشر شور
 با کمیت قلم من نکند نعل کمیت
 آب بریدانده از جلت فطر من پنهان
 طفت جودت بهم آمیخته چون شبنم و نور
 در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان
 گر چه عالم شده در نقطه کلمه مضم
 عقل شون چنید شب پره جل بکایت
 سفله طبعان جهان جمع بیک ما حاضرند
 هر یک از موعظه افراخته رایات جبرل
 در شکست تل من کرده بهم عهد قرار
 یکی از جل زند طعنه که رایش غلط است
 یکی از عقل زند لالان که بایست گرفت
 آن یکی میدهم بپد که در هندی مجوی
 یک ازین رخ کند مامت که بایستی در
 و ان دگر ساز کند نغمه که بایستی ست

چون دست هست که ای کون من بر مطیر
 شده که راه نجات من از خاک چو قیر
 این تنگ کفون مباد اشغود بوی عصیر
 عند لیبا ان گلستان نسرا نید صغیر
 میدد از گلوی خامه من نوره شیر
 با ضمیر نکند جرات اندیشه جبر
 شمسار از سعادت من در پای غدیر
 لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر
 از صیر قلم آب شود زهره شیر
 لیک چون مرد کم در نظر دهر حقیر
 طعن خلقت نداین کور بخورشید منیر
 بسفیه گرنه از لغه دانش همه سیر
 هر یک از طعن بان آخته بر من شمشیر
 طالع پیر جوان دیده امید قریر
 فسرو این همه در فکر معیشت تقصیر
 دهن عاطفت شاه عطا بخش و وزیر
 کام بی تربیت قدر شناسان امیر
 مهره طرح با این فیل نشینان کبیر
 پرده مصلحت وقت ملایم چو حریر

سفله طعن غرورم ز بند و نخوت طبع
 سخن بی سترین انتران شرح موشت
 قصه کوتاه که هر یک بنوای دارند
 میخند خار چشم ز جال که در
 بسکه از صورت بمعنی خلقم بنگفت
 از تافل مندم سپردن به گبوش
 همسوخیش در بیان همه کرده خیال
 شده از دست زوم کور افلاک کبود
 راحت و بیخ حیات گذر نیست چه موج
 جسم و جان ایمان شده افت سست
 خاک چسبی نکنند فطرت عالی گهرم
 من کجا و سر این قوم فرومایه کجا
 حرف حق در دل شان نشتر الماس بود
 بگرم شعب دور جوهر مردی جوده
 ذکر این فرقه دون کلک ورق است
 کینه در خاطر پاکت ز فسان نیست خزین
 شرط تعویض گر اخلاق پسندیده بود
 چون ترا سلطنت ملک فصاحت دادند
 سایه گستر شودت بال همای دولت

خزین علی نسبت فخرم دهد و جاه خیل
 سر اندیشه فرو برده بخوبی کاکب دیر
 تا که هوش مرا در صدی از صوت هم
 میخورد مار بگو شرم ز فسونم بزم ازیر
 تکبیر بر بالمش خیرت زده ام چون تصویر
 نختگان شب جلند بگلایانگ نصیر
 سفله پنداشته با خود همه را شبه و نظیر
 جامه نیلی نگویم در غم دنیا می هستی
 نشود شادی و غم پای نفس با رخسیر
 تیران طول اهل دشت باین عمر قصیر
 آتش از میل طبعی رود آسان با شیر
 چه محل آینه را بر سر زانوی خضیر
 جوق باطل صفاتی که مشازند و شیر
 بحسب باقل وقت به نسب این کثیر
 وصف ایشان تو نگفت نشاید تحریر
 صنوبر آب محالست شود نقش پذیر
 کاش یاران ننمایند بحالت تقصیر
 طبل مساویت ای کاش شود عالمگیر
 دم خاموشیت از کز نفس را پنخیر

قصاید

آهسته شعر منه در کف بر سفله شعار
 پای انداشته درین دواوی بر خجارت
 ره بجائی بنم لب که خمار آلودم
 نشکنه یاده گلزنگ خاری که مر است
 دلم از ساقی کو تر شده مرست شراب
 این می مهر ولای شه و نیت که خست
 من نصیری صفت او بگرم بنده نواز
 از غروی که سرم و غم غلامی دارد
 پیش چشمم که باقبال نوالش سیرت
 سرور انبده گوازا مقبوسا دستلم
 منم آن پیر غلامی که بعد چو کمان
 قلمم گرد بر آورده ز بنیا و خلاف
 دلم از تبکده هندی نفورست نفور
 چکد از آب و هویش همه سم ارقم
 از کر مهامی تو امید ربانی دارم
 میرود و دول مهت از اخلاص ز کار
 مشکل افتاده با جمع پریشان دل کار

قلیه بیجاست خور که بود مست شیر
 کاشکی خاره عیان تا بد ازین راه خلیه
 من چنین بخیر چون تم تغیت سیر
 ساقیا جرحه ده از سیکده خم غدیر
 دایه از ان پیش که شویدا و کام از شیر
 خنده زن بر گل خدم خسرو خاشاک ضمیر
 چه غمختم که مراد در دو جهانست نصیر
 پای یاز ناد نهم بر سر خورشید منیر
 مهت کرده می بگفت باد سلیمان سریر
 نگذاری که شدم در غم ایام اسیر
 بوده ام چشم و دل منکشانست را تیر
 کرده بر صفحه من وی مخالف چن تیر
 تنگی سینه بلب آرم از ناله نفیس
 دمدار ز روده خاکش همه دام تزویر
 وز نه سختت بمن خصمی ایام شریر
 نپسندی که بطوفان جدم موج حصیر
 سهل است علینا بشیر و به نذیر

ایضاً فی مدحه

نظر کن در سواد صفحه اقم تا گلستان بینی

گذر کن دفترم را تا بهار بخیزان بینی

صریحاً مراد در طاق مغفرت آسمان بای
 شکوہ عشق نجشیدت اقبال فرید و نم
 زلفظ آہنیں میکہ کہ داؤد خورد با فد
 بہ بین در نقطہ ام تا چشم معنی گردت رہن
 بلفظ آغوش کن تا بد امانت گہ ریزد
 ز من پیمانہ بستان تا حیات جاؤ ان بای
 نہ چون مرد معنی مایہ و سنجی چون جبریں تا کی
 ز تقلید و قیاس کی فروغ معرفت خیزد
 بہ بندگی دل با فسونی کہ طبع خفہ شکل آرد
 ز کیشست استخوان سگت مکنیز پہلو خمی و فز
 جوئی بی بقای مغز خجاست مست میگردد
 چو ز گسندیدہ مجوزنگ بوگردی نمیدانی
 گل حسرت نصیب ہا تو چون غنچہ دل بستن
 ازین ندان ظلمانی برون آور سر الغافل
 ہوائی نفس و طبعت خار و جیب و بغل ریزد
 سموم و فزخ از بوبیت نسیم خلد میگردد
 سر مردان عالم شہسوار لافتی یعنی
 سرم را در ہواش عرش غرت در قدم بای
 ز نہر آلودہ تیغ مصیبت امین بود نت

صغیر نالہ ام را گو شوار عرشیان بینی
 قلم را در بنان من درفش کاویان بینی
 کیمت خامہ ام را بر کتف گریستوان بینی
 بگیر اسیر لقمہ را تا حکمت القمان بینی
 یعنی گوش کبشتا لہم را تر جان بینی
 می از این جام جمشیدی کیش تا نور جان بینی
 بدنیال زبان خود و تر سہم زیان بینی
 مران آتش و خان بنیم تو آتش از خان بینی
 ز بیداران شنو تا سر معنی را عیان بینی
 بانگ مایہ نفس نی را شاہمان بینی
 بزنگ مستعار می خوشیست بر بوتان بینی
 کہ مرگان تازی بر ہم نہ این بینی نہ آن بینی
 بہاریرا کہ درد نہالہ باد ہرگان بینی
 کہ انوار صفاد محض روحانیان بینی
 گل این شاخساران ست و رسو و خزان بینی
 اگر در دل ہوائی شوی ای انس جان بینی
 علی رضی کردی ان جان کاہران بینی
 دلم را از دلالمیش چون شبت جاؤ ان بینی
 چو بر بازوی ایمان جبا و حریران بینی

زینحانی کند در حشرش جان گماهان
 و آدر آتش پاپه رفعت تماشا کن
 نشان یکی طینت بود در سینه با هرش
 چها باشد ز احش شب بنگان طاعت را
 بمسیران جنت لطف ابراهیم یابی
 کنی که گوش دل مو کلام معجز آتش
 عبا آتانش سر در چشم ملک ساید
 ملک چاکر شهنا با بدل کوه غمی دارم
 اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم
 ز حرمان سر کوبیت بخاطر حسرتی دارم
 خوش آن دل که کیباردگر هم آت آن بوم
 بگرد در وضعت گرم روانی سرفرم کرد
 خزین حلقه در گوشم غلامی از غلامت
 بعشق از التهاب آتش دل عاجزم عاجز
 ورق در دست من بال پر روانه میگردد
 بمحشر چشم آن دارم که خیل جان نثاران را

هزاران نجت پیر از دولت حجاب بینی
 بسین در زیر پاتانه رواق آسمان بینی
 و غل رسوا شود هر جا که سنگ امتحان بینی
 سیه وزان عصیان از چو غموش طلیحان بینی
 بمقهوران و فروخ قهر او را قهرمان بینی
 هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی
 بر امش نقش با پرتاج فرق فزندان بینی
 که لب اگر کشایم چشمه ساز خون آن بینی
 که شکر گان مرا از گریه شاخ از غوان بینی
 که داعم را چونی در کوه بند استخوان بینی
 دلم را در طپیدن چون آبی با سپان بینی
 بخندم خنده آن یابی بچرخم سر گران بینی
 بغزت سوغی غم و خوان چون سیرم در جوان بینی
 اگر کتر لبم را در سنا رطب اللسان بینی
 قلم را در بنام شمع سان آتش سجان بینی
 کنی که گوشه چشمی مرا هم در میان بینی

ایضاً فی مدحه

مژده یاران که ازین منزل میران فرم
 ای هزاران هوادار صفیری بنزینید

رستم از جسم گران از پی جانان رفتم
 جستم از قید نفس سوی گلستان رفتم

شبنم آسا چه غم از دامن آلوده مرا
 گر چه دانم که ره عشق ندارد و پایان
 بهنم هست رسا و نسیم اگر گویا هست
 چرخ سرگشته ندیدیت چو من گرم رود
 تا نماند اثر از هستی موهوم بجای
 خود لیس مثلزل مقصود نمی بروم راه
 رفعت از جا دلم از جذبۀ رسوائی تا
 باد و دلمان دلم بال سمدر میسخت
 تنگی سینه بران دشت دلم را از درد
 و حشم دشت هوس مشق بسک جلابانی
 خواهم بار دلی دشت غبارم نه شود
 خواستم خار نبی تشنه جگر نگذارم
 قطره خون دلم محشر صد طوفان بود
 در بردای بی مهر جوان احتیست
 چشم وحشی نگاشد شمرن آسایش بود
 اشک من شبنم خساره کل بود زریب
 خار زریب قدم بود ندا نم یا گل
 جگر گدازت تواند سر در هم گیرد
 تنگی ز هر کجا خار هم خواهد شد

که بسبب خشمی خورشید درخشان رفتم
 بهوای سمر آن زلف پریشان رفتم
 تا توان مورم و تا ملک سلیمان رفتم
 آتش آلوده ترا ز آه السیران رفتم
 خانه پرواز ترا زریل بهاران رفتم
 گشت چون خضر بر هم هست مردان رفتم
 راز عاشق شده از پرده پنهان رفتم
 آه حسرت شد هم از سینه سوزان رفتم
 اشک خونین شدم از دیده گریان رفتم
 هوش عاشق شدم از جلوه جانان رفتم
 پند زاهد شدم از خاطرستان رفتم
 همه تن آبله از دشت معنیان رفتم
 اشک حسرت شدم از چشم قیامان رفتم
 طفل اشکی شدم از دهن فرزگان رفتم
 خواب عاشق شدم از دیده حیران رفتم
 از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم
 منگه چون باد ازین مرحله قیامان رفتم
 منگه دیداک ترا ز غمزه خوبان رفتم
 منگه مستانه ترا ز ابر بهاران رفتم

کمی ز همه صحبتیم خاطر کس بکشاید
 شادی صبح وطن با دزگل ازرانی
 خارین راه کجا دام تعلق شودم
 خبری از سر و سامان دل جمع نیست
 صحبتیم گرم زگر و دید بانهای زمان
 منی پسر خرابات ندارد برین
 آدمی جان زمین بیسر سامان رفتم
 وضع آشفنگیم بیتیو چنان زیبا بود
 همه بت قبله شمارند ما بر مهستان
 گر تو رفتی ز برم لیک بگردم نرسی
 نا توانان ترا دوری ره مانع نیست
 هر کف خاک درین نمکده دامی زارد
 هیچکس را خبری نان بت جانانی نیست
 من جهان سوخته جان مرغ سمند کشیم
 چند ویرانه عشقم بکلم کار نبود
 منم آن یوسف افتاده زندان پند
 منم آن مایه کسا و سر بازار جنون
 منم آن سالک سر گرم که در خلوت فکر
 منم آن کمنه در اقا فکده وحشت را

من که دلگیر تر از غنچه پیکان رفتم
 که من آشفته تر از شام غریبان رفتم
 من که از بستر گل برزده دامان رفتم
 من که شوریده تر از طره خوبان رفتم
 شب آونیه ام از هفته مستان رفتم
 از در میکده مرست و غمخوآن رفتم
 هستیم گردوی بود سچولان رفتم
 که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم
 طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم
 بقضای تو ز خود بسکه شتابان رفتم
 بوی پیر اینهمه نوسر کبکجان رفتم
 که برون آدم از چاه بنزدان رفتم
 بسراغش بدر گبر و مسلمان رفتم
 طعن خامی زنی گر بگلستان رفتم
 بهم آوازی مرغان خجش الحان رفتم
 که بیکبارگی از یاد غمزیان رفتم
 که ز افسردگی از خاطر طحکان رفتم
 بدو عالم زره چاک گریبان رفتم
 که ز من تا سر این دشت غمروشان رفتم

<p>منم آن بغیر لواط طریطوبی سکون علی عالی اعلی که بدریوزده او سرور آگهی از حال پریشان دلم گویند اعضا غمناز چارفته ام آرام نیست ای شمع که باخته دلالت نظر نیست فکر من کن که تو سرمایه محتاجانی آدم غرقه عصیان بر پناه در تو اگر چه از حال شما حسن تو مستغنی بود گر چه ناله سختی لائق شانت بلغم نیست جای سخن این بچرخسوز خزین کلام افتاد بنوعی این بحر سرباب</p>	<p>که بطون حرم محبت رحمان رفتم خشک لب آورم و غیرت عثمان رفتم که تباراج حوادث مثر سلمان رفتم تا از ایران بدر از گره دشمن دوران رفتم دست من گیر که در کلبه اخوان رفتم که ازین مرطوبه خوش بشیر سلمان رفتم شکر جو دو تو که مستغرق غمخوار رفتم سماج تو شها حضرت حسان رفتم به شناسی تو شها غیرت سبحان رفتم بخوشی زدم از تنگی میدان رفتم شمع سان دیز سر این فکر بیایان رفتم</p>
--	--

ایضائی بدوه

<p>بریده لذت دردت ز دل منی را رخ تو بنینه صدق حجرات آمد کسب پیر من از استین بر آوردست توان ز عثوره درو تو دو لم دانست تو مست آمدی و ناز پارسانی رفت بطور دل جقدر طاقت و توان ادم خیال کن که همیشه فتنه شکایت من</p>	<p>نموده شهد غمت تلخ من سلبوی را لبست گوشت دم روح بخش عیبی را صفای سعادت ام در دست سی را نیاز مندی مجنون و ناز لیلی را بشط باده کشیدیم دلحق تقوی را رخ تو برق بخر من زنده سخته را کسی در از گشته از چه کار دینی را</p>
---	--

ع

قیامت از شب زلفت تو تیره تر گردد
 من آن نو آگه ویرین باغ و بستانم
 کنون چون چو بیل افسوده دل به بھونج
 نهفته و دشت غبار غم فراق مرا
 که ناگهان بمشام نم رسید و وصل رسید
 نشان ادوی همین بدید گشت پدید
 رواق روضه شاهی که کرده از عظیم
 وصی ختم رسل شاه اولیا که بود
 اگر نه دل بتولایش آرمیده شود
 عجب نباشد اگر خاصک ببنین بر
 زحق کجا دل آگاه دیده می پوشد
 بسیط ملک بود ملک سروری که نشو
 ستردن هوس آید ز سینه از دست
 قدم بجای می میر کسی تو اندمشت
 جهان تو از خدیو بگوشه نظری
 بدرگه تو تمی کیسگان نقد گرم
 بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی
 حدیث نطق تو هر جا در اهن از آید
 عتاب تلخ ترا یا دل آن موافقت است

زخم چو شانه بکیسوی آه و دعوی را
 که دشت تازه لبم باز طرز انشی را
 طلال بسته بظلم مال اسطی را
 بکاشش مژه جویان و یار سلمی را
 نمود منطقه طی نا مهای شکوی را
 صبا و مید بگو شمع حدیث بشری را
 هوای سجدۀ او ختم سپهر اعلی را
 غبار زر بگذرش نور دیده اعمی را
 کسی چگونه کند رام دل قسلی را
 که حرص مرد دلش فروخت نارحمی را
 همد باطل باگر روزگار فتوی را
 امیر دینی و عجبی ملک تعالی را
 که بستر زجرم لوث لات و غری را
 که هم بدوش نبی شسته پای تقوی را
 چه باشد از بنواز و مکینه مولی را
 مثل زمند با مساک صحن و یبھی را
 مگر ز صورت معنی جدا کند فی را
 چنین مسیح شود و در مشیمه جلی را
 که طبیعت محروم آب کسسه را

چراغ داغ ترا با دل آن معاشرت است
 سزای خمیر شنائی تو هم بود کلکم
 ز جنس هر دو گرانمایه ات دکان دلم
 اگر ز بیای شامی تو دور میان باشد
 شهاسنم که جبینم ز داغ بند گیت
 غبار راه تو ام در نظرم نمی آرم
 بلند مهمم از دولت گدائی تو
 ز بیم برم در امید طاعت آزادم
 در مشرق و مسلم چون سهیل نقطه و
 بنکته ننگ من از طرز انوریت گفت
 بهر کجا که صبر برینم نوا سنجید
 زبان ز خجالت دستا نسرائی قلمم
 نه حد شمع زبان آورست تا کلکم
 بصفه نقش پریشان هوا و خامرین
 بوج شاه میا میز لان خویش خرمین
 همیشه تا که بهاران بود نیازه گری
 بود شکفته و رنگین بر رخ غلامانت

که هست با دل بخون خیال لیلی را
 توان بگلخن اگر برود شاخ طوبی را
 شکسته رونق بازار قدس ضوی را
 از یکدگر گسله ربط لفظ و معنی را
 کشد بنا صیبه آفتاب طغری را
 شکوه خرگم حبشید و تخت کسری را
 کسرم بکاسه افلاک خاک دینی را
 گذاشتم بولای تو کار عقبی را
 یمن بغرب نو کسید رات شعری را
 زمانه نیک شناسد طری اولی را
 هوای رقص بر آرزو خاک موتی را
 جزی بنکته نگر دو جزیر و عشی را
 شکسته در لبانش لسان دعوی را
 نمونه است بنا گوش ز لعل لیلی را
 بشده نخل میا لالاعاب انعی را
 خزان بر دوسر انگشت غنچه حتی را
 چو گل تبارک عزت گرفته مادی را

ایضائی مدحه

زده ام طبل عشق در سوائی

شهره شهریم به شیدالی

چ

همه جلا ووشان نغمائی
 همه در مان ناشکیبائی
 با خراباتیان شیدائی
 فوق مستی و باوہ پیائی
 نہ شوی ہرزہ گرد و ہرجائی
 نہ منسیند دامن آلائی
 همه ویرانیان ترسائی
 همه سر و ریاض رعنائی
 آب در دیدہ تماشائی
 راحت اندامی کج تنہائی
 گلے مایہ تن آسائی
 خضر خط ز لب مسیمائی
 لب شان شہرہ شکر خانی
 مژہ با جملہ در صفت آرائی
 خنجر لب چہرہ درد حرامی
 مژہ خونئی نگاہ نغمائی
 غیرت بدور رشک بیضائی
 مژہ ناوک اشارت ایائی
 ہمہ در جو شس باوہ پیائی

دل و دین دادہ ام بہ بچکان
 ہمہ آرام جان دل شدگان
 میزنم جرعه میکشم ساغر
 مدہ از دست ای حریف دمی
 جز خرابات دل نیاساید
 لوحش آتد ز اہل آن کہ بزہد
 ہمہ آزا دگان خون رجا
 ہمہ نوحہ عذار و سپین تن
 از مندوغ جمال شان گرد
 ہمہ لوح روان و مونس دل
 ہمہ مہم نہ جراحات دل
 کردہ سرگشتگان دل شدہ را
 خط شان مایہ دل آشوبی
 غمزہ با جملہ در سپہداری
 طرہ سنبل جبین سمن پیرا
 کونہ چون لالہ لالہ نغمائی
 شمع رومی و بیاض گردن شان
 قد قیامت خرام غارت گر
 ہمہ مدہوش جام مہر و وفا

<p>شفق با ده مجلس آرائی که سر آرد شب جگر خانی که ندارم سرتن آسائی که در سینہ رامصفائی که ملولم ازین تبه رانی که کند خانه دل آرائی دل از آرایش بیولائی چند ازین خون دیده پالائی بره آن نور چشم بنیائی که رسولش بود تولائی فخر عرش ست جبهه فرسائی نام نامیش کرده طغرائی زیم پاکش کند میسجائی مشک بنیرت زلف حورائی سره زینت چشم بنیائی کلاک حکم تو صفحہ آرائی بعث دم نماز کن که میشائی بنده فرمانم آنچه فرمائی همه یوسف و شان زلفیائی</p>	<p>ریشک طورست مجلسی که کند ساقی آن با ده صبح بیار بره آن منی که جان بیاساید ساقی آن ساغر ظهور بیار بره آن آتش خود سوزم ساقی آن آب لاله رنگ بیار جبهه آن صیقلی که پردازد ساقی آن مایه سرور بیار چند کورانہ راه کج سپرم شماره نعمت سروری سپرم شاه مردان علی که بخاکش افتتاح صحیفه کن را مردگان منگاک گیتی را شمسوار از گردش بزنگت دین پناہ ز خاک درگاهت کرده صبح ازل بلوغ قضا با جدوت تو عتق کل گوید آسانت چو چاکر آن گوید کرده پایاد ماه طلعت تو</p>
--	---

بهوایی تو سوزند قطره
 مردگان را بیک نفس خجسته
 بدو انگشت یک اشارت تو
 محنته قندیل روضه تو کند
 سو منات محبت تو بود
 زلف حورانش کرده فراشی
 دل شوریدگانش تا قوسی
 خاطر قدسیانش مهره
 جرم خجسته ترانه سبعم
 رشک مانی و تسبیح از رنگت
 چون بر آرم نفس فرومانند
 زاده طبع کشا و زنا کلکم
 بر سپهر سخنوری شعرم
 لیک نتوانم از خجالت زد
 حوریان ریاض بهجت تو
 پرده بند نقاب شاهنکر
 شهر یار احسنین جانان
 همه یک جان بود فدائی و ش
 چه شود گر خط غلامی خویش

آه درشتی و اشک دریایی
 دم صدیق تو فیض ایمانی
 ذره الفقاری کند زهرانی
 طارم عرش را شریانی
 فلج از رسم محفل آرائی
 رخ خوبانش فرش دیبایی
 رگ جان جهان چلیبایی
 دل سیمین بر آتش خارانی
 خالی از شرح و ببط انشائی
 کلاک فکرم بعضی آرائی
 همه جاده و دمان ز گویایی
 زده بر صفحه موج صهبایی
 کوه هر نقطه ایش شعرائی
 در مدیح قولان غرائی
 بسکه دارند شور زیبایی
 از بر انگشت خامه گیرائی
 که سراپا سریت سودائی
 همه یکدل بود متنائی
 برساند بزرب امضائی

<p>عشم دنیا و فکر دنیائی نه بقوت نه باده پیمائی نه بمسجد نه دیر تر سائی لب لعل و چشم شملائی هستم آن تو سر چه من رائی نه کلکم کند شکر حسائی نور رائے تو شعع بنیائی دم تیغ تو در جگر خائی</p>	<p>بنو و با من دل آزرده نه بکفرم سیری نه با ایمان نه بشا نه خوشم نه با زاهد نه برودل بهیج شیوه زمین از دو عالم رشیده خاطر من وقت آن کشد که در مقام دعا باد و رید و محبانت در جگر گاه دشمنانت باد</p>
--	---

ایضافی مدح

<p>طرفه غبار است چشم حاد شده بین را پشت فلک را ببین روی زمین را فتنه چو بر بنجره دان کشا و کپین را کاش ندانستی یسار و یسین را کز دم دیوت طعنه روح امین را طفل سن باز برده جبل متین را کاه من از جرم ر بوده است نگین را بادم ر و به مصاف شیر غزین را خربخ آفتاب داغ سمرین را بهیج نشانی سجنانه آن نه این را</p>	<p>با همه سیلی که شسته روی من را پارالم سجید است و گرد که ورت گوشه امنی که هست و ادجی حلیت حادثه بگیرفته از دو سو بمیانم صبح دیان را چرا بنجند نه درد شام چرا زلف مشکبار نبرد نقش جهان از چه و از گونه نگرده در همه گیتی که دیده است که افتد کون خری من که در زمانه کشیدت دین و خرد غمزد و جاه بود و ماند</p>
---	--

چونکه نیاید چنین بدبهر و چنان فتن
 غصه گلویم فشرده است که دادم
 کاش نفس یابوری کند که بنجشم
 سرور عالم علی که صبح نخستین
 برق عدو سوزا زد بامی خدنگش
 از لعان سنان مهر که سوزش
 و فوج نفتدی بجا نگذازد می دشمن
 داده بسیل فنار وانی رحمتش
 ربط بهم داده است افت عهدش
 شد چو فراری ستم ز شعله عدش
 شه که فرامش کند گدائی کوشش
 بهر سر سروری که خاک ریش نیست
 گر ننگد تکبیر روزگار بقطش
 رخس بهار از سمند سیل عنانش
 بنده نو از اصر بر خامه بهجت
 صفحه نظر کن که کرده بانی کلکم
 خنده زنده نشا بر داد و دو تم
 شب هر شب در خیالم انیکه بنایم
 هیچ بمر تو هست عهد بنوم
 ساخته ام در امید شادی و صلوت

قصه کنم مختص چنان چنین را
 بیده بر باد و ناله های خزین را
 فخرت گسری زمان و زمین لا
 سکه بنا مش زوند دولت و دین را
 ساخته خاکسری سپهر برین را
 مجره گردوزره طغان و تکین را
 صرصر قهرش کند هوای سخن را
 پیکر پولاد سنج و خانه زین را
 چشم سیه مست خال گوشه نشین را
 داد براحت قضا قرار مکین را
 خورده بدولت فریب پولعین را
 تیز بسو بان گفت داره سین را
 سلسله ریز ز هم شهر و سنین را
 در عرق شرم غوطه داده مین را
 نغمه شکسته است مزج سد نشین را
 چهره کثائی نگار خانه چین را
 خون سیاوش آب لبه جنین را
 صرف شنای تور و زباز سپین را
 چرخ چرا بر گماشت عهد چنین را
 دستخوش در دو دانه جان عمین را

خلق ترا جان فداکنم که ندیدست
 تیغ تو تا گوهر آب داد که او باشد
 مهر نشانهای نست عبث نیست
 و حرکت مصوبان کلک تو دارد
 لب چو بنام کف سخای تو خنبد
 گریه ظهور تو بود مقصد از آدم
 از طبع خام وصل با بسم حشمت
 هست بدست تو چشم ابر بهاری
 چاشنی از خوان بیدریغ تو باشد
 ناخن چرخ ریش گوش سحر ارو
 بیشتر سر خود را گرفته هست از عدت
 خصم جو بولت بر روزگار بنازو
 گر نگنم کعبه سوی کعبه عجب نیست
 دل چو بگذر سحر زوان تو عاشق
 از کرمت سرور باشگفت نباشد
 دولت و قدر آن شبی بود که فرورم
 غیرت عاشق نگر که مطرب گردون
 من بخیلی که بوی درد تو داور
 اونه خریدار و من نه نکته فروشم

گوشه ابروی دلکشای تو چین را
 سجده آتش پرست مار معین را
 پرورش خامه نکتتهای متین را
 با کره لاجورد گوی زرین را
 رخت بصورت قدر لرزه دین را
 سجده نبودی قبول قالب طین را
 ناشره کرده و عروس چرخ قرین را
 یاری عاجز ز منت ست سین را
 اصل نمک سا بسم شکین را
 تیغ تو تا شد بلال عید زمین را
 تاب تحمل ندشت نقطه شین را
 ملک سلیمان بود شیمه خنبن را
 غره کند خاک در گه تو جبین را
 غمزه کند در نیام خنجر کین را
 قدر فزائی اگر غلام کین را
 در حرم روضه تو شمع یقین را
 گوش بره بود ناله های خزین را
 راه ندادم بدل ز سینۀ انین را
 چرخ ندارد بهای در شین را

<p>تیغ زبانم جهانستان بود آری خاطر نازک سخن نگاه ندارد شوق شنائی تو کرد غارت هوشم هم تو گمراهی جهان منیض نامی گر قلم انورست جادوی بابل نغمه بلب در تنگن جزین که فگنده و عده شهادادیم بیاری در است کام ز منیض تو باد جان جهان را</p>	<p>تیغ کثافت حصنهای حصین را کرد نثاره تو غث و سمین را می نشناسم ز ناگزیده گزین را نامزد این فنا و رای ازین را معجزه ام آرد هست سحرین را کلک تو در طاس آنوس طنین را شاد نمایم دل بو عده رهین را نامزدست تو باد تیغ و گمین را</p>
--	--

در مدح امام علی موسی خاوری قدس تعالی عنه

<p>خوش آنکه دل پیاد تو رشک حرم شود ریزم ز لبس بیاد و حقیقت لبست جز پردبای و دیده یعقوب با نسبت سوز و حلاوتش لب حوران خلد را جز چشم آشنان تواند سفید شد باشد همان برگذرت ای نسیم مصر خیزد جوگرد شور قیامت زر بگذر در دل نهفته عشق تابنا گدازیتیم هر دل که زخمی صفت فرگان یار شد ساقی بجز عه ریزش پیر کمال را</p>	<p>زلفت سمن بهار حطت یا سمن شود دهن زکاش و شمره کان مین شود پیرا هنی که محرم آن گلبدن شود کوشتر اگر بی پیشنی آن دهن شود در کشوری که یوسف مارا وطن شود چشمم اگر سفید تر از پیر مین شود روزی که ترک عمره او را هنرن شود این باده رنجتیم سخم تا کهن شود چون شانه محرم سز لطف سخن شود تا این سفال کهنه بهار ختن شود</p>
--	--

<p>شاخی که آشیانه مرغ چمن شود گردد چو خاک خاک در بلوا محسن شود که نفعی خلق او همه عالم ختن شود بنود رو که تیسره مرا انجن شود جان حزین خسته اسیر محن شود هر نقطه بصفحه غزال ختن شود هر قطره در آبله در عدل شود گردی اگر ز کوی تو عطر کنن شود تا حشر نام من نتواند کنن شود</p>	<p>گذاشت بخت حادثه در باغ روزگار خواهم تن شکسته سپارم بارض طوس جان جهان امام امم معدن کرم شایا با تویی که خسر و خاور غلامت گمدا ز پیش ازین ز سپهرستم مدار گردد اگر مدح نگار تو خامه ام آنرا که شوق کعبه گویت زجا برد فردا هم بطره جورانش از مغان نو کرده ام بنام تو دیوان عشق را</p>
--	--

ایضاً فی مدحه

<p>اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد خون دل اگر در قدم کرد سجا کرد در نقد دخل در کف مشتاقی فقر کرد اینجا نتوان لب چو جریس یاوده در کرد با ساقی قسمت نتوان چون چرا کرد اللهم نتوانست جدا رود و صفا کرد آن فات غنی را نسزد و خیر سزا کرد او پیشش اگر کرد ز ما مهر و وفا کرد در کرد خود و صحت کرد و با کرد</p>	<p>قول مع عمل زشت و نگو گر چه قضا کرد الماسم اگر بجزک افشا ند عطا بود گر بار عمل بر سر جوفی ضعفا داد سلطان محمود است که یارده که زنده دم هر شهید و شتر نی تقدح کرد و کشیدیم آه خنکی و هت شراب و لب محمود تسلیم بیار جزا آرد عیندیش بسمل شده آیتغ تغافل نتوان بود گر گفت خود ز نسبت گفتار با داد</p>
---	---

بجای

نیزگی حسدست تا شاگون تن زن
 خشکست لبم ساقی تریست کجائی
 چون عهدت بان تو به باویر نیاید
 ز راهد مشو آزرده اگر تو به شکستیم
 از باره کشتی تر نشود دهن تقوی
 مطرب چه شد آن ره که شدیم سرگیر
 افسانه عشقت که در بزم گل و شمع
 مینالم و نگذاردم انصاف که گویم
 صد شکر که مرهم نه داغ کون باست
 بار خودی افکند شفیقانه ز دوشم
 چشمش نگه بست لبش کون زخم
 آتش خورش از چشمه پاینده نضرت
 خال ز نقش دل بسیه چاه غم انداخت
 آن طرب بنا گوش مرا گوشه نشین ساخت
 دوزنک نهان تیغ زبان بود چو طوطی
 از فیض صبر دستم برده کشایم
 هر صغره که شد خار که من غازه گراود
 یک نقش بعیت که در من کف اعجاز
 کلکم ز نو انجشی آن لعل سخن گوی

سر منگی ناز است که بگرفت و ربا کرد
 خواهم تو پیر امین ناموس قبا کرد
 هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد
 مینا بی و تو به برندان چه وفا کرد
 در کعبه توان طاعت میخانه تضاد کرد
 غافل ز کفم بخودی آن شسته ربا کرد
 پروانه بخاموشی و بلبل نوا کرد
 بادل شدگان یارتم پیشه جفا کرد
 آن طره که خون در جگر مشک خطا کرد
 سر وش که بیک جلوه مرا بلبس و پا کرد
 هر عقده که دل داشت بنوک مژه واکرد
 جانی که مسجای لبش در تن ما کرد
 این دانه مرا بسته صد دام بلا کرد
 فکر خرم آنزلف مرا پشت و دتا کرد
 آن آینه ز خسار مرا نغمه سدا کرد
 ناقوس صحنه خانه باهنگ صدا کرد
 مشاطگی شاه طبع شعرا کرد
 کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد
 ره شگری صومره داران سما کرد

نی نی غلظم این اثر از داوی قدسیست
 در کالبد برده دید جان چو میمایا
 سلطان خراسان که رواق حرمش را
 این منزل جانست و تملی که سینا
 این محفل قدسیست که پرده انگیزش را
 گلزار سبک روحی خلقش به نیسی
 تمذیل نخت از دل روح القدس آید
 بار و ضمه او خلد برین را که ثنا گفت
 هر روز ضعیفش نیز آموخت بشهباز
 تا مهر سلیمانی در غمش بجمین نیست
 گزنیست که جنبش آن است سخاوت
 این گنج بگمان دست که افشانند بگویند
 چون پرورشش ز قصاب عجب نیست
 شاهاست سخنی لائق بیج تو نذارم
 کرد دست دم هر دو خان با قلم من
 آهنگ شنایت که بلندست و هاشم
 بخشای اگر پرده بدستان نسزیم
 قضین کنم این مصرع یکتا ز نظیری
 در دست مرغ خاک نشین نیست نتواری

کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد
 آن لب که زمین بوسی در گاه صفا کرد
 تقدیر نبخت ز زخور شهید بنا کرد
 کز خاک درش چشم ملک کس ضیا کرد
 ارواح بصد عجز تمت از خدا کرد
 خاشاک نجیب و بغل باد صبا کرد
 مسمازل قبه قصرش چون بنا کرد
 با خاک برش مشک خطا را که بها کرد
 هر صغوه او سایه دولت بها کرد
 دل را ز رسد عریده باد بود هوا کرد
 کز خوست فروز و کف است امید گدا کرد
 این مایه به بینید بدریا که عطا کرد
 به چشمش اگر خنج در عاصح و صفا کرد
 بیج تو نیار و کنسی آری بسزا کرد
 آن جوهر که با شمع فروزنده صبا کرد
 نتوان به نی خامه بی برگ و نوا کرد
 شوق دل پر شور را پرده سرا کرد
 میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد
 مشتاق تو اول من جان منی با کرد

زمین سنگ ستم نشسته ندانم چه صد کرد
 جان را نتواند ز ولایتی تو جدا کرد
 درگاه ترا کعبه صدق عرفا کرد
 جذب تو دل کیچشم قبله نما کرد
 با من خس و خاشاک اثر مهر گیا کرد
 آسوده کسی کویس کوی تو جا کرد
 از در زمین بوس تو هر صبح مباح کرد
 دانی چه جفاها که بوی جسم فنا کرد
 در حسرت کوی تو چا وید و چا کرد
 اقبال مرا هم ز عنایت امان شما کرد
 یک سبوح شکرانه کبوسی تو ادا کرد
 موسی سخنان قرب تناسی لقا کرد
 دلتن گیم از وسعت آمال حیا کرد
 عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد
 کوه غم دل کوزه من گاه ربا کرد
 رسمت که انجام سخن را بدعا کرد
 بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

در بهوشتم و از سختی بحران بجز و شتم
 که جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت
 تقدیر چو بسیرت گل دید و حرم را
 از هر دو جهان فارغم و رویتو دارم
 کوی تو کشد از کف من دهن دل را
 از جانم و خاطرش از قبول قیمت
 خوشتر فلک را نه طلوع و نه غروب است
 از حال خزین آگهی و جان اسپیش
 یکبار هم آواره خود را بدرت خوان
 آن روز که کردن رخ ذره بخورشید
 یا شاه غریبان مدعی کن که تو انم
 معذوم اگر نیست شکیم بجدالی
 از طلب دیگر ادم بسته زبانت
 دانی که بهر آن عهده که در لطف تبار بود
 کو قوت کا بهی که ره شکوه سپارم
 چون بر ورق دهرنی نکته سرایان
 من خود چو عاگومیت از صدق که نزد

ایضاً فی مدحه

دست عیش را جام خنیر نماید

دل شاه را جمیع ساغر نماید

نه بنید لبفصل خزان رنگ زردی
 چه نیزنگ سازیت محو بهارم
 وگر وقت آن شد که بلبل زمستی
 بمشا طگی باد نوروزی آمد
 تباب افکنده سنبل و یاسمین را
 دل بلبل از شوق پرواز گیرد
 سرودی بمستان دهد یاد قمری
 زنده تا بکساروی راشب خون
 بهاران پی منع یا جوج سرا
 گرفته چمن را چنان آتش گل
 کشته در چمن غنچه هر قطره آبی
 نیسوزد از بسکه دارد طراوت
 خرابم ز نیزنگ سازی سوسن
 نمایان شد از دهن تل برنگی
 چنان لاله سربرد از کو بهاران
 ولی نقص دانا بود ایتکه دل با
 کند خشک ایامش از سرد مری
 چمن را که بدر شک کان بختشان
 سحر خفا پیشه هر لحظه از تو

گل از صوف می خنورده زرنماید
 بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
 گل و غنچه بالین و بستر نماید
 ز نو شاهد باغ زیور نماید
 بعارض دوزخست مغنبر نماید
 عروس چمن بال معجز نماید
 بدروی کشان لاله ساغر نماید
 سلیمان گل عرض لشکر نماید
 هوارا چو سد سکندر نماید
 که هر برگ بال سمندر نماید
 شرابی چو خون کبوتر نماید
 براسن اگر لاله احگر نماید
 گوهر ساعتی رنگ دیگر نماید
 که سیرنج از قاف شهر نماید
 که پنداری از طور جنگر نماید
 پرستار وضع مکرر نماید
 اگر گلبنی خنده تر نماید
 حنزان بوته کیمیاگر نماید
 بداغی مرا سینه مجر نماید

بیاساتی از غیر نشت دور بادا
 بهم بشکند شمر دانی مصافش
 بگو آسمان را که با درونو شان
 بدل جوگر گشت ستیز و و گرنه
 شد دین دنیا علی ابن موسی
 بود خستی از بارگاه جدالش
 زهی قبه نویخته که پیشش
 چه نقصان رسد پایه حاد او را
 بود همچو قوت دریم ساحر موسی
 بنگ سلام از ره بی نیازی
 نبیش به بنگام دفع تعادل
 سر در نیز از یکدگر ماه و انجم
 شها هر سر گاه خورشید خاور
 توئی آنکه بنگام سکین نوازی
 کنم مطلع تازه در شانته نشا
 نو صنعت اگر ضامه لب تر نماید
 رواق جلال تو شان بزرگی
 کند خاک خجلت بسجود کان را
 فسیمی که خیزد ز گلگشت کوبیت

که با ما سپهر این روش سر نماید
 در نشسته که آه دلاور نماید
 سلوکی از نیگونه بهتر نماید
 شکایت بدیوان داور نماید
 که خاک درش دیده انور نماید
 که در دیده باغ شش اکبر نماید
 کم از زره خورشید خاور نماید
 ز سبقت که خصم بد اختر نماید
 قفت دم که خصم فسو نگر نماید
 که اسی درش زد گوهر نماید
 اگر منع تاثیر ختم نماید
 فلک را جوهر ج کبوتر نماید
 جبین از سجودت منور نماید
 کف کافیت خاک ز اذر نماید
 که بر صفحه چون موج گوهر نماید
 تحکم به خضر و سکندر نماید
 باین کاخ فیروزه منظر نماید
 کفت بسکه ایشا را گوهر نماید
 دماغ خرد را معطر نماید

گز از باغ حنلق تو کیره شمیمی
 مزاج هوارا کند عنبر آسا
 بخون دل کبک سر مست غافل
 پروبال شاهین فروریزد از هم
 بدرود دل نه فلک ز نهیدش
 سپهر دغاگر بچنگال قدرت
 عدوی تو ز آسودگی رخ بیند
 که لب کند محور آسمان را
 نماید بهر خشک و تر بسکه ز نیش
 شهاشهر یا را حشر در شنایت
 ندارد دل عاشقان طاققت آن
 ندانم شنائی سزاوار تبت
 کشاید اگر بال شهباز شو قم
 تو دانی که دنیا کم از برگ کاهنی
 همین از تو خواهد که یکبار دیگر
 نگوید و در پیش ازین باخیرت

گذاری باین خاک انجبر نماید
 بسط زمین مشک اذفر نماید
 اگر لاله در کوه محض نماید
 چو حکمت اشارت به صرصر نماید
 خم تیغ آن دم که جوهر نماید
 چو موشی بچنگ غصنفر نماید
 بسز زگرشش کارشش پیر نماید
 اگر کوه جسم تو لنگ نماید
 کفت ابر را زار و مضطر نماید
 چه حاصل لب که محقر نماید
 که در سینه مهر تو مضمهر نماید
 مگر وصف شانت پیمبر نماید
 کم از صعوه این بهفت منظر نماید
 بچشم خرمین و تلند ز نماید
 زمین بوس درگاه حیدر نماید
 که آفتاب را دم مگر نماید

ایضاً فی مع جناب امیر علیہ السلام

در زیر لب آورده یکستیم فغان
 شد سامهها چشمه سیاب کشاید
 افتاد ز جمع آوری آشفته حوام
 چون صبح اگر سینه دم سرد کشاید
 دور عجبی گردش این دایره ارد
 اکنون اثر تربیت دهر برانست
 زین کاو خرابی که درین مرتج خار آ
 برخاسته زین شور زمین چند بجار
 خجالت ده طبع دم از صورت شخصی
 این تیره نهادان که درین اثره بستند
 کردند ز تحب دید رسوم این اثره شوم
 سیرخ خود و قوت پرواز گسست
 بردند ز ما مفت و با باز فروشد
 یادست مرا این سخن از تجربه کاران
 افسرده دلی بر خرد پیر چه آرد
 پیر خردم گفت ازین کار کیش دست
 این گلخنیان گرسنه از ما مه جاتند
 دیوبست دعوت سلیمان استی کوی

گوشی نباتا بکشت سیم زبان را
 دیگر صدف با سبچه امید و بان را
 شیرازه فرورنجته اوراق خزان را
 خاکی بد بان ریز ملامت نگران را
 وقتست که گردون بگذارد دور انرا
 تا صورت خرمنه دهد لفظه کارزا
 حیرت سبل نور نظر شد دران را
 یکسر کبف غول هواداده عثمان را
 بد نام کن از نسبت نوعی حیوان را
 جانتنگ نمودند میان او کران را
 عزل از عمل خود خرد قاعده ان را
 بال و پیر این هیچ کسان همدان را
 بیعانه این شرم توان داد جهان را
 رخساره شجاعت نسبی خیر جهان را
 اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را
 سرمایه بدانان نتوان کرد زبان را
 از حکمت گل باز نماند دغان را
 بنگر یکبایان داده فلک صبی کبایت را

در جیب خریدار بها کرد کاشایست
 با سخت جگر خسته منقار فرو بند
 تا خون بخراش دل خود دار که عسارت
 خونابه مرز این همه آن به گزینگی
 بر طاق بلند می قلم از دست نچکند
 من دست بدل داده به پیمان خوشی
 کای صبح نفس روزنه فیض به بند
 کواشرف جز جمع کند مظالم خلق
 کو هر بطلی آواز دهد وقت شوران
 بز خودستی کرده به بزرگت عنبر
 در کشور معنی توئی امروز کند
 بر علم چه نقصان اگر از جیب بماند
 جز عر و کبک از لب بر خنده زنده
 تا نقد و حدیست پریشان سخن است
 رنجور حسد چاره از جیبش ندارد
 نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن
 معذور بود جاہل دیوانه که باشد
 بگذارد بهم بادیه و بادیه گردان
 طوطی لشکر می تند و زناغ بحیفه

سودت بود آنکه که کنی سخته دکان را
 و دو نفس دروغ گرفتست جهان را
 دم لاله رو به صفیان شیر زبان را
 بند درگ تا ک قلمت ره سیلان را
 بازوی که تا میکشد این سخت کمان را
 عشق آئینه از سینہ لب بخت فنان را
 ز آهنگ سکان من نگذار و سپهر انرا
 انصاف مبدل نکند سیر دشان را
 از نغمه خیزان چه زبان آب و انرا
 گنده بغلی گر شکند غالیه دان را
 از صورت زشتان چه علم آینه گرانرا
 این مشت عخوان اده که عازند جهانرا
 از رقمه فرق ست فراوان غشیان را
 هنجار نفس است نباشد نقصان
 می از منتقن نتواند پزیران را
 عقرب بسزایش کشاید رگ جانرا
 او بلام خیالات بسی خواب که آنرا
 در کعبه دل یافته امین امان را
 گر گستی کاری کارستی شبانرا

بلبل بگلستان برو آغوش کشاوه
 خورگرم نهیست بارشاد طبیعت
 در صید که از آن کفنان شکر و شیر
 از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد
 یا از اترج شهنشاه عطا بخش
 آن شاه که در صید معنی ستایش
 سالار پدی عروه و تقاضی گهی
 یغوب جهان حیدر که راهش
 جست از صف کین لخته خورشیدش
 سرخچله شیران عجب مور تباد
 منعش جوید حادثه را تاب محتابی
 خلقش چونند تربیت طبع ذل
 بر کوه کند سایه اگر بر جاش
 برود اگر باد کفشش است تسلی
 شرح کمن ناطقه را نسخ نماید
 گر خاک درش سر مه کند دیده آ
 بیجاوه اگر مهت آن جوصله یابد
 بی نشا رفیض نظر خاک ره او
 خاکستر آن شمع که در روضه دوست

در بیشه خود نیک چهل سته میانرا
 بیچاره چه سازد که بیاموخت زبازرا
 مه نور خورد مور بر دوزخه خوان را
 معنی بلسان بی ملکوت ده بلسان را
 که چه است ثبت طبله پرلوش بان را
 چنگال سجالی نرسد بر میان را
 او دنگ نشین ملکوت عزت شان را
 در کام بشیر نی جان کرده بان را
 زود در بدن ابررگ برق دمان را
 رحمت ضعیفان چو دهر تبخیر ان را
 برگوشه نهد ابلق دوران جولان را
 رونق ملخ حرص دهد مزرع جان را
 از آله ستاند دیت لاله نسان را
 گر چو دل دریاتب تاب عطشان را
 جانی که کشاید لب اعجاز بیان را
 خواندیشب از لوح قضا از زمان را
 بی وزن تر از سر کشد کوه گران را
 تعمیر نکردند خرابات مخان را
 شد نمائیه ساطره خیرات حسان را

ریزد پر جیب بر میل بچو لانا که در جش
 شایا توئی آن بنده نوازی که غلام
 در پیش من از دولت اقبال تو گیتی
 تا و شده بر سر من دست حمایت
 مه کانه در یوزه اگر پیش تو دارد
 که خلق تو پایانی بان نامه بخشد
 بیچاره نصیری چکند و تعیین است
 آوازه بازوی عدو گیر تو از بیم
 روزیکه بناورد هیران تویی چنگ
 کیسوی ظفر تاب و دطره پرچم
 شمشیر بناید خم ابروی پراچین
 بازخمه برد گوش بتن حرم گوزنان
 از هم گلد خام رگ اندزن گردان
 فتح آید و ستانه دهد بوسه رکاب
 شاهانم آن بنده دیرینه که نام
 امروزه انیست که زین خامه عطارد
 در شس هبت این شش اقبال نه بر کوفت
 در معرکه با بحر بسیار ست بینم
 کرد دولت جاد و نفسان زخمی دندان

بان این نفس گرم نگد از عنان را
 غیر از تو نمائنه نه همان بن فلان را
 خاک ست که در کانه کنم قصه میرخان را
 بر تارک خورشید زخم حتر کیان را
 منتاب شود و مرم ناسور کتان را
 بیرون کند از باغ جهان سم خزان را
 بی گم شده در راه ولایتی تو کمان را
 ناخن کند از پنجه برون شیر تریان را
 پرواز دهد دست تو شاهین کمان را
 سرخاب عدو غمازه کشد پنجه آن را
 فخر بر سببانه مژه آفت جان را
 حلقوم در دوشی بر آوازه دلمان را
 در هم شکنند گزگران بزریلان را
 چرخ آید قربان شود آن دست عمان را
 چون شهرت خورشید گرفت جهان را
 در یوزه کند فیض و بر دفع قران را
 آوازه میبوده فرو شد مکان را
 بی آب گند خامه من تیغ میان را
 گیرم چه بکفت خامه اعجاز نشان را

از دولت حجت بزمه سودست زایم
 چون صوفی شوریده درون طرب آید
 هر جا که بر آید دم جان پر و کلکم
 در شوق انامل جو چسبید قلم من
 در تیره شب بهند شود در نفس گم
 در سرمه این خاک سیه خفته خروشم
 سر چشمه حیوان کلامم بسیار است
 از طنطنه باد بهار نفس من
 مجنون تو روزیکه بصحرا می نهد بود
 بر تارک عزت گل تجرید شگفته
 آتش نهاد فلک افتاد ز رشک
 خصمانه حسد بر زبان ناز و تنعم
 القعه درین تیکده افتاده ام مژ
 بردوش دل عاجز بی تاب تحمل
 خواهم که بکوی تو رسد باز غبارم
 دور از تو بسی تلخی ایام چسبیدم
 از رفعت شانم هفت تیر حوادث
 شرم عدم ناطقه و شعله شوق
 لیکن جو کنم چون بود صبر و عفت

نتواند ادا کرد دلم شکر زبان را
 گلبنام صبریت کلمه سر و نوان را
 در طبله کند چون نفس مشک فشان را
 کور از ترک خار انشمار و حرمان را
 با آنکه لبم شعله فرورست فغان را
 وین ز منزه شورانده مین از زمان را
 وین آب ان بخش گرفتت جهان را
 چون غنچه کنون جانیه تنگت خزان را
 دل سجده پر از ذوق مکین او مکان را
 نشناخته پایی شرم خار جوان را
 در قبضه آوار گیم داد عثمان را
 بازوی قضاتیر زبه دشت کمان را
 مالیده بر خسار چو صندوقان را
 بر پسته ز بار غم خود کوه گران را
 پیرانه سر آغوش کشا بخت جوان را
 دانی تو که یارای بیان نیست زبان را
 گردن گشی از پای در آورده شان را
 ریزد عرق از ناصبه جان مان را
 در مرغ شنایت دل شوریده بیلان را

<p>مشتاب خرمین این همه شتاخ عفتش دستی بدل نیک نوا شور قیامت بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالت چندانکه درین کار که انواع موفقتند تاما به بردمائی اشراق زخورشید در سپهر والا گهران نور فرزاید</p>	<p>میدان غمت هیچ ندانسته گران از خامه شدی چهره گشایع جهان مانده کی مست بخواب گذران از عالم ارواح بریزد سریان تا هر دو بد نور سر بر سر طان را از فیض تولای تو آئینه جان را</p>
---	--

ایضا فی مذهب علیه السلام

<p>زان پیش که فرزند در هفتخوان صبح چشم ستارگان همه از شوق می پر بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر بیت و عای شب بیدون تا شود قرین در عسک و در علا گم اختر شرف میزد نو ابصوت صبرم خردش عرس جاری ز نوک خادمه من چشمه سیان فیض پای عروج فکرت من بر نه آسمان ناگه سر و شمع لطف غلوه تسری قدس کای آفتاب رومی چرا دل نسوده در خاطر تو گشته مجا در بهار فیض خواهد هر آنچه خاطر پاکت اشاره کن</p>	<p>پرچم کتار حجاج علم کاویان صبح در رگه گذار خسر و خاور نشان صبح رایم جو آفتاب ضمیرم لبان صبح اندیشه در کشیدن درش کمان صبح در صدق و در صفا انفسم معنان صبح میشد بافتاب ضمیرم قران صبح راهی بیابانگ نامه من کاروان صبح عارهای مهت من استخوان صبح آمد بگوشش موشم لم چون اذان صبح افسردگی ندید کسی در جهان صبح در حضرت تو بسته بخدمت میان صبح ای چاکر تو خسر و گیتی شان صبح</p>
---	---

گفتم که آرزوی دل حرام کعبه است
 آن در گهی که از پی در لوزه شرف
 آن توبه که گردد سرش چون کبوتران
 یعنی رواق روضه شیر خدا علی
 آن عرش آشیانه که گلینج سده اش
 آن شاه شیر حمله که مالید در صفا
 آن صفدری که مکنه برق نهان او
 آن بیدریغ بخش که بر خوان کمرت
 کلمه جو وصف صفت سر سینه اش کند
 در روزگار اگر بریدیم بر استی
 چون ز روشنیم از کف رادش بخاک
 نه بخت گیر گشت نه مرم بد پیر شد
 آن فیض گستری که ز اخرونی نوال
 ناوید از سپر افعال یقین تو بر توی
 هر دم زنگدستی خویش ست نم گینز
 داغ غلامی تو نباشد نهفتن
 خدام روضه تو کنندش اگر قبول
 ویران سنگرست بفرما سپهر را
 ایوان رفعت تو کجا مدح من کجا

کا حرامش سزا بنود پرنیان صبح
 از دور کرده بوسه ربانی نان صبح
 پر میزند همسای بلند آشیان صبح
 که سهم او زره شده پرنیان صبح
 صیقل زند بجهه آینه سان صبح
 بر خاک راه رو بجهان مهلوان صبح
 پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
 پرورده نمک بودش استخوان صبح
 ریزد ز عرشه ناخن شیر تریان صبح
 با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح
 ریزد ستاره از نفس مهر کان صبح
 تیغش مگر شکافته برگستوان صبح
 بردست بست چشم دل بحر و کان صبح
 شد در نور سر فلک نخته نان صبح
 در کاشن تو غنچه شود گلستان صبح
 روشن بعالمی شده راز نهان صبح
 گرد خقیله شمع را ریمان صبح
 تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
 نتوان باسمان شدن از زرد بان صبح

با من می شبانه مدحت کشیده است
 چون با هتاب کافسه غیرت آبدار
 بر دارم استین اگر از دیده شب چو شمع
 شاها منم که شور با عالم در افکنند
 چون شمع خامه ام نفس آتشین کشد
 در بند چون ترانه بلج تو سر کنم
 در شام حبه را اگر بولامی تو هم نم
 افکنده از شره ار پروبال سوخته
 نیردی مهرت که با تیشه تسلیم
 بنگر که چون بنالی هم بسته شدت من
 بازوی من تو نیست و گرد درین مصاف
 چون تیغ در مصاف سخن بند تر شود
 حلاج لفظ و معنی اینک فتاده است
 بنی نشان چو خامه گوهر نشان من
 اندیشه را چو خاره لگی بود بحیتم
 در بیچ و تاب بنبل بر مهر عم حزمین
 اکنون بر آرد دست طاعت استین دل
 تا همچو من کسی نشود بر سخن سوار
 گلشن ز ابر دست تو بادار یا ضل

روشن شد این نهان لب می چکان صبح
 کالای دیده من چندین مکان صبح
 نم گرد آفتاب در آئینه دان صبح
 گلپانگ خوشنوائی من چون بان صبح
 روشن چراغ بشنوی از رشتنان صبح
 خصمان در دت من ز اهلستان صبح
 بر دوش آسمان نغم طلیسان صبح
 پروانه چه راغ تو آتش سجان صبح
 بر می تراشم انیمه گوهر زکان صبح
 پیکان خامه بر بدت امتحان صبح
 تن در نمی دهد کشیدن کمان صبح
 چند دانکه مجبور و قسم بر نشان صبح
 چون بنبه در دم چاک من بودمان صبح
 خواباندا آسمان علم زرفشان صبح
 خون هزار نغمه پرور سنان صبح
 بیچیده بومی نسترن بو نشان صبح
 همدوش مدعاست عا دزبان صبح
 تا ابلق زمانه بود زیران صبح
 روشن زین من هر نو باداروان صبح

ایضا فی مدحه علیه السلام

این هفت قلعه را چون غباری هم میسازد
 این و خمه را بهم بسیر گور کعبه و
 غیر از میان پاکشد و افتد اتحاد
 تنگ هم آستانی این با خسته طاو
 نا دیده کام دل کند اندوه خیر باد
 کوه شود فسانه هجران با متد او
 با چند التجای عن مرخص البعاد
 صبح سعادت است مرا ساعد العباد
 همچون زخار بادیه چینه گل مراد
 چندان در مد زلف شب تیره با باد
 پیچید بهم در بیرون فلک و فتر عناد
 پیچید ز دور ارقم دوران کهنه و
 دل چون شمشیر شک دیدن بروز پاو
 زلف صنم بست و بدستی پیاره شاد
 ریان شود ز ابر کرم گلشن مراد
 رطب اللسان بدر که آن کعبه رشاد
 المجد والنهار لمن ملئت الفواد
 دست من بست و دامن دار عدل تو داد

زمین ششدم چو پان فشانی و کشاد
 بر سدره روح قدسی من آستان کند
 جان مغانه وارید از جسم خیره سر
 ریزد ز طر قبایل هماره سعادت تم
 ناسازگار نخت بر آشتی ندید
 خاطر کند شکایت ایام مختصر
 عید مبارک است با شوق همای دوست
 سعادت ساعتی که قدر دهنی بعیش
 خرم دمی که محل لیلی شود پدید
 زمان نور غره دیده گریان شود ضریب
 عا جسر شود ز خصمی با عالم غنود
 کرد در آن کمان کش ایام کینه تویز
 آرزو گمان زوادی حسرت کند ز خست
 فراع نشینم از غم هجر و خار شب
 خندان شود شاخ طرب غنچه امید
 شاد و شگفت نغمه شکر آن سرگرم
 احمد و الفتا لمن ادبت لطرف
 که جو ردیده افر فلک انتقام هست

برهان قدرت حق و حجت جلی
 معارضه خود که ز فیض وجود او
 مریم شود ز نکست او فکر پاک جسم
 وادی کرامی است روان فاشده
 سالک شد از بهایت او مانی لضمیر
 گلچین سده اش شرف اختر بلند
 مستی کائنات ز سرخوش فیض او
 باشد قضا بقضه حکمش مطیع سر
 یک جنبش از عتاقیامت نوبت او
 موجی ز بی نیازی دریای قهر او
 هر کس با ذرخیره سری هم سری کند
 اسخا که آفتاب قیامت شود بلند
 از بسد او وجود نگرود عطا پذیر
 در حشر هر صحیفه که آزاد نامه است
 آن اشرف که از شرف بندگی بود
 نقد من است در نظر سخن روان سره
 پسند چشم حیرت من خیرگی کند
 من بنده را بنجد مت اگر اعتماد است
 تا چند جان بود بجهان پای در جمل

نفس نبی علی ولی والی عباد
 بنیان هستی دو جهان را بود عباد
 عیسی بود بجدت او طبع پاک زاد
 مدحت سری است او دل خالص لوداد
 صوفی شد از ارادت او وصل المراد
 نعلین بندگان در پیش افسر قباد
 شد جوهر نخست ز تعلیمش او ستاد
 دارد دست در بر ابرایش فرمانش انقیاد
 بادی که بر د بنگه و بنیاد قوم عاد
 طوفانگلی که گرد بر آورد از بلاد
 ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد
 ذرات سبب وجود نیانید درعداد
 جائز اگر نه جنت کوشش بود مراد
 آن نامه را نبود بنوالش استباد
 دارم قدم بتارک نه ظالم شداد
 نقاد لطف او سخم کرد این نفاذ
 در کشوریکه سرمه فروشی کند زیاد
 نعلکین نیم که بر کرم تست اعتماد
 تا کی کسی کلبی کند از چرخ سر زیاد

دنیا کجا پذیره کند چشم سیرین
 خلقی عجب شعبه دوران پدید کرد
 این عهد زشت رنج پدر را برده نور
 هر چشم کشته اند حریفان درو کند
 ای خامه موشدار مباد از نفس زد
 دیوار کاخ و بر بنایت سست پی
 شاه با منم کمین که گدائی ثنا گرت
 در تند باد حادثه دارد بصدق دل
 بر جان خصم جاه تو ثعبان موسویست
 در درخت تو شسته زبان را بسبیل
 آنجا که رای روشن من بر تو افکند
 دستان من اگر شنود گوش مدعی
 بی اختیار میگذرد بر زبان او
 در نا محاکات من حسن القاص
 از دل چو برود نفس آتشین من
 شادی گمان تاره کشد دهر در غل
 زین سنگ لایح قافیه فرسوده شد قلم
 تا بر سر زمانه کشد حق نور روز
 سر سبز باد ظلمه حیت نکار تو

پس مانده ز خوان خسیان باشد
 بی تربیت گسته عمان عادم التداد
 امر فرور جهان رخ والد ندید واد
 گندم نمیکند کسی از گشت جوصاد
 آشفته وار طره خاموشیت بیاد
 آوخ بختگان تن این شکسته لاد
 که کلک خسروانه زخم کوس انفراد
 این دست ارغشته دار ببح تو اعتقاد
 کلک من است نائب تیغ تو در جهاد
 در حضرت تو بسته میاژا با جهاد
 افتد بیایع رایح خورشید در کساد
 تا یکجهان عبادت یکداستان عباد
 بهد و زرت سائله نعم با افاد
 برخامها انامل من فارس لحاد
 حاسد بجای سوخته گوید که با احاد
 گیرد چو خوشنوائی من ایشاد بیاد
 بس کن خزین ترانه که خون مشوید
 بر قلما در نفس فرزند چو با عباد
 پرتارک محبت تو باد انجل مراد

ایضاً فی مدحہ علیہ السلام

آمدن خواب من پی آستفتن جو اس
 فی خواب سرمه نظر پاک حق شناس
 پیچیده زو بلند غرضان جهان عطا اس
 شمعیکه طور کرده از نور اقباس
 دانم از ان لب نکتان کشیده کاس
 بر مقدس ز شوق زوم دوسه میر اس
 کام امید جرحه کش آمد ز جام یاس
 گفتا که خجسته از طبع ناسپاس
 خامش شسته ز شنائی امام ناس
 آو خجسته کیت قلم را پیر قاس
 انداختم خروش درین دار گونہ طاس
 یا مبداء الکیا بد یا منتی المحدث اس
 دریا و کان همیشه کند گو سپر اقباس
 افلاک را بنا صیبه سانی ست القاس
 بانو بهار خلق کریمش صبا او باس
 با فطرت دقیق ذکا لیش بلند اس
 بر سده اش محمد با اجر ام اس
 در طاعتش صوامع گیوان بلند اس

مشکینه طره شب عنبرین لباس
 فی شب سواد چشم غزالان خوش نگه
 فی طره مشک سامی دماغ نسیم خلد
 در پرده دشت از شب شکین بریزد لطف
 کام از تبسم شکرستان شکر شکن
 کردم تبار گنبدش جان نفس خود
 دیدم که کیت با گمش شهد آشتی
 گفتم چه کرده ام که تافان بهانه خواست
 بر لب شکسته نفس از مدح گستری
 آشفته سر زلف بنفشه بانه کش شدم
 آمد ز جوش شوق بختیش در امی دل
 کاسی ذات بیبال تو مصدوقه سپاس
 بحر کرم علی ولی کر سخاے او
 بر خاک خاکان بلند آستان او
 با اعتلای قدر عظیمش سپهر است
 از حکمت رحیق خامش عقول مست
 بر درکش ملایک سلام را عروج
 از رفعتش مجامع امکان منبع قدر

برنجش اکام سلاک لاسلوک
 گل چنید از ریاض غمخش دست کا مجو
 جانی که صوتش نصیغیان در کند
 گر تکلی می نمود بقطب یقین او
 ابر کفش چو نایبه را مایه در کند
 معموره مناقب مجد و علای اوست
 باشد چو در زگار بام الکتاب من
 نا مجلس بی ادب ره او میرود سوز
 آماز جوش فیض گر خاک در گوش
 دار و ازین مجالت مرداب کن منور
 شاه از فیض مدح سرایت گلستان
 لنگه چو همسان فی خادام شود
 آتش بجان حب تو ام ز سدا کنند
 ز بر زمین نهاده قوی پنجه کلان
 حاسد کشد بسلاک که با می من خرف
 با وحی منزل چه بود ترا در سع
 روح و سلم به پنجه من خصم جان اوست
 زاهد و گر خجاک تیمم چرا کنند
 عرض کمال عیب سترگی بود چون

بر تقدمش مشاهده ایشا را ساس
 زرگر دود از شامی کفش طبع چون نسیم
 باشیر شمر زه پنجه زند مور بهیر اس
 سرگشتگی ز سنی گشتی نصیب آس
 در مزرع جهان نکشد خوشه جور دس
 کاخی که ره نیابدش از دهر التماس
 مجموعه شناس از آسیب اندر اس
 مستکبره اربشع اویبان شود جفا
 در چشم خضر چشمه حیوان بالقباس
 آب حیات در عرق شرم انغماس
 فی میکند بنا خن افکار بونواس
 در اولین قدم فرس طبع بوفراس
 از شمع خامه ام شمع بطور اقباس
 در مدحت استوار تر از آسمان اسباس
 ابله زند بیدر دین پنجه پلاس
 ابلیس در برابر نصر آ و در قیاس
 باد از رفیع رایت این عهد لتاس
 در جوی مصر عم جو توان کرد ز ناس
 از بخردان نادیده سخ هنر شناس

<p>دستی ز دل بر آرد که صبح آرد مید در بر لباس رومی ز دروست تا سپید دارم امید آنکه گبستی کند قضا</p>	<p>کو تا که کن فسانه اوب را بدار پاک پوشند تا بزنگی شب نیلگون لبان صبح امید دشمن جابهت بدل بیان</p>
---	---

ایضاً فی مدحه علیه السلام

<p>آن طایر قدسم که چکد خون ز صغیرم مرغان اولی الاجنه گردن زخروشان خنم گشته قدم حلقه زنجیر چون است کوه از اثر ناله من میرود از جای غم نیست اگر پشیدم عشق جواست چون شاخ گوزن است قد خم شده اما از راه برانم که تو بنیق رفیقم در مصطفی صدق و صفای شایم آنجا که پیام است صبا حکمت شوم در مرتع کابل سفند ان برق شهابم بر لوح جهان چهره کشایم شبیم رام است غزالان معانی تسلیم را خون در دل صیاد کند لاغری صید مستی مرا نیست در بناله خاری شد شهرت جرم عاشیه بر دوش غولم</p>	<p>با در دو غم عشق سر شدند خمیرم چون بال کشاید ز سر سرده صغیرم در دولت عیشت جوان کلک بیم بشنو که هم آواز ز بوحسرت زفیرم ز قصد فلک پیر بگلکبانگ صیرم از پیشه اندیشه و مد نعره شیم از بنیخ انم که به تحقیق خمیرم در زاویه فقر و فنا موج حصیرم جاییکه مشامت و فابوی عبیرم بر مزج آتش جگر ان ابر مطیرم در آئینه هم روی نمانیست نظیرم در عرصه شکاری زرد از سر تیرم غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم پیمان کش میکده ختم عنیدیم صد شکر که در بندگی گشاه شهیرم</p>
---	--

مجموعه

دیرینه غلام شهم این سروریم بس
 میگویم دو آنم که ره در رسم ادبیت
 بر بان ازل فیض ابد منظر اول
 سلطان قدر جید ز صفا که ز جوش
 یک ذره غبار ره اویم چه سگفت ست
 کلکم بد بخش شده آنروز که جاری
 گر سر دروان است مرا کلاک شایخ
 کو فکر و زبانی که سپار دهر مدخ
 فیاض کفا ساغر آبی که خارم
 پا که ز قصور علم نیست که وارد
 کونین بجم تو مرا زیر نگین ست
 چون با ده حرام ست مرا باد جوانی
 از روز استم بتولای تو خالص
 مفتاح بنام کعب از خانه انشا
 با آنکه ندارم بشر و شور جهان کا
 از ظلمت ایام درین تیره شبستان
 لطفت نکند گردو بخت ضعیفان
 دیرینه غلام تو خزنیم جهان بر

لالای اسپرم که با فاق امیرم
 نامی که بود صیقل وز نگار خمیرم
 ایان من دوین من یاد حق پیرم
 بگرفته بلندی سخن عرش سریرم
 کز نیت یکی در شرف از مهر منیرم
 از غاشیه داران نگین ست حریرم
 از جملت که تا ہی خود شاخ زریرم
 دل میطیدم چون دمنخت منیرم
 فریاد رسا گوشه چشمی که فقیرم
 فرو سس تولای تو فغان ز سیرم
 شور و دو جهانست خودش بم دیرم
 اسر ز که در میگذره عشق تو پیرم
 چون صبح بنوده است ز صدق پیشیرم
 توفیق تا یشکری ات هست پیشیرم
 در کشاکش از ضعی ایام شهریرم
 آن آئینه بودم که گرفتند بقیرم
 دانم که بمنزل نرسد راه خطیرم
 پسند بچنگ غم ایام اسپرم

دل فلک منوی ست عقل در این
 اجد عشق و لاست حکمت اشراقین
 ناطق لیلی تن است ناز زارش جرس
 منت احسان دل بر سر چشمه جوش
 کلک سلیمان دل شجره اندیشه گمبسته
 عشق نجارم گرفت پله قدم گران
 برق بلا بهشت ابر بهاران عشق
 با خلق در مع دل فائده عاشق است
 جذب دیوانگی گشته کند را فکرم
 تافته بر محلم بر تو کس ای عشق
 عشق نیار و نهفت هیچ دلی در ضمیر
 باد خزان را گذر در چمن عشق نیست
 پرده شناسان عشق را بجز نم زلفه اند
 تا گل داغم در دشته دامان است
 دیده کشا و به بین خلد برین ستال
 آنکه ز شادی برید جان غم اندوزن
 بالب او بسته ام بهیت ایمان دل
 رابطه با یکدیگر بسته چو شیر و شکر
 سخت بهم در خورند دیده بد دور باد

داغ محبت بود خسترت تابان او
 دالی یونان بود طفل و بتان او
 نایب بجنون دل است سینه بیابان او
 دیده توان کرد دست از گهر کان او
 می زرسد دیورا خاتم فرمان او
 خارق خسر و مرا شمنه بیزان او
 دانه ماسوخته است از نم جهان او
 سود و د عالم بر د صاحب خسران او
 دل بطعیدین دهد باد بیابان او
 برده شکیب از دل چشم غزالان او
 پرده بگیرد بخود شعله حریان او
 بومی و فامید مدد از گل در میان او
 دل چون سخن هر کند کیت زبان او
 بلبل ز آشکرم غره بدستان او
 یاد سنی قاستان سرو خیابان او
 هیچ مبینا و غم خاطر شادان او
 از جگر کم مباد شور نسکدان او
 دیده گریان من پسته خندان او
 عجز فراوان من بار نسر او ان او

لااله الا الله و فاست سیند پر دایم
 عشوه بود چیره و غمزه بود صبا شست
 مرهم راحت ندید و داغ دل باو دست
 تا غم دوری شناخت تا تو ب آن بهره
 کرد با شفتگی در شب هستی سر
 معجزه حسن او است آشتی کف زودین
 طره نه تنها مراد ام بلای دل است
 شهرة شهرت کو خاطر سودا نیم
 فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش
 بوسه بخور من بر من لای لب شیرین سخن
 ای بت پیمان کسل با غم دل چون کنم
 با تو ندارد اثر شیون غم ورنه دل
 آنجمن پیش بود محشوق تو تا سینه را
 از رخ زاهد نیم در دو جهان شمسار
 قبله اسلامیان دیر میغان سبت
 کشور آسودگی وادی آزاد گیت
 اشب مشرب بود با همه مذہب کی
 دهر یکام ار شود قابل اقبال نیست
 که نظر از قدر فرق جهان سروران

نور دل رو دیده است گوی گریبان او
 بیخبر از دل گذشت ناوک مرگان او
 صبح خبر هستیش از پر پیکان او
 کرده شیران گدخت از پت پیمان او
 خاطر جمع مر از لطف پریشان او
 هندوی خالش به بین لعل مسلمان او
 هست چو من عالمی بسیر و سامان او
 داده بر سوا نیم غمزه پنهان او
 مایه آشفنگی ست سنبل افشان او
 مزج شکر خواره ام در تکرستان او
 سنجیه بگیرد بخود چاک گریبان او
 سینه خراشیدنی بود در افغان بود
 شد دل آتش جگر محبه گردان او
 هر دو حجاب بدهند کفر من ایمان او
 دل به نیانه تمام کیر صنم خوان او
 نیچه دستان بر دوست ضعیفان او
 در همه مذہب جدت پاکلی ایمان او
 به که نیارد کسی بهره بدوران او
 هم ز قضا بشکند قدر قدر خوان او

ز رو به یغمار و دخلت خضرای چاک
 چرخ سیه کانه ست لب بندت مگر
 چون بسرای تن ست روشنی آرزین
 نامه قارون بخوان رعایت بد
 نفس فرومایه را سیم منار و غنی
 باو بزیب نگر و کم ز سر و دوش خیر
 پست زن بی بافاست تکیه بدکن
 دایه بهمی در هر پرورش آموخت
 عزز لجنای و هر کینه دیرینه است
 بزم محبت کجا ساز شکایت کجا
 وقت سماع دل پرده بهنجازن
 بیج نواخو شتر از میخ شهنشاهت
 رهبر فقر و فنا پیش رو اولیا
 حیدر عالی نصب صفدر خال لقب
 راهنمای یقین داغ کش کفر و دین
 دل به تمنای و در شرح کفش خضرا
 منزلتش ناست منقبتش با تاست
 مالش شیران و در پیچه خصم گنمش
 خیره سران آشدند سجد حق عارشد

در پی نیسان بود خشکی آمان او
 از دل خود میخورد مایه همان او
 شمع بصیرت بسست شمره ایوان او
 مشت زری بیش نیست مایه طغیان او
 ز ز نماید بدل عنصر ارکان او
 ز نیت افشار زر رد نق پالان او
 گر بفلک سر کشد فحش نیان او
 ز هر طاهل چکد از سرستان او
 یوسف مایه شیردخت بزندان او
 شمع رضا بشنوی پرده ریحان او
 تار نفس برکش زخمه بدستان او
 بوش بطوفان و در لجه عرفان او
 جان دول اتقبا بنده فرمان او
 ملک کشای عرب حله میدان او
 ناصیه آرای دین نمره ایمان او
 جان سیحاد بدل لعل سخندان او
 هر چه حدیث ثناست آمده در شان او
 آفت شریان بود پنج بران او
 سجده که گردان تنع طرفشان او

چون دل اهل وفا چرخ مقرنس نما
 دیده بنیاد کند دوده کلکش سواد
 خنده دندان ناست از لب شیرین
 صاعقه دشمن است با و بکش در نورد
 خاره سمی مشکوم پیل تنی شیر دل
 بی پرو و چه دست لالایخ نم غسل
 جنبش و عاریت موجه بها دهد
 کوه فرازنده است پیکر زینده اش
 اوست محیط شگرف فوج میان خاروش
 غارت ترکانه زود جاوه شوخش بدل
 جستن او گرم تر با نگه از دیده با
 داد بیغای عشق عقل و شکیب مرا
 دامن گلزار با بزم بریزادیش
 آیت نورست بان غره نور انیش
 لیلی خیل عرب محمودل افتاده اش
 گشته تن لاله داغ از تن خون آورش
 گلشن زیبایش از خس و خارست پاک
 رنگ تن لعلش رونق یا قوت برد
 سلاقت با دصبا کرد در پیش را عبیر

گوی سراپیمه است در خم چوکان او
 نور بسینا دبد شمع شبستان او
 زهر شکان بقاست بنجیه خنتان او
 سیل خیال افکن است قطره بیکران او
 چشم عنبر زال چکل و الیه جولان او
 نامه سازد و خجل بال گل افشان او
 تاب رگ جان دهد طره بیچان او
 ده چه خرامنده است چشم خرامان او
 عرصه تهن می کند لطمه طوفان او
 غمزه ترکانه زد و تکیه شبرگان او
 رفتن او نرم تر با عرق از زبان او
 هوش او انهم او چشم زبان او
 قلعه کسار با سخت سلیمان او
 آتش طوست بان طلعت خشان او
 شاهد ملک عجم ز ابله پایان او
 کرده دل نافه خون موی چو قطران او
 داغ سریش بود لاله نهمان او
 لعل ز قیمت گلندکان بر نشان او
 رنجته چون نقش پا عشق بمیدان او

فیض رسان سرور را عشق ز آیت لب بشفا عتکرمی که گشاید سزد مرغ تو ناگشته است عقده کشای لم در دلمایک بود نامه اعمال من	قابل تعمیرت خاطر ویران او در خورا احسان تست بر من بمان او صفحه بدین بر زاده عمان او تا شده از صدق دل روح تو عنوان او
--	---

ایضاً فی مذهب علی السلام

ای نگاهت بصید دل بازی هر چه دل می بری بوشوه و ناز گرباغر کنم شراب بهشت بر فروزی ز باوه چون به چمن شمع رویت کند مجفل دل داده در مصافت شیر دلان کرده سویت روان چلیدن دل شمع سرور کشد چه در محفل در غمت دیده ام کف طمانی صبر و ناز بنجو نشین و تن بست در پرچینانه تو یاد گرفت از می حسن و شور عشق کند نقش هر بهفت خال را نابست در غمت نامه عراق سروش	مژه با جمل در سنان بازی بی نیاز از نواز در بازی نکند با نگاهت انبازی گل سوری به بوته بگدازی پرده سوزی و انجمن سازی تیغ بندی بغمزه عنازی نامه همراه رنگ پردازی مرغ افروز او قد افرازی با خیالت دل اشغابی دست و تیغی با امتحان بازی باده شوخی و شیشه طنازی جلوه مستی و غمزه غمازی ضرب بستان که برده بازی شده بر من سموم اهواری
--	---

بدل اسایم ز غنچه تر
 وقت آن شد که در زمانه جزین
 وقت آن شد که از دها می تسلیم
 وقت آن شد که در طرح کند
 طرح تارک مندر از هفت آوزنگ
 آن که در عرصه سپه بندش
 آسایش کند سلطنتش
 کرده از هیچ نوالش کب
 در شنایش بحر شیان دارد
 میکند از نوای مدحت او
 کند از نیض او بمرده لان
 پیش تمسکین او عمان کبشد
 روز محشر به پرده داری او
 سرور را بال بشتاگر تو
 عنک گردون کند فرامش تک
 باغبان آسمان رود از جا
 بهر خوان تو در تنور فلک
 میکند در خیل شب روان ترا
 ز غم شیونم تغافل تست

مگر آبی بر آور اندازی
 کج نمی افسر سخن سازی
 کجا و بانی علم بر افرازی
 دل پر شور سینه پروازی
 خامه را می دهد سر افرازی
 کرده خضر آرزوی جان سازی
 آفتابش کند سر اندازی
 نس طائر نیست پروازی
 مرغ روح سر هم آوازی
 خامه جبرئیل و سازی
 نفسم پور مریم اعجازی
 توست عمده از سبک سازی
 مے نباید زمانه هم سازی
 کرده روح القدس هم آوازی
 چون میدان نگاه را اندازی
 در مصافی که حمله آغازی
 هر و مه رست پیشه بجازی
 نصب ما کتاب بنازی
 میخوشم اگر تو نوازی

<p>دل سوزان بگوثر اندازی گر بحال دلم به پردازی کلک معنی کج و انبازی صفحه به رنگ آمل شیرازی زد نوای تو کوس ممتازی چون تو گفت درو عابر افزای باستم راست شیوه ممتازی</p>	<p>لب کشائی اگر به تخنیم چه کم از کیسه کرم شودت چون تو گیری بدست خامه خزین قلم واسطه نژاد تو کرد انوری بود اگر حرف تو سخن مرغ آمین ز آسمان آید دل دودن در پناه عدل تو باد</p>
---	---

در مدح حضرت امام احمد بن موسی الکاظم رضی الله عنهما

<p>کلکم گذشته از علم شاه کادیان منه زاننه زمانه دوانا دل زمان وز رطفت حق بدولت جاوید گمران سعدین را بدولت مستوشن اختران افلاک راز خاک جنابش علوشان فشرمان روای مهر و مهر پیران وز رشخ جام فطرت او عقل سرگران یکتا در خزانه گنجور حبر و کان بسم الله صحیفه شایان کون فکان درو راه گرو موکب او چشم اختران باز بگشت زار جهان فضل و ارقتان</p>	<p>ازین سرفروزی مدح خدا بگان والا که فرشته سیر عقل دیده در از ابرکت به نشنه امید کام بخش قطبیین را بلندگر تکلیفش اقتدار املاک راز فیض دلایش سمو قدر شاهنشته سپهر و بدرویش بخشین از ابر دست همت او بحر توفیق زنگین گل همیشه بهار دریا ض قدس دیباچه سعادت و مجموعه شرف شاه چراغ احمد بن موسی آنکه هست شاه تویی که ابر کف در بهاروی</p>
--	--

بسم الله

آگاهی تو از دل هر ذره با خبر
 حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب
 بقدر تیر ز سینه بمعرفت بود
 هر سوز مجلس تو بود شکست خلد
 آسوده تاز عهد تو عالم مبد من
 یا جوج فتنه قصد جهان نجاب است
 روزی که نیلگون شود از و کبیت سین
 اقبال همه آیت فتح و ظفر قرین
 در هم کشیده از پی حیرت پربری
 که در سهم نزه گذاران کوه کوه
 جانی که ریزد از خم تیغ تو بر تن کسین
 افتد ز بیم لرزه بگردان سلطین
 از یاد صدقه تو که ریزد پلنگ لنگ
 در چنگ سلطوت تو چو مور ارد شیر سر
 آن کجاست گردش نبود زیر بار تو
 دست تو گشته است بر دانی علم
 هم راج از تو شد ز خورشید فلک
 تا دیده ریزش کف گوهر شار تو
 اسی از ازل ز کمنه سوارانت آفتاب

دانائی تو از لب هر ذره تر جان
 حکم تو چون صباست بعالم سخنان
 در سخن جن جلال تو صدق آسمان
 هر خوان بسفره تو بود گنج مفت خوان
 کیش ز دیده می نرود خواب پاسبان
 با لیت سدا شد را چون تو قهرمان
 چون موج سر سبز خیل چشم روان
 خورد در رکاب تو سن افلاک زیر اران
 بکشاده پرچم علمت بال پرنیان
 دزد و ز بیم نوک شان سینه آسمان
 روزی که خیزد از صف خصم تو الامان
 گرد ز سهم خون دل خردان روان
 وز یاد حمله تو کشود قهرمان زمان
 در جنب حشمت تو کم از ما کیان کیان
 ای پایه جلال تو بر دوش آسمان
 در زرم خود درفش و نیزست در شان
 هم فلک مای از تو بد بریا بود روان
 ریزد سپهر خاک نجالت بفرق کان
 وی تا ابد زیر غلامانت آسمان

در
 سخن

خوایم درین زمانه که از بی فتوتی
 خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو
 در سحر عشق کشتی شوق مرا بود
 در بندیک اشارت از آن خیمه توست
 من کیستم که جبهه بر آن استمان ننم
 دل را اگر مبر تو دادم من بگیر
 من پیش خیل شعله پرستان سمندرم
 از نشاء ولای تو پا بر جهان زدم
 مگذار در قطاول این کینه دل سپهر
 این مشت خاک سوخته که کسیر دشت
 بیکانه نیب از نیم ناز شاه دست
 گر لطف مینائی اگر کمین باخوشت
 در راه ناوک تو بود چاک سینه ام
 با چاکر نقیب خود آن کج عالمی
 نزد یک شد ز شرم زبانرا کشد بکام
 تا اختر مراد بود در گذر خرمین
 بروشت سایه تا فکند ابر بهمنی
 سر سبز باد نخل بر و مند و ولکت
 ای دل لباس عاریتی از جهان مجزاه

بسته ست آسمان مگر کمین سحر خوان
 ای پیش آستان تو خم پشت آسمان
 از پرده های دیده یعقوب بادبان
 پرواز اوج عزت و آزادی از بهوان
 ای سجده بر سجاک درت فرق فخر قدان
 ای ذره در مهوای تو خورشید خاوران
 آورده ام سجاک درت آتش اهل طمان
 آری ز عالمی گذر دست سگران
 پسند در شکنجه این تیره خاکدان
 مگذار ناکسان بغر و شن در ایگان
 زادیم از زمانه من عشق تو امان
 جور تو جاف نظر از انصاف گیران
 چون چشم عاشقان بره وصل دستان
 گویند که بدولت شاهت خنچان
 کلام که در قلم و نطقست مر زبان
 دستی ز دل بر آرا با قبایل معنان
 از طرون باغ تا گذر باد مهر کان
 پاهال هرقی حادثه کشت مخالفان
 بر دوش با برنت مہفت آسمان مجزاه

تا میتوان بخت جگر ساخت صبر کن
 دل میخراش و قوت نما و غذا مجوی
 پروانه ناتوان شدن از گلستان گوی
 در شام حبه بر جامه نیلی به بر کن
 داری طمع که دور بکام دلت شود
 خواهی قدم تبارک روحانیان فی
 پروانه دار بال طمع بتن خوشست
 از هر دو کون شا به زریابی نهدت را
 در موج خیر حادثه چین بر جبین من
 خواهی که راز غیب پوشی بخش نشین
 بی هدیان زروضه ضیوان شرح مجوی
 مرو و فاز طینت سیمین تنان مجوی
 دیدار یار میطلبی طاقت تو کو
 سویت هموم اگر بوز در و سپس مکن
 در بحر بگیریان بلا دست و پا من
 از جلوه های عالم فانی ز جامه و
 برفس خود سوار شو و بارگی مجوی
 ترک تعلق امینت از راهزن کند
 این نه صدق گوهر هر دو فاتیست

دون مهبانه از فلک سفله نان مجواه
 لب تشنه باش و رشی از این خاکدان مجواه
 بر شاخسار شعله نشین آشیان مجواه
 از صبح عید حله کافور سان مجواه
 از دوست غیر کام دل و شمنان مجواه
 سر را بدایغ عشق و ده طلیسان مجواه
 در بر حریر شعله کن و پر نیان مجواه
 بگزین قرین خسروی قیروان مجواه
 گریغ کین ریح بار دمان مجواه
 داری طمع که گوش مهندت زبان مجواه
 بی روی دوستان طرب بوستان مجواه
 رسم از دل محبت نامهربان مجواه
 گلگشت ما هتاب بک کتان مجواه
 خورشید حشر اگر بدند سایبان مجواه
 در کام از دها چو رافعی امان مجواه
 بنشین و ابرش فلکش زیر پران مجواه
 بر نطع فقر و اکشن و برگستان مجواه
 برگ سفر خود افشان کاروان مجواه
 جنس و فاز جوهری آسمان مجواه

<p> دل پاسدار و دیده حسرت نشان مجواه ناقوسیان تکده لبیک خوان مجواه عشقهای مغرب از نفس مایلان مجواه زین پیش بار خنامه بدوش نایب مجواه آینه دار حسن تو نیک اختر آفتاب چون صبح سر آورد از خا در آفتاب صاف شراب حسن قوی ساعز آفتاب افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب تو چشمه حیاتی داسکندر آفتاب از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب در خیل جا کران تو یک صفدر آفتاب وز ذره با فروغ رخت کتر آفتاب بر کف گرفته بنده صفت مجر آفتاب در روزگار حسن تو چون شب پیر آفتاب خاقان ملک حسن قوی جا کر آفتاب تو نور چشم عالمی داعور آفتاب بر خاک در گه تو رخ احمر آفتاب باشد کی غلامم کو منظر آفتاب تا زود همیشه یک تنه بر شکر آفتاب </p>	<p> دنبال جلوه های سراب جهان مرو تا موسیان طبع کجا رو بحق کنند در گلشن زمانه خزین انسان مجوس بفکن کف صحیفه و بشکن دوت را ای پر تو جمال ترا منظر آفتاب اول جبین خاک بر هت غازه میکند حر با زال عشق تو از مهر میکند سر و تواسیه تا بس خاکیان فگند در حسرت زلال مصال تو سوزخته است یک لاله پرشته دل داغ دیده است از جوق هنرزان تو یک پاسبان زحل از قصر رفعت تو بود کتر آسمان تا بر رخت سپین بسوزد ز اختران از شرم تیرگی تواند سفید شد گلگون سوار جلوه قوی عرصه آسمان شبییدن رخ تو سنجور شد احوالیت حش خزان شود نهد گره بندگی در سلک خادمان لافروز محفلت نمانی بقلب دل و دین عالمی </p>
--	---

جالی که برای روشنت از پنج کشته آفتاب
 در وصفت عارض تو چو گوید بگفت قلم
 به نقطه زجامه روشن بیان تو
 دفتر به پیش خنامه نما عرضه کرده
 ای چشمه زلال که در اشتیاق تو
 در ملک حسن باج فهد سایه ات بر او
 در پیشگاه سده تمصر جلال تو
 گیر در و باج قرصه ناقص عیار او
 چون جلوه تو پای زهد در رکاب ناز
 کیسوی غمبین چو بدوش بر افکنی
 نقش سیم سهند تو تا جلوه گر گشت
 خویش حلال غمزه مرد افگنت شود
 تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است
 تا نور فیض شمع جلال تو بر فروخت
 از راهی مستقیم تو صد طعنه میخورد
 تا شد حریف طالع منصوب ساز تو
 میسند پرده بر فتد از تیره بختیم
 از دولت تو سایه بال جا شود
 از ایش عذار نکو باد طره است

بیرون نیاورد که بیان سر آفتاب
 ریزد و فروز کلاک ثنا گستر آفتاب
 در معنی ست گوهر و در پیکر آفتاب
 از هر خط شعاع خورد نشتر آفتاب
 در از زهر حالت نیلوفر آفتاب
 افلاس را اگر نکند محض آفتاب
 چون جوگیان گشته بجاکسته آفتاب
 نام ترا چو سکه زرد بر زر آفتاب
 آرد پی نیاز سر و انفس آفتاب
 گیر و سواد موی تو در عنبر آفتاب
 هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب
 از ابر اگر بسر نکند سحر آفتاب
 می پرورد بدین خود آزر آفتاب
 پرده اند و در سوخته بال و پر آفتاب
 پاگردند بیرون ز خط محور آفتاب
 نقش کس و باخته در شد آفتاب
 ناگه در ابر خط کنی مضمیر آفتاب
 بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب
 تا سایه را مجال نباشد در آفتاب

وله ایضا

<p>افستاده مرا ز ورق هستی بر تباری من چشمه چو انام و هندست سیاهی یا خود من و چرخیم بهم یونس و ماهی از افک سحر گاری و از آره پیکاری دعوی زمین و از فلک سفله گواری دل آئینه صورت حالت کماهی ز حضرت مایهت نه اندیشه جاری تا هست در اقطار جهان آمو نهای ورنه نیم از روی خرد قحطی و ساهی گر عقل خطابم دهد ادراک پناهی یکجا نه شود جمع سفیدی سیاهی در عهد من آگاه بود هر چه سنجای راشخ بزرگ سیم شود سکه شاهی جان مرفت و بد تیغ زکف داده سپاهی هر کس بظنیت در مغر صد مبابی جنبش در مقامی نکند قوت کاهی رستم نرسد گر بس برین جای تدبیر چه سازد بقضای الهی</p>	<p>هر چند که دنیاست ره با همه رای پوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را یا هست مضیق تن من یوزندان یا انجم سطح فلک و صبح جهانم انصاف بدیوان که جویم که بنالم من انم و دل که رستم و هر چه دیدم بر گوهر من رفته ستم در حرف اباد هر لحظه بود نفرتم از هر قرون تر اسباب مساعد نشد ایام معاون صد پله فرود آورد از حق مقام من نورم و اجرام طبیعی ظلمت یا ورنه اسباب تنافر چه حاضر بی گزند کند از کف رستم چه کشاید با جوهر ذاتی چه کند سام تهیدت فرزین جو کشادی بد بدیل شود مات گر جذب بیجا ده عنان گیر نگردد در پی و خم غم گسدرشته عمرش از تاج محالست ز شکلی که عقیم است</p>
--	--

<p>تاریخ جهان است پراز قصه واهی اقبال تو خوش باد باصحاب طاهی ارزانی این تاجوران سخته کلاهی خصمی ز تو از دیده من خیره نگاههی البا و مجرد نه پذیرند تناههی از عیش و کم آن نفس زانی نگاههی</p>	<p>معنی نبود در رستم و قمر ایام کو دوک نیم آید پرخ که باز مژد بعبت نه کاسه جم روزی این گرسنه چشمان سختی ز تو از صبر قوی پنجه تحمسل پایان نبود بخل تو در مهت مارا از قسمت افلاک حزین این گلگندار</p>
--	--

وله ایضا

<p>خاکم افت او گی عصای منست هر چه خواهد کند خدا می منست بیز سجاوه ریای منست در نه استخوان نوای منست کف افسوس آسیای منست ملاک کونین روتای منست کف خاکستری بهای منست طبع بیگانه آشنای منست بزبان عننل سرای منست گر گلک نکته زای منست سیر مغز از نوالهای منست در صباخ فلک صدای منست</p>	<p>بنده ام مسکنت سرای منست سر ز تیغ جفا نمے تا بم صافی میفروش و میزبان نا توان ناکه که می شنوی مزرع سم دانه ندامت داد شهری عشقم و غریب جهان ای مغان آتش مرا بکنرید بلبل هست گلشن معنی نمک سینه جگر ریشبان زرب گوش و کنار شاه عشق استخوانی که در تن معنی است بر ضمیر ملک صغیرم ریخت</p>
---	---

بدبهر وادوی سببای نیست
 دل خراشیده نوای نیست
 شکن قامت دو تایی نیست
 درو میخانه صفای نیست
 بر سر روزگار پایی نیست
 گنه از نفس پارسای نیست
 پشت پا خورده گدای نیست
 کوه از دست کبرای نیست
 سایه پرورده کوای نیست
 خارج از خط استوای نیست
 نعت کونین رونمای نیست
 انتسای وی اجزای نیست
 اشتب عمر باد پای نیست
 جذبه گی کار کبرای نیست
 عشق سرمای بقای نیست
 قصه خلد سخن بنای نیست

بجز نیستم که تاصد شوق
 جرس کاروان نجیب سوری
 شکن آموز زلف سروقدان
 صاف صدق وزلال مهر و وفا
 ز آسمان بر ترم یک قامت
 زلال دنیا اگر بکاتم نیست
 سر و میم کشور آریان
 برو افلاک اگر مهم دوزند
 صبح گردن فراز در میدان
 حرکات ممشل و مائل
 همت من اگر کشاید روی
 در سلوک آسمان سهیم نیست
 عرصه دهر را پیساده نیم
 یک پرگاه در بساطم نیست
 نیست نقصان مرا خردین از مرگ
 بر نیت بد حسن را بی آثارم

وله ایضا

از دواغ ریخته ست دلم طرح لاله زار
 منت پذیر نیستم از خلق روزگار
 با دولت سرای سپنجی نشد دچار

چشم کشوده است در فیض کوه بار
 منت خدای را که بعون عنایتش
 پنجاب ساله هستی پاد در کابن

۱۰۸

مشت استخوان جسم فنا را بزندگی
 مستغنیانه کام ز دم چون نبرد
 گر حلقه بغال و سمند سپهر بود
 ابن سامی روزگار عیال سمند بین
 مکران همت ست بزیر رکاب من
 تکمین بخود کز اوت چو کشتی بنیسه ام
 تنهاده ام بصدور و فعال کسی قدم
 ننگنده ام مبره و نقش کسی دوش
 مرهون منی نیم از سفیض حنجر
 نگرفته ام زیست مسیح و خضر قدح
 همت بران سرست که خرگه بر جان زند
 در کودکی که بود ولم مائل هوس
 بهر مصرع ز زلف رسا و نصیب تر
 حسن بلاغت و نمک گفتگوی من
 صوفی بنجانقا ه سرانید گفته ام
 در شرق و غرب شمشه فکر تم دوید
 هر صفحہ را ز سنبل در حیا جوجین
 میگفت ادیب عقل که با شرف جویم
 فکری که هست قایم عرش معرفت

هرگز بدوش خلق نکر دم جو مرده بار
 بودم اگر پیاده دیگر تا ختم سوار
 پارا نکرده ام بر کاب کس استوار
 می زیدم بغیرت مردانه افتخار
 بر باد پای غم خودم چون فلک سوار
 فطری بود چو کوه مرالسنک و قار
 نشکسته ام ز جام و سفال کسی خمار
 نکرفته ام بکاخ و سپنج کسی قرار
 ممنون قطره نیم از بر تو بهسار
 نشکسته زگرده نوشید و نه تمار
 از تنگنا می عرصه این نیلگون جمار
 جوشید ذوق شغز طبع گهر نثار
 هر نقطه ام بشوخی حال عذایار
 شوری فکند در دل عشاق معقار
 مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار
 عالم گرفت لئه این تیغ آبدار
 مرغوله ریز خائمه من بخت در کنار
 ترسم خرو برد سر کلک ترا بهچار
 نطقی که کرده وح قدس نغمه اش نثار

در بحر نظم که خروف ابلهان پرست
 بگره نخست شرکار و نظر پویش
 اول مبین خریف که می بایست شدن
 ز نهما گذشته تربیت و غیرت کهن
 آگه مگر نه که گذارد کم همنس
 افزون کوش و مصلحت کار خود مبین
 من گفتش که آنچه سرد می گویش من
 لیکن کمیت سو و زبان زمانه ام
 شاید رسد بایل ولی گفتگوی من
 از نقش کم زنان چه زبان پاکباز را
 جوتی سیه زبان تپی مغز چون مسلم
 بازار گرمی خروف این گروه را
 شعرش بخوان که مشت کلونجی فرات است
 سستی مشابه که کشانید چون من
 خامست ولی طراوت و بیغری بی مزه
 دیاه خاطر اند ما الفاظ باره
 وان نکته ات که رزق کمی گیر و از منبر
 اما اگر نیست که بر بدن جنت است
 دندان آرز نیز بالوان رزق نیست

حیف است در خریف بیع فصل و اعتبار
 از گلگشتی که دیده خراشید نیش خار
 وانگه در ابوجهه میدان گیر دوار
 ای دورگت ز راه هنر و شکسته خار
 از نایه نصیب تو چرخ ستیز کار
 زین بیشتر ستم بد جان بد ایدار
 آیات حکمت است سزاوار گوشتوار
 سنجیده ایم هر دو بین این اعتبار
 کیفیتی فرایدش این جام بخار
 کی همسر من اند حریفان بد قمار
 مشتق زینج زنان بهقه سنج ناکبار
 عمارت نهد چه وزن بمنزوان اعتبار
 نظمش مگو که نامره قلبدیت کم عیار
 جلاله تنیده مگر تار کرد غار
 فالیز بهمن آورد و اینگونه میوه بار
 بیخ بند از بردت شان در جگر بخار
 روشن بودت بیه کاران روزگار
 رزق دوروزه را بمنگر کن اختیار
 ما را همین بخور و چون دست کار

پاسخ چو دادش خردم اذن اود گفت
 دادم عنان بطبع اگر سهل اگر خزن
 تا این زمان که عمر زنجیاه در گذشت
 ظلمتی که بر توانی بیچاره زفته بود
 یکسر زودم از قلم عدلت شیم
 کام سخن ز کلک من افتاد و در شکر
 تا قرب سی هزار از اشعار و لغزیرب
 معنی حشمتی که بود سحر بر شکوه
 سنجیدگی چنان که ز لب نشنیده گوش
 پیرایه قبول و صفای نفس بهم
 شرمندۀ غمت گهرهای آنگون
 از شرم نقطه که شان نیم فشانند
 گاهی مگر سجا طر آینه دگان رسم
 است گذاره ایم چو موج از تقای هم
 اکنون مانده است بدل ذوق گفتند
 بحاش خزن که نامه بی پایان سازند
 نه بندی دل ای بخرد هوشیار
 فرینیده دیو است زرین پرند
 مشربیا بگردی بدستان او

میدان زتست گوی سخن زن باقدار
 را ندیم کیت خا بر اگر سحر اگر گسار
 دارم بنان و خامه همان طفل نجی سوا
 از شاعران کند شعور و ستم شمار
 انصاف دادم از رقم کس روی مدار
 دادم نفس مرست غزال خلق شکار
 بصفحه زمانه نوشتم یادگار
 لفظ سخن بدلی که بود موج پر سخار
 بی اختیار دل کشش در بر و کنار
 لطفت اشارت و نمک عاشقی بکار
 پرورده غمت سخننامه آبدار
 خورشید خویش را زده بر تیغ کوهها
 مادر گذر که و سخن ماست پایدار
 در کاروان ما قدحی نیست استوار
 کوتاهی ازین و کرم از آفریدگار
 وقتت خا را فگندست عشته دار
 به جادوی نیزنگی روزگار
 سیه دل نگار است سیمین عذار
 که کرد دست بازوی رستم نزار

ایضا

فراغت نه خنسی و رایوان او
 چه بالین و بستر کران کرده
 بانس برای سپنجی پنج
 ننازی مبر سپهر دورنگ
 کمین کشر کمانیت بس کینه توز
 گرفته است چالاک ز رخ از جرف
 دریده است درع نریمان بر در
 زره کرده چسرم هنر بران تیر
 منده کرده گوری ز بهرام گور
 بزبان مطرب آن نامی عیسی نفس
 بخون از من این طنم سنجیده مغز
 بدرد آور آن شادی آور قدح
 گران کشته بردوش من زندگی
 بجمدی درین بنفقو انم اسیر
 درین سخن اندو بگین بقیرین
 چه پویم ره شکوه بیکران
 کجا تاب و این سینه شعله خیز
 خرن از نوای پریشان تو
 بیسکن کنون زخمه خامه

که سیلست و ارکانش نا استوار
 که ابرست و بام تو سوراخ دار
 که ناپایداریست و بی اعتبار
 نسازی باین مهره کم عیار
 جگر دور تیر کیت غافل شکار
 ننگنده است بز خاک سام سوار
 بریده است شیران شیران هزار
 گره کرده بازوی مردان کار
 کفن کرده خفتن ان اسفندیار
 بده ساقی آن جام و شمن خمار
 که از معن ز کیتی بر آرم دمار
 که دگم از گردش روزگار
 شکسته است پشتم درین زیر بار
 بجمدی درین شدرم سوگوار
 درین کاخ سیما بگون بقیرار
 چگویم ز حرمان یار و دیار
 کجا خواب و این چشم اختر شمار
 دل غنچه خونت و افشک هزار
 که نازک بود تار و کفت عرشته دار

در مدح امام مهدی رضی اللہ عنہ

در صبح عارض از خط مشکین کیش
از عشوه خون ستم طاقبت بجاک ریز
عالم الف کشته شمشیر نازتست
را بذر نماز بی ره تقوی در دستت
تا چند بار نعم دوسه رطل گران بگیر
در قید خویشین نتوان ز لیست و می
زبان پیشتر که زخم اجل کارگر شود
زبان پیشتر که چهره ز اشک خوان کنم
عرق چنین رخ ناز آفرین چرات
ای چرخ دست فتنه بلندست خویش را
مهدی بگو و از شرف نام نامیش
صهبای ذکر دست خرد سوشد خرن
دلدار و دولت گرا ز دیده غائبست
ای مهر جانفروز ترا از حجاب ابر
گرد که شمه از کف نعلین خویش ریز
بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن
طرح عمارتی سببان خراب ریز
هنگام داوریت کنون زال دهر را

این سرمد را چشم ترا قتاب کیش
خنجر ترک غمزه برافرا سیاب کیش
تیغ که شمه بر همه چون آفتاب کیش
سجاده و ریح لباط باره آب کیش
تا کی حدیث جم دوسه جام شراب کیش
وست از خودی لبو نفسی چون حباب کیش
مطرب بیا و زخمه تبار در باب کیش
ساقی مرا بنج دوسه جام شراب کیش
جانا ترا که گفت که از گل کلاب کیش
زیر لوامی خسرو عالیجناب کیش
طغرای فخر بر ورق آفتاب کیش
آتش شود از جگر نفس شعله تاب کیش
عرض نیاز را به بها ط خطاب کیش
عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کیش
این تو تیا بچشم سفید رکاب کیش
یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کیش
دست زمانه از ستم سبیب کیش
گیسو کشان بجا که احتساب کیش

با ما بکین برآنده عمر سیت روزگار
 هم تیغ قهر بر سر خنم غنود زن
 گرد از سم سمند بر انگیز وز شرف
 زین سر مه چشم منظر از انرا کجیل کن
 خالی نماند و ایجاد از ستم
 هم تیغ کین بگیز بر ام جنگ جو
 تیخانه در دینیه اسلام کی رود است
 گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشو
 تا در چین این سر و فرزند نه است
 چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم
 بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست
 فریاد که از رشک بلب ناله شکستند
 ویرینه شد و تازه بودر شخه کلکم
 امروز مسلم بر بنی خامه من شد
 دو شمشیر بومی سحری مرغ شامنگ
 که غازه عذار گل و گلزار بیار
 لب را به ثنا گستر می شاه نو بخش
 سلطان جهان به برین با دینی احمد
 ای پرده نشین دل جان بره شو

ایضا

این انتقام از فلک کج حساب کش
 هم بیکر عدو بنجم چو تاب کش
 در دیده سپهر معلی جناب کش
 گلگانه طرب بر رخ شیخ و شاب کش
 خط مسی سیمان خراب کش
 هم از کنا ز زهره چنگی ریاب کش
 لات دلی بر آرد و بدار عقاب کش
 خط بر صحیفه عمل ناصواب کش
 چیزی که بدل نگذرد اندوه خیز است
 پدیدت که آئینه ز صاحب نظر است
 تیر تو مگر در تن عاشق رگ نه است
 در قافله عشق جری بسته ز نه است
 چند آنکه کمن سال شود با ده جو است
 این بیشه که میدان به زبان نه است
 برگوش زو این نغمه که آسایش نه است
 تا ابر بهاد قلمت ژاله قنات است
 کین با مده از غیب ترا دست و دست است
 که جهان بر پیش چشم جهانی نگر است
 این مطلع فرخنده مراد و ز نه است

تا دیده ز دل نیم قدم ره بر نیست
 محروم مهل دیده امید جهان را
 بی ردتو در دیده بود خار نگاهم
 از چاشنی عهد تو ترسم که نماند
 از محبت مردان آستان فریست
 افسر بسروالت بدخواه تو تیغ
 کو دک برحم فضل ترا شاهد عدست
 گشت از اثر عدل تو کار و جهان است
 دست قدرم ز بران قبضه تنگست
 بر قست عثمانم و کوهست کبابت
 کوتا که ازین کمسنه و من کرد بر آرز
 آن آئینه اندام که در جلوه گر بها
 آن بر خرد شده که در قطره زدونها
 آه کفل و شیر دل و دشت نور دست
 با مومن بغل و لالای رخ و صبح جبینست
 تر دست شفق ساعده طأوس حرمت
 بر قیست بک پی که اگر درنگ و آواز
 در جلوه گری و انعکس شیوه لیلیست
 یارب که شود روشنی دیده حزمین را

از برده بر آچشم جهانی نگرانست
 ای آنکه حریت دل روشن گهر است
 بی وصل تو جان بر تن من بار گرا
 اندک رگ تلخی که در باروی بیست
 گر حامل سحرست و گرا در کمانست
 اختر بدل تیره خصم تو سناست
 ما در بشکم خصم ترا مرثیه خوانست
 گنج و خمی هست بزلفین تابانست
 پشت نظرم ز بران شیت کمانست
 آن لب سبک نادو این سبک گرانست
 فرخنده سمند تو که چون سیل دستانست
 خاک قدش سر نه صاحب نظر است
 طوفان من بش باد کبک برق عنانست
 خارا شکن کوه تن و پیل توانست
 سندان هم و مشکین دم باریک نیانست
 چابک قدم و خشک پی و آئینه نرانست
 ابر است گرانایا که قطره زانانست
 در گرم روی فکرت عالی خردانست
 عهد تو که آسایش کونین دستانست

بلبل نکشد باز سراغ گل و گلشن
 مستانه اگر نکته سراییم عجیب نیست
 گلزار نگر دو تنی از ناله بلبل
 پیانه مستان توبی با ده مبادا
 ننه خامه دارد سرخوشنوائی
 پیامطرب هشب ره تازه سر کن
 شکستند عهد وفاد و ستاران
 خوشا صلح کل و خوشا طرز مستان
 غباری که بر خیزد از کوی حرمان
 ز تاثیر غمهای آتش عذاران
 و بد ارمان کلک معنی نگارم
 نشسته است بر تخت یونان فطرت
 امام احم صاحب عصر حمدی
 فلک کرده هر صبح با کاسه مهر
 درین خاکدان بر سر افتادگان با
 براندیشه چون بگذرد پایی بوش
 در تشریف ابر کفش در بهاران
 ز گرد و سم دشت پیا سمندش
 گم پویه مجنون بصرا نوروی

ایضا

آه از سر کوی تو کبی نام و نشانست
 کی سانه عشق تو کم از طیل کبر نیست
 پیوسته شامی تو م آورده با ناست
 تا غنچه درین باغ ز خونابه کشاست
 کهن بلبل آبناب دستا فسرانی
 ملولیم از زندگی و پارسائی
 همین غم بود غم درست آشنائی
 بست از ریفان چون چرایی
 چشم امیدم کند تو تیا ئی
 کند کونه کامیه کمپیا ئی
 بصورت طرازان چند در خنائی
 فلاطون دانش بخاقان ستائی
 که نامش علم شد بمشکل کشائی
 ز دربار دروی کشانش گدائی
 کند سایه صوره او جهانی
 سخن آید از خامه بیرون خنائی
 کند شاهد غنچه گلگون قبائی
 بر دیده مهر و مر روشنائی
 گم جلوه لیلی بشیرین ادائی

نگار نهادهی که از چستی آن
 حسد یوا بطور سخن آن کلیمم
 به بلیل چه نسبت نو اسنجیم را
 ز خورشید تابان داغ دل من
 بو صفت فرو مانده خواص فکرم
 فلک شش جهت میزند چار نوبت
 شکم حریخ دزدد که کوه باز
 جدائی ز خاک درت نیست ممکن
 لبم چون صدق پیش فیض تو باز
 نباشد بدر تو که آشنادل
 مرا عشق سرکش زنده شعله در دل
 بو صفت که اندیشه کوتاه از نیست
 که در کلبه ام نیست نقش تعلق
 نگردد و بهم آشنایا حاش الله
 منم زنده مطلق چه کفر و چه ایمان
 کند گر بود گوشه چشمی از تو
 طمع نیست یک جوز انبامی در هم
 ز طوفان بر باد زن نمی آید از خس
 نگردد به بیگانگان آشنادل

فرو مانده گردون ز بیدیت و پائی
 که کلکم علم شد معجز نمائی
 منم شهری عشق و اور دستائی
 بود بزم افلاک را روشنائی
 که بار آرد اندیشه حیرت فزائی
 بنام تو کوس مضاف لوائی
 کند گر شکوه تو تیغ آزمائی
 کز دیده ام جندیه کمر بائی
 ز ابر گفت قطره دارم گدائی
 میان تن و جان مباد آشنائی
 مرا وی ندارم ز رحمت سرائی
 بجا هست که باشد جلال خدائی
 کند پهلوی خنک من بوریلی
 خراباتی زنده حرف ریائی
 منم مست جام می کبر ریائی
 کسین نکته کلک من بوالعلائی
 نمی آید از زهر نمان ز نهنائی
 ز دریا دلان آید این ناخدائی
 غریبم درین شهر چون روستائی

<p>شکست استخوان مرا موم میانی که کردست در نارسائی رسائی نفس را بتا شیرده آشنائی درین پرده عیبت خاج نوائی نشان آستانت بجابت روانی علم دست و تیغ کبشور کشائی</p>	<p>غم من بود منت نغمک ساران عجب دارم از پستی طالع خود خرمین خامه سر کن که وقت دشاد زبان درکش از حد سخن نبت بیرون بود شهر جودت بمسکین نوازی سمر نام نیکت بگیتی سر اسرار</p>
---	---

وله ایضا در جواب شخصی که قصید در مدحش گفته بود

<p>قلمت آفریدگار سخن تازه رویی کند بهار سخن نشکند باده خار سخن دل ربایندگی عذار سخن شکن زلف تابدار سخن گریه گرفتد بکار سخن آرد آب بر روی کار سخن روز دانا در روزگار سخن کامل افتاد چون عیار سخن روشنی بخش روزگار سخن آفتابیت در کنار سخن قلمت سیر و جو یار سخن</p>	<p>اے بر طبع تو افتخار سخن از نم جو یسار خامه تو جز بدادست که رشحه نفیست کند از خط و خال خامه تو از مداد تو عنبر آگینست بسرا نگشت خامه کبشائی گوهر بر طبع شادانبت تیرگی داشت در زمانه و چیز از تو امر و زقسط دانائی پر تو التفات همت تو نقطه انتخاب خامه تو رقیقت نو بهار گلشن نفیض</p>
---	--

خوش عقیقه ان شاخ سار سخن
 عهد لیلیان نو بهار سخن
 چون تو نبود متلم سوار سخن
 سکه بر کامل العیار سخن
 گوهر از جسم بیکینار سخن
 خط و حمال سمن عند سخن
 خرد و جان خود نثار سخن

از نوای نغمه تو در شور بند
 از تو در ستان را بی آموزند
 سبقت از تست بر سخن سنجان
 نازند و نشین تر از تو که
 تا بحیب و کنار من اگر دی
 دل ز دستم بچمن جسی برود
 چه کنم در عوض اگر نه کنم

تمام شد





بسم الله الرحمن الرحيم

حمد تو طراز دستا نها
افتاده خراب آشیانها
فانوس خیال آسمانها
ابکم شده کلک نکتہ دانهها
شوق تو دلیس کاروانها
از قالب جسم تیره جانها

ای نام تو ز نیت زبانهها
تا دام کشاده چین زلفت
در رقص بود بگرد شمعیت
در وصف کمال کبریا بیت
مقصود توئی از سلوک عالم
بکشای نقاب تا بر آسیند

خاموش حشرین که برتابد
افسانه عشق رازبانها

دل افکنندیم بسم الله مجربها و مرها
که دارد در بگرد ریای آتش هر صفا
که باشد کاروان مصر بوی سپهرین کالا

درین دریایی پایان درین فانیان فرزا
مگر این بجز بی پایان جریعت روزگار
ز راه فیض نتوان دیده امید پوشیدن

<p>غم آستان جان دریا کشتی دارم نهنگ آسا بیگ حالت سروروم چه در سراجی در نهنگ درین بازار قلاشی ندینج ابریم و نی دنیا باین سامان منم سلطان ارملک استغنا فروزد از شرای من چراغ دیر را تیا که داغ عشق باشد بر جگر چون لاله مادر بستی گم دهد ساقی بدستم گردن مینا</p>	<p>نکو نامان سرشوریده دارم نینگ اندر نیاسودم لب رستی نیاشفقم بخجوبی تمید ستم از سو و زیان ما چه میبری ز دنیا نفرتی دارم ز عجبی وحشتی دارم ترا شد از دل شگین من تنجان را آذر بتمت بو الهوس بر خویش می بندید سرم از شک خزهایی بد آسوه میگردد</p>
---	--

بافسون لبی چون فی حزمین از خود تمی گشتم
 تو آگاهی ز حال بخجودان یا عالم انجوی

<p>زلعدت مهر خاموشی بلبب سز بانهارا زودند آتش ز شوقت عند لبیان آشیانها بیابان گرد حیرت کرد شوقت کاروانها بشور آرد نسیم آشنائی نیتانهارا نهنگ عشق در دم میگردد آتخوانهارا شتابم در فطاحن می نهند گشتانها</p>	<p>ز بهی از خارخارت شعله در جانگشتانهارا مهار عارضت هر گوشه صد بخیا نماند نه در کفغان رخ در بار او صرت میتوان بین ندارد مطربی حاجت سماع ما بسکاران اگر داری دل سخت محبت نرم میبازد کجوبیت جذب بهنوق مرا بهر نیمی با</p>
--	--

حزمین را تا کی دل ز آتش نپندار بگدازد
 برده فلکن برده از عارض یقین گردانگمانهارا

<p>سخن دیده طرد ازیم لوح دیوان ز فیض گریه کنم سبز خار مرگان</p>	<p>سخن از رخ سدا نسیم عشق نهان بود که نخل خزان دیده ام بهار کند</p>
--	--

دبذره کفت خاکیش سنبستانه
بیچین لی چه عجیب شیخ شمس اگر نازد
نمیشود لب شیرین خاطر آشوبان
هزار سینه تبارنگه رفوسازد
شبی نمیشود از شور سیل مرقانم
صبح وصل تو کوتا قیامت انگیزم

خراب کرده آن طره پریشان را
نذیده یک نظر آن چشم نامسلمان را
که نشکنند بدایع دلم مشکدان را
چه چشم زدا من چاکت ماه کنعان را
که خون من نشود خشک شاخ مرجان را
بسینه حشر کنم داغهای پنهان را

شسته بگلستان چرافسره حزمین
بناکه بفضا شور عهد لیپان را

خداوند تسلی کن دل امیدواران را
گریبان چاک باشد دلوق با تردامنان تا که
سلوکم در طریق عشق بایاران بماند
غم دیرینه دارد العنی با چشم گریانم
نمک پرورده عشقیم دارم از لبست شور
دل عاجز لریت ترک حشمت کی تواند شد

بالفت آشتی ده آنقرار سقیران را
بی آلوده گردان خمرقه پر بنیز کاران را
که مور لنگ همراهی کند چاکت سواران را
شراب کهنه مشتاقست از نو بهاران را
بهر هم آشنائی نیست داغ و افکاران را
بخون غلطانده مرقان صفت نمیزد انرا

حزمین آسودگی صورت نه بندد با خون سخی
کنند از رخ و تاب خود بود معنی شکاران را

صبیا از منزل سلمی سلام آوردن مستانرا
سیم نوبهار آمد پریشان طره چون بلبل
در دینهای حبیب غنچه از باد سحر گاه هی

ز زلفش نامه مشکین چنم آمد دستانرا
صبوحی ز گس مخور جام آوردن دستانرا
برون از خرقه ناموس و نام آوردن دستانرا

<p>دو عالم خلوت یا مست مطرب پروردگرم سحر در پایی خم بودیم سر مست جبین سائی لب ساقی خیال صبح شیخ در بر همین دارو</p>	<p>سر و شن خاص او در بزم عام آورد مستانرا خیال قامت او در قیام آورد مستانرا شرب کفر دین سوزی بجایم آورد مستانرا</p>
---	---

<p>خرین از عارف رومی صلائی عشرتی در ده که ساقی سر چه دریا بد تمام آورد مستانرا</p>	
---	--

<p>خواهم درین گلستان دستوری صبارا تا خرقه می پذیرد در رسن باوه ساقی هر خستی از خرابات سر خشمیه حیات خواه از لب میا خواه از زبان ناقوس وقتست با گذاری بر دیده سفیدم ساغر دگر نگر دو ساقی بسر در آید آز آتشین عذاران گردید دیده روشن</p>	<p>تا کرد سر بگردم آن یار بیوفارا ای محتسب صلائی پیران پارسارا در پایی خم بر افشان این عمر بی بقارا صاحب دلان شناسند آواز آشنا را تا کی بحبیله دارم صبر گریز پارا در گردش ارب بنید آن چشم هم سارا قدصا ریا کراما لیسلی بکم نهارا</p>
--	--

<p>دارو خرین مسکین چشم عنایت از تو از خویش دار باش یا مطلق الا سارا</p>	
--	--

<p>گران افتاده لنگر کوه درو سینده فرسارا بمخون تنگ شد شست جنون شویم تپ گرمی چو شمع از ذراع آتش طلعتی دارم بکنعان چشم پاکی در سراج خوشترین دارد دل مرا بقهراری در بغل آرام میگردد</p>	<p>خدا صبری دید دلهای از جارقته مارا بهم سپید سر شوریده ام دمان صحارا پر پروانه سازد نبض من بیت میسجارا نیمانند کف پیراهن دیسفت نه لنجارا گران لنگر کند تکلیف من موج سبکبارا</p>
--	--

<p>باین شوخی نسوزد هیچکس بر آنظر طالع عبثت ناصح مرا دست تسلی نمی دهد بزل</p>	<p>که بختیم نیل خشم زخم شد زلف شب آسارا نیندازد کف از بیطیافتی شوید چه بارارا</p>
--	---

	<p>خمرین از خادرات خیزد سرش در ادبی مین تجلی طور می سازد بی آتش نوا با را</p>	
--	---	--

<p>از رفتن دل نیست خبر ابل و فارا اول نعم عشق اینده شوار نبودست تا با دصبا بوی ترا در چمن آرد باشد همه شب نام خوشت و در زبانه در کوی تو دیگر بیا افزای با کیت گیرم که شکیب دل ما رحم تو چون شد ساقی کف فیاض تو امساک نداند از زهر عتاب تو درم خسته نوشست غمازی را ز دل عشاق نکونیت</p>	<p>آنکس که ترا دید ندانند سرو پا را دوران تو نو ساخته امین بخارا بر داشته بر شاخ کلی دست دعا را اصحبت علی ز کبر کن سیرا و جارا گر عشق کند خاک بر اهدت سر مارا بر در نقاب از رخ و بنمای لقارا گذر ز من تشنه جگر گرم حن دارا دادی بشکره غوطه لب بوسه ربارا ز زهار در مان طره ده راه صبارا</p>
--	---

	<p>عمریت خمرین را کف امید فراست امید که محروم سازند گدارا</p>	
--	---	--

<p>مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را ظا هر شری بجالیان عجز کوهن عشقست چاره هوس خام و نچته ام نتوانم از غم تو بریدن که در دلم</p>	<p>یار بزد سنگ فتنه نگهدار شیشه را گر مینقا و ابدل ما کار تیشم را آتش بود خریعت تو خشک بشیره را محکم نموده تازنه نهال تو ریشه را</p>
---	--

<p>گر نبود خبزشه میدان بین جزین زنگین سخن مانگه جو پیشه را</p>	<p>کردم نهفته در بعل تاک شیشه را اینجا ز محتب نبود پاک شیشه را برداشت پیر میکرده چالاک شیشه را از زور باد سینه شود چاک شیشه را غافل منه بطاق خطرناک شیشه را در حیب پیر من شده خاشاک شیشه را از می نکرده مستیم ادراک شیشه را زلف تو بسته است بقرآک شیشه را باید کنون نمود با فلاک شیشه را همراه می برم بدل خاک شیشه را سازی مباد شمیره با مساک شیشه را محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را در استخین خرقه ناپاک شیشه را</p>	<p>لازم بود مکان طربناک شیشه را حکم خرد و مجبیکه جاری نمیشود از غم چون توانی این خسته حال دید دردت اگر شکافت دلم را شکفت نیست چشمتم دلم بگوشه ابرو نهاده است و من ز بزم باده کشیدی و موج فرقی میان دل و یادت پدید نیست بهر شراب بدرقه دل برده ز من میشار دیده است چو مارا سینه زخمت می بایدیم چو پسنزل بی آب آبرید ساقی چنین بصره چرا باده میدی دیدم بزیم باده سر افکنده زاهدی وز نیست دست بسته مباد و انمان کنند</p>
<p>از بزم تا نهفته رخ آن دلر با خرمین اقتاده است دیده بکا و اک شیشه را</p>	<p>چرا انگشت برب میزنی آتش بیانی را برای دل ناخن میزنی آزرده طانی را</p>	<p>سخن از من کشیدی شعاع کردی چو کمی نبود خراش سینه ام را ای طلال ابرو</p>

مبادا پرده از دل آه خون غشته دراز ز داغ لاله پیکر در غبار حسا طرنگم	بروی کار مملکت خجسته زخم نهانی را چمن پر ای عشقت بخت طرح گلستانی را
--	--

عجب نبود خرمین از عشق اگر عمر ابد بیا بم که پیوند رگ جان کرده ام نازک میانی را	
---	--

<p>دایم وصیت نیست از ما معاشران را جان میدهند و در روز و روزی می نمایند چیزی نمیتواند قطع نگاهبانی کرد صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم زور کمان گردون بر کجوش نیاید در بارگاه جانان آهش قبول نبود کو صبر تا کنم طغ غم نامه جدائی بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان پی</p>	<p>کز کف نمیتوانم از لطف همنب انرا هرگز ز زبان نباشد سودا عاشقانرا نموانم ز هم بریدن با تیغ دوستانرا کز دیده میزداید آن خاک آستانرا بر خاک می نشاند چون تیر را ستانرا عاشق بسینه هر دم تا نشکند ستانرا از پیش میفرستم اشک سبک عنانرا ای مرغ شاخساری بردار آشیانرا</p>
--	---

دوران خرمین که ساخت شرح حدیث مجنون افسانه تو تو کرد این کهنه داستان را	
---	--

<p>در عشق شد برنگ و گرد ز کار ما از خویش میرویم بکتر ز بوی گل ابر بهار در عرق شرم غوطه زد مانند گرد کزرم آهوشود ملبند آرتاب رشک در جگر لاله خون کند</p>	<p>تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما بر طوف دهنی نشیند غبار ما از مایه داری مژه اشکبار ما آرام می بر غمزدول بهیت ار ما داغ تو گوگر بهار کند در کشتار ما</p>
---	---

روزی که دشت خانه بخارا شرار ما	همچون سپند ز آتش شوق تو میباید
	ز قیوم و مانده است بجا چون تلم خزین بر صفحه سز زمانه سخن یادگار ما
غیرت سر پازد کفن خاکستر ما بالین مردم تیغ که باشد سر ما رشک پر پروانه کند و دست ما حاجت بسیا هی بنود لشکر ما	تا سرمه کش چشم ملامت گراما خوش درو سری میگیرم از درد زانم این خامه که چون شمع ز آتش نیست بی منت زلفی رود از خویش جوامم
	شوی که خزین در دل از ان بسته دها آرد به سخن گلک زبان آور ما
بیداد تو جاقفراست ما باداغ تو آشناست ما صدع سر برده با صبت ما زان لعل کرشمه ز راست ما زان طسره مشکماست ما در گریه های باست ما تا خامه سخن سراسر ما دل جام جهان نماست ما داد از دل بی وفاست ما	تا عشق تو دل باست ما چون لاله دل بخون طسیده گستاخ بسنبلت وزیده صد میکرده خون بساغر دل صد شور سجیب داغ ناسور دل بتیو چو شیشه شکسته کل گوش نمیدهد بلبیل جمشید جهان مطاع فقریم از کاوش غمزه مشکوه نیست
	بخروش خزین که ناله تو

باگوش خوش آشناست ما را	
<p>مئی مجاز و تحقیقت بیک سبوت مرا ز دروغ عشق تو چون ناله مشکبوت مرا ازان زمان که بدرگاه عشق روست مرا خروش در دو تو چیده در گلوست مرا مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا محی چو آتش سوزنده در سبوت مرا</p>	<p>چو لاله با چمن حسن عشق خوست مرا ز نکبت انفسم میدد بهار که دل بگردم و درم دیر و کعبه میگردد ز خود تنی شده ام چونانی و ز ناله بیم عمیق صبر ز بانم بگام حسرت خوست گدای عشقم ز ناید فرو مبر سرم</p>
<p>براه صبح ندارم چراغ دیده خزین که داغ بر جگر و سینه بی رفوست مرا</p>	
<p>نماید خانه تاریک روشن چشم عریانرا مباد از غنچه لب بشکافد زارنها نرا نهاد از لطف شکین بزمنیان غزالانرا بشارت باد از مانا هد کم کرده ایمانرا نمیدانم چه تعبیر است این خواب پشیمانرا ز صحرانیت پروانی چراغ زیر دمانرا</p>	<p>سواد هند خاطر خواه باشد بی کمالانرا درین محفل سپندم بر دل بتیاب سلیزند همین تنه از مرغ در خاک و خون غلطیده ایم بمحل از مئی گلگون چراغ شیشه روشن شد سزای غمی بچنگ خود شبی چو شانه میدیم ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان امین</p>
<p>خزین آب زلال جو مبارک کلک مجاشبت بتاریکی نمان دارد ز نخلت آبیومانرا</p>	
<p>بگوئید آن یار دیر آشنانرا چه شد مهربانی چه آمد و نرا</p>	<p>لغاف پیشگان دوستداران خدارا که بیگانگی تا کی و چند ظالم</p>

شگفته است رنگین بهار سرشکم
 قدم رنج به فراد نشین چشم
 بصید دل ناتوان آشناسکن
 میان باز کن بادل چمن نشین
 توان گاهی از پر سستی یاد کرد
 حدیثی سوال اومن بزبان کن
 لکن کل عن کشف سری لسانی
 وان اعتدت زلمتی لا اباسله
 انالامی کف عنی و وجدی
 دلم ادرنی موقفی حین یبدو
 دل آسودگان قدر محنت ندانند
 درین بزم گفتیم بگوش سپیدی
 چنین داد یا سخ که در بزم گیتے
 سخن کردم از خامشی بلبل گیت

به بین در برم اشک گلگون قبارا
 گره باز کن ابروی دلکش ارا
 ستمکاره ثمرگان تنع آزارا
 پریشان فگن سنبل مشک سارا
 اسیران زندان مهر و وفارا
 سخن یادده بلبل بنیوارا
 نیادی بذکر اک متلبی جبارا
 عسی اللذنی راحب لعیو العنار
 ودعنی ففت طار عقلی و حار
 اسبعین ام سبع اری الحمار
 غم عشق مار سلامت شمارا
 که گرم و عشقی نغم در ا پارا
 کسے گرم هرگز نکرده است جبارا
 که نتوان نهفت آه درد آشنارا

نفس گرم ے آید از پرده دل

خزین آتشی هست در سینه مارا

تا شفقت کرده رنج منکین را
 وحشت دلها می آرمیده عنج نسبت
 کرده خرابات چشم باده پرستت

گل عشق آلوده شرم کرده جبین را
 غمزه صیدا فلکنت کشاده کین را
 خاطر پاک هزار گوشه نشین را

<p>مستیان باقتد ملت و دین را مور خط افتاده آن لب شکرین را قاعده برهم زد آسمان و زمین را</p>	<p>من چه حسرتیم که از قفا دل زلفت دل نشود چون ز نار شک کزیده عرش برین شد زمین که زلفت کویت</p>
---	--

	<p>در صفت بزم تو نیست حجت مطرب ز فزونه گریست ناله های خزین را</p>	
--	---	--

<p>آری خبر از درد کسی نیست کسی را از مایه عشق چه قسمت گسی را مرهم چه نهی سینه چاک جرسی را هرگز زنده پذیرفت ز ما طمسه را در بسته بادا و محبت نفسی را چون گل بدعا می طلبم عنقی را در خاک بوم حسرت فریادرسی را هرگز گل دستار سازیم خمی را</p>	<p>از ناله عاشق چه اثر بود الهوسی را هر خیره سری چاشنی دردند ز حسم دل نالان مرا چاره هست شمرنده یک بوسه نیم زبان نجاش گلگشت چنین گزینم گشت مسلم زفتند چه باد سحری خرد شناسان با پرده گوشی نشود ساز خرد شوم با سفله سری بهت آزاده ندان</p>
--	---

	<p>زفت خزین از گریه تا زده دم حیف است غنیمت نشماری نفسی را</p>	
--	--	--

<p>رنجیت در پیرهنم خار سیا بانی را با من سوخته دل سوخته دلمانی را وشت آباد مکن خاطر ویرانی را آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را</p>	<p>عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را نام مرد از مکن یاد که نسبت نبود هر چه خواهی بکن از دوری دیدار گو هر کس آسوده خاکست بر آید چو سپند</p>
---	--

نارزم آشفتنکی عشق که خوش میسازد عشق و دهل چه خیالت که نهان گون	ریخت شوریده سرمه طره پریشانی را پرده پوششی متوان آتش سوزانی را
---	---

دستم ازه امن دلدار جدا مانده خرمین چکنم که نکستم پاره گریبانی را	
---	--

ز دماغ عشق چون رشید دام خیرشاهی را بدینا از فلک سانی سرم برگز فرو ناید بنیر تیغ او چشم از رخس پوشیده میدارم جوابش میشود از شوخ چشمی چهره باد انعم	سرتزولیده ام بردار میان صاحب کلبی را گدائی عشقار دمت من بادشاهی را که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را اگر در حیرت شویدی و من بختیم سیاهی را
--	--

خرمین از مهر نبوده ام را پر تو منت ز رفیق عشق دام کمیای از نگ کاهی را	
--	--

گناهی نیست عالم سوزی آن تشیر و را ز بوی پیر من دیدار بیند پیر کینانی حالت آب تیغ منده خوبی بر لب خشکی بدور حلقه های زلف او از دفتر خوبی من و پیشانی تسلیم و خاک بگذارد نخوید دل تغافل شیوه مگر گانش با پای نواع کفر و دین خاست تیغ از فلکندی باشد ز خور هر بنیادی گنج باد آورد بهر آشفته مغزی بر پیشانی خنجر بر کاکل	عنانمداری نیارد کرد آتش گرمی خورا بهر کسوت شناسد عشق حسن آشاور را که در اندر جوهر شمشیر نازان چنین ابرو را قلم بردار قدرت حلقه گیر چشم آهورا جبین از صندل بخانه کبریاست هندو را گر آن اقتاده لنگر تیغ نازان جهاجورا کند شیخ و بر همین سجده آن محراب ابرو را بدانان صبا کمشای آن مشکینه گیسورا و مانع بوئسان شناسد نکوت مویرا
--	--

۱۵۱

می گلگون سجواه از ساقی سنبلیله گوشی بهار از سبزه خط کرده نگاری لب جو را

خرمین از لاف دار و بان من همسری بلبل

خدا اجری دهد ما را و انصافی دهد او را

مستانه بگور مری بکشای معمارا
تا چند بروز آرم تاریکی شهبارا
یکره بدم احیا کن اعجاز سیارا
از رخ چو پرافشانی آنزلت حسن سارا
در پرده چو نمائی آن حسن دل آرا
اینک دل و جان لبان بیانه سوارا
حیرت زدگان دانند آن جان من بسیارا
گر سر و چین بنید آن قامت رعنا را
مستان نقاد اند بهیوشی موسارا
بیدار دلان آنند فیض شب سارا
رو آتش می دوزن این نقر فتوا را
اثبات بخود کردم از نفعی خود آرا
فرستی نتوان کردن از اسم سارا
اغفر لی و ارحم لی ناوتیک غفارا

ساقی قدیمی درده از خودستان را
ظلمت کده عاشق زان چه منور کن
از غنچه لب بکشای بامزه لان حرن
خورشید نمان گرد و در دو کباب دل
پنهان ز نظر گیری از شیخ و بر همین دل
گفتی غم ما خواهی دل نبرد جان کبیل
در ساغر هوشیاران این نشان نمی گنجد
چون سایه بجا که آفتاب لزه بر اندیش
جائی که بر قصص آید طور از انی گفتن
از خود چو نظر بندی دلدار نماید رو
ای قاضی اگر خواهی گرد ز تو حق را
تا خود کند زانی صوفی نشود صافی
شد عین همه عالم آن دلبر منبانی
خواهم که نفسانی جان از غم هر آنم

با منبجگان بستی پیوند خرمین آخر
تا در سمری کردی سجاده تقوا یا

آموخت چرا شکم روش ره سپری را
 در کوچه دنیا گذر افتاده گذشتیم
 در محله شیخ بصیرت بگدائی
 حیرت کده آئینه آشوب ندارد
 مواسطه نتوان در آسوده دلی زد
 صوفی اگر از خیفه بر آود دل روشن
 مکشای زبان گوش سخن کش چو پایلی
 بر روده کلمه نشود ششینه جابل
 آرایش گلزار ز کرد ابر موی
 و اما نده ام از راه نوردان سبک سیر
 دل حوصله وز زید و نوما شک فرد خورد
 ممنون سپهرم که شکنج قفس او
 در روده آدم نبود مردمی امر ز
 شمشاد چه تا بیده عجب طره دعوی
 از حیرت این طرز خرامی که تو در

بستم میان تو شسته خفین جگری را
 پروای نشستن نبود رگدزی را
 دعوی نرسد سلطنت در بدری را
 جمعیت خاصیت پریشان نظری را
 از کف ندری را بطن خجیبی را
 پوشد نهد آئینه روشنگری را
 مهر لب خاموش عتابت کری را
 با سر نه جمعیتانی نبود بی ببری را
 از اشک من آموخت چمن گلانه گری را
 تن بار گرانی شده جان سفری را
 تا سیر ناک ساخت کباب جگری را
 نگذاشت بدل حسرت بی بال برمی را
 بر باد دهد تا خلعت ارشاد پدیری را
 زلفت تو شکسته است پروبال برمی را
 رفتار فراوش شود کباب دوی را

بر لب نفسی پیش خرمین تو ندارد
 هنگام وداعت چراغ سحری را

بلا شد گوشه چشمم ترحم بیگنا از
 ز چشم مست دار و یاد ساقی با ده پائی

نگه تیغ سیه تابست این مژگان سایه از
 درین مجلس که ساغر و دیار نجش نگاه از

<p>سر تسلیم می سایم خجاک عجز و میگویم ندارد بت پرستی عیب و عار خود ستودن بهر خاری شبت آتش زوم از گرم فتاری توان این نکته فهمید ادای چشم قربانی</p>	<p>شکست دل مبارک با خجیل کجا با نرا خدا تو فوق کمیش کفر بخشد دین نیا با نرا چراغی داشتیم در پیش پاگم کرد و راه نرا که هستی در تماشای خود شد حیرت نگا با نرا</p>
---	--

	<p>خرمین از دیده میبالم نگاه حسرت الودی که از آن خوش تر گان داده ام خاک صفا با نرا</p>	
--	---	--

<p>ستم از ملک دل بیرون کنیز و با نروایند نماید دور بر کابل قدم نزدیکی منزل نمیسگردد بجز دم قدم و دم در می رسد کلید از چاره زنی است کی هرگز نمی بیند بیایمی نخل حرص خود چه منعم آره نگذارد زبان دنیا طلب از پهلوی پویندگی بیند حسرت از اسکوت ما در بان یاوه گویند تو ای مختلف چندا که از تار جهات آید اگر حرفی از ان زلف سلسل در میان آید بشرع زهد حق خدمت شایسته دارم اگر میداشتم چون چرخ در سر نچه گیری ندارد لذت شوریدگی در پی پشتیبانی</p>	<p>ستگر دشمن بیگانه سازد آشنا با نرا ره خوابیده در پیش باشد خفته پای نرا بنام روان بقیه کار اگر مرد آرمای نرا نمی افتد گره در کار خود مشکل کشای نرا چه سودمان مینداز چنین پیشانی که آید که رفیق دور میسازد ره رو بر قضا با نرا ز خاموشی توان بخیله این خرم نمای نرا بلند آوازه سازد در ده و صد سر ای نرا شب فسانه ام هرگز نخواهد دید پای نرا که رهمن با ده کردم خرقهای با پسای نرا نمیدادم ز کف امان این گلگون قبا با نرا جنون ندان غمخوار و لب نخبیر خای نرا</p>
--	--

	<p>خرمین از لطف عشق سرفرازهید اندام</p>	
--	---	--

<p>که در روز آستان خود نسا ز وجهه سیاهان</p>	
<p>بفرقم گستر اند سایه نازکی نهالان را بان موسی میان الفت بود که خیالانرا فزان برهم بازی حلقه آشفته حالانرا رسانی ده زبان عجز مالیهای لالانرا بود مثل قطره خوش کن دل سناغ سفالانرا نسلی گرنمانی خاطر دلهای نالانرا</p>	<p>مجت خون گرمی بخشید این گلستانانرا در آن محفل که ربط آشنائی نسبتی خواهد سرت گرم میفشان گل در حرمی بد کن انگیزی که دلیل اندامی آشنادادی بان دستی که می در ساغر جبهه سیریزی زریان ناز خواهد شد نگاه سمره آلودی</p>
<p>درین گلشن خرمین از مجلات فکر رسائی تو رسامی بید مجنون شد سراپا انفعالانرا</p>	
<p>نماند حسرتی در یاد همان که میانرا نهم چون غنچه تاکی در بغل خاک گریبانرا فغان من دو بالا میکند شو بر سیاهان را چه از سر مایه کم سازد دل حسرت فراوانرا خارش میکشد خمیازه بر غوش خرگانرا تبسم گریز خشم اش کند مهر نکند انرا</p>	<p>دل دریا که سر مایه بخشید ابرو گانرا نسیم آتشا که تاز گل پیر بر تر گرم نمک پر درده عشقت آه سیند پر ازم فریب و عده وصلی که نقصان لبش کرد می نازی که چشم از ساغر دیدار او میزد رشادی بسته میگردد زبان سکو آلودم</p>
<p>خرمین از محمدان بی ادب غیر از من زلفش که میگردد با و حال من خاطر بریشان را</p>	
<p>بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را که خواهد بعد ازین بر چیل یکسانت را</p>	<p>بخون خلق دادی دست چشم سگ رانت را نمی آید صبا از خاک دهنش که کوی تو</p>

نسخه

<p>خزان غارتگر غنیمت برود آرشیا نیت را بچشم من چه بندهاست نعلک آستانه را</p>	<p>مغضورا بجمین در وصل یار نیست کابلبل نیاید شکر بوی سپهرین از پیر کسغانی</p>
<p>خزین خسته دل از شکوه کعبه بسته میدارد محبت مهربان سازد دل نامهربانیت را</p>	
<p>چه زنگست اینکه در خون بکشد و امان محشر را بخوان رشک خواهد غوطه دادن مغرور را بخونم تشنه گردان تیغ شکرگان شکر را اگر می بود پروائی نگاه آنچشم کافر را</p>	<p>چه حسرت است اینکه مجنون میکند عقل فتنه گور را صفائی کردم صبح بنا گوش تومی بنیم چه تنگناست که چشم سیت تومی بنیم بچشم کم ندیدی ناز خونریز اسیرانش</p>
<p>خزین سربو بود هر چند دماغ سینه می بو چشم چنان نپهان توانم در گریبان کرد اعلم را</p>	
<p>بیایند بیازید بیادش دل و دین با از دست تسلی نتوان گشت با این با صیاد و نگاهان بکشایند کمین با بخرام که فرش است براه توجبین با کرده است توی غمزه عیبک توزین با ابروی کماندار ترا چله نشین با</p>	<p>دیرم صحنی مای صلا کعبه نشین با در عشق دل از گوشه در رضوان بکشاید صید لقمه افتاد بصحرای رسیدن شد خاک سر سبده بران در قدم تو آن کسیت که در جلوه گشت خوش تبارد در کیش محبت هفت نادرک نازند</p>
<p>زیر قلم گشت خزین کشور معنی این نقشش نزارند خدیوان بنگین</p>	
<p>چون لاله شهیدان بسمن زر گنفتند</p>	<p>داغند ز رخسار تو ای رشک چین با</p>

<p>از شرم صدق را بد بان مهر خموشیت خون در جگر نماند دل چون نشود خشک با چاشنی لذت زندان نعمت نرفت نگذاشت بجای آتش محشق تو سپیدی دارد لب خاموش هم آغوشی منعی</p>	<p>تا شد صدق گوهر نام تو دهرین با در هر شکن لب تو افتاده ختن از خاطر تو سفت صفتان یاد و طنما من مانده ام از سوخته چانهاتق تنها بر چهره اندیشه نقابت سخنما</p>
--	---

	<p>در خاک خرمین یاد محقق لب او برد گر در سر این خاک شود خون مینما</p>	
--	---	--

<p>باشد رگ هر برگ چمن دام موهبا کو تا همی پرواز بود لازم هستی نخستیم درین مرحله تا قافله رفت رحمت بستی که زمین آنه بر آید از منزل مقصود خمب سر باز نیامد کم فیض بود دولت دونان که نگیرد گر آدمی از شد شره ناک به پر مینیر دنیا طلبان بافتند نفس دنی سیر این طلب زند که بنود خبر از محل لیلی</p>	<p>رشک است آزادی مرغان نفس با پیمپیره بیال و پریا تا نفس با بیدار نگشتیم بفریاد جرس با در کشور عقل است بهر کوچه سسها از بسکه بصورتی طلبت خفت نفسها سرمازده کام دل از شعله خس با و امانده ز نور را کن بگس با نشید قناعت سگ این هرزه مرها بر دشت زجا بادیه را شور جرسها</p>
---	---

	<p>فرا در خرمین از نفس سینه خراست نشرت رگ تمل زرد و آتش بقفسها</p>	
--	--	--

<p>ای شور خیالت نمک ز حنم جگر با</p>	<p>مجنون بیابان تو سطرغ تو خبر با</p>
--------------------------------------	---------------------------------------

<p>جای می که بود در دل هر ذره تماهت در داکه ندر می سدا فسانه عاشق ای مرغ بهشتی بکدام لب بامی بی عشق ز دلها زود ریشة غفلت ای آنکه ندر می شد در رحم بخاطر</p>	<p>خالی نگذاری صدت پاک گهر ما تا در شب ازلفت بسرا ایم سم ما پر میزند از شوق تو آغوش نظر ما خورشید بر آردرگ خامی ز شرم ما مشتاق وصالیم چه دانی چه قدر ما</p>
---	---

	<p>بکشای خرمین طبله عطار و صلاؤ تا غوطه زند تلخی جانها بشکر ما</p>	
--	---	--

<p>ز کیننی و کمان شو و آن چشم سیه را آن زمانه گویا حال نما نم سوجه تقصیر یک تشنه جگر را بر بخندان تو ز نیست امر دوزمین زیر پی لشکر حسن است بای طبله آبه نسنه سوز و گریه از چشمه خورشید لبی تر نتوان کرد</p>	<p>از خونم اگر عتازه و به تیغ نگه را در نیل کشد اختر امن نخت سیه را خضر خط سبز است که دارد و سر چه را بر طرف بنا گوش به بین گرد سپه را نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را منت کلفت اندود نماید رخ مه را</p>
--	---

	<p>خوش دوزخ نقد است خرمین نقش خجالت گیرم که بروی تونیا زند گسسه را</p>	
--	---	--

<p>نوشیده چمن دردی جام طربش را خوش کرده ام می دیده به پیوند دل خویش در ره گندزی پرین اردیده سفید است عکین نیم احوالم اگر یار نپرسد</p>	<p>با دامن گل پاک نمود دست لبش را از سلسله طره عالی لبش را گنذاشته ام دست زرد امان طلبش را از شمع نپرسیده کسی تاب و تمبش را</p>
---	--

<p>بیرون ز سویدای دل مانم توان کرد سز یاد که کرد ز جرات غم دانهم بگرفت کنار از یرم آناه همون از که تهنی نخت نباشد ز چه باشد در دوزخ عشقیم اگر عشق گناه است کاری بتماشای گل دلانه ندارم شد تیره دل از تیرگی روز فرقت شور دیده سر انداخت بصحرای قیامت بی اصل و نسب بود بشر ایجاد از این</p>	<p>سودای سیه خانه خال عیش را از سایه تمخلی که نچیدم رطبتش را کز پرده دل یافته بودم قهبتش را رنجیده ز مایار و ندانند سببتش را انصاف چه شد شعله فروز غضبتش را خوش کرده ام از باغ شراب عینش را بیرحم بگو چون بسد آرم شبش را دیوانه صحرای تو شور و شنبش را تا از گهر خویش طراز دلبش را</p>
---	--

<p>شوق تو خزین از کشتش کعبه نکلست دل کعبه عشقت نگهدارادیش را</p>	
---	--

<p>باب از آتش می داده ام خاک مصلای جبین اسجده فرسای در پیغاف کرم برهمن زاده ز نار بندی بزرگ ایام نه می هست پیش من مستقبل و شالم درین وجه گیتی گل مقصودی چنین مصفا میکند آئینه دل را نظر بستن محبت بر سر پرنگ فریاد و گدازد بیلی میسازد نسبت آخرت بر مبنی</p>	<p>بیاد از ناله نی داده ام ناموس تقوی را بیام کعبه دل منیر نم تا قوس ترسار را که سودا میکنم با کفر نفس دین و نیار را یکی از قطع خویش کرده ام در فردا را برون آورده ام از پامی دل شمار تمنا را تماشا هست در هر پرده ترک تماشا را چهار در عالم است عشق کافر ما را سجاک گشتگان عشق بی پروا منتهی را</p>
---	---

۱۱۱

<p>گوش اهل صورت کی سدا آوازه مثنوی حیات آنرا شامم که ز خودی بتاندم مثنوی</p>	<p>نوامی بلبل دیبا منور و گلنمای دیبا را بجام می فروشم شربت خضر و سحرا را</p>
<p>خرین چون موی آتش دیده میگردم که خنوم بمحل گرشب سواد کنم بالین خار ادا</p>	
<p>در بغل آرزو کند تیغ تو تند خوی ا مشک بکوی سزوت طره بباد اگر دبی رشک یا خض خلد شدیده ز فیض صفاست پرده چه پوشیم که من در غم دل بعالمی هست نقاب لبران شرم و حجاب خال و خط دور رسید چون با صاف شراب زبنته بو</p>	<p>عرضه کنم اگر بگل زخم شکفته روی را دل بکنار ریزوت شانز کشتی جو موی را یا قد تو کرده ام سر و کنار جوی ا صبح صفت نموده ام سینه بی زخمی ا تیغ بر مننه گفته ام حسن بر مننه روی ا چرخ کند بسا غرم در دوته سبوی ا</p>
<p>وقت صبوح شد حیرین از می غم لب چکان ز هر شپس ز نمی کلک ترانه گوی را</p>	
<p>رضعت آشتی بده غمزه غمزدای را چند نگاه تلخ تو زهر کند با غرم لغته چه فتنهاز تو بر عقل و دین من دل شعوت ز غصه خون که ز سنگ خنده چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه اینجه تر کنار با سوی دم عنان مده فیض بعالمی رسید از گوی ساسی تو</p>	<p>مهر زبان دل کمن ز کس مهر سه ساسی ا چاشنی تبسته لعل کرشمه زای را باز تباب داده طره مشک ساسی را آن نه کنی که سر کنم گریه های لای را رهن شراب خانها غرقه پارسای ا تا ندی بدست من صبر گریز پای را آه چه چاره کس کند طالع نار ساسی را</p>

<p>هر سر موی دلگشت بسکه بنبکته سنجی نیست نیست بچشم هر که زد سانه زنی شتر عشق از چمن ای نسیم اگر سوختی نفس کنی گذر</p>	<p>راه سخن نمی نقد چشم سخن سرای را قدر سفال مسکیده جام جهان نامی را برگ گل ارمغان بر بلبل بنیادی را</p>
---	---

<p>نیست خرمین ازین جهان هوشم باشید گو صرف حدیث عشق کن نغمه جانفرازی را</p>	
---	--

<p>انگارین جلوه من تا بکی بر جانمی پارا رکاب از مقدمت جانیکه کردیت نو انی زمان از شوق پا بوی آتش دیر سوزد بات تخت لافشازدهم تار تنگ گذارد چه نقصان میرسد اما نازت اگر باری تو اندشد که فرقم انفسش قدم یابد بکش پارا بزوم غیر انیک چشم ذجاج جبین و فنگان خاکست بی پروا پنداری ز بلوق عرشیان چنانل نبد و ناده شوقست نسازد که بسا جل تخمه بندت خشکی شرب اگر فعلین جسم تیره را از پارودن آری ز آب و گل توانی چون سیجا گردان رمیدن هر کجا بیادیت جام سبک روی اگر پای شرف در دهن غرلت کشیدیستی</p>	<p>چه خواهد شد اگر بر چشم خون پالانمی پارا چرا بر چشم مشتاقان با ستخانمی پارا اگر بر تیرتجم امی شمع بزم آرا نمی پارا که بر خاک از در و حسن بی پروا نمی پارا چو بوی سپهرین بر چشم نابینا نمی پارا اگر گامی فرود از اوج استخانمی پارا نمی زید سرت گرم که نازیبانمی پارا سبکت ز که بر آئینه سیما نمی پارا اگر مردانه چون ما بر سر دنیا نمی پارا چو موج خوش عنان مرست بر دریا نمی پارا بچشم روشندان عالم بالا نمی پارا ازین کاخ دلی بر طارم اعلا نمی پارا زمین بطل گر آن گیرد چه بر خارا نمی پارا در نیستت اگر بر دهنج آرا نمی پارا</p>
---	--

بوی

<p>بغیرش بود یا اگر چیده گل از شکر خوابی توانی تکیه زد پانیده بر تخت سلیمانی قدم گم در ره دیرخان سنجید گدازی</p>	<p>خلد نارت اگر بر بستر دیبانهی پاری چو بیرون از طلسم حسیم جانفرسانی پاری شود محراب طاعات جبین هر جانمی پاری</p>
--	--

<p>خرمین از هر روان فتنه این مصرع بود یادم</p>	<p>سبک در آسپندان کامروز بر فردا نمی پاری</p>
--	---

<p>روح حکمت اندیشان کج خونی بر زبان را غبار از ترجم چون بید مجنون میکشد بالا چه باید که پشت خوچ در امضطر حالم بر بند غیر تابا شد بود دیوانگی قهص نکویان را بخون ابد عاشق بودستی سجارا رضع جذب طبعی بر نمی خیزد</p>	<p>که صدره شسته طفل اشک من چون شوق تو یانرا سرافزای بود افتادگی طالع نگونان را سرافزایان نمی خواهند پامال از زبان را ز موی سر بود زنجیر پاکامل جنونان را شراب هب مشرب حلال این دفتونان را پندین که خاکه برودت چرخ سقله دومانرا</p>
--	--

<p>خرمین از معجز لعل که تعلیم سخن داری</p>	<p>خرد رشت مهر بر لب میزند جا و دفسونان را</p>
--	--

<p>جانم دل غفلت زده بار می شده مارا تا قدر جفائی تو ندانی که ندانیم مازول صد پاره چه فیضی که برویم آسایش ما در غم آن موی نیست</p>	<p>این خواب گران سنگ مزاری شد پاری هر زخم لب شکر گذاری شده مارا در کج تفس مانع و بهاری شده مارا که محنت ایام کناری شده مارا</p>
---	---

<p>درو هر خرمین ازنی کلکت بنوایم</p>	<p>امروز درین غمت کده یاری شده مارا</p>
--------------------------------------	---

<p>از شعله نشو دفتر اندیشه ما را از جلوه بهم سوخت رگ در ریشۀ ما را کارست بجان سحقی ماتیشۀ ما را شمر سده مکن جان فنا پیشۀ ما را</p>	<p>بنوار معنی دل غم پیشۀ ما را آن آتش سوزنده که بند آتش گل گیرم که بانجام رسد خارۀ تراشی از دست تو چند آنکه بر آید بجا گوش</p>
<p>خشک و تر اندیشۀ خزین از قند است آتش ز تب شیر بود پیشۀ ما را</p>	
<p>طالع بوصول تو نوید صلۀ ما خاری که سخن تر نشد از آلبۀ ما رگها شده در گردن ما سلسلۀ ما نزدیک تر از ماست بامر حلۀ ما هرگز نزنند چین بچین حوصلۀ ما چون نقش قدم مانده بجا فائلۀ ما</p>	<p>طی سست شود از مصرع آبی گلۀ ما شایسته برقت بصحرای ماست پیرانه سر از ادگی از عشق نزاریم ای بخیران پای طلب بنجه سازید گر موج زند بر لب ما طغنی عالم یاران سبکسیر رسیدند بمنزل</p>
<p>دستان زن مستیم خزین با نفسی هست از عشق نکونام بود سلسلۀ ما</p>	
<p>گذارد و لعل در آتش سمند شتلبش را اگر می بود با من روی گرمی آفتابش را که در آتش ز خاطر می بروستی کبابش را چنان بر داشت از خاک که بوسیم رگش را</p>	<p>کشم آبی دل کاشتن دارد دیده اش را گران جان ز شنیدم نیست چشم تو ان من دلی در دست بی پروا انگار غافلیم خاک را پیش از نقش قدم افتاده تر بودم</p>
<p>خزین جان او و شنیدایتی از لعل غامت</p>	

تفاوت

دست

<p>نیر سیدی چو دیر آشنا حال خرابش را</p>	
<p>گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما که خاک زر شود از کیمیای صحبت ما بلند کرده دست دست راست ما بود ز حلقه مجلس کند وحدت ما همان چو آئینه بازست چشم حریت ما ز چاک سینه دیدست صبح دولت ما</p>	<p>گذشته است ز گردن لولای نعت ما شکسته رنگی تن کرده بر جان برهن فلک نکلنده سپرد مصافقانه من ز قبیل ز قبال مراد وقت جمع تر گردد اگر چه در تنه خاکم ز گرد گفنت دل براه مهر تو هر رخشه ایست آغوشی</p>
<p>خرد بشهد ما میرود ز بهوش خزین مگر لای شرابست خاک تربت ما</p>	
<p>مخلد باد یارب سایه مگر کان درازش را که بازی میتواند بر دار مهره بازش را بکیش مرقضا باید کند ز ابد نمازش را که از دل دوا شستم بر او نه سوز و گدازش را حدی شد نامه ام همچو انور ان مجازش را سر را پاک چسبن سجده ام خاک نیازش را چو بود در غنچه پنهان کرده ام از شکرازش را شکستهای پریشان طره سنبیل طرازش را بیای بخیر طلی کرده ام شعیب خرازش را اگر محمودی برود سر لعل ایازش را</p>	<p>بسر گسترده دار و ظل عالی خیل نازش را فسون عاشقی هست با خان و خم زلفش قبول سجده را لازم بود محراب ابروی هنوز آن شمع بی پروا بنوش محفل فرور برد عشاق را فریاد من تا کعبه کونیش من و نقش قدم در کوی او ز اودیم مطلق بدلتنگی خوشم کنز پرده بر ناید غم شغفش مرصع کار از نخت دل شوریده سردارم ندارم شکوه در راه محبت از سر خاری هوس دارد که سازد تا رجان چون دهر موش</p>

خرمین از ناله خاشاک گشت تخسینی نغمه موی
 باین جادو و میا خاومه افسانه سازش را

اقاده سایه رگ ابری باغ ما
 شیرین تبسمی نکه زرد باغ ما
 ره گم نه کرد بوی گللی تا دماغ ما
 پروانه که خولیش نزد بر چراغ ما

از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما
 خود کامی ز تلخی دشنام بدنتیم
 ما گرفتارده ایم به بار چه میشود
 دستش بدایع عشق بیاید در آتش

دماغ و لم چو لاله پر از خون بود خرمین
 یارب مباد خالی ازین می ایام ما

گرد و غبار خاطر ما بیستون ما
 چون آب بیدریغ رویت خون ما
 از سوز سینه سخته نگره جنون ما
 ای دل چه میکنی سخن از چند چون ما
 سال نوست و گرد تو گشتن شگون ما
 خوابیده چون شهر بر برگ سنگ خون ما

فرباد ناله گرنخرا شد درون ما
 جان از کسی مضایقه هرگز نکرده ایم
 باید ز عشق جسلوه برق کز شمه
 مفت نوست عشقم اگر را یگان برد
 روز وصال یار بود عید عاشقان
 ای عشق همیشه بر سر افسردگان خرمین

بودیم دوش گوش بر آواز دل خرمین
 دارد نوای یاسینی از غنون ما

می برد ناله مرغان گز قمار ما
 خون دل میچکد از غنچه منقار ما
 نکه شوخ تو آورده بزمنهار ما

بزد جسلوه گل جانب گلزار ما
 بسکه در پایی گللی شب بره شب بیدیم
 برده دل را و سر نمارت ایمان دارد

بود آيا که شبی باز خوابش بنبیم
 سر محبتی خورشید نام چو سیج
 ابر هرگز نه کند دهن دریا خالی
 بسکه امینای زبان جمله دنی طبعاً

شمع بالین شود این دولت بیدار مرا
 بگذارید در آن سایه دیوار مرا
 دل کجای می شود از گریه سبکبار مرا
 از بهای فکند جوش خریدار مرا

افعی نرم نهاد ستم جانست خزین
 خا بر اندرون بود از مردم هموار مرا

سفید کرده نعمت دید با می تار مرا
 چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند
 ز دستخیز نخیزد ز جا مگر که درگه
 ز چشم مست تو ام مکن نظر بسست و
 دغل مبارز که هرگز خراب نتوان کرد
 چو زلفت رشته گلده میان تو شد
 همیشه رشته تخم زگریه بود در آب
 ز تند باد نلرزد چو شاخ شکنجین شد
 بشمع داوی ایمن کشود دیده کلیم
 کند شگوفه با دام خاطر کانم
 خار در سر و چون چشم یار بیارم

بود سیاهی زلفت تو روزگار مرا
 بدگیری نگذارد عشم تو کار مرا
 هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا
 هزار میسکه می نشکند خار مرا
 ز فیل مست ستم عمدا ستوار مرا
 وفا پر از گل حسرت کند کنار مرا
 سموم هجر فرور نخت برگ و بار مرا
 دو هست رطل گران در عشه دار مرا
 ندیده بودم که آتشین عذار مرا
 بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا
 خبر دهید من مست هو شیار مرا

خوشم که ناوک آن غمزه خسته است خزین
 دل فکار مرا جان بیستد ار مرا

<p>خامه فرد مرسته بود آیت تنزیل را حجت ناطق منم کوری محوی کمران چون عرق افشان شود کلاک گهر زین کورک تی قتی کنی قافیہ سنجی بهیل جوهر یانت مباد سوز گیتی کنند محفل طوست این شمع مزار تو صیت شوق چو سیم رخ را بال کشاید براج صعبه مسکین کجا قلعه قاف از کجا ذره چه شوخی کنند با علم آفتاب چون لب داود دل سخن بود آورد</p>	<p>بازو میدان گرفت صور سرافیل را تیغ زبانم گرفت خط تعبیل را باخوی خجالت بشو حاصل تحصیل را چون سخن بگری صاحب انجیل را در صف گوهر کش مهره سجیل را جانب ایمن مبر بیده قنیل را در بر رخاش نه بال ابا بیل را پشتر چه پهلو زنده ططنه پیل را قطره هم آورد نیت بارقه نیل را بر لب زنبور زن طعنه تنکیل را</p>
---	---

پیش حزین از سخن عرض بخل مکن

تخته خجالتان مهره زرنیل را

<p>بک که چون صبح زنده دم صفائینه دو حریمیم که تا حشر بان سیریت می نهد شیر محبت بفر اغت پهلو پرده از کار یا عشق نگیرد کرم داد بر باد و لغت عشق تو تا کیشیل بهوای گل رخسار تو در قفس بود ذره آسا بهوای تو سرا پا میرم</p>	<p>صورت کین همه مهرت در آئینه ما باز مهر تو دل سخت تو از کینه ما نیتانی شده از تیر خفا سینه ما مصلحتهاست درین خرقه کپینه ما همچنان شعله زنده خاطر از کینه ما شعله عشق در آتشکده سینه ما در دل رشک گره چوین شود کینه ما</p>
---	--

<p>بندۀ جام شربیم خرمین ترا که برد لوٹ آکو دگی از خزقہ پشمینہ ما</p>		
<p>کعبه لبیک ز ند بردتجانہ ما سیل از راه نیفتاده بویرانہ ما عالم آراست منسروغ رخ جانانہ ما درد را صاف کند ساقی مینخانہ ما لیلی از خود کند ایجاد سیه خانہ ما ہست سر بازی ما بازی طفلانہ ما خانہ بردار بود گر تہ مستانہ ما آشنا تا نشود معنی بیگانہ ما</p>	<p>فراغ سعومای تو در اول دیوانہ ما ما دول از دو جهان دور کنار نمی ایتم شمع غلٹت کدہ کعبہ دتجانہ کیست ہر چه ہستی غمی از نیک بد خویش مخور عشق را کعبہ مقصود سو بدمای دست شور دیوانگی و شیوہ اطفال کیست کاشک دیدہ دل از سینہ ما بیرون کرد سرنیاری بدر از حوت پریشان بخان</p>	
	<p>دوجوان تنگ ترا ز دیدہ موست خرمین در کشد نظر بہت مردانہ ما</p>	
<p>چون شمع بلب سوختہ آید نفس ما گللبانگ خموشیت فغان جبرس ما ہر دل کہ خراشد بخر اش نفس ما جانیکہ رسد نالہ بفر یا درس ما</p>	<p>گوشی نشنیدیت صغیر از نفس ما با قافلہ لالہ درین دشت رنقیم در پاسر خائیش خلیدیت جو بلبل کو تاہ صغیرم قضم را بگذارید</p>	
	<p>افتادہ خرمین از سر آن لغت رساتر در جلوہ گری خانہ مشکین نفس ما</p>	
<p>در یاب کہ بس زار و نزار است دل ما</p>	<p>کردرہ عشق تو بکار است دل ما</p>	

<p>هم بر سر آن عهد و قرار است دل ما با سلسله زلف تو یار است دل ما گو یا که فراموش بهار است دل ما از غمزه آن شیر شکار است دل ما آئینه خود بینی یار است دل ما من ریاد که بی صبر و قرار است دل ما سرگشته تر از باد بهار است دل ما منصور صفت بر سر دار است دل ما بر مرکب تو فیک سوار است دل ما</p>	<p>ای گل تو اگر عهد وفاست گزنی دیر سیر بود الفت دیوانه ز برنجیر نکشود مرا غنچه سر انگشت نسیمی در خاک طلیان غرقه بخون چاک بد آن دل بردن با باعث مغروری او شد گر صبر بود در دهر مان رسد آخر ای شاخ گل از آرزوی طون حریت زین جرم که شد پرده در راز محبت آن مرد بزدیم که در حسره که عشق</p>
--	---

داریم حزمین این غزل از فیض فغانی
 هر جا که رود سحر یار است دل ما

<p>زین آتش بی دود کباب است دل ما آن گنج گمرا که خراب است دل ما پیغمبر عشقیم و کتاب است دل ما با داغ غمت در چه حساب است دل ما چون در نگری پرده خواب است دل ما در یاکش یکدشت سر ابله است دل ما که لعل تو در آتش و آب است دل ما چون شبنم گل با بر کباب است دل ما</p>	<p>از ساد و رخان در تن تاب است دل ما جاد و صدف حوصله کون مکان است با جزو کش عقل سینه نامه نکر دیم پدید است که در کان گم نرغ جزو است آئینه صفت گر چه بود صبح تجلی ما بیخبران بادیه چای خیم کبک بشکر خنده رنگین لب میگون یک جذب ز خورشید جهان گیر تو باید</p>
--	--

از گروش سپانه مرد افکن خشمیت یوسف صفتان چاره را کینه نداشتند	دوریت که مست نمی ثابت دل ما بستان که میازار تو با بست دل ما
---	--

	زین شعله صغیران که نفس زاده محققند از آه خربین تو کباب بست دل ما	
--	---	--

<p>اندر شاهی بانی سر و سامانی ما چه عشم از سیل عاودش دل دریا داد خار این بادیز را برده ز کف گیری کرده از درد سرم گوشه عزلت فلج خویش تا گم نه کنی راه بجایی نبری شور سیلاب با خانه بدوشان چکنند خطر عقل سر و مایه فزون از جبلت صد ستراران بت اندیشه بدل جلوه گریست گر چه اشفته و شیدائی یاریم خویش میکنند دیده ذرات جهان از روشن هست در گوش خیال همه شمشاد قلان بکه سودیم بر راه تو جبین با چو صد غم حیران تو مستغرق صلح دارد اشک و دیم بودم بر سر ترکان یعنی</p>	<p>گوشه خاطر ما ملک سلیمان ما یاد ساحل ننگد کشتی طوفانی ما تا گریبان هوس بر زده دامانی ما خاک کاشانه ما صندل پیشانی ما خضر راهت درین یادید حیرانی ما سیل اشک است که دارد و سر برانی ما وای بر دوش ما آه ز نادانی ما کو بر همین که خجسته و سلیمانی ما دل جمعیت گرفتار پریشانی ما نکست پیر من یوسف کنعانی ما حلقه بندگی سر و گلستانی ما استخوانیت بجا مانده ز پیشانی ما غنچه راز بود سر بگریبانی ما حسرت تیر تو دارد دل پیکانی ما</p>
--	---

	بلبل از غنچه خربین مهر خموشی زده اند	
--	--------------------------------------	--

عند لیبان هم در فصل غم نوازی ما	
<p>گیرت شرار عبرت از بی بقایمی ما ای عجز همی کن تا بال و پر بریزم تا بود ناله بود چون نی در استخوانم هر چند ما و شبنم از بافتادگانیم از خون مانگ روی سزخ آن کف نگارین ما تو در حقیقت چون آتش در سپندیم لب هرزه نال میشد از آرزو گذشتیم ای برهن ندرای در پیش او قاری غیرت اگر نمی شد مهر لب سپندم گرد و ریو کعبه دادیم درگاه عشق ابریم کرده است در جوانی اقبال است پیر</p>	<p>برق آستین نشان بر خود نمایی ما صیادماندار و مشک را با نیمی ما امروز تازه نبود درد آشنایی ما دارد سوراخ جالی بسیت و پایی ما گیر و مگر رکابت اشک خنایی ما ای عشق از تو آید شکل کشایی ما شمرنده دعایت بی مدعایی ما بزرگ نشیند از کفر زهر ریایی ما می سوخت عالمی را آتش نوازی ما آن آستان ز نجد از میبه سبایی ما شد حلقه ساز قامت کوه عصایی ما</p>
جانا خبر نداری از خسته حرملیت داد از جراحت دل آه از جدایی ما	
<p>بگاشن غنچه پایدار تو سخندان میدیدم نکرد آن غنچه کرب در مستیم هر چند کوتاهی کنم قالب نهی چون نقش با منیم بر راه او اسیر و تاب میجوش اشک کوه در کلام ربانش آتشا هرگز نشد با دردی به مغزی</p>	<p>نشانی سرو از بالا بلندان میدیدم خیال ز گشس ساغر دو چندان میدیدم خبر از حال زار مستندان میدیدم فریب سنبیل گیسو کمندان میدیدم تلمه بیغایمی از شکل نشندان میدیدم</p>

نکته

که باد از سینه های درو مندان میدهد مارا	بدشت از جلوه های لاله دانم تازه میگردد
---	--

خزمین نظاره گل نوبهاران در گلستانها	تسلی با خیال از چمندان میدهد مارا
-------------------------------------	-----------------------------------

مباد که نفسم بشنوند بوی ترا سپرده ایمم به پیرمغان بوی ترا شنیده ام ز لب خویش گفتگوی ترا ندیده اند گلستان رنگ بوی ترا کشیده ایمم در آغوش آرزوی ترا مجبتمی که با گرم ساخت خوی ترا چه نازکی است عتاب بهانه جوی ترا	نمقته ام خموشی خیال روی ترا رنگ محبت شهر غم مخور ساقی اگر غلط نگفتم حرم ما من غلط است شده است شیفته طبل باغ و چو زخلد اگر به ما من وصل تو دست ما نرسد چه خوش بود که نماید بادلت را گرم شود ز با ختم بر نگم آتشین لعنت
---	---

به طور عشق خزمین آستین نشان گردو	کلیمم اگر شنود طرزهای و بهوی ترا
----------------------------------	----------------------------------

بزیر سایه تیغ تو برده خواب مرا چرا نمیدد آن گنج لب جواب مرا که اشک شوزنک نیت و شیراب مرا کشیدن نفسی میکند خراب مرا	نمی فستد بدل از محشر خطر اب مرا لب سوال مرا بر لبه خاشوشیت بسا غرنگی است کون مرا ساقی حصار عاقبتیم چون جبا خاشوشیت
---	---

نظر بر مه توحیدم آشناست خزمین	شکوه ذره کند کار آفتاب مرا
-------------------------------	----------------------------

فروزان ترکند دلمان مشر آتش مارا	چونوز آغازر عنایت عشق سرکش مارا
---------------------------------	---------------------------------

<p>جگر خون از رخار بوسه آن لعل میگویم تنها شهید از فیض آه بی اثر در ام نخل شد در امیدش سینه چاک زنده آنم</p>	<p>ازین سرخوش جامی دل پر کوشش مارا فرادانست بسمل تیر روی ترکش مارا که حسرت بالآ غوش باشد دوش مارا</p>
--	---

	<p>خرمین از گریه ام چون شمع کاری بر آید که آب دیده تواند نشان آن کتش مارا</p>	
--	--	--

<p>ز مرقان ساختن گلگون چنان که رویا با نزا نه آنم که زنجاری عشق آسانست بر دلام سواد دیده من صورت نقش نگین دار عبیر آلود بوی مغز گل اعطران دارد نگاهت ناسامی افتد از دلهای مشتاقان سر اسمرق شبهای جدگ میشود و عمر گذشت آنم که دل را از شهادت نشا و میگرد خدنگ نازبی پروا نگاه عجز نازم</p>	<p>که داغ لاله کردم مردم چشم غزالانرا بد امان قیامت می برم چاک گریه با نزا ز بس افشوده ام چشم خون آلود مرقانرا مگر دست صبا ز دستانه آن زلف پشیمانرا بگو تا هوس مباد و اشهره سازی مدحسانرا برای سوختن چون شمع دارم رشته جانرا کشید از سینه ام بهیچ صیاد و پیکانرا که دیگر بر سر رحم آورد آن با مسلمانرا</p>
--	---

	<p>خرمین سینه بند دارد دانه ام بر تو لطفش نگهدارد خد از چشم بد آن برق جولانرا</p>	
--	--	--

<p>چه گیر اتمیت یار بطلوه گیسو کند انرا قیامت پیش زین میر خیزت دل طری آشنوی شود تخت روان هر جا طلبیدن تبر انداز مرا و عشق او دل گرفتار نیست بر او مغرورم</p>	<p>که بگست از صنم نبود جان نبار بند انرا کنون چون سایه در خاکست این بالابند انرا سز زانو بود و بالین راحت دادمند انرا در آتش ناله ناچار دیبا شد سپند انرا</p>
---	--

<p>تقسیم ریزند گلبرگ یار و شمر رسوائی بودیم نسبتا نزد عقد صحبت بهم فطری بهشت نقد در حسن آن سینه بی بی از</p>	<p>لب از دندان شنبم سیکرد گلهامی خند انرا بنامه رشت در کار گوهرهای خند انرا که نسیم سپهر چشمش شکل سپند انرا</p>
--	---

<p>حزین افتاده دل را در بغل گنجینه داعی که دولت نمود خود رو آورد و تا بلند انرا</p>	
--	--

<p>بفرود عده داد امر در جان با شکلیار غبار خاطر از آه فلک پیا بشور آمد صبا میگرد قسمت گردی از کو تیر گذشت رخت بی پرده نتواند شد شوق کنیز دارم</p>	<p>که شادی مرگ سازد و عده فردا او را برقص آرد سماع گرد با دم کوه صحرا را گل از من بیشتر در کرد غوش تن را کجا بروی سرت گردم نقاب می زیبا را</p>
--	---

<p>حزین از ناله های دلخواشم در دیوار سپارندم بهشت عنایلیان نفس جا را</p>	
---	--

<p>ترا و شمای موج خون کند غمخواری ما را محبت گر نبودی زندگانی شکل افتاد باین عشرت نمانم دل خندان هم بود طمع رسم عیادت کی کندزل گزین مردن</p>	<p>که شوید رسم از رخساره زخم کاری ما را غم عشق تو آسان میکند شواری ما را اگر غیرت نمی بستی لب ز نزاری ما را مگر آن بیروت بشنود بیاری ما را</p>
---	---

<p>مکتب بر بوده ایمان حزین از لعل او زاهد مگو از سب و دیگر کافیه ز ناری ما را</p>	
--	--

<p>خوشا روزی که صحرای جدائی طی شود ما را دروغی بسته تا صد از زبان یار بخوبد</p>	<p>غزال حشی دل خضر فرخ بی شود ما را که تکسین دل بر اضطرار زوشی و ما را</p>
--	---

کمن باد که دیگر آرزوی می شود ما را تنهای بهشت و آب کوثر کی بشود ما را که فاقوشش بجای نموده یامی شود ما را	شما عشق اگر نیست کز خون میدید بفر لب جانخش مگر ارجالی در نظر دارم سر کافرشان داریم که بتجانه عشقی
---	---

<p>خرین آراه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزی که ساز بنوا اینها سرودنی شود ما را</p>	
---	--

پنرسد سیل بی زندها هرگز راه منزلهما مرا بر پادانه سان بر گشته دار و گردنم خودی چون محوشد از پیش بره بر حواص کلها بود آسان بچنگ عشق آتش بهشت مشکلهما	عنان رزیت از هر سو پاه عشق بر لبها فروغ شعله رخ شمع ششماروی چو شوق شد پرده پذیرد دل بایار پیونز نیم آزرده جان هر چند چون عقد دارم
--	--

<p>خرین این راه قدم از دیده بیداری باید کجا از پای خواب آلوده آید طی منزلهما</p>	
--	--

نادیده بمین چشم جهانزیده ما را از داغ چه پروا دل تفسیده ما را بگذار با خاطر رنجیده ما را چون برگ خزان دفتر پاشیده ما را	افتاد و وعالم ز نظر دیده ما را با سینه احسگر چکند سوز شراری چندای فلک کنان زد صلح در آئی شیرازه ز بی مری ایام بریدند
--	---

<p>آزاده خزین از سر کونین گذشتیم از خار چه چشم دهن بر جیده ما را</p>	
--	--

سر گشتگی بجای آخرا سازند ما را دهمتان بهیوت بیجا و ماند ما را	چون گرد باد حیرت از خود در بانده ما را خار ترم که بارم بر دوش باغ گلخن
--	---

<p>آسایشی که دیدم از چشم خورشید بود شد طفل مکتب ما و دشمنی کان معنی ترک مراد بخشید کامی دل بوسه شست</p>	<p>مزگان تدریب الین گل منیفا نمانارا تا عشق ساهوزده فرزند خواند مالا در خاطر از دو عالم حسرت نماند مالا</p>
---	---

<p>بر فرش سنبلی گل بودم خرمین خرامان چون داغ لاله در خون پیران نشاند مالا</p>	
---	--

<p>ساقی تخت پرکن از باده گوی مالا مجنون ماند اردو پدای خارا این دشت یارای شکوه ام کو اما محبت این نسبت عمری بشهر گیتی بیگانه وار گشتم نم بر نداشت هرگز از آب زندگانی عمری نیاز بودیم بر دیرد کعبه کاخر</p>	<p>دائگاه غم نباشد بشکن سبوی مالا چنگال شیر عمری زرد شان موی مالا خشاک از چنین گذار تخت گلوی مالا تن رفته رفته آخر گرفت خوبی مالا این کاسه سرنگونی زبید کدوی مالا آئینه دار حیرت گرفت روی مالا</p>
--	--

<p>انوار شد لوم شد ایسر خرمین جانا قبول گردان این جستجوی مالا</p>	
---	--

<p>ستابان جهان چون برق فتوحش بود مالا گریبان با چنگ عقل و ادون غنیت دانگا لب تفسیده را چون خضر تنهاتر نیانم کتمان طاقی از رسته جان سخت تر باید</p>	<p>که از دواع غم زان فعل در آتش بود مالا درین وادی جنوبی تا گریبان کش بود مالا که آب زندگی بی دوستان آتش بود مالا که تاب دیدن آن عارض موشش بود مالا</p>
--	---

<p>خرمین از باغ دل روید اگر نخل تمنای خیال جلوه آن شعله سرکش بود مالا</p>	
---	--

<p>درین فکرم که تعلیم جبین سازم جویش را بس در خامشی گرم سوزی نسبتی بودش خلیدی خارخار بچگی در دیده بلبل شدی چون من اگر گرد گساره می شمشیر بشکین چاره اوکی تواند همی کردن نفس بر دره عشقت گلبانگ دل انگار</p>	<p>برایغ دل هم باد عذرا مشک سویش را تو هستی اگر روانه نپایان کرده دوش را بگل پیوند اگر میکرد خاشاک جویش را متاع یوسفی میدی زیان خیش سویش را عبت سبیل بدعوی شانۀ زوزلف کبوش را چمنی سنجید با مرغ چمن بود سر دوش را</p>
--	--

خرمین آه مرا باناله زاهد کنی نسبت
 اگر صد بار سوز دلجوی در دینیت جویش را

<p>از چاره عاجز مرقه اشکبار را نتوان ستودن دل غم گشته داع عشق دوایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش دل در کفر ن شوخی مفرگان کافری تا تن بیاست جوهر جانرا صفا جوهری</p>	<p>ساکن چپان کنم رگ ابر بهار را ناخن عبت فزن جگر لاله زار را چون صبح میکشم نفس بی غبار را آورده در طیش رگ سنگ فرار را آئینه در عیار بود زنگبار را</p>
---	---

روزی که شد خار غمت قسمت خرمین
 چشم تو بود مستی دنباله دار را

<p>در کوچه آن زلفت مده راه صبار را محروم گلستان نبود مرغ اسیرم جز ناز تو که لطف دهر تن به نیایم مغروری شمع تو بجد نیست که در بنوم</p>	<p>آشفته گمنامت غبار دل مار را تا سوی قفس راه نبسته است صبار را باشاه که دیدست هم آغوش گدار را پروانه سوزش زدم به بال صبار را</p>
--	--

نقش

گشتند ز حسن تو بسی به سنج خوبان چو گوید سید که باد عوی الصفا	کوته نظران مهر گرفتند سهارا در شهر ششاکس نخود جنس و قارارا
---	---

	پهچیده حزمین علفه در گنبد گردون از لب که رسازونی کلک تو نو را	
--	--	--

اگر میند ز قدرت مصحح بر جبهه مضمون نمکدانی بود چون داغ مرغ چشم غمناکش از آن گل سینه چاک افکنده خود آور گریبان بصحرایم بود در شهر بند جلوه لیل در آغوش می بست خاکسترین قبری سزایک چهره ام بیسته سیل گریه میشود	چمن سپرا کند از باغ بیرون مهر میزد و لعل بشور آورده تا صحرانورد ناله بلبلان که سازد پرده پوشش عیب پیش آن جا گلستان سواد چشم آهوی تازه سازد داغ مجنون بدل کردن نباشد جامه گریخت و آن بخون شایسته هرگز بهیچان شکم خون
--	--

	حزمین از لب اگر بر دارد آهست مهر خاموشی با سانی توان باز پیش دل بردشت گردون	
--	--	--

اگر ز رشت دیدی کنیز برق عتابش را کجا نازش سر پیانه خونم دارد گذشت آتش غمان دیده ملک دل و نیم خوار آلودم و دندان حسرت بر جگر دام پریشا نم غم جسد معنی دلبری دارد خیالی دیده ام می بست با خاک کف پای چو بسمل میطر از رشک در کوهی جفا جوی	پرستشگاه میگردی نگاه تحله تابش را تغافل با ده پیاگشت چشم نیموا تابش را چو گردد از ریلد ز بر رخ سیلاب تابش را لب پیانه بوسیت لعل کامیابش را مگر شیرازه خاطر کنم تار با لبش را در جنت نخته آنم سر شده چشم رکابش را بکوثر میکند زاده غلط تیغ بر آیش را
--	---

<p>با فغان جل آورده دارد باده پیمائی توانستی رمی سامان صد طور بخیل شد ولی در مجرم دارم و در دلن فرو بندم حدیث عشق آتشاک میباشد پس از من در بهشت میشود هنگام آگاهی فراموش خمار آگین دلم خرم شود ساقی ز لای خم محیطی محشر آشوب از دل آتش حکم دارم</p>	<p>شکست شیشه رمشگر بود ز بیم قهر لبش را اگر گرد آوری میگرد و امان نقابش را و مانع آسوه تا نشنود بومی کبابش را تو نازک دل ندراتی با آه سینه تابش را بمحشر گرد نماید سینه مانع جیبش را باین بکشت گل تعمیر کن حال خرابش را که دست می نهد بر سینه موج ضمط لبش را</p>
---	--

خزین از شر اگر طبع فریبی خورده جا دارد
 لرلال چشمه حیوان بود دشت سربلش را

<p>برهی ندانم بقیوت الک حبیبی که بزلنا منم قتاده بر بست خزان جو کینا عجب مستوان بنار کینست تو از جان جانان اگر چه صد سال نینور دیبا جان کهرت قتاده با هم خوشامحبت کین فارغم کرد ز قید هستی ز خود برستی فسانه در غلط من خجانی مرا بر بندگی فسانه کردند دلاندارد جهان فانی مگر بیایی برهی سجان حدیث جبرئیل با که گویم علاج در ذل آنکه جویم</p>	<p>فلا کلنی الی سواک است ضییب است سلبا ذهاب خزنی جلا یعنی صباح مسلک اند اجلا نقاب بکشا جمال نیا که سوخت نجم درین چو بار پرسی حدیث منزل شوق گویم لبش را نه ذوق گری زیر پای نورخ امر فزیم فردا مده فریم بکینش با بددم بگو شرم حدیث نقدا بلکه حتی اگر در آئی قدرت جواد است سلبا بیاندازد خندانگ نازت ولی ترجم سربارا</p>
---	--

خزین نباشد نعم نهانی سمر نمون ز نکته دانی
 که یار جانی خیا نکر دانی بکل شی احاط علما

<p>همسر لولاهوس دران عاشق پاک باز را سینه حریف چون شوخ آون نثره دراز را گر نبود قبول تو جنس کساودین مول تازه هوش از ندر طل گران سجدوی عازر سجده منت چیت خدایا بگو زاهد حق پرست من منکر بر همین مشو</p>	<p>ز هر شش جفا کن مشرب استیاز را دشنه شکسته در جگر جنگل شاهباز را از چه نغمه داده منصب ترکماز را میسکده کز شمه کن ز گس نیم ناز را چون زازل تو کرده ناصیه سانیاز را بیخبر از حقیقتی جاشنی مجاز را</p>
--	--

پرده هوش میدرد نعمه دلگشت حرمین
بند نقاب داکن خلوتیان راز را

<p>لکش چون در گردان بر زخم فاع جالی تسی دستیم ساقی سیمت در کار بیاید خطر اندیشه بار یک بنیان کین دارد رسانم حرمت میخانه تا جالی که تعظیمش</p>	<p>چومن پروانه باید چراغ آشنائی را ز برق باده روشن ساز شام بنیائی را خطا هرگز نمی تابد عثمان تیر موئی را بخاک پای خرم بالد جبین پارسائی را</p>
---	--

بیاد قامت او گر چنین بالد حرمین هم
فرامش میکند شمشاد زخم خود نمائی را

<p>نگاه ناز او نمیدارد از سینه جوشی را چه پرواگر در میخانها محبت گل زد قیامت هم سوز خواب پریشان نمیدارم تغافل شویده من کز بفریادم و در گوش گمرازه میگردد گلزار را خون دل تنگم</p>	<p>رساند آخر بجائی عشق ز یاد خموشی را نه بندد ز گس متش دکان میفروشی را که دارم باید کار طره آشفته هوشی را کم ناز کمتر از گل پرده بلبل روشی را لبش چون غنچه نگزد از دکت پمانه روشی را</p>
---	--

سپینا

خدا داد دست که نشین طریقت کسوت تقوم	من از کتم قدم خون فدا دم خرقه شوی را
-------------------------------------	--------------------------------------

خرین نسانه شیخ شمع کلاک شعله آتش بوم	نیم در استین می یورد آتش خروشی را
--------------------------------------	-----------------------------------

ز لوج تنینه ستر دیم علم و فتوا را بوی سنبل خلد استین نشان بنیم بیا دل از زخار آتشین رود کس خواب لرگس مست سخی قدان گرم ببست تو مگر خاطر م بیاساید پلاک آن لب شیرین کم سخن گرم میان ما تو مشکل حکایت که نیست بارمغان برسان ای صبا بشیرم گل کشا و خنده دل از اهل را طلب دل ز جلوه این خلق بی اصول گرفت ز خاک صومعه بوی شیدی می آید	باب میکه شستیم لوث تقوا را مقیدان سز زلف عنبر آسارا ز خون دیده دهم آب کوه و صحرارا که داده اند بتاراج غمزه دلها را ز نم بسینه بیا و تو طور سینا را که سر یکشور دل داده شور غوغا مرا دل و تو ندانسته مدارا را به تنگنای قفس غنایب شیدا را که سر عشق بود فاش پر دانا را خدا کند که به بنیم قفس منیا را کشم بیدره غبار در کلیسا را
---	---

ز بس بریده دل از اهل خانقاه خربین	بیدره می سپرم راه در ترسار را
-----------------------------------	-------------------------------

سرخا تعلیم شد شیوه او سادرا هر سه سوی نیست اینک بیدان عشق بیخ گل رنگ تو منت پایانه نیست	کلاک کهن عشق من تیشه فرود را سینه پر شتر و پر دوشنه فولاد را غازه چه حاجت بود من خدا داد را
---	---

<p>داده باشنقکه طره شمشاد را تا تو کشاوی کین نغمه صیاد را از چه تسلی کنم خاطر تاشاد را آه چه سازد کسی اینیمه بیدار را رشته چنان زدگره بال بریزد را</p>	<p>در چمن دلبری رشک برودش تو ناله بجز نغمه طپید دیده بجا که گریست حسن تو حشرت فزانا ز تو بیجان گسل داد و دهی بر طرف رخصت فریاد نه کرد منم ترا وقت انکار من</p>
--	--

	<p>باز بان کور سزشت عبارم خرمین هست بهم الفتی خاک من و باورا</p>	
--	--	--

<p>شده هر شاخ گل چنگل شهباز را کرد رسوای جهان دیده غماز را سوغت در زرم تو از شعله آواز را چه ضرورت شکستن پر پرواز را ترسم از کبینه به تجمانه برد باز را</p>	<p>تا فکند از نظر آن سر و سر افر از مرا خون دل جو آتم از عشق تو در برده خوم ز سپندست ندانم دل بی طایقت سنگه از دل شده ام در غم صیاد آیه کشش کنز نگه کافه ارمی بنیم</p>
---	--

	<p>می برد نغمه حافظ دلم از بوس خرمین انقدر ز نار نه بخشد می شیر از مرا</p>	
--	--	--

<p>در کام دوج ریخت می توبه شکن را چون شمع لبم می مگرد از ذوق دین را سنبیل کده کردت گریبان سمن را چو چیده خروشی بگل و مرغ حسن را کز رشته جان ساخته ام مار کفن را</p>	<p>چشم تو بر اینمخت ز دل ذوق کهن را تا نام شب وصل تو آمد بزبانم بر اوی تو حیران پریشانی زلفم در دل شکن یا بلب آید چه صلاکت از زندگی بیده چندان شده ام سیر</p>
---	---

<p>از محرمی شانه بان طره چهل کرد چون عاشق مشتاق کشایره آتش مشکین سخن خادام گشت ناکرد هر کس نفس بوی دل خسته ندارد</p>	<p>کاشفتگی سبب سزایست سخن را در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را از ناله شناسند غمگران سخن را از چاه بر آورده توی دلو در سخن را</p>
---	---

شاید که گذراه غلط پیک نیسی
بکشای حزین روز نه بیت خرن را

<p>تو اگر شعله شوی خط سرفروشت مارا چکنم اگر نه چون نی همه راه ناله بوم زده در کشکج مچر بسپند طعن غلامی بهر از دهن حسرت چکنم چرا نسوزم چه گرم کدام منت ز خرابه جهانم پی وحشی رسیدم نتوان نمود محکم بره از دل بر آتش هوش چرانم بدر در چه بوم سرو خاک بی نیازی نظر از جمال دنیا نه بزد بسته دالم نه بخل طور دارم نه بسدره التفاتی</p>	<p>نشود مستوره هرگز غمت از درشت مارا که جهان بشا دمانی نفسی نه بهشت مارا تف سینه دانه دل چقدر برشت مارا که پی فتنیکه گردون گز در نشیبه شت مارا که بزیر سر ششی هم نگذاشت خشت مارا ز فراغ دل نماده سر کار و گشت مارا که دهن نسیم گویت خبر از بهشت مارا چو مراد دل بر آمد زور کشتت مارا که بدیده عینا بدین رخ قبه زشتت مارا که ازین میانه و بهقان کنبار کشتت مارا</p>
---	---

نبود حزین از انعم نبال خضر دوقی
که برات عمر ساقی بقبح نوشتت مارا

<p>باب خضر فروش آرومی پارسائی را</p>	<p>مغانی با ده باید کاسه کشکول گردانی را</p>
--------------------------------------	--

شکست قدم از سنجیدگی هموار میگردد
 ره بجز آن دیده ام حالی که کافر از اجل بنید
 بطغلی بسته ام دل کز دستانش سبق گیرد
 نگردد کم سیر به بازی عاشق ز انکساف او
 بمحض تا صفای سعاد او بر تو افکن شد
 ز نورشید خوش محروم نبود دیده داغم
 گسترن با ثبوت ز قهر بگیاگان باشد
 اگر آن غنچه لب شیدا بر فسانه ام کوشی
 فی کلکم جویشم طوری دارد محض از فروری

ز مغز خویش دارد استخوانم بود میانی را
 خدا کو تا سازد عسره ایام جدائی را
 بهمان است عهدی شاه گل میوفائی را
 بچشم خیمه آموزد نگاهش سر بر سائی را
 ز خجالت شمع میخاید ز انگشت حنائی را
 بود با چشم روزن از باطنی روانی را
 نباشد در میان فصلی کتاب شنائی را
 به بلبل معشایم لذت و تانسائی را
 زبان شعله آموزد ز من آتش نوائی را

حرمین از ملک نظرم می رود بیکانه معنی
 سواد شهر زندان است طبع روستائی را

بشکر ز رشحه و تلم سبیل را
 در سینه که عشق تو آتش فروزاوست
 تیغمت زبان نمیکشد از سرخ رویم
 بی پرده کرد عشق نهان را جمال تو
 قمرگان ز شور گریه طوفان همیمن
 جان نارد است ورنه اسیران نمیکند
 گو شرم سخن نهوش و لبش آشناسروش
 خود بودم آنچه می طلبیدم بجز
 پاس نفس بد از آئینه خاطران
 عبرت ز حال لشکر بندش کفایت

مدرکم کجورک ابر سجیل را
 دارم شکفته باغ و بهار خلیل را
 با خون خویش چهره طرازد قاتیل را
 دادم ز دست دامن صبر جمیل را
 بر جای خویش خشک کند رود نیل را
 با تیغ او مضائقه خون سبیل را
 جامی نفس زدون نبود جبرئیل را
 انداختم ز دست عصائی دلیل را
 مهر سکوت زلف بدان قال و قیل را
 هر کس ندیده نکبت اصحاب خیل را

افزود از نضیر نفس غفلت خرمین
افسانه کرد خواب تو بانگ جیل را

بر خرمین مابرق گشاوست کین را
کردند با سبز خطان تنگ زمین را
کفر مرزعت تو دل باخته دین را
کز بوسه کنم نقش لب لعل نکین را
ز نار میان ز راه سجاده نشین را
بیرون توان بر زار بروی تو حسین را

آتش زده ان عمل قباخانه زین را
بچون کفت خاکی که برد بسره رجا
چون مهره بازیچه و در طرح بطلان
آنروز نشیند جهان نقش مرادم
فریاد که اندیشه موئی کمر تست
گویا خط پیشانی تابی هره جبین است

در پرده عشاق تو کسبخی بلبل
کی میرود از یاد تو گل بانگ خرمین

امروزه دو بالا کن چایه دوشین را
بیاوستی خواهد گرد اندن پالین را
عزیز چه آموزی این رخنه گردین را
ز نگار نمی باشد آئینه حق بهین را
شوریدگی مغزم بوی گل و نسرن را
شاخ گل اگر بیند آن ست نگارین را

گلنیک اگر خوابی این مهره زین را
آونیمه دل هردوم دزلت تو با تاری
بیباک تر از تبخت مرگان بلائی تو
از تیرگی عالم تیره نشود عارف
چون گردد بفتیشاند از دامن آنمادی
سازد کف نخل خود در عشق حلال او

با عارف رومی شدیم نموده خرمین کلکم
ای ساقی جان بر کن آن ساغر نوشین را

سواد سنبلیله خط شد سیه بهار مرا

ز عشق شور جنون شد یکی هزار مرا

<p>بودی زده عشق تو بخوبی در خونم دیار عشق بود جلوه گاه شاه حسن بر سیل حادثه ویرانه ام چه عم داد شکا بسیل من زندگی را سرگرد ز حسرت گل رخساره حسن بوی</p>	<p>که شمع دیده شیرست بر مزار مرا بدیده سر سوره شود خاک این دیار مرا غبار خاطر من سازد استوار مرا اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا آنکه بی پیر من دیده گشته خار مرا</p>
---	--

<p>خرمین اگر خلقی ازیب دو دمانم میت بس ست این غزل تازه یادگار مرا</p>	
--	--

<p>مشکل افتاده عجب کار من چیران پاس دلهامی اسیران فارسیم شیت دو جهان بسیل شرکان شکار انگن است چه شود که ز تو دمی خاطر ام سوزه شود اول از چشم تو خونریز نگاهی دیدم ترک چشمت دگر از دل چه توقع دارد</p>	<p>دل مگر یاد بد هر دو قاجانان را سر دمن شانز کس طره مشک افشا ترا بی صید که دگر بر زوه دمان مکش از سینه من بکند نفس بجان ترا میولان یافت ز آغازه و فایان را بیاج هرگز نبود مملکت ویران را</p>
--	--

<p>در بهار خط آن سانی گلچهره خرمین زاهد آیا سحر رو طعنه زندستان را</p>	
---	--

<p>شاید که دهد آگهی از بوی تو مارا با سینه افروخته آغوش کشا دیم دیر است که از دوری خاک سر کوی ظالم برسان مرده گرافتاده گذارت</p>	<p>دیشب سر زه تنگ گرفتیم صبار کای دیده بر اهت دو جهان پیشه بار در دیده و دل بنیچه ام خار جبار از کوی کسی کس سرانیمت خدارا</p>
---	--

این نغمه بلب بخیخ از خویش تمام
 چون باز بخویش آدم از عالم ستمی
 گوید بریت آتش بجبار نژاد گرم
 سوز و شوق آسوده بود روز خوشاشمع
 پسند سیه روز و پریشان دل جمعی
 و لقصه مرا بیتی در کتاب نماندست

کز خاک رمت غالیه بود صبارا
 گفتم که گو آن صنم موش بارا
 بی ساد گام اول شکان طرزه نگارا
 قد احرقنی همچک لیسلا و نهارا
 یکباره کفش از کف بازلت و تارا
 لن اقدر فی همچک صبر او قرارا

احوال حزمین دل و دین باخته نیست
 بکیره چه شود تازه کنی عهد و قرارا

در دل تنگ بود جلوه جانان مارا
 صبح رسوائی ما دهن محشر دارد
 جلوه حسن تو چون می برگ در ریشه وید
 زلف مشکین و شب بخت بهم ساخته اند
 نه شود باز که زندانی آبا و شویم
 بسکه رنجیده دل از مردم آدم تند

یوسفی هست درین گوشه زندان مارا
 ندید تن بر فوج چاک گریبان مارا
 آتش این برق بلاز در غیستان مارا
 تا نشاند باین روز پریشان مارا
 بکجای بری ای خضر بیابان مارا
 وحشت از عسایه خود کرده گریزان مارا

سفر از نیم زنجیل فلک سفله حزمین
 زنده در گور کند دست احسان مارا

پسندت نکند بر همین پاس مرا
 برون کسوت کبرس چو سوزن دام
 مزاج عشق ز یک تار و پود بافته است

چنان فرشته دهد گوش التماس مرا
 بدل زمانه کند تا کجی لباس مرا
 حریر پیرمین یوسف و پلاس مرا

<p>بخود قیاس کن شوق بقیاس مرا کنون چه چاره پریشانی حواس مرا کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا که جوش باده ز جامی بر داساس مرا ببراز جکیده دل گر کند کاس مرا</p>	<p>تو بی نیازی دسه تا بیا نیاز من بطره ات دل و جان مینامی با بیت کنم چو ترک محبت چه عسرتم ماند چه غم چو خشت سرخم اگر گران جانم هنوز حوصله دردم الوطش خیرت</p>
---	---

	<p>ز ضعف پریم دور گفتگو دلیر خزین چه عسقم ز رعشه بود کلک پیراس مرا</p>	
--	--	--

<p>بر سر خم نهاده ام شت کلیسیای را تو شش به بند بر میان ناله بگری را گوش براه حسرتم ز زلفه درامی چین بکت از ابروان قبله من خدای را مشرق چاک پیرین سینه دلگشای را نغمه شکسته در کلوبیل خشنوای را</p>	<p>پخته بکستی کتم باده نارسای را گر بودت بعاشقی سخت دلی نیاز کن محل لیلی از نظرفرت نشان پی گشت بر همین کمینه ام سجده بر بنمکده جام صبیح کش چو گل تاکه جلوه آورد فصل بهار روی تو کلک زبان دیده ام</p>
---	--

	<p>جلوه نوظلمان خزین از رخ ساده شترت غالیه ساز صفحه کهن خامه مشکسای را</p>	
--	--	--

<p>بسیل گریه و ادم خانه صبر و تحمل را شکنج دادم می بنیدم خم گسیوی سنبل را خدا صبری و عجمی کشان کوی آن گل را بدان نسبی باز کن مشکینه کاکل را</p>	<p>شفیدم و قفس از شاخا لاش بر بلبل را دام از دهنی مرغ زریک در بلا باشد نه از دردی خبر دار دونه فریادی اثر وار سرت گرم نمی گذار جیب دونه ناسورم</p>
---	--

	<p>دماغ جان محمود خرمین را بوی می باید چو گل بر تر متبش بگذارد ساقی ساغر گل را</p>	
<p>ساکن نتوان کردن خود غمای محبت را آندم که بکش آرد شدای محبت را درمان ندهد سودی سودای محبت را شوری که بچوش آرد در یامی محبت را پردای جهان بند رسوای محبت را</p>		<p>شوری بس افتاده رسوای محبت را هنگامه محشر را بر هم زند از مستی در دل عاشق تا عیسی نکند چاره گردی ز نکندان لعل لب او باشد از نام چه اندیشد از تنگ چه پریند</p>
	<p>از بهت سرستان بردار خرمین مضمی تنها نتوان رفتن صحرا ی محبت را</p>	
<p>برگ جانم افکنی طره و لفریب را گریه بکام دل نشد شاق بی نصیب را باو بهار دامن آتش غنند لب را بلبل گلستان کند تو گل ملین لب را از گنم حساب کن شکوه بی حدیب را از تک که شمیرت نیست خیر قیب را</p>		<p>چند بغزه خون کنی خاطر ناشکیب را آن ستم دگر بود که رفت خوبی گرم تو نامه بزی لب گره چند کنم که مینزند از اثر تبسم غنچه ناشگفته اش نیست اگر پسند تو شیوه بگینه کشی خنده بر خرمین چرا شور بست نمی زند</p>
	<p>گرده می بکند خرمین فیض دم سبب ما نیم شبی فضا کنم ناکه غنند لب را</p>	
<p>جنون کردستی بخت بد بصرای رسیدنها زمین گیر نمیدار خاطر م آزار میدهندها</p>		<p>هر آنرا و میازد و ام دل طبع پیونده بجاک افتاده ز صفر نقش باورین او</p>

۵۱

سسی بالایی من باغالی افکنندت آخرم
 از آن هر جان آن آفتاب از ج بر افکنند
 رقیبا نماند بد و خود نه بنید هیچ ناه می
 تب تاب ل بالشنه کانا نرا چه میدانی
 بیا و دیده گرد و بوی این اتوان خرابی
 بهاران بوده در باغ دی را تم شاکن

دوتا گردیده ام در زیر بار دل کشیدنها
 ز ما بیاطقان چون صبح پیر این دیدنها
 چه با جان ز اینجا کرده شکست بریدنها
 شراب بی خدای میکشی از لب یکیدنها
 انگه را منزل دوریت تا مرگان سیدنها
 عجب بر چینی داد بساط پیش حیدنها

خزین آخر سر حرفی بان شیرین زبان کن
 چه لذت برده از شهد ناکامی چشیدنها

شهمیدان ترا نمی نماند سرگرافی با
 که خود در پی کند با جلوه شمشاد تو خیزت
 نهال عدیش مارا که تبارج خزان ادوی
 ندارم قوت ز قفس کویت عجز از نازم
 عبت عمر کسیت با اول ناخن غم کاوشی ارد
 ز طفلی تلخ دارد کام جاننا شورش عشقی
 بهر نکست نپه از نو داغ پیر کنسانی
 نمی نمک کسی افسانه مارا درین محفل

نی آید قیامت بر سر از نامهربانی با
 زرقارت خجالت میکشد سر از روانی با
 بهار گریام در پیش دار و گلشنانی با
 بفریادم رسید افتاد گیسانا توانی با
 بسعی تشنه نتوان کند کو سحنت جانی با
 نمک در دیده باشد شکر خراب جوانی با
 نسیم پیرین در استتین ارد نشانی با
 من شمیم دراع از دولت آتش زبانی با

خزین از خار خار دل درین حیرت نفس گاهی
 صغیری بنم خرد بیا و گلبن آشیانیس

بیاستانه پاک پیرین پیش صبا کشتا
 در فیض بروی دیده باهی آشنا کشتا

<p>سوالی کون زمون تاو بورت باسحن یابم کن بجیاگی ساتی حدیث آتسا کسن ز ترک التفات کام زهر غشته دارم چرا تیر تغافل ترک حشمت در کمان ارد هو اتا عطسه در مغز غزالان منتن بریزد</p>	<p>کره از عجب ستار مرغ خوش نو اکبشا کر لال زندگی گزیمیت لعل جانفرا کبشا بد بجوبی زبان غمزه شیرین ادا کبشا بد لهما علی سیران شست فرکان سا کبشا بدا مان سیم صبح زلف مشکا کبشا</p>
---	---

<p>خطر بسیار میدارد خزین سرد و هو ابون ره هموار میخوابی نظر در پیش پاکبشا</p>	
---	--

<p>پس از اتیره روزان روزگاری میشود پیدا مکش ای طور با نهمه حالان دن دعوی سرت گردم دل آزرده مارا چه میکا و پس از فرمود باید قدر این جانستند ز بهر تن پروری جان بازی ما بر نمی آید چنین گر کریمستانه را خواهم فرو خورن من خونین جگر از بسکه با خود اذ او بروم تا تنها چنین بگذر ز من ای برق نگین دل بهر زمی که از صهبای غم سانه بکفت گیرم فرا مو شوم نخواهد کرد آن سردردان اما</p>	<p>قفا می هر خزان که خرباری میشود پیدا که در خاکستر ما هم شراری میشود پیدا درین گنجینه دانغ بشیاری میشود پیدا که بعد از روزگاری مرد کاری میشود پیدا بهری از حریفان خجش قماری میشود پیدا مرا از هرین مو چشمه ساری میشود پیدا کنی هر جا بخاکم لاله زاری میشود پیدا مرا در آستان هم شست خاری میشود پیدا ز فرکان ترا سرتاپه داری میشود پیدا بهار رفته بعد از انتظار می میشود پیدا</p>
--	---

<p>خرین از خشتین از میان گم گشته انکاری درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا</p>	
--	--

طالوت

<p>نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را وفا بنود گل پا در کاب زندگانی را عنان سپیدی بنود شتاب زندگانی را رساندم بر لب بام آفتاب زندگانی را نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را عبث شیرازه می بندی کتاب زندگانی را سفال تن خشکی است آب زندگانی را و گرنه عشق کی سیدت آتاب زندگانی را نمی پسند از عاشق حساب زندگانی را</p>	<p>حلاوت در نذاقم نیست آب زندگانی را پر پرواز باشد رنگ بوی مستعار او کس از سیل سبزه یاداری زین طبع دارد ز باره روزگار زندگی جانی بلب دارم عیان گرد و بر در مرگ چون بیدار خواهی ورق گرداندن باد خزان سازد پریشانی سبوی تیشه نمی امیکند با خاک ره کیسان ندارد غیر لیلی جسم عنون جان شیرینی خیر کی باز گوید آنکه از خود بیخبر باشد</p>
---	---

خزمین از خامی مشرب بیابان مرگ خواهی
 چه از پی میروی موج سراب زندگانی را

<p>بیاد دهنی روشن ناستمخ فرارم را بیاساتی بیک پیانه نمی بشکنم خارم را خزان رنگ زردی در میان ارد بهارم را نگاه سمره سالی تیره دار در روزگارم را</p>	<p>بیابان مرگ حسرت کرده مشت غبارم را آنگاه بی کن که فارغ گردم از درد سهرامی درین بستان از سر مهری چون گل عنان نمی آید بلب افسانه نجت سیاه من</p>
---	---

خزمین از اضطراب دل کبوی یار تیرسم
 طعید زها بباد آخرد بهشت غبارم را

<p>چه محکم میکنی چون ابلهان بلو از زندان چو پستان می کند از دوق هر که بود بیکانرا</p>	<p>مکن دشوار از تن پروری ادبی جان را دیار عشق را نازم که طفلان بپوشا کش</p>
--	--

<p>برمیدردان پوشد سینه ام زخم نایان که چشم آگاه کرد از بوی یوسف پیر کفایت نسا ز عشق مسکن سینه یاری تنگ میداند که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمانان</p>	<p>گریه بانی چو سحر نیست تا از شر مر سواکی ز دل پیش است به عشق با دین عاشق پی جلا نکه خورشید پنهانی فلک باید تو در تهنانه اندیشه دینی نیدانی</p>
--	---

<p>حزین از جویبار تیغ اقا حشره ممنوم بخون آلوده چون گل دهن یاک شهیدان</p>	
--	--

<p>یک سینه چاکت چو گل بر پیرین ما یک غمخوارت گفته نذار و چمن ما بی ساختگی های تو رو ساختن ما از صفحه هستی رقم ما و من ما ز نار و گر داو با بر من ما خالی نبود از تو دمی انجمن ما در گوشش نی خامه شیرین سخن ما</p>	<p>از خار جفای بت بیان شکن ما در سحر تو هر باره دل محشر و غیبت در پیش تو هر خط لب درنگ بر آورد کو جذب به معشوق که کی باره کندم دام نوی از حلقه خط حسن فرود چید در خلوت و کثرت ز تو گفتیم دشمنویم گویا لب لعل تو دیدم دست گزینی</p>
---	--

<p>از جوش خط سبز حزین آن لب میگون خار سبجی رخسار در پیر من ما</p>	
--	--

<p>شعله گریه است که بر خاست خاکستر لاله نبود که گل انداخته چشم ترا مگد ز از فیض صفایم جان پرور شعله یک نیزه گدشتت چو شمع از سرور</p>	<p>برق بگرخت نفس سوخته از کشور اینکه در دهن صحرای جنون می نمبی زندگی بخش بود مرده دلانرا چون صبح گریه ساکن کند آتش ما را در عشق</p>
---	--

<p>باوه از پرده شب باقی باصاف کند کیمت کز پنجه خورشید بر آرد شبنم لب اگر باز کنی چهره اگر نمبانی</p>	<p>شفق صبح بود و رفته شاغرم دل با فاسانه جدا کی شود از دلبر ما گل کند جنبت ما سوچ ز زندگوشتر ما</p>
--	---

<p>این سیاهی لبه مانده ز در غمت خرمین بر تو انداخته بر تارک ما اختر ما</p>	
---	--

<p>در فتح باب میکره باشد کشاد ما دل روشن من مصحف حسن بتان نبود نپداشتم که مهر تو با جان هر شسته است از مبدار فراق تو در عین بزرگم</p>	<p>صورت سبوشود همه خاک مراد ما شد روشن از غبار خط او سواد ما جان از میان رفت و زرقی زیاد ما باز آمدن بکوی تو باشد سعاد ما</p>
--	--

<p>افزایاب غم چو هجوم آورد و خرمین جمشید جام باوه و خم کیتبا و ما</p>	
--	--

<p>سخا بد برد از ما صرفه خصم عنید ما بگوشش نغمه سخنان چمن بگایه می آید شمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد سخانی باوه ریزد خانقاهی می بدور آید سیه روزی ما را اعتبار نمی نیست چندانی بیایگر و سوز ساز عشقی ناله بشنود</p>	<p>جبین از خون قاتل سرخ میسازد سید ما بروان از پرده دل چون گفت شنید ما تن آزادگان میسرورد در سایه سید ما اگر سپهر خرابات سخنان گرو در مید ما بازی جامه را در نیل زنجبت سفید ما که آتش میزند در خشک و تر طرز نشید ما</p>
---	--

<p>کشاد کار خود را دیده ام در عشق در سوای خرمین از صیغه چاکست در گاه امید ما</p>	
---	--

<p>بر فرزند چو علم آه سحرگاہی ما در حقیقت برایت شکنجی خود شکنجی ست چون دل عرش خبا آینه داری ای کم صفت مرگان تو گر سایه بدریا فکند پیش چشم تو ز غم گر بگذاریم حرمش بسکه بار غم چو تو گر آن افتاد</p>	<p>دو جهان پر شود از گو کوبه شاهی ما صیبت اسلام بود بانگ انا اللہی ما گو سکندر که زندگوس فلک جایی ما خار قلاب شود در بدن ماهی ما بر تو روشن نشود محنت جا کجایی ما سایه از ضعف ندارد در سر مراهی ما</p>
--	---

حیرت عالم آب آینه ماست خزین
 ساغر باوه بود صیقل آگاهی ما

<p>زان لب بگر نشان شور بی جان ای کم در بغل چون صبح چاک بی خوبی نیست نیست ممکن نذر شوقی یکام دل دن تا نفس قلبت از عمر وفا خواهم گفتم تا رو بود مخمل هستی بساط غفلتی ست چهره ای خورشید سیما لوه از ما پیش</p>	<p>یک نیستان ناله در هر آخوان ای کم گر لباس هستی در من نشان ای کم در قفس تلخ خار آتشیان ای کم این نصیحت راز یار مهربان ای کم از سر هر مورگ خواب گران ای کم شبم آسایک گکانه اتوان ای کم</p>
--	---

دامن آلوده ما را آخرین از کف مده
 خرقة از پیر خرابات مغان داریم ما

<p>شور دلسا بود ترانه ما دست پروردگان صیادیم سر رفعت بعرش میساید</p>	<p>نمک دیده با فسانه ما قفس ماست آشیانه ما علم آه عاشقانه ما</p>
--	--

ش

<p>کرده سودای عشق خانه غریب خرد افتاده بود صبح ازل یاوگار هزار رنگ گلست</p>	<p>چین زلفی نگار خانه ما ببوی از باد شبنام خس و خاشاک آشیانه ما</p>
---	---

<p>در محبت دراز باد خرمین عمر غمهای جاودانه ما</p>	
--	--

<p>بهندگشته زمین گیر ناکوانی ما کجاست طاهر قدس آشیانه که زند با قفس و طنان نو بهاری خند سفر بسایه آن سر و پایا کنیم هزار نشتر الماس در جگر داریم کنار و جیب دو عالم بد چاک افتد غم اسیری خود میخوریم کاز دست خزان چهره ما رشک لاله ناز شود فشاط باغ با تلخ نشیونان زرسد</p>	<p>رسیده است شب روز زندگانی ما ز شاخ سدره صفیری بهمنانی ما خزان رسید و نشد فصل کفستانی ما اگر کمی نه گشتد عمر جاودانی ما سزد که عشق بنانند بسخت جانی ما اگر ز پرده بر آید غم نهانی ما ز طوق فانگهان سر در بوستانی ما اگر بهار گشتد اشک از خوانی ما رسیده طایر عیش از هم آشنایی ما</p>
---	---

<p>اگر چه خصمت گفتم نداشتیم خرمین هزار گشتد فرو خواندلی زبانی ما</p>	
--	--

<p>جنون را کار با بقیست بهشت عیار ما درین خرم بهار از لاله گل که تمیذیم نشد در راه آن مهر تابان جان بر افشاند</p>	<p>که باز بگناه طغیان میشود خاک هزار ما بجود الله پرست از گشتن جیب کین ما ز حضرت باستانی گشت رنگ زنده شاد ما</p>
---	--

<p>بزلعت او نزد نخت پریشان در گار ما که خون آغشته تر گانست ابرو بهار ما گذشتی سرگران از دیده همدار ما</p>	<p>سر آنا زندگی وز ما سایه های خود دوستی پراز گل چون نباشد در خزان بلخ و انام پس از عمری که دادی رخصت نظاره خرم</p>	
	<p>بنام ما حزمین آن روز شد ملک سلیمانی که داغ عشق در کف شد نگین ما دار ما</p>	
<p>نقش مراد شد شکن بود بریای ما در وادی که شوق بود در هتای ما جوشش نشاط زومی مرد آزما می ما خاک از طمیدن جل بیدست ثبای ما</p>	<p>زود عشق حلقه بر در و لقمه ای ما سیل عنان گسته بدنبال می طمید از غمزه تورفت ز خونم فسردگی چون موج بی گسته ز زنجیرش اضطراب</p>	
	<p>خوابت شد از فسانه رحمت گران حزمین بشنو نوای انزل درد آشنای ما</p>	
<p>سودانی خال تو سویدای دل ما داغ تو سیه خانه صحرا ی دل ما از حار ربهت آبله پای دل ما از بسکه بهم ریخته اجزای دل ما ز نار سر زلفت تو ترسای دل ما</p>	<p>ای سلسله زلفت تو در پای دل ما خونین جگر لاله رخسار تو لیل دار و بگره میان تمنا گل مهید چون برگ خزان دیده بهم ربط نگید بکشو در گریه جان و انگشاید</p>	
	<p>بکیشای حزمین پرده ازین ساز که سازد از ناله سینه کلک تو احیای دل ما</p>	
<p>مغفل پرست طفل مکتب ما</p>	<p>شده گو یا عشق تالیب ما</p>	

بسکه صاف است آب مشرب ما نرود از استخوان بردن تب ما خوش درازست دامن شب ما	عکس اندیشها نمایان است مفت نید در کفن کا نور مهت گویا سواد طره تو
شده تسلیم دل بیار خزین نبود در میان طلب ما	
گردون کرد و راست بان طلب ما ای زلفت فرن بیده سپلو شب ما ساکن نتوان کرد و کجا فوت رب ما ما بنده عشقیم نگهدار ادب ما	هرگز رسد شمع کامی طلب ما ما همسر خجسته و تو همسایه خورشید با عشق چه سازد و تنگیهای تو ناصح ای عقل من رویه با اندازه قدم من
خورشید خزین آئینه در آبریزمان کرد از خیزگی دید حیرت نسب ما	
باوه ز جام لب وید ساقی تو شند ما داروی عشق میخورد و خاطر در بند ما زد بسپه پشت پاسایه سر بلند ما طره شعله میکشد رقص کنان بلند ما	مستی بوسه میدهند نثار و لپسند ما شادی وصل میداد از غم سینه کورن ما دانه خاکیان کجا دام همای ما شود سوختگان عشق را کامت در بل
نیست هیچکس عیان قدر و بهای خزین عشق ندشت هیچکس کار بچون و چند ما	
مرهم الماس نه زخم نمک سود را غیرت من با سلسله آتش من دور را	عشق بود چاه گرجان غم آلود را آفت علامندی ضبط نمیکرد اگر

<p>فحال لب او نژاد کام دل سوخته بهزنتار رهش دیده مشتاق من دست در کلامم فرود از جد مدعی آن بت پیاکن گل نشت فراموش کرد ساقی کوثر شربت کاش ندارد دویغ وحشی خود گر بنود مهت کوته کند خصمی ابلیس اگر گرد کسادی شود چنگل خرگان ایاز باز بصیدش نکرد</p>	<p>باکه نظر تا بود خسته مسعود را کرده مهن نگار اشک دل اندود را رشک بشاهی رساند یوسف محمود را مجلس ماسخ را محسوم را محمود ما از من آتش جگر لعل می کورد را دور ندیدی ز دل کعبه مقصود را قدر نیار دشکست آدم سجود را در دنیف شده بود تا دل محمود را</p>
---	--

<p>فطرت عامی کند فهم کلام حزین سجد اگر گوش خرنفسه داود را</p>	
--	--

<p>می چون بپوشید لب می پرست ما ما کرده ایم دانه دل در زمین عشق امر فرز زاهد از لب ما بوی می شنید پا در زمین نشاء عشرت نشرده ایم</p>	<p>در کارگاه سعی بنمید دست ما از استیای چرخ نیاید شکست ما ای بنیخیز ز بیم شراب است ما باشد چو تاک میکرده ما زیر دست ما</p>
--	---

<p>خمانها تهی شد و ما خشک لب حزین می شد کباب حوصله دیر دست ما</p>	
--	--

<p>دیهقان نبرد صامی از لوم و بر ما از قطره زدن باز فتنه کام خستین از ناز کله گوشه بخورشید شکستیم</p>	<p>سر دیم و بود عقده خاطر خرم ما گر ابر شود هم سفر چشم تر ما انگنده جنون سایه داغی کبر ما</p>
--	---

حکایت

<p>دیگر لبش از شاد می دل غنچه نگریز دستی که میم داد ترا بست بختگی ما چون در خرابات جهان پاک بر آیم خوب آمدی امی شوزنگدان میت</p>	<p>سبز خم که خستید برو می جگر ما زاد چه زنی طاعت بدامان ترا آلوده بروی قامت از جنت پدرا میجست ترا داغ پریشان نظرها</p>
--	--

خواهم حزین آنقدر از غمیش بین
کاوآره کجائی ز ساند خیر ما

<p>گل داغی ز عشق او بیاراید جهانی را با میدی که گاهی گستر اندر به بر خالم خراب طاقتم در عاشقی که اول طبعیها جهانی را چون جسون حسن لیلی کرده صحرایی سخا طره بده ساقی دم فسرده ز راه تو که از برکت آبی تشنه کا ما ترا بختی</p>	<p>که یک غموشید بس با زمین آسمانی را سجود دل بنبار آورده ام ستر رویانی را پایانی میدهم جام تخافل سرگرفانی را بیابان گرد آورده یوسف ماکاروانی را چمن پیرا کمن ای شاخ گل باد خزان را چرا چون باد دهن مینری آتش سجانی را</p>
--	---

حزین آنیست در دل فکر سامان پروجا
تفسیر پرورده کرد آخر غمت غم ترا شانی را

<p>ای که لبطره رهزنی دین خنهر اساده را غنچه پال زو سجود تا زمی از غموشی پرده نشین شد دست خط پیش فروغ و نومی ابر نقاب بر فکن تا ز بهار عارضت وقت بود که داغ تو جز ز اسان می شود</p>	<p>بر گل ترنگت ده دام و دم کلامه را داغ نهاده جگر لعل تو جام لاله را بواجب آنکه در میان ماه گرفته با لاله را گل ز کنا ز بگند آبله سای ترا لاله را سینه بندر داده ام مهر کنی تو قباله را</p>
--	---

<p>بچه برنج کین بسین زور می در ساله را بسکه بر در و یکشم سینه خواش ناله را بی لب او گزیده ام بسکه لب پیاله را</p>	<p>بازوی عشق تابداز گلگ کن کوه امن بر موج بر س فگنده ام ز خنه بچرخ سنگدل نیست بسا غم لمی تا که حصار می شود</p>
<p>نامه سرداگر شود ختم بجایه خرمین کرده نام خط او ختم سخن رساله را</p>	
<p>لاکه استان خود کنم سینه داغ دیده را رخصت بازگشت ده جان لب بسیده را کرد بکار دیده ام مصلحت شنیده را خواهد بنابر پردر دیده ز خرید را عمر سفر دوازده زنگت خ خرید را قامت ختم گواه بس بازتم کشیده را</p>	<p>نیت بهای بیستان کنج نقش خزیده را قاصد اگر شنیده از لب یار و عده چشم رقیب گفتش محرم روی خود کن داغ جنون نمیکشد دست حمایت از سر خضر خجسته روی ماراه دیار یار کو پشت هلال شد دو تا از خرم برهوان</p>
<p>از دم مولوی خرمین آو من به باشد در یکت او کم تا گلشن نور سیده را</p>	
<p>که چون پروانه در قهر آرم دیوانه خود را مرصع لپوش در محفل کند پروانه خود را سیند آسادر آتش می نشانم دانه خود را منگندم جهان گل اشک از نظر جانانه خود را بهامون می نشانم گریه مستانه خود را باتش می نایم گریه انسانه خود را</p>	<p>چرا نمان کرده ام از داغ دل در پاره خود را فروغ شمع سرنجاصیت بال با دارد نزار و حالی ز بسو ختن تخم امید من بجزم اینکه در ایام از بسو چشم طمع دارد اساس شهر کو از اشک پر شورم خط دارد بر آن تند خوشی ز غم در پیزی سنج</p>

بچه

<p>حزین از عشق میگویم بقبل بخیر فرمی بزا بیدم مرو آرتا پیا نه خود را</p>	<p>وز آئین سر روی تو حیرانی خود را از وصل تو دارم گهر افشالی خود را دل با که سر اید غم نهانی خود را دار و همه کس فکر تن آسانی خود را</p>	<p>از زلفت تو داریم پریشانی خود را دیگر چه من با مروز رنگین سخنی نیست جا یکد اثر نیت فغان هزه در است تنها بگذاریم من و شمع و گرنه</p>
<p>بزنی که حزن تو دوران گرم سخن شد ظلمت کت شمع زباندانی خود را</p>	<p>کشیدم شان زلفت پریشانی خود را کند ضایع ز خون گرم من سیرابی خود را باین اکیس ز کرم دل سیابی خود را نبرگانم فرو شد بوج اگر شادابی خود را</p>	<p>نگذدم چاکها در جیب جان مبتیابی خود را ز کشتن نیت با کم لیک سیرم که تیغ تو غم عشق تو شد سر مایه غم و قبول من خورد از دست ساحل سلی تا در بیخ ساروش</p>
<p>حزین در سایه گلشن کعبت جامت باید شکوفه کوچ نهد چون افسر دارابی خود را</p>	<p>فساز دست من خشک دامان تر خود را باین گردن فرازان منبوم جبهه خود را که در خاکستر افلاک دام اختر خود را ز خون گرم خود سیراب که دم خنجر خود را شتر آسا اگر از رنگ سازم بستر خود را</p>	<p>ز خورشید قیامت گر کنم بالین بسخ خود را اگر آئینه تیغم برون از رنگ می آید فروغ روشن بی جلالت سر ارشون نیگر تو زالال غیرت از سر چشمه حیوان بود خوشتر تن سخن کشم مملووی راحت بر نمیدارد</p>

دومی که آستین از دیده پر شور برداشتم
کتان شبست ملت بود بر طاق فراموشی
دل شور دیده از سیر گلستان تنگ تر گردد
دل از زگر و کدورت صاف کن با صیقل آبی

زاشکم کشتی افلاک باز دلمت گر خوردا
مسکن بزوزی که مرین بوده کردم قدر خوردا
خوش آن بلبل که ریزد و نفس بلبل پر خوردا
که این آئینه دارد در بغل رویشگر خوردا

سزین انقاده ام از عشق در صحرا می خورای
که با چنگال شیرست میخارم سر خوردا

شق کرده ایم برده پندار خویش را
در میوگان و عشق به نریخ هزار جان
مرحوم چه احتیاج که عاشق ز سوز عشق
از نقش پانچاک همت یافت و گنگ
آن لب لبم که میگذرانم زیر بال
از شمع ای صبا دم آنسوده دوردا
از برگ و بار عمارت ای نخل با دوست
ای جذب بستی که درین دشت پر ز فریب

بی برده دیده ایم رخ یار خویش را
مایختیم ناز خریدار خویش را
خوابانده در تکم دل و کار خویش را
افزوده ایم پستی دیوار خویش را
ایامش او دانی گنازه خویش را
بگذرانم تمام کیم کار خویش را
سنگین بر سار دوشش کجا با خویش را
گم کرده ایم قافله سالار خویش را

در کام نایح طعمه طوطی مکن خزین
بشناس قدر کلاک شکر با خویش را

نمی گوید کسی امر و زچرخ بی عروت را
قطا دل پیشه زلفت تغافل شو به چشمش
صف برگشته تر گانی که بر گشته اویم

که تا کی میخوری چون آبخون بل غمیت را
بدیوان که بکباشیم طومار شکایت را
چو مینویس برده از چشم غم الا ان خوار است را

بود بر گوشه بر پا محشر در آنجا سودی
 فلک را غایب از تیر کمان زرق خود کردیم
 عبادت انبیا در هر لحظه بنگار زنی بهیم

به بین در سینه من شود صورتی قیامت
 گزیدیم شمع سالیج بسکه انگشت ندامت
 گفت انوس من باشد ششم آنگاه عجلت

حزین گزیدیم پیش از قیامت جان تا شمس
 مکن چون غافلان از کف باد امان صفت

ز بیگانان بر داشت باوم و پریم را
 بدشتی که می پرورد سوز مستقیم
 زمین بسکه می بنید از دست من نیلی
 به برجم صیادی افتاد کورم
 بمن نیچه بازیده آن آتشین خود
 چو موجم بهر سوزند شوقستی
 ز زیش چه پروا سهرل سلاست
 ز پامال حجر جفا پیشه شادم
 چنان محو بالین غارای فقم
 ز گرداب گرفته خواص گردون
 خلد خار خار خاش در ضمیرم
 دلم دور خط کفتم آسوده کرده
 مرا کرده گلخن نشین شعله خونی
 هلاک تروی عشق بیجانگی صیت

سواری که بر قاب زد اشکرم را
 مگر ناخن شیر خار و سرم را
 بگردون غلط میکند پیکرم را
 شکنج قفس ریخت بال پریم را
 بسر میکند شمع خاکستم را
 کشیدند در بحر خم لنگرم را
 بدریارسد طعنه چشم ترم را
 که خاک رهش میکند پیکرم را
 که بال هارزه باشد سرم را
 بگردو تیمی دهد گوهرم را
 صبا گز سنبل کند بستم را
 بهم زد خط کافرش کشورم را
 بسنجاب نازت خاکترم را
 بمر آشنا ساز جان پرورم را

<p>خزین از دم دو دشتوقی برآورد بود عود بوی و مناجم را</p>	<p>برویان گل فیضم از آتش دل خزین از دم دو دشتوقی برآورد بود عود بوی و مناجم را</p>
<p>بهار اشک رنگین کرد گلزار این نام را لب میگون ساقی میخورد خون خام را نیفشاندی گلی در حبیب حسرت خارم را نسیم کوی آوردن کند شمع فرام را</p>	<p>بگردن تابلی گیر در خزان خون بهارم را نزار بستی من حاجت چمانه چمانی درین موسم که بهر خاری بهبار در اخل دارد چو شمع کشته از چویش میبازوس کفن در غم</p>
<p>بوسیدی خزین از کوی او بار سفر ستم خدا صبری کند روزی ال امیدوارم را</p>	<p>بیتوسه سیل کرده ام خون دل شهیدا باو خزان نپیدد فرصت اسکه بلبل ناخن چاره گر کجا عقده عشق در کند کوه گران زندگی است مرا ستم</p>
<p>بر سر خام حج زخم خاطر نا امید را گوش زدو گلی کند ز فرشته شهید را قفل بهر ولی کردو میشکند کلید را کاشش نوای ارجی باز دهد نوید را</p>	<p>آه تو فاش میکنی عشق نهفته را خزین دو دلیل میشود آتش نا پدید را</p>
<p>در شرح دیت نیست شهیدان وفارا تا شرح دهم حال پریشان وفارا از غم نمکند چاک گریبان وفارا ینما شده جور توستان وفارا</p>	<p>باغ غم بکش بسته چنان وفارا باغ غمی تو ای عهد شکن جرات آن بیدار چنان کن که دل درد کش من گذر از غم باد و جهان صبر و تحمل</p>

<p>ای تیغ تغافل ز خزین شرم مبادت آراسته خورشیدان و خارها</p>	<p>نهد پرکار در دیوار آهس قصص نانی را گدا چون بادشہ گمزدگد سازد جهانی را گر از گور ایشان سبک بر دشت استخوانی را ولی چون آب مینوشند خون خسته جانی را</p>	<p>نمی بنددونی از لقمه برگزیدبانی را بدست خلق عالم کاسه در یوزه می بنیم برون از چنگشان در زندگی چیزی نمی گفتند از شیر جان پادہ رجام تو می شن</p>
<p>خرین از دست بازوی تو عاجز گشته از پیری بفرق سفگان مردانه زن تیغ زبانی را</p>	<p>یکجمت باش دل لعل و تارا دریا اشک آہی برسان آب و ہوا را دریا تا ز فست ز کف رنگ حنار دریا آن سنان قرمہ حلقہ ربارا دریا موجہ رحمت دریای بقار ادیا اول ای دوست من مسیر پارا دریا</p>	<p>دیدہ شو آن رخ خورشید تقار دریا خاکد آہیت جهان کز اثر فیض تہمت ای کہ دل بستہ نیزنگ بہاران دار دیدہ والدہ نظارہ شرگان خوشیت چین میثانی آن ہرہ جہین بر انگہ می شنیدم کہ مسیر پریان دار</p>
<p>طاق ابروی تہی قبلہ دل ساز خزین فیض میثانی محراب دعا را دریا</p>	<p>رنگ شکستہ را گل احمر کند شراب زان پیشتر کہ لاله بساغر کند شراب تا آشنا با عالم دیگر کند شراب</p>	<p>سنگ و سفال میکدہ گوہر کند شراب جانم رجام ساقی گلچہر مست بود ضوفی پیالہ گیر کہ دل از جهان گرفت</p>

آبی به چشم من خسته دماغ میدهد	صحرا می سینه من خسته کند شراب
-------------------------------	-------------------------------

دارد حرمین مست ندانم چیا بس	کاشب بکاشه سر قصیر کند شراب
-----------------------------	-----------------------------

عاشق دسجور وصل دلستان بنید بخواب بعد ازین چشم من آنقدر روان بنید بخواب دل کجا و طرد آنک که نمالان از کجا مرگ عاشق گفته ام اورا مهربان سازد نشد دولت بیدار را در دیده ریزم خفاک مرگ هر کس در حقیقت نقش حال از نیت صبح محشر هر گران بر خیزد از خاک	دیده محتاج گنج شایگان بنید بخواب دیده عاشق مگر سخت جوان بنید بخواب منع بی بال و پیر آذیشان بنید بخواب قوی ماسر او را سر گران بنید بخواب که چه نیم سجده آن آستان بنید بخواب هر چه کس بنید بیداری آن بنید بخواب گر شبی زاهد خرابات مغان بنید بخواب
--	--

د وصل از کف زفته را دیگر کجا بابی حرمین	در حسن زان بلبل بهار بخیزان بنید بخواب
---	--

خوش آنکه دلم در شکنج لطف تو جاداد از رنگ تو صحرای برق لاله بخوان شست جز که بر مهر تو درین فیهت صدق نیست در حبیب چمن سنبلی و در دست خشنک سحر از نگه از غمزه نسون عشوه ز نیرنگ نخلت بگم سوخت که بی پرده در آمد میر سختی بر طره آهیم همه سنبلی	نخت سیهم خاصیت بال جهاد است وز بوی تو گل غرقه صد پاره قباد است مه را خمر بروی تو انگشت نهاد است در هر طرفی از لطف تو صد غالیه ساد است چشم تو چه گویم که در پرده جهاد است حسنی که نقابش دو جهان بوی نهاد است دل بسکه هوای سر از لطف تو نهاد است
---	--

<p>در مهر وفا یوسف ما با که بهاد داشت آتشکده شمع به روانه صفا داشت بیرت گرام شب سوز محوئی ما داشت</p>	<p>گر عشق ندادی نمیش نقد دو عالم تا سوخت مرا پاره شد افسرده طبعش سیرفت چو شمشیر گریبان سپهر آتش</p>
<p>از خانه در تخریبی خاست صدالی این سلسله را شور خرمین تو بیاد داشت</p>	
<p>داغم ازین سپید که جارا نگه نداشت هر سر که نیر تیغ تو پاره انگه نداشت این خانه شکسته بهوار انگه نداشت بگذشت سیران گدارا انگه نداشت در دیده خال آن کفت پاره انگه نداشت افسوس ازو که حق و فارا انگه نداشت</p>	<p>دل در حریم وصل تو پاره انگه نداشت روشن نشد چراغ دل دیده اش چو شمع پنهان نگشت در دل صد چاک از عشق در یوزه نگاه بی ازان شاه دوشتم لب نشسته تر ز غیبت عشقم بجزان شک فرسود از اشتیاق سگت استخوان من</p>
<p>کلکت نشد خموش خرمین در بهار و دو این عهد لبیست نو آرا انگه نداشت</p>	
<p>خانه در گو شده دل گمن عجب جا خوبیت در عشقی بکفت آدر که میسجای خوبیت یار را با من بل باخته سودای خوبیت شوره لیوانه و اطفال تا شای خوبیت که دل دیده ما ساغر و مینای خوبیت نامه ناخوانده کن پاره که انشای خوبیت</p>	<p>گفته تارونی بین خود مشاوری خوبیت ای که بیماری آسود گیت سنگین است جان به بیعانه پیغام جفا میخورد با دل انبانی مانع است گریبان شده اند کیره از لطف با این بخله مستانه در آ دل بخون نواب جگر شرح غمت کرده قمر</p>

<p>لاله زار دل ما در من صحرا می خوشیت چشم عبرت بکشاید که دنیا می خوشیت</p>	<p>جوش غمست بگلگشت تا شاخ زام نخست مردان جهان نغمته و غیر آن مستند</p>
	<p>هر قدم ز باله اش باغ و بهار است خرمین دل دیوانه من با دیده بیای خوشیت</p>
<p>عینک حجاب گردد اگر دیده تار است یک خار ز ریزینت ابر بهار است طوفان غم خوشتر است اگر عکس است در سایه تنهایی اگر شعله باغ است در من حرفت گریه بی اختیار است آسوده خاطر است که در می بتیغ است</p>	<p>خورشید و ماه آئینه حسن یاری است وقتی که شوق آلبه با قطره می زند آسوده است خاطر اگر در دینی دوست موسی صفت آتش غیرت نیر و دم مانع نمیشود کفت بی مایه سیل را ناصر ز ناله منع و دم چون جرس کن</p>
	<p>مست تقا فلی به خرمین نیازمند هرگز ترا غم دل امیدوار نیست</p>
<p>آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبرند است صیاد و ما ز حال اسیران خبرند است اما دل ز تو به پشیمان خبرند است از جلوه تو دیده حیران خبرند است سیل از بلند و لپت بیابان خبرند است صبر من از تقا فل جانان خبرند است</p>	<p>از شور ناله ام دل جانان خبرند است بیهوده سینه بر در و با دم نفس زدیم بر لب گذشت گر چه بستی حدیث زهد آئینه دارا اگر نه طلسم غم نیست شده دیده را بزیر قدم خار و گل مکیست هرگز نیگرفت کسی را حرفت خویش</p>
	<p>در موج خبر فتنه خرمین آرمیدام</p>

آب گهرشورش طوفان خیزنداشت	<p>با خرابی زردگان خانه براندازی هست سرمه در قدم سر و سر فزازی هست لب خاموشی ما گوش بر آوازی هست عشق پنداشته ما را پر پروازی هست در گریبان حسی برق بگفتاری هست مکشاید زده این راز که غمازی هست که درین مشت عبا را آئینه پردازی هست</p>	<p>در پی دل شدگان جلوه طنازی هست گر چه با سینه خوابیده این گلزاریم هرگز از خویش نگر و یمنم ساز چونی چیده از دام و نفس طغیان بساطی بسوز گر بنایم بخشش لشکر تکمین چه کنم در و دیوار جهان گوش بر آواز دل اند از طلسم تن خاکی زخ امیتاب</p>
<p>می ترا و ذلیم ز منزه بخواست خرمین میتوان یافت درین پرده سخن سازی هست</p>	<p>رخساره و خط گل در میان خرابات دل میرود از دست بدستان خرابات جانی نتوان یافت بسامان خرابات زخم جگر با گل خندان خرابات عمری گذراندم بگلستان خرابات از تو به مزار لیست بمیدان خرابات</p>	<p>ای تاز به بدیدار تو ایام خرابات از ز منزه معذورم اگر مست خرابم شمع و گل دمی بر سر هم ریخته بسوز درد دل با سنبیل در میان بکرات در بهمن دمی آفت تاراج خزان است مینیای میش شب عوض شمع گذارند</p>
<p>دایم خرمین این غزل از عارفان او کافریشست و مسلمان خرابات</p>	<p>عیسی به تمنای تو بیار محبت</p>	<p>ای یوسف مهر از تو گرفتار محبت</p>

در راه غمت هست بگفت جان بجان
 تا ریکتر از شب بود از هر چه تو در زخم
 کفرم بود آتایش رخساره ایمان
 در بیاب دلم راتبه جسد زنگاری
 در وادی آسود گیم و انگداری
 از سر زود شمع صفت افروغم
 تا سر نشود خاک سر کوی تو مارا
 افغان اسپران بزور راه بجای
 شیرازه اوراق دو عام بودار عشق

گر مست لبودای تو بازار محبت
 ای روشنی دیده بیدار محبت
 بستت دل از زلف تو ز نار محبت
 ای ساتی چمانه سرشار محبت
 رحی بمن ای قافله سالار محبت
 بر سر زده ام لاله گلزار محبت
 آسان نشود عقده دشوار محبت
 این نغمه تراود زرگ تار محبت
 پشت دو جانست بدیوار محبت

نگرفت خزین کس سجوی بی دولت
 ای مایه کساد بازار محبت

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت
 تیره شبستان دهر جای شستن نبود
 جور جهان میشود قسمت خونین دلان
 خونی صدخانه است اشک جانگر دین

این و بنم آن یکی راه گلستان گرفت
 دامن جان مرا صحبت جانان گرفت
 خار کافات برق زابله پایان گرفت
 شکر که این سل خزان راه بیابان گرفت

آن دل نامهربان سوخت برگ خزین
 تا تم پروانه را شمع بسامان گرفت

ز کسگر دل دیوانه عشق بندست
 در آتش تو بر آمد نهیب ناله دین

گرانی غم من جزیره را کند گسست
 رگ فغان بدل نازک سپند گسست

<p>گس کند هوس از زصال فند گسست که ریشه نفس شمع ستمند گسست</p>	<p>حدیث آن لب خشین بر آنجس کرم کدام صبح نفس گرم ناله پرواز است</p>
<p>ز قصر زعت دل بست کو هست خمرین کمند بهت ازین کنگر بلند گسست</p>	
<p>گر چشم وفا نیست امید ستمی هست از دواغ تو صحرا ی دلم را خمی هست دیوانه گمانی است به مجنون قلمی هست آینه زانوست اگر جام جوی هست</p>	<p>در راه محبت سرگر شد قد می هست با من نتواند عشم ایام بر آید میخو هست تریب از ستم رخ بگنی دل شدر و شوم از گوشه غم سر درو عالم</p>
<p>از یار خمرین دل و دین اده چو پری پیدا است که هر تنگده را خنمی هست</p>	
<p>غریب کشور خویشیم روزگاری هست بدین مژده ام اشک بقراری هست همین شنیده ام از بیلان بهاری هست تو گر قبح نهی چشم میگاری هست</p>	<p>درین زمانه نه یاری نه تنگاری هست ز شعخ چشمی طناز طغفل بد خوئی شکسته خار کهن آشیان گلزارم را بردست تو منت نیکشم ساقی</p>
<p>شبصال تکایت ز بخت و است خمرین خبر نداشت و لم دروان تقاری هست</p>	
<p>خاکم چه بهاران چه دی مهر گیاد است یک دلشده از سلسله اهل وفا د است هر درد که دیدیم سر کوی و عباد است</p>	<p>در طینتم از بسکه رگ در نشه وفا د است در مرگ من که از لعن جبراموی نرود لک غیر از دل ما که ز سر کونین گذشته است</p>

<p>با هر که نگه عریده داشت بجا داشت این جو صله را صبر تکلف کجا داشت با ما نکست هر ستمی داشت بجا داشت تلخ آبه این چرخ سیه کاسه گدا داشت دل تجریده داشت ندانم ز کجا داشت</p>	<p>روی سخن اینجا بجز نفی است که فهمد عشق تو رسیدت بفریاد و گرنه هرگز نبود بزهدن دیده ناوک یک بوالعجبی دیده ام جاشی گفت تا آره ز ایام نخوردست فریبه</p>
	<p>از کوی غم آواز خرنی که شنیدی نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت</p>
<p>این عقده انباخرن شکل کشا گذاشت هر جا بسینه شعله داغ تو با گذاشت دروی که ماند در قوح غنچه وا گذاشت هر کس بدوش منت نشو و نما گذاشت راهی که سوز عشق مرا پیش با گذاشت زلفت ز حلقه که بگوش صبا گذاشت</p>	<p>کار دل و خراش هم عشق را گذاشت پنداشت چون سپند که میدان آتش صوف لب کرد قضا صاف رنگ و بو در زیر سنگ سبزه بکت از ترا دوست کام نخوت و شت مجنون بگردفت ناید برون چو فاخته از طوق بندگی</p>
	<p>بود خرنی کم از زگ ابر گهر نثار هر خامه که مصرع رنگین بجا گذاشت</p>
<p>حسرت بدل نگار نگذاشت مار از تو شر مساز نگذاشت بر خاطر ما خبا نگذاشت ناموس گل و بهار نگذاشت</p>	<p>تیغت بر سرم خماز نگذاشت ابر مژه در گهر نشا ری شادیم که گریه ای مسته آن سبزه خط و آن نبا گوش</p>

<p>آن طسره مشکبارنگداشت آن زرگس بیگسازنگداشت یادتو بیادگارنگداشت باخجهر غمزه کارنگداشت حبران سقزوه کارنگداشت افسوس که روزگارنگداشت درد تو بزیر بارنگداشت</p>	<p>داغ دل خسته را بمرهم بردوش و بریم روانی تقوی بر لوح دلم ز غم غیر نقشه بیداد تو افلک مرا گشت جان نذر وصال کرده بودیم سر بر قدمت نهاده بودیم دوشش که بود که چون دل ما</p>
--	--

یادت دل دودیده خزین
 شرمندۀ انتظارنگداشت

<p>از دل شکستن که ما هرگز صدائی نبرخاست مانند این شمشادین آب هوایی نبرخاست دیر نیست که راه وفا آوار پائی نبرخاست زین کاروان خجیر باگانی نبرخاست</p>	<p>صد جان بجزت سختی آبی جانی نبرخاست سخت که ز اشک آه من نشود نما آموخته در گلشن باد باکی میکند یادی نما از آمد و رفت نفس آن که نمیکرد کس</p>
--	---

تسکینم از حزن سبک ننگر نمی باز و خزین
 کوهم ولی ز او از کس از مرصدائی نبرخاست

<p>بومی گل و نسیم گلستان با نخواست وصل تو چون صیدت همچون با نخواست صبح وطن چه شام غم بیان با نخواست چون گل درین چمن لب خندان با نخواست</p>	<p>دور از دور تو روضه خجیر با نخواست پروانه را در آتش سوزان چه ننگیت در بیج شهر و مسج و یارم قرار نیست یکدم شگفتگی بر پیشانیم فرود</p>
---	---

آرام شهر و شور بیابان با ناخت	تنگست جلو نگاه دو عالم کو شستم
آب و هوای کشور امکان با ناخت	عیسی شسته است بالین من خجل

ساکن در ای قافله مانند حیرین	
در بجز و وصل این دل نالان با ناخت	

خوشم باناله گرم شگری نیست	لب از خون ترکم گرسنا غری نیست
طعیدن هست اگر بال و پری نیست	چپ شد کافقاده ام ده راز بر تو
بنیس از دل گرامی گوهری نیست	محیط موج خیرینه کبریا را
تولی مقصود جانم دیگری نیست	اگر پروانه شمعم و گر گل
اثر پیدا کف خاکستری نیست	بگویت از صف آتش سبحان
بدست دل درون عاجز تری نیست	اگر داری تر حسم بر اسیران
کف خاکسترم بی انگری نیست	قدم گذار بے پروا بخاکم
سپاه غمزه غار شگری نیست	نبای دین و دل شد ویر نیاید
بخوزیزی نگاه کافری نیست	سلامت طعنه بر اسلام دارد
عسقم آستان چه سازم دلبری نیست	دل افسرده ام در سینه خون شد
دشمن آموز عاشق پرور نیست	بخوبان جهان وز زیده ام عشق

خرین از کعبه اسلام با برای	
حره گاه صدم را آزر نیست	

فوق وصلی کجال و غم سحرانی هست	تا دل از خود فرو وصال پشانی هست
نه رقیبی و نه مصری ز کنگالی هست	چنان سر از سپهر عشق بر آرد شاق

<p>نه لب زخمی دوز چاک گریزانی هست ورنه در دیر و حرم شمران بمانی هست هر طرف می نگرم آتش سوزانی هست هر طرف مستی بر گوشه غمخواری هست ذوق خاطر بشکر خنده پنهانی هست بهر جمعیت بازلف پریشانی هست پی این قافله گوید ایل مالانی هست تا مراد در گ جهان کوشش مرگانی هست</p>	<p>سر دیش کرد شکایت بر از یاد درو رانده است از مرده در غیرت عشقت تا منم آن موسی سر گرم که در کوه وجود کشور حسن تر با باغ و بهار عجبی هست از در لطف در آچین چمن را بکشا دام اگر مرغ چمن با گل فار عجبی هست انقدر با بنو و بانگ جرس سینه خراش آستین پرده در از دیده خونبارت</p>
---	--

بوی دل از نفس گرم تو پیداست خزین
میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست

<p>شکسته رنگی من تر جان جان نیت حدیث حسن تو و عشق بی زواک هست خیال گوشه ابروی او بلال نیت اگر چه بغضیه گردون بزیر بال نیت</p>	<p>گل خزان زده ام زندگی ملا نیت اگر یکجبهه و گردی میگذام گوش بود که در رمضان هر می دو عید کنم بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم</p>
--	---

خزین نمیرد از محاسن سخن بیرون
که روی صحبت من باز بان ملا نیت

<p>باده را در گل رخسار ظهور در گریست وز زهر سنگ درین باوید طور در گریست در نظر سر و دهان دیده مورد گریست</p>	<p>گر چه پیمان می مشرق لود گریست دل مشتاق منبان ازنی گوی گریست هر که کشور دل پاک سیلانی شد</p>
--	--

چه عجب گر رود از ناله من کوه زجا	بر لبم ز فرقه عشق دیو در گریست
نمک عشق بدایع تو حلاست خرمین که نمسکدان سخن راز تو شود گریست	
ستان شب غم رفت و سحرگاه خموت پایانه گوی چشده جان پر ز غم دست ما مضی عشق کیش با ده حلاست افسرده دلان ای دماغی کتاش	پایانه بسیارید که هنگام صبوت در بحر پر آشوب جهان کشتی نوح دست مانا صح او نیم اگر تو به نصوح دست تا بلبله هم نغمه مرغان صبوت
از کلک خرمین ز فرقه عشق بیامو مطرب بزن این پرده که را شکر گریست	
ترا ز نو که زوب بلبل رشورشپت دست چشم تو در بهشت زرقان پر غرور طالع مگر که نیست بهت نگاه من از فیض فقر میزند امروزم نیست موسی کشد خجل دید بیضا در آستین در کوی عشق پایادوب بر زمین گذار یار بکیش کیت بت ماکه میزند دیشب زور جام ادب سوز شامی	تا حشر میگردم گل مغزورشپت دست مستانه میزند بصف حورشپت دست مستانه دیدنی نه تو مستورشپت دست کشکول ما بکانه فخرورشپت دست بیند ز شمع من اگر از دورورشپت دست این بنیسه شیر مجوز از مورورشپت دست برست پشت پاوبه مخورشپت دست ز دوستیم لبانغ منصورشپت دست
از پایداری مرقه خولفتان خرمین زود قطره ام بقلزم رشورشپت دست	

جواب

<p>حرم غم عشق از لب خندان که جسته است از قلب سپاه و دو جان جانان گذر کرد ز درد رگدل و خار این شرر شوخ ندانم نگذاشت بجا دهمن باکی که نزد چاک از هم گسله سلسله عقل و جنون را گلابی ل فون گشته و گدانه شکست سبک بود از گردش خوشیش خبری نیست نشوده کند و گره نخچه بهایش از چشم غزالان جسمم و در آورد</p>	<p>این شور قیامت زنگدای جسته است اینان درک شوخ از صف مهرگان جسته است ز آتشکده سینه سوزان که جسته است این یوسف بیباک ز زندان که جسته است دیوانه نام از زلف پریشان که جسته است این قطره ندانم زرگ جان که جسته است گوی فلک از صورت چوکان که جسته است این پشت زر از لطمه احسان که جسته است این برق بلاز این بچکان که جسته است</p>
--	---

سترا بقدم متعلقه است حریمیت
یارب ز نهاد دل سوزان که جسته است

<p>از شرم ز بانم بگاستان بسته است حاصل کند طوطی مست از شکرستان ماورچه شماریم که گردون سبک سیر بشگاف دولم را که لبالش از خون جمعیت عالم همه آشفته نسازی جز کیش تو از ملت دیگر خبر نیست</p>	<p>صد نکته بیک خنده پنهان بسته است طرفیکه خط از پسته خندان تو بسته است خود را بصف آبله پایان تو بسته است این عقده بیک جنبش مهرگان تو بسته است دلها بسز زلفت پریشان تو بسته است امان من ای عشق با میان تو بسته است</p>
--	--

از لوح دلش محو نم کرد و چو سویدا
نقشی که حزمین از خط بچکان تو بسته است

<p>این خرمی از فیض بهانه کسیت این دشنه آلوده بخون در کسیت زهر انیبه شیرین با منید شکسیت در زخیر خون مجی کباب جگر کسیت این اختر فرخنده چراغ سحر کسیت در دهن بال پر پروانه سر کسیت بر سفره غم خون جگر با خضر کسیت با سوخته آم و دگر بیان شهر کسیت باز فرمده قاصد آهم خبر کسیت این لعل پریشان شده درین کسیت گرد نفس گرم من از رنگد کسیت این چاک باندازه حبیب جگر کسیت</p>	<p>رخسار ترا تا زگی از چشم ترکسیت حاشا چه کنت در کنگاه تونز قلم لب می کم از مانده در دهن دارا خون گرمیش آتش زده در چشم نور افق تیره بنجم شده داغی خاکستر طورت بیابانی شکس حسرت شکنند در رگ ماگر نه چشمان در عسر برده با مهر بود خوی غیوم من بوشن دارم که لب گوش بدام پیچیده با غمخوش سحر طره آهم ای سنجبر از جلوه این ق سواران رسوائی ما رفته بدانان قیامت</p>
---	---

جز سوخته پروانه شمعیت که خربست
 صد دام قفس در شکن بال کسیت

<p>چون شمع سر پایم آبی شد و برخت تار مژه ام بدنگاهی شد و برخت از فیض فامه گیاهی شد و برخت کوه از غم خشقت پر کاشی و برخت هر تو نگه بر سیاهی شد و برخت</p>	<p>با دید همه تن صحن نگاهی شد و برخت از شوق تو بس چشم براه تو شستم هر روانه اشکی که براه تو فشاندم دل چون تبنای تو آسوده نشیند شب های جدائی هواداری چشم</p>
--	---

از سینه صحرا می تو آبی شد و بر خاست	زین عاشق دیوانه دلت شست و زخمی کرد
خون تو خزین تا بره عشق نخورد هر لاله ز خاک تو گو آبی شد و بر خاست	
کز پیش عمر ابد بر زده دامان بر خاست آتشین جلوه من باز سجودان بر خاست باقیامت قداوتت و گریبان بر خاست خضر کب تاشنه ز سر شمشیر حیوان بر خاست کاشنی زانجنم جلوه پرستان بر خاست صبح از بزغم تو باز خرم نمایان بر خاست شبم از گوی تو بادیده حیران بر خاست ایجنون وقت تو خوش بودی بهاران بر خاست آنکه از هند میحای سخندان بر خاست	از که امی چنین این سر و خردایان بر خاست تا دگر خزین میسد که خود کام شود نقشه روز جزا در قدم جلوه او است حرفی از لعل لب او ببنایت گفتم ایقدر آگهی از حسن جهان سوزم است چون بر دشنم سر خود بسلاست ببرد چه قدر حوصله سازست دل آشفته ای خرد عمر تو کم در غم دنیا نشین این غزل گوش زو و والداناد کن
	بصیر قلم پرده کشای تو خزین شوری از حلقه مرغان خجش همان خاست
تیغ بیداد که یارب از میان بر خاست سر گران بنداری آن آرام جان بر خاست ناله عجزی بقصد آسمان بر خاست صبح محشر گفتی از خواب گبان بر خاست دل زد ام سینه مرغ از آشیان بر خاست	شور محشر از دل میر جوان بر خاست دست پالگم کرده میجو شد صفت لبا هم چون کبوتر خانه بر هم خورده بزیم اختران شب که از مستی کشومی چاک پر این بناز جلوه گردار که یارب است و تیغ ناز را

<p>اگر بری از دریا می دل در هوشان رخاست</p>	<p>اینقدر باد شدگاه سینه را آشوبست</p>
<p>بسکه خون از کاوشش مرگان بدن ام خرمین</p> <p>سبزه از خاکم چو شاخ ارغوان رخاست</p>	<p>برخواست دل سینه و پیکان فرخست</p> <p>بود از نوای من همه جا تهلما بلند</p> <p>اشکم که بکینیه افلاک بسته بود</p> <p>برخت موج شکوه بی دل زبان رشک</p>
<p>تا پر خندنگ ناز تو در جهان فرخست</p> <p>خاشاکش شستم آتش سوزان فرخست</p> <p>مهرگان زرگره بستم و طوفان فرخست</p> <p>دم در کشید و شورش عمان فرخست</p>	<p>افسرده شد جهان چو خرمین از میان فرخست</p> <p>مجنون گذشت و شور بیابان فرخست</p>
<p>الماس شد از دیده داغ دل مارنجیت</p> <p>باشک بهم کرد و داغ دل مارنجیت</p> <p>خون از قره غم لب داغ دل مارنجیت</p> <p>هر تنم که ناز تو بباغ دل مارنجیت</p> <p>زین باد شب خون بچراغ دل مارنجیت</p>	<p>هر زهر که حشمت با باغ دل مارنجیت</p> <p>زلافت ببرد گاری آن لب نمکی چند</p> <p>جز در خم زلفت تو کجا بود که اشب</p> <p>نخلی شد و بارش همه پیکان کشت</p> <p>دم سردی ایام چاکر در بجانم</p>
<p>این نعل خرمین کزد و جانم و در آورد</p> <p>سودای که یارب بد باغ دل مارنجیت</p>	<p>هر قطره که از دل ترا دیده حرمت</p> <p>ای کج نظران خمیر در خیره گداخت</p> <p>عالم همه که کام زنگ است بگداخت</p>

تصنیف

تلقین لب لعلی جان پرور باقیست
 آزار آتش می چهره زاهد نشود سرخ
 یک گام بفرق تن خاکمی نه و بر خیز
 هر پاره سنگی بنظر طور تجلیست
 شد مشک نشان و دو کباب بل شمیم
 موقوف بیک جلوه آن عارض زیباست
 با جلوه او در چه حسابست وجودم
 نامم به بدی در همه آفاق علم باد
 دام خط بندوی ترا مهر اسپست
 یک جلوه ات از هر دو جهان گرد آرد
 جانرا نمود عیسر قبول تو کمالی
 خاصان تو از راحت کونین بخلاند

گرفتگر دو هست و گر شرب بد هست
 با او نتوان از دلی گفت که نخواست
 از گوی تو تا کعبه مقصود دو گماست
 ای بی بصران کعبه در تخانه کده است
 با باد صبا بوی خط غالیه فامست
 رنگ رخ من بر تو مهر لب باست
 چون صبح و در شمع سو گاه تماست
 رسوا شده عشق ترا رنگ زماست
 شمع و تدلی بوی ترا ماه غلامست
 سر بر همه خاک قدمت اینچه خرامست
 قربان شده تیغ ترا کار تامست
 آسودگی عشق نصیب دل غلامست

در باغ خزین کس نکند فهم صفت
 این زمره آن مرغ شناسد که بد است

ماراتن ضعیف بزندان گماست
 از شورش جهان سوز زلف جوهر من
 کامش بغیر روانه دل آشنانشد
 ناموس روزگار بگردن گرفته است
 سودای عشق از سر ما کم نمی شود

این هم که زنده ایم زستان گماست
 آشفته ترز حال پریشان گماست
 مورقنا عثم که سیاهان عالمست
 سلطان غیر تم که نگهبان گماست
 زنجیر زلف سلسله جنبان گماست

از فیض خط و خال تو ای نازنین غزال	کلام کی ز مشک فروشان لم است
-----------------------------------	-----------------------------

هرگز مبند دل بفریب جهان خزین	
دنیای سمنله دشمن مردان لم است	

ساقی از نوع کیشان طرب از خوشاست	بیسفا ترا از مسجد بزم درو نو شاست
چاک پیرهن بکش قبله نیاز من	کعبه در سر کویت از پلاس پوشاست
چمین جبهه اگر دی عشق عاشقان خوش باد	خنده از لب گل کرد عید با ده نو شاست
چنگ عاشقان ساز است زخمه عبت زنی	بس کن این رخ را شنیدن سننیم خرو شاست
پیر خاقانی من است و پای کوبانی	سریده قبح بستان کوی میفر و شاست
مطرب نفس مشکین برده است تر بودا	منقعی صلاح آئین از دراز گوشاست
خرقه دوش را بار است برین با ده کن	غنچه در گاست جانها از سبب بد و شاست
منزلت درین کشور فرج لان معینی	آوم از بهالفتا و سخت خود فرو شاست

جوش می خردش فی کر که زوت باشد	
ناکه خزین بشنود دل خوش سر و شاست	

حیرانی من محرم آن رو چو ماه است	این دیده چرا غیبت که بی رود و گاست
ز روق و چسبست فراوانی عاشق	آرایش ز رخساره شسته گم و سپاست
دل خانه توی کرده بخود تا تو در آئی	چون حلقه در دیده ما چشم بر است
شاید که از پیشانی ز غم زلف آجات	تا پاره دل در شکن طره آه است
تمت با جلیت عبت منقعی ملت	بر محضر جان بازی ما عشق گوا است
صیاد مراد دیده من حلقه و هیت	شکرگان و تاشا نگهبان زهر گیا است

<p>جایی که در پیر معیان جامم بوجی در دامن عزالت بشکن باطلی را غم بکشاید چو بس وقت من آید تلخی کس چنانه مردان گن عمرم</p>	<p>عذریست ترا توبه که بدتر ز گناه است غریبانفت عرصه گیتی همه جاه است در ره گذرد هر که دلم قافله گاه است هر مو تین خسته من کار سیاه است</p>
---	---

<p>چون شمع دل و دیده که است خزین چشم و دل عاشق بر اشک و آه است</p>	
---	--

<p>عالم تمام از رخ جانانه روشن است چون آفتاب نور می آفاق را گرفت دارد رواق چشم ز خون لم چراغ امر فریست با ده دو شینه ات نهان</p>	<p>از یک چراغ کعبه و تجانه روشن است گر کور نیستی ره میخانه روشن است تا با ده هست دیده چنانه روشن است بر عالمی زو بدین ستانه روشن است</p>
---	---

<p>از شمع آفتاب مثال سخن خزین کلک سیاه روز ترا خانه روشن است</p>	
---	--

<p>عهد پیرانه سری عشق جوانان افتاد در فضایی که زند موج طلب حیرت ما بادائی دو جهان چون دل آرد بکنند از سر کوی تو نبوده برودن شد غم نگه شوخ گو در خار و خس هستی ما عشق میگویم و چون شمع لبم میوزد</p>	<p>جوش ایام بهارم بخزان افتاد کعبه سرگشته تیر از یکت ان افتاد پیچ و تابمی که در ان موسی میان افتاد بسکه بروی هم اینجا دل جان افتاد گرم تر از نفس سوختگان افتاد راز نهان من امشب بزبان افتاد</p>
--	--

<p>در احسان ساقامت یار است خزین</p>	
-------------------------------------	--

<p>همه جاسایه آن سرور و اول تشاد</p>	
<p>بر خاستنم نیست از جاطا قتم نیست با مهر تو در خاک روم ملتزم انیست خود نامه و خود نامه برم عادتیم ایست میگویم و خود می شنوم صحبتیم نیست شربت نهم و زهر کشم لذتیم انیست میدان بطلیدین ندم فرصتم نیست بت بر بهمانرا چه کند غیر تم انیست دستی بگیر بیان ندم حسرتیم نیست گاهی گراز خویش روم خلوتیم نیست دانگی ز حریفان ندم خصلتم نیست کرم لب زخمی نمکین عشرتیم نیست</p>	<p>در کوی تو نقش قدمم حالتیم نیست با عشق تو ز ادم منج باد و تو بودم از غیرت شوقست که چون رنگ پی هم دل شنود پرده سر آمدن لاله پرده ز لیس ذائقه را عشق بتلخی جانی که شود بستر راحت دهم شیر بیز ارم از ان کفر که آموختنی شد صد پیر من صبر با گشت و ز ناموس از آنجنس کثرت خود نیست گزیری شطرنجی ایامم و دوش شد رگیتی از شور شکر خنده آن خون فانوش</p>
<p>صعبت خزین از کلمه سر بگریان از هر دو جهان زاویه عزلتیم انیست</p>	
<p>خرد پیر حسن را باقی دیوانه است هر کجا چشمم غزالبت ریخته است دل خراب ننگه فرگس ستانه است خون با بگیندانی که به پیانده است کعبه هم سنگ نشان هتجانه است</p>	<p>می عشقت که عالم همه افسانه است همه جا جلوه که لیلی صحرائی است از من عبیر و با چشمم مدارد شکیب یارب آن لعل شکر خایمدم نوشش با حیرت افزا صحنی کردل ما برده قرار</p>

لا اله الا الله

<p>شمع جانهای مقدس همه پروانه او است</p>	<p>این چه نورست که از طوطی است بلند</p>
	<p>جز حدیث سر لافش نکند یاد خزین شب نشینان همه گوش برسانه او است</p>
<p>که آندوی تو چون شعله در دل افتاد است میلان ما تو صدر پرده حاصل افتاد است هنر از نفس در رو نیم لعل افتاد است ز قدر کعبه دیدار غافل افتاد است که را عشق چنین کار شکل افتاد است</p>	<p>از آن سرم بهوای تو ما گل افتاد است چو نور در لب و روح در دلی و هنوز شهید کوی محبت شوم که هر گامی کسی که سجده بدینت احرام عشق نکرد ز یاد زلفت تو صد آرزو بدل گرفت است</p>
	<p>خزین امید شفاعت ز کس محشر مدار که صد بار همه در گرون حل افتاد است</p>
<p>روی تو حجت هستای قبله گاه حجت گر نقطه بدایت سر برزند نهایت اول قدم درین راه شد منزلت لا یقطع المجموع من جریده المکات گس تیغ بار داینها ما و سر اطاعت غر قیم در محبت ز شکر ولی شکایت زاهد بعل هلاکت صوفی برو سلاکت محررم کی گذارند از پر تو عنایت</p>	<p>روزی که محبت از خلق نخواهند رویا بر کرد و خویش ساکب پویته میکند سیر عاشق چهار خرابات بربست خجسته نتوان به تیغ دل را از مهر او پریدن در کوی او کشیدیم چون کوه پادشاه جو رو جهان بنیمیم همه رو فنا نمیم در کوی نیکبایان سواد خاص و عایم کی میشود پدوران همه در محاق ماند</p>
	<p>تیغ برهنه باشد تن در کفن خزین را</p>

	چون بگذری ز خاکش مگذر بر سرم عادت	
از خضر خامه زنده جاوید نام است از شور عشق تا نمکی در کلام است این نافه ز راهی قلم خوشترام است پایانه لفظ و معنی ز گمین درام است		آب حیات در رقم مشک فام است بالذست کام جگر بای سوخته بر نقطه چو خال لب یا مشکبوست از باده کهن سخن تازه خوشتر است
	تا سپی جام جرعه با میدر هر خمرین سر جوش فیض باده معنی بحام است	
گیاه تشنه جگر بوم آفتابم سوخت سبک عنانی این عمر بر شام سوخت بیا که رشک عنان غیبت را کاسم سوخت چو شمع گریه آتش عنان در آجم سوخت		فروغ آن گل رخسار بی نقابم سوخت چو برق مدحیات شاهراه فنا نه دست بزل من می نهی پای چشم شب فراق تو از بسکه شعله در جانم سوخت
	چه آتشیست حزین اینکه در جگر داری فسانه تو شنیدم بدیده خوابم سوخت	
غم لاله لاله خون دل از چشم داغ رنجیت خون هزار آبله را در سماع رنجیت شور قیامت از تو مراد داغ رنجیت تب لرزه بتازه نهالان بانغ رنجیت این بود دروغی که مراد را بانغ رنجیت بال و پیر و لکم بشکنج داغ رنجیت		اشکم نمک بیاد لببت در بانغ رنجیت از خار خار هر بس تو پای تلاش من ای باد و مشک نیز زلف که میرسی آمد صبا ز جلوه گمت استین نشان عشق تو داد مغز سرم را بخرج داغ آسودگی با است اسیران عشق را

آمد ز خاک کوی تو ده من کشان صبا	گلهای رنگ و بو بگیر میان باغ سخت
باشت بگلی ز غنچ دیوهای من خمرین اشکم که لاله لاله بدامان را باغ سخت	
نگاه گوشه آن چشم میگبارم سخت هنوز بلبل در پروانه در عدم بود چو شمع یاد تو میر سخت آتش از چشم بجام غنچ نشگفته ز به خندی ریز	ز نار ساقی ساقی دل نگارم سخت که عشق ز روی تو گل که در زخارم سخت شب فراق تو مرگان اشکبارم سخت که ساقی لب لعل تو در زخارم سخت
خمرین به تربت مایا رسایه انگند چو تخم سوخته در خاک انتظارم سخت	
آمد آن شمع شبی بر نشر سامانم سخت غنچه غارت ایام بگلشن نگدشت دستی شده که ز دشت آبله پایی نگدشت من که در صومعه هر حلقه زین دارم	جسم از جای چنان گرم که دانا نم سخت غم متهائی مرغان بگت نم سخت جگر از تشنگی خار میا با نم سخت نگه کافر آن منجیا یا نم سخت
نفس سوخته در سینه نگمدار خمرین این چه افسانه گرمست که تر گارم سخت	
در دل چو سیاه رخ او نور فرور سخت در دی رگ جان در چنان مجلسیان از یاد لب و نمک آرید که مرهم هر شکوه که چون گریه بدل میتو گره بود	چون طور بنای دل مجوز فرور سخت کاغشته بخون نم ز طنبور فرور سخت خون گشت و ز زخم دل ناسوز فرور سخت سیلی شد و از دیده مجوز فرور سخت

باران تجلی شد و در طور فرو نخت	هر ابر که برخواست ز دریا می سر شکم
سرد پریت آرائش راست حزن با لعلت بلبش باوه منصور فر نخت	
شبیر از نور آفتاب گر نخت صوره از صولت عقاب گر نخت نامقید از احتساب گر نخت دلم از سینه خراب گر نخت زین شب تیره ما مهتاب گر نخت بیتو آرام رفت و خواب گر نخت بشتاب از سرم شباب گر نخت ناجوان حرد از عقاب گر نخت صدون ویده ام در آب گر نخت عامل دزد از حساب گر نخت مرغمه از تار این رباب گر نخت	ناپدید از ساغر شراب گر نخت مرد میدان عشق عقل نشد تاب قید جنون نداشت خورد وحشت آرد سرمای ویرانه شمع بنود حریم خلوت ما از دل و دیده ز خراب بپرس شب بجز آن رسید چون بسرم صبر تاب نگاه تلخ نداشت آتشین روی من نقاب کشود بوالهوس دور خط کرانه گرفت خانه و مساز از عشق نشد
دود آیم مسلم حزن افراشت آفتاب بیک رکاب گر نخت	
خاکم آنروز که در میکده خواهد خشت سایه بید و طرب خیزی دشت کشت این طراوت نتوان یافت بر یگان بست	بر خود دهرم با خنم پاکیزه سرشت تنگی خاطر و انفس روگی از یادم بود از کجا آب خورد سینه خط لب یار

بج

<p>دل بخار و غم شمرگان نم خونی میداد بار دیگر گمزدش کاتب اعمال رقم دهر غمش صفت افتاده مرده نزن همتی بدرقه ای سپیر خرابات که باز</p>	<p>آخر از سینه تقدیر دام این از شربت هر چه بر صغیر ما خامه تقدیر ز شربت کار پس بوالعجب افتاده زیاده ز شربت برد از کعبه ام آن اهن چلیپا گنبد شربت</p>
--	---

<p>التفاتم نبود با سخن خویش حزین کوه دماغی که کنم بو گل گلزار بهشت</p>	
---	--

<p>قدح تاگر ختم بهاری بسر رفت اگر عمر به کس بکاری بسر رفت دراز است چون زلف مدجیاتی نیا سودم امروز از بیم نسرودا سر آه مرا شمع سان زندگانی برم رشک بر پایه تیره سبخته سواد جهان چیت در چشم عارت کسی رفته معراج افتادگی را</p>	<p>بهاری گمگور ز گاری بسر رفت مرا عمر در پای یاری بسر رفت که در سایه گلغذاری بسر رفت که مستی بفکر خاری فرود رفت بیاشعه آمد شراری فرود رفت که با طسره تا بداری فرود رفت سواری در اند غباری فرود رفت که چون سایه در در گنبداری فرود رفت</p>
---	--

<p>بنودم حزین در میان نکبت آسا مرا فصل گل در کناری فرود رفت</p>	
--	--

<p>شمع سان با تو شمر رفت تنامان دست در ره عشق نهنوم سر سودا با نیست با میدی که رفت بدردل برتی رحمی</p>	<p>همین حرف نظر گشت و تماشا ماند دست دستم ارگشته تنی آبد پامان دست خرمس با گره خاطر صحرانان دست</p>
--	---

<p>صبح محشر شد و افسانه زلفش با نشا و باد و دهر ذکر مرامی که مرآت دهن حسن ملامت کسش الا نشین نیست</p>	<p>شب درین قصه بفرست و بخت ما ماند رشته سبوح ام از نیبه مینا ماندست یوسف آزاده و سهمت ز بلینجا ماند</p>
<p>دل بر بیاتقی از عشق بجایمانده حرمین خاطر نادکی از بادیه مینا ماندست</p>	
<p>دیدن از سمنش مشکنا بزد کیت دل ز وعده بر آتش ننگندی ز رفتی نفس شمرده ز دهنهای صبح روشدل فسانه ز موبه سمانی نفس و دن سمانیت خوشست ساقی اگر مستی گذاره که نم بهر باتک تو مار نفس مباحش امین</p>	<p>بشب نهان شدن آفتاب بزد کیت بیا که سوختن این کباب بزد کیت کنایتی ست که روز حساب بزد کیت دل فسرده جا بل سنجاب بزد کیت گذشتن گل پا در کاب بزد کیت که راه دور بیامی شتاب بزد کیت</p>
<p>دل از شکنجه هستی عمیقین مدار حرمین کشتاد عقده کار حساب بزد کیت</p>	
<p>به تو ماکل گریبان چاک بازاریست از دست ز تاراج سهاران و رنگین جلوه می آونی بدر بنیفا که میزدنجه با خورشید در دعو فرز برده آبیادت نبوغی بجه در خوم</p>	<p>که در جیب چمن صد پیرهن خا راست از دست خنا بود که جو شان چمن گلزار است از دست برنگ استین ام روز بیکار است از دست که هر مو بر تنم نگشت ز نهماست از دست</p>
<p>حرمین اگر تسلی نامه ات منوخت معذور ز حیرت خامه را کی با پی قمار است از دست</p>	

<p>کون و مکان بزیر نگین قناعت است جوش گشت شراع میخانه بسته است در پای خم سجود سحر گاهم آرزوست زاهد باب تیغ گلو تر کن و به بین کاشن کسی بگوشه گلخن نمیدهد</p>	<p>مور مرا ملک سلیمان چه حاجت است صوفی سجا نقاه نشستن حاجت است بر خیزای حریف که نه کام طاعت است کوثر کجا لذت شهید شهادت است رفتن بجنت از هر کویت شاعت است</p>
--	---

<p>با خلق روزگار بسفقت مدار کرد آری خرمین خسته منزای به است</p>	
--	--

<p>گرمی مهر بویرانه دآباد یکی است آتش آه مراقوت تاثیر کجاست جو رکش میطلبد غمزه شیرین کارت چکنم آه که گلبرگ بنا گوشش ترا تنگی سینه دلم را بفقان می آرد دل چو تسلیم شود جو رو جغامه و دفا رخصه در جوشن جانی که نکر دست کجاست دل چو با خویش نباشد گلستان چه نفس</p>	<p>حسن اگر تیغ کشته زنده آزا دیکمی است دل سنگین تو و بینه فولاد یکی است وزنه در چنگ عمت خسته و فرما دیکمی است نگه گرم من و سیلی استاد یکی است وزنه باناز تو خاموشی و فریاد یکی است عشق اگر یار شود طینت اضداد یکی است تیغ مرگان تو و خنجر فولاد یکی است بوستان پیش من و کنج غم آباد یکی است</p>
---	--

<p>عکس بایست که دارد همه جابلوه خرمین چهره پر دوز را عینه اسجاد یکیت</p>	
---	--

<p>لطف و قدرت بس سوخته جان هر یکیت تا تو به جوری من خواسته در کامم</p>	<p>دانه چون خست بهاران و خنمان هر دو یکیت تلخی دور می شیرینی جان هر دو یکیت</p>
---	--

دلخاشانه لبم ناله عبث می سنجد باجگر تشنگی تیغ شکار اندازت اشک گلگون نکند گر چمن آرائی من پیش شمشیر خضایی که سر تسلیم	لپه ناز تو و کوه گران هر دو کمیت خون صید حرم و آب ان هر دو کمیت چهره زرد من ز برگ خزان هر دو کمیت سختی جان من ز سنگسان هر دو کمیت
---	--

عمر اگر باخته ام میت خزین افسوسم در دیاری که منم سو و زریان هر دو کمیت	
---	--

بسیح معلوم نشد دیده تماشایی کمیت دل دیوانه مارا که بصحرا سرداد کس نمی پرسد ازین جلوه پرستان ام روز صفت مرگان بتان را همه بهر بزم دهم شمه ما دهن جان را بمیان برزده اند خانه بی خانه خداوند نگر و دهمور گرفتار دل ما در قبح بوالهوسان می پرود دیده صاحب نظران چون اختر سفر خزانان همه این اعیبه در سر و اندر	نکه حیرت آئینه بزنیابی کمیت نفس سوخته در بادیه بیابانی کمیت که قد صبح علم گشته رعنائی کمیت دل افشوده سرخچه گهرانی کمیت در شبستان جهان انجمن آرائی کمیت زیب دیر و حرم از جلوه سرخانی کمیت سخن از چون چرا زبهر گویایی کمیت تا غبار ره او سر رفته بینایی کمیت خم چو گمان تو تا با سر سودانی کمیت
---	---

کس نپرسد خزین از پی آتش نفست که گلو سوز نوای تو ز گویایی کمیت	
--	--

پیمان غمخیزه بادم مشکل کشای کمیت ز فغان تنگ نیست در آتش سپند را	بوی گل گسته عنان در هوای کمیت مهزبان دل نکه سر سه سای کمیت
--	---

از اول

<p>هر دل که هست لاله صفت را خدا آرد خون در دلم ز جلوه گل جوش میزند برگردا دست کعبه و تخته در طوان سنبلی بر بنفشه در آغوش میکشد انگشت شاخا بشهادت بلند شد ماتنه لب ز آتش حسرت نسوده جان از در سیل حادثه بود سز زمین عجز</p>	<p>بیگانه خوبی ما بجهان آشنای کسیت باغ و بهار آئینه دار لقای کسیت دولت سراسر ای دل حرم کبر بای کسیت این نکوت از بهار خط مشکا کسیت گل سایه پرور کعبه مغز نامی کسیت یا قوت جانفزای تو آب بقای کسیت محکم اساس عشق ندانم نبای کسیت</p>
--	--

کام حزین خسته بیک زوشنخند
 این محبت ز غمچه زنگین ادای کسیت

<p>مهرگان سرکشت رگ جانها گرفته است گاهی کسشم سهری بگر بیان خویشتن آشوب محشر کسیت دلش نام کرده ام نامیت بی نشان که با آن فخر میکنند</p>	<p>بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است این قطره که شورش دریا گرفته است این هستی که شهرت عنقا گرفته است</p>
---	--

تنگت اگر بنگده شهر جا حزین
 از دست ماکه دهن صحر گرفته است

<p>ترا چه غم که بدر تو مبتلانی هست با قتاب چرا تیغ مطلعم نه کشد چه بسته ره پیغام محرابان چه شدند بدیده از قره گلگون کسرت به خارش</p>	<p>مر است غم که ندانسته وفائی هست مرا که در نظر ابروی ز لکثائی هست کبوتر حریمی قاصد صبا بی هست بطون کوی تو دند بر پهنه پانی هست</p>
---	--

<p>بودای که منم ناله در آئی هست میان من و دل طرفه با جرائی هست</p>	<p>سماع خاطر شوریدگان مطرب نیست خراب میکند آخز سیل گریه را</p>
<p>خزمین بخاطر خود یاد خیره ندی درون خلوت دل یار آشنائی هست</p>	
<p>در سینه اش اگر جگری همچو شیر نیست کز خون هنوز زگرگست تو شیر نیست منصورم و معرکه دار و گریه نیست دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست منع چمن سجانه من مصفیر نیست تا شیر کار ناله گردون سیر نیست پیر معن ان مگر کبسی و شکر نیست فرقی میان بستر خار و حریر نیست</p>	<p>عاشق حرین حمله عشق و غیرت از تیغ بازی نگفت میتوان شناخت در کار عشق حوصله باید حرین را کودک مشیمه را نشمار و نجوش تنگ بیگانه نیست محرم آواز آشنا لب بسته ام که بادل سنگین روزگار دارم کفت از خار بسجانه رعشه دار داری سری چو پیلبل اگر دست بوی گل</p>
<p>ای نوجوان کناره مکن از خرمین زار عاشق اگر چه پر بود عشق پیر نیست</p>	
<p>محتاج برنج قدم و راحله نیست امر و زبره از اشک و واقفانه نیست این جام باندازه هر حوصله نیست بزارک خاری که گل آبله نیست خز تراک درین کمنه سلسله نیست</p>	<p>از گوی تو تا کلبه ما فاصله نیست بشتاب اگر میروی ای بخت دل از جا ماییم که از چرخ تنایم و گرنه کی سز زنده از حیب بیابان محبت از دوده ارباب کرم فیض سانی</p>

قدر گهر و سنگ بیزان تنیز است	گر خار شد ستم ز غم زان گلگه نیست
------------------------------	----------------------------------

خود گویش کن امر و ز حزن آنچه بر سر	جز فرم سخن سنج سخن را صدمه نیست
------------------------------------	---------------------------------

بتن ز بادۀ عشق تو زنگ و بوفکایت چه باک ساقی اگر دور می بماند اگر ز صفت طلب صفات صوفی را هوای سنبلی در میان بس است بلبل را درین نیم که رسد تن بوصول بازسد بزنگ شمع بس نیست فکر سامانم مرا بد فزخ جبرای صنم عذاب کن و بان شگوه زخمی که در دست مرا شراب اگر نبود آتشم بسا غم کن سبق چو آئینه حیسب را نیم نمی خواهد برای جلوه یار است شیشه خانه دل	همین قدر که نمی است در سب و کفایت ز جرعه تو بزم مست آرزو کفایت همین که خرقه می و او شست شو کفایت مرا شیمی از ان جودش کب و کفایت همین که عمر شود صحن جبه و کفایت که آه در جگر و گریه در گلو کفایت برای سوختنم عشق شعله خون کفایت اگر تبارنگا ہی کنی رفو کفایت گدای میگرد را شعله در کد و کفایت همین قدر که شوم با تو رو برو کفایت ز گرد هستی اگر یافت رفت و رو کفایت
--	---

اگر جواب نیابد عمین مباحش حزن	بطور عشق ترا ذوق های مهن کفایت
-------------------------------	--------------------------------

اشک چشم من و شراب کفایت بحر حیرت و موج در تکرار نقش موهوم کارگاه وجود	دل گرم من و کباب کفایت ذره بسیار و آفتاب کفایت صد هزار است و در حساب کفایت
---	--

کفر و دین را چه فرق با دوری	نور و ظلمت چو شد حجاب بکسیت
-----------------------------	-----------------------------

بشکن از بوسه خار خرمین	لب لعل تو و شراب بکسیت
------------------------	------------------------

<p>مجنون مرا شود تو بی پای مهر انداخت مشکل که بگویت رسد این رنگ پرید تا چشم مسیت تو عاشق کشتی آموخت بر خاک درت پاره دل ریخت سر شکم از زخم شود جوهر شمشیر نمایان بمچون جبرس افسانه فرو شست خروشم در عشق ندانم که وفا چون جفاست تا بوسه آن حسن گلو سوز چه باشد ای خلوتیان الحذر از عشق فسوسگر شناخته بودیم دری غمخیز و دل</p>	<p>کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت سیخ مرغ درین راه خطرناک پر انداخت از بر و جهان قاعده داد و بر انداخت در کوی تو این قافله بار سفر انداخت دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت این درد گر انامیه مرا بی خبر انداخت نام لب او کام مرا در شکر انداخت مارا بزبان همه کس چون خبر انداخت مارا سحره تقصیر فلک در بار انداخت</p>
---	--

عشق است خرمین فاش گویم که بدیند	این شعله که در خرمین جانم شمر انداخت
---------------------------------	--------------------------------------

<p>چون صبح بر بر دیده من سپیدی داشت آن فیض کجا رفت که از فشاندن زلفش نگذاشت بکار دل صد پاره درستی هر تار برای برود از زلفت جو اسسم</p>	<p>در پرده مگر حسرت نازک بدنی داشت هر نافه داغم بگیر بیان خستی داشت آن عهد که با طره پیمان شکنی داشت جمعیت اجباب پریشان شکر بی داشت</p>
--	---

<p>در جیب گریبان گل چاکلی نغشاندم چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد از صفت ساخانه نشینیم و گرنه بودش سخن از حسرت آب و تمغیت از شوق تو دل خانه بدوشست و گرنه بیکار نیارست کند دست مرا مرگ</p>	<p>تا سینه ام از غنچه پیکان چینی داشت گر فرصت کیره شره بر هم زدنی داشت دیوانه ما هرگز زری انجمنی داشت در پیش تو آنروز که زخم دهنی داشت در کوی غم آواره ما هم وطنی داشت بسته ز گریبان و بچاک کفنی داشت</p>
---	--

<p>عملت خرمین از نظرت رفت و کفنی درگاه صحنه خانه ما بر مهنی داشت</p>	
---	--

<p>حق را بطلب مسجد و میخانه کد است محراب دل آن جلوه آغوش فریب است بند از شره بر دشت خیال رخ ساقی از صحبت صوفی نشان سبخت داغم ستر سراسر این شت پراز جلوه لیلی است با هر سر خار می گشتی هست ندانم در بزیم حریفان همگی واقف رازند آن جلوه بروره بسویدای دل با</p>	<p>از باده مگو شیشه و پیمان کد است نشانه ام کعبه و میخانه کد است ای ابریه بین گریه ستان کد است ای باده پرستان ره میخانه کد است اما نتوان گفت که جانانه کد است کاشوب خزائی دل دیوانه کد است از یار ندانم که بیگانه کد است با برق مگو نید سیه خانه کد است</p>
---	--

<p>چون شمع خرمین از شره ات دود بر آید بنایم اگر گرمی افسانه کد است</p>	
---	--

<p>بیایع راه خزان مهبار نتوان بست</p>	<p>بروی سبخت در روزگار نتوان بست</p>
---------------------------------------	--------------------------------------

تتتت

که سبیل حادثه را رازگذاز نتوان بست دیوان شکوه ما در خار نتوان بست که برگ تانفشانند باز نتوان بست که عقد دختر راز در بهار نتوان بست	کنار کشت چه خوش میسر و در بهقاسی مگر کسی در مین شیشه واکند ورنه شکوه ذرفت و قلند ز شل کینا گفت و می ست نوبت مانی الضاعتهان ساقی
---	--

نمی توان شب آتش نهفته درت خربین نمان زلف دل و اخذ از نتوان بست	
---	--

بی سکه داغخت نبود آنچه رود حبت هر سر که بلندست مرا ز پر خرا حبت لوح سبقم ساده تر از صفح حبت بی فائده جان میکنم و مرگ علاب حبت این پرخیز بین چند طفل مزاج حبت از ما سر با خورده بهر جا سر و جانب حبت	یکدل بدیاری که در فاصا حبت شاهنشاهی میباج ز افتاده نگیرد من کو دک یونان کده صاف لایم بیماری شقت چه آید از میجا به لحظه فلک لعبتی از پرده آرز ای دولت ازین عمر صده ما میم کران کج
--	---

گم شده بیرون شد از آن لاف خربین ای دل بفرز آتش آبی شب داب حبت	
--	--

سرتا قدم ما چو دل آغشته بخون بست دیوار دور در اینجا چو دل آغشته بخون بست از خار تمنا چو دل آغشته بخون بست دامان ز اینجا چو دل آغشته بخون بست سرتا سر صحر چو دل آغشته بخون بست	کی دیده تنها چو دل آغشته بخون بست ما و حرم عشق که از گریه اجباب باز آنکه مراد دیده جد از آن گل عارض زان رخنه که افتاد بحیب کینان این رحم که آموخت شکار انگن مارا
---	--

خانی

خاموش حزمین کز نفس سینه خراشیت
مجموعه انشا چو دل آغشته بخون است

خراب جلوه مستانه اوست
لب هر غنچه در افسانه اوست
دل من گرم آتشخانه اوست
که جان قدسیان پروانه اوست
دل هر زده کاشانه اوست
نگاه زنگس ستانه اوست
محبت ساقی پیانه اوست
شراب خفرد پیانه اوست

بتی دارم که دل دیوانه اوست
کند سوگن بشکرش تریزبانی
سر و کارم بود با شعله خوست
نمیدانم بمفضل آنچه شمع است
نشان زان یار بر جانمی چه جویی
ز خود چپیزی که مارامی ربانند
اگر میخواره از عشق مگسل
حیات من بود در دست ساقی

حزمین از کوی معماران گل نیست
خرابات محبت خانه اوست

پیانه لفظ و معنی رنگین شراب است
چون آهوی ریمیده دلم در شراب است
خون نایب شک حسرت من تا رکاب است
خون در دلم ز غنچه رنگین غناب است
چون شمع سوزم از نگه شعله تاب است

گنجبیت راز عشق که در لهما خراب است
دنبال شوخ چشم غزالی قناده ام
وستم اگر بطرف عنان نش زبیر
نوش از حدیث تیغ لبش جوش میزند
آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است

کام حزمین خسته بیک فوت خند داد
حان هست باوه لاجواب جواب است

گل و نغمت که صحرائی لم خرم از دست
 هر چه از دور رسد خوشتر خوشتر باشد
 حلقه بندگی عشق با ارزانی
 بکه تا و عده و دیار و فاسا زویار
 منت ابر بهار از زک مرقان ابرم
 عشق کوشد بلسر انجام دل آ شده
 بتر آفت که سازم بر پریشانی دل
 نه صدق گشت پی گوهر عرفان پیدا
 طاق ابروی تو تا قبله عشاق شد
 سر سود از دگان زلف ترانیت چرا

خون گریست که ناسور مرا هم از دست
 شربت وصل از تو معنی جوانم از دست
 که در انگشت سلیمانی ما خاتم از دست
 نگران چشم دل محوم و نامحوم از دست
 کشت امید جگر تشنه ما را زلف از دست
 فصل گنجینه بگل در گره شنیم از دست
 سر از زلف بنبارم که جهان بر هم از دست
 احترام ملک منزلت آدم از دست
 پشت افلاک تعظیم دل با خم از دست
 کمر آشفته خاطر دلما کم از دست

این جواب غزل دلکش سعادت خرمین
 که فی خامه آتش نفسم را دم از دست

چشم صاحب نظران در پی نیاست که نیست
 جلوه حسن کجا حوصله عشق کجا
 شور آشفته و شیوه سرگرفانی
 ناصح اگر نه از عشق خوشحال است
 در بساط نظر کو رسوایان جهان
 سبیل اگر در کند در قدح صاف شود
 شور سخن الجمل آرد بطرف باو دیدم

سرخ ساده دلان نقش تماشا است که نیست
 در کعبه حصد آن گوهر کلیات که نیست
 و کلامین سر از زلف چلیپاست که نیست
 غم نهانی ما پیش تو پدیدت که نیست
 خط آنادگی دیده بیناست که نیست
 تنگی حوصله ما مشرب است که نیست
 زاهدان با جوهر آید چه تماشا است که نیست

هر سواد نظر گرسنه چشمان جهان
 سر کوهین یک حال سویدار پیداست
 بحر خون شور قیامت نفس شعله نشان
 آستین گردنخ بوالهوسان پاک کند
 داری از هم گل شنم زده باغ خبر
 بنور رسم دورنگی بسیار من تو
 حاصل پیش در عالم بود جالست جمع است
 دیده شیر دلی شاد و سرگی خوش دارند
 هر چه باید همه در عشق میاست
 حکمت پرینت چشم جهان بنیا کرد
 سر و ناز تو ندارد سر کوه بالان
 در حریم حرمت بوالهوسان محرم اند
 نکه غمخیز چشم تو ترجم منجراست
 گفته اکنون حکمت بر صلحت بدل
 خار خاری ل گل از غم بیل دارد

عزت دست نمی گردی بیضاست که نیست
 در کتاب نقد دل نقطه بیست که نیست
 در کله امین دل از انجیل شکوفاست که نیست
 سر بر پیدان این خسته تنهاست که نیست
 خبرت ز آبله بادیه بیاست که نیست
 در گلستان محبت گل عناست که نیست
 در شب وصل تو مارانم فرداست که نیست
 بی نیامان ترا حسرت دنیا است که نیست
 بیقراران ترا جان کیست که نیست
 گر قوی بوده در آئی تا نشاست که نیست
 سلیه حرمت شهر عفاست که نیست
 در خیال تو هر چه عاشق شیدا نیست
 از کین غمزه بیباک تو بر جاست که نیست
 تک چشم تو ز مرگان کجاست که نیست
 رحم در یاد تو ای آفت دلهاست که نیست

جان فدای صنی با دکه میگفت خرن
 گفته نیست فایده چنان است که نیست

با کور دکان نور تجلای تو گفت
 مار ای پاشامی تو پیدا نتوان گفت

اسرار تو باز با بد ملا نتوان گفت
 چون آینه که جلوه دیدار شود گم

<p>از آمدن یک صبا بر دوازدهم امروز ازین مرحله سالان سفر کن سرستی آن طره بجد صیت که باوی بیاری من از اثر مستی حشمت</p>	<p>پیغام تو با عاشق شد انستوان گفت درند ببا هم شب فرو انستوان گفت احوال پریشالی دلها انستوان گفت در دول من پیش مسیحا انستوان گفت</p>
--	---

<p>این آن غزل قاسم انوار که فرمود با عشق ز تسبیح و صلا انستوان گفت</p>	
---	--

<p>دیدگاه بر بزم زدم سالان باغ از دست رفت پای دردم کن شیدم شد گریبان گیشوق غم کویش داشتم دانش بجای کشید رنگ مطلب ز سخن خاکستم بر باد رفت تا سر آمد کوچه راهی عمر ما از کار ماند</p>	<p>ذوق مستی دهم چون گل باغ از دست رفت ز قدم از دنبال دل گنج فراغ از دست رفت کوچه راهی طی نکریم سرخ از دست رفت بوی از گلزار مجبستم باغ از دست رفت بسکه سووم کف بهرم ز افسوس باغ از دست رفت</p>
---	---

<p>زیر گردون دوزخی بزم ماروشن حرمین در شبستانی باین خلعت چراغ از دست رفت</p>	
---	--

<p>تا طبع من ز دیده نشنیده دار رفت در چ و دنب حلقه آتزلت خم نخم افسانه کم گنبد که جو شید گریام آشفته است حلقه شوریدگان مگر آتش ز نالام نخم پیش آبلان قناد دیگر مگر نیم جو سبورا گلکو گنبد</p>	<p>دود از سرم بر آمد و اشک از کنافرت کاری که کرد و اول من کار رفت خوابم کنون ز دیده اختر شمار رفت حرفی از لیل دوسلسله تابدار رفت خاری که نمود از چشمم یادگار رفت دست من از کشته ساقی ز کار رفت</p>
--	---

کلیان کشیده ساغر خود را سهارفت عمرم چون نقش پاپره انتظارفت	ای ساره دل من فای حریفان نظر کن یک ره گذر بجان نشینان نمی کنی
---	--

زین جان بی نفس چه نواخیزد و خرمین از ساز نغمه ترا و در چو تارفت	
--	--

من کانه محبتم ایانم آرزوست با پیر و پیر بستن پیامم آرزوست دستی حرفت چاک گریبانم آرزوست پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست	تلقین حجت از لب جانانم آرزوست دل راز مهر تازه جوانان بریده ام چون بهله خاطر از کف بجایم گرفت ای ابر فیض برین آتش حلاوت مبار که تر نیم ز ششم حیران درین چمن
---	--

ناید سرم بسدره و طوبی فرو و خرمین خل لوی ای شاه خراسانم آرزوست	
---	--

چشم نرم بگریه مستانه آشناست کیسان دلم کعبه و تخانه آشناست با سنگ کو دکان سردیوانه آشناست چشم همین بگردش پیمان آشناست منغ نگاه من بهمین داند آشناست در غیر تم که زلفت تو باشان آشناست این بوستان بسره پیکان آشناست	زان پیشتر که باده به پیمان آشناست رومی نیاز چون گل عنا دوزنگ است عادت بسخت روی ایام کرده ایم بیگانه است در نظرم دور آسمان چون هر دو یک نمیرد آرزویده حال تو در آشنم ز نسبت شمشاد با قدرت گر در خط از نعت نه نشیند آب تیغ
---	--

چون شمع زده ایم خرمین از حدیث عشق	
-----------------------------------	--

ملا از زبان بگری افسانه آویخت

در شب شیبگه آن شده خوابی که مر است
 ناصح افسانه چه سازد بر تن آسانی من
 زهه بنا کامی جاوید چکاند لبم
 عسذرقصیر همان به که کنم خاموشی
 چون سحر سختی ایام مرا کرده اسیر
 کوثر و دوزخ نسیه است مرا نقد خویش
 عیش شیرین من از دیده اختر شور است
 ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کرد
 بهوس گردن تسلیم تا بزم از عشق
 گرچه لاغر بدنم شیر خندان نیست
 گردنم که تمنا می می از تاک نشد
 بطرقت ز لب خنک تراودنم
 معنی از لفظ تنک بایه نگذر نمی
 پنبه عقل گرد از گوش بر آری شنوی
 رقصه افلاک بیانگ نل سی بارگاه
 قدرت آنجا که سوار میاید است سپهر
 حرا آسودگی از شور جنون دار عقل
 عیب من گر نبوده سوختگی می باید

شد جهان غفلت ایام خیالی که مر است
 لشتر انکار شود از زنگ خوابی که مر است
 بالب شد فروستان شکر آبی که مر است
 حجت آرای سواست حج آبی که مر است
 در تنگ بود پای شتابی که مر است
 از دل و دیده بود آتش و آبی که مر است
 اشک تخت درین بزم گلآبی که مر است
 تیشه بالستی دیوار خرابی که مر است
 نکشیدت سر از سحر خیالی که مر است
 از قف عشق دل برتیب تابی که مر است
 چیز ترا دیده دل نیست شرابی که مر است
 تشنه سیراب بر آید ز سرابی که مر است
 تا بچنبد قلم راست حسابی که مر است
 شور مجنون دل فغان خرابی که مر است
 مانع حکم ز پوست کتابی که مر است
 زسد دست مندوب کتابی که مر است
 شعر آباو شد از حال خوابی که مر است
 لب می نوش تراخت کتابی که مر است

<p>خون در پوست خرمین از رنگ ما زخم دارد از پاره دل خمه ربانی که مرگت</p>	
<p>نی ز بنیوانی ما گوید خموشانست آب سرد و تنی کو خون گرم جویشانست کفر زلفت اگر خواهد دل دین فرودانست گوش پرده سجان ز هر رگی فرویشانست</p>	<p>می بزم ما هشب از دیده هوشانست رگ چو شمع میوزد در تنم ز قشقه لمبی چشم مست اگر باشد ز بد پارسانی گیت تا ما اگر برید از چنگ محبت بیانی نیست</p>
<p>رایگان خرمین ندی محمد نو بهارانرا در چمن قلع بستان گل ز باد و نوبانست</p>	
<p>مزع حرم امر ز به تجانه اسیرت در دست تو بدست چو پیانه اسیرت عشقای دل است که بی دانه اسیرت در دام سز زلفت تو چون شان اسیرت زنجیر بیا برید که دیوانه اسیرت</p>	<p>دل در بهوس نگرستان اسیرت چون آبله ام بود و در کف ما اکنون مرغی نقتد ب طبع دانه بدامی فریاد که این مزع دل بال شکسته شوریده دلم باز گرفتار جنون شد</p>
<p>مرگش مگر آزاد کند ورنه خرمین را خاطر بغم فرقت جانانه اسیرت</p>	
<p>اندیشه شیرینی جان خراج اسیرت زخم نمکستان شکر خنده یارست زین مرده دلان خامه شمع فرارست صد شدیشه زیر کاکه دل بر قره بارست</p>	<p>تا تشنه بخون زرگسستانه یارست در عشق حلاست مرا چاشنی شور از قوط سخن سنج بلب مهر خوشیست بر هم از نم چشم بیهشامی جدائی</p>

<p>تا آنچه فرکان تو در خون نشکارت کارش همه بارزنده دیده ناست</p>	<p>گل مسکند از شرم ز همان دست نگارین غمخانه دل بتو چو آتیره نباشد</p>
<p>شعری چو تو در انجمن عشق خرم نیست هر چشم زدن اشک با آه و دچار است</p>	
<p>داع غم عشق و سر من آتش طور است در کشور لاغر بیدمان کار بر دست با در سفر عشق تسکدار که دور است سامان سبکباری این آه ضرورت ده حلقه صاحب نظران دیده دور است هر آب چشمیدیم دین با دیشورت از شهد هوس آنکه عشق نفور است بی مغز که دلی که پراز باغ و در است</p>	<p>تا شمع دل افروخته نرم حضور است غم بر کم موز نه که گوه گران را ترسم که شوی خرج راهی عقل گرانجا ترک دو جهان گوی اگر مردقائی آن ملک که در زینگیین داشت سلیمان جز مرگه که شیرینی جان خاک ره او است عاشق نشود شیفته حسن مجازی کی سینه از نشاء می موج پر زیاد</p>
<p>در دوزخ هجران ز خیال تو خرم با اندیشه بهشتی است که چو لاله جورت</p>	
<p>آتش طور فروغ رخ موسای دست مستی نه فلک از ساغر صبا می دست سینه سوختگان مخرم مادامی دست سالم باشد که جنون با دینه پامی دست چشم صاحب نظران تو تماشا می دست</p>	<p>صبح لاله نور از دید بیضای دست در خرابات غم با ده برزور یکی دست غم مخیر نکند جای دیگر گرم سپند خبر از لیلی باز گشته خود باز نیافت چهره حور ای کشتی عبث آراسته اند</p>

۱۰۹

<p>سینه تا دیده پر از باوه عیاشی دست نفسم سوخته آتش سودای دست این گرانمایه گم زاده دریایی دست کترین مجننه عشق تو اوجی دست</p>	<p>پای هشیار نه ای بک خیال رخ دوست چه عجب گیسوی دوی کباب از رخم قطره اشک مرا ای گل ترخاز بین ز اب حیوان غمت زنده جاوید شدم</p>
<p>می شناسد همه کس طرز نوای تو خرمین دم جان بخش زدن کار سیجای دست</p>	
<p>مغان آتش پرستی میکنند از دیدن ^{رویت} سجود بندگی کردیم در محراب برویت بهشت نقد روزی باد ما را از سر گویت باین نازک مزاجان چه آرد گرمی خویت</p>	<p>بر همین غم زبان ز نار بندانت از موت ز دیو کعبه فایع ساخت ما را طاعت نمی آساید از گلگشت جنت خاطر عاشق بگاشن میخوامی بار از باوه چون آتش</p>
<p>دماغ آشفته ساز عقل سودای خرمیت را سمن ز اربنا گوشه زلفت یمن بویت</p>	
<p>سرم خاک پای خرابا بتیانت گل آتش سجان رخ از غموت قدر تیری از ابروی شمع کمانت سر سروران خاک سر دوروت ندانم کجائی که جویم نشانت فلک گردد امانده کاروت سواد سوز زلف عنبر نشانت</p>	<p>آهی بستر بان سر گشتگان دل غمخه تنگ از لب لاله رنگت قصه آتینی از غمزه جان شکر ات جبین جهان بر زمین نیازت بهم بر زوم بمیو دیر و حرم را ز سر گشتگان زمین نقش پیکر شربت در باشد دل عاشقانرا</p>

خس از نهادن هزاران برآرد اگر باده نبود بده شعله ساقی به برگ گل شادگردانم ز بر از فقیران شب زنده دارت بجان جیبت بسرخلیلت به زار بندان به تسبیح خوانان	صغیری که خیس زوزناغ کمانت چرا نیست پردای لبت گمانت منم عندلیب کهن آشیانت بسوز و گداز دل عاشقانت بجاه شعیبت بغرشبانت بائین رهبان بدیرمنانت
---	--

که بلب چتانی خزین را سبزی
 یکی از شمع از جام دروی کشتانت

عشقت بدل شور بیابان قیامت ماصح تو بر سوائی ما پرده می پوشان در سنگ چه مقدار بود جلوه شر را امر در برد شورش دل رونق فردا	بز داغ کنون کرده نکلان قیامت این چاک گذشتت ز دامن قیامت تنگست بجنون تو میدان قیامت بر چین شد از عشق تو دوکان قیامت
--	---

چون غنچه کشیدست خزین را سر کبریا
 از خجالت دیوان تو دیوان قیامت

ای وقت شهیدان تو سحرای قیامت هم چشم تو بر هم زان هنگامه محشر بی داغ تمنای تو یک سفینه ندیم بر تربت من جلوه کن از ناز که خدیم از جلوه قیامت بجهان افکن و بگذر	آوازه از کوی تو خو غمای قیامت هم قد تو سر فتنه غوغای قیامت سر خنجر که گشتم بسرا پای قیامت سر مست نهر رو به تنای قیامت در خاک برد خاک تمنای قیامت
--	--

<p>بشایز نگردد بقاضای قیامت فردای ترا و عده بفرودای قیامت بچو دشده عشق تو فردای قیامت با آتش حبران تو گرامی قیامت</p>	<p>از میگذه چشم تو بر کس که خورده زان وعده بفرودای ام فرد که باشد چون چشم تو ستاند بر از خواب آرد اندیشه از حشر زداریم که است</p>
--	--

<p>در کار خزین کن نگمی گرم که فردا بیوشش بود بادیه بیای قیامت</p>	
--	--

<p>خون گرمی اگر هست درین بزم کباب این گوش پر از زمره چنگ و در با آسودگی سر و جهان یک مژه خواست در عهد تو ای خانه بر انداز خواست بیتابی و صبری که رنگت و شب است که لعل می آلود تو در آتش و آب است برق نغمت باز چرا گرم عمال است از آتش و لهاست که آنطه تباست</p>	<p>یاری که نمی میرد از یادشراست ناصح بدم افسون که خورانی عشقتم دیدار طلب باش که در دیده مردان هر جا که دلی بود بمعموره امکان در راه تو چون گرفتند بزم زدن گاهی شهر از دیده فروریزد که اشک خاکستر دلهای همه بر باد فناست هنگامه معشوق بود گرم ز شاق</p>
--	---

<p>از لوق می آلود میسید خزین را کایم گل رجوش بل عهد شایست</p>	
--	--

<p>بر پیکر من شوخ ترا ز چشم غزال است یکبار نیز رسید از عالم که چه حالت گردیده کشتای همه جانم و صفاست</p>	<p>هر زخم که از تا وک آن تازه نهال است حالی شده نیست مرا بسکه تغافل چو بران گل حریان حجاب نظر است</p>
--	---

دردام خیالت شده شکل خیالی آئینه آن صنیع بود ناقص و کامل در دمی کشش میخانه ماشو که نیابی	یکره سخیالت نرسد کاینچه خیالست این قصه چرا طولی بهم عرض کنی است در جام حجم این باده که مارا بسخت
---	--

پرواز حزین از پی آرام است بر مستکف دام نفس مال و بهت	
---	--

از داغ او سرم بگیر بیان گشت در عشق نیت غیر دل بگیر از من پر درده در حایت خود شمع طور را آویزه کنار و بر طفل اشک باد خوش باشد ای سپندلی میتوان کشود گر دیمیش نبود جز غبار دل	رگ در تخم جو شمع رگ جان گشت پروانه که دست در گریبان گشت داغ دلم که چتر سلیمان گشت مخت دلم که لعل بدخشان گشت داریم سینه که بیابان آتشت اشکم که گوهر جگر کان آتشت
--	--

دردست صفحه را پر پروانه کون جزین چون شمع خار است که افشان آتشت	
---	--

آزادی ما از غم کونین گران گشت رسوای ازل در غم عشق تو چه حجم در پرده به تیرنگم هستی و پیداست زاد تو چه دانی ز حرفان بیجان پرس زین گوشه زندان بجه تبریر بر آیم از جام چه افسانه نسجید که مارا	مستی ز بسکساری ما اطل گران گشت این چاک بصد بخیه نیاریم نهان گشت هر باره این دل ز خدنگ تو نشان گشت نیستی که شب جمعه روز رمضان گشت دل شد بدیار خود و مارا بضمان گشت هر کاسه که غم داو شترابی به ازان گشت
--	---

بسیار

افسرده خمرین از چه کشتی پای بدمن
در راه خرابات چه دیدی که زبان داشت

کامم چشید هر چه نگاهش عتاب داشت
یک زخمه نیست بی گل ز انجی سبب نیام
میز و قدم بودی و صف خست مگر
نان پیشتر که چهره بی ارغوان کنی
تنگین نیم که لب نه کشودی سپر شرم
حیرت هم از تحمل دیدار عاجزست
جانمائی نثار خست شمع دیده در
تا بود فکر حال و خطی در خیال من
شد موج زدن بقلزم اندیشه مطلعی
در میکشی نگار من از بس حجاب داشت
دیشب بکوی او شدم از رشکت گمان
زلفش بقلم این همه بر جسم دل نوزد
زان پیشتر که طرح شود نقشش در گل
روزی که نقش دولتتم از بوبر نشیست
مخفی نماندی از نظر نکته سنج من

زخم مکید تا دم شمشیر آب داشت
در خانه چشم روزن من آفتاب داشت
کامش شب بکوی خانه ماما متاب داشت
داغمت چو برگ ملال در لیم را کباب داشت
این بی زبان کجا سر برگ جواب داشت
از عارض تو آئینه چشمی بر آب داشت
در استین گریه پا در رکاب داشت
هر نقطه ام چو نافه چمن مشکنا داشت
از بسکه نفس خانه من اضطراب داشت
بیانه در کفش عرق آفتاب داشت
زنگ شکسته عجبی ما متاب داشت
تا تیغ آه جوهری از چو قتاب داشت
معاصر عشق خانه ما را خراب داشت
مخل چشتم دولتت بیدار خواب داشت
دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت

سرودی رسیده میکند آتش طلب خمرین
سربای خشک زهد را بر شراب داشت

<p>در خاطر خدنگ تضایر نهان گه هست یارب چه آفتی تو که دارد بصد ز بان جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود انجام کار عشق ز آغاز به نشد</p>	<p>گرد آنچنان نگاه تو خاطر نشان گه هست داو از دل تو هر دل نامهربان گه هست دل خون شد و غرور لگامت همان گه هست بود اینچنین بانگه سرگران گه هست</p>
---	--

دستانسرای خامه جان پرورت حرمین
سجده حدیث شوق بهر دستان گه هست

<p>دارد سراسر آتش سودای اگر هست در دایره عشق پریشان نظار است در سینه تنگ است که جولانگه کلیت در عشق بغیر از دل آورده غنایت ای دل بزین امر ز ما بر سر مرگان از عالم حیرت نرو و آئینه بیرون باشد بگفت آوردن امان خیالت ما طاقت نظاره دیدار نداریم یک شام رسد پایه آغاز با انجام خزیده پوشیده ما قسمت گشت در گور بدن چند گنی خاک نشینی در راه طلب آبله فرسود بازی حاجت رود از خویش بدرگاه کریان</p>	<p>باشد دل ما عاشق شدای اگر هست آئینه صفت چشم تماشای اگر هست مجنون مراد من جواری اگر هست سود آورده بادیه پیمای اگر هست از تخت جگر لاله حرای اگر هست محو تو بود دیده بنیای اگر هست در خلوت اندیشه تمنای اگر هست برقع بکش جان شکیبایی اگر هست چون شمع بسر آتش سوای اگر هست در دایره چرخ تماشای اگر هست از خویش با همت الای گه هست بگذر بفرق دو جهان پیمای اگر هست از طبع لیمت تقاضای اگر هست</p>
--	--

<p>در جوش بهاران چمن آرای گز هست رخسار نایزت بگفت پایم اگر هست باشیشنه ما کینه خارایم اگر هست در مشرب ما آب گواریم اگر هست</p>	<p>طراح خزان کیت درین باغ ببنید در دعوی اقبال سراز ناز برافراز برکت دل جان مهر که آرایم شکستیم از جدان تغت که جان تشنه آب است</p>
---	--

	<p>گر دید خرمین از لغت زنده جهانی باشد دم پاک تو میسایم اگر هست</p>	
--	--	--

<p>هستی قطره لیل است که دریایی هست نگه عجزم عرض تمنائی هست داد دل گز متوان داد مدارائی هست از شراب کمن اینجا نه میانی هست</p>	<p>دل گوا هست که در پرده آل آرای هست گر غرورت نکشد کلفت، بجهتیم نبود لائق حسن این همه بی پروائی نم خون بی درلم مانده خاری لبشکن</p>
--	--

	<p>حسن بی پرده ز غمازی عشقت خرمین شور محبون عمر جا گفته که لیلیائی هست</p>	
--	---	--

<p>چاک جگر صبح سزاوار ز فو نیست آن زهر کرد هست که مارا بکلو نیست خالی بود آن است که در دست نمبوت کر رنگ بود با گل این باغچه بو نیست خرد هست که این آب سبک سیر سو نیست در حوصله طاققت هر جام و سبوت</p>	<p>رسو شده عشق ترا چاره نکو نیست الوان نعم مایه عشق کشیده است در بیت پیران خرابات فتوح است از برگ و بر عاریت آزرده و مانم از گردوغبار مهوس اندام فرو شوی این بادیه پندور که پایانه درگراست</p>
---	---

	<p>ای حضر با جرحه از کلک خرمین کش</p>	
--	---------------------------------------	--

این شیره نسبت به چشمه و جویت

بی زخم دل جان خندان بر شتت
مانند بخیل بادیه هرگز نهال من
شادم ز تخم سوخته دل که چون سپند
جائی بزرگ سینه من شعله خیریت
روشن بود صبح که چون مهر داغ عشق
ناقص بود و جوسا لک بی پیرو طریق
بمید چه خیر از آخرت آشفته روزگار
جز دل که هست قلزم این اشک معج خیر
دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ
دل را غمی ز پریش روز حسابت
اشک خوشی برشته ترکان کشیده ام
از سر جو شمع سایه داغ تو کم مباد
افسانه کرده است شجر را بگوتهی
یارب نبرم خیره نگاهان چه میکند
شمر منده امید خودم لعل یار کرد
دانودی که زخمی ترکان یار شد
باید گفتون بخار ملاحظت بسر بود
نسنا سهر نسبت تمنای مردی

بی فراغ خوان عشق نگدان ندانست
بر دوش با صفت حسان ندانست
چشمی بر راه ابر بهاران ندانست
این مایه دوزخ آتش سوزان ندانست
تاج سر کسی ست که سامان ندانست
دیوانه که صحبت طفلان ندانست
تعبیر نیک نجاب پریشان ندانست
یک قطره در دل نیمه طوفان ندانست
گلشن گل انقیدر گریه بیان ندانست
هرگز خراج کشور ویران ندانست
لعلی چندین خناب گل کمان ندانست
این چتر زرنگار سلیمان ندانست
زلزلت سیه دل تو که پایان ندانست
روی که تاب سبیلی اخوان ندانست
خضر این طبع سچشمه حیوان ندانست
کاین ضربت سترم تیان ندانست
پائی که غیر الفت دامان ندانست
از دیوانه مهند که انسان ندانست

از دیوانه

<p>از کلفت زمانه پریشان نیم خرمین یوسف شکایت از غم زندان شدت</p>	<p>عهد و پیمان لبش بالاب پیاده گیت طره خم خمیش در شکن شانه گیت دل از خود شده جلوه متانه گیت این جرس نیست ندانم دل دیوانه گیت</p>	<p>یار بآن غنچه و بانست زمیخانه گیت دست بیباک که با سنبیل او گتخت باده ناب چنین هوش نمی پروازد ناله هست ز پی فاصله ناز ترا</p>
<p>جلوه زد جوش خرمین از دل نازک ما را آخرا این شیشه به بنید بریخانه گیت</p>	<p>با این دل برشته کباب احتیاج نیست خورشید خشر را بقاب احتیاج نیست درش تنم به تیغ عتاب احتیاج نیست رخساره ترا بکباب احتیاج نیست حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست تعلیم عشق را کباب احتیاج نیست در خشک سال زده با احتیاج نیست</p>	<p>بستی غمت بشر با احتیاج نیست کو دیده که تاب جمال تو آورد کام بیک تغافل در دیده کون تمام از جوشش عرق شود فشره برگ گل تیغ برهنه ناز نگهبان نمیکشد گذارد مصحت دل سی پاره در فعل صوفی چو فون بندد از احسان مغفرت</p>
<p>نا اهل را بر شو کلمه خرمین چه کار این شوره خاک را بسجا احتیاج نیست</p>	<p>هر سبزه چو تیغ آبدارست در راه تو چشم انتظارست</p>	<p>گل بله تو مرا بدیده خارست از نفسش قدم بس فرزون تر</p>

<p>چون لاله زرداغ دوری تو درمان هزار درد مند لست</p>	<p>خون در دل و دیده در کنار است دشترت که بجان بعیت راست</p>
<p>دریاب بپرستی خزین را کز لعل لب تو در خار است</p>	
<p>بگرد عارض او خط عین پیداست مجتبم بدلت کرده گوینا اثری ترجمی که مرا استخوان کاهش غم ز نام تقوی من بلکه سرگران شده گر قسم آنکه نهفتی ز حلق خون مرا</p>	<p>چو سبزه که بر اطراف یاسمین پیداست زالفتات نمان تو ز خنجر پیداست بزرگ پنجه و انجم ز استین پیداست که از چین تو چون موج باد و چین پیداست خندانگ نمزه خوزرت از کین پیداست</p>
<p>بخلق خوش شده شهره جهان لیکن کم الفتایت از خاطر خزین پیداست</p>	
<p>نخلم از گریه در آبت و مگر پیداست و عده دل را بدعا های سحر میداوم موشکافان جهان تبت تا بند تمام خطر اگر بودم بی بدمانش می برد</p>	<p>تا فلک آتش آهست و اثر پیداست و چه سازم که شب ببحر پیداست در خم زلف تو آنموی که پیداست خضر راه من تفسیده جمله پیداست</p>
<p>دل و دین رفت در اول که از دست خزین بجا تا بکشد کار نظر پیداست</p>	
<p>لیک از گلک یک روز نیا سوده زبات تیر نیست که چشمیت ز آغوش کلمات</p>	<p>فرسوده ز نعمت شده دندان بدبابت فرصت که پست تو متاع سر که بود</p>

سجده

در باغ هوس نخل تنهاچه نشانی
 از رنگ روان پیش بود چاه درین راه
 پیغوله دنیا نبود جای نشستن
 صوفی ز سلوک توجه چهل که نگردد
 رنجت شود آسودگی دولت جاوید
 ای سروچان سایه زمین بازنگیری
 بیان محبت گسل زانکه قدسیست
 بخرام فرومشته بر طره پرچین
 خم شد دل از بار دل خود نه ز پری
 ترسم که رسائی نکند بایه سنجم
 زان جام نکه کی رسدم باوه گساری
 از دروغ دل من چه خبر داشته باشی
 مارا هوس بوسه دهد لب بگزیدن

برخاست ز جازمه سواد خزانست
 سرکش شوامی نفس که داوند عنایت
 شد سدر راهی است قدم سنگ نشانت
 تقوی بلدر راه خرابات مغانست
 که عشق ستاندر غم سو و زیانست
 پرورده ام از ناز میان دل و جانت
 پیوندرگ جان من موی منیست
 ای چشم تاشامی و ده عالم نگردانت
 یارب نکند بار دل پر جوینت
 ای مایه اقبال بلند دست مکنست
 جانی که سپهرت ز خونابه کسانست
 ای آنکه بدامن من شربت نشانت
 شیرین بهناند ز خمیازه کسانست

آتش نفسی داغدی چو تو خرمین نیست
 تا شیر کند در جگر سنگ نفاقت

عمریت که بیارم عیسی نفسی نیست
 دلگیر تر از سینه چاکم نفسی نیست
 چون نی همه فریادم خبر باد نیست
 زین قافله رفته صدائی خبری نیست

بیکس ازین عاشق دلخسته کنی نیست
 شور افکن مرغان اسپرست خروشم
 تا چند توان داد نفس بیده بر باد
 گوشی خبرش من دل دار که خبره است

<p>همراه رقیبان بگذر از سر خاکم خجلت زده برق درین شست ملبرکم در محفل این مرده دلان شمع فرام عیب و نهر از لوح جهان مرد و ستر و نند</p>	<p>مار از وفای تو جز این ملتغی نیست در مزرع بی حاصل من خار و نم نیست میسوزم و از سوز من آگاه کسی نیست عاشق چه عجب گر نبود لب الوسی نیست</p>
--	--

پوشیده خرمین از شب با صبح زخ خویش
 دل با که نفس است کند به نفسی نیست

<p>بر آرزویش زاهدت بگیر خراب است زو ام عنکبوت سجود و سجاده ل بر کن خراب گردش ساغر فدای جلوه ساق مرغ ای شیخ از من که سخن ببرد بگفتار</p>	<p>عللاج ز رخ شکست ساغر پیر خراب است بیاصید بطمی کن که نخچیر خراب است مرا تلقین این کز خوش از پیر خراب است که این بی پرده گفتند تا شیر خراب است</p>
--	--

خرمین در دوش من مست را چون در ننداری
 تو ز ابد بگیر که محراب و او شیر خراب است

<p>بی شمع می نیزم دل دیده نور نیست اکنون که ساقی از بی هم جام میدید آرام دل جدا از تو ممکن نمی شود کیره اگر پیشتم آئی چه می شود از حد برت فاضل و بی مهری و جفا یک قطره خون دل چه قدر طاقت آورد</p>	<p>از بادیه شبانه گذشتن شعور نیست بستان گری خدای تو ز ابد غفور نیست تازفته تو مجلسی از احضور نیست گوئی ترا بکلبه ماراه دور نیست این شیوه با سحر می نال جدور نیست یاد رفت بسینه کم از برق طور نیست</p>
---	--

تا میتوان خرمین بسرا حزن عشق را

<p>زاهد اگر کنایه نغمه تصور نیست</p>	
<p>کام آشنا با حضر روزگار نیست داند کسی که محنت هستی کشیده است آسوده اند از غم ایام بخیردان نعلم چو آفتاب ز جای درآشست دانع دلم حواله بمرهم نمیرسد از خود جدا شسته و آسوده خاطر داری طمع زودیده شوخ ستارگان چشم بد زمانه بود در کین ما در باب نیفص صبح بنا گوش یار را زلغش حواله دل شوریدگان کند</p>	<p>جز زهر غصه در شکر روزگار نیست در وی تبر زد و در سر روزگار نیست در ملک و چشم خبر روزگار نیست سودی امیدم از سفر روزگار نیست این خون گرم در جگر روزگار نیست کاری مرا بشور و شر روزگار نیست آب چیا که در گهر روزگار نیست خرم کسیکه در نظر روزگار نیست تا شیر نیفص با سحر روزگار نیست هر فتنه که زیر سر روزگار نیست</p>
<p>دارد خرمین اگر چه ره عشق خارها اما چو راه پر خطر روزگار نیست</p>	
<p>دل خوردن عشاق تو کار دگر نیست دل بنیده بستیم بر نیزنگ بهاران سگر دم سر غمش عبت اندیشه خورتاب عفتا نگرفته است چو من گوشه غزلت گر کم سخت آن بن تنگ فست بسیار بدام و قفس افتاده گدازم</p>	<p>این لقمه باندازه سر کام و دبان نیست آن رنگ که دست دیرگ خزان نیست آن موی که چون گ جانم میان نیست در وادی آوار گیم نام و نشان نیست راه سخنی هیچ بان غنچه دبان نیست صیاد و بی حیثیت انی شمن جان نیست</p>

<p>مردم نه همین از اثر چشم تو مستند شیرین من از تلخ عتاب تو بشکرم در دایره گردش افلاک ندیم یک رنگیت ای شوخ چها کرد بجانم بارت روان صحبت گردون نشود سلطان که بود در پی آزار رعیت</p>	<p>آن شیوه که هست که آشوب جهانست بالعل تو دل را شکر آبی میانست چشمی که بدنبال نگاهت نگرانست این شیوه کم از صحبت جهتا و کتبانست بیش از نفسی تیر در آغوش کمانست گر گیت در افتاده درین کله نشانست</p>
--	---

<p>در سینه خزین آه من سوخته پیداست چون شمع که در پرده فانوس نهانست</p>	
---	--

<p>بارستم یار گر است و گر آن نیست یارب چه شنیدست از غیار که امر فر حرفی ز دبانش بر زبانست و بان کوی بونی نه در نگیت بر خاره جهان را گر دو د بگلوب که گره سوخت نفس با سگشته که تو بشدند آبله پایان</p>	<p>جان بازی عشاق ز نیست و زیانست با مانگه یار همانست و همان نیست رازی میانش میانست میان نیست در گلشن تصویر خزانست خزان نیست ما را سبق گریه و نیست در روان نیست این راه پر از سنگ نشانیست نشان نیست</p>
--	---

<p>پیداست خزین از نفست بو محبت در جیب تو این شک نهانست نهان نیست</p>	
---	--

<p>عشق اگر یار شود سود و زیان نهیست بی محبت بجوی خزین ما ستانند ای که مستغرق اندیشه بجوی سراب</p>	<p>سر جانانه سگت غم جان انهیست حاصل علم و عمل در دو جهان انهیست میدم از خویش بر آگون مکان انهیست</p>
---	--

۴۸

<p>پیش ابر کرم پیرمغان اینمیت در نه برداشتن کوه گران اینمیت پیش بی پا و سران نام نشان اینمیت دایع حسرت بدل لاله تان اینمیت فرصت صحبت مهتاب کمان اینمیت چشم آئینه برویت نگران اینمیت با ده در ساغر خونین جگران اینمیت تکیه بر عهد جهان گذران اینمیت</p>	<p>چه شد از تو به اگر دهنش کی دارم منت ست آنیکه شکست کم مردان بیکی جبرعه می جام و نگین می خشم جلوه کاغذ آتش زده دارد جگرم رشته الفت با تو بود زود و گل حسرت از دیده حیرت زده خود دارم تا کی از اشک کنم گونگی گل رنگ ساقیا پارک بستی چمن با ده بیار</p>
---	---

آفرین بر قلم فیض سان تو خزین
 رگ ابری بچین زاله فشان اینمیت

<p>فسون دوستیم با تو بوی فاعجت است تسلیم بنگه های آشنا عجت است که پیش مدعیان عرض عا عجت است تسکاتیم تو بوی گانه آشنا عجت است سموم را سر هر ای صبا عجت است ملامت بحر یغان بیجا عجت است</p>	<p>بگل ترانه مرغان بنویا عجت است دلم بسینه کنون که ز غفلت خون شد به زره داد بدیوان آسمان نه بری چندین گشته ترا شیوه پاس بوالهوسا بد از رفقت نیکان نگو نخواهد شد زبان تیغ بر نرمی نمی شود کوتاه</p>
--	---

تلاش دولت اسیر رنگ زرد خزین
 نگشته تا من قلب تو گویا عجت است

<p>صد محشر شورید گیش زریگین است</p>	<p>دایمی که ز شور باه اشکم نمکین است</p>
-------------------------------------	--

<p>این لخت جسگر از ته دندان بگذارم لوح سهر خویش بجز منزه نشیتیم آن دل که بقوی دورع شیخ حرم بود ای نمالیده ساطره کجا یا بخت است چون نقش قدم شد و جهان خاک نشینش عمرم بفسون رفته در آن بوی وحش بر شمع محبت شده صرصر دم سهرش فرو چاه بود حال چو کارت بخود افتد دلهام چه صد بسته میان آگیش را ای دل بفسون از نگاهش مرد از جا</p>	<p>چون قسمتم از ماله که عشق همین است دیگر فلک مغله چه ابر بر کین است در دور نگاه تو صغمانه نشین است از دلشدگان تو یکی نامه چنین است آن گوهر بگردانه که در خانه زین است آسان نشود رام کسی مشکلم این است آن من اعظم فسرده نفس دشمن دین است باز تو دور روزیست که بر دوش زین است ابر تو سلم حاصله در شمین است چون غمزه خونخوار بلای بکبین است</p>
---	--

در باغ زنبیل سحر و شستنه قمری
 گوش همه امرو ز بفریاد خربزین است

<p>تا نقش خط آن آئینه خسار کشیدست از لب شب فسانه آن لاف درازت دارد بر همت در نظرم عزت فرگان باری بگردان سنگی عشق تو ندیدم طرار سوزن زلف سیاه تو عجب نیست کافر نکشد ز آتش سوزنده دوزخ با آنکه دله از نظر افتاده یار است</p>	<p>آئینه برنج پرده زنگار کشیدست شمع سحر انگشت بزنها کشیدست خاری که سر از دیده خونبار کشیدست عمریست که دوش دلم این بار کشیدست گر حلقه بگوش مهر خسار کشیدست جوری که دل از سحر سمگار کشیدست بیانه ازین میکده بسیار کشیدست</p>
--	--

بیا...

<p>از دست که این سانه شتر کشیدست شیرین سخنی ز لب یار کشیدست تا کار برنگینی گفت ز کشیدست آسود گیم دست از کردار کشیدست منصور سراسیمه سر از دار کشیدست آن گوهر یک دانه برین تار کشیدست بیدد چرا دست از نیگار کشیدست تعبیر بدین پیش تو دیوار کشیدست برگرد تو گردون خط پر کار کشیدست تا ابر سر پرده بگلزار کشیدست</p>	<p>از زهر چهل سال کشد خشک ماغم بی چشمه نوشی نشود ناله گلوسوز صد سیکه خون پیش کشیدست لب ز آن روز که سر بر خط تسلیم نهادم از دور بنظاره رسوائی عشقم از پهلوی لاشه بدنی محرم بادم بی چاک گریبان ز سندان کیشاد می حسرت کش دیداری و نه خانه یار داوی بگفت نفس مهوای که عنان ساقی ز دیار خودیم خیمه بر روی نون</p>
---	---

محرورم ز باغخت خرمین بلبلن ستم
بونی گللی از رخنه دیوار کشیدست

<p>نامم چونی از کاک شکر بار بلندست از خار و خشم شعشک دیدار بلندست هم با ناک انا الحق زون ز در بلندست تسبیح تو از سجه و نه نار بلندست زلخت سید یار و شب تار بلندست تا ناکه مرغیان گویا بلندست مارا شکرین نغمه ز شفق بلندست</p>	<p>آوازه ام از رتبه گفتار بلندست با جلوه او در چه حالست وجودم دیر است که منصور پرست ازین شلخ یک رشته که بی گوهر ذکر تو بود نیست گفته شمرم بد جیاست ابدی را بر خیز که خود را بر ساینم بداحی کو تا مشدا فسانه فی با پیره دعوی</p>
---	---

<p>نبود بره مصر خرمین چشم امیدم بوی خوش بار زرد و دلووار بلند</p>	
<p>زان شرار یک نهان ردل خار میسخت مست من کاش ز میخانه برون آمد رخ ز می با که بر افروخته بودی گذر شک سینه چاک ز بس آتش سودا تو دشت کفر و دین را کفایت برق خرمین ده است شمعسان روی تو در چشمم ترم آتش زد عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت بود از ساقی مادوشن ز بس مجلس گرم</p>	<p>شمع در انجمن دلاله بصحرای میسخت مفتی مدرس را دفتر فتوا میسخت طره آتش کده در دل شیدا میسخت آب در آبله بادیه پیا میسخت شیخ در صومعه ترسا بکلیسا میسخت خس و خار مژه ام در دل دریا میسخت دل گرم خس و خاشاک تنها میسخت زنک در ساعزمی با ده مینا میسخت</p>
<p>ز آتشین جلوه من شهر کبابت خرمین آه ازین برق که در خرمین دلها میسخت</p>	
<p>غبار کلفت ایام آشنا نگذاشت خیال جلوه نازش بهانه می طلبد تو آمدی در این خویش منفعلی ماندم هلاک گوشه دامان بل نیازی تو شبان شکر ترا دشت زیر لب نفسم گر شمس نیم نگه کرده بود نامزدم</p>	<p>میان آینه و عکس من صفا نگذاشت بینه شیشه در اشکست و پا نگذاشت نثار راه تو جانم حیا نگذاشت بشمع کشته من منت صبا نگذاشت بچرخم که چرا چشم همه صبا نگذاشت مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت</p>
<p>خرمین از ان سگ کوتا بچشم منم</p>	

که استخوان مرادله هاگنذاشت

لعلت حیات نجش دل جان عاشقت
شوریدگی برون زرد و از دماغ ما
اقتاده برق خرمین پندار کفر و دین
مرگان بهم نمی زخم از شور سستخیز
بایغ و بهار عشرت مادر کنار ماست
گر شور پسته تو نمکدان بایغ رخیت
جبل المتین زلف ترا نیت کوتهی

آبش زلال چشمه حیوان عاشقت
زنجیر لعل سلسله جنبان عاشقت
این آتشی که در دل سوزان عاشقت
غوغای حشر خواب پریشان عاشقت
دامن اشک سبز گلستان عاشقت
شیرین تبسمت شکرستان عاشقت
ز نار کفر و سجه ایمان عاشقت

بر خاست دوزخ تو شور از دل حزمین

ایام نغمه سنجی درستان عاشقت

تن سختی کشم نزار دل ست
دل از ان طره در پریشانی ست
نه کند نادک دعا اثری
چشم تا کار میکند ما را
چمن عشق را خزان نیست
عرق شرم ابر از دریا ست
صف دشمن زبان بسته شکست
میگذارد چو رسته دگوه هر

گر کوه زیر بار دل ست
سر این فتنه در کنار دل ست
گره مدعا بکار دل ست
گل اشک هست نو بهار دل ست
گل پاینده جناح خار دل ست
دین تا هست شرمسار دل ست
لب خاموش ذوالفقار دل ست
نا توانی که زیر بار دل ست

ز دم آئینه پاس دار حزمین

<p>نفس پاک هم غبار دل است</p>	
<p>چه دولتیت که دردت لعل جان نیست تو خود بپریش من لعل جان نظر اکبشا چه شد که دردت اس سیرگلتانم نیست عیان گشته ترا شوق لامکان سیرم رویت لاله اگر گاشته در پیش کفرم</p>	<p>همای تیر ترا طعمه استخوان نیست که طفل خامشی عشق بزربان نیست بهار در قدم چشم خون نشان نیست سپهری سرو پاکر در کاروان نیست کلیت داغ که مخصوص تابان نیست</p>
<p>خزین ز خانه بدوشان این گلستانم همیشه مشت بر خورش آستان نیست</p>	
<p>بزار رنگ گل داغ در کنار نیست مر شمع تسلیم زنده میشود دل و جان بنصم عرصه دعوی میدیدم بنغم ز جانخواسته بیجا غبار هستی من ز خال کج لبی رفته صبر آورم ز خاک سوخته خویش دامن افشانی</p>	<p>جنون کجاست که جوش سیه بهار نیست زلال چشمه حیوان سجویار نیست که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست بجلوه در دل این گردش سوار نیست سپند آتش غم جان بقرار نیست کمینه سر کشی سرو پادار نیست</p>
<p>خزین اگر بد رازی کشد سخن چکنم سیاهستی کلک سخن گزار نیست</p>	
<p>خورشید بکس یار من نیست محروم بود همیشه عاشق تو میدی عاشقان قدیم است</p>	<p>مه رانماک نگار من نیست اینست که در کنار من نیست مخصوص بر وزگار من نیست</p>

بیا

<p>در دیده اشکبار من نیست زان پیش تو اعتبار من نیست کس نیست که خاکسار من نیست کاشفته چو روزگار من نیست این کار خستیا ر من نیست</p>	<p>جز نخت دل بغم سرشته خاصیت عشق خاکسارست هر چند ز عشق خاکسارم زلف تو بود بسجده شکر منعم چه کنی ز عشق ناصح</p>
--	--

<p>وصلت خرمین نسلی دل غم دارم و غمگسار من نیست</p>

<p>بیقدر و متاع سر بازار تو جانست غم نیست اگر پر شدم عشق جوات زان روز لب غمچه ز خوننا به کشانست دل خون شد و مغروری از تو هجاست هم بزم رقیبان شده این گل آنست این غازه گری لائق خسار زانست</p>	<p>از لب که ترا خوی لبشاق گرفت گریشت دو ما شد سر و تو سلاست ته جسرعه از ناز بگلزار فشاندی جان رفت و نگردی گذری بر خاکم زمین پیش چنین در نظرت خازن بوم گلگون دولت بود در خور مردان</p>
--	--

<p>ز افسانه گرم تو خرمین جانم دلم خست فریاد که این ناله آتش نغسانست</p>
--

<p>صد شمع فزون خست فانوس بهاست گداز مفرقه دیگر شده فانوس بهاست ای ساده لان خرقة سالوس بهاست دلبر کینا و دیوس بوس بهاست</p>	<p>احساس مبدل شد محسوس بهاست دل کافر دست زلبیک حاصل زاهد چه کند جانم ز مصحف مفرق بید لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم</p>
---	---

<p>زلفش بکفت و خاطر ما بوس نهست کاؤس شد و ز فرقه کوس نهست این هر دو بدست کفت افسوس نهست</p>	<p>یار بچه علاجست پریشانی دل را خیزد ز درمی بر نفس آوازه دولت از دوست بگویند نکریم تسلی</p>
	<p>در بار که پادشاه عشق خرمین را سرخاک شد و ذوق زمین بوس نهست</p>
<p>هر چه گفتیم و شنودیم عجبست پاسه پر آبله سودیم عجبست در ره سیل غنودیم عجبست بال پرواز کشودیم عجبست</p>	<p>هر چه بستیم و کشودیم عجبست راه مقصود بجائی نرسید غفلت از حادثه دهر سببست عرصه هر دو جهان تنگ فضاست</p>
	<p>عالمی چهره پاکشته خرمین عجبست آئینه زدودیم عجبست</p>
<p>بازگست باغ و مینا چه احتیاج لعل ترا به باده حرا چه احتیاج عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج گلشن توئی ترا بتاشا چه احتیاج بذل کریم را به تمنی چه احتیاج با خواجہ رندی سرو بار چه احتیاج</p>	<p>بازنگ لعلی تو بصبها چه احتیاج خون هزار دل ز لبست موج مینزند از جان گذشتگان سبجان یار میکنند قامت نهال و پیره کل و طره یارین لعلت مرا بوسه تواند غمی کند سرمایه دو کون بهر گوشه خفتهست</p>
	<p>بیرون منزه اندر که خود قدم خرمین دارمی اول کشاده بصر چه احتیاج</p>

<p>ای در نظر ناز تو سلطان گدای هیچ از زنتم آزاد به عشق تو که دارم نه کفر پذیر و سر زلف تو نه ایمان انصاف کس دست بازار محبت عاشق بردار به نجات بدیوان گدای پیمان تسلیم شکسته است خارش</p>	<p>آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ دردی که نیفتد ز کارش بد و اینج در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ جانهای گر انامیه نیامد به ما هیچ بگسترن دل مشکل و امید و فای هیچ زندگی که نزار و خبر از در و صفای هیچ</p>
---	--

<p>غوغای خربین است ز فریاد فطری بانگی که نباشد نکند کوه صدای هیچ</p>	
---	--

<p>بنود خطری در ره بی پا و سران هیچ چشمان تو مست می نازند بسا و بر همزن دلس نشود موسی میا گر جوهر خوبی تو فتا دست سنگر در مانده سامان تهیدستی خوشیم نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی</p>	<p>ز هنر نزنند قافله ریگ روان هیچ قسمت نرسانند بخونین جگر آن هیچ با گزنگذار دست لفت بمیان هیچ با ما ز چه رو جوهر و جفا با دگران هیچ در واکه بگیرند ز عاشق دل و جان هیچ دل را خبری نیست از آن نخوید همان هیچ</p>
---	--

<p>ناکامی و کام تو خربین نقش بر آبست امید نه بندی بجهان گذران هیچ</p>	
--	--

<p>مایم و دل و آرزوی یار و دگر هیچ هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان ما از طبع وصل تو در عشق گذشتیم</p>	<p>قاصد برسان شوره دیدار و دگر هیچ دل مانده همین عقده دشوار و دگر هیچ گذر ز هم آغوشی انخیار و دگر هیچ</p>
--	---

<p>طرفی که من از عشق تبار بسته ام است سهلت اگر چرخ نگرود و برادم مستی است که در آن دل سوخته گشت</p>	<p>در خاک برم حسرت دیدار و دیگر هیچ مخسرم نگرود کسی از یار و دیگر هیچ ساقی برسان ماغ سرشار و دیگر هیچ</p>
<p>برتاب خزین از دو جهان دیده دل عشقست درین اثره در کار و دیگر هیچ</p>	
<p>صورتیاست و میدانه مرغان صبح چون دم عیسی دهد مرده لانا حیات ظلمت شبها بلاست عاشق مجبور را عاشق بخواب یافت دولت دیدار را در وجدائی بگفت گریه کی ساعت زیر چیدن ساخته طره شب رنگ را</p>	<p>برده دلها درید چاک گریبان صبح مطلع صبح آئینت آمده در شان صبح ز رنگ زده لایبر و چهره تابان صبح دیده بیدار برد فیض گلستان صبح شمع شبتان گنج اخت از لغت هجران صبح رخیده آن مه لقاشک بلایان صبح</p>
<p>بادل صد چاک خزین صبح چها میکند شور قیامت بود پیشانی خوان صبح</p>	
<p>آسان نه بر پمانه سرشار شود سرخ حزون حق منصور در من سبز شادام روز گردون نکند چاره رخساره زردم مجنون من آراسته صحای خون بزمی که تو از می جو گل از پرده درانی ریزی بضمی نه اگر رنگ سبلی</p>	<p>رخسار بخون خوردن بسیار شود سرخ وقتست از خونم علم دار شود سرخ آن گونه بیک جبرعه چه مقدار شود سرخ از نیفص گل آلبه ام خار شود سرخ از جام صالت ز رود یوار شود سرخ از خون بر همین گ ز نادر شود سرخ</p>

ش

از عکس تو در آئینه زنگار شود سرخ دل شد چو بدن تالاب سوزا شود سرخ از گوهر من روی خریدار شود سرخ بیند خدایانخ اغیار شود سرخ	گر دومی لعلی عرق از چهره آلت آید بنظر چون رگ گل تیرنگا هست کاود مستلم کان بازشان جگر را زین باده که من کرده ام از پرده اصل
--	---

چون تیغ چکد بسکه خرمین از قلمت سخن
روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

غمزه شوخ تو با مومین تر ساگستاخ نتوان دید در آن چهره زیباگستاخ نکشودست کسی چشم تماشاگستاخ بسره کوی محبت نه منی پاگستاخ	ای نگاه تو پی غارت دلم گستاخ شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است شرم صن تو سجد است که با اینده شو شیشه بائی دل ارباب فارغیته است
---	---

نقد یوسف صفقان قلب بونیت خرمین
من کیم تا کنم اندیشه سوداگستاخ

سر آور با پریشانی درین کاخ مزن طبل سلیمانی درین کاخ جبین از سجده افشانی درین کاخ بود سر در گریبانی درین کاخ	بهل آهنگ سلطانی درین کاخ اگر شیری که از موری زبونی دریشان میشود مانند خورشید بهار غنچه کفش بنجران نیست
--	---

نیفشانی حسین تخم امیدی
که بار آرد شیمانی درین کاخ

دیوانان این سخن بران شده دیوار نمود	یا دوستی که دل از هر خیزد در نبود
-------------------------------------	-----------------------------------

<p>پرده دیده حجاب رخ دیدار نبود در میان من دیار اسم من دیار نبود کار بر سوختگان اینمه دشوار نبود خارا اندیشه به پیر امین گلزار نبود طوق گردن بگلو حلقه زناز نبود یوسف مصر سر سر رو بازار نبود</p>	<p>حسن در سپهرین عشق تجلی میکرد دیده احول او پاک نمیدیددونی شمع من برین بنی خبر پروانه نداشت بلبل از غنچه منقار بد من گل نداشت داشت جافاخته در جامه کینائی سر لیلی پرده نشین اینمه دیوار نداشت</p>
--	---

<p>شب که میزد در قم این تازه غزل خامه حزمین مستی بود گوش را که خبر دار نبود</p>	
--	--

<p>کوه و صحرا همه جا عرصه فریادم بود قاف تا قاف جهان بزم بریزادم بود سیننه تا جلوه گشوخ صیادم بود آه اگر عهد فراموشی باویادم بود که سری باشکن طره شمشادم بود یاد آن سلسله مو حلقه آورادم بود مژه در قبضه او خنجر فولادم بود چون جریس در کف اگر پنجه فولادم بود</p>	<p>شور سودای تو در کودکی استادم بود سختی بجز نزد شیشه ناموس سنگ رم آهوی ختن پیش دلم زانو زد ترک یاد او ریش دفتر نیانم داد فعل وارزون من از حلقه گیسویت پیر شوریده سر صومعه قدس منم چشم بیدار گری جرمه ز خونم میزد چاهه عفت دره خاطر تو ناستی کرد</p>
---	---

<p>شب که این تازه غزل نقش حزمین می بستم متلی سوخته از خامه مبلزادم بود</p>	
---	--

<p>بزم و صیلت و غم هر چه جانست که بود دل بر از حسرت دیدار چنانست که بود</p>	
--	--

<p>دل بیتاب همان گرم نخواست که بود بر رخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود همچنان بسبل با بال نخواست که بود چشم مخمور همان دشمن نخواست که بود خاتم ملک بان نام نخواست که بود ورنه ز نار من آن موی نخواست که بود گرمی داغ تو بادل نخواست که بود ورنه این باده بگام دگر نخواست که بود همچنان دیده برویت نخواست که بود</p>	<p>لب فرو بست فی از ناله نفس سخت سیند حکمت حاصل حاصل کج چمن پیر گشت لذتی نیست باز رقص خون غلطیدن چه نخواست که از خون دوزی استگت عشق اگزیزید و در تخت سلیمانی را سحر در گردن من مصلحت وقت نکند آتش عشق هانست ملی از چه سبب بست که نون نفیون میرد از خویش را حیرت از سحر تو نگذاشت خبر از بوم</p>
--	---

خرمنی از سوز دل اول لب آورده خرمین
 یک سخن شمع صفت و در زبانست که بود

<p>پوشد بلباس گل و از خار بر آرد چون آئینه که سبزه زنگار بر آرد بنیاد غم از سحر سرشار بر آرد تا بخودم از خانه خسار بر آرد</p>	<p>از پرده چو خواهد گل رخسار بر آرد دل از خم زلفش چو نیالست بر آرد امر فرنگر مہمت مروانہ ساتی افسرده ولی زیت از حد شو چو خون کو</p>
--	--

بوی سوز زلف تو در هر طرح بسنبل
 آہی کہ خرمین از دل افکار بر آرد

<p>جان بنده آن تیغ که چاکلی بدل آرد سیله که رسد از سر کومی تو دل آرد</p>	<p>من کشته زخمی که اجل برنجبل آرد زلف تو شب خون به تبارنجبل آرد</p>
---	--

<p>پیغام وفائی ز تو چنان گسل آرد از بسکه مراناله بلب مقصل آرد کز دیده آغشته بخون نخت دل آرد</p>	<p>بستیم ز خجالت ره قاصد که مبادا در محفلت از آتش دل غیرت مسم خالیست کنارم ز گل آن گر که ببارت</p>
<p>آلوده خزین از تن خاکیت روانم سبیل که تو بران فتدش راه گل آرد</p>	
<p>غزالی در بهوای صید این نخچیر می آید که از موج نگاهم ناله ز نخچیر می آید که خون کوهن آخرز جوی شیر می آید مرا از سجیات از جدول شمشیری آید اگر جان بر لبم در انتظارت دیری آید</p>	<p>سینه شیمی دلم را از پی تسخیر می آید جنونم آنقدر باشودارد در ره شوش عیای عشق چون بر محک اندیشه دایم نخضر را چشمه ساز زندگانی باد از زانی سرت گرم شکیباییست از صفت میدانی</p>
<p>شکار دهن مشت تنها چاک خواهد شد خرین از سینه آمه بسکبکی تاثیر می آید</p>	
<p>نامم شنیده اند و نشانم ندیده اند بیچارگان بکوی منامم ندیده اند بر آستان میکرده شانم ندیده اند در لامکان قدس مکانم ندیده اند ز رنگین زمین در مانم ندیده اند آب حیات شعر روانم ندیده اند آنانکه ذوالفقار ز بانم ندیده اند</p>	<p>تن دیده اند از من جانم ندیده اند آنها که آورند بسبک در نظر مرا قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان جمعی که شک بشان سلیمانم کنند لب تشنگان بادیه شوق سسپیل تنها زنده لاف بیدان گفتگو</p>

چالاکي ز دوست و عنانم ندیده اند	گر مانده اند صفت و دعوی گران گما
پوشیده است دیده نادیدگان خمرین غشقای مغربم که نشانم ندیده اند	
تسکاتهای هجران مرا انسا نه پندارد بدستم دافع عشق خویش را چانه پندارد هنوزم آن بت دیر آشتا بیگانه پندارد نگه ساغر ز خونم نیزند منجانم پندارد	گر میان چاکم و جانانم ادویانه پندارد سهر و کارست باشوخی مرا اگر نسا ده لوجیا سر پایاب که لیز زویم خود را نمی یابم ستم خنجر بکینم میکشد ستانه می آید
خمرین ویرانه مارا ابطال نیست تعمیر دل مرا یار از خود بجزیرت چنانم پندارد	
بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد که در دست آن جانانم و تقداری نمیدارد گرفتارم عشق تو معماری نمیدارد که منظور نظر آئینه رخساری نمیدارد متاع بی بهای ما خریداری نمیدارد که در این شاخ گل در پای من اخاری نمیدارد سوازلعت چون من شب تاری نمیدارد	بغیر از گریه عاشق در جهان کاری نمیدارد بگفت خیری ندارم تا نشا رتقدرت سیازم سرم را همچو خاتم غیر از انو نیت بالینی حلاوتیت در گفتار آن شکار من طبعی به کشور و فارا عمر باشد عرضه میدارم بدست عشق میباشد رگ جانهای من بخشد دل فروغی تیره روزیهای منم را
سرم با د خمرین خاک رهان خانه پردازی که بر دوش کسی ز آزادگی باری نمیدارد	
ز دل صد برده ناز که بود خوبی که او دارد	نگه ز کین ترا ز گل میکند روی که او دارد

<p>سینه روزه و داغ آشفته و خاطر ریشنا نم رم وحشی نگاه و بختش آوده آرام جبین کعبه و در دست بر خاک نیاز او نذار و گر نظر با تا غافل نیست کار افزا سیم بر پیرن سر در گریبان زرد از خجالت</p>	<p>چنین می پرور بخت مرا موی که اژدار غبارم را بشور آورده آهوی که اژدار چه محرابست یار بطق اربوی که اژدار نگه را می فرسید چشم جادوی که اژدار بکنعان یفشاند آستین لوبی که اژدار</p>
---	---

	<p>خربین آشفته عالم آه ازان من فتانینما بطوفان میدهد خاک مرا کوئی که اژدار</p>	
--	--	--

<p>دل بی جبت شکایتی از روزگار کرد از دهنده وصال غم از دل نمیرود گل گل شکفت داغ تو از دهنم دم هرگز خدنگ چرخ ز صیدی خطاشند سبکد کاش چاره بیانی مرا از دل نمیرود بوصول ابد برون با بقراری دل عاشق چاکند یا دقوب که میگذرد گرم از دم در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود</p>	<p>هر کار کرد یار فراموش کار کرد نتوان بیوی باده علاج خار کرد این شت برق تاخته آخر مبار کرد این حلقه کمان چقدر مانسکار کرد مشاطه که زلفت ترا تا بدار کرد خونیکه درد دم ستم انتظار کرد حسنی که آب آئینه را موج دار کرد چون برگ لاله سینه من افسار کرد اشک مرا بدمن مرگان شرار کرد</p>
---	--

	<p>موج بسم خوش آن غنچه لب خربین داغ دل مرا گل صبح بهار کرد</p>	
--	--	--

<p>خدا در ماتم آسودگی بشا دم کند دارد</p>	<p>ز قید درد عالم عشق آزادم کند دارد</p>
---	--

تاریخ

<p>که از در و فراموشی صیادم نگهدارد اگر می افکند از دیده دریا دم نگهدارد جنون پیر خراب است آبادم نگهدارد</p>	<p>ز تائیر محبت و قفس شرم انقید در ام باندک الفتای زان تغافل همیشه دلشاد نخباز شوب تمیست وست زفته از کارام</p>
--	--

<p>خرمین آن کودک شورید چه عالم این بتانرا که باز بخیر هم تواند استادم نگهدارد</p>

<p>چمن در استین چشم ز بوی پیر مین دارد نیاز بلبلان باناز نینان چمن دارد نگارهای بسیه شپان صحرای ختن دارد لبخاموش مچم فی از ان شیرین سخن دارد ز راه آتش آکود می که شمع انجمن دارد لب پیاپی پیغامی بان میان شکوه دارد که این بلبلان زنگین تر ز خون کوهن دارد کهنه طیقات من کجا یارب کفن دارد</p>	<p>طرب عقیوب مردن گوشه بلیت انخرج دارد کسی کاشفته حال جلوه هر جانی او شد غزال شیر گیز گیس متش با ستغنا صدوت در پاس گوهر است میدار و زبان توان از است حال شنب نینان وصالش را بدرمان دل پر خون من بر آب ز روشی سز و گریستون نازد باز و عشق طالع را سخن بگر هم از دست دل کدیم نیات کم</p>
--	--

<p>فی آید خرمین از دست من با سن دل نازک که این پیغامی بر زوری از عشق کمین دارد</p>
--

<p>متاب بنا گوشت فرخنده بشی دارد مزرگان تو پنداری از ما طلبی دارد شاید دل حسرت کش لب با بلیبی دارد در پرده سواد خط صبح عجبی دارد</p>	<p>دل در شکن ز رفت صبح طربی دارد در عریبه می باشد چون ک تقاضائی در سیکده خاکم را چایانه کنی یارب ای دل نشوئی غافل از فیض بنا گوشتش</p>
--	--

افسانه کند خوابش آشوبیامت را بی بیخ نشد حاصل نه کفر نه ایمانم	دل بیده در کومیش شور و شبنی دارد از تیکده تا کعبه هر جا ادبی دارد
--	--

بکشتای خزین چشمی کان مهر جهان آرا در محل بر زره نیلے نسبی دارد	
---	--

سر گرم فنا فکر دگر هیچ ندارد جز شورش آفاق بعالم خبری نیست بیوده بود زیر فلک بال فشانی بیرون نتوان کرد سر از جیب لاهم جاییکه بر آید ز کمین تیغ تغافل یکزره تمییدست ز نوت از قسمت آنجا که نظر باز بود دیده دلها آسوده گرازشگشت از آره جدایت نما هست لم بی تفسیر و بند اسیرت آن لعسل می آلود کبابی نکین تر ساقی بی نایاب فلک گشتی مارا آن کیسه که بر جهر و وفاد و خسته بوم در معرکه عشق تو پاپس نگذارم تا ساحل پیمان رسیدیم و شستیم	شمع سحری برگ سفر هیچ ندارد آسوده دل ماکه خبر هیچ ندارد این تنگ نفس روزن در هیچ ندارد این خر قه بخرد من تر هیچ ندارد جز دروغ دل میش سپر هیچ ندارد نالیدن زنانی که شکرت هیچ ندارد یعقوب غم بجز سپر هیچ ندارد نخلی که درین باغ شمر هیچ ندارد زندان و فراه بدر هیچ ندارد در آتش ازین کجنت جگر هیچ ندارد این لجه پر شور خطر هیچ ندارد غیر از زرداغ تو دگر هیچ ندارد مشتاق شهادت غم سر هیچ ندارد این آب تنگ مایه گذر هیچ ندارد
---	---

محرور مهل چشم خزین نگر این را	
-------------------------------	--

۹

بی خاک ربهت نور نظر هیچ ندارد	<p>پروای اشتیاقم ویرا شنا ندارد درد هر سبت همت افتاده جاندارد جوهری چنین مندرنگی بر گزرو اندازد شوخت مصرع سرو اما ادا ندارد از ناله لب فرو بند اینجا هواندارد عمری در رفتن تو آواز پا ندارد کاخ محبت تو هرگز منسا ندارد جز عشق مشکل ما مشکل کشا ندارد نقش گذشت و کعبه جز یک خط اندازد خاطر نیکشاید مفضل صفا ندارد</p>	<p>آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد خون مرا بجل کرد آن چشم نامسلمان یکتاست در سائی قامت قیامت من ایدل درین سر کو پاس ادب ضرورت دوش از برم چو رفتی آگه نگشتم آری ای من خراب طورت تعمیر دل نگردی کابینه دلرا انداختم با تش مثال زشت زین با یک جامه میشیند تا صبح سینه از ما در سپرین نهفتی</p>
<p>پایان نمی پذیرد شور خربین مست حسن است اندازد عشق انتها ندارد</p>	<p>مبار عاشقی مرغ چنین زیادی نمیدارد که علم عاشقی حاجت بتاوی نمیدارد که از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد سری در حلقه فتراک صیادی نمیدارد دیار بر همین هم ویرا بادی نمیدارد که سر در دهن زلف پرزادی نمیدارد</p>	<p>گاستان محبت سرو آزادی نمیدارد سحر خیز اند لبلس در گاستان این کتاب اگر مرغ چنین سیرست اگر مرغ بیابانی درین صحرای صید رحم آید کز بونیا ز تنها غارت نازت در اسلام بر آری که امین نقنه دیدی قیامت گاه سخت ما</p>

	<p>خرین آندل قرارش چون بود در سینه حیرانم که زخم از غمزه فرکان جلاوی نمیدارد</p>	
<p>کدامین راز را دیدی که غمازی نمیدارد لب پر خنده گل هرگز آوازی نمیدارد بنغیر از گریه دل آئینه پروازی نمیدارد کدامین شناخ گل مرغ سخن سازی نمیدارد که بال مرغ بسط کشته پروازی نمیدارد دل کبکی که زخم از چنگل بازی نمیدارد</p>	<p>بنغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد بساط عشرت نازک ز جان ارد آرازی بجویم سیل شوید کرد از پیشانی صحرا تو نازک دل چرا از نامه من رد می تابی نمیگردم اگر در دست خاطر زنجانی سجاری شمنه عشق افگند از سینه بیرونش</p>	
	<p>گلستان جهان را دیده ام با عهد لیبانش خرین امر در چون من غمزه پروازی نمیدارد</p>	
<p>از یکدو جریحه مست و خرابم نمیکند دریای آتشت و کبابم نمیکند غوغای حشر چاره خوابم نمیکند چرخم که سیل فتنه خرابم نمیکند افشوده است و باد و نا بدم نمیکند رنجیده آن نگاه و محاسنم نمیکند</p>	<p>چشمک چرا حریف شرابم نمیکند آن ماهیم که از لغت عشق تو سینه ام آسوده فسانه شوریده مغزیم مردم که با درابچرا غم گذار نیست غافل چراست این همه ساقی ز کار من محرورم تر مباد کس از من بجاشتی</p>	
	<p>نه خار بگذارد نه خاک قدم خزین آن سرگران بهیج حسابم نمیکند</p>	
<p>به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد فراق کامم ازین تیغ تر چه خواهد کرد</p>	<p>صبح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد مرا که جام تغافل دمی بزم وصل</p>	

بیت

<p>شراب مهر خو شد ترا ز زاری ما اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش ز مرگ تفرقه نبودل شکیبارا کسی بسزیه تقلید خیره چشم مباد</p>	<p>بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد بمرغ کبسل با بال و پر چه خواهد کرد با رمیدگی ما سفر چه خواهد کرد بصیرتی چون باشد بصر چه خواهد کرد</p>
--	---

<p>ز سنگ حادثه دهر ایچیم حزین دل شکسته ما را دگر چه خواهد کرد</p>	
--	--

<p>در دل سخت تو هر چند که جانتوان کرد بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم سرگر در ره تیغ تو بنیت در چون گوی دم غنیمت شمر و جام صبوحی نگذا و دوش میگفت طبعی بسر بالینم غمت اندیشه یاران همه از یادم برد سر قدم ساخته از خویش رو و دلک عشق گر کیت عشوه گری بمنجه باده خورد دیده هر کس روشن ناز ترا میداند آب تیغ تو نش قسمت ما تشنه لبان گر کشانی گره از گوشه ابرو چه شود زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز این حدیثی است که هرگز نه پذیرد پایان</p>	<p>دمن وصل تو از دست رها نتوانم کرد ترک عاشق کشتی و منع جفا نتوان کرد ورنه از گردنم این دین او امانتوانم کرد طاعت پیر خرابات قضا نتوانم کرد درد عشقت درینا که دو امانتوانم کرد در بیابان طلب رو بقفا نتوانم کرد سفر کوی خرابات بی امانتوانم کرد دل و دین نیست متاعی که فدا نتوانم کرد که ملامت بمن بسیر و پا نتوانم کرد جور ازین بیش بار باب فانتوانم کرد عقده خاطر نیست که دوانتوانم کرد عشق و جان بازی ورنه دنی یا نتوانم کرد عرض جو تو بدیوان جزا نتوانم کرد</p>
--	---

سر بسبر دفتر افسانه مایک حرفت	سخن عشق ازین بهتر ادا نموان کرد
-------------------------------	---------------------------------

می بر د مصحح حافظ دلم از دست خرمین	تکیه بر عهد گل و باد صبا نموان کرد
------------------------------------	------------------------------------

دلش در ند می آشام دارد	جم دور خویش ست تا جام دارد
چو گوهر دل عارف از لنگر خویش	درین بحر پر شورش آرام دارد
خاند در دیده صد نیش خارش	ز یک چشم خوابی که بادام دارد
نه از سخت دارم شکایت نه از چرخ	مرا یار بے رحم ناکام دارد
بگرد و عذارش خود کافرست این	که صبح مهیب بر آشام دارد
بودنگ از نام زندی که در عشق	نغم تنگ دارد سز نام دارد
ز آینه طلعت یار پیدا است	با بر چهره در پرده ایام دارد

خرمین از که این تا که ان حرف عشقت	نه آغ از دارونه انجام دارد
-----------------------------------	----------------------------

فقرم کجا ز جسد و نیاز بون شود	موج مراب دام زه خضر چون شود
بی شفقت تا خنجر تراش عشق	نزدیک شد غبار دلم بیستون شود
سود ای زلفن یار بدیوانگی کشید	منگرمی که درد مانع بماند جنون شود
در قلزمی که شورش عشقت ناخدا	باله نجویش قطره و دریا می خون شود
خاکم بیا درفت دریا دم نمیروی	عشق آن خیال نیست که از دل برودن شود
در سینه شکسته دلان تو آه نیست	چون بشکند سپاه علمها نگون شود
در نشانیست عقل فاطون کم از شراب	هر کس گزید خلوت خم زو فنون شود

مژگان

هر برگ از بهار در گره آب و رنگ

از خون دیده چهره مرا لاله گون شود

عمری که هست مایه آزادگی حزمین

حیث است صحن محنت نیامی و شود

مطرب ره مستی ز دره شیار نباید شد
 چون کوه تراشیدیم بزرق زرم تمیشه
 اندام درشتانرا در کار بود سوادان
 گر حق نتوانی شد کیباره مشو باطل
 بیکار خموش باشد از یاده در بهتر
 از عجز و تن آسانی از دوش کسی بار
 مستی دولت سختست خمار آخر
 با آبله بگذارد یک عقده نکشود
 از میکده تا کعبه از کعبه بنبیانه
 موزون نی و داری عجمی سخن سنجی
 آسایش منزل را دنبال روی دارد
 ترسم با جل میرد بی غم زه اوزاهد
 چون مهر نمیزودی ای ناله مر نجاش
 گل مینود خندان نالیدن بلبل را
 میگویم و میگوریم و میگوریم و میگوریم
 از هر چه میترسی باید نشوی عاشق

افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد
 در کار که صورت بیکار نباید شد
 افکاره چو بد بینی هموار نباید شد
 چون سجه نگر دیدی ز نار نباید شد
 کردار چو نتوانی گفتار نباید شد
 بردشت چو نتوانی خود بار نباید شد
 زمین ساغر مرد افکن شرر نباید شد
 در راه وفا کمتر از خار نباید شد
 آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد
 ناسخته عیاری تو معیار نباید شد
 چون راه نمیدانی سالار نباید شد
 قربانکه عشقت این مردار نباید شد
 بیدرد میان ما دیوار نباید شد
 از زاری ما جانان نیزار نباید شد
 بی یار نباید شد بی یار نباید شد
 از مرگ هرسانی بیار نباید شد

<p>از یار خرمین ندی مصراع شای را از یار به زخمی افکار نباید شد</p>	<p>ذکر نیان ماسوا باشد خناک آن دل که آشتا باشد کس مباد ازورت جدا باشد کشته تیغ ابستلا باشد از تو هر گوشه فتنها باشد نور رویی تو ره پنهان باشد زور بائیکه در هوا باشد تامن و ماتم لاملا باشد حسرت کز به کو قبا باشد حسرم خاص کبریا باشد نکته بر عاشقان خطا باشد</p>	<p>دل آزاده با خدا باشد میرسد هر نفس نسیم وصال ای زحمت قبله گاه مشتاقان عاشق از دست غمزه ات تا کی جلوه تاجین در جهات کنی کفر زلف تو را بهین گردو ریخ برامندوز تا فرو سوزد جسده کن در لباس کتیانی می تو حید را بساعت کن دل چو خالی شد از خیال خودی هر چه عاشق کند خدا کردی</p>
<p>هر که فانی شود ز خویش خرمین سن رانی فعتد را باشد</p>	<p>زین شعله بیباک نیتان گلده دارد در سینه دل از تنگی میدان گلده دارد در دلیت دلم را که ز در مان گلده دارد دل از کی جو من را دان گلده دارد</p>	<p>از عشق تن سوخته جانان گلده دارد ز بجزان شده مجنون مراد من صحرا افزودم عشق ز غم خواری ناصح بسمل شد ز غم جنبش تیغ مژه مینخواست</p>

در شور محبت بنود غیر لب ما
 جیب کفنی چاک لب از مرگ نکریم
 بر آتش حسرت نزد آبی که سجو داشت
 آن خط بنا گوش که محرم بلبش است
 از زلف کجبت رست نشد کار دل ما
 بنود عجیبی گزینشد بار نگاهم
 در رهگذرت هستی ما جلوه پستان
 پیشت بسز افکندگی مهر و وفاست
 بر جوش خط بنشد آن کج دهن تنگ
 شد صوف غبار غم دل تشک روانم
 از جسم گران دل سنگت شرابم
 رشوه مستلم ریخته برگرد کسادی
 از طعمه دشمن نشود در سنجه دل ما
 این تیره شب از غفلت یافت مازی
 اندام دهد سختی دوران بدستان
 خود داری بویست نزد آتش زبلیجا
 بارستم عشق تو نیارست کشیدن
 آواره کند قافله آرام جرس را

زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد
 از کوتاهی دست گریبان گله دارد
 زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد
 خضر سیت که از چشمه حیوان گله دارد
 این گوی را سر سینه چو گان گله دارد
 مرغان تو از سایه مرغان گله دارد
 گردیست که از فشاندن امان گله دارد
 عهد تو ز عهد و نشیسیان گله دارد
 این طوطی مست از شکرستان گله دارد
 سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد
 شمع من از این تیره شبستان گله دارد
 از شوره زمین ابر بهاران گله دارد
 خاطر زتای شکر نادان گله دارد
 از بالش بر خواب پریشان گله دارد
 از کاره بد بین که ز سوادان گله دارد
 خار هوس از چیدن امان گله دارد
 از جان نفس باخته جانان گله دارد
 از همبری ماول نالان گله دارد

ساقی قدیمی با ده به پایم خزین را

	گرز بد دل تو به پشیمان گله دارد	
<p>همان گرمی که با هم در میان تو گویا دارد شکستن کشتیم را غرقه آب بقا دارد بهار از رنگ گل بنداری آتش زیر پا دارد چنین کاینه را عکس تو بر ز صفا دارد بستر زولیده مویم سایه بال عطا دارد شر را گرم رفتاری چراغی پیش پا دارد محاست اینکه یکدم کاروان عمر و ادا دارد سپندم عقد با می مشکلم مشکلتا دارد</p>	<p>دل بیگانه مشرب پایگاه آشنا دارد جبار از خوشتر چون بگذرد و دریا کند خود ندارم فرصت آن گز بسو می تیغ زیم عجب بنود که جوهر حلقه بیرون کرد از اقبال جنون فیض سعادت میتوان برد نه بنی ظلمت از دامان سبزی دست نگذاری شوی گر کینفس غافل بیابان گنجواهی شد بچنگ عشق آتش دست با کفایت از سستی</p>	
	<p>خرمن از حلقه آزادگان حج سربردن زمین کلبه ام از نقش مهلو بویا دارد</p>	
<p>ز بوی گل دماغم فکر دامن چیدنی دارد دوق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد که صبح باد پیا فرصت خندیدنی دارد بکشت تشنگان ابر قوج باریدنی دارد کنون و پیش پای تو بها انزیدنی دارد دبان نغمه سجان چمن بوسیدنی دارد</p>	<p>بعد بویفایان آشتی سنجیدنی دارد ز هم چون گبلد شیرازه دفتر بهارانرا بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم دل قفسیده دارم ز مخموری بیاسا هوشم نشانش از بهار در خاک ترو من کند قمری ز سر و بلبل از گل قصه پرداز</p>	
	<p>خرمن افسانه کوتاه کن گران حج ابان غفلت را سخن چون پرده رانازک کند سنجیدنی دارد</p>	

موت

خوش آنکه دلم آئینه سیمای تو باشد
 فردوس بر درشک بران هدینه گری
 جنت نفس تنگ بود مرغ ولی را
 سر پای سران ناصیه لاله عذاران
 از دیدن خورشید خبر دار نه گردد
 از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت
 هر چند شد از جور تو بر باد غبارم
 آن شهید که از کام برد تلخی حیران
 صد صبح بر آید زگر بیان شب ما
 اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد
 با آنکه سرب می سر و سامان خودت است
 کوه شود افسانه شهبامی جدایی
 بر بزم خون محسره که گرم قیامت
 پیغام صبا زنده جاوید نسا زد
 کوزم وصالیکه دل ساده من باز
 صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار

در خلوت اندیشه همین جای تو باشد
 کاشکده حسن دلارای تو باشد
 کاموخته زلف چلیپای تو باشد
 خاک قدمی کابل فرسای تو باشد
 آن دیده که حیران تماشای تو باشد
 آن نشاء که در جام مصفا می تو باشد
 در سینه جان نقش تمنای تو باشد
 پیغام لب لعل شکر خای تو باشد
 گزینگی از زلف سمن ساسی تو باشد
 آهم علم از قامت رعنائی تو باشد
 خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد
 گزینگی از لعل دلا ساسی تو باشد
 در قبضه هرگان صفت آرای تو باشد
 این محبت از لعل مسیحای تو باشد
 آئینه صفت محو سراپای تو باشد
 رحمت بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان نفس جسم حزین را

عمریت که در بند یک ایامی تو باشد

خورشید رخسار تا نبود روز نباشد

خورشید درین کلمه شب فرورز باشد

<p>در جبهه شرکان بجایکش تو جانا هرگز نزنند لبیل شوریده نوایم چون مانوان از سر کونین گذشتن چون صبح ز پاس دم اگر حاضر دقتی چون شمع درین بزم محالست بر آیم</p>	<p>یک تیر نذریم که دلدوز نباشد از سینه صغیری که غم اندوز نباشد تا همی از طالع خیزوز نباشد آنروز که هست که نوروز نباشد هرگز سر حرنی که زبان سوز نباشد</p>
---	--

جز کلاک خوش آینه کتک امروز خرم نیست
مضرب نوازی که نو آموز نباشد

<p>منع اسیری که زخم خار ندارد گر ز تو دل برکنم بگو که بسندم بهر چه داند که ابر قطره کجا رخت بسکه گریزان ترا شنائی خلقم دل عبت افتاده در هوای طمیدن مشهد پروانه است عالم بالا فتنه دوران نمیرسد به نگاهب طلعت ماه مرا مبر چه نسبت جمع سازی دل از ترحم دوران در شکن برق آشیان نگذاری</p>	<p>هیچ نشانی از عشق یار ندارد هیچکس این چشم پر خار ندارد دل خنجر از چشم اشکبار ندارد عکس در آئینه ام گذار ندارد قلزم عشقت این گنار ندارد کشته شمع قدرت مزار ندارد چشم تو کاری بروز کار ندارد جلوه سرد و مرا مبر ندارد دوستی دشمن اعتبار ندارد باغ جهان نخل پایدار ندارد</p>
--	---

کینه دشمن کجا حرمین و سینه من
سینه آئینه ام عجب ار ندارد

بسازد با خود رتنها بسوزد شکر از من دل خارا بسوزد ز دروغ لاله ام صحرا بسوزد ز تاب سینه ام سینا بسوزد که در پیمانم ام صهبا بسوزد که گر آبی ز نم دنیا بسوزد زگر میهای مرا شنوا بسوزد سیندم راز استغنا بسوزد	خوشاشمعی که سرتاپا بسوزد مرا پرورده عشق خانمان بسوزد جنون بر آتشم ز دوطرف دانا منم مویسته دلم شمع تجلی دم گرمی که من دارم عجبت دمی گرمی نهان در سینه دارم امیر این بودگان به عاشقانرا ندانستم که آتش پایه من
---	---

خمرین آبی حریف آتشم نیست در آغوشش دلم دریا بسوزد	
---	--

بعشق هر چه میس آرزو کمیها سازد در خاک کوشی تو مارا اگر جدا سازد عجب که بویی تو باقا صدها بسازد غم تو پیرین منخچر راقبا سازد که از لبم بسخن های آشنا سازد	غم تو گویند کلنار که با سازد دوباره زندگی چشم مرگ موعودیت غرور زناز تو دار و زلف مایوسم چو گل بسینه صد چاک من چه نیندی جدا بزرگ نگر و ز آشنای توئی
--	--

خمرین بسینه دلی فارغ از دوا دارم که در دوش عشق بدلهای مبتلا سازد	
---	--

جناب بی سرو پا هم هوادار تو می باشد گل خرمین جگر هم خاطر افکار تو می باشد	دل هر قطره دریای اسرار تو می باشد کجا پروای آه و نخر اش بلبلان و آواز
--	--

<p>خراب افتاده مردم در سوخاکی تا خوبی باین خاری کجا خلوت آغوش ره یابم دم شمشیر نازت یارب از مار و زگر داند کجا مغروری حسن تو دوسودا خام</p>	<p>بلائی جان عالم چشم سیار تو می باشد که بوی گل پریشان گرد کلاز تو می باشد حیات جان بآب تنغ خوشخوار تو می باشد که یوسف هم متاع روی بازار تو می باشد</p>
--	--

<p>خرین از نارات این فر فهمیدم پیش از من و من با بیکانه یار دل آزار تو می باشد</p>	
---	--

<p>دل در چشم لاف او سودا می گردارد با چنجه مشتاقی باشد در جهان گامی افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد در مجلس مایک کس بهشمار نمیگردد صحرا می طلب دارد در هر قدمی طور گر عشق نهان باز دبا خود بچینی نبود</p>	<p>با سلسله دیوانه غوغای می گردارد در دامن دل عاشق صحرا می گردارد این باده زور آور عینای می گردارد در خدام مگر ساقی صهبای می گردارد هر رنگ در بین ادبی سامی می گردارد در پرده دل مجنون ایلای می گردارد</p>
---	---

<p>پیدا است خزین مار از دلق می آلودش کین رند حس را باقی تقوای می گردارد</p>	
--	--

<p>بخون هر چند دستی غمزه بیدار گردارد بدور آسمان افتادگان را نعت امید نمی آرد بزن هرگز سر از صبح قیمت هم بکوی عشق یک طراپ می باشد خبر دارم</p>	<p>شبهه خنجر مرگان شدن اجرد گردارد مگر بار از خاک آن حلقه فتر اک بر دارد که میگوید شب حضرت نصیبی مسخر دارد بهر جا کم شود دل طره شب و خبر دارد</p>
---	--

<p>خرین نیم سبیل را باطل نیست پروازی</p>	
--	--

جانک

	که این بلبل قفسها در شکنج بال و پرواز	
<p>بنازم شیشه می را که صافی طبعی دارد نذرستم که باز زندگانی منتهی دارد همانا دو دومان و داغ با دل نسبتی دارد هنوز از یاد و دوشینه دل کیفیتی دارد کف نشوتم بدانان صالاش صلتی دارد غم دنیا و خوش نیست هر کس هستی دارد بجیب از گلخندانان لدواع حسرتی دارد چو عمر هست پیمان دشمن کم فرصتی دارد همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد بساط لغت بیکانه کیشان وحشتی دارد شبستان خیال لغت خواب احتی دارد غلط افسانه لیلی و مجنون شهرتی دارد که خون از نعمت های الوان لذتی دارد که ز نار سر زلفم بر همین سیرتی دارد</p>	<p>حریفان هر که او دیدیم در دل کلفتی دارد عجبش بر دوش آن نادوی کشیدم حجت هستی را چونم خواران کند از درد بید روی سفرای خیال گشتن بهمانه پیا بود در خوابم طرب بخیزت بر تار گم چون جنگ بندگی ملاست در قمار عشق نبود پاکبازان را ز گلزار محبت چون روم با کیسه خالی بقای نیست چون گل نوبهارشادمانی را اثر در انجمن بگذاشت حسنت از نظر بازن ز بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان مستم دل در حلقه موی تو جمعست از پیشانی حدیث ما شنوگر قصه عالی رسد خواهی چو من بزوان غم داند کسی که ز حیرت چنان شد سرت گروم چو پاکیزه نمیسری میگوی</p>	
	<p>خزین آتشو بگاه به زندی او داعی کن همین دارالامان بخجودی امنیتی دارد</p>	
<p>غزال چشم است او ضاری در نظر دارد دل از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد</p>		<p>عذار سادک شس خط غباری در نظر دارد قفس پرورده ام تا بخت سبزی نامزد</p>

فرود شد از گز ترکان کوه شرم موج به تنغا
 تسلی میکنم جانها ببارونی عرقناکی
 مرغفلت داده فارغبا لیم شغل نظری
 گل افروز حالی صد چمن بر نولش می بلبل
 می در باره خط دیده ام از دور میدانم
 باب زندگی فریاد بدیدار نشانه کامی را
 چیرا نبود صفا پیوسته آن محراب پرورزا
 دل خون گشته را گم کرده ام در عاشقی اما
 بزیر تیغ او آسوده چون سایه بیدم
 نظر پوشد جهان از بیستون فریاد خونین دل
 بهمت دستگامان بر سر ناز است پندار
 بود آن ندره دل کنده از هر سیکمانی
 کمن دیرانه دنیا بچندان باد از زانی
 نظر بستم ز صورت صید معنی تا شود راحم
 خرد من می تواند شد مجال معنیش افزون
 درین دارن نامه بازی منصور شهید ارا

کسی کز رهگذاری او غباری در نظر دارد
 گلوئی تشنه تیغ ابداری در نظر دارد
 نیاید خواب در چشمی که کاری در نظر دارد
 که آغوش لبم لبوس کناری نظر دارد
 که چشمم گریه بی اختیار می در نظر دارد
 که جانباری بر تیغ کوهساری نظر دارد
 چراغ دیده شب نده داری نظر دارد
 از هر قطره اشکم باید کاری نظر دارد
 نهال امرادی برگ و بادی در نظر دارد
 که از سر پاره شکست لاله زاری در نظر دارد
 جهان مغلک اوج اعتباری در نظر دارد
 که نقش محبت از لوح فراری نظر دارد
 بهای محبت هر شاخساری در نظر دارد
 که باز بسته چشم من شکاری نظر دارد
 که از زنا نوی خود آئینه داری نظر دارد
 کسی دادند که وصل بایداری نظر دارد

نمی پوشد نظر چشم حرمین از صفحه پردازی
 ز مژگان خامه گوهر نگاری در نظر دارد

نیم ز افروزی عاشق دل با او دارد
 شرابی نیست اما این مجال گفته بودارد

۱۱۱

<p>از آن تهر جرمه گزنا بر خاک نه نشاندی سرفسانه بکشا از نگاه استنارونی اشارت حمیت بسپارد بلایش بکنند دل ندارد طاقی بر شیشه دل تاب فروغ او سبب صوفی تو هم دردی کش کونی خرابم سرفسانه گرداری بیانیا میت نامح</p>	<p>هنوزم آرزو خونا جبرت در گلو دارد لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد خردش در لوزاشی بلبل با در گلو دارد شراب بنام سوزی عشق در جام سبزه دارد ز می چون گل هنوز آخرین که صد باره بود دارد که حبیب لوق قبیح شهر ماده جبار خود دارد</p>
---	---

دل از عمر بچاصل خمرین افسرده خاطر شد
چراغ کلبه ما آستینی آرزو دارد

<p>دهر ساقی اگر ساغر خمرین مخمور نگذارد بافسونی طبعی عشق در میان کرد درم را دران بز می که من پیمان تو حید پیامیم عمارت بر نمی تابد کمن دیرانه دنیا اگر نگذارد از کف کاسه که شکل قناعت است بصدق دل گرد آید جانب میخانه ضامن</p>	<p>بودگر جلوه مستانه این مستوز نگذارد محببت را دم عیسی بود رخور نگذارد فخارم قطره در ساغر منصور نگذارد چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد گدا از ناز پارا بر سر فقور نگذارد که ساقی عقد در خاطر انگور نگذارد</p>
---	---

خمرین عشق از کف لنگه تسلیم نگذاری
مجال دست و پا این قلزم پر شور نگذارد

<p>ضمیر صبح روشن بی صفای هرگز نمیشد ز خاطر باوده دل نیز داید رنگ هستی را ز خود رفتن سفر با شخر باقی نتراد انرا</p>	<p>که ورت در دل بی مدعا هرگز نمیشد نماز میگسار از انرا یا هرگز نمیشد بکوی می پرستان نقش پا هرگز نمیشد</p>
--	---

قیامت آمد و رفت نیاید عده زودش یکی از وصل میگوید یکی از مجرمی نالد کند سرخپوش افتادگی صید زبردستان	وفادریا دآن دیر آشنا هرگز نمیشد بساط عشق با زبان مبنیوا هرگز نمیشد سپاه خاک را آن را الوان هرگز نمیشد
--	---

حزین احسان بود پیش از طلب بسم جوایم در آن در ارباب همت را نگد هرگز نمیشد.	
--	--

بخاطر چون خیال لعل آن نگید عجب آید ز جسیم صد بیابان خار خار بخوردی شود دلی دارم که رنگ از تو مهتاب می باز حجاب عشق می بندد نظر مجنون مسکین نمیگرد دل سرشته طوق کبریا می تو سمند ناز را یک محله بنامی عنان دار ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکند مجنون سیاهی میرد از نامه های گنگ کاران	چوستان از دیوان خامم لوبی شراب آید بخوابم گرشب آتشاخ گل مست خراب آید چو خواهم کرد اگر آن آتشین زنی نقاب آید اگر لیلی برون از پرده شرم حجاب آید شکوه سحر کی در خلوت تنگ حجاب آید تراکز موج خون بگینا بان تارکاب آید اگر طرز نگار همت چشم آمو را بخواب آید نمی آید در دیا آنچه از چشم برآب آید
--	---

درون کبر برداغ عشق آتش پاره دارم حزین از دل اگر آبی کشم لوبی کباب آید	
--	--

کجا پاس حجاب از زاهد بی پیری آید مزنم بهر آتش نفس در شکر افشانی دلا آسان نمی آید بکف سامان آنادی نظر بازی هرگز است باخوشید رخسار	که تا میخانه هم باخرقه تند ویر می آید ترا ای صبح خام از کام لوبی شیری آید اگر از عقل رستی عشق دهنگیر می آید که آب از دیدنش در دیده تصویر می آید
---	--

توجه

نذارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید اجل کی میند مهر خموشی بر لب مردان	رسد برب لب مرا جدا بچو دو قاصد خبر می آید مزار باغستان گشت و بانگ شیر می آید
---	---

خرمین آوازه مجنون فریادش بشنید که از شور بیلبان ناله زنجیری آید	
--	--

اشکم از دیده بد بنال کس می آید سینه چاک چه سازد بشکوه دل ما آتش گرزده شمع صفت خندانم خشکی مانع بیداد تمگاران است محل ناز که در سینه ما صحرانیت تحت آلوده شود ز نیش از عیبت عشق	ناله برب لب پی فریاد رس می آید فرسینخ کجا در قفس می آید شکر جو تو کم تا نفس می آید فتنه زان ز گس بیار بس می آید کز دل چاک صدای جرس می آید هر کجا حسن بدام بوس می آید
---	---

تازه کردی روش حافظ شیر از خرمین که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید	
---	--

نه تاب دوری و نه طاقت بیدار میباشند دلی کوی پرده حیرت خورشید دیدار شد از خط عنارت روشن این معنی که در عالم عزیز من اگر بوسه بود از خار خار تو	بدل کار محبت زین سبب شور میباشند نصیبش شنیدم آسوده بیدار میباشند بود گرمی آئینه راز نگار میباشند گریبان پاره چون گل بسیر بازار میباشند
--	---

خرمین از ناله زحمت میدی کی نمیدانی که بر نازک مزار جان بخت گل بار میباشند	
--	--

نهر غم بجز تو بجان کارگر افتاد امید وصال تو بجز در گرفتار	
--	--

در قلزم دل نیست همانا نم خورنی
 ای آنکه کنی آتش دل تند بدین
 عشق تو ز ندر احوال باقی وزا به
 در دهن شب طره سیه مست کشودی
 ماند بدل تنگ نه آزاد و ز بسمل
 در هفت صدت گوهر غلطالی اگر هست
 آمد بخیا لش بخلت نکمت زلفی
 تا با که رخ از باوه برافروخته بودی
 آمد میان قصه از سلسله موئی
 آتشکده عشق دل سوختگانست

کز دیده بدامن همه نخت جگر افتاد
 خوش باش که در زهر من جانم شر افتاد
 این شعله چه شوخت که در شک و تر افتاد
 بویی بد باغ آمد و شوری بسرا افتاد
 بر رسید که در دامن تو بید او گرفتاد
 اشکیست که از دهن قرغان ترا افتاد
 سنبل به بغل باد صبا بنجر افتاد
 کاتش بدل عاشق خونین جگر افتاد
 در حلقه سودا از دکان شور و شر افتاد
 بیزارم از ان شعله که در بال و پر افتاد

این آن غزل نغمه سرایان عراقست

کز کلک خرمین تو چو رنگین گهر افتاد

ز چاک بدستی دل در کفم خار از بون افتد
 عنان بر تافتم از کین گردون ناله خود را
 گره تا میتوانی زو بزین ایچوخ بر کارم
 نفس در سینه من است و پاک کرده منگی رود

ز برق تیشه من آتشی در بستان افتد
 نیالایم خونش تیغ چون شمشیر بون افتد
 مبادا گوهر من کفت دنیا می دل افتد
 چه باشد حال غوصی که در گردن افتد

خرمین اندیشه در کار تو حیرانست و اما لا

لمی بالیست دل دست و گریبان با جنون افتد

ساتقی بحسب ریغان خط جامی نفرستاد

دیر لیست که مستانه سپاهی نفرستاد

<p>از بوسه بر پیغام تسلی شده بودیم چون سر بر پیشم از آن طرف بناگوش فریاد که از بند گیم یاد نیاورد منخ دل وحشی صفتم را با سیری بوئی که کند خاطر از آن نافه کشتائی بابا و صبا گر خبری هست بپرسید</p>	<p>این شهید گلو سوز بگامی نفرستاد مشکین رقص غالیه نامی نفرستاد تشریف قبولی بگامی نفرستاد بال از گ جان بست بگامی نفرستاد آن عتالیه گیسو به شامی نفرستاد از منسل سلمی که سلامی نفرستاد</p>
--	--

<p>یک جرعه می بود حزمین آفت زهرم تا پنجه شوم آتش خامی نفرستاد</p>	
---	--

<p>من شعله ام بر پیر منم که خار کرد بر خون که چرخ کرد چو مینا بگام من غافل ز دیم آبی و از اولت گرفت گر بوسه خیال تو گویم که از وفا در خون کشیم دهن رنگ شکفته را چون کباب است خنده بگلزار میزم</p>	<p>در حیب من شکفته تر از گل بهار کرد بیرون زد لب بگریه بی اختیار کرد ز آئینه بنیخیر نفس ناخبر کرد آسوده دیده و دل از انتظار کرد راز درون پرده دل آشکار کرد افسرده ام فسر دگی از روزگار کرد</p>
---	--

<p>زین چشم تر حزمین چمن ای کستی از بهار را مژه ات شرمسار کرد</p>	
--	--

<p>طره ناز را دو تا کرد که کرد یار کرد کعبه و دیر و میکده ساخت که ساخت یار ساخت در دل شیخ و بر پیشم است که هست یار</p>	<p>دل بدو عالم آشنا کرد که کرد یار کرد کافر و زندقه پارسا کرد که کرد یار کرد جوده خویش و آشنا کرد که کرد یار کرد</p>
--	--

<p>سازم با این نوا کرده که در دیار کرد عجز بناز آشنا کرده که در دیار کرد صلی هزار در عسا کرده که در دیار کرد جور با جفا با کرده که در دیار کرد دیر معنی آن دل بنا کرده که در دیار کرد این همه فتنه را بیا کرده که در دیار کرد رفته جملوه رسا کرده که در دیار کرد جان دو عاقلش فدا کرده که در دیار کرد حسرت زهرا قبا کرده که در دیار کرد جان طلسم تن با کرده که در دیار کرد ناخن عسقم گره کشا کرده که در دیار کرد از سر کوی خود جدا کرده که در دیار کرد جام جهان نام مرا کرده که در دیار کرد دین وصال را ادا کرده که در دیار کرد اشک بدمن آشنا کرده که در دیار کرد</p>	<p>نائی نامی عاشقان بود که بود یار بود قه بلطف آشتی داد که داد یار داد از نگهی که سر زرد از گوشه چشم نفیس مهر با وفا با داشت که داشت یار داشت زندگی عشق و میکشید هر گل مال شسته است جلوه ناز و استمی کرد چنین قیامتی بسته زلف مشک ساخته چشم فتنه را خیل که شمه از قفا غارت شاوه مینوا خلعت عشق بر قدم دو که دو یار دو عقل و شکایت بدین ددل برده که برده یار برده دل بکند صد بلاست که بست یار بست جان نظاره است آخوست که خست یار خست باوه عشق در کلم ریخت که ریخت یار ریخت زود و وفا عاشقان باخت که باخت یار باخت برق بجز من آشنا بر یکاشن آشنا</p>
---	--

<p>زلف حرمین محور امهر چه زودیه یار بست زار و فگار و مبتلا کرده که کرده یار کرد</p>

<p>مرآه ازادگی شیرازه آمال میباشد کندر بوزه تا کامل نگردیده آماه نو</p>	<p>گلستان زیر بال مرغ فارغبال میباشد علاج ننگه ستان جام مالامل میباشد</p>
---	---

حج

<p>کتاب بخت ملت مانده در طاق فرارشی سکندر که گوید دولت غم تنگامانرا نیسمی کرده گویا آشیان بلبل درین بهر وادی که ریزد رنگ و شکست پرشوم</p>	<p>مراسمی پاره دل بسکه نیکو فال عیباشد سوزانوم را آئینه اقبال عیباشد بهار آشفته سامان گل پریشان حال عیباشد رم آهوی صحرا گردد در بنال عیباشد</p>
--	--

خرزین آئینه راجرت شکایت نیست در خاطر
از بان جرأت حیرت نصیبان لال عیباشد

<p>نالم باشگر عسّم او یار نباشد سخرام ببالین من ای آئینه سجا لب میکم از چاشنی درد بپسیند از وادی عسّم میشوم آه ضعیف آن سخل وفا از بر من می رود اما خودداری یار از دل صد پاره ما هست</p>	<p>گریم نیک دیده چو خونبار نباشد دارم نفسی کاؤینه را بار نباشد خون و ردلم از لعل لب یار نباشد ای اشک سرغمی دل بیمار نباشد روزی که مرا طاققت قنار نباشد زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد</p>
--	---

هر پاره خزین از جرأت در کف دردیست
بیدرد سجال تو گر قنار نباشد

<p>با چرخ سفله مهت مادر نبرد بود یک کس لغبیر دواع با گرم بر خور بود چون رعفتند آن خزان من بهار از باد سرد مهریت فسر در فراق</p>	<p>گر روزگار پشت نمیداد مرد نبود تا بود همدمی به نفسهای سرد بود اکسیرشادمانی ما رنگ زرد بود طواع دل که آنجمن افروز درد بود</p>
--	---

ما از موده ایم خزین کار روزگار

پاس و تفاوت نام دوم و بود	
<p>دیشب که چشم مست تو خاطر نواز بود روز می که عشق خنک دیار نیاز گشت تا دلخواش بلبل من ذوق ناله داشت بینش نگر که آئینه محرم گرفته است طرفی نه بسته ایم از آن آتشین عذار نزدیک شد که از نفس ناله بشکند</p>	<p>تا صبح بر رخسار در میخانه باز بود سر و تو خوشترام بگلکشت ناز بود کلبین بس فرازی و گلشن بساز بود روی که از نگاه منش احترام بود واسه و سخن لمانی سوز و گداز بود مهر لبم که غنچه بستان راز بود</p>
<p>شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود جلوه در آئینه ام بر تو رخسار تو داشت کفر و دین را بکسی فتنه چشمیت گذاشت عشق سرکش اثر از حسن گل سوز تو داشت شهر بر هم زدم آئینه سان در همه عمر باوه در سائیدل ز گیس مخمور تو رخیت دل شیدا شده ام داغ تو لای تو داشت گل باغ لظرم غنچه سیراب تو شد حصید آهنگمان غمزه غماز تو کرد گوهر عاشق بر گشته معشوق کمیت</p>	<p>یک موی در پلک حزمین کوتاهی نکرد زلفی که سایه پرور عمر دراز بود</p>
<p>گل داغ دل من آنجن آرای تو بود سینه آتشکده حسن دلای تو بود در سواد حرم و تبکده غوغای تو بود داغ حسرت گلی از دهن صحرا می تو بود بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود مستی ماهیه از جام مصفا می تو بود سر سودا زده ام خاک گت پای تو بود سر و بستان دلم قامت عینای تو بود وام جاد و صفنان لب و چلیپای تو بود در حقیقت من مامور به دریای تو بود</p>	<p>گل داغ دل من آنجن آرای تو بود سینه آتشکده حسن دلای تو بود در سواد حرم و تبکده غوغای تو بود داغ حسرت گلی از دهن صحرا می تو بود بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود مستی ماهیه از جام مصفا می تو بود سر سودا زده ام خاک گت پای تو بود سر و بستان دلم قامت عینای تو بود وام جاد و صفنان لب و چلیپای تو بود در حقیقت من مامور به دریای تو بود</p>

پنج

<p>نستار ما دشت خرمین سجده مستانه تو در زمینانه گر خاک مصلاهی تو بود</p>	<p>سر سودا از دکان ریگ بیابانم بود یاد آن روز که در گردن جهانم بود صبح محشر خجل از چاک گریبانم بود دماغ عشق تو به از مهر سلیمانم بود</p>	<p>زلزلت بیباک تو تا سلسله جنبانم بود بستم از رنگی دل در وقت گریبان شده است یاد باد آنکه بچنگ غم خورشید رخی جن و انس و پریم در خط فرمان بودند</p>
<p>یاد باد آنکه ز عممای گرانمایه خرمین کوه و صحرا خجل از ریش هر گانم بود</p>	<p>صبح امید آئینه چشم سفید بود کنش کنتع دوری تو نگاهم شهید بود هوشم خراب باده گفت شنید بود کز شیوه وفای تو دوری بعید بود دل از تو شیر مست شراب امید بود جانی که پیر میکده ما مرید بود پیرانهش ز برده چشم سفید بود گویا درین مح که مفتی برید بود در پای بسته را نفس ماکلید بود</p>	<p>محمومی وصال تو در آنوید بود در دیده می طلکید چو بسمل سخن دل شب داشتیم نرم خوشی با خیال تو بر ما گذشت و بگذرد اما ز حق مرغ ساقی بیباک پیری و محمود پریم باست میدادمی بکشتی افلاک جبرئیل یعقوب اگر ز یوسف خود داشت آگهی یارب که آب میکده از ما دروغ داشت دلها شگفته میشود از گفتگوی عشق</p>
<p>اشکم که دشت آئینه خسروی خرمین امید و اریک نظر ابل و دید بود</p>		

<p>یا دآن زمان که باوه عشرت بکام بود ساقی از خود شدیم شرابی بکامیت دوششم نمود باغ نوی رنگ آل تو باشد بر روز رفته عمرم امیدها از بس گزشت میوه با تیره روزگار</p>	<p>دوری که خوش گذشت با دو در جام بود مستانه جلوهای تو ما را تمام بود جستم ز خواب بوی گلک در مشام بود دیدم جو صبح دولت پر دانه شام بود روشن نشد که بر روز شب ما کدم بود</p>
<p>حرف الهت نبود همان در میان خربین در اول خیال قامت آن خوشترام بود</p>	
<p>طالق میخانه مستان خم ابروی تو بود خسرو بهیابوایت دل میکینم کرد صبح دیوانه آن چاک گریبان بگشیت دلبران در خم زلفت تو گرفتار بند نشارد طینت می چشم فسون سازت رخت شیشه بودیم که صهبای تو بیرون رنگ کار آشفته دلمان است با یماکی تو شد سر و قدان همه در سایه دیوار تو اند</p>	<p>صاف پیمان عرفان رخ نیکوی تو بود گنج باو آور من خاک سر کوی تو بود شب میست خیال خط نهندی تو بود آفت شیر شکاران شکن موی تو بود ساقی میکده با نرگس جاودی تو بود دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود چشم آهون گمان محوسگ کوی تو بود</p>
<p>شب که در تیکده نالیدی از خلاص خربین حق پرستان همه را گوش بیا موی تو بود</p>	
<p>مهمت ما در پیر جوان خراب بود گر در عصیان اگر از چهره جان نشانی</p>	<p>خاک ما خاک مراد دو جهان خواهد بود استین کبریت را چه زبان خواهد بود</p>

کلمه

دیدد تا هست برویت نگه بان خواهد بود غنجچه تا هست ز خون ما بکشانج ابد بود	عکس بر روی نرود ز کینه حسرت ما لب لعلت بدل تنگ چه خونها که نگردد
نشود یک نفس از ذکر تو خاموش حرمین همه دم نام خوشت در زبان خواهد بود	
با مرده بیک گو چسبان بندتوان بود امر و زندانم بچه خور سندان بود کو طاق و صبری که خرد مند توان بود دلفوش کن عاشق بغنی چند توان بود شیرین کن این می بشکر خند توان بود	با خاطر افسرده دلان چند توان بود نه گریه ابری نه شکر خند صبوحیت عقلت گرانگ و جنونست یکسیر ساقی ندی که کفیم جام نشاطی چون زهر هر گلو گیر بود گریه تلخم
دل بسته به پروردگراں باش حرمین چند لیقوب صفت در عمر فرزند توان بود	
هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود چشمی که داشتم بره انتظار بود تا یار بود دیده بحیرت دو چار بود چون من هزار عاشق بی اعتبار بود شهباز ما همیشه همایون شکار بود بسیار خاطر م تو امیدوار بود	اشب که دل در آتش آن گلغزار بود غافل نمود چهره و دیدار روندا محرومی وصال همین در فراق نیست آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن امر و طبع در پی منکر بلند نیست ای گریه که در غشم ز نشاندی چنانده
منور بغیر سینه خونین دلان حرمین نوشتی که لاله اش جگر داند ار بود	

<p>بی نالهای زارنی استخوان نبود هرگز مرا بمشت گلی این گمان نبود هرگز ز نار سائی خویشم زیان نبود تقصیر بخود دیت که در کفن عثمان نبود یاد آرزبان که ما و توئی در میان نبود آن گوهری که در صدف بحر دکان نبود میزو پیا له لیک با سرگران نبود کار زبان نبود اگر ترجمان نبود هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود هرگز متاع جور چنین رایگان نبود تیری دگر یکیش تو ابرو کمان نبود کاری مرا بخار و خس آشیان نبود</p>	<p>خالی دمی زورد تو این ناتوان نبود گلزار حسن است که ز آدم دیده است زلافت تو دشت جانب کوتاه و تنم خود را چرا ز میکده بیرون برد کسی آخر حجاب حسن بر بیگانگی کشید داغ جهان فرور کنار دل نیست کاش آن گل شگفته در آغوش خار و خس احوال ناتوانیم از چشم خود شنید فارع توئی و گرنه بکویت ز دیده ام در دوت نصیبه دل اغیار هم رساند سرتا با می محشر زخم تفافلم در ریزبال خود گذراندم بهار و دی</p>
--	--

عمری خزین نشانه آن لغزه بوده

یاد زمانه که وفایی نشان نبود

<p>غیر من با دگری عشق ترا کار نبود یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود نغم هجری بمیان حسرت دیدار نبود هر چه میبود بدل حاجت اظهار نبود عصده مشکلم این بود بدل بار نبود</p>	<p>یاد روزی که ترا میسل باغیار نبود دل سود ازده روزی که گرفتار تو شد همچو شیر و شکر آمیخته با هم بودیم آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم دشمن اندیشه زلفت دل سو ازده ام</p>
--	---

تسلی

<p>مخدلیب دل آشفته چه بود احوالش رخ خورشید زه زره عیمان بود اگر چشم ناپدیده ماطاقت دیدارنداشت هر چه آمد بسرزستی نجات ست مرا</p>	<p>گر بدم سز زلف تو گرفتار نبود سبل دیده ما پرده پندار نبود در نه محرومی از ان آئینه رخسار نبود در نه کوتاهی از ان یار وفادار نبود</p>
--	---

<p>اثر از شادی ایام نمی بود حزمین تممت خنده اگر بر لب سوفا ر نبود</p>	
--	--

<p>در دیده مرا بیتو پریشان نظری بود در دام تو افتاندم و آزاد شستم چون شمع ز سر مایه هستی به بساطم جز گوشه امن دل ارباب تو کل</p>	<p>خونما به آغشته به بخت جگری بود اسباب گرفتاری ما مشت پری بود سامان سبک خیزی آه سحری بود هر جا که گرفتیم خبر شور و شری بود</p>
---	--

<p>جمیعت خاطر نشد آماده حزمین را هر باره دلش در کف بیدادگری بود</p>	
--	--

<p>اشب که از فروغ خوش مال دماغ بود از بس نگاه انان گل رو آب تاب شبت رفت الفت و طمن سخرایات از دم نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل شد خون گرم مرهم کافر در خم ما هر جا که بومی یوسفی از پیر مین مید مستی نگر که ذوق صغیرم ز دل رفت</p>	<p>شبنم سیندر مجر گامی باغ بود اشکی که ریختیم گهر شجران بود ساقی غریب پرورد می در باغ بود از فیض نغمه مطرب ما تر دماغ بود در شور عشق پنبه نگدان دماغ بود چشم سفید گشته من در سزاع بود در گلشنی که بلبل خوش نغمه ز باغ بود</p>
---	---

<p>پروانه پر شکسته پای چراغ بود از جوش رنگ دیده بگلگشت باغ بود</p>	<p>تسیاد عشق را سردام و نفس کجاست چون غنچه سر سبیب چو بوم موی تو</p>
<p>در بقیه عنذ لیب شود خوشنوا خرمین طلسمان عشق را ز دستان فراغ بود</p>	
<p>چو نامه در کف مابرگ تاک خواهد بود چنین که طره ترا تا بناک خواهد بود که تا بچشم مرا سینه چاک خواهد بود سری که در قدم دو خاک خواهد بود</p>	<p>ز حشر مستی ما را چه باک خواهد بود زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد ز دست برزدنگاهت چو صبح روشن شد چرا بسجده اهرمینان بجاک نمی</p>
<p>خرمین اگر رخ ساقی عرق نشان کرد ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود</p>	
<p>بادام چشم نقل شراب نگاه بود فانوس شمع ما نفس صیحا گاه بود در بلندی که شکوه عاشق گناه بود با ما نگاه گرم تو برق و گیاه بود</p>	<p>بزمی که مست ناز مرا جلوه گاه بود ما و ای حادثات شبستان زندگیت مفتی ناز کرد و جنت را چرا حلال صحبت میان حسن و محبت چنین شجرت</p>
<p>روشن نگشت چشم خرمین از جمال تو روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود</p>	
<p>خندنگ چون سفری شد کمان بیاساید مگر که از تک و تار آسمان بیاساید خندنگ غمزه نامهربان بیاساید</p>	<p>کشم چو آه دل ناتوان بیاساید مجال دیده کشودن درین غبار کجاست فغان که در غم عشق اضطراب دل نگذاشت</p>

<p>چگونه بلبل این بوستان بیاساید کسی چگونه درین کاروان بیاساید برم چونام خوشت را زبان بیاساید</p>	<p>بساط سبزه گل را بختند برچیدند چو هیچ قافله عمر را درنگی نیست بگوشش شک بر دول حدیثت ارشونم</p>
---	--

	<p>خرمین از ان سگ کوتا برید پیوندم چونی نشد ز فغان استخوان بیاساید</p>	
--	--	--

<p>که شیشه ره به پر سخانه خیال دهد سرود مطرب کج نغمه گوشتال دهد به سحر قطره مارا که اتصال دهد که شست و شو به قهائی انفعال دهد ز گوهری که بسعی کف سوال دهد که بوی باوه دیر نیه را سفال دهد</p>	<p>مرا مجال سخن باوه زلال دهد فسرده از نفس سر و خود ستایم بنیر جذب خاطر که خضر این دودیت بخدمت نامه اعمال مجربیت سفید صدون بابر چرا تهمت سخا بندد شمیم عشق بود تا بخش خاک مرا</p>
---	---

	<p>خرمین بدلت سودا خال و خط کبیت که عنبرین قلمت نایفه غزال دهد</p>	
--	--	--

<p>آتش سوزان برق دو و ندارد کیست که پشت سر سجود ندارد عکس در آئینه ام نمود ندارد خبر دل با طاقت شهود ندارد</p>	<p>دور عذار تو خط وجود ندارد بت ز فریبت گرفته کیش بر بمن نقش تعلق ضمیر من نپذیرد جلوه تلفت میکنی بطور چه حاصل</p>
--	---

	<p>حسن تو لبست از بهار چشم خرمین پیش جمال تو گل نمود ندارد</p>	
--	--	--

<p>گفت چون تهیست جوهر انسان چه میکنند آتش زدنی جلوه بخاشاک هستیم میوده است بر سر کویت فغان ما از پرده حجاب بر آفتاب من</p>	<p>خاتم خونیت دست لیمان چه میکنند این برق را بر بین بنیستان چه میکنند گلاباگ بیدلان بگلستان چه میکنند این دور باش حسن نگهبان چه میکنند</p>
--	--

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزمین
با این سفال صحبت ریحان چه میکنند

<p>خیالش گر چندین خاطرم جاگیر میگردد بود نامی جوان با او بصدای عشق می دوزم خند کون ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم بر هر مینت عشقم که افزود اعتبارم را عجب خاطرم انبوه شد بختی فرد گریم سجود ز کاران است خوشی انیالایم شدم شوریده خاطر از خیال گریه و خشوع فلک طفل دبستان طبع نماند سخنانرا</p>	<p>پس از مردن عجبام کرده تصویر میگردد مریدش مشیوم از صدق چون میگرد نفس چون آب بردارد دم شمشیر میگردد شکست رنگ بر خساره ام اکسیر میگردد بنی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد که آخر کام نعمت خواره از جان سپر میگردد بهم این حلقهها چون بسته شد زنجیر میگردد کبود از سیلی من روی چرخ پیر میگردد</p>
--	--

حزمین از فکر آن شیرین مهن ایتم کدازانم
شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

<p>اشکم نمک بدامن ناسور میکنند بیدادادک مژه زهر آب داوه ما را ترنج حیف چه باشد که گوه را</p>	<p>دریا ز رشک حوصله ام شور میکنند هر جا دلیست خانه ز بنور میکنند عشقم ناتوان تر از کسر مور میکنند</p>
--	---

<p>بیجاستینه بامی پر زور میکند خفاش اگر چه عریده بانور میکند حسن امتحان حوصله طور میکند بازی بخون ناحق منصور میکند چرخ دنی با تم ماشور میکند ساعز کاسه سر فقور میکند آب حیات ما به لبم شور میکند یادت تسلی دل مهور میکند چشم تو باده دررگ مخمور میکند</p>	<p>بنود حریت طل گران عقل شمشیر دل پیدا است در میان که سو د زبان گیت تا همسری بدل نکند هر سبک سری پاس ادب بدارک طبع غیور عشق در زیر پای همیت ما خاکمال بود دارو که ای میکرده ماشکوه جم سیرم ز جان که بی مکیهای فرنگ منت پذیر عشقم اگر چه اگر کمال ترکان بدو را د نبود چون سیاست</p>
---	--

	<p>بنیند سواد کلک تو رضوان اگر خرمین هر نقطه خال کنج لب جو میکند</p>	
--	--	--

<p>چو گرد باد بگردت غبار من گردد که دعدده ات خجل از انتظار من گردد اگر دولت خیر از خار خار من گردد اجل کناره کند گرد و چار من گردد</p>	<p>شبلی که سر و تو شمع مزار من گردد بر بگذارتو چندان رخ امید منم بجیب پیر من از رشک گل زلفش شکوه عشق نگر کز زره فتاد گیم</p>
--	--

	<p>خدا کند که از ان تیغ آبدار خرمین شگفته روئی ز زخم بهار من گردد</p>	
--	---	--

<p>پیا که گیسر که ابر بهار میگزد هنوز باد صبا مشکبار میگزد</p>	<p>درین دو هفته که با گل بار میگزد از ان شبی که زلف تو کردشانه شتی</p>
--	--

<p>بجیرت از روش خشم می پست توام باین خوشم که شب بچتره وز انرا نجسته باد صباحی که میگسار انرا حیات خواجیل مرده من که از روشش ز دور چرخ چه اندیشم از فلک چشم</p>	<p>که دور مستی او در رخسار میگزد بیاد صبح بنا گوش یار میگزد بروی ساتی مشکین عذار میگزد بفکر هستی ناپایدار میگزد مرا بگردش سفر مدار میگزد</p>
--	--

چرا دراز نباشد شب فراق خزین
 سخن ز سلسله زلفت یار میگزد

<p>بنود عجب که دیده بیدار میسر گردد قبول غم ز گریبان پارم عیبم مکن که جو نعل سیزست میستم آزادگی گزین که ازین شست پزیرم دلنگلی از فغان من ای غنچه لب ترا دارد امیدوار مرا بخت سبز خویش</p>	<p>فیض چنین بر خسته دیوار میسر دستم اگر بدامن دلدار میسر بیانه نگاه تو سرشار میسر گردیدم بجای سبک بار میسر یک ناله هم مرغ گزیندار میسر آخر بوجمل آئین زنگار میسر</p>
--	---

هرگز ندیده است ز دشمن کسی خزین
 آنجا که بر من ازستم یار میسر

<p>آماده است تا فره ما بهم خورد از دل تاملم وز تو دهن من نشان دنی شد قیمت شکسته ز انصاف طالبان باشد چنین اگر فلک احباب از هم</p>	<p>سیلی گزیند خرابه دنیا بهم خورد از یک نسیم لنگه دریا بهم خورد لب در همین دعا که سو ابرهم خورد بنود عجب که عقد ترا بهم خورد</p>
---	---

بج

<p>امروز گبر و الفت و فردا بهم خورد پیوسته الفت لب گویا بهم خورد</p>	<p>ای دل بعبودست حیات اعتمادیت از پهلوی سخن گسدر بطمهدان</p>
<p>یکدست شیشه داری دوستی دل خرمین ساقی چنان مکن که دو مینا بهم خورد</p>	
<p>باید نهاد لب لبب تیغ و آب خورد این طرفه مجلیت که ناراشراب خورد دور از تو بسکه رشته جان میچ تاب خورد پاکت به زمین نجس کاغذ تاب خورد</p>	<p>تا کی تو ان ز عمر فریب سرا بخورد پیمانہ نگاه تو از ما اثر نه هشت کوتہ ترست از نگه نار ساسی ما بر سر چه یافت نور محبت صفا گرفت</p>
<p>عشق از ازل بلای دل جان بود خرمین آتش غریبیت که خوان کباب خورد</p>	
<p>آسوده از خواب و خلاص از عذاب مرد اسکندرش بحسبت یک جرعه آب مرد آسوده آنکه در شب مستی خواب مرد ز ابد ز بیم پریش روز حساب مرد</p>	<p>هر کس خجاک میکره مست و خراب مرد چشمی بدور دهر کیسه سیر نیست اوضاع زشت عالم دون بدنی نبود از جود بیاب تو جاوید زنده ایم</p>
<p>خون بی بهاست عاشق خاطر خواب جان خواست از خرمین لب در خواب</p>	
<p>در فیضی بدل از مصرقا بکشایند شش نینان گرد از زلف تا بکشایند دل بروی تو جدا دیده جدا بکشایند</p>	<p>بود آیا که ره مهر و وفا بکشایند ای خوش آن بخت که در دوشن سها می دیدن جن دل فرور ترا دیده گشت</p>

صرف شیرازه اوراق پروبال شود
 لب کشا خود به ثنا در نه سخن برداران
 رازستان تو از پرده نیفتد بیرون
 حلقه میوه در هن بر در دل ای خود بین
 ره روان گر سخن از دوری این راه گفتند
 کفر و دین راز میان نقش دوئی بر خیزد
 می کس آدوده محراب نشینان ترسم
 تو تیا شد بره خوش نگهان بگیریا
 کعبه در میسکه از مغنچگان گر طلبی
 سر رازی که بد از صومعه اران محبوب
 فیض همه طلب از صحبت بی یادوران

گر اسیران ترا بند ز پابکش یند
 نتوانند ز با ز با بسزا بکشایند
 لب چه پمانه پر کی بصدرا بکشایند
 در دل را اگر از بهر حسدرا بکشایند
 جوی خون از جگر آلبها بکشایند
 گر نقاب از رخ آن ماه لقا بکشایند
 در دو کاخچه تدویر و ریابکشایند
 بود آیا نظر لطف و عطا بکشایند
 بر زخ دل در این دور نما بکشایند
 در ته میسکه رستان بلا بکشایند
 غنچه خسپان گره از کار صبا بکشایند

هر کجا ساز کنی ز فرزند عشق خرمین
 همه نازک بدان بند قبا بکشایند

لب تشنه تیغیم ز کوثر چه کشاید
 در سایه داغیم ز خورشید چینهنت
 تا پار شد از دیده نهادم مره به هم
 دار و ندید سود به بیمار محبت
 تکمین رود از دست دل آید چو بطوفان
 ناصح چه و پدر پمیده بر باد نفس را

در یاکش ز خیم ز ساغر چه کشاید
 همسایه بختیم ز اختر چه کشاید
 شهباز نظر دوخته ام بر چه کشاید
 عمر را گذر تو تلخ ز شکر چه کشاید
 دریا چه بهم خورد ز لنگر چه کشاید
 دیوانه عشقم ز فسوگر چه کشاید

دعای

در طالع خود بیند اگر دولت صیقلیت هز زخم بروی دل عاشق در تنگی است	آینه نظر پیش کند چه کشاید زین پیش ز تیغ تو شکر چه کشاید
---	--

در زخم کشاید چو دیوان خرمین را خمار خم میگرد را سحر چه کشاید	
---	--

جلوه اش دامن بازی بدل برش کشید سر عجیب دل آتشکده بروم گفتم فلک قناده من بود مبندم انداخت پس ازین رویی همی دهر نخواهد دیدن	پادشاه رخت بویرانه درویش کشید که چناناوک آن شوخ بخاکش کشید عاقبت کین من عاقبت اندیش کشید هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید
--	---

صلح کل کرد خرمین آنکه بعالم چون من چه خفا تا که ز بیگانه داز خویش کشید	
---	--

هوای عشق بر زخم زنگ نام کشید خوشا لرین شرابی که فکر شام شد است ز عشق پاک بهر شیوه تو مشتاقم هنوز از آن خط مشکین خبر بد است دم ز صبح دیش و فاجعه غم خویش میسرس ز کوی انجم و افلاک رخت خویش بر آرد بهار فیض در آغوش غنچه نیست	توبه نامه من یار خط جام کشید نهاد لب بشط باوه و تمام کشید بچشم کین نتوان از من تقاضا کشید هوای دانه خالت مراد را کشید که پاس از زبان مرز کام کشید برای جان تو از منت از لیا کم کشید سیم صبح بگوش من این پیام کشید
---	---

متاع عنصر و افلاک و ایسار خرمین که خار شد زهر و باید هر که عام کشید	
--	--

چه شد یارب که بجز نوبهاران نمی خیزد
 مگر دارد نشان بوسه لعل آبدار او
 ز چشم سرمه آلودش ششید روزگار با
 تغافل شیوه من نگذرد ستانه از راهی
 بدو رآن طراوت نجیشتی لعل می آلودش
 ز سر کنج خرابات معان بر خاسته بشیری
 دل نالان برین خاک شد در راه جانباری
 نمک بردان خورشید قیامت نیزند شورم
 باین سستی که میخیزد صبر خوشنواکم
 نباشد نوحه گر مرگ من مردانه محبت را
 نمیکرد بلند از کاروان نقش پاگردی
 که امین شمع را دیدی سپند آسار پرچ او
 نباشد زانخی چون تیشه در سر نچه شاق
 باین شوخی که می خیزد نگاه از دهن قرغان
 بدلهای تنگ نظران مده جام محبت را
 شطخون میرود از دیده من تا قومی آئی
 کعب چانه از لعل فرزندان بزمیدار

رگ موجی ز جام میگاران بر نمی خیزد
 که نقشش از نگین نامداران بر نمی خیزد
 که امین نقشه زین منباله امان بر نمی خیزد
 که آبی از دل امیداران بر نمی خیزد
 غبار خط زردی گلخدا را بر نمی خیزد
 کسی از حلقه پرنیز گاران بر نمی خیزد
 نوائی از رکاب نی سواران بر نمی خیزد
 چون شوریده از دلفکاران بر نمی خیزد
 صغیر بلبلی از شاخساران بر نمی خیزد
 صدای از شکست بردباران بر نمی خیزد
 غبار از رنگداز خاکاران بر نمی خیزد
 که بتیاب از مزار بقیر اراد بر نمی خیزد
 که باد عوی بر تنغ کوهساران بر نمی خیزد
 خضاک از شست آینه اش شکاران بر نمی خیزد
 که دریاکش ننگ از چشمه ساران بر نمی خیزد
 باین تکلیف نهال از جو بیابان بر نمی خیزد
 که دو در گلبن آتش خدا را بر نمی خیزد

خربز ترشد دماغ خشک ز ابد از نوائی تو
 چنین مستانه بومی از بهاران بر نمی خیزد

سزایی

<p>دل برم خوردگان راز ام کردند که تیغ غمزه خون آشام کردند درین نزم آتشم را خام کردند ازان چاک گریبان ام کردند که خودگانان مرانا کام کردند خرابات محبت نام کردند</p>	<p>سوز لعلی لب عالم دام کردند چه جانها سوختند از داغ حسرت دلم را داد و ساقی باده عشق سحر خیزان صفای صبح محشر کجا پیشش که یارب میتوان گفت دلم را گلرخان کشور نیلان</p>
--	--

<p>خرمین یک رتبه از فیض عرقلیت نخستین باده کاندرا جام کردند</p>
--

<p>پا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد مشاطه صبا سز زلفت چو باز کرد آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد هر در که بخت بر رخ جانم فراز کرد در کعبه رو بقبله کوسیت نماز کرد پیوند جان برشته زلف ایماز کرد چشمت که هست نغمه در آغوش نماز کرد</p>	<p>تا سر و راهی قدرت سرفراز کرد پیچید بوی جان بدایغ دلم زدود کونین را چو مردم چشم بخون کشد چشمت بیک گزیده بروی دلم کشود ز اهر بذوق سجده محراب ابروت محمود را چو قطع تعلق شد از حیات با ابروی تو پشت پشت در جفا</p>
---	--

<p>چون جان بر در شست گاه خرمین توان ز در خرم تیر قضا احترام کرد</p>
--

<p>از مزرع آنال چه امید برآید بی فیض تر از میکده ماه صیام نخلی که در آن ریشه کند بید برآید تا انفاق جام مه عید برآید</p>

<p>نه جلوه برقی نه هواداری ابری که جام کند جلوه گری در کف ساقی دارد سخنی در گره گوشه ابرو ساغر چو زنده شیشه گرد و شیکندی</p>	<p>بی برگ گیس هم بچه مهید بر آید بانگ طرب از زخمه جوشید بر آید مقصود ازین بلیت به تعقید بر آید ساقی چو شود جام جوشید بر آید</p>
<p>مارست خزین هر دریا فضل حیران آناده جوانی که تجسید بر آید</p>	
<p>صبارا گرد مسرگرم که از کوی تومی آید زبان کته سخنان برهن انگشت حیرت شد کشاد تیره سخنان از خم زلف تو میخیزد اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان بار</p>	<p>سین اجان افشانم که ز لب تومی آید تکلم الحق از چشم سخن گوی تومی آید شب بار روز کردن از بر روی تومی آید علاج حوشت از رم خورد آهوی تومی آید</p>
<p>خزین دیر و حرم مست دارد ذکر توحیدت بهر جا گوش دادم بانگ یا هوی تومی آید</p>	
<p>ز آهم بستون چرخ آتش تاب میگرد ز بسبب خود پی آن گو به نیاب میگردم بیاد روی آن گلپس من شب چون کشم آهی چه سازد بادل افسردگان شور نوای من</p>	<p>ز برق تیشه من کوه آهن آب میگرد گریبان من از گشتگی گرد آب میگرد کتان طاقتم را بر تو محتاب میگرد نمک در دیده غافل نهاد آن آب میگرد</p>
<p>خزین از جوی خاطر سر کلک جلوه ییب من چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب میگرد</p>	
<p>از سبزه سبز نشیت لب جو بار شد</p>	<p>باغ از بهار شاه گلگون عذار شد</p>

حزن

<p>چون خانه جناب هوایی نوبهار شد چون زلفن یا زلف شیب تار و هار شد رگهای ابر چون قره ام آید ار شد مینا خراب گریه بی اختیار شد حسن بهار فتنه گر روزگار شد</p>	<p>داس کشان ز سر طرفی ابر ز رسید شاخ از شکوفه صبح تجلی فرور گشت طوفان چله و بجه اشکم جهان گرفت گیسوی جنگ گشت پریشان بگر غم چشم جهان چو شبنم گل در پریدست</p>
<p>از کاروان فیض نگرودی جدا خرمین پوید صبا پیلوه ره و گل سوار شد</p>	
<p>آتش شد و دودم ز دل پیش بر آورد هرزادک آبی که دل از کیش بر آورد ببرید ز بیگانه و از خویش بر آورد از تنگ دل عاقبت اندیش بر آورد صد بار ز تنگ خود دید پیش بر آورد پس خون دلم را ز چه بانیش بر آورد</p>	<p>عشق تو که صد بر من از کیش بر آورد جاد و دل تاثیر کند تا لب سوار غم یار عریضت که دور از وطنانرا ممنون گرفتاری عشقیم که مارا ز الایش هستی شد با هم پاک عشقت که چشم تو بیار بود و ان قره فصاد</p>
<p>جام گنهی ز دره تقوای خرمین را مینای می از خرقه درویش بر آورد</p>	
<p>گلزار خلیل آتش مرود بر آورد جانی که بلب بود مرا زود بر آورد دود از دلم آن لعل خط آلود بر آورد اسرار که در پرده نهان بود بر آورد</p>	<p>عشق آمد و از سینه مرود بر آورد از آه سریع الاثر خویش چه گویم یا قوت صفت دود نبود آتش مارا پیغمبر حسنی و کتاب الله خلت</p>

<p>تاریخ حزن از ستم عشق نگردی ایام ترا حادثه فتنه سود بر آورد</p>	<p>هر بخوابیست ز آینه فراموشش باد جرم من پرگی خلق خطا گوشش باد آه و دشنه من خواب فراموشش باد سر شوریده دلان محرم آغوشش باد گوش جان نکته نبوشش خاک گوشش باد زند از شیر و جان غراگر نبوشش باد</p>	<p>عذر این بنده پذیرا دل و هوشش باد دهن مرحمت و دست ساقیست فراخ یار آب شفته مگر طره اش از زاری دل از سزای دل خام طبع در تابست چشم دل پرده کشائی گل مستوشش شد کشد از خونم اگر داده حلاش باشد</p>
<p>بلبل ملک حزن کز سحر آینه گانست نغمه سنج سخن صبح بنا گوشش باد</p>	<p>جانرا کسی مبر چه خورد را یگان بود چون موج باده در درگ و لهاروان بود چند آنکه سال خورده شود نوجوان بود شهباز ممتی که بلند آشیان بود آهم چو صبح بمنفس آسمان بود عاجز سچاره دل نامهربان بود</p>	<p>حاشا که دل بدر تو دادن بیان بود حکم نگاه هست تو ای سبیل عقل و دین خافل مشو ز نشاء عشق که این اساس یارب مباد در کف نال جهان اسیر آگه کسی چو من دل سخت چرخ نیست مشکل حکایت که فکر طیب عشق</p>
<p>باشد بلفظ الفت معنی حزن درست تا این شکسته پا قلمت در میان بود</p>	<p>گر لب نمیکشد می حسرت کشید باید</p>	<p>از حزن دست تو بلبل اگر زید باید</p>

در حزن

<p>با در و چون دل با خوش آرمید باید مطرب دم رسانی و سنی مینید باید در خانقاه صوفی یک خم نمینید باید بز می که با حریفان گفت و شنید باید که رفوق وصل داری از خود برید باید طرف نقاب بکشا گریص عید باید عیش درام خواهی لب را بکیند باید</p>	<p>در عشق ما خوش خوش خریدگان نمیند ساقی می صفائی در جرعه ریز ما را شاید دهد دلش با دوست آشنائی آشفته روزگارم جائی قرار نیست با آفتاب می زرد از یک پیاله شبنم زلف سیه از نشان شب را بشک تر گیر عشرت بکام خواهی آئینه را بر گیر</p>
--	---

این آنقدر که گفته پیش از خرمین ستائی
 این طرز گفت گویا از وی شنید باید

<p>دومی هرگز نمیخواهم دو لب از هم جدا باشد چرا کس الصینم انگیزه کافر اجزا باشد در آن ادوی که خارشن ناخوش کلکشا باشد خرابات ارم بنیاد عالی بنا باشد</p>	<p>رخاموشی دلم را پاس لفت مدعا باشد بجرم بت پرستی از نظر افکنده ما را نگهدار و چرا در سینه ساکت عقده و لرا فرو ریزد اگر ایوان گردون پی پروا</p>
---	--

خرمین خسته دل را کشتی از بی اتفاقیها
 چرا با آشناسان عقید دیر آشنا باشد

<p>چراغ گوشه نشین با هتاب می باشد متاع خانه ملاکتاب می باشد که بوی پرده در مشکناپ مینا شد نفس بچهره مطلب نقاب می باشد</p>	<p>ز فیض روی تو خط کاسیاب می باشد چه میشود که روپوسه دل ز من سبتان خیال ز لعل نهفتم بدل نداستم کشاده روی بود در دست تهنی</p>
--	---

<p>همیشه نکمت گل با گلاب می باشد لب خموش بسایل جواب می باشد</p>	<p>ز اشک تلخ مراد دل توان نمید من از سکوت فکات که مدعا گفتم</p>
<p>عجب نباشد اگر دل شکسته ایم خزین شکست با درق انتخاب می باشد</p>	
<p>که سرانغ حرم تا در ترسای برسد آفتشی کو که لبر یاد دل ما برسد عاقبت سیل سفر کرده بدریای برسد که بد اوم دم جان بخش میجا برسد مشکل این جنس فرومایه بنجا برسد کاش آن دشمن جان هم تابا برسد</p>	<p>کاش خضری بمن با دیده پیما برسد نالہ تا کی شکند در جگر خویش سپند از تو نو میدنیم تا پیش دل باقیست تلخ کام لب شیرین شکر خاکبشا دل رو دین را چه کنم عرضه سولانگه تو دوستان در صفت هنگامه مرگ مجند</p>
<p>دیده محروم ز خوننا به دل نیست خزین باده از خم بدل آسانی مینا برسد</p>	
<p>بی پره گر بدیده در آئی چاک کنند پیر این صبوری ما را قبا کنند یک جلوه ترا در جهان روزما کنند بر جوان او اگر دو جهان را صلا کنند درسی که کو دوکان محبت هجا کنند میتز سمش میبکیره با بر ملا کنند باشد مگر بگوشه غرکت دو کنند</p>	<p>آنها که خاک راه ترا تو تیا کنند می بینم از قط اول سیرتین شهر آنها که با خند لبش تو نقد جان گردی نمیشود ز نگدان عشق کم جز حرف آشنای لب لعل نایست را ازیکه پیر صومعه با خلوتی نگفت در وی که بردست ز خلق جهان را</p>

<p>خاک سیه بکاسه کند نافه را ز شکر در کیش با چو سجده کافر قبول نیست وقتست بشکنیم دکان شیخ شهر را آنها که می پرودل شان در مهوای تو</p>	<p>خونی که در دل از نگه آشنا کنند شکری که منکران محبت ادا کنند بت قبله کان با هگی اقتدا کنند جان را نثار مقدم باد صبا کنند</p>
---	--

	<p>شکر بر رخامه جان پروردت خرمین آیا بود که برده ششمانان ادا کنند</p>	
--	---	--

<p>ساقی چه شد که آتش مونی می کند یک عیش و عشرت ملی منزلش در تاسست بنگر بفال سعد و را و راق روزگار وقت عزیز خویش با بدیشه داده از کاوش زمانه بازادگی رسیت دندان حرص کند تبری نمی شود</p>	<p>مطرب کیست تا دم عیسی بر بی کند عاقل قبح جنبت و مجنون سخی کند تا آگت ز قصه کاوس کی کند خافل که روزنامه عمر تو طی کند این نیش خدناقه آمال پی کند چین چین علاج طمع پیشه کی کند</p>
---	--

	<p>شاهنشاهیست عشق و درش ظلم خرمین تسخیر ملک ظلم با قبال وی کند</p>	
--	--	--

<p>اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند تبع برهنه است کسی که طمع برید بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب برو من رخصاست خستگان عشق گل نشکند ز گلبن افسرده خاطر</p>	<p>کاری که دست میکتد اعضا می کنند آزادگان بخت مدارا نمی کنند این ست دولتی که تمنای کنند دفتاده اند و کعبه بدنیا نمی کنند تا ابر دیده را چمن آرا نمی کنند</p>
---	--

<p>روی نگاه عجز نداشتند عاشقان نقدست قسمت همه لهاز جور تو خاک مراد دیده در دست گردنم</p>	<p>سرزیر تیغ آن مژه بالانمی کنند ارباب جود وعده بفرمانمی کنند این خاک را بکاسه دنیا نمی کنند</p>
<p>بینامی شود دل شوریدگان خرمین تا دیده را نقاب تماشامی کنند</p>	
<p>گردل سر شکایت دیرینه وا کند در راه انتظار طبلد گر چنین دلم نازم بود باش نگاهت که روز وصل این ناز و کبر یا که ز خوبی تو دیده ام رشکم چنان زنده یک شهر بوالهوس گیرم که زیر لبش کنم بیوناله را</p>	<p>بیگانگی چپا بودیر آشنا کند نازت بو عده که ندارد وفا کند گذراشت بوالهوس هوسش عا کند رسم کند آه مرانار سا کند حکم غم و رنازات اگر خود نما کند هر موی من بزخمه غم صد نوا کند</p>
<p>خوش وقت عاشقی که نقد بیزبان خرمین بایار مجلس از گمبه آشنا کند</p>	
<p>لبت بر پیرهن تنگ غنچه خار کند خراب تر گس شوخت شوم که از گمی روه چو موج زدستش عنان خود اری گسبت در خم لغت کند تدبیرم گیاه خشک بهار و خزان نمیداند خوش آن خزان به لبم در فراق حین</p>	<p>عبیر خط تو خون در دل بهار کند سر اسرود جهانرا که شمه زار کند حسد ام ناز تو آنرا که بقیرا کند ترا بس کشش دل کرده چار کند و گر چه با من افسرده روزگار کند از چاک بنیبه خود گشت لاله زار کند</p>

باز

<p>ز خون کشته من تنیش در کار کند زمانه بادل تنگم و گرچه کار کند</p>	<p>هنوز کوتاهی دست آرزو پاهایت ز خار خار کلی آشیان من نفس است</p>
<p>سپهر با همه سامان ترک تاز خرمین خدر ز ناوک آن طفل نی سوار کند</p>	
<p>بخت سیاه هست سفیدش نمی کنند تا سایه پرورد کل و بیدش نمی کنند صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند تا هم پای که مرعیدش نمی کنند صد خرقة گردیده مریدش نمی کنند حاصل نصیبت امیدش نمی کنند</p>	<p>شامی که مست صبح امیدش نمی کنند صدیدی نمی کشند تان در کند عشق معجز نگر گشته شمشیر عشق را نعلکین غیر دو کسی از خاک میکده نازم بر رسم دیکه در بند غیر را هر بسته دل که سینه ببرت فنا نداد</p>
<p>شرح غم نیست خرمین در حریم دوست افسانه گفت دشندش نمی کنند</p>	
<p>بخود داری من سیل تغافل بر نمی آید تغافل پیشه من با تجمل بر نمی آید بدنسون از خم آشفته کامل بر نمی آید بلکش گر کشانی زلفت سنبل بر نمی آید کند هر قدر طغیان سیل بابل بر نمی آید صفیر زاغ با گلها بگ بیل بر نمی آید</p>	<p>غرو ز ناز با کوه تجمل بر بنی آید نیگر دوستی آشنا چون پاس ستوری نه آن مرغخت دل کاسان گذار آیشان خرد بصحر اگر نمائی چهره رو پنهان کند لاله قد خم دیده ام پر دیده طوفان چو اداش بود هر چند گوش زده سجان چمن سنگین</p>
<p>خرمین از غار دات گل کرده سامان سستی</p>	

<p>ز خجالت بلبل محذور آمل بر نمی آید</p>	<p>شلاک من جلوه و سنبل بریشاک ده می آید قدح پرده گل در گریبان که ده می آید نگارین خانها این سیل ویران کرده می آید سوی بالای من دلما نگهبان که ده می آید</p>	<p>بهار اسباب شورم را بساکن ده می آید حلالم با مستیها مبارک سینه چاکها اشترنگذاشت از چشم دل من گریه مستی شود و حیران چو طاق قمریان چشم تماشا</p>
<p>حزین مشبک راه رهن میخانه پردازش ز مستی تکیه بر جانب خبرگان کرده می آید</p>	<p>که بایدت بدر پیر میفروش آمد سرم ز مستی آسودگی بهوش آمد لوای بلبل در انغم کی بگوش آمد از ان زمان که سلوی میم بدوش آمد که خون مشرب کید نگیم بگوش آمد جرس بقافله اهل دل خموش آمد که فصل گل شد و ایام عشق و نوش آمد که قمری از سر بر شاخ درخوش آمد</p>	<p>سحر ز بافت میخانه ام سروش آمد بجان چو زودت میخانه را که بستم چو ره بگشت گلستان حدتم دادند سرم بقیصر خاقان فرو نمی آید بپای منخوب که جان هم غریب مان کسی زبان نتواند هزار غیب کشود بیاور از قفس ای بلبل خندان زده سر دگر خموش شستن بخانه بیدر بویست</p>
<p>بدست پی خرابات توبه کرده خزین که مست از در میخانه خرقه پوشش آمد</p>	<p>این جان زرق رفته دگر باز نیامد افسوس کزان لعل فسون ساز نیامد</p>	<p>یکره بسر ترنج از ناز نیامد پینام دروغی که فریب دل نیامد</p>

خزین

از گریه ننگیداشتن راز نیامد از مطلب گم گشته خبر باز نیامد	خونین جگری بتیو نهفتیم ولیکن رفتم که ندایم بسج داوره حسنی
--	--

روزی که بدل ناله گره بود حزمین را ناقوس صمنخانه باواز نیامد	
--	--

اسباب پریشانی ما دست بهم داد چاک عجیبی سر به گریبان جسم داد نوباده شیرین مزه نخل الم داد مطرب ره دوری زود ساقی می کم داد گردون زرگران سنگی این بار شکم داد آسان نتوان هر چه بیکران قلم داد در کشور پر شور سخن طبل و علم داد دهن بمیان بر زود و فرمان بستم داد اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد برقی برگ در ریشه زود و دیده بنم داد مشرب بزبانم صمد دل بجنم داد آن را که غلط بخشایام درم داد	تابی بسبب زلفت زود طره بچم داد ناقوس صمنخانه دل ناله بر آورد حسرت شکنجی آنکه شکلی ست گلو سوز فریاد که زاد سفر از خویش ندارم عشقت که افکنده بدل انگر تکمین از زهره شیر آب خورد همیشه معنی دارائی عشقت که از فلک دو اتم مرگان تو گردد زود جهان خج است بر آورد هر که که بیاد زنت غنچه نشستم چون شمع ز بجان تو در آتش آومم بر عشق درویر و حرم هر دو گشوده است غفلت زده عالم آب است چو بای
---	--

پرگشت حزمین از گرم جیب عالم خجالت قلم من برگ ابر کرم داد غبار تو بدم از دل شراب بردارد	خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بر آرد
--	--------------------------------

<p>بگو با بزرگ چشم من آب برودارد چو عارضت اثر از مشکنا ببردارد بگو خراج ز ملک خراب برودارد</p>	<p>هرمین منت در یانمی توان گشتن بزرگ نافه کند خون بدل اسیرانرا ز دل و گریه توقع نگاه گرم ترا</p>
<p>چو چنگش خرمین شد ز غم دوتا و هنوز نشد که گوش در چنگ و در باب برودارد</p>	
<p>شب خوننی نگاهت بر سر سبخت ترند آرد چنانا بر سر من طالع فیروز مند آرد پریشان طره شاید در ادر کند آرد پلی دفع گزند از دانه دهنما سپند آرد</p>	<p>خوشا روزی که تیرت پی جهان تنم آرد شب بخم جویم از عاف عشقت صبح مشد باین آشفته حال یمانی عهد بادام بغوا عشق آتش دست ادر گرمی بزم</p>
<p>شب بجز آن سپاه در در شور خرمین تو در نش کاویان از ناله مشکین برید آرد</p>	
<p>سست چنان مرا بر سر چنان آید تاری از زلفش در آج زین شرکان آید هدید شمر سبارا به سلیمان آید کفر زلفه بگنم آمده ایمان آید محرمان را بسرا پرده سلطان آید نور چشم قح از کوری ایشان آید کبرخ زرد در ارنگس بعنوان آید خبری از سر آنزلت پریشان آید</p>	<p>بسر ترجم آن نو گل خندان آید چاک این سینه بدمان قیامت رقت دل بود منتظر و شوق نمی آید باز ز بد و تقوی بدر آید سر از خرده من موسم شاد می اصحاب غم غماید است باده نورشان میخام دیده انجم شورت باده سرخ تر از خون میادش کیست چه شود خاطر آشفته ما جمع شود</p>

باید

<p>خامه شکر شکن از عارون مرست خزمین ملوطیانرا بصلا در شکرستان آرید</p>	
<p>اگر دست مرا ساقی بیک طبل گران گیرد سعادت مند را باشد گووارا سخنی عالم چنان در سینم جا می تو اندر که حیرانم به پیش شمع رویت منصب انگلی دارم کسی را هر قدر ذل شهر و باشد در جگر داری کد از شرم کیسه ترا سازد ز گستاخا</p>	<p>الهی در جهان کام دل از نخت جوان گیر بهار در گلو هرگز ندیدم استخوان گیر خدنگت را که دل از خانه تنگ گمان گیرد تو چون عارض برافروزمی آتش بجان گیرد سر ره چون بان بیگانه خوی سر گران گیرد نظر چون کام خاطر از آن چه بیخ می نشان گیرد</p>
<p>خزمین از پای نه گسینم بر راه انتظار او چون مجنون بر سر شوریده گم زغ آشیان گیرد</p>	
<p>خواهم بدل آن ز گس ستانه در افتد سخت تلاش و زبرد دست مبادا چشمش ز بگای نواز و دل مارا در هر رگ ماستی منصور کند خون گوگردش ساغر که درین بزم ز غیرت حیثت ز برت زند با چه دست</p>	<p>بدست تماشاست بدیوانه در افتد می با نگه یار حسد ریغانه در افتد کی لائق برتست که با دانه در افتد گر عکس رخ یار به پیانه در افتد با چرخ تنگ نظرت حریفانه در افتد آتزلکن نبایست که باشان در افتد</p>
<p>با چشم خزمین این سخن از عشق بگوئید کی خواب بدم تو با فسانه در افتد</p>	
<p>بلبل بگلستان سخن از روی تو میگرد</p>	<p>در جیب سمن باد صبا بوی تو میگرد</p>

<p>هر جور که میگرد باخوی تو میگرد قمری هوس قامت نجوی تو میگرد محراب و عمارت خم ابروی تو میگرد نعت در دو جهان را بر ترا زوی تو میگرد هر کس ستمی کرد بیازوی تو میگرد</p>	<p>از کاوش ایام خبر دار نبودیم گو کوزدش بی طلب گم شده نیست گر عیسی سجاده نشین رو تو میدید می بود بازار تو گر یوسف مصری غیر از تو مر اشکوه دست و گری نیست</p>
<p>فریاد خزین از دم گریمت که خروشی ناقوس صنمخانه بیا بوی تو میگرد</p>	
<p>دیگر چه صلاح دل سهار توان کرد این کوه غمی نیست که هموار توان کرد دل چون رود از کف چه قدر کار توان کرد بختم نه چنان خفته که بیدار توان کرد این سجه بگرد سر زار توان کرد شادیم که خاک قدم یار توان کرد</p>	<p>پیکان تو مشکل که بدل یار توان کرد من مردم و یکبار بنجام کند شتی کس شغل محبت نرساندست بیایان صحر چه زند گرم بخاکستر من پائے صد عقده بود بر دلش از بار علائق بر دوش اگر بار سرخوش کشیدیم</p>
<p>شور تو خزین از لب شیرین سخن کمیت مصر ازنی این خامه شکر بار توان کرد</p>	
<p>چه نعمت اینک نصیب دل اجاب شود ساقیامی بقدر زین که متاب شود که خم ابروی او گوشه محراب شود بیشتر در دل افسرده رگ خواب شود</p>	<p>جگر نشسته ام از داغ تو سیراب شود شمع روشن نماید شب ظلمانی را لان عزالت زدن آن زور تماست مرا غفلت افروزد ترا ز افسانه عشق</p>

بجای

	<p>خشکی ز بند ز ما گرد بر آورد حسرتین دامن حسرتی که بیشتر که سیلاب شود</p>	
--	---	--

<p>موی سفید در رنگ این طفل شیر شد نانم با بروی چو گوهر خمیر شد پای ز کار رفته مراد سنگیر شد درنده تر شود جوگ سفله سیر شد داعم جگر شگان تر از چشم شیر شد هر کس نیافت دولت دنیا تقیر شد این نازنین غزال حدین شیر گیر شد</p>		<p>افزود خواب غفلت جاہل چو پیشه دریا چو پشت چشم کند نازک از جناب روز قناتگی شدم از سعی بی نیاز دولت چو یافت بدگم از وی کناره کن تا داد سر بدشت جنونم شکوه عشق مشنوفسون ز بد که در تیره خاک منید چشم تو تا پای ز خون دلم گرفت</p>
---	--	--

	<p>جان حسرتین تشنه جگر سوخت از تظار فردای حسرت و وعده وصل تو دیر شد</p>	
--	--	--

<p>این باد که بی رنج خسارت ببینید گردی که از ان راه گذارت ببینید آسایش آغوش و کنار است ببینید حسنی که در آن خط غبار است ببینید دل آئینه یار آئینه دار است ببینید کلاما همه آغوش و کنار است ببینید شمع که فرغ شب تار است ببینید</p>		<p>در دل غم آن لاله عذار است ببینید شد چشم مرا نکست پیراهن یوسف آن یار که چاکست از وجانه جانها جان تازه کند لفظ خوش منی رنگین مستغرق صلند درین بزم حرفیان در آرزوی بلبل بی بال و پر ما در پرده زلف است تجلی که رویش</p>
--	--	---

	<p>در راه و فاحال پریشان حزین را</p>	
--	--------------------------------------	--

<p>کاشفته تر از طره یارست بینید</p>	
<p>چه دیگر دیده آئینه جز تمثال می بینید غزال چشم شوخ یار در دنبال می بینید بگفت داغ جنون اجام مالامال می بینید ز جام خود اگر چه صورت احوال می بینید گسار نبور را شهاب ز زرین مال می بینید تصوف را هر چه خرقه های شمال می بینید</p>	<p>کی از چشم صوت بین مرد حال می بینید از آن روزی که سن در راه عشق از پانی تمام خاموش بندار دیده در راه می ساقی مرا آئینه گیتی نمانخت سر خم شد چشم سفگان در ظاهر را بودشانی لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را</p>
<p>خرین از جادول دیوانه ام گرفت جادوار که عالم را پر از بازیچه اطفال می بیند</p>	
<p>خود باخت و فعل باز حرفی که ز بار برد دلراکش عشق ندانم کجا برد آتشکده آتش مگر از سینه ما برد لب را بقدم بوس تو این شپت و تاب برد دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد گوئی که ز میدان شهادت سر ما برد</p>	<p>کی صرفه ز ما خصم سبکسر بد ما برد از هر دو جهان باز نیاید خبر او افسرده ز دم سردی ایام نگردید از منت پرست گرا پذیری و دشمن یک جلوه خیال تو در اندیشه ما کرد خورشید نبوده است بچوگان سعاد</p>
<p>ترد همنی مشرب زندانه خزین را از توبه پیشانی دار خرقه صفا برد</p>	
<p>سوی گلشن خبر منع گرفتار برد جوهر آئینه ام حسرت ز رنگار برد</p>	<p>قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد خبرش لبس از مردم دنیا دیدم</p>

درجی

یوسفی کو که بگلبنانگ خریداری نمیش قوتی داد و بفر داد و بچنون ضعف بهر مشاطگی چهره گل با دوسب با بسکه چون نقش قدم محوسر پای تو ام	سینه چاکم چو گل از خانه بیار برود هر که را عشق ز راهی بسبر کار برود بوی از پیر سبزه تنب گلزار برود رشک بر حیرت من صورت دیوار برود
--	--

	کار دل رفت ز دست از غم ایام خرمین جلوه عشوه گری گو که دل از کار برود	
--	---	--

با تیغ بازی مژده ات جان که میبرد شرم منده کرد گریه ام ابر بهار را برکت نهاده ام دل صد چاک خویش را مشکل کشد دلش بسبر کوی عاشقان گر بشکینم زیر لب این خوش صغیر را ناز و کرشمه غمزه بخون جمله نشنایند عشق از مود قوت بازوی خویش را دزدیر سنگ مانده کفر از فسردگی خرمین که در جگر زده ام اشک و آه را بوسیده ایم مال لب جان بخش یار را	از چنگ کفر زلف تو ایسان که میبرد شبنم بشط و قطره بهمان که میبرد این شاه کز ابر زلف پریشان که میبرد این شمع را خجاک شهیدان که میبرد پیغامی از قفس بگلستان که میبرد جان از مصان شیر شکاران که میبرد ناخجاس به پنجه ترکان که میبرد پیغام چاک را بگریبان که میبرد آنکه بجیب شعله بدامان که میبرد حسرت بخضر و چشمه حیوان که میبرد
--	---

جامی که از سپند نگرود و دغان بلند	بنود ترا حریف کسی در سخن خرمین با خاتم تو گوی ز میدان که میبرد	مارا بود چو شعله آتش ز زبان بلند
-----------------------------------	---	----------------------------------

<p>بلبل زخوی گل نماید فغان بلند عنقا صفت قتاده آشتیان بلند شد شور محشر از قفس بلبلان بلند پرواز پست جلوه سرور و ان بلند دست شکستی نشود از میان بلند پرواز گیرم از سر این چاکه ان بلند</p>	<p>در گلشنی که بانگ صغیرم فکنده شور با پستی سپهر نیاید فرو سرم تا شد دلم بجلقه گلدام زلف ایسر رحمت بر دزداری اندوه قریان خوش می کشند دهن نا ز این بهی قدان بالی و پیری کجاست که با همت را</p>
--	--

خامش حزمین که ناله بجایی نمیرسد
 پست آفریده اند زمین آسمان بلند

<p>جایی که دود حوصله طور شد بلند گرد خرابی از دل محور شد بلند از یاد زلف او شب می چو شد بلند هر جا حدیث آن رخ مستور شد بلند باز این ترانه از لب منصور شد بلند کاد ازه اش جو مصرع مشهور شد بلند</p>	<p>نبود عجب گر از دل ما شور شد بلند شد موج زن ز جلوه او سیل فتنه هرگز نبود عمر شراق با نقدر در کوه کنت فسانه گل بانگ غنچه لب یکچند روز از عشق ز خامان نهفته بود یارب که دید سر و سهی میگرد ترا</p>
---	---

بانگ در است قافله در در حزمین
 هر ناله که از دل رخو شود بلند

<p>شاید باغ منم آشام رسید غنچه را حله گلغام رسید لاله را از کف جم جام رسید</p>	<p>بگفت شاخ ز گل جام رسید خاک را خلعت خضر دادند ابر با چتر من ریون آمد</p>
--	--

<p>برق باختر به برام رسید زلزلت سنبل بسیر انجام رسید سرو بهم با علم سام رسید سیل با دبدبه عام رسید شخته بوالهوس خام رسید خسرو گل بصد اکرام رسید یک شکر خراب با دم رسید دل بیتاب با رام رسید توبه را علت سر سام رسید</p>	<p>رعد هم کوس ز کاوس گرفت کج نهاد افسر در اب سخن موکب گل بصد آیین آمد موج بر ادرع فریمان دادند ارغوان آتش ز درشت افروخت باغبان تخت سلیمان آراست قسمت فیض بهاران میگرد محبوبت ببلبل را مشکگرد زهد را خشکی اعصاب فشرد</p>
---	---

بدل شاد کسبیدیم خرمین

هر چه از ساقی ایام رسید

<p>ندا احمد مرادیده بیدار رسید بروای عربده جو حیدر کردار رسید مخمسب قص کنان از در خار رسید که چا بر دل از آن گس بیار رسید خی بیارید که دور گل و گلزار رسید ماه کنعانی با بر سر بازار رسید</p>	<p>نخفته بودم بسرم دولت بیدار رسید بگریزای خرد خام که عشق آمدت راز مستی بسرایم ازین بادون جنگ توانم من بیتاب تو ان شرح دهم سز ز از طرف رخ یار بهار خط سبز یار نیهانی ما چشم جهان روشن کرد</p>
---	---

کند از سوسه عقل فراموش خرمین

هر که را ساغری از ساقی ابرار رسید

دیوان

<p>مار ساطع چاکي که بدان رسيد نکمت مصر سفر کرد و بکنعان رسيد چون ننال که فغان بگفتان رسيد که بسر حشر خورشيد در نشان رسيد سر شوريد منصور بامان رسيد که ضعيفي نگه تا سر مرگان رسيد که بسر منزل مايل بهاران رسيد اين تم شد که بان چشم سخندان رسيد</p>	<p>کار رسوايی ما حيفت بپايان رسيد دیده دیر است که در راه غبار دور است من گرفتم بقبض تن نماز در ری گل دل بران بلبل لب تشنه مرا میوزد دل بپای علم دارنیا و روش عشق شمع بالین من خسته شد انگاه خوش چشم دارم که رسد گریه مستانه بداد نگه عجز عجب قوت تقریری داشت</p>
---	---

نفس صبح قیامت علم از اشته حرمین
 شب افسانه ما خوش که بیایان رسيد

<p>یک ره ز در در آ که عم از دل رود این داغ حشر از دل آ زرده چون رود از شیشه شکسته می لاله گون رود نشینده ام ز فکر پریشان چون رود بادست خالی از در دنیا می چون رود</p>	<p>تا کی ز جوی بهره ام سیل خون رود در پیش چشم من نگمت با قریب بود خون می رود ز دیده ما دل شکستگان عطا زلفت او چکند با دماغ من هر کس بعالم آمد ز شکست کاس می</p>
---	---

گر طغنه زد مرغ حرمین از امام شهر
 بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

<p>سوا زده زلفت بتانم چه توان کرد از چنگ خرد زرقه عنانم چه توان کرد</p>	<p>من از دل دین با خگانم چه توان کرد دل بسته قزاق سز زلفت سوا است</p>
--	--

۱۰

<p>در میکده از درد کشانم چه توان کرد سر حلفت سود از دگانم چه توان کرد پیشت همه تن گریه زبانم چه توان کرد من صبر همچو آن نتوانم چه توان کرد</p>	<p>در صومعه از نعره زانام چه توان گفت در سلسله زلفت توای رهنم دلها گوش بیفتان دل ناشاد نگردی فرمان ترا هر چه بود میکنم اما</p>
---	---

شد قطره بدریای فنا وصل خمرین را
 دی بودم و امروز ندانم چه توان کرد

<p>آمد ارباب درین کوه چه واقبالی کرد آنکه دی از غم ما آینه خوشحالی کرد در غمت ریزش ترکان دل ما خالی کرد عشق در مملکت دردم را والی کرد شوخی عهد صبارا بکهن سالی کرد دل ما صدف گوهر اجلالی کرد</p>	<p>ننگ در عشق و جنون نام مرا عالی کرد نیست امر در عجب گریختن از شادی ما گرچه دریا نشود خشک به تروستی ابر سر شوریده من باج ز مجنون گیرد پیر ما را همچو آن نخت جوان چه شراب مرچبا عشق کز قطره مادر باشد</p>
---	--

مرغ گاشن ز تو شیون مگر آموخت خمرین
 که سحر ناله بطری که تو می زالی کرد

<p>پیغام آشنا شب ما را دراز کرد ساقی مرا بجزیره می جا نگداز کرد نیزنگ باغ ناله مرغان دراز کرد چپانه که چشم ترا مست ناز کرد</p>	<p>باو صبا فسانه زلف تو ساز کرد گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو افزون شد از بهار خطت شو عا شقان گویا لبالب از می عجز و نیاز بود</p>
---	--

مکشای لب بعضه راز نهان خمرین

<p>نتوان حدیث شوق بجز ورا ز کرد</p>	<p>کلیک مشکین تو از غم زدگان با بد نکرد به رنگ جان کسی نشتر فولاد نکرد یک ره از لطف خرابی چو من آبا بد نکرد صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد</p>	<p>لب لعلت به پیامی انا شاد نکرد میکنند آنچه جگر کا نگاه تو بد سروناز تو که عمر ادبی سایه است کافر بت کده جز مهر زختم قبله نداشت</p>
<p>کاوش ناخن غم با جگر م کرد خزین انچه در کو کهنی تیشه فرما بد نکرد</p>	<p>در دام مانده باشد صیاد رفته باشد دو خون نشسته بشم چون باد رفته باشد صیدی که از کندت آزاد رفته باشد روزی که گوه صبرم بر باد رفته باشد با صد امیدواری نا شاد رفته باشد گوشت خاک ما هم بر باد رفته باشد</p>	<p>ایوای بر اسیری گزیاد رفته باشد آه از می که تنها باداغ او چو لاله خونش بر تیغ حسرت یا رب جمال با دا اژده در دنا کی سازم خیر دولت را رحمت بر اسیری که کرد و دام لغت شادم که از رقیبان امرفشان گذشتی</p>
<p>پر شور از خزین ست امر فد کوه صحرا مجنون گذشته باشد فرما رفته باشد</p>	<p>غنچه را جام سگفتن لب خندان تو داد سینه صبح نشانی ز گریبان تو داد خضر شد خط و سرانغم ز بنجدان تو داد سر بجام غم عالم شب هجران تو داد</p>	<p>آب وزنگی بچین فیض گلستان تو داد با مدادان بکنم پایه گریبان چه کنم عمر با در طلب چشمه حیوان بودم خنده بر صبح زدی عشرت بر روزگه</p>

شده

<p>نم فنبی بسفالم خطاریان تو داد بیج و تابی بر گم طره بیچان تو داد</p>	<p>کرده سرت زلالی می ریجانی تو شور سودا بسرم زلف پیشانی تو محبت</p>
<p>میدد از قلمت صورت سر اقبال خمرین محشر آشوب خود ام فرید دیوان تو داد</p>	
<p>در آئینه جزیر تو دیدار نگنجد در حوصله ام انیمه آزار نگنجد در جام دل مردم مہشیا نگنجد در مجلس بازا بد و نندار نگنجد دیگر سخن از سبج و زنا نگنجد جز در صفت رندان گندگار نگنجد آن راز که در پرده اظهار نگنجد ترسم مہ در سینه بتکیار نگنجد</p>	<p>در دیده من غیر رخ یار نگنجد او گرم عتاب است و مرا غم که مبادا زان بنجود و مستیم که سرگز می تو حید ما چون خم می زند خرابات نشینیم هر جا که حدیث سز زلف تو بر آید زاهد تو و فردوس که سرت محبت از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم فریاد که عممای تو ز اندازه نبوست</p>
<p>سرت خمرین از می منصور می عشقت شوریده سرش جز بسر دار نگنجد</p>	
<p>باین روی چرا کس رخد و از دوستان رخد که گرسه را نندیر پایش از آب و ان رخد مباد از دیده من آن غبار آستان رخد کجا دلونش کند گردن از کستان رخد غر و حسن بی پروا عشق بدگمان رخد</p>	<p>سخت از عاشقان بی طرم آن هر بان رخد بنام سرفرازیهای آن سر دوسی قدرا نظر در دیده روشن میکنم زان جلوه گر گام نخواهد پاکشدن از سر کویت بعد خاک ز وضع احتلاط غیر گشتی سر گران آری</p>

<p>زبان گر کنیفش خامش کنم دل میکند یادت</p>	<p>گر از زیادت دمی غافل شوم از دل زبان بختد</p>
<p>خزمین آزرده دارد بی کمال آن نوا می تو دل زراغ ذرعن از طوطی شیرین زبان بختد</p>	
<p>در صید گاه عشق تو بسبل نخون طپد در شیشه خانه دل هر کس پریمی خنیت ترسم زگره یمن دیوانه لاله سان دازند زیر کان بخیال تو زندگی در راه عشق که زدم تغیت تیز تر</p>	<p>در خون طپد و لیک چون ل نخون طپد از عشقت ای فرشته شامل نخون طپد در موج خیز بادیه محل نخون طپد صدیدی که شد زیادتو غافل نخون طپد باید چنان طپید که منزل نخون طپد</p>
<p>این جان که داده به خرمین آچنان کین که ز آرزوی خنجر قاتل نخون طپد</p>	
<p>سبزه دور از تو مغمیلان بنظر می آید شده رسوائی ما پرده عربانی ما دل ارا سایش دوران نشود جمع را پرده حسن شده بر رخ مقصود نقاب</p>	<p>غنچه بر می روی تو پیکان بنظر می آید سنیه چاک گریبان بنظر می آید زللف ایام پریشان بنظر می آید این چو از دیده رود آن بنظر می آید</p>
<p>نگذری سر سهری از دفتر ایجاد خرمین مشکل آنجا است که آسان بنظر می آید</p>	
<p>شب ز سحر تو ما را بسرمی آید برنگم در سرم خار پا برون آمد نکو است هر چه کند با من فلک زده دوست</p>	<p>که پاره جگر از چشم تر نمی آید چاکه در ره عشقت بسرمی آید که بد بدیده صاحب نظر نمی آید</p>

مگر بزنگ سبومی بکام ماریزند | ز دست بسته ما کار بر سمنه آید

خرمین سخن از خود ز خود خبر دامت
ترا که با خودی از خود خبر نمی آید

طهر سبب ایدل که یار می آید | کحل عشرت بیار می آید
چو کحل آشفته کن گریبان را | که نسیم بهار می آید
عشق معراج سر بلند میاست | سر عاشق بدار می آید
کحل عزت بود غریبش دار | بنظر هر چه خار می آید
بپیچ دانسته که بیکاری | چو دست در با بکار می آید
هر کجا زلفتی است در عالم | بر سر اعتبار می آید

وصل جانانت آرزوست خرمین
برواز خود که یار می آید

خرامد سر و من ستانه هر انمی چارید | مگر کی بار هم از کوه راه انتظار آید
گوارانیمت آرنندگان بی بیضانم | بجزت میکشم چاینه تا کحل بهار آید
شرابی چون ندارم با کبا خوش میایم | دل خود میخورم در آشیان تا نو بهار آید
کهن دراق ما جانا هایدونج مال میشد | نگهدار این نعل سی پاره را گاهی بکار آید

خرمین آشفته دار و خالم را خط مشکینی
نی من ناله بر جاسر کند بوی بهار آید

از ناز نقش پایت بر خاک مشکل آید | هر جا قدم گذاری بر پاره دل آید
کو قاصدی که سویت آرد و گر پیامم | آواز دل گوشت از ضعف مشکل آید

<p>تا دیده میکشایم دل در مقابل آید ییلی برون ز محمل در پرده دل آید باشد ز خاک دادی سیلاب چون گل آید خورشید در حسابش مکنیز و باطل آید دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید جانیکه زال دنیا شیرین شمایل آید در حشر اگر بدستم دامان قاتل آید چون باد شطرنج در کشتی بساحل آید جز در انجمای حسرت دیگر چه حاصل آید</p>	<p>تا غمینه کند روز جام جم خلاصم دلدار رخ نماید چشم از جهان چو پستی جان میکشد که درت ز آئینش تن ما با حسن بچید دل چشمی که آشنا شد تن را بهر چه دادی انجام کاهت از شاهدان فنی نیست خود نمائی از آب دیده شویم گر باشدش نشانی از انجمنهای شبگیر دل یافت وصل مقصود زین دانههای اشکی که سوز دل نشاندم</p>
<p>غافل بسینه کم شد در عاشقی حزن را آن دل که بوی دغش در شمع محفل آید</p>	
<p>نگاه از گوشه آن ز گرس میانه می آید که اشک حسرتی در دیده پیاپی می آید مگر شمع بطون مشند پروانه می آید همان از دیده سیل گریه میانه می آید</p>	<p>با بینی که ترساراده از تجانه می آید مگر انگنده لعل آبراش از نظرمی را تجلی زار می بنیم سر خاک شهیدان را بیاد لعل میگویند تو در خاک لعل خود را</p>
<p>حزین آمدند از تو خرابات محبت را مگر داغی بهسرت وقت دل طویانه می آید</p>	
<p>دل ز بنگ جرس در خروش می آید که اشک از قره طوفان بدوش می آید</p>	<p>دمی که حرف و دعوت بگوش می آید نگاه مست که دارد سر خرابی ما</p>

دلم چو ساغر سیاب میطپد یارب ز تاب می مگر آن چهره ارغوانی شد سیم مصر وصال آنقدر گلو سورت عبثت چو زخمه فلک میزند تبارتم	که ام ز ندر مستی بهوش می آید که خون طاققت مشرب بچوش می آید که بوی پیرینش شعله پوش می آید مرا که از سر بهر مو خروش می آید
--	---

دوروز با فلک سنگدل بساز خرمین که عاقبت بدر میفروش می آید

خوشاومی که مرادیده از غبار بر آید همین بست که خود چاک نیز خم بگر بیاب ز سر گذشته برت نشسته ایم که تا که بغیر ازین که بسر گشتگی جهان بسر آری	ز گرد هستیم آن نازنین سوار بر آید ز دست کوتاه ما پیش ازین چه کار بر آید نگه بعبده راج چشم میگسار بر آید دگر چه کام دل از دور روزگار بر آید
--	---

چه آتشی نست خرمین انیکه در جگر زده شقت بیک صفیر تو دود از دل بهار بر آید

چون نخل تو از نازگرا نبار بر آید دل میرود از سینه و پیکان تو قبلیت شمر منده عشقیم که بی چاره و تدبیر از ناخن عشقم رگ جان ز فرمه سازت	شمتش از جاسه وز گلزار بر آید رحمت بران یار که از یار بر آید آسان کند آن کار که دشوار بر آید بی زخمه صد اکی شود از تار بر آید
---	---

بگذار خرمین از لطف خود با ده پندار تا ساغر ت از میسکه سرشار بر آید

کنند بخت غرت جا چو ارتج جان دل آید بشاهی میرسد یوسف چو از زندان آید
--

<p>ز تیر غمزد اول که در اول جراتها سپر که مانع تیر قضا کرد تو اند شد بپای خم من محمود بر لب خاک میالم ز کودک مشربها میخورد ز راه عمر روزی ز بس از درد و حیران ننگانی گشته شوم ام</p>	<p>نفس از سینه خون کبود چون بکمان بر دین آید کردل از عمده آن کاوش تم گمان بر دین آید سدوی قسم خشم از دل عمان بر دین آید که از کام حر بیخس لقمه چون دین آن آید رگ جان میتی چون بار نفس آسان دین آید</p>
--	--

خزین احسانی از مرگان در کار در یکین
که تا کام صدق از منت نیسان دین آید

<p>نقاب از چهره کشتا ز غربت جان دین آید دهد گر لعل لب بریت منادی جان گذاران را فرو خورد از بیم نوبت از بس اشک خوین را عبیر آمیزی آید ز کویت قاصد آهم قدم از دوشی وقت کشیدن است تقدیر بزندان غریب بایش خون جگر خوردن بمشر کشته شمشیر ناز لاله رخساران زند چون خار خا عشق سرکش مشعله در جان نبا شد پیش روشن دل فروغی اهل دعوی را چه عنوان از نیام آید بر دین تیغ تایش سپند من از تاب رو گرم چون شبنم</p>	<p>بر افشان لعل را تا نابد از ایام دین آید خضر لب تشنه از چشمه حیوان دین آید ز چشم جامی مرگان پنجه مر جان دین آید صبا آلوده بوی گل از بتان بر دین آید مرا گر خار پاز دیده چون مرگان دین آید نمی بایست یوسف از چه کنگان بر دین آید چو گل خونین کفن از عرصه میدان دین آید خلیل آساست ز آتش سوزان دین آید فقد شمع از زبان چون مهر ز افشان دین آید نگه خونریز ترزان گس نشان دین آید چه خواهم کرد اگر آن تشنیه جان دین آید</p>
--	---

خزین از جلوه ستانه ساقی بگور رمزی

<p>که شیخ خانقاه از باکی دامان دل آید</p>	<p>پروانه از چراغان مرغ از چمن بر آید شوریده سر بویش مشک از ختن بر آید گر خار و خس فشانی سر و دامن بر آید گوهر گشته چیست حرف از دهن بر آید مانند شمع فانوس آه از کفن بر آید باشک پاره دل از چشم من بر آید</p>	<p>زان شمع گلعنداران هر جا سخن بر آید گهر طره بر نشاند آن عنبرین سلاسل در هر زمین که گردد میرا عشق و یقین همچون صدق بسینه هنر نکته را بر آید دارم ز دماغ حسرت روشن من را خود را چون برگ گل که آید با آب جوی گلشن</p>
<p>احسان عشق بهمن افزون خرمین از است کز عمده بیانش کام و دهن بر آید</p>	<p>این سپید پست کز نوشعله بفریاد آمد پر و بالی نه کشودیم که صبا و آمد با دلم الفت و دیر نیه عنم یا و آمد ادب آموز ترا ز سیلی استاد آمد هر که شد بنده عشقت ز غم آزاد آمد</p>	<p>عشق سرکش لبخنان بین دل نشاد آمد تهمت آلوده همیشهم که گلشن ز او بیم خو استم عقد طرب با می گلگون بندم طفل خامیم دستم گاری ایام با غم بود قسمت و دلمای فراغت طلبان</p>
<p>در که پیر میغان خاک مرا دست خرمین هر که عمگین بدر میکده شد شاد آمد</p>	<p>به لعل و دوق دست افشانی گلهای باغ آمد بحدائق که آب فته مارا در باغ آمد بشارت زاهد کم کرده یا ز اجرائع آمد</p>	<p>سیرم حالت آور پای کویان دماغ آمد کدوی خشک ابد را دماغ از بوی تر شد رگ برق قبح ره میزند خلوت کز نیازا</p>

بیاصوفی بربنی بگل و قوس مختار
برآزخود سه سالوس زاهد فصل باغ آمد

حزین از غم سزنی نماند دست برآزار
مگر در خانه دل را توانی در سر باغ آمد

شب زلفت تو در خیالم آمد بیر جسم ترست غمزه امروز یاد خدا دست قسمت من از حرمت خون دل شناسی عشرت کده عدم کجائی آبی ای ز چشم تشنه بردار گفتی نظر از جهان فرو بند از سهر مشره زین اشارت گشت خودش سید رخ تو شد مقابل چون آئینه وصل بهیجا بے افسرده دمان حذر که چون شمع از دیده و دل کناره گیرید	از نجات خود انفعالم آمد گویا چرخش بجالم آمد شادم که الف بفالم آمد پیمانه کشتی حلالم آمد از هستی خود ملامم آمد اشک دریا توالم آمد کمانیک رخ بی مشالم آمد بر دیده اتمشالم آمد جانے بترن هلامم آمد از حیرت آن جامم آمد حسرتی بزبان لالم آمد وحشی نگمان عنترالم آمد
--	--

ادراق دل حزین کثوم
عشق تو بوصف حالم آمد

بی پا و سر ز قدر و شرف کلام میبرد چشمید را نگشته بدیز جام غمیش	بیر معنان هرا بادب نام میبرد کیفیتی که خون دل آشام میبرد
---	---

۴۰

ازما بکوی یار که پیغام میبرد	مشت غبار مانده در فلک بباد
گوی از میان زلف آرام میبرد	دل را فکنده عشق بمیدان امتحان
هر کس بقدر مهت خود کام میبرد	با مهر و ذره بر تو فیض ازل کمیت
که صبح می نمود بمیان شام میبرد	یک قوس میش در کف چرخ لیم نیست

تفت باد برد و زنگی دهر و نونی خرمین
 کامی که داده است بنا کام میبرد

آلودگی ثلاثه غساله می برد	پیمان کرد کلفت صد ساله می برد
از داغ حسرتی که بدل لاله می برد	پیدا است حال عشرت گلگشت در گام
گاهی عجب از خاطر مانا له می برد	یاری که باری از دل ما کند کیست
اشک از کنار هر شره پر کاله می برد	لخت جگر به بند چشم کشوده بار
حسرت بحال شعله جواله می برد	ضغن رسا رسیده بجائی که ناله ام
بز آتشکده فسر و گیم زاله می برد	جای شرر سپهر مخان شیوه بعد ازین
فیض از شرک لب تو که به تیغاله می برد	دردت مباد قسمت این تلخ کام کو
زین فوج فتنه که بد بناله می برد	خواهد نمود چشم تو تا راج دین دل
کار از کف ملائیک عماله می برد	خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار
درد و آکه دزد و حاصل ننگاله می برد	بر تنگ شکر تو ره فتاده مور را
کز کار دست قوت فعاله می برد	صورت گر از زخمت چه کشد غیر فعال
فیض از وصال ماه رخسار می برد	آخر خط از جمال بتان کامیاب شد
دزد و آنچه واکذاشته رتاله می برد	نفست ر بوده نایه شیطان بنزوه را

<p>کز زانکه ریش گاو نه از پشمی</p>	<p>هوش از سرت بغمه گوساله می برد</p>
<p>حاجت بوصف نیست کلام ترا خرمین کی حسن شوخ منت و تامل می برد</p>	
<p>ساعغر نرم تا بتوان خون جگر زد گویا بچمن تند و زیدست نسیمی پر داخته بودم ز سواد و جهان چشم بازوی شکار افکن آنغمه بنازم بنواخت مرا آن لب شیرین بر بیجا جانا بنظر خوردمیدین دانه اشکم</p>	<p>بر سر نرم کل چو توان بست بوس زد این مرغ گرفتار صغیری با تر زد آن طره طرار مرا راه نظر کرد تیرش اگر از سینه خطاشد بیکر زد صد غوطه فرو ن تلخی جانم بشکر زد آتش بجهانی شود از نیم شتر زد</p>
<p>میسخت خرمین را قره در راه تو چون شمع آتش شب بجران تو در دیده تر زد</p>	
<p>بانگی بجر بجان فرورفته صبا زد دل شور بر آورد ز آسوده مزاجان در عهد گران خواب عدم بود و عالم هر دل که بسیلاب جنون خانه سپرد در شهر فنا شونه غیورست خد کرن جایی که عم عشق بود مهر بد چسبیت دست هوس از نعمت کونین گشایدیم</p>	<p>گلبن ز نو آرات شد مرغ نواز زد ز آشفته صغیری که در آن لب و توان زد آرزو که ما را استم عشق صلا زد آلودگی دشت در خون در جازو هر کس که سفر اراخت بشمشیر فنا زد یعقوب خمش گشت دوله و افخاز زد این بهت مردانه بجالم سر بازو</p>
<p>در نکته خرمین نقش حرفی خود نوشتست</p>	

حانه

هر جارتقی زردنی کلک تو بجازد

چونی از دغهای خود نوائی متیوانم زد
 که پیش دوستان و غنائی متیوانم زد
 که بر نقد دو عالم پشت پائی متیوانم زد
 که حرفی با نگاه سر سائی متیوانم زد
 مبین گم کرده لایمانرا صلائی متیوانم زد
 چه بلبیل مالک دزد آشنائی متیوانم زد
 ازین حی ساغر مرد از نائی متیوانم زد
 هنوز ای گریه ناکان بائی متیوانم زد
 بخون جیش من بیست پائی متیوانم زد

بخاموشی صغیری آشنائی متیوانم زد
 همین مین مانده ام موزنه از دوزخ کاران
 اگر دستم بود کوتاه اما هستی دارم
 نواسنجی خموشی کیست غیر از دوزخ مین
 نیارم چون جرس شربت از دوش کسی بار
 نیم ریگا نیران گل خار خاری جگر دارم
 عجبست خون جگر خدایع کیستی شرم بی پروا
 و لم با حلقه ماتم نشینان الفتی دارد
 چنان عاجز نمیکرد حال من عاقل شود باز

خربین از خود نمی گویم سخن گوش بجزم کن
 نیم من از دم نائی نوائی متیوانم زد

مار از راستائی ای نه لبا چه باشد
 خود فصل ما جرا کن جور و جفا چه باشد
 نار کلیم آن بود نور خدا چه باشد
 گرساعتی آشنائی از خود جدا چه باشد

گر رخ بانوائی ای خوش اقا چه باشد
 از وصل خود بریدی گونی چه جور دید
 شمع جلال موسی شد برق طور از زد
 از یار ناموافق دوری ضرورت آمد

انوارم شد روم شد راهبر خربین را
 گریه می بخوابی از اولیا چه باشد

بیسابان گرد سودای تو باشد
 که حمیدان مسز پائی تو باشد

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد
 سراپا دیده شد آینه دل

<p>اگر در دل تمنای تو باشد بطور عشق موسای تو باشد که تنهاگر صحرای تو باشد لب لعل بسیجای تو باشد سز لعل چلیپای تو باشد نگاه باده پیمای تو باشد ز شرکان صف آرای تو باشد خراب چشم شهلائی تو باشد بدان تمنای تو باشد دل چون سنگ خارای تو باشد</p>	<p>شود دوزخ گلستان خلیلم گذارد هر که پا بر جسم خاکی نشیند کی دلی در سینه شک شفا بخش دل ما در مندان کند اندازگر و نهامی شیران گریبان گیر زهد پارسائی شکست کفر و لکین خوزیر اسلام سواد سونمات اعظم دل من این دستی که افتادم بکونین نثار دنا و در چینری که تاثیر</p>
--	--

<p>خرین آرام بخش ملکمان نبی ملک شکر خای تو باشد</p>	<p>کدامین تشنیدن خساره گرفت خودی شد بچشم از بس خیال آن کهن پانقش مندم من شکر سخن پرورده ام بشیره نیش شدم تا سر صحرای داده خوشی نگاه او سیه روزم که از کف اده ام دامن را در باجی نقدار نیست در بازار حسن او در لغت میان جسم و جان گل بر آوردم</p>
--	--

<p>که اخلاص مغانی ماتم در جبهه سائی شد بیاض دیده روشن سواد من جنائی شد که سر و شمع مصرع حربه شیران آبی شد غبارم سرمه چشم غزالان خطائی شد زنجبت تیره من گوتهی شد نارسائی شد زردانم کعب سرایه حشر فزائی شد از انزوی که دل را محبت آشنائی شد</p>	<p>کدامین تشنیدن خساره گرفت خودی شد بچشم از بس خیال آن کهن پانقش مندم من شکر سخن پرورده ام بشیره نیش شدم تا سر صحرای داده خوشی نگاه او سیه روزم که از کف اده ام دامن را در باجی نقدار نیست در بازار حسن او در لغت میان جسم و جان گل بر آوردم</p>
---	--

<p>بخون غلطیده که زخمی تیغ جدائی شد چرا باید عبت بدنام ننگ بیوفائی شد سر انگشتی که در گستاخی برقع کشائی شد گدازتن شکست قدر بار ما مویسائی شد شراب آلوده و لقم آبروی پارسائی شد که چاک سینه من قبله حاجت روانی شد که عمرم صرف تفسیر کتاب آشنائی شد بمیدانی که مرگان تو در تیغ آزمائی شد نفس پیوده صرف نغمهای منوایی شد</p>	<p>بذوق مهمل مویج شو مشر میز بند کش دل از دیر زین غمها بر گرفتن نسبت کار من بگفت چون شمع ما را در شب چراغ آید چو دریا شد جبال ز ننگ ناخیزی بر آن آید بنود اول درین میخانه قدری خرقه پوشنا بدل تخانهای آرزو را که اوام ویران فراموشم مکن که معنی بگمانه می فهمی رگ سنگش ز شوخی مویجه دریا خون کرده چونی جز باد نبود در شکم استین من</p>
---	--

خرین از گردش پیمان چشم سخن سانی
سینه ستانه کلکم بر بستن سانی شد

<p>گل با حیرت قسمت و ما را پلاس شد در خاک نقش پای تو ما روشناس شد در دوش درین سلوی سفالین جوان شد یک قطره خون چکید دل بهیر اس شد هر روانه که با گت نفوس آس شد آئینه در میان ما روشناس شد</p>	<p>در کارگاه غیب چو طرح لباس شد جز نا مگر در روی مجراب آفتاب بخشید جان زباده مرا بر پیروزش بر خاک حسرت از دم شمشیر ناز تو بخشد بکام جان اثر آب زندگی ما جمله منظریم جمال ترا و لے</p>
---	--

کیسان بخاک گشته رواق خرد حزن
بنیاد عشق من که چه عالی اس شد

<p>پری گردانم بزوانه شمع تو خواهم شد سحر تره پیرینم بدیم ترا چون شمع فانوسی شبی پروانه سان گرد سرگشتم چه دستم سرم گرم عروج فشار دست پنداری تبار آشنائی بسته بودم دل بنداستم راشک و آه میتا بازم روشن بود کجا</p>	<p>سمندر ساز آتشخانه شمع تو خواهم شد گر بیان میدرم دیوانه شمع تو خواهم شد که برگرد جهان افسانه شمع تو خواهم شد که مست از آتشین همانه شمع تو خواهم شد که از پاس لب بجان شمع تو خواهم شد فدای جلوه مستانه شمع تو خواهم شد</p>
---	--

حزین تیره روز خویش را کیش نرسیدی
شهادت خوی بیابا کانه شمع تو خواهم شد

<p>بسنگ حادثه خونم چو پایمال شود چو طور بوم و بر من شود تجلی زار نهفته ایم سحیرت ز رشک نام ترا روان ز دیده بلبل درین چمن باید بو عده نام و فامیبری و متیر سم بود ز رخنه لب آفت قلم و دل شود کلید در خلد بی طلب فردا بلب شراب سخن صاف اگر نمی آید</p>	<p>ز وحشتم رگ خار ارم غزال شود رخت چو شمع بر بخانه خیال شود میان لب و دل تا کی جدا شود هزار جدول خون تا فدی نهال شود میان غم و دل آشتی ملال شود گرفتنی سگ و بانگی که هرزه نال شود بعض حال ز باغ گسته لال شود چو من سیده دل ز ریزا لال شود</p>
---	--

حزین ز سینه صد چاک دل و دل نکلن
تفس و بال مرغ شکسته بال شود

<p>از دلم برنجست دودی آسمان آید پدید</p>	<p>گر روی از خاطر نشانم خاک ادا آن آید پدید</p>
--	---

حسرت عشق آمد لبش بر نیامت ساز
 رخ نمودی حنبت موعود گردید آشکار
 خاک بیسره پایه بنون خراب نهاد بود
 قد نیاز افراختی غوغای محشر است
 جان مید از لفت تن تا تو رفتی از میان
 برقع از رخ تا کشیدی حسیب گلهایک
 در دهجران تو جان بقیران افراخت
 یک تبسم کردی شور جهان شد آشکار
 دیده میگون ساحتی منجی نهاد گرد شد

دماغ دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید
 جلوه کرگشتی حیات جان تو آن آمد پدید
 بر نشانه می ست دل دریا و کان آمد پدید
 حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید
 آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید
 سایه تا انداختی سحر روان آمد پدید
 رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید
 یک اشارت کردی صد دستان آمد پدید
 کردی درگان ریختی دیر برفغان آمد پدید

ریخت بست غم خزین دل مرا صد رنگ افراخت
 سینه ام را چاک زد حشر نهان آمد پدید

ز پنجه دلیرم غم خورد صباد میلرزد
 برد از جان نیت با که من بر مجنون را
 شکوهی عشق بخشیدت بار و ضعیفان را
 ز کلبانگ صغیرم می طپد دل عند لبیا ترا
 زبان عشق تر است از در و سحر می اعط
 نمیکرد و سجایای نامی ناقص فطران محکم
 گدا و شاه را از خاک نسبت آتش
 کند جا میک آن قامت قیامت جلوه آری

ز جان سخت من این شنیدن نوا و میلرزد
 ز سیل گریه ام بر خود شط بغداد میلرزد
 که تیغ گو بهار از تیشه فریاد میلرزد
 ز کلک خورش صریرم خامه نوا و میلرزد
 که شمع شعله و در در بگذارد با و میلرزد
 بحال این سبک لغزان دل الحاد میلرزد
 زمین چون می طپد ویرانه و آبا و میلرزد
 زیاد و من او را میت شمشاد میلرزد

خزین از سر و سر عقل بیرون نازم کن
که سر ما خوردگان از در گلوفرا میله زد

نیکو

نه هر که طبل و علم ساخت سرور می داند
علو فطرت و طبع رسا خدا دوست
نه هر که کید و ربه مصرع بیکدگر بندد
ز هر دو جان بچربی نکته دشمن نشود
کمیت حوصله فیض تنگ ظرفان را
ز خود گذشته کند در کاردان سلوک
عیار دولت باشد ز عشق سکه بزر
خیال سایه نشینان سر و بار جداست
شکسته حالی که از دست مخفی نیست
تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی است
غبار کفر غم صرزه نخواهد برد
ستاره سوختگان از شام تیره چه غم
مرا پنبیره خطر تبه پیوند نیست
بدیده که کشد عشق تو تپای رضا
قبول خاص نگر و برون صورت کسی
تو کار هستی خود را بدایع عشق گنار
سپند آنجنم عیش و سوز و ساز خودم

نه هر که تاخت بلشکر سکنبری داند
که هر گیاه که روید صنوبری داند
رموز معنی و درد سخنوری داند
نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند
نه هر چه قطره گی آموخت کوشی داند
گدای میسکده ما قلندری داند
شکسته زنگی را کیمیا گری داند
و گرنه هر شجری سایه گستری داند
نشسته معامله رس خوبی لشکری داند
کسیکه خسته عشقت داری داند
که اشک سیل عنانم دلاوری داند
که داغ عشق فرزند اختری داند
و گرنه هر سر موسی تو دلبری داند
غبار حادثه را جلوه پری داند
نه هر که صحبت مایافت بودری داند
که خوربه از همه کس زده پروری داند
دل من از گری و سینه مجری داند

نیکو

<p>خرمین توئی که سیایش جان کدازانی نه بر که رفت در آتش سمندری اند</p>	<p>گفت ز ناز جامه در آن قصه کنان بر خیزد خرم آن روز که اینیم ز میان بر خیزد از گنارم اگر آن سرور جان بر خیزد زین نفس بلبل مابال نشان بر خیزد که میان کلفت روزان و شبان بر خیزد رسم انصاف مباد از جهان بر خیزد</p>	<p>ز ابدا از صفت ما چون دیگران بر خیزد سپرده دیدد حجابست میان مین دست خوار و پامال تر از سایه افتاده نم سینه دل را چه خیالست کند زندانی باتو در خلوت دل وصل برام خجایم هر صفائی که کنی رحمت نجاست ولی</p>
<p>برکش از دل نفس مولوی روم خرمین تا ز گلزار و سمن ریخ خزان بر خیزد</p>	<p>خروش بلبل و بوی بهار بر خیزد بجلوه ساقی مشکین عذار بر خیزد بصید دل نگه جان شکار بر خیزد هزار ناله ز سنگ هزار بر خیزد هزار رنگ گلگم از کنهار بر خیزد</p>	<p>نفسه چون ز بنا گوش یار بر خیزد چه دولتی است که در پای خم جویشیم ز دهن مژه چشم سمره پوشش باین کرشمه که از خاک کشندگان گذری ز زرش مژه که فیض عشق سیرت</p>
<p>درین چمن سر کلک تو سبز باد خرمین که شور بلبل ازین شاخار بر خیزد</p>	<p>وز دل بی طاقت مرن اشک آبی سوزند حسن شخت هفتس از جلوه گاهی سوزند</p>	<p>ترسم از چشم خورشید غافل گاه سوزند من یک نظاره جبرانم بگل جنیم ز تو</p>

عمر صوف دوستی گرم بری حال او گر شود آن برق جولان گرم خود آفتاب	زین چنین میجو استرم دم گیاهی سوزنا شعله تر سزم زهر شست گیاهی سوزند
---	---

از نفاغلهای گرم یاوتیر سم خرین آه بیت با نه از د و خواهی سوزند	
---	--

بهار جلوه چون ره بر گلستان تو اندازد کش ز نهادم در از کف افتاده درین مخ من کهن صید پیرین چون غنچه بیالم زب زخم خوش از شکوه خواهر گشتن آن روزی بیاد سبزه سیرا بخت عشق تو دام تمنای گفاند غنچه امید زخم را بکامل نیاید سو یک تش سجان بیو غدا د تیره سختی با پریشان خاطر آن کاری همان از نا جبرتا هوش خیرت هر خوش سرم را جادوی کنار زهر و تیر سم سبک گردان چنان نان تا جرح گران کمان نگردد آتشین لعل تو مانع سبزه خط را	صبا از آن طره سنبلی در که میانج اندازد که کار خویش خردا هم بدامان تو اندازد بخاک سایه گرم و خرامان تو اندازد که شکر خنده شوروی در مگردان اندازد سفالم را در آب خضر ریجان تو اندازد چو طرح اشقی با تنغ مرگان تو اندازد خوشا شمع که خود را در شبستان تو اندازد ز جمعیت سوزان پریشان تو اندازد بگو تر گرم را آب پیکان تو اندازد سروشک گرم من اخگر بدامان تو اندازد سرخورشید را در گوی چو گان تو اندازد چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد
---	---

خرین از نرم و پاکت زلف عنبرین دیوان بهر خاسیه کلک عنبر افشان تو اندازد	
---	--

شراب لعلک تخم پاشنی از نقل تر گیرد گران شیرین سپر بادام شمشیر و شکر گیرد	
---	--

گفت بی مایه تواند ره سیل خطر گیرد
 اگر فقت است شک لبی سپردن محشر
 سمندر از صغیرش میکند آتش که آرائی
 درین کتکشد خط بر کتاب جز و کل طفلد
 سبیل شک من پروردگان آید زینج انرا
 و مانع چون نفس پروردگان با چند از نجا
 فریب جوت بلبل خورده ای گل اگر خواهی
 غم و حزن کی بجا یزند راه نظر بازی
 صدراع از بوی گل خیزد که سوده نهران

جان بهتر که ناصح استین زین خشم تر گیرد
 محالست از دل گم گشته عاشق خشم گیرد
 ههای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد
 که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد
 خورده خونها چمن بر این مالی تا خمر گیرد
 سسراع بوی آن گل از نسیم بخیر گیرد
 بگو تا بال و پر زرد کیش شمع شده در گیرد
 هوس و نباله این کاروان بچیکر گیرد
 خلاص از دود سرگرد کسی که ترک سر گیرد

لشک صدق سازد خرمین با دم خاموشی
 رگ ابر قلم چون صغفه در آب گهر گیرد

سر رشته صبری که ز دل زلفت نهان شد
 گفتی سخن از هجره کشت و بی لب نه خرم
 گفتم شکتم تو به خزان آمد و گل فرت
 اوزنگ نشین بوده ام اقلیم بقارا
 در شام عربی بطلب لعمریه بی پنج
 مشکل نشیط باده شود ز ناهنگ پاک

مار را گ جان گشت و ترا موسی صیان شد
 رفتی از نظر فغان دل از دیده روان شد
 رفتم که بی روزه کشایم رمضان شد
 این جسم فرومایه مراد من جان شد
 موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد
 بیجا دوسه جامی می پاکیزه زیان شد

باطح کهن چیست خرمین اینیمه شوخی
 از عشق عجب نیست اگر پر جوان شد

<p>برق بیباک عیانست که با خار چه کرد بمن ساده دل آنطره طرار چه کرد که بر روشن گهران چرخ جفاکار چه کرد که بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد که شب هجر تو با دیده بیدار چه کرد که بدانی که بمن سجه ز نار چه کرد</p>	<p>چند پرسی نگش بادل افکار چه کرد در بساطم اثری از دل و دین نیست بجا که بگویم دل سنگین صدف گرد آب جلوه در خانه آئینه بخود نماسے که بگویم رگ خوابت بگذارد چه نشمع ز آنچه خیزد هست خستت سپرداری دل</p>
---	---

	<p>گرد و اعم نکه زاهد خاموش حزن چه بگویم بمن این صحرای دیوار چه کرد</p>	
--	--	--

<p>محو تو ز همبیران چه خبر داشته باشد از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد آن سر و خرامان چه خبر داشته باشد از آبله پایان چه خبر داشته باشد از بیسرو پایان چه خبر داشته باشد مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد</p>	<p>از غم دل حیران چه خبر داشته باشد آن سر و گل اندام که دلها چمن است از حال تدروان بر وبال شکسته آن شوخ که در خانه آئینه کند سیر طفلی که زمستی شناسد سرو پارا هستی است که در عشق فراموش اول</p>
---	--

	<p>چون بملکف از کار قنادست حزن را از دامن جانان چه خبر داشته باشد</p>	
--	--	--

<p>عاشق چه غم از جو رو جفا داشته باشد تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد در پرده ندانم چه نوا داشته باشد</p>	<p>معشوق اگر میل وفا داشته باشد بر خاست ز چشمش بپوزنری نگاهی کم میرسد آواز دل از صف بگو شمع</p>
---	---

<p>تا طره کرانافه کشا داشته باشد ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد تا چشدر مرا از توجید داشته باشد دوزخ چه خیالت هوا داشته باشد یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد شمع میمزار شهدا داشته باشد یکدل چه قدر آه رسا داشته باشد خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد</p>	<p>در مملکت حسن تو باشان سر میست جان میطلب از من شوریده خیالت کوتیغ که ما فرق فلک را بشکافم در سینه دل سوختگان جان نفسست ما بنفس آئینه زانوی خویشیم کاش آن رخ افزونته گاهی تبرحم کوتاهی اگر میکنم از ناله عجبست با هر تو شنیده صفت از خویش بریدیم</p>
--	--

در تنگدۀ دل صمنی هست خرمین را
 تا کعبه که را خانه خدا داشته باشد

<p>بویی ترانامه غزال ندارد طاقت آن حسن بمیشال ندارد قیص شوم صبح برشکال ندارد بلبل ما عیشش زیر بال ندارد دولت در رویشیم زوال ندارد ای صفت ابل نظر جدال ندارد شیشه گردون می زلال ندارد بیچکس اندیشه مال ندارد آئینه آلابش از مال ندارد</p>	<p>نکمت زلف ترا شمال ندارد که مثل سنگ طور آئینه گردد نکمت زلف تو کرد خاطر اگل پوشش نعمت نه رسم شکر گذارست تخت سلیمان چو کرد در کت باد ساخته ام از وصال آو بخیاش نیست بیزم زمانه همیش مصفا خلق جهان بندگان لذت نقدند جلوه دنیا کند چه کار عبارت</p>
--	--

<p>خاطر رود شندان طلال ندارد کوه گران سنگ انتقال ندارد ذوق گلستان شکسته بال ندارد گل چمن این عذار آل ندارد</p>	<p>غمخنده صبح هست و ایازته دل میل حوادث مرانی بر دارجا کج قفس را نمیدهمیم بگاشن سرو چنان این و شن خرام بنید</p>
---	--

	<p>کوه خزین از ترانه تودر باشد زاهد بیدرد وجد و حال ندارد</p>	
--	--	--

<p>سفینه غزلم مویه سیراب ندارد در امید بود دیده که خواب ندارد کتان طلاق من با تهاب ندارد کشاده روی حسن تو آفتاب ندارد چراغ عمر کسی انقید رتاب ندارد کدام گل چمن پای در رکاب ندارد کدام روزنه راهی بافتاب ندارد</p>	<p>سحاب خائنه من خرد خوشاب ندارد ز بقیرادی بجزان رسد نوید و صالم ز پرده داری ابرقناش شکوه ندارم کشوده است براه نگر چو آینه آغوش کدام کار دل از برق جلوه تو بر آید عثمان کشیده ترا فغان کن آن جنون بلبل بهمین قدر ز تو باید که دیده بکف می</p>
--	---

	<p>بلند نشاء خزین از کدام طلل گرانی سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد</p>	
--	---	--

<p>که کافر میشود از قبله هر کس و بگردند ای خوبی او را عشق آتش خوب گردند که گدوم را بگیرد کعبه آن کو بگردند اگر جام نگاه آن در گس جاو بگردند</p>	<p>مباد او و کسی آن قبله ابرو بگردند بزغم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گری درین وادی محبت مردم چشم از دنیا برم سبوی غنچه را بلاق نسیان منی بند بلبل</p>
--	---

<p>عنان ناز را کاش آن قد لجه بگرداند دل رسوا مراد کو چه گسیو بگرداند</p>	<p>منم عاشق بغیری حلضایع میکنی تاکه محبت اروس شهر عشقم کرد و میخواید</p>
<p>خرین افسرده آهنگ گلزار محبت کن مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند</p>	<p>از ان برگرد نیما چشم عشقت کیش میگرد کم از گرم نباشد احتلاط تلخ گفتار آن لباس عاریت گردید سلطان زاد و گرد زیبا درین محفل بر ابی نگیران چون شیخ نسیم</p>
<p>که در ارادت از زکروه دیدن پیش میگرد گزیدن چون بان عبادت نماید پیش میگرد ازین بر پایه چون عیان شود در پیش میگرد بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگرد</p>	<p>خرین چون شمع محفل فارغ از اندیشه زرقم چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگرد</p>
<p>صفای فطرت و فهم مراد میخواید خطا شکسته و جنس سواد میخواید رموز عشق و جنون اوستاد میخواید سفر نمیکنی از خود که زاد میخواید</p>	<p>مباحث نظری مردود میخواید تو درک نکته عشق از نمیکنی عجب بخود سری نتوان کوچ کرد شد زاید ترا سجاک فرورده است همت پست</p>
<p>تمی کف از دریدر میان خرین شریک ازین درست که عالم مراد میخواید</p>	<p>صباحت که کل را بر سر مشو چون سازد نباشد از تقدیر گریخ تر کافش گمان میکن لباس دل ز پرده و بشیرین کاری حرفی</p>
<p>ملاحظت کو که بر داغ نمکد از انگون سازد دل سنگین با هر دوی باید که خون سازد بجویم غم خبا را خاطر را بعیتون سازد</p>	<p>ملاحظت کو که بر داغ نمکد از انگون سازد دل سنگین با هر دوی باید که خون سازد بجویم غم خبا را خاطر را بعیتون سازد</p>

غرد و طبع من تا چند با بخت زبون سازد	بسلاطه و دره اوقات آن شد تا بهم بچشم
	بوجد ترخانه باشد خرمین ذوق سماع ما که مطرب سبزه و زنا را را غمخون سازد
مرا ز هر سره موموج هیچ و تاب چکد بجای اشک شکرگان من شراب چکد کر شمه که از ان چشم نیم خواب چکد سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد	دعی که از رخ ساتی خوی حجاب چکد بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم سپاه هوش جهان زاد بد موموج فنا اگر ز جور تو ناالم سحر سنگین دل
	بمغضی که زنی نشتری بنا که خرمین بجای نغمه شرار از زرگ شراب چکد
من آتش نفس در زیر تیغ از زبان خود همای من قناعت میکند با استخوان خود خمار آلودم از کفتری رطل گران خود بدل فال اسیری میزدم در آستان خود بهای در نظر دارم ز چشم خوفشان خود میایان مرگم از بانگ درای کاروان خود چه شته که از تیغ تو ننهام سبحان خود	بیان روشنی چون شمع دلم خرم جان خود چو شمع از تاب نیت میکند از مغز جان خود شراب غم نزارد جلوه در تنگنای دل خیال دلم میگردد شکر زلف بنبل را جنون تر دماغم ناز گلشن بر نمی تابد طپید نهامی دل در راه شوقم مضطرب دارد مروت نیست گریزم دلم سبکو کند خالی
	خرمین اسلام و کفر افتاد مد پیش از نوا می دل بنازم ناله تا قوسی لبیک خوان خود
در میان تا اول آغاره بیلابنی چسند	دارم از عشق و جنون سلسله خدیای خند

<p>در ره شوق من سینه نالان چربس من و مینای می شمع ز خونین جگری مینزد مشک بدایع دل ما منتظران داستان محم و لکرا گل اگر گوش کند زخم بر پیکر صد پاره ام از گل نشست چشم و دل آینه آب مرا پاک ترست زان شهیدان که خدنگ تو بجان فرزند تو که با طره آشفست نمی پرداز نیست نوبت بدل از لاله خدایان ای</p>	<p>عرضه کردیم بهم چاک گریه بانی چند مینماییم بهم دیده گریه بانی چند شکن آموزی آنطره به بانی چند من و بلبل سیرائیم بدستانی چند میفروشم بگلستان لب خندانی چند پرده پوشی کن از ماد و سه عریانی چند گفت خاکی سحر بان بده و بیگانی چند خبرت کی بود از حال پریشانی چند خبری میشنوی ز آتش سوزانی چند</p>
---	---

جیب پیراهن خود گل زده چاک تو خرمین
در ته خرقه ناموس بزندان چند

<p>شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید عمریت که میگردد برگرد سر شمع خون از مره میبارم ای ابرو شاکن غلطیده دلم در خون پیش صفت مرگانی من اینم و دل که تو در عشق چپا دیدم خوبست جفا اما بمن تو ز حد بردی</p>	<p>کز خون نشود خالی سپاه چنین باید میسوزم و میسازم پرده چنین باید حشمت که شود گریان مستانه چنین باید گر گشته شوی باری مردان چنین باید جانم بقدایت باد جنانه چنین باید باید دله آرزوی امانه چنین باید</p>
---	---

شوریت خرمین با تو کز مرزاه شب
در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

<p>زود آتش در دلم چون شمع یا اینچنین باید پلیدل بر برازطر خرام تازه شمشاد خمار آلوده منت نیم از ساغر و مینا ز شمع کلبه ام باشد شر در رنگ روشن تر</p>	<p>نگه در دیده تر سوخت خسا اینچنین باید غبارم را بشور آورده قنار اینچنین باید شرابم خونم لم پایانه ختم اینچنین باید سیر روزان بجواز شب اینچنین باید</p>
---	--

<p>خرمین از دهن پاک نفس صقل زدی لولا غبار از خاطر مارفت گفتار اینچنین باید</p>	
---	--

<p>موج حیات از ان گل خساره نگسلد حیرت مرا چو آئینه وصل مدام د بستند از ازل رگ جانم تا تیغ او شب برقع انگنی چوز روحی و ق نشان</p>	<p>فیض مدام از ان لب میخوان نگسلد از روی یار رشته نظاره نگسلد پیوند دل ز غمزه خونخوار نگسلد تازگه ثابت و سیاره نگسلد</p>
---	---

<p>ز نار و سجه کور بود از کفم خرمین پیمان من ز زلف تمکاره نگسلد</p>	
--	--

<p>در کشوری که مهر و وفا میفر و ختند در بیع گاه خنجر نازنگاه او من زان ولایتیم که بیک جونی خرمین تنگ آمدش و گریه مکر با لباس خاری گشان کوی خرابات از غرور گل میدید کیس ازین شدت آتشین</p>	<p>خوبان متاع جور و جفا میفر و ختند جان در میان بز نرخ گیا میفر و ختند شاهنشاهی اگر بگدا میفر و ختند دولت برند بیسر و پا میفر و ختند چین جبین ببال ما میفر و ختند خلدے اگر با بها میفر و ختند</p>
--	--

<p>دوون مپتان سفله شعار جهان خرمین</p>	
--	--

<p>مارا چه میشدی که بامی فروختند</p>	
<p>زلحف تو به بنجم شب و یخور فرو شد الماس بزخم دل ناسوز فرو شد نازی سحریدار سر طور فرو شد یک قطره بکام دل بخور فرو شد</p>	<p>روئی تو بخورشید جهان نور فرو شد هر شب بخیال شراکت چشمم از انشک جنس ارنی مایه آن شد که تجلی یارب چه شود ساقی اگر زان جان بخش</p>
<p>هر قطره که از خون حرمین ریخت بیدار عشق تو به بنخ می منصور فرو شد</p>	
<p>خود را بعیث چشم تو بیمار نماید دستی است که جا در کمر یار نماید یک لحظه که این قافله هم بار نماید غافل مشو از راه چو هموار نماید خوابی که به از دولت بیدار نماید عیب قدم لنگ بر تقار نماید این خنجر جوین چقدر کار نماید تا چند با جبه و دستار نماید پیمان نسیم سحری بار نماید با همت نامرد تو دشوار نماید فردا است که با هم همه هموار نماید مستانه بیرون آید و دیدار نماید</p>	<p>در خاره خدنگ نکمت کار نماید آن است که بالاتر از آنست و اگر نیست تنها مروای بومی گل از طرف گلستان در نرم زمین است بسی تعبیه دم در دیده من غفلت از افسانه دنیاست احوال نهان از روش شخص رعیت بنود اثر تیغ زبان بد گهر انرا زندان نظر از راهد بینغز بپوشید بر غنچه این دل که بود در بغل من بر خاستن از کوی عم قحبه دنیا این بسط بلندی که شهبانند و گدایان وقت است که آن ساقی سرخوش خرابات</p>

<p>عاجز نفس از سینه پر شور خربزین است غواص چه با قلمم خود خوار گشتاید</p>	<p>هر دو وادی عشق آبله یا میباید ساده لوحانه کنی دل چه بر از نقش نگار صبح عید است در سیکده ما بکشتاید سنباش عمر و بال است که من لایزال بزم عشرت نشود بی گل گوینده بسان نامه کی جمع کند مغز پریشان مرا بیتو از شکوه ندارد نفسم کو تا ہی بیمرد را نرسد عطر کلام بمشام عشق و عقل آنکه ندارد می آید نوش ده تو بسکسر چه توانی که دمی برین شراب</p>
<p>دانع آن عارض افروخته چون لاله خربزین در گتار دل خون گشته ما میباید</p>	<p>عجیبش از بدل آبله تا کم گذرانند ناگفته بدانند که از دست محکم کسیت ارواح بنجا کم همه ساینده جبین را هشیار بهنگامه محشر نتوان نوبت</p>
<p>رینیم بر پیش بار و در جان خربزین را</p>	<p>خون مژه از دهن پاکم گذر نهند از خشر چو پسته چاکم گذر نهند از کوی تو گر بعد هلاکم گذر نهند ای کاش که از سایه تا کم گذر نهند</p>

گر آن سگ کو بر سر خاکم گذرینند

طرفه شوری بدماغ دل مار خیت اند
 نقش پیشانی دل تا بسار خیت اند
 اینست در داغ که در سینه مار خیت اند
 عرق شرم بدامان گذار خیت اند
 پارهای دل ارباب و فار خیت اند

بوی زلفی بگریبان جبار خیت اند
 بسر کوی تو ای قبله ارباب نیاز
 صغوه خاطر افلاک ندارد ز انجم
 کام نخبشان جهان با کف نیاض چو ابر
 بد بیابان محبت عوض یک روان

راز کونین خرمین از دل روشن سپتا
 طرح این آئینه را خوش بجا رختی اند

فیض سحر از چاک گریبان تو یابند
 در سلسله زلف پریشان تو یابند
 آسودگی از گوشه گردان تو یابند
 سر ما همه را در خم چو گان تو یابند
 خاک قدم سر و خرامان تو یابند
 شیرین دهنان از شکرستان تو یابند
 خمیازه کش چاک گریبان تو یابند
 صاحب نظران چهره تابان تو یابند
 دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند
 خونین جبران و صفت مرگان تو یابند
 شمع که سر خاک شهیدان تو یابند

مردان نظر از زگر کس نتان تو یابند
 عشاق جگر سوخته جمعیت دل را
 یوسف صفتان با همه بیباکی شوخی
 بز خاک چو از ناز کشی زلف گر بگیر
 هزاره نهالی که بچولا که ناز است
 آن شهد گلو سوز که دهانت کباش
 هر غنچه که در پیرین باغ و بهار است
 هر جا گذر و حوت ز خورشید قیامت
 بخشید حیات تن اگر آب سکندر
 هر نازک دلدور که در کیش قضا بود
 تاز که حسرت و آه دل گیر مست

	چون نفل خرمین از کلبا فسانه کشائی آشفته دلان حال بریشان تو یابند	
--	---	--

چشمی که بخارش مهر و کار است به بینید دل تالاب من آبله زار است به بینید این فشار که در جام خمار است به بینید مهرگان کشتی دشنه گذار است به بینید این حله که بر دوش بهار است به بینید طراح بهاران سچ کار است به بینید	حسن چشم و عالم خرد خمار است به بینید هر کس نشود پی نفس سوخته را کم از نرگس او دیده در آن است خزانند گر دیده زره پوست بر اندام شهیدان بخشیده خط سبز که تشریف تپوش هر برگ خرمین دفتر صد رنگ گشا دست
---	--

	حاجت بگو ای بنود متل خرمین را دستی که ز خویش ننگار است به بینید	
--	--	--

جبین صبح شب تارا انتظار ندید چو صبح آئینه خاطرش غبار ندید کسی که سایه آن سر و پا دیدار ندید چه فتنه با که در آن لبت تابدار ندید	دل که شاه امید در کار ندید شمرده ز نفس خویش هر که در عالم در آفتاب نیامت بسر چگونه بود دل که بوی گلش بر باغ بود گران
--	---

	خرمین به بلبل آواره آشیان حرمست که در خزان ز زمین رفت و نو بهار ندید	
--	---	--

با دیده حجاب ز دریا چه دیده اند آئینه خاطران ز تماشا چه دیده اند صیاد پیشگان ز دل نا چه دیده اند	اهل نظر از آن در کیتا چه دیده اند حسن تپان بساده و لپها نمیرسد دارند هر طرف چه صفت جر که در میان
--	--

<p>از خون دیده پرورش تا کس میکنند مانقش خود ز خال لب یار دیده ایم حج قبول کعبه دیدار دیدست شد چشم ما ز نعمت عمر دور زهیر در دل سراغ لیلی صحرائشین شود چون میتوان ز ترک طلب کائنات گرفت</p>	<p>زندان میسازد صبا چه دیده اند تا اهل دل ز خال سویدا چه دیده اند از پای سعی آبله فرسای چه دیده اند از روزگار خضر و سیاح چه دیده اند خاری کشتان ز آبله پا چه دیده اند دون همتان عرض تنها چه دیده اند</p>
---	---

شیدا دلان ندانم از ان بی نشان حزین
 پنهان کدام شیوه و پیدا چه دیده اند

<p>خارین گش می در رنگ تار نگذارد اگر نیست دیر گوشه دست اندازی زلفش ز بس حریت فراق داده نخل جلوه میباید چرا بار دل نازک کنم ناز طبییان را میگردد از ان تا دو ک فلک بر گردم راضی جهان ز فیض رنگین جلوه او شد گلستانی در آن محفل کم بنداز گریه مسانه بردام باین آشفته حالی هر کجا راه سخن یابم درین دوی بسامان جنون چن بید بیزم کنار دایه سازد طفل شنیدم دهن گل را شرع عشق را پیمان کرد و داغ جنون شد</p>	<p>نگاه مست او در انجمن بشمار نگذارد بزاهد سجد و بار برهن ز نار نگذارد روانی با آب آن سرو خوش ز قمار نگذارد که آن لعل مسیحا دم مرا بیاز نگذارد بان زخمی که لب ابر لب سوفا نگذارد بگلشن خاری گل آن گل بنیاز نگذارد بشمع انجمن مرگان آتشبار نگذارد دلم پیچیده مضمونی زلفت یاز نگذارد مبادا اگر مرزقاری بیایم خار نگذارد چنین که ز خواج غفلت دیده بیدار نگذارد سرمه باد در خار این ساغر شراب نگذارد</p>
--	--

<p>اگر گاه ضعیفم کوه طاقت ز نعل دام بصحرای جنون هم خوش نشین سایه آهم گره و میشود گر ناخن مشکل کشا باشد نمی نامم ز درد و هجرت ما مقدر گویم</p>	<p>ز سستی غیرت من شبت بر دیوار نگذار مراد آفتاب این ابرو من دراز نگذار بما تیغ تو کار زندگی دشوار نگذار که غم زین بدبختی بزنا تو انان باز نگذار</p>
---	---

<p>خرین از آب حیوان سخن قسبت نام من چو مرگ از زندگانی در جهان آزار نگذار</p>	
--	--

<p>سبک از بار و دگر کس با ما میگرد بر همین زاده بسته ایمانم که در عشقش سرت گرم اشارت کن مرغ جان آشنا سازم پریشان لب ترکان بخیر لب میچکان آزار</p>	<p>نسیم گل چرا بر بیدمانان بار میگرد رگ جان جسم را شیرازه ز نار میگرد مرا حیران نگاه می گردل بسیار میگرد باین آشفتنگی کس بر سر بازار میگرد</p>
---	--

<p>حزین آهم رسانی میکند آیام کوتاهی لب از بیچارگی شرمنده اظهار میگرد</p>	
--	--

<p>رخ تو رونق صبح بهار می شکند غرور گریه دریا مدارستی ما بلاک غمزه آن ترک می سرت شوم بیزم وصل تو پیمان را بنگ زخم</p>	<p>کرشمه تو دل روزگار می شکند پایله بر سر ابر بهار می شکند که دشنه در جگر روزگار می شکند که رنگ آل تو پشت خار می شکند</p>
---	---

<p>خرین شکستی اگر آیدت شکفت مدار که آسمان گه آبدار می شکند</p>	
--	--

<p>خوش آنکه بار کله گوشه وفا شکند</p>	<p>صفت کرشمه نگه بای آشنا شکند</p>
---------------------------------------	------------------------------------

<p>بدوش و براگر آفطره دوتا شکند که شرم چهره من زنگ کدر باشکند چو من بدامن غزلت کسی که باشکند ز رنگ کاهی من نریخ کیمیا شکند که مفت ناخن فکر گره گشا شکند دنی چو مست شود کاسه گدا شکند رواج جور تو بازار خونها شکند شراب زنگ تو ناموس پارسا شکند</p>	<p>بدیرو کعبه نماند دست چمانی شکسته رنگی عشقم رسیده تاجان بر آوره تماشا سر از در یچیه مهر کمال دولتتم از عشق گشته سکه بزر بسچاره عهده دل در میان منم ترسم فلک بدر و دشان سنگ فتنه میبارد چنین که می نگرم خون عالمی ست بدر رخ فرنگ تو ایمان برو نما گیرد</p>
---	--

خموشی تو از آن شکوه خوشترت خزین
 که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

<p>دل شکسته اش از هر شکن فروریزد نمک ز لعل تو شیرین سخن فروریزد صنم ز طاق دل بر بهمن فروریزد بخاک عاشق خونین کفن فروریزد که لرزه بر جگر ابر من فروریزد بخاک کوی تو خون مین فروریزد که بارهای دل کو کهن فروریزد که باده خون شود از چشم من فروریزد</p>	<p>چو سنبل تو بطرف سمن فروریزد بشیوه که ز گلابرگ تر چکد شبنم نقاب زلف ز عارض اگر براندازی خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت با بسجده گاه تو سر بر زمین چنان گویم بکاو شش شه نازم که از جراحت دل به بیستون قدم آهسته تر نرم ترسم نشاط بتیو همانا حرام گشته بدل</p>
---	--

ز چمن طره آن ناز مین غزال خزین

چه نافه با که بحیب ختن فروریزد	
<p>جزا بد که در بزمستان نشیند چو یوسف که در گنج زندان نشیند بهر جان نشیند گدازان نشیند سز زلف لیلی پریشان نشیند</p>	<p>خجس در برم عقل نادان نشیند نشیند خیال تو در گوشه دل دل آزرده شام حجب چون شمع همین بکه در فکر شبهای مجنون</p>
<p>خرین آنکه سامان وصل ترا سوخت بخاکستر شام هجران نشیند</p>	
<p>از قافله اشک فراتر قدمی چند تلمکی بمیان فاصله مبنی عدمی چند کو پر چشم آبی که طرازم علمی چند طی کرده ام از کوه تنبلی و خمی چند بر طاق دلم چیده تمنا صبری چند کز پاره دل خجیت بدان درمی چند بس شانه زدم کف پریشان قمی چند این راه سپردیم با پی قلمی چند</p>	<p>چون شمع ز خود گرم تا بدمی چند حیف است تن جان از وصل حجاب غم میدرد از هر طرف عرض سپاهی تا دومی شیبم ز کجا سرد بر آرد ناموس سلیمانیم ای یاس نگهدار نوک کیسه گمان کرده همانا مره مارا نوک قلم گند شد از موسی شگافی دروادی گفتار ز ما بیشتری نیست</p>
<p>مخروم خزین از در دل کس نتوان کرد دروهن در یوزه کنان ریز غمی چند</p>	
<p>بسوزان شمع من پروانه چند سرت گروم بکش پمانه چند</p>	<p>سردوزان کن زنج کاشانه چند خاری نیست خون عاشقان را</p>

<p>زمن خواهی شنید افسانه چند چساید از وفا بیگانه چند خمار از نعره مستانه چند زمانه است آتشناه چند</p>	<p>فغانم گوش کن بکسب که فردا دلم داند بیاسنس آشنائی گر آن خوابان نخلت ترا شکستیم بهر دفتر کلاک آتش آلود</p>
---	---

<p>خزین از فوت فرصت بدهد فرسوس کشیدیم آه بیتابانه چند</p>	
---	--

<p>عرق چو شبنم گستاخ یا سیم تو بوسد دبان غنچه کفت پای نازنین تو بوسد که معجزید بیضاسر استین تو بوسد بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد که موز خط بدل شاد نگبین تو بوسد جز لاف سجده کبان پانازنین تو بوسد تبسمی که لب سحر آفرین تو بوسد بسعی خیزد و دامان هم نشین تو بوسد</p>	<p>نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد خدای را سخرامی کشت باغ مبادا بیا تباب بیا زوی حسن دست تجلی نعره چشم تو نازم که نیست نیم نگاهش چگونه زهر غم از رشک لبم نبرد جوش تو قد بازار برافراز پای در افتم کند باغ فرخوش فرشته دارومیستی چه دوستیت که چون گرد را خاک نشینی</p>
---	---

<p>خزین ازین غزلت تازه گشت طرز فغانی سوز ز سرده فرود آید و زمین تو بوسد</p>	
---	--

<p>پیاله میرود از دست و دماغ میانند کدام مرده کبچ منراغ میانند ختمان جوگشت گلستان نراغ میانند</p>	<p>حریت عیش جهان بیدماغ میانند چنین که عشق زنده نهی ز اهدا بسفله عالم افسرده باد از زانی</p>
---	--

که آشیانه بلبل بیاغ میماند که بوی مشک بوی بیوغی دریاغ میماند زرقنتت بکفت مالک دواغ میماند	زخوی آتش عشق غمیدر بواجبست چنان ززلعت تو آشفته خاطر من چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید
---	---

من از حرص شرابی کفر تهیست خزین خوش آنکه درمیش دریاغ میماند	
---	--

که چو پاست کنم کوهسار میلرزد ز ناله ام فلک بیوقار میلرزد برون رنگ چو آید شرار میلرزد بسینه که دل بهیت در میلرزد بجالتی که سرم از خار میلرزد دل سپهر درین کارزار میلرزد ز خامه ام کف گوهر نثار میلرزد توز فقی دول امیدوار میلرزد ز بستن کرم کوهسار میلرزد	ز مرد کار دل روزگار میلرزد خروش بجرم آنغوش اضطرابت بسر دهری ایام تکیه نتوان کرد شود چو ریک روان کوه غم سبک تلکین ز آمد آمد ساقی مرانگزد دل غرور و عجز چون یار و برود اند شود ز غیرت همکار کار با مشکل کسی مباد مهر و وفا می خورش خجل بگو بکن نه نمائی قیاس کار مرا
--	--

مباد زلف رقم را کنی شکسته خزین تراست کف رعشه دار میلرزد	
--	--

نگاه نازاد خرگان خواب کوچه را ماند ز خشم خمیه مور شهذتاب آکوده را ماند دل من اخگر خون کباب آکوده را ماند	شکستین گشمت شراب آلوده را ماند کدامین چشم ز لبشست یارب تیغ نازاد فرد خوردم ز بیم خویش از لبشست کیوان
--	--

کتاب

کندان طلا قتم را بروده دارمی سگیندش
گره از بسکه در دل گریه طوفان بسببم
سخن جل میطپد از سر گرانای با می نازاد
بمخموری لب خشک از زبان سگر مکیدن ام
ز ابنامی زمان نباید کشاد کار محتاجان

رخش در شام خط ما سحاب آلوده را ماند
نفس در سینه ام سیل شتاب آلوده را ماند
ختم ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند
خط پیمانم ام چشم حجاب آلوده را ماند
که دست این لیلیان با نوحی آلوده را ماند

خزین ام ز در روشن با چشم داغ ناست
که آن خال از عرق اشک گل آلوده را ماند

از این بهشت که جزانی مبادا در کین باشد
گره سازد زبان شعله شمع آنجمن سیرا
شود در موج آرزو گانی سینه اش غلطان
از این شفقت عالی سرنهی بچشم گرم
فریضت صوت خضم از جابر نمی آرد
نمی افتد بدست مدعی سر مایه معنی

ز حسرت بزنگاه من نگاه و پسین باشد
بهر محفل که حزنی زان علی آراستین باشد
دران گلشن که ابروی ترا از نار چین باشد
چنین خواهد اگر زلفت پشیمانت چنین باشد
که آن زندگی لعل ترا زیر نگین باشد
که این گنج گهر کلک مراد استین باشد

دل خود میخورد مورش خزین از تنگدستیها
دران خرمین که برق مهرت خوشه چین باشد

ببسم شکر مکین ان غنچه خود کام می بارد
بقدر قابلیت میوه افشانست هر غنلی
شده لطفاتش موج لذت نمیزند کامم
حجاب سخت رویان کار سوزان میکند ببول

عرق چون موج شننم زان رخ گل کام میبارد
ازان سر و سهی ز بیامی اندام میبارد
دلان تنگ او را بوسه از پیغام میبارد
که از مهوری وضع گدا ابرام میبارد

<p>اگر در چشم مینیش رونی چون سردار نفس پرورده خون ساز تا رنگین سخن گوی</p>	<p>به بین که نقطه آغاز با انجام میبارد شمار از نخل بای قشنه اکثر خام میبارد</p>
<p>فسانه شب غم را چراغ میفهد بوصل در غم چو آن شسته بلبل ما بیوی گل نکتتم القباس بوی ترا رد و رد دل بطیبدین هر چه حالست این</p>	<p>خرمین از زینش دسم نماند من خسته چو باران ابر رحمت باده ام از جام میبارد</p>
<p>خورشید بنده تست اقرار مینماید حر با زند عشقت از مهر نعل و آژون تارفتی از گلستان ای فو بهار خوبی صافی دلان ندانند آئین پرده پوش مطرب ده نزار هدیه نفس کشیدن خاکت ریت نجر او دویست آسمانها سرمایه دو گیتی از اندکست کمتر تاکی با فسر زرنانی چو شمع سرکش تاریخ اگر بسنجی بگیرد عمر دنیا است</p>	<p>زبان آه مرا گوش داغ میفهد فریب عشوه فروشان باغ میفهد سیم سپر همت را داغ میفهد من رب کوی تریابی سراغ میفهد</p>
<p>قوج لب جوگر فتم شراب خت خرمین حرارت جگر مرا ایغ مے نمده</p>	<p>داغمت بجهه دارو رخسار مینماید جو ز با برهن تست ز ناز مینماید در چشم عند لیبان گل خار مینماید آئینه ز شست در زبان چا مینماید اروی بهشت مار آزار می نماید دنیاست گلشن اما گلزار مینماید در چشم این لیبان بسیلر مینماید این آتش است آتش ز تر مینماید در چشم کو دو کانش بسیار مینماید</p>

<p>گردیده پاک باشند ویدار مینماید درمان ماست اما میبار مینماید خاری که در دل افتد آزار مینماید چون موج هر چه گفتیم کمر از مینماید گفتار نیست لیکن گفتار مینماید</p>	<p>آناه عیدستان آن عیش تنگدستان قطع نظر محالست از چشم تا توانش خاری که در گریبان باشد توان بر آورد یک حرف بیش نبود تقطیع بحر ایجاد اسرار عشق دست است چهارماد و دم</p>
---	---

<p>دارم خرمین ارادت با کله خمش گمات در کار خویش این مست همیار مینماید</p>	
--	--

<p>تا صاف مشربان خجرات رو کنند خون مرا حو با ده لگن در سببو کنند ایزتار ما هتاب کتان از فو کنند محراب طاعت از دل بی آرزو کنند</p>	<p>ساقی بگو چکیده دل در سببو کنند دفع خمس از رگس جوان نمی شود در کار گاه عشق حرفیان سینه چاک روز مهوس تباب که مردان راه حق</p>
--	---

<p>سازند مشکبو دهن ز جها خرمین مسرت کشان اگر گل دماغ تو بو کنند</p>	
--	--

<p>خون مرا بجزعه برای شکون کنند الماس سوده در کف دماغ و زبون کنند ز نمانیان چو سلسله با از غنون کنند که شرم جلوه تو علما نگون کنند نزدیک باشد که برستخ تو خون کنند کان نمک بدیده نجت ز بون کنند</p>	<p>شیرین لبان چو بزیم می لاله گون کنند روز مصاف عرض کم سر گدشتگان آنرا فغان بشوق سر آزند در کند بیرون خسام در صفت نازک نهالها بشتاب کاهوان جرم از هجوم رشک شبها بشوق دبو وصل تو عاشقان</p>
--	---

<p>شیدا دلان چگونه علاج شکون کنند</p>	<p>جوش بهار خط تو آفاق را گرفت</p>
<p>با همچون حرمین خسته هزارت ای میست ظالم گوید در غنم عشق تو چون گفتند</p>	<p>بار غم عشق تو مرا پشت و دوتا کرد نفرین و دگر در خور این جور ندادم بوی گل و سنبل خرد آشوب نبود سکین چه کند طاعت و دیدار اگر نیست چون صبح مصفا و دم از ناله شهباست یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر</p>
<p>در شهر جو باد نوم انگشت نما کرد عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد این غالیه لازعت تو در جیب صبا کرد زین جرم بعاشق توان منع نجا کرد صیقل گری آه من آئینه جلا کرد در دیر و حرم عشق یک صیعت صلا کرد</p>	<p>ای گل لبش نو رازنی کلاک حرمین را این بلبل مستی است کزین شاخ نو آ کرد</p>
<p>آه دل سوزان اثری داشته باشد این تیره شب آیا سحری داشته باشد شاید که گرامی گهری داشته باشد کو در نفسی مشت پری داشته باشد وقتت که دامان تری داشته باشد پیوند بلوی گهری داشته باشد آهی با مید اثری داشته باشد ناخن بخرش جگری داشته باشد</p>	<p>جانان ز من آیا خبری داشته باشد خورشید ز رود و دل ما پرده نشین است بر سینه کس دست رد آسان گذاری ماشکوه ز بیره جمی صیا و نداریم از خشکی زاهد و دم افسر و حریفان عیش ابدی بارگ جانیت که در عشق رحمت بدان سوخته اقبال که چون هم مژگان زیر دست تو بیکار مبادا</p>

بنود گنبد گرز شراب نگه تو چنانچه ماهم تدری داشته باشد

از برق بپر سید سر انجام خزین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

شاه پرند و درینا زاهد پلاس پوشید
تشریف از جنبدی طفل از حوس پوشید
اندام ناقص ما نرا دولت لباس پوشید
کز آب زرد روزی عیب نخاس پوشید
آنرا که چشم حق من ای قیاس پوشید
صد گز زیاده ماندگر بفراس پوشید

از کارگاه بست هر کس لباس پوشید
اول عطاکه بخت ندر ارمناح بست
بر قدرت قامت کوتاه جانم زیبا
آه ز سفله گردد بگوهری هویدا
ایلیس وقت نهیست راجتها وطل
این جمله بلاغت کامروز در بر است

سازد خزین سخنور مستور بقص خود را
عیبی اگر زبان است شکر و سپاس پوشید

آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند
با بده بختب شهر حر لیسانه زدند
لااله سان سوزندگان تو چو پیمان زدند
در توفیق بیک نعره مستانه زدند
آتش از پر تو این شمع بکاشانه زدند
در طریقی که سر زلفت ترا شانه زدند
بجد و من خنده بجانباری دانه زدند
شعله در جان و دل از جلوه جانانه زدند

گر شبوخی شری در پر پر دانه زدند
وقتستان تو خوش باد که در دیوینا
جگر خویش فشردند و بسا غر کردند
در عطا فسانه چه حاصل که صبوحی و کان
حسن در جلوه گری جان جهانی را خست
دل در باب و فایر سر هم بختیست
آتشین بهره بتا نرا بود پروالی
عاشقان را نبود از شمر طور کمی

<p>شوخی چشمان دل فانی نگذارد خرمین ز آشنایان شود نگاهی ره بیگانه زودند</p>	<p>ببخودان بانگ انا الحق که درین زودند عاشقان از سر غیر گل داغ چو شمع شد جویر امن فانوس فروزان منظر حال جان سوختگان سوخته جانان مانند عمید دیدار مبارک بجگر سوختگان خال شکین تازد چو رقم کلک قضا دل غم خوش که صفیری بخراش حکیم خوش بهستی است غم عشق که غم آن است</p>
<p>از طرب چون تخر و شد درگ جان خرمین کز دم تیغ ستم زخمه برین تازدند</p>	<p>تهمت برق تجلی است که بر لب زودند عشقی از نو بگفت خاک بر انگنده بسط باده نونه و تبخار بود ساغر عشق میچکد خون در و صد شکوه تا بفسم بخت آن بیخبران شاد که در و در فنا میشود از نفس زخم جگر با تازده</p>
<p>بزم عشقت خرمین از که خبر میجویی</p>	<p>آتش از جلوه مراد دل پر شور زودند باز خرگاه سلیمان بدل مور زودند طرفه آتش کده بر لب محمود زودند شتر زخمه مرابزرگ طنبور زودند باده بخودی از ساغر منصور زودند از ننگدان قیامت یلم شور زودند</p>

ج

جام بیوشی ارزان تر کس مخمور زوند	
<p>نشسته‌ی که می خونم از سیدو خنکد که قطره بلبه می چکاند از یار زیاده که دماغ امید تر سازم بخون خویش زین تشنه کرده عشق مرا</p>	<p>فشرده و جگر از چشم تر بر و خنکد اگر تراوش بخماله در گلو خنکد اگر بیاض غریب خون آرزو خنکد بر تیغ اگر کشد دم خون من فرو نیکد</p>
<p>بیتوان گلی از باغ دهر چید خربین که قطره قطره بصد خاری آبرو خنکد</p>	
<p>سپهر سفله پرورد شکستم ترا حتی باید بقسکم چون که نرنیدی کمن اگر ترجمه را فراموش میکند اما کجولت چون رسد صبح مراد کلقت آگوست کاروش تا بل کمن</p>	<p>همانا این بها از استخوانم لذتی باید میاد این جسم سنگین دل مجال فرستی باید شود بیگانه از یاران دلی چون لتی باید میاد از پهلوی من تیغ نازت کلفتی باید</p>
<p>خربین از گفتگو در زیر لب میخانه داری دل از خود میرود چون با تو راه صیحتی باید</p>	
<p>اگر سیم نباشد که زلف بکشاید رشع ششع در روز قدر وقت بدان معاشران نیشاط بهار خنده زنید بدست کو تهم آن طره رسانفتاد بیانگ بطومی باده میخانه کیش رسد چو در نیزاید قبح فریادیند</p>	<p>بعاشقان روح معشوق را که بنماید طلوع ششع آفتاب می باید مجال نیست که گل ساغری بر پیاید چه شد که پرچم آهم بعیش میاید که در اعطافض انفسه زاره میخاید بیار که نیکش در او منی بیاید</p>

دل از غنچه پیکان او شکفت خرمین
خوش و لیکه ز فیضش دل بیاساید

از جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد
ز غنچه نازک شاخ افسر کیان گیرد
نهال رقص بگلپانگ بلبلان گیرد
زلزله برهن خاک طیلسان گیرد
نشان نکبت گل گرد کاروان گیرد
مشام عالم افسرده بوی جان گیرد
سحاب بربر کنسار سایبان گیرد
که آتشم بر نیستان استخوان گیرد
غبار کافت ایام در میان گیرد
که شاهباز فلک صید ناتوان گیرد
پیا که کین من از دور آسمان گیرد

بهار شد که چمن جام از خوان گیرد
بطرف باغ بساط از روی فلکند
سسی قدان چمن جلوه های نازکند
بروش نامیه دیجای مهنی فلکند
صبا ز حبیب سمن بوی سپهرین آرد
شود به لعل سانی نسیم فوروری
چو آفتاب ز زخمیه لاله در دامون
مغنی از دم گریست ترانه خواهم
کجا روست درین فصل عمر زود اولا
بمن ستیزه فرج کهن نه رسم نویست
گر عنایت ساقی کند سبک دستی

نشاط غاشیه دار سبک رویت خرمین
که چون نسیم صباراه گلستان گیرد

دل من لذت آن غمزه خوشخوار میداند
غبار خاطر م را بر دهن دار میداند
حجاب عشق را در دل در میان بر او میداند
شکر خست ترا از تلخی گفتار میداند

بر آموز و فاکلی قدر ناز یار میداند
غم من میکند تکلیف چشمش با دو پیوست
بیک ساغر بر افکن برده شرم میاساقی
نباشم امت مشرب اگر کام میداند

<p>چه گل چنین من آزرده ال از روضه زبون زلف در عاشقی شتر و فاش با کرم</p>	<p>که دوش میدانم لوبی گل ابا میداند دل من کافرم گر سجه از زار میداند</p>
<p>خرمین تایید دل دیدار منیم روشناس او نگاه بی ادب را در میان بگیر میداند</p>	
<p>کوته نظران زلف سیه کار ندانند جانسوز دیار است محبت که لطیبان با باخته دنیان ادب کفر ندانیم مغروری حسن است که در جلوه گاه او بی پرده تاشائی آن حسن لطیفند دارند حس ریاضان خوش طر شادی</p>	<p>این مرده دلان فغیر شب تار ندانند بسی است که حال دل بیمار ندانند نوبرمندان بستن ز نار ندانند جانبازی یاران و خادار ندانند بالغ نظران پرده پندار ندانند دل با خنگان غیر غم یار ندانند</p>
<p>دستان زن دیرینه کلزار خرمین است این نوسخنان شیوه گفتار ندانند</p>	
<p>دستان زن عشرتکده فریاد ندانند ترسم که خراشیده شود آن گل نازک میخندد و از دیده گریان خورشید است ناخن بخراس جگر خویش شکستیم مانند صدق غرقه دریا می شکر است چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشتی</p>	<p>نالیدن ما مرغ چمن ز او ندانند آهسته بنا لید که صیاد ندانند این نوگل خندان دل تاشاد ندانند این کوکبئی تیشه فرط ندانند پیانه مستان خط بعدا ندانند تاراج تو و پیرانه و آبا ندانند</p>
<p>صد چشمه کشادست خرمین از برگ دلها</p>	

کار قلعت نشتر فولاد نماند

تا حسرت عالم بدل مانگند از بند
 بی پرده در آرند و تماشا نگذارند
 تا بر سر خار آبله پا نگذارند
 ترسم که مرا با نعم خود و انگذارند
 در جام بریزند و بهیست انگذارند
 تا دهن یوسف بز لعلی نگذارند
 وسعت طلبان امن صحرانگذارند
 این گرم روان بار بدلبها نگذارند
 بگذار که با خویش تراوانگذارند
 تا پای بسر دولت دنیا نگذارند
 شهرت که دیوانه بخواهنگذارند
 راهبیت که سوزن بسیا نگذارند

خوبان بره مهر و وفا پا نگذارند
 این رسم عریضت که در خلوت دیدار
 هرگز ننگ گل چین بستر پایان
 الفت هوس نیست بدلمای چین
 استان چه شرابند که خونای علم را
 نگذاشت فلک در کف اخوان غمخیز
 هرگز نزنند تخمه بر روی آهن زول
 از قافله اشک بکنیز تری نیست
 زاهد گم خود که بوی بیانی چشمتی
 رفعت طلبان نازندست سچای
 دوریست که خون بدل گم نموشد
 از پای دل خویش کش غارتلق

امید حزمین آنکه درین عهد نکویان
 سکار دل از امر و زبهر دا نگذارند

دست باز و بگشند و گمانم دادند
 حس از در کویچه آسوده دلازم دادند
 جگری گمم تر از ریگ روانم دادند
 بار در آنجمن باوه کشتم دادند

پای بستند و ره سعی نشانم دادند
 جان ختم خدرا ز تو فرج جاودیداشت
 الطش زانت درین ادوی تمسیدم
 بر رخ خرد کشان هم در رحمت باز

...

<p>تا دل و دیده خونخواره چکانم دادند چمن آتالی آن سرور مانم دادند</p>	<p>شمنها برده ام از صدق بنجا کشیدند اجز صبری که بجز بان گلستان کردم</p>
<p>همت از ابر بیکشت طلبگار خزمین رگ ابر است که ز راه نشانم دادند</p>	
<p>منع بی بال و پری یاید گلستان میکند دل تسلی بشکر خنده پنهان میکند ماه کنعان من اریاد غم زین میکند خون حسرت بدل چشمه حیدران میکند که چها کاوش مرگان تو با جان میکند گر شکار افکن من یاید سیران میکند</p>	<p>دل از زمره عشق پریشان میکند گر چه میدارد لب تلخ عتابش زهرم کرده بود از سر نو مهر و خار محمود در غبار خط مشکید لب لعل تو جهان دل همین داند من چشم تو هم آگه گمیت ز خنده دام برودیم و فیضی می بود</p>
<p>نشورش عشق و جنون فیض سان بود خزمین سینه چاک مرا گل بگیر بیان میکند</p>	
<p>لحنتی از خون جگر خوردن یاید کنید ملکت لزان شما شد ستم آباد کنید بجفا که نتوانید ملی شاد کنید سینه ام را هدوت ناوک بیداد کنید بسی می من و بسوخته رایاد کنید هر چه دارید نشاره صیاد کنید</p>	<p>میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید خوش قدان خسرو قتیله با قبایل بلند بوفانا خاطر عشاق توان داشت نگاه من تنگ نظرت ستم نمیتیم و عمره بخیل عند لیبان چمن سیران باغ و بهار سر چه باشد که دل جان بفتابند بزمی</p>
<p>مینزد جوش خزمین از دل آزرده سخن</p>	

شیشه بر خاره ز دم صید پرزاد کنید	
از وصل دل بمیسرد پارا که خبر کرد من بودم داد فراع از اندیشه غیری شوری عجب انگنده بدلهای پریشان شاد دست بجان دادم از محنت بجران	در خلوت خویشید سهارا که خبر کرد اینجا ادب ناصیه سارا که خبر کرد در پرده زلف تو صبارا که خبر کرد از حال من آتشوخ بارا که خبر کرد
کس نیست خزین پر سزای حال غریبان در ماتم ما مهر و وفارا که خبر کرد	
نشان در حسی من در دل یکینه پیدا شد نهان در موج خود شد بحر لرزه در جناب من بر دل من خود سراغ لیلی خود دشتم غافل نخدا پاس صفای جوهر آئینه میدارد پس از نغمی که شد باو ختر ز عشته مهر دور بنا و بر فرزند میخانه دوام ز درستی	پی نواز تگرم در خانه آئینه پیدا شد گهر در آب نمودم گشت در گنجینه پیدا شد بصحرای داده بودم دل زلفت در سینه پیدا شد جمال نقیرا در خرقة کشینه پیدا شد ندانم از کجا دیگر شب آئینه پیدا شد سهر بر خرم کشوم باوئه پرنیه پیدا شد
خزین از فعل و از دل خود میری دلام بفکر خزینی از قلم غنم ویرینه پیدا شد	
فروزان چه چون شمع در می آید تسلی شد شندیزی شکوه ام از شرم طاقت آب گویم بسویم گرم دیدی شبنم آساز میان قلم نموجی حسن در افزون پشت نقد را دیدم	شب روشن سوادان از خلقت صبر بجلی شد بحرفم گوش ادوی بر زبانم لفظ مسنی شد بوصلم وعده ادوی خاطر از دوری تسلی شد بفرقم سایه رحمت فکندگی شکر طوبی شد

<p>دماغ آشفته گنا عطر گیسویت تمنی شد از شوخیهای ترگان تو دغم چشم لیلی شد</p>	<p>صبا میگرد از گلشن بر جان نفس نقلی دل دیوانه میزد با خیال ز گسست نفسی</p>
	<p>خرمین کنج نفس بهیوره میباشد پرافشانی بگیتی مایه آسایشم کوتاه بابلی شد</p>
<p>دیر آمدی و خانه بطاقت خراب شد بهلو بهر طروت که نهادم کباب شد از بس که حرف در گره سچ و تاب شد نشتر دوید تا برگ من شراب شد</p>	<p>ای سیل مرگ میتو دل نشسته آب شد تفصیده تابه شده بستر ز تب مرا آورده است در شنه جان رو بگوتهی مستم درین مرض که زیاد نگاه او</p>
	<p>بودم ز تنگی دل خود در نفس خمرین آخر ز چاک سینه مرا فتح باب شد</p>
<p>طپیدن دل من آسمان بجنباند کلید ناله بقبض دوان بجنباند هجوم ناله مرا آشیان بجنباند بهر زمین که بگوید جهان بجنباند ز رشک در دل خاک استخوان بجنباند چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند</p>	<p>بسینه چون مرده او شان بجنباند بسست خاموشیم قوت آن سید که دل بگوش غنچه گذارد در ای آهون دل سماع ز فرمده بخجودانه پاسه مرا بهر ترجم گذر و بار قیاب از ان که مرا گرفتیم آنیکه بپایان سدر شکوه خراق</p>
	<p>طپیدن دل من میکنند خروش خمرین بکوی او چو جریس پاسبان بجنباند</p>
<p>این سطر چه داده است که از اباستاند</p>	<p>از ناقه کدوون چه بیجاستاند</p>

<p>سودای کریان همه سود که نیان گر نیست تبسم سرشام سگات از گرسنه چشمان بگذر باش که سخر کوثر جگر تشنه فرستد بسواش</p>	<p>گوهر غرض قطره زور یا بستاند دل کام خود از لعل شکر خابستاند هر قطره که خم داد از مینا بستاند خاری که نم از آبله یا بستاند</p>
---	---

<p>اینست خزین از کرم ساقی همیدم مارا سبکی جرعه می از با بستاند</p>	
--	--

<p>بقامت شاخ گل از زمین باز میدار رانی کی توان از پنجه گیر ای صیاد گران افتاده از بس باده تکلیف خنجر منجیدار بین باد و بارش غمزه چون سازم لطافت بسکه میبوشد ز پیکان خنجر گمان ز هر سو بسکه رنگ جلوه نبرد جذب لیلی بنابر مهریت نظاره چینی که اشکم را ز بس غیرت گره گردید در خاطر سپندم را بیکبار از دو عالم قطع ندان طمع کردن</p>	<p>بشوخ جاده را از آرمیدن باز میدارد که تنفش خون از چکبکین باز میدارد دل بی طاقتم را از طپیدن باز میدارد نگه را از سر قرگان سیدن باز میدارد دلمان زخم دل را از کمیدن باز میدارد دل حسی صفت را از زمین باز میدارد چو آب تنبغ از قرگان چکیدن باز میدارد نفس از دل سوزان کشیدن باز میدارد لب با فوسیا را از گزیدن باز میدارد</p>
--	---

<p>خرین از غیرت عشقیم محو پیوستانی که هجرت تنبغ را از کعب بریدن باز میدارد</p>	
--	--

<p>از یاد شکر خنده اش طغی هجران کشد لذید شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان با خستنز</p>	<p>از لب بکلام زخم ماشور نمکدان کشد لذید با ترکت از غمزه اش تاراج ایمان کشد لذید</p>
--	--

<p>آن لعل عیسی دم مرا تا چاره نمی میکنند بر سفره و بر دنی که شکرش زیست به خونم عمل کز دوست این تشنه دیدار را با چشم مخمور تو شد خون جگر خوردن حلال</p>	<p>اندر مندی بیشتر عشق در میان لذت خون دل و نخت جگر در کام همان شد لذت آب شمشیر تو چون شیرۀ جان شد لذت از ناوک قرگان تو در سینه بیکان شد لذت</p>
---	---

در کام من شود سخن شیرین از جان خرمین
 طوطی طبعم را در همین سخن شکرستان شد لذت

<p>کام طمع ز لذت دنیا نگاهدار ایجاز نور نیض دل زنده میکند هر عقده بعهده تدبیر ناخنیست خواهی چو داغ لاله مبار تو گل کند هر گوشه جوش جلوه یارست پیده یکسر جو شمع جسم تو خواهی که جان شود تا وجه بقیراری مار و شدت شود</p>	<p>امروز پاس دولت فردا نگاهدار این شمع را بر پاره شهبان نگاهدار حساری برای آبله پانگاهدار دامن دل بزنگ سویدانگاهدار آئینه دار محو تماشای نگاهدار در زیر تیغ حادثه پارانگاهدار آئینه پیش آرزخ زیبانگاهدار</p>
---	--

داغ وفا مباد و دل پاکشد خرمین
 این لاله غریب بصرانگاهدار

<p>ای دل همه لافی سخن جو صد بگذار هر گشت گیت را به هر که وصلت خواهی که ز دوست ز روده آن یوسف دل خنجر قرگان تو سیراب نسازد</p>	<p>دیدنی جگر عشق نداری گله بگذار اگر مردی نقش بی قافله بگذار دامن محال هوس ده دله بگذار یکقطره خونسخت درین آبله بگذار</p>
--	--

<p>از حوصله بیش است خزین آردوی تو بالعل لب یار حدیث صله بگذار</p>	<p>بامی و مار از خرد و ذوق فتون بر آرد از لکس کام خاطر دوع درون بر آرد دست ستیزه با فلک نیلگون بر آرد ای رشک تینی از کز بستون بر آرد</p>	<p>ای دل بنال از جگر خاره خون بر آرد از غیثت علاج رگ جان خویش کن در پامی خم نشین و می لعل نوش کن شیرین بکام خسرو و نام کوه کوه کن</p>
<p>پسند زیر دست فلک خویش را خزین از استین خرقه می لاله گون بر آرد</p>	<p>گمری تخمه ز گنجینه اسرار بسیار شده پر توی از عالم انوار بسیار هر چه می آرد می از خاک ره یار بسیار گر توانی بشام من بسیار بسیار خبر دلگشی از ناوک مله دار بسیار جای گل آفتاب آرایش دستار بسیار برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بسیار بوی جان بخشی از آن خنده دیوار بسیار چون رسد در زمین میکره بر در بسیار مست از صومله تم تا سر بازار بسیار</p>	<p>ای صبا نکته از لعل لب یار بسیار در جینش اثر مهری اگر هست بگو دهن آلوده بوی گل فردوس کن بهواداری از آن سبب بخندان بگو باسیران فاکیش چه سر شد بگوی سر لوت نم جاسوز من و شمع کیست ای که از سیر حرمین بالفتان میگذری گل یا غم کنی گر بگر بیان باری لب محمود مرا جبرعه نه بند ساتی چند بردوش توان خرقه ناموس کشید</p>
<p>دم حافظ برد از دل غم در نیزه خزین</p>		

	ای صبا نکستی از خاک ره یار یار	
<p>چشم مخمور ترا گرد و نجاست بهار پای تا سر همه آغوش و کنارست بهار پایش از شبنم گل آبله دارست بهار بیخود از جلوه آن لاله خداست بهار بسکه از دست نکت از روزگارست بهار حیف و حریف که بهیبه تر است بهار ماه زیبای مرا آئینه دارست بهار زاهد از خرقه برون آیی بهارست بهار</p>		<p>بمیتو در پیرین نامیه خارست بهار بتمنای تو ای نسترن آرای بهشت بسکه دنبال تو ای سر و فرامان گشتت رنگ از دودی از حسن لطافت بهار تکیه بر بستر نسرين و سمن نتواند آنقدر نیست که گل ساغری را بکشد سر و عنای مرا حله طرازست چمن غنچه در پوستند گنجیده ز تاشیر نسیم</p>
	<p>شعله غمی تو حرمین آفت گلزار گشت جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار</p>	
<p>ای جنون من سرشار بهارست بهار سر ما و ره خار بهارست بهار مژه ابرویت گمبار بهارست بهار ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار</p>		<p>سبز شد خط لب یار بهارست بهار سینه کوچاک زنده زاهد محراب نشین دیده بجزایت پر آشوب جزونست جنون مطر باناله جانسوز که شورست بسر</p>
	<p>سری از زیر پر خویش برون آرخزین بکشا غنچه منقار بهارست بهار</p>	
<p>هر گوشه ننگندی از خون شکار دیگر چشم ساه مستت دار و خار دیگر</p>		<p>هر سو بجایه بر هی صبر و قرار دیگر ز گس اگر چه خود را مخمور می نماید</p>

سخت بکار عاشق کیونکر تقصیر	ابرو بر تیغ بازی ترکان بکار دیگر
صد بار اگر بیزی با تیغ غمزه خونم	بازت مبعوض آرم جان فگار دیگر

تا چند سر گرانی با سیدل خمریت	
خونش تو کوگر بیزی عاشق شکار دیگر	

من خراب تیرم ای شوخ مرا یاد بگیر	نیک نامی توره خانه خمت را بگیر
عجبین طره چه انداخته بر پیش	کاستد عشق تو ما سیم تو ز نار بگیر
شمهسان گرم از تیغ زنی زنده شوم	کار این سوخته ما اینمرد شوار بگیر
گل آدم کف تقدیر چهل روز شست	باری از تره تیم دست بکیار بگیر
من اگر نیکم اگر بد بصفای آئینه ام	که ترا گفت مرالائق ویدار بگیر
گر بگستاخیم از سینه صغیرتی هر	رحم فرما و این فرج گرفتار بگیر
صد سخن گفتم و نشنیده گرفتی گذشت	یک سخن ابدل نازک خود بار بگیر
عشق نبود عجبی گر برگ ریشه دود	آتش است این تیغ آن گفت که در خار بگیر

این جواب غزل مرشد روست گفت	
من بیوی تو خوشتر نافه تا مادر بگیر	

میکند دل در خمر زلف تو زاری بیشتر	شب خوشد بیار دارد بقیاری بیشتر
گرچه بهیگر دوازده پیر زردی هست	درد دین را میکند پیر نیز کاری بیشتر
ابرو در یاد دل کند گل در گریبان خار را	ای خوش آن چشمم که دارد ذوق ناری بیشتر
تا زار عاشق نواز بهیست در خورد نیاز	هر که با عجزت پیش امیدواری بیشتر
نفسش طیان سیرش تا سرنی آید فرود	میکند عزت طلب بر چند خاری بیشتر

حوا

<p>هر کجا پستی است فزون گشت ز خاک را میکنند و به جان حمت آبیاری بیشتر</p>	
<p>دور خطاستی فرامی خرج باشد خرمین میشود در نو بهاران همگساری بیشتر</p>	
<p>در پرده دلم خون گنج از دیده فرو بار برگ و برت ای نخل خزان دیده فرو بار سرمایه اشکی گنج و نالیده زو بار ای دیده نمی برال تقصیده فرو بار</p>	<p>ساقی بلیم با ده پالیده فرو بار مفتون نتوان بود بنزنگ بهاران چون ابر سر پای خود از در جدائی از فیض تو دریا شده دامان کهنون</p>
<p>گذار خرمین قاعده صفوحه از ای از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار</p>	
<p>زیر بار خود بود دستم چو شاخ میوه ده عالمی را میتوان آتش زدن از یک شعله آفتاب آنجا که باشد سایه را بنو گذار گر تیره خرمین بود چون شیشه مارا در کنار</p>	<p>از کمال خویش نالم نمی در جلد زنگار معصیت را خوردم شمر در دیار بندگی یا دمن گر نگردد از خاطر او دور نیست تمت عیش از می گلزننگ بنی کیشم</p>
<p>در هوای آنکه نماید رخ آن صبح امید جان بکفت از در خرمین چو شمع از نه زنگار</p>	
<p>پاس ادب خاطر آگاه نگمدار ساقی قدحی نذر شبانگاه نگمدار خواه از نفس آنرا و کفنش خواهد نگمدار یوسف مفروش و تبه چاه نگمدار</p>	<p>در حضرت شایان دل گمراه نگمدار مستند بیک جرمه درین صبح مزمعی که شکستی پرو باش با سیری بر جوهر بیغرامشکن قدر عزیزان</p>

	<p>پامیکشد از بزم تو در یاب خرمین دستی بسر شمع سحر گاه نگهدار</p>	
<p>ازین مبیوه نالی صدره افغان چربین بهتر بهائی کونخشد دوستی از دوی گس بهتر شرابا رس ای دل از نگاه نیم بر بهتر ز داد آسمان فریادی فریاد رس بهتر</p>		<p>اثر چون نیست با فریاد پاهن نفس بهتر ز هر بلبل نوای بر بخیزد صید راغ او ز جام التفات آن تغافل بنشیند در تا کم نمی خواهم که چرخ سفله باشد بنفش هر</p>
	<p>خرمین از مردم دنیا دنیار باد امن کنش ز باغی کاشیان ز باغ شد کنج نفس بهتر</p>	
<p>در هر شکست آنرا صد ناله چسین اندر دوزخ بیایا افتاد جنت بهین اندر میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر آتش که رویش را صد شعله جبین اندر حسرت نگده ما دارم هر گوشه و فین اندر حیرت نگده ما داری در یک کف طین اندر</p>		<p>داریم کجفت زلفی محشر بکبین اندر از سر حوقم کردم در راه سر کوشش پیمان لعلش را کونتر ز میستان بنجانه مولش را صد باخته دین مندر ناخن مزن ای غیرت بر سینه پروانم المیس شود خیره آوم چون افروزد</p>
	<p>آزاده روی سر کن بنیوش خرمین از نا عیسی بفک بر شد قارون بزمین اندر</p>	
<p>بازوی تیشه بفریاد رسید آخر کار تیغ ناز تو با مدار رسید آخر کار نغم عشقت بدل شد رسید آخر کار</p>		<p>مزد تر دستی فریاد رسید آخر کار عشق در کشتن عشاق مدارا میکرد عاقبت کلمه با جنت جاویدان شد</p>

۱۰۱

<p>تغ بیرحمی صیاد رسید آخر کار</p>	<p>جان بگفت حشیشی مادشت بره چشم مید</p>
<p>مالهای من محمود اثر دشت خرمین نعل شایسته افراید رسید آخر کار</p>	
<p>حزرتن و جان این کهن اوراق نگمدار مارا بکش و غیرت عشاق نگمدار خم گشته قدانرا چون طایق نگمدار ای صبر عنان دل مشتاق نگمدار ناموس غم ای خسرو آفاق نگمدار</p>	<p>برکت دل سی پاره عشاق نگمدار زلان تیغ که آلوده بخون دیگرانست در چشم عدول است نشان ترز خدنگند ترسم که رسیدار و من از خود شده باشم کی چشم و دل بوالهوسان محرم عشقت</p>
<p>در خلوت آینه خرمین جانم نفس نیست با صاف دلان صحبت اشراق نگمدار</p>	
<p>دارد سری با خوسن انگش مین آهش نگر بیتابی شامش مین آه سحر گامش نگر دروش کیش و آتش مین غمهای جانگامش نگر نازگران تکمیل کیش نمین بر راهش نگر با دیده انجمن نشان خساره هاش نگر</p>	<p>عشق آشنای شمع من طبع هو اندامش نگر زلف کدر امین بر جبین اردگر قاشین خرمین ای از محبت بنجیر تا کی گنی خون در جگر دلها هجرت خست خوش زین هر جانفروشش سر و صورت بر قامتان بر از در رشاک دیوان</p>
<p>از سحر و تبابی هر رگی دارد خرمین یادگهی چشم گران رخ امین مین گان آگامش نگر</p>	
<p>بپای گل نشین مست و میشان بر خیز نگار من پی تاراج گلستان بر خیز</p>	<p>سحر ربت سر من بسک عنان بر خیز گر شمه میبرد از حد نه سال و جلوه همن</p>

<p>بیا بیکده نشین بکام دل زاهد برستان گدایان شبی سری بگذار بچین جبهه نیرزدو چو گل دروزه حیات اساس عشق من حسن یار محکم باد</p>	<p>شراب کمنه مانوش کن جوان برخیز بدرعای دل خویش کامران برخیز شگفته با همه نشین و مهربان برخیز بهار کوب و مرغ از آشیان برخیز</p>
---	---

بلاست ترک محبت بر اهل در و خرمین
چو شد وصال غیر خود از میان برخیز

<p>صبح از اثر چنانه برخیز عمریت نشسته ام بر اہمت جان رست هوای وصل جانان دامی بکین منگنده زلفش صد تیر ملامت از کمان جبت تا پای خم آمدیم ساقی</p>	<p>سرت می شبانه برخیز با جلوه عاشقانه برخیز ای تن تو ازین میانہ برخیز ای لبس از آشیانہ برخیز اسے دل ز پی نشانہ برخیز باہمت خسروانہ برخیز</p>
---	--

باید برخاست از سر جان
بگذار خرمین بہانہ برخیز

<p>یا از سر روزگار برخیز در پرده خواب غفلتی چند ای تن دل ما گرفتہ از تو باید رستن با اضطرات گردون سر کارزار دارد دوران سرفتنہ باز کردوست</p>	<p>یا از غم ننگ و عار برخیز ای دیدہ اعتبار برخیز زین آئینہ چون عیار برخیز برخیز بہتیار برخیز تا کار نامشہ زار برخیز ای گردش چشم یار برخیز</p>
--	---

<p>ای زخمه کج ز تبار برخیزند اے پرده زردی کار برخیزند برخیزند بعشق یار برخیزند زمین مسند مستعار برخیزند ای عاشق بیقرار برخیزند ای رحمت کردگار برخیزند مردیم دین خمسار برخیزند ای گل زکنت احوار برخیزند ای سرو و کوشه بار برخیزند ای رشک گل و بهار برخیزند اسے صبر بزنیہ ابرخیزند از کوچه انتظار برخیزند</p>	<p>کیس شدہ نغمہ مخالف تا صافی می کنم روارا اے دل چہ شسته فسرده گل بر سر خارے نشانند انداختہ سایہ بر سرت یار ساتی گفت ابر نو بہارت پیمانہ ات آب خضر دارد کہ قدر ترا رقیب داند برخیزند بر قص کف نشانان ماسوختہ سموم جسم بریم از وعده سخن نشان دیارت جانانہ رہ و فسانہ اند</p>
--	--

اقادہ حرمین نیم بسمل

ای غمزه جان شکار برخیزند

در حبیب جان سوخته یک مشت دماغ ریزند
 خونسخ سجاک شوره زمین فراغ ریزند
 شوری درین بہار مرا بردماغ ریزند
 بوی ازین بنفشہ و سنبل باغ ریزند
 خاری براہ پی سپردان سراغ ریزند

ای عشق خون دیدہ مراد باغ ریزند
 از دہ خشک مرد و فاکل نمیکند
 از غیب شگفتان العیالی اعلاہم
 مشکین عندارین کچین چو زخشان
 ہرگز بگویت آلبہ پایان نہیںند

<p>ای دل درین بهار ز تار ره جبین</p>	<p>اشکی بزنگ لاله بدامان رانغ ریز</p>
<p>شوری فتاده است خرمین از نوای تو</p>	<p>مشتی ازین نمک بگریبان دانغ ریز</p>
<p>حیرت زده را تا ب رخ یار میاموز ای کبک دری پایی با ندازه خودش طوطی عجب از سادگیهای تو دوام بدمست از کس حاجت ارشاد و نذار</p>	<p>این آئینه را طاقت دیدار میاموز طاووس مرا شیوه ز قمار میاموز گفتار با آن لعل شکر بار میاموز خوزیر با آن چشم جگر دار میاموز</p>
<p>ای زنده تنگ حوصله بگذر از خرمین را می خوردن و آشفتن دستار میاموز</p>	<p></p>
<p>بایار نیست دوری مارا کمی هنوز افشوده بود رنگ خزانم بهار را با آنکه گشته ام مکتان خنده ات از جلوه تو محفل سوزت سینه ام افغان من فسانه خواب بغافلست با آنکه از خندنگ تو چاکت سینه ام</p>	<p>در عشق محرمیم بنا محرمی هستنوز خون میچسبکد ز ناصیه خرمی هنوز نالده دبان ز جسم زبیر می هنوز در دیده میطپد نگه ماتمی هنوز دارد اثر بناله من همدی هنوز چون گل نبوده راه بدل بغمی هنوز</p>
<p>نغم در جگر نمانده چشم ترم خرمین از ابر نو بهار ندارد دلمی هنوز</p>	<p></p>
<p>ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز عجب که صبح قیامت ز خواب خیزی</p>	<p>مرا غبار بلندست از فرار هستنوز چنین که بسته ترا چشم اعتبار هنوز</p>

<p>نمیرود دل مدست هر چه کار مینور که شمه میچکد از چشم خفته باز مینور که عطسه ریزد بود مغز تو به بار مینور چه نقشها که بر آرد بروی کار مینور که خوی فشان بود آن آتشین از مینور</p>	<p>از آن شبی که زلفت تو کردشانه کشی اگر چه خط ز طراوت فکند به حسن ترا نسیم سنبلی زلفت درید صبح از دل اگر چه حسن تو از خط شدت پرده این گذشته از دل گرم که یاده حاضر او</p>
---	---

<p>ز تیغ بازی چشمه فراد خاک خرمین چو سبزه میدنگشت ز نیهار مینور</p>	
--	--

<p>ز سر فزازی آن سر و پا پدیدار مپرس ز خونبهای من ای نازنین سواد مپرس ز تلخکامی شبهای انتظار مپرس ز درد مندی دلهای بهقرار مپرس</p>	<p>بعجز من بنگر و ز غرور یار مپرس بغره های شکار افکن از کین بر خیز گداخت ز بهر فراق تو جان شیر نیم تویی که چاره دلهای درو مندانی</p>
---	---

<p>مقیم لنگر کیم عشق باش خرمین درین محیط پر آشوب از کنار مپرس</p>	
--	--

<p>عالم بگرد رفت و سواری ندید کس زمین سحر بیکرانه کناری ندید کس آتش زوی بشهر و شراری ندید کس در دوزخ نرگس تو خاری ندید کس</p>	<p>دلهاز جلوه خون شد و یاری ندید کس سرگشتهگان چو موج بسی بوت و پازند رخسار ناموده دل از عشق سوختی سر و سمن ز سانه شوق تو سر خوشند</p>
--	--

<p>افسوده بودی که بساط چمن خرمین ایام گل گذشت و بهاری ندید کس</p>	
--	--

<p>غیب ز اول برشته کبابی ندید کس روی تر از طرف نقابی ندید کس لطفی عیان گشت عتابی ندید کس اینجا بکام چند خرابی ندید کس در شیشه شکسته شرابی ندید کس زین جام سزگونم آبی ندید کس آتش نشان چو دیده سجالی ندید کس</p>	<p>جسز خون بجزمهای نابی ندید کس آیا کدام شنیده دل آشوب شگفت در حیرتم که شادی و غم را مدار است دره بر گوشه که توان زسین کجاست جز مرا که در اول صد پاره من است یکدل نشد چرخ سیه کاسه کامیاب مرگان چو خار در قدم اشک گرم سوخت</p>
---	--

باشد بهشت صحبت دیوانگان خرمین

کز نیند حاصلانہ غذای ندید کس

<p>پیمانہ خون جگری را چکنند کس چون اشک گرامی گهری را چکنند کس دیوانہ بی پاوسری را چکنند کس چون شمع فروغ نظری را چکنند کس پروانہ بی بال پری را چکنند کس چون چشم تو بیدادگری را چکنند کس</p>	<p>بی مطرب و می چشم تری را چکنند کس گوی صفت شادت دم یار نہ گرو آشوب دل از سلسلہ زلفت تو فزود گر شوخی حسنت نکند انجمن آما در آتش محرومی خسارت تو دل خست دل برومی پروانہ گداز شمتش نیست</p>
---	--

در دل شکن این شکوه خرمین از سر نخرت

بر لب نفس بی اثری را چکنند کس

<p>احوال پریشانی مارانہ صبا پرس یکبار ز حال دل شیرانی ما پرس</p>	<p>ای طره بر افشاندہ خدا را ز گدا پرس تا کی گذری از بریامست تغافل</p>
---	--

<p>حالت دلی دراز از لب هرگز گویا پرس خواهی که بدانی ز من آبله با پرس</p>	<p>ای برق بخرم زره از خار پندیش گر بی سر و سامانی صحرا می جنون را</p>
<p>افتاده خرمین در قدم محل نازت بی تابی حال دل دراز در پرس</p>	
<p>دولت وصل تو از هر دو جهان با پرس وز غریب غم تو مو نس جان با پرس در جهان کج خوابات نشان با پرس گل پنجاهی اذان غنچه بان با پرس</p>	<p>جلوه ناز تو ای سروران با پرس در اسیری شکنجعت تو ما را دلدار نه دل سیر حین نه سر صحرای ابریم هوس بوسه لعل لب بی شرمیت</p>
<p>روح حافظ بود از کلک خستود خرمین از تو این تازه غزل روز زبان با پرس</p>	
<p>از همجو توئی قسمت با جور و جفا پس پیغام فم با شرف تو صبا پس چون دوست کرمیت مافصل خطا پس در گاشتن ایجاد همین برگ و نو پس</p>	<p>تلخ از لب ای خسرو و خوبان گد پس پیش تو کند فاش پریشانی عاشق با عفو گناهی تیر از ترک گنه نیست با سایه گل خوی کمن و ناله بلبس</p>
<p>بر سر گل باغ تو زیادت خرمین را اور از گاکستان تو یک برگ گویا پس</p>	
<p>صبح صادق نفسان چاک گریبان پس دل مادر شکن طره بیان تو پس لب ما جرحه کش چاه زخندان تو پس</p>	<p>شب سودا در دکان لعل پریشان تو پس آهشیا نیست بگلین هوس مرغ آهیر ز مرقم از حاجی سر حشمت حیوان از خضر</p>

<p>گوی میدان و فدا در خم چو گان تو بس بسلم را پیشی بر سر میدان تو بس عذر دیوان جزا خاطر ویران تو بس</p>	<p>سرم آموخته زانوی عجز ارادت حسرتی در دلم از بال و پرشانیست عشق را نیست خرابی بجزایی زوگان</p>
---	---

	<p>شور محشر ز تو نقد آمده امروز خربین دلغ خورشید قیامت از سوزان تو بس</p>	
--	---	--

<p>جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش این آب رفته باز با این جو بهار بخش میخازد را با این من میگسار بخش آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش یا حسد بقراری مارا کنار بخش ته جبر عه جلاله با این افکار بخش</p>	<p>ای ساقی صبیح نجات از غم بخش تا هست می نشیند غم از عمر زفته نیست در یادلان بریزش کم تن نمیدهند تا کی بقبید عالم صورت بسر بریم آرام سوز حوصله کن نصیب ما مپسند خالی از می گلایگ ساغرم</p>
---	--

	<p>باشدمی دو آتشه را نشاء بیشتر ته جبر عه ز خود به خربین افکار بخش</p>	
--	--	--

<p>بزیاردم دل بی کینت خویش ندانم شنبه و آدینه خویش تن آزاده با پشینه خویش هدفت دارم بحسرت سینه خویش چو داغم گوهر گنجینه خویش حسرت ایمن از می پاره نینه خویش</p>	<p>بود یارم غنیمت دیرینه خویش عناتم در کف طفلیت خود را بود عمری که میازد چو شیران با میبده کشاد تیر نازک نیاراید باطم را متاع نیباشد خماری مستیم را</p>
---	---

حسن

	<p>خرمین از هر دو عالم تا فخر روی ز دل گریه جو آب آینه خویش</p>	
<p>تا شاد در بهشت افتاد و از خنج اداوش سر و برگ گرفتاران غدا در سر و آناوش چو گریه و بیستون را زیر برق تیشه فریادش نفس در زیر پروردانند در میان چرخ آتش نمیدانند که خواب فرادوشیت صیادش چه سازد و دل که عشق تکیه افتادست بیدارش</p>		<p>قیامت شد بپا از جلوه نو خیز شمشادش شمار و موج نقش جویدان طوق قمری بر آرزو ناز شیرین شعلها از خود بسود و در بوی بهار عشق انسون گرفتاری دل شوریده من میخورد شب آفتابان نه تاب ناله دارم نه تمسائی ز وفا اما</p>
	<p>خرمین انگندی از کف خانه شیرین نوا اما چو بانگ تیشه در کوه و کوه پیچید فریادش</p>	
<p>بودی خانه زیر دست مرغان بیستش ره دین سپرد ز یاد که و نیت در دستش چو نهماست بگردن مر از صافی شستش بر تیغ غمزه نامهربان آن بی وفا خستش</p>		<p>چو موج می جدا از باوه توانگر در پیشش چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوا نیها گذر کرد از گلویز آتش چو قطره آبی بامید نگاهی دل بد نباش فرستادم</p>
	<p>چه لذت بود از قاتل خرمین نیم سبیل را که در خون میطپند آفرین میگفت پیشش</p>	
<p>گرفت در چمن نظاره و ملازم رنگینش سمو بار بار گشتش به از خط کشکش اگر منت بچشم من نه پای نگارش</p>		<p>نگندم دل کوی ترا از لال فعل خوشنیش نگاه ساد و دل را چون غلطان کرده صحرایی ز بی سربازی حلیت کشد در گمان نگینش</p>

<p>از گوشش ناله عاجز شد لبش تریش زینک آید باین حسرت نصیبی با طرف از یگانه بندم چه ذوق از بزم هستی می برسی که میشند سراپا خوانند نام دیوان در کشت عفت چرا در خون منخو ابراز غم بجان دیدارت به عشق آفتاب نمایدت جا به جهان بین</p>	<p>چه سازد بقیه از بیامی بل با کوه تکینش که بخیزد زیر خود از کف چو دل در امانش رنگ تلخ شراب زندگانی جان فزینش محل اشکیست مضمون صحیح آهست نصبتش نگاه ناتوان من که ترکانت بائیش بشه و آنکه نامی بعقل مصلحت بینش</p>
---	--

<p>خزین می را که ما دیدیم صدره تنگ می آید مسلمان را از پائش بر برین آئینش</p>	
--	--

<p>هر گل که پر از محبت چو کنیت کنارش از بر تو رخسار جهان سوز تو دارم در خور بدو کاشش سوز و دلست دنیا در سینه من بسکه شهیدت تناس</p>	<p>بر سوز تو آید زبون از رنگ بهارش آن شعله بدل کاشش طورت شرارش این باوه نیز زو غم و رخ شمارش دوشی است که بر زو هم آقا و ده شکارش</p>
--	---

<p>از سر و تو این جلوه نازی که خرم دید پیدا است که بر باد و در صبر و قرارش</p>	
---	--

<p>بوقع طرف نگر دو با آتشین در آتش با صد جهان شکایت زخم تو دارم که برم کتبت ز بندم پیش که میتوان چشم گریه مستش از خون خیش و سیر شد از طبعش علی خوار و سیر</p>	<p>چون شمع میخوان بدرد رو آتشکارش یار است چه بیکه سخی چشم که شمشه بارش کاشش بسینه دارم از فعل آید ارش تلخ سبزه با بخت مرگان خرد ارش و گیس طبع چه باشد از خوان روزگارش</p>
---	---

۱۰۱

<p>خبر نیست بسمل با روز خاک خون ملکات سلمان طوفان و عشق زو چشم تار و از ترانه غمگین است تا نندلا و گل</p>	<p>باشد که بر همه آمدن نمازین سوارتن بگفت عثمان در یاد استین بهار از دست هم بر آید و لهامی به قرارش</p>
---	---

<p>از سوز دل خمر بخت از بس گسست چو تن آتش بجای زرد مرگان اشکبارش</p>	
---	--

<p>گر تیر جفای رسد از دست نشان باش آگاهی از اوضاع جهان جمله است مفلوکن توان بود به نیزنگ بهار گر یار توئی باکت ز انجیر نزارم</p>	<p>با خرم و متع شود پست کمان باش یک ساغر می در کش از بخیران باش ای شاخ گل آ ماده پرواز خیران باش چون دو تویی کو به کس دشمن جان باش</p>
---	---

<p>گر یار خیرین وعده دید بر نماید تا روز جزا بادل چشم نگران باش</p>	
--	--

<p>چو سمع انجمن افروز کفر و ایمان باش سری بحیب تفکر چو غنچه گاه کیش سوار چو سپهر چین با بروی مرد بزرگ چرخ گزشت صد هزار دیده هند بیگنمای خرد پای بسته توان بود</p>	<p>بید عاشق دل کافر و مسلمان باش بدست غم نفسی نیت گریبان باش بزیر تیغ با همچو زخم خندان باش پرواز خیش چو ابر بهار گریان باش چو عشق حاد بر انداز کفر و ایمان باش</p>
---	---

<p>بهر از تامل جانکاه و محضاد از پیش بگردشوار بر آید نفس از سینه زین</p>	<p>خزین برتر گس شهلا کن نظر بازی بگردشوار بر آید نفس از سینه زین</p>
---	---

<p>بلبل آرزو گل سوز و پروانه شمع آمد آن شوخ بسیر همین ز گسست فکر آفرشدن دور قبح گشت مرا راز پوشیده و لها هگی گرد فاش آنکه ارباب نظر دیده ورت میدهند</p>	<p>همه سوزند زیگانه من از آتش خویش جلوه قامت او دیده سزگنده پیش ورنه از گردش انلاک ندادم تشویش کا و کا و قره ان بسکه نماید نقیشت که بعبرت نگری هر چه ترا آید پیش</p>
---	--

<p>دل چو سان جمع کنم در عجم و لیا حزین من که در برین بود میخلد از جویش</p>	
--	--

<p>سالک ز سر اغ ره مقصود خمیش باش با ساقی قسمت فتوان عریه انگینت بر بند زبان گوش سخندان چو نیابی در عهد تو خوئی که بریزد و تیش نیست</p>	<p>هر رنگ نشان ننگه تست بهش باش چون گل به هم کاسه من سکنش خوش باش جایی که خرد برده شنو نیست خمش باش بمخون شده عشق تو کو عاقل کش باش</p>
---	---

<p>می نوش حزین و شکرین نگه فروریز کو سر که چنین زاهدان زین شوه ش باش</p>	
--	--

<p>از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش گر میل فتنه گیر روی زمین سراسر مهر آیت جالش کین جلوه جیاش ای صفت طریقت بر جان خود بیفتا گر نیا دستند عالم بر یکدگر بر آرد همه شوق مشوق هر شب است و شهور</p>	<p>صد رنگ گل آرد اشک کنار درویش از جای خود سنجید کوه و قار درویش هستند حسن و باجم در اختیار درویش تبع بر نهی باشد جسم نگار درویش جاشا شود پریشان مشت غبار درویش عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش</p>
--	---

جان خمرین مسکین از فقر زندگی نیت
 آب حیات باشد در جو بیار در دیش

پشتم جو تیغ خم شد از بار جو هر خویش
 گرداغ سینه خود خورشید را نامیم
 سیلاب گریه من زان کج نمیکشد پای
 دهر آرمیدگان را از جای برینارو
 برده است بود غمش از نشامی دوغم
 از آمد آمد حسن پوشید خط رخس را
 هر جا که پاکداری برپاره دل آید
 صیاد من مگر خود آید باشی نام

جز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش
 گردون دون نماز دیگر با خر خویش
 کرد همت سرخ رویم اشک دلا و خویش
 آب گمر بناز از موج لبت گم خویش
 هر کس کشیده سانه با کاسه سر خویش
 گاهی ز نهان شود شاه در گرد لشکر خویش
 از ناز اگر گمانی گلگشت کشور خویش
 صد بار آرزو دم کوتاهی پر خویش

رحمی بجال ز نازش که باشدت رفوکن
 زخم دل خمرین را بر نوک خنجر خویش

آیا بهای تیر تو جوید نشان خویش
 گردن بنین بسوز یکیش حتم جان قست
 صدره دولت کشد بمن آتا چه فائده
 چون شمع بی اثر نبود سرگذشت من
 یکبار هم بدست صبا میتوان نشاند
 باز لغت شاندرانه کنی آشنایا اگر

ما نیز نیم قره بشت استخوان خویش
 چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش
 کیبار بشنو از دل نامهربان خویش
 حرفی بسنج از لب آتش زبان خویش
 بوی گلی بمنج کمن آشیان خویش
 دانی چه میکشتم دل بدگمان خویش

ساکن شو خمرین که با این قست شمع

هوی بزبان بیابان و بزبان خویش

<p>دارم زردان دل چینی در کنار خویش برق از زمین سوخته ماچه می برد هرگز نیابد آیت نوری بر وی کار گزینست در بغل شب بخت مرا سحر با آنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع آرزاده بار منت احسان نمی کشد پیرایه بهار جنونست رنگ بست جیم دلین سوخته جانی نمی کشد از یاز نیم نازکاسبه نذیره ام در برگ ریزوی سختم تازه و ترست</p>	<p>در زیر بال میگذرانم بهار خویش چون نخل آه ناز نعم اندرگ و با خویش گردانده ام سی ورتق از رنگار خویش صبح جهانم از نفس بی بخبار خویش ابر بهارم از قره اشکبار خویش میگذرم از نسیم نصیبتا خسار خویش بر سر زدم زردان گل اعتبار خویش دارم نهفته در دل خارا شته از خویش شبر مندو ام ز خاطر امیدوار خویش چون خاله خرم زدم جو یار خویش</p>
--	---

اشک روان درنگ پریشان بود خون
 بفرست نامه بفراموشگار خویش

<p>کرده ام خاک در میکرده را بستر خویش ماسمند در صفقان بلبل کلخن زادیم سینه اش وز جزای طمه خورده دست از دست دست فایز نشد از چاک گریبان دارا در غمت جبر و شاتم بر آیه شوب شد بیضه گردید نفس مرغ گرفتار مرا</p>	<p>میگذارم چو سبوح دست بزیب تر خویش سینه عیش ندیدیم ز لوم و بز خویش هر که از دایع فرین نکند محض خویش آستینی کشیدیم چشم تر خویش بحر طوفان زده ام باخته ام نگر خویش داد آنا ویم از منت بال ز خویش</p>
---	--

<p>دم شمشیرِ رگ خواب فراغت شویش غنچه آماده تاراج نسیم آمده است سرکش نزا فکند تیغ مکافات ز پاپ چهره بی پرده نمودی هر شهید گشتند حکم فرماندهی کشور دلهای خراب بنیود از نشا رویدار خودی میدانم کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند هر طرف می نگرم تیغ جفاست بلند عجیبی نیست اگر کافر عشقتم تمام</p>	<p>هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش ببرزه خاطر کنی جمع بخت ز رخ خویش شعله راز و دنا نشانند بجاکستر خویش فارغم ساختی از طعن بلاستگر خویش داده با زبیرگان جفا گستر خویش مست من ساخته آئینه راسا سر خویش لاله راسوختمه از رخ چون آرز خویش شیوه داد برون داده از کشور خویش دل دین میری از جلوه جان پرور خویش</p>
---	---

بلبل و گل همه دم عینضا نند خرمین
 بنیوا من که جدا مانده ام از دلبر خویش

<p>بستم مگر چه عقدا در بی نشانی خویش چون من کسی مباد و تنها زیار و محرم اشک بکعبه نام صحرا نور و وحدت بار گران هستی از دوش خود فکندیم عهد بهار است ای بلبل حرم سیر تا چند میتوان گفت خونین لایم میازار</p>	<p>بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش دل نیست با که گویم درد نهانی خویش از شهر بند و لاس بروم گرانی خویش جان ای کجا توان بروی یار جانی خویش گلشن چه طربسته از کلفشانی خویش آن مست ناز دار و با سر گرانی خویش</p>
---	---

شیمی خرمین از میدان خاموشیت بجز
 روشن بعالمی کن آتش زبانی خویش

<p>یکدم نمود دیده شب نده دار خویش رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما خون در امید و عده صلت سفید دارم امید منزلی از دولت منور ای مست ناز طعن اسیری مزین با برگزگنی نمیکشم از دشمن عسیر ما غسل تو به را بشط با ده میکنم</p>	<p>میخواستم جواشک ترا در کنار خویش آخر شکسته زنگی ما کرد کار خویش کردم ز چشم خویش جو عجب بهار خویش بر سنگ میزنم گم اعتبار خویش از خویش غافل گشتی شکار خویش بروین سپهر فشانم غبار خویش از بسکه تشنه ایم سخن حمار خویش</p>
--	--

	<p>ما و بهار عالم افسرده را آخرین داریم تازه از نفس مشکبار خویش</p>	
--	--	--

<p>گرفت جان دلم از رخ زیبای تو خوش وعده امروز بفرمای قیامت هر سر روی سخن بود تو خوشتر ز بهند دل تنگم که تمنای پیامی دارد ناخن خار دهن عقده کنا افتادست ای سوزن دلا و نیز شکستت مر ساد</p>	<p>میکشم خاطر خود را تمنای تو خوش روزگار دل ما در غم فردای تو خوش خط مشکین تو خوش است چلیپای تو خوش چه شود گر شود اصل شکر خای تو خوش حسا طرا بده بادیه پیامی تو خوش سر شوریده داشت لبودای تو خوش</p>
--	---

	<p>بچه تا بیری کنی خاطر خود شادترین غم عشقی نکند گردل شیدای تو خوش</p>	
--	---	--

<p>دارم ز ریشش مژه جیب کنار خوش چون شیشه شکسته در افسرده انجمن</p>	<p>باشد چمن لبایه ابر بهار خوش می آیدم زگره بی اختیار خوش</p>
---	--

حکایت

<p>مستی خوشت ز بهر خوشت معمار خوش سر دوسی بود بلب جو بیار خوش</p>	<p>هر جا معاشره آن تو باشد اهل دل از دیده ام قدم مکش ای نازنین نهال</p>
<p>در گیر و دار ناخوش خوش نیتیم خمرین باشد در دم خواسته کردگار خوش</p>	
<p>چون صبح پیرین چاک چون شمع طره برود وز لعل ساده چون مل سلاطینت مهوش وز یاد جاویده او بیل چمن فراموش شمشاد خوشخرامش بشو در شتر مهوش پیدا چون عکس طوطی ز آئینه بناگوش پیمانه صبوحی از خون عاشقان نوش خون و فغا بگردن ناز زلف بروش ای آهوی رویه غارتگر دل دوش تا وقت بازگشتن دل اگر کم فراموش دستی نمیکداری بر سینه ای پر خوش</p>	<p>آمد شبی بخوابم آن ماه پرنیان پوش از تاب باره چون گل شبنم نشان عارض از تیر غمزه او بسمل جگر بر آرز گیسوی مشک فامش بویند بارگ جان طغرای خط بنفشه کان مصحفی ست ماطوق افغان نریش نیان افسانه سنج نازش از تاب جعد پرفتن دام بت بر زمین گفتم فدای نامت جان بلب بید خواهم بیاری نجات افتد هم کبوسیت پر دای دل نداری خون شد ز بقراری</p>
<p>گفتا خمرین ندانی آمین جانفشانی در کوی بی نشانی نشین موزه مخروش</p>	
<p>کنج غزلت چو در دست بدینا مفروش سر شوریده با نزلت چلیپا مفروش تو باین همیشه دلی مهوش لب سا مفروش</p>	<p>بی نشانی همه شانت بغض مفروش خوبها صید ترا خلقه فتراک بسرت مستی آسان نبود حوصله میوزا مفروش</p>

<p>چون گل هرزه در او دست ردل با دیده پیشش نامرگ بر از ناز طیبیانه بود دید ای هست ترا از پی عبرت دادند هر چه خواهی برای ابر به بار از تره ام طوره دل نیست کجا طاقت دیدار آرد</p>	<p>خاطر جمع یک خسته بیجا مفروش خلوت خاک باغوش میجا مفروش شوخ چشمانه بدنبال تاشا مفروش بعث آب رخ خویش بدریا مفروش جلوه ای برق جهان سوز بخار مفروش</p>
<p>بفسون سازی زاهد مرو از راه خرمین نزهت عشق بقیع مصلا مفروش</p>	
<p>شانیم که شد جهان فراموش شیون نرود بوسلم از یاد در دور نگاه فتنه خیزت گر یاد کند شکنج زلفت ای دشمن جان که هرگز نیست چون تیغ بعاشقان کشیدی</p>	<p>جانان نه شود ز جان فراموش بلبل نکند فغان فراموش آشوب کند جهان فراموش بلبل کند آشیان فراموش از کینت دوستان فراموش مارا مکن از میان فراموش</p>
<p>گر نام خرمین بخاطرت نیست نامت نشد از زبان فراموش</p>	
<p>بیال شعله چون پروانه میقص زمستوری بر آستانه میقص بی پای کشیده چون پیا نه میقص بیاهوی دل دیوانه میقص</p>	<p>سند آسا در آتش خانه میقص بین گن شرقه نهنگام عمت سرودی نیست به از غفلت اگر مست سماعی در ره عشق</p>

بیا

<p>نه گستر خرمین از دره عشق مدام از جملوه جانانه میرقص</p>	<p>شاخ بریده را بنود از بهار فیض مامی بریم از قره اشکبار فیض دل میرود ز غمزه عاشق شکار فیض عاست دور چشم تو دور روزگار فیض تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض دیوانه می بود ز خزان بهار فیض</p>	<p>بجران رسیده کی برو از روزگار فیض مستان اگر بر بند زابر بهار فیض بیز خرم ناو کی چه خوشی صید عشق را می پرورد نگاه تو هر ذره را چون مهر وزم به تیره بختی خود عشق در زمان اقایم بخودی همه فصلیش خوش مو است</p>
<p>بنود خرمین بر وزنه صبح چشم ما ایجاد میکند دل شنبه در فیض</p>	<p>صفت کشیده بر ورق آفتاب خط شاید بر آرد آن گل و از حجاب خط جایی که شد ز لعل لب کامیاب خط ز از زخمی شود نخورد بیج و تاب خط</p>	<p>ای تاب سنبلیت زده بر شکنا ب خط چشم آن عذار ساده نیار و ز شرم دید مخسرو میم زرم تو لب نیار دور بود رسمت موی را رسد از شعله بیج و تاب</p>
<p>شب پرده پوشش شمع کجا میشود خرمین آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط</p>	<p>بی جملوه جمال تو از گاستان خط بی یوسف از مرافقت کاروان خط دورا از قدرت ز جملوه سروران خط</p>	<p>عشاق را ز سر و دل در غوان چه خط دورا از وصال یار چه لذت ز روزگار از سیر گل بدیده خلد خار بهر خست</p>

<p>از خود گذشته را ز کنار و میان چرخ</p>	<p>مالذاتی ز خلوت و کثرت نمی بریم</p>
<p>عیش و وطن چه کار کند بادل حرمین منع شکسته بال مرا ز آشیان چه چن</p>	
<p>گل کرد در حضور تو سوز ز همان شمع پروانه پیش ازین نبود و پیمان شمع هرگز کسی نه کرد و تیغ امتحان شمع می سوخت از حکایت هجران بان شمع رحمی نگرده بر قره خو نشان شمع تا جسم تیره را نگذارد روان شمع ناز هم بگریمی دل نامهربان شمع حاجت بعضی شوق ندارد زبان شمع گر چه رخامشی زنی بزبان شمع</p>	<p>رخ بر فروختی ز روی آتش سیمان شمع یک التفات گرم نمودی و سوختم عاشق ز بیم قتل بر اسان نمیشود تا صبح مجالس از منم پروانه گرم بود بیچاک شام زلفت که عمرش دراز باد تسلیم شو که مجالس ما را اثر شد پروانه را بجلوت آغوش میکشد دارد نگاه حسرتی از چشم ز نشان شرح حکایت شمع بر آن کند تمام</p>
<p>شکست شبان ما نتوان یافتن حرمین کیسان گذشته فصل بهار و خزان شمع</p>	
<p>از نهال آتشین خود گذار انم جو شمع کز لعل آل آتش آلودست هر گانم جو شمع میخورم صد خم جانم سا و خندانم جو شمع اشک گرمی میکند هر گانم جو شمع</p>	<p>کرده شق شعله خونی ریشه در جام جو شمع آستین نبود حر لاین دیده خونبار من عینت غیر از تیغ محراب است تسلیم را دارم از چشم تر خود منت ابر بهار</p>
<p>بهم چون سنجبت سیه اکس می پوشد حرمین</p>	

با وجود تیره روزها فردا زخم چو شمع

<p>واع سودای تو آرایش پیشانی شمع کس درین بزم ندیدم مگر آنجانی شمع خجل از روی تو شد چهره نورانی شمع لب گزین بود آثار پیشانی شمع که لباسی نشود جامه عسریانی شمع گریه تا کی نتوان یافت بختدانی شمع سفر از خود نتوان کرد باسانی شمع می توان یافتن از سر مگر بیانی شمع رشک می آیدم از طرز سخندانی شمع بر سر خامه زخم لاله نعمانی شمع</p>	<p>ای نثاره تیغ تو سرفشانی شمع تا سحر در حرم وصل تو پارچه جلوب عرق شرم فروریزدش از پیشانی سودی از سو خلق خرمن پروانه نگرد پرده پوشی نتوان کرد بر سوائی ما غم و شادی همه یک کینه آتش عشق خوش با رام ازین مرحله در شب گیت نظر آنست که در پایی تو ریزد جان را آفتقد ضبط زبان کردیم تو که خست شب چو ساز گل رویی تو رقم بردارم</p>
--	--

ما و دلدار یک شعله کی بایم خرین
 سوخت پروانه مارا غم نهانی شمع

<p>انسانه که آمد از و طور در سماع دل از طرب بیدینه منصور در سماع نزدیک است بخودی دور در سماع آید بشور چون ارگ طنبور در سماع</p>	<p>نی می بسود بادل پر شور در سماع فتوی نویس شرح بختش تیران سنج افکنده آتشی سبجان با می شهری من مطرب بگو که هر سر موسی متن مرا</p>
--	--

خیزد صدا ز هر کف من چون زبان خرین
 گرد و جو گرم این سر پر شور در سماع

<p>چون لاله شد از باغ خرت قیمت من دروغ چون شمع که در پرده فانوس در آید باشام حسد میان سز زلف بچشم از مشک سوادیت بد بنا که پیش</p>	<p>بر سر زده ام جای گل از سیر حرمین دروغ در عشق تو بر دم بگیر میان کفن دروغ آن نوع که از رشک شود صبح طعن دروغ کز شرم کند نافه آهوی ختن دروغ</p>
<p>خالیست حزمین از گل مقصود کنام دارم بدل از حسرت آن عهد شکن دروغ</p>	
<p>دائم به تلخ کامی یاران خورم دریغ مشت استخوان بکام و گلوئی پاکند چون نوح گریه میکنم آمانه بر جبان در عالمی که اهل تمیزند ابلهان لیلی حرم نشین سیه خانه دست تا خورده ام پیاله پشیمان گشته ام</p>	<p>بر خوان دهر سغله بهمان خورم دریغ ز انعام حرنج بر لب دندان خورم دریغ ز آلودگی دهن طوفان خورم دریغ کیسان سجان ریک و نادان خورم دریغ بر سعی پوچ آبله پایان خورم دریغ زید اگر بیایگی دامان خورم دریغ</p>
<p>رشک آیدش به نعمت من عالمی حزمین در روزگار بسکه بسامان خورم دریغ</p>	
<p>دل میرد ز خنجر جلا و بیوقوف تا آنچه هست در کف عاشق چرا کنی تا کی کنی بناله بدر و گلو که شد بگست رباط ما تو از حرف معنی نقشی نرود امید زورد سحر که هست</p>	<p>وحشت کند شکار از صیاد بیوقوف محمم بطره شانه شمشاد بیوقوف افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف رگ را برید نشتر فساد بیوقوف تسبیح من جوهره نرود بیوقوف</p>

کویا

جان کنندی به قیسه فرهاد میوقوف	بانجیر ساخت دلبر ناسازگار ماند
--------------------------------	--------------------------------

در کیش من محبت نادان بود خرمین ناخوشتر از عداوت حسا و میوقوف	
---	--

صبح در خواب پریشان رفت حیف عمر چون سیل بهاران رفت حیف چون چسراغ زبرد امان رفت حیف شوخ از چشم غزالان رفت حیف از بی آهونگایان رفت حیف مشت خاک با سچولان رفت حیف عمر در غفلت با پایان رفت حیف زین سفال گنده ریجان رفت حیف نور چشم می پرستان رفت حیف از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف	زندگی در جمیع سامان رفت حیف دانه اشک تیغ ناندیم ما نور جان در ظلمت آباد بدن از بیابان رفت تا مجنون ما دل با میدی درین حشت سرا میشدی بجنانها تعمیر کرد دین عبرت نماندیم ما بوی عشق از حبیب جانی بر سبست سئیش با شد از می روشن توی نال ما شوق نمی آید بگوشش
--	--

اول شب از گداز دل خرمین شمع بزیم با پایان رفت حیف	
--	--

جان مرا ز غم رهان خیز و بیار جنگ چهره ترا شک از غموان خیز و بیار جنگ تر کس دلاله سرخوشان خیز و بیار جنگ نیست گنه با مشتاقان خیز و بیار جنگ	ای سهرورد در رخان خیز و بیار جنگ مطرب عاشقان زبک اه حجاز تا کنم کرده سر و لبیلان مست و خمر گلستان واعظا شهر اگر کند منع سماع ضویان
---	---

	<p>ویده برومی استان تا گم آشنا خرمین چند جبالین آن خیر و سایر جنگ و دوف</p>	
<p>بود دریا نمک پرورده چشم تر عاشق دمی که شوق جانان به طیلد در بر عاشق چه می آرد بهین آن تیغ ابرو بر سر عاشق رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق بحرنی ای سحای لب جان پرور عاشق نگر و دنگ طفلان صحن دل زرد و سوس عاشق چو ماه نوز خود بر سر شاکر دوسا غم عاشق</p>		<p>نگر و دغرق طوفان کشتی بی لنگر عشق بگوش جان صدای شهر جبریل می آید تغافل تا کجی دیر آشنا بر حم لب پروا پریشان طره گردن زنی سرگرمی ل دل نسروده ام را چشمه خضر حقیقت کن ملاست کی کند سرگرمی شوریدگان کن سیرت اغناست یارب نشا و صبر و محبت ل</p>
	<p>خرمین افشده نتوان کرده آه آشنیت ل نخیزد شمع سان جز شعله از بوم بر عاشق</p>	
<p>بند و گد که تو هست از بر عنقهای عشق تنگتر از نقطه ایست در بر مینای عشق با کتر از چشم است در من صحرائ عشق کشتی ما خورده است لطمه دریای عشق هان که قبح مید بگرتی صهبای عشق کرده بنا هم ز تم کلک شکر خای عشق</p>		<p>زلافت پریشان نهد سلسله بر عاشق دائرة آسمان زاویه خاکه ان چاکتر از جیب است سینه سینای ل هان تو که بر ساحل مین ز غایت نشین منفر تو در میسکده این همه محمود حسیت لوح سخن گسری از خط شیرین لبان</p>
	<p>خواه خموش کن خرمین این غزل مولویت شادی جانهای پاک پاره لهای عشق</p>	

<p>یکمشت سهند مانده بجا از کرام خلق چون ز هر جا نگر ای گلگوگیرے شود امروز در لباس کمالند ز ناقصان تقطعیم گا و خرکه بانسان جرم بود ز نزدیک من چو طعن شناخت جان گل در گوش خیز و در نفس ما نیز ابر پاست</p>	<p>سنگت در زمانه ز بانرا نام خلق توان زلال خضر کشیدن جام خلق پوشیده نامی خود را تمام خلق اکنون غرضه گشته با احترام خلق ز فیسان که دور شد ز سلامت سلام خلق آزده است بسکه صماخ از کلام خلق</p>
---	---

	<p>عاقل گریز و ازو هم از دو با حشرین مشدار تا که مفت نیفتی بدام خلق</p>	
--	--	--

<p>چون وصل در گنجید بجزان کجاست لائق آوازه انا الحق می آید از درو بام ندید خدا شناسی خود را شناس ارد انرا خنجداب ذاتی در گشت و می عالم از عارض نکویان جن تو جلوه گشته آئینه جمالت کثافت سر عالم</p>	<p>آری بکیست اینجا مشوق عشق و دعا این پرده مخالفت در گوش دل بود ما را بجزایش نه پایا کاشف احتیاق با آفتاب تابان هر دره است شایق کامیخت عشق عذرا در جسم و جان ممت راز دل از جبینت روشن جو صبح صادق</p>
--	--

	<p>خواهی خرمین ز بلی این خلق مختلف را در گوشه سر آور باد ببری موافق</p>	
--	--	--

<p>همه سفیض ست می پرستی عشق ما کجا دامن وصال کجا صوفی آس بر قصه آرد</p>	<p>بی شمار است ذوق مستی عشق و سفک ماؤ در دوستی عشق توبه ناپای و موی مستی عشق</p>
---	--

عاکفان صوامع قدسیم	طاعت ما صنم پرستی عشق
--------------------	-----------------------

شدر پیش آفتاب خرمین هستی هست پیش هستی عشق	
--	--

ای نمک حسن تو شور نکلان عشق ماز تو کیسوف کند پرده انکار را شورش محشر و مید از دل دیوانم ساز ز خود در فغان مختلف آنگست در دل تفصیده ام آب نخلد خیال زنگ پر افشان من بدو شتر سیت سدره نشینی کند باز چو آید زوال عقل سیه نامه کواشک ندامت بیبا بهر نفس از گلبنی هست شور صنم بلند بلبل طبع مرا بهیده گو یاکون	زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق میچکد از دهنمت خون شهیدان عشق صبح قیامت بود چاک گریبان عشق امت یک ملتند گبر و مسلمان عشق گرم تر از انگرست ریگ بیابان عشق آه فلک میر من تحت سیلان عشق مرغ هایون دل از پر و پیکان عشق خنده بیونان ز نذر طفل و بستان عشق نغمه پریشانی ز نغم مرغ گلستان عشق این مرغستان مرغ کسیت ز باندان عشق
--	--

شکر گویم خرمین دولت دیدار را و دیده گهر سنج حسن لب شکر افشان عشق	
---	--

هند و ستان غربت باد ایام مبارک بوی بهار بر بهت ما خود سیر و ایم قرینان با زیم در خاک و خون طمپیده از روز روزگار این بار است و سامان	مان دوستان شمار امرگ و فامبارک مرغان گلستان از برگ و نوامبارک ای خیل نازنینان عید شما مبارک بالین سبقران سنگ آسیا مبارک
--	--

<p>گرم از نظر گذشته آه از دل خرمینم بیگانه طوری تو با آشنا مبارک</p>	
<p>شد حلقه گرداب گریبان من از اشک ساکن نشود سینه سوزان من از اشک چون دهن دریا شده دامان من از اشک رسوای جهان شد غم نمایان من از اشک شد صبح قیامت شب بچران من از اشک بنشست غبار دل جانان من از اشک</p>	<p>تا شد سرغم گرم ببلوغان من از اشک آتش چو علم زد و در آن آب چه خیزد تارفته گرامی گهر من ز کتارم خونابه چشم دهر از درد گواسته از بسکه فرورخت زمرگان من آنجسم گفتم مگر از گریه برم کینه زیادش</p>
<p>دیرانه خرمین در قدم سیل چنانست افقاره چنان کلبه دیران من از اشک</p>	
<p>گلپوش ترا ز صحر کلستان شودم اشک کو عشق که آویزه مرگان شودم اشک چالاک ترا ز سیل مهاران شودم اشک تا صدمت شکن ز بد فروشانم اشک در سینه گره کرد و در میان شودم اشک</p>	<p>جاری چو بیابان رخ جانان شودم اشک بیقدر شود رشته چو خالی زر گهر شد از جلوه مستانه آن سر و قبا پوش مستانه رگ ابرتری از مره بر خاست از حسرت نظاره آن ناوک مرگان</p>
<p>دیرانه عالم شده محتاج بر سیل بگذارد خرمین آفت دهر آن شودم اشک</p>	
<p>قلبی با بستنی شیر عسک یوم سوئی سحر من از او یک</p>	<p>یا بربیع اجمال مذا هو یک بلغ الدعج و حسلا لرباه</p>

بعد ما قد قدرت رقی ملک فاتانی وصال یا بیک قتال وصلی رجوت الشفیک لی حدیث بلطف الفقیک یا سچے مدامتہ من فیک مقیمتہ بعد ما لعمرا بیک	لو ملک الملک مارضی قد حکاه الوشاة من نصبی قلت دار البعا ویا سکنی دونی من وسلواتی وروی قال ما تبغنی فقلت لا فستقانی وصال است تری
---	--

سرق لب الحزمین من شاد فبقی فارغاً عن التقلیک

کت راز لب توبه پیمانہ گل دیند عرض شکر دلیرانہ گل بود گرم بازی طعن لمانہ گل صراحی بود غنچہ پیمانہ گل شگفتہ است چون روی جانانہ گل بهاران کشت شور دیوانہ گل کشد دست دیوان منجانیہ گل بناشد بہ از بال پروانہ گل	چو بر سر زند شاخ مستمانہ گل گریزانده دے را بکوه و کمر سوار است بر اسب چو بزمین شاخ چمن مجلس میگاران بود اگر شگفتہ خاطر دم دور نیست جنون چاک ز در خرقہ خاک را ختم غنچہ لبر نیر از شبنم است سر شمع را در بہار و خزان
--	---

حزمین چند سوسن زبانی کنی ندارد سر و برگ افسانہ گل
--

باغ از گرو غنچہ در دروی ناکل	ز نگین سخنی چون کند از خارہ ناکل
------------------------------	----------------------------------

<p>در آن سخن صحبت ما مانع و بهار است بود از نقاب از رخ و بخرام بگلزار شیرازه چو اوراق خزان برده گیرد حسرت نگمانیم بزم تو عجب نیست در عشق به بیجا قیتم خروده نگب ری</p>	<p>خاموشی ما غنچه سخن سازی ما گل تا از دل صد پاره شود پرده کشا گل از گو شه دستار تو تا گشته جدا گل چون شمع کند از مژه داغ دل ما گل از دست نعمت جا به جان کرده تو با گل</p>
--	--

<p>دلگیر خرم از اثر گریه و آهیم یک غنچه نگر دید درین آب هوا گل</p>	
---	--

<p>بسر زویم لاله داغی بجای گل ما و سر و زلاله در آشنای خویش الفت بساده لوحی ما خنده میزند ته جرعه شراب صبوحی کشیده است شرح حدیث ناز و نیاز منت تو دوران بکام ماست که مرغان است</p>	<p>داریم گریه که بود خون بهاس گل تا کی رسد بخاطر دیر آشناس گل تا مکیه کرده ایم بهر دو فضای گل از جام غنچه تو لب دلکشی گل بلبل ترانه که سراپد برای گل خوش دوستیت سایه بان عیاشی گل</p>
---	--

<p>چون ابرو بهار ز تاراج دی خرم گرمیم به نامی های که خالیت جایی گل</p>	
---	--

<p>خط تو لوح صنفی طراز کتاب گل بغلن عنان جلوه گلگون ناز را هر کس شکسته است بجای بخار خویش در حیرت سوخت چنان از عجب عشق</p>	<p>خال تو نقطه ورق انتخاب گل تا موج سبزه میگذرد از کتاب گل بلبل فتاده است ز جام شراب گل تا سوخت برقی ناله بلبل نقاب گل</p>
---	---

<p>شستم غبار توبه در آبا آب گل آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل آید اگر فسانه بلیل نجواب گل</p>	<p>جوش بهار شیشه طاق ت لبنگ ز باحسن شرکین بکنند ششم عشق هر بوته ز تاب شود بوته گداز</p>
---	---

<p>شهریت محمودانه مستانه ات خرمین خلقی خراب بلیل و بلیل خراب گل</p>	
---	--

<p>در خط غالیه ساسی تو مشکنا بخیل که میزدبان شود از کلبه خراب خیل مرا که توبه نمود از رخ شراب خیل نگشت آن اسب گولانین کبیل خیل شده است زگرسان چشم نیم خواب خیل کسی بسا در عمر سبک رکاب خیل</p>	<p>زهی ز صبح بناگوش آفتاب خیل بدل خیال تو آمد شبی و منفعلم بروی ساتی گلچهره چون نظر سنگم دلم ز وعده بر آتش فکند صیدره سوخت ریشیت پانظر از شرم بر بیدارد حیات یکدرم هم صرف بویج شد چو حجاب</p>
--	---

<p>سحر بلخ چنان این غزل سرود خرمین گرگشت بلیل گوینده در حجاب خیل</p>	
--	--

<p>مبسا دوزخ پیانه میگسار خجیل خدا کند نه کند دل مرا ز یاد خجیل شدم ز فرقه پشمینه در خار خجیل نشسته ام ز حریفان بد قار خجیل چو تخم سوخت از ابر نو بهار خجیل چو من مباد و کس از جبر و اختیار خجیل</p>	<p>شدم ز توبه بیخیزه در بهار خجیل نهایه داری شکم خرمشست خاطر دست مگر دشمن گرو باده از گرا بخانی فکند مژه پیش شد مرا تمیستی دل فسوده ملا کرده ز آب دیده خویش نه دست محده کشائی نه ذوق تسلیمی</p>
--	---

<p>باین دو قطره خون میکنم گل افشانی گلای تشنه من موج خیز کوشتر شد خدایا لب پیمانہ بر لبم دارید چه شکر با که ندارم ز بی رنجی بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبایی</p>	<p>اگر نگردم از ان نازنین سوار خجیل چرا نباشم از ان تیغ آبدار خجیل گر آن بخارم وارد دست عیبه دار خجیل چو دیگران نیم از روی روزگار خجیل چو شمع میکنم انگشت زنیار خجیل</p>
--	--

	<p>ند دل بجا و نه دین تا کنم شمار خرمین نشسته ام بسراه انتظار خجیل</p>	
--	---	--

<p>جهان ساده پر کار بست از نقش و نگار دل شود نازکتر از دل پرده گوش گران گل چو مجنون کرده لیلی دستنگا با نر بیابانی چو آن شمع کس سازد پرتو نور شید چیش جمال غیب را بی پرده منظره نظر دارد کند سیل بلاگر گشتی افلاک طوفانی برنج هرگز خاک خشک مغزش گریشند بخود سپید ز شرم اندیشه کوه کند اینجا سبک چون گرد بر خیزد و عالم از سر راه جاب شوخ تواند کشیدن جام در یارا غبار تن که میشد تو تپای چشم آگهی چو تخمی سوخت بچهل بود از بار بیزاری</p>	<p>سوز ز انوی جوانی بود آینه دار دل اگر بلبیل نو آسنجی کند در نو بهار دل کما تارام گرد و آسوجی محبت شعار دل من روغ هم تابان محو گردد در شرار دل چراغ طور باشد دیده شب زنده دار دل نمی افتد تر لرزل در بنای استوار دل خوش سیلی که گردد عرق سحر بکینار دل سر زعت بیام عرش میاید جصار دل بیداری که گردد جلوه گر جا کب سوار دل بدست دیده گذاری عنان اختیار دل چو خاک این پاشتی نخل خسته اعتبار دل مگر ایشک ملامت بشکافند نو بهار دل</p>
--	--

<p>نغمه دیرینه خواهد گشت آخر عکسار دل ز داغ عشق دارم بر گهر جو کینا بردل بخون می پرورم سحر ترا در جو بیار دل بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل</p>	<p>فتد چون عقد مشکلی با خرم تیر سیر خود کرد صلا از من تهمیدستان بازار محبت را بامیدی که نخل عاشقی دوزی ببار آید چو ابراز سیر گلشن گرسبوحی کرده باز آئی</p>
<p>خرمین از ناله عاشق تسلی میشود عاشق اسیر از صغیری مینرم از شاخسار دل</p>	
<p>محموم اگر شوی حرم کبریاست دل در عرصه دو کون منظر تو است دل تا داغ عشق را بشمارم کجا است دل آمد میسر از ستمت هر چه خواست دل ای گل بیباک دیدگی ما گواست دل افزود بر نباعت اشک آنچه گواست دل</p>	<p>حاجت اگر بر بی درد و لعلت است دل فتح از دل شکسته میسر شود ترا تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو کو آن زبان که جو ترا آورد سپاس برگ سمن حجاب ز شبنم نمی کند سودای عشق باینه بقصان نمیدهد</p>
<p>مست سماع معنی بیگانه ام خرمین تا با زبان خامه آشناست دل</p>	
<p>سز زلفی بکفت آرم بدو گاری دل کس درین معرکه نبود بیکر داری دل تا بخوبان بنایم وفا داری دل عاجزم سخت حرفیان ز پرستاری دل</p>	<p>عشق اگر یا شود از اثر زاری دل خویش را یک تنه بر قیصبت مژگان زد تیغ خوزیر صفا از کرامی عشق بر آرد چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست</p>
<p>نشنوی ناله زار دل صد چاک خرمین</p>	

<p>یاد آرزو که بودت سر نخواری دل</p>	
<p>از زانمی خرد میکی عشوه یار دل دریا کشتی کجاست که گیرد دست من از آتش درون نم خوبی نمانده است کشتی فتنه ز شورش دریا در اضطراب ای طفل اشک پایاب نه که نخیه است پشتم بدل تویت بگیتی که میکند جوش نشاط خون من می گذشته است هر سوختن غمزه خدنگیت کشاد شش کشتی شکسته مرا ساحل نجات آتش سجان عشق فتنه ز خفای اوست پیغام دل بلسله مویان که می برد تیرسم شوی ز کرده پشیمان خدای انصاف نیست در نه بد و زنگاه تو</p>	<p>یاران کجا بریم درین روزگار دل دارم نکه چسان بگفت عشته دار دل ترسم مر از دیده کند شرمسار دل کرده است بقرار مرا بعیت رار دل چون شیشه شکسته مرادر کنار دل بابد کمال کار دم زدو افتقار دل تا داده ام غمزه خجسته گزارد دل دار درین میان قدم استوار دل بستم ز ناخدا بخدا و ننگه کار دل خون کشته دل سنگه دل ز انداز دل آشفته دل فریفته دل بقرار دل خارش مکن چنین گرت آید کار دل تا کی گشت ز جام تغافل خار دل</p>
<p>شاید بوصول آئینه رویان رسد حیرین ماساده کرده ایم ز نقش فلک کار دل</p>	
<p>ای از رخت مشاطه را صد چشم حیران در بغل بنهد و خالت ابو و چین ختن ز زیر گین از دست جورت در چمن ای بوغن گل بن</p>	<p>مانند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل ز نماز لغت ابو صد کافرستان در بغل دارد دل صد پاره هر غمخ پنهان در بغل</p>

<p>لعل قلع نوشش ترا میخانه با در آستین شمتت عجب نبوغ در دل را گمدا ری کند چاک گیبان بسکند چون لاله رسو عشق را ابوی محبت بشود پوشیده ما را در سخن دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان متیان صبح بنا گوش ترا فروشید تا بان خوشه چین</p>	<p>خط زره پوشش تا صد جوش طوفان در بغل در می پرستی شنیده را در زندستان در بغل چندانکه عیسازد ولم داع تو پنهان در بغل گر بوی گل پنهان کند باو بهاران در بغل دغم هم آنخوش جگر چاک گریبان در بغل داع سیه پوش مرا صد شام هم بران در بغل</p>
---	---

دارم دلی که ز ناله اش ناله بصد شیون خمرین
اسلامیان کعبه را ناقوس ره بیان در بغل

<p>چون طوطی اگر نام بگفت ار برارم کارم بچین و عدده دیدار تو باشد پر کاله دل باشدش آویزه دامان افتد اگر این بار بگفت در وصلش ساقی بگفتم گری از زطل گران ده دل برانه کنم عرضه بهر بی سرو پا نگذاشت سبک دستی ایام بهاران در ایجه تدبیر بگوئید حریفان</p>	<p>کام دل ازان لعل شکر بار برارم باشد مگر از پای گل این چنار برارم آهی اگر از سینه انگار برارم ای حبه در مار از تو سم کار برارم کین عمر سبک سیز ز رفت برارم این آئینه را در نظر یار برارم تا بوی گل از رخسار دیوار برارم تا از کف آن طسره طرار برارم</p>
--	---

در دام خمرین ارگستم از سینه صغیری
مرغان همه رست ز گلزار برارم

<p>در زیر لب آه از دل ناشاد برارم</p>	<p>آنانا نفس نیست که فریاد برارم</p>
---------------------------------------	--------------------------------------

<p>گر ساکن جنبت شوم اندوه تو بآهیت از یار با نخیسار که برده ست شکایت گر با سر زلفت تو فروز در رخ و دعوی تا عرصه تاراج متاعم شود از تو باشد که حسرت امان تباشا گم آئی</p>	<p>کی دل و دهم تا نعمت از یار بر آرم هم پیش تو از جور تو دست یار بر آرم دود از شکن طره شمشاد بر آرم از کلبه چراغی بره باد بر آرم مجنون شوم و عریده بنیاد بر آرم</p>
--	---

<p>از خانه حزین آرزو تجانه عشقم هر دم صنمی زین صنم آباد بر آرم</p>	
---	--

<p>بر که بیادش از جگر افغان بر آرم چون سر کفم فسانه شبهای هجر را گویم اگر ز کعبه کوشش حکایتی از خاموشی کسوده نشد قفل دل مرا ساقی بهمت کف دریا نوال تو چون سر کفم حدیث لب اهل یار را خورشید را اگر نکند دیده خیرگی آگه نه اگر تو ز حال درون من از استین بر آرم اگر شمع داغ را</p>	<p>آتش ز جهان گبر و مسلمان بر آرم آه از نهاد مرغ سحر خوان بر آرم از سونمات پیر صنم خوان بر آرم شد وقت آنکه از جگر افغان بر آرم از موج خیز هر فرقه طوفان بر آرم گرد از نهاد چشمه حیوان بر آرم داغ ترا ز پرده پنهان بر آرم دل را بگوز چاک گریبان بر آرم صد محشر از مزار شهیدان بر آرم</p>
--	---

<p>سر کفن حزین ترانه که حد غنایب از تنگنای بقیع غزل خوان بر آرم</p>	
--	--

<p>عشق تو ملک خرمی داغ تو چو پشنا همیم</p>	<p>در صف سروران زد دعوی کج بلا همیم</p>
--	---

<p>دو زخ جاودان شود خجالت یگینا هم گوش نمیدی چرا هیچ براد خود هم صافی لای باده شد خرقه خانقا بهم گاه آتش انگنی گاه یکام ما بهم شویش اشک نیم شب نا اصبغا بهم</p>	<p>کوش تر مغت ار کند رحم بحال مجربان گزین خوشت خلطت بزم سینه کوبن از لگمی که زرگت کرد بکار عاشقان عشق تو جز زبان بود اینمده امتحان چرا آه چه چاره کردم کردالم نمی برن</p>
---	---

گر چه شکار لاغرم لیک بمین دل خزین
 کشته تیغ ناز آن عریبه جو سپا بهم

<p>عشق داند مرا چندان که منم جفا سود بی زبان که منم عین معنی شود عیان که منم حشرم این بانغ و بوستان که منم مرگ با جان جاودان که منم سنگ را این مشت استخوان که منم زو بدل حلقه ناگهان که منم گر شعیرم و گر شهبان که منم بوالعجب شهده نهان که منم لب ازین چشمه روان که منم دور ازین حجر بکیران که منم</p>	<p>عقل دورست از انجمن که منم سره ام در تمار سر بازی چشم صورت حجاب اگر نشود نوبه با رم خزان نمیدانند منم نیک چه می تواند کرد بر سرم سایه برانگه هست چشم بر راه جلوه بودم ریه محفل و مهوش حیرانست طالع و طبع کمی دارم غوغی خضر قلم ناخته تر خشکه مشرب سراب خودی</p>
---	---

تمی از باده کس ندیده خزین

<p>خسروانی خم معنان که منم</p>	<p>چومی از آنش خود خام و بشی میند خوم نوای وحدت از فیض سروشی میند خوم هزاران نکته رنگین بگوشی میند خوم نفس در دیده از لعل خموشی میند خوم که تهمت بر خط مشکینه پوشی میند خوم که موج اشتیاق کینه کوشی میند خوم</p>	<p>بامیدی که لعل جریه نوشی میند خوم می منصوریم پیوده پیام هم آغوشی بشکر تیغ او چون غنچه کامم صذر بان دارد نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را فغان که رساده لوحی خرقه پوش شهر ندارد سن آن صیدی جان سیم کینکا که شهادت</p>
<p>خرمین از من سبوی خرج سنگین دل خط دارد بوج شور این محینه دوشی میند خوم</p>	<p>پیمان را بگوشه محراب میزد از نای های گریه برنج آب میزد در چنگل عقاب شک خراب میزد در خشک سال نغمه شاداب میزد طوفان دشنه در دل سیلاب میزد از داغ آتشین گل سیراب میزد قال وصال بادل عقیاب میزد دام کتان کین که محتاب میزد</p>	<p>باید ز گسرت چومی ناب میزد شهبان خیال رو تو چون بردیم ز بهوش آن کبک مستم از می عشرت که عمر با آن بلبلم که از اثر رنگ دلجوی عشق که ذوق گریه که زهر تار موی خویش بر سر چو شمع در غم آن حسن و لغز و نازم نسون عشق که از دق و راق بی مایه طاقتم سر دیدار یار داشت</p>
<p>آن خوش تر نم که ز نخت جگر خرمین بر بار ناله ناخن مضراب میزد</p>		

<p>در دهن من طرب سر و دستار نشاندم بر هر دو جهان دست بیکبار نشاندم مرغان ترغولش بگلزار نشاندم مشت نمکی بر دل از فکار نشاندم پروانه صفت در قدم یار نشاندم خوانا به اشکی که بناچار نشاندم دامان نقاب تو بگلزار نشاندم در بستر نسیرین و سمن خار نشاندم یکسان گهر خود بگل و خار نشاندم</p>	<p>چون شاخ گل از باد سحر باز نشاندم بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل فیض گرم ابرسیه کاسه چه باشد تا از شره خالی بنود ماده خون جبریل باین مرگ نبردست که جان را از حوصله دل قدری بیشتر آمد از فیض تهی بود کنا رگل و نسیرین کردم بچمن یاد و بهار خط سبزه شرمنده کس غستم از کلک چونیان</p>
--	--

از شکوه غرض مرعیت یار خرمین نیست
 گردیست که از خاطر او فکار نشاندم

<p>دهن ز جسم را رفو کردم با تو دل را چو رو برو کردم هر چه دادند در کدو کردم خاک در چشم آرزو کردم دهن شیشه را چو بوجو کردم دست در گردن سبوجو کردم</p>	<p>در نعمت ترک گفت گو کردم هر چه میگفت از نعمت شد دست من گدائی در حسر اباتم سیر چشم ز نعمت هو جهان معنزم آشفته تر شد از دستار مجلس باده شاهری میخواست</p>
---	--

بمی از لوث زهد خشک خرمین
 دلخ آلوده شست و شو کردم

<p>از دیده دل پرده پندار گرفتیم اول قبح از آرزوی خویش گذشتیم ستر اسرافاق چو خورشید دیدیم بستیم چو از رد قبول دیگران چشم شمار شایع کثرت بلد عالم وحدت نشیده کسی حوت زیاد از دهن ما چون شب نیم افتاده بخورشید رسیدیم خون دل بابی گنهان حوصله سورت</p>	<p>تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم تا جامی دران سایه دیوار گرفتیم تشریف قبول نظر یار گرفتیم ما گوشه خلوت سر بازار گرفتیم گفتار باندازه کردار گرفتیم از همت خود قافله سالار گرفتیم از چشم بیست تو اقرار گرفتیم</p>
--	--

از تلخی و شام خرمین ذائقه مست
ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

<p>راه از به سو بر خیز خویش گرفتیم تا خیره ز فورش نظر مهر نگردد هرگز نگرفت ست رگ ابر ز دریا کالای کماست که معیوب نظر باست همت نه کشد در و سر منیت صندل پرواز بلندیست پر همت مارا</p>	<p>در سنگ فروغ شر خویش گرفتیم در گرد و میمی گهر خویش گرفتیم این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم عجرت بجهان از نهر خویش گرفتیم این بود که ما ترک سر خویش گرفتیم گردون تبه بال دیر خویش گرفتیم</p>
---	---

ساعز ستایم خرمین از کف ساقی
پیان ز خون جگر خویش گرفتیم

<p>پرخیز سوی عالم بالا برون رویم</p>	<p>از خود بیاد آن قدر عمارت رویم</p>
--------------------------------------	--------------------------------------

مطرب برهی بسنج که از جابرون رویم
 در رقص شوق خردۀ جان بی شمار
 عاشق بشهر بند خرد چون بود بیبا
 اوراق رنگ و بوی بیاد فنا همیم
 یوسف بوصل زلال جهان تن نمیدهد
 مستانه جلوه های جنون راه میزند
 شب نیم صفت بذیل ولای ز نیم چنگ
 این خاکمال قطره مار سراسر بود
 شهر می تمام طالب سودا می پوسند
 در پرده پیش ازین نتوان جام می زون
 مارا بزنگ غمخو دل از گلستان گرفت

تا دست دل گرفته ز دنیا برون رویم
 بر کف نیم چون شهر از جابرون رویم
 دیوانه وار روی بصحرای برون رویم
 از زیر منت چمن آرا برون رویم
 دهن کشان چنگ زنجار برون رویم
 از قید عقل مهر خورشید برون رویم
 زمین خاکدان جهمت و الا برون رویم
 مارا که گفته بود ز دریا برون رویم
 ماهم بیان غم تماشای برون رویم
 ساغر زمان ز میکره رسوای برون رویم
 چون لاله سینه چاک بصحرای برون رویم

این می خرمین افاضه بنیای جامی است

بر کف گرفته جام صفا برون رویم

ما شکوه از آن لحن پریشان چه نویسیم
 حیرت زده نامه سردرگم خویشیم
 مضمون چو بود شوخ دل ننگ خراشد
 صد نامه نوشتیم و خواندیم جوابی
 خواهیم بنامت نظر غیر نفیست
 ما مشق جنون کرده این امن نوشتیم

این قصه در ازست بیاران چه نویسیم
 شد نام فراموش پایان چه نویسیم
 ما شرح جگر کاوی شرکان چه نویسیم
 اسی عهد فراموش ز بیان چه نویسیم
 از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم
 از اسب طلفان یونان چه نویسیم

	<p>سامان سخن کوهل ویران خرمین بغداد خرابست بسططان چه نویسیم</p>	
<p>اشارت سوی من کردی طالع میدگر دیدم براه انتظارت دیده امیدگر دیدم بخاکم درد جامی ریختی حمشیدگر دیدم بهر رنگی که باید در جهان گرویدگر دیدم سحاب رحمت را از نوم بیدگر دیدم بسی آئینه سان در عالم تجریدگر دیدم</p>		<p>بیک ایامی بر وزنده جاویدگر دیدم قدم گر رنج میگرد و غباری رحمت نما کلاب از خوی نمی آمنتی خونم بچوش آمد بهار رنگ لبتم مست پور در خزان آمد گلی از مزرع هستی بچیدم جز تمیدستی برین رتبه دیگر بود در عیب پوشی با</p>
	<p>خرمین افتاد کبیا پایمراج رحمت شد شدم تا خاک ره هر ذره را خورشیدگر دیدم</p>	
<p>بزرگ لاله بر دل فراع دشمن مرهمی دارم که من بردوشم و چون خاک بار عالمی دارم ز هر قرگان خون آغشته نخل ماتی دارم بخط حسرت بسیاری و صبر کمی دارم نهان در استین از باغ اوجام حجی دارم سفال کنه ام از باده دیرین نمی دارم</p>		<p>جزای دوستی از شعله خسران غمی دارم عجب نبود اگر باشد ز جانبداریم مشکل نگاه از بس شهید تیغ چو است در خیم پرسید آن تغافل پیشه احوال را گاهی بعاشق مشیو از عشق راز عالمی روشن تراوش میکنند از خاک من کیفیت عشقی</p>
	<p>خرمین از مردم عالم نمی بینم ذفاواری بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم</p>	
<p>صراحی در بغل دستتین چمانه دارم</p>		<p>خراباتی نژاد مردم لوق شیاوانه دارم</p>

<p>درین دیاه بی برگی شوم همخانه با بیل زیاد نشا حسن دلارامی خوش آن خوشی بناقص نظران جنبیده اتم نما محبتی را ز جهانان میگیزم شو سه تاختا تا شاکن بود پیر خرابات از گرم دست مرا گیرد</p>	<p>که من همه انتظار بیوفا جانانه دارم چو چشم خوش نگامان در بغل پانده دارم گدای کوی عشقم همت مردانه دارم به جوان می ستیزم ز جوی بیباکانه دارم اگر شایم الا لغزش مستانه دارم</p>
--	--

۳۳

<p>خرزین از سرگذشت لکش خود پای کو بام زبان و گوش محو لذت افسانه دارم</p>	
---	--

<p>عناقل دمی از جذبه صیاد نگردیم تا زخت بدریا نکشد قافلله ما سدران خائیم در بیغ از ده دشمن کام دل مابسته کام دل یارست خون در تن ما بجز از مستی چیست</p>	<p>هر چند نفس بشکند آزاد نگردیم خاموش چو سیلاب فریاد نگردیم گر شمع شویم از گداز باد نگردیم آزوده دل از ناوک بیداد نگردیم آگه زرگ نشتر فولاد نگردیم</p>
---	--

<p>داریم خزین از همه سو جانب دشمن هرگز نشکست دگری شاد نگردیم</p>	
---	--

<p>هست چو شبنم از خودی رنگ جان بر سر پیر معن ان اشارتم کرد بغسل توبه بارداگر ز آسمان برق بلا براه تو ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدی</p>	<p>تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سر ریخت حرمت میکند جام شراب بر سر پانکشم که شدیکی آتش و آب بر سر با دونه ناب گفت شور شراب بر سر</p>
---	---

<p>دارم هدا ز کف اجل جان فسرده خزین</p>	
---	--

تغ کرشمه رسد گر شتاب بر سرم

عشاق ترا قاصد سالار نگردیم
محو تو چنانیم که خون زیر نگاهت
از زنگس مخمور تو ای شور قیامت
تا سرفشود خاک سر کوی تو مارا
تسلیم نمایم در اول نگفت جان
جانا نظری پاک ترا ز آئینه داریم
وز ناصیه طالع با نقش مرادیت

تا کشته شترگان سپه دار نگردیم
گر بگذرد از سینه خیر دار نگردیم
مستیم و چنان است که بشیار نگردیم
در فیل شهیدان تو سر دار نگردیم
پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم
ظلمت که ما محرم دیدار نگردیم
آن نیست که خاک قدم یار نگردیم

دیرانه عشقت خرمین جان دل ما
شرمنده غمهای وفادار نگردیم

بصد جان نغمه مفت خریدارست میانم
بسجلی که دم اگر خون من از بیگانه گلی بریزی
نمیدانم ز یان و سود و سودای محبت را
سر پریدن کس نیست پنداری خنیش را
علاج هیچ و تابی که غم افزاید گجانما
دلی در سینه پروردم بصد خون جگر عمری

که اندک التفاتی از تو بیارست میانم
که پاس آشنائی بر تو دشوارست میانم
دل من داده و آن نغمه پیکارست میانم
دل در سینه عمری شد که بیارست میانم
چو کاکل گل در سر گردیدن بیارست میانم
نمیدانم چه شد آن طره طراست میانم

نمی نام خرمین از دست آن بیدادگر جانی
که از پهلوی دل عاشق دراز است میانم

سپاه فتنه با آن خیم جلا دست میانم
نگاهش بر آغاف خراب بیاد است میانم

<p>بستی گریه دل آینه فولاد دست میدانم دل رم دیده مرغ جنت آبادست میدانم لبالب جوی شیر از خون فرهاد دست میدانم دل صد چاک من لبر ز فریادست میدانم مزین بهیوده بالین مضیه فولادست میدانم بهر فنی که خواهی عشق استاوست میدانم ز قلم غمزه نامهربان شایست میدانم مرا مطلب فراموش تر ایادست میدانم بنای عشق حسنت دیر بنیاست میدانم که در گوشت حدیث خنجرین یادست میدانم که این است نصیحت بنم شادست میدانم خراش ناخنی مشرق فریادست میدانم</p>	<p>ز تیر غمزه سندان شکان او خطر دارد نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان کمال حسن بیباکی گل عشقت سربازی نمیدانم چه شد باک در ای محل لیلی علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد بنخونم و من پاک نگه را اگر نیا لودی نگاه بسیم مضمون حیرت را تو میدانی دوروزی شد که بادل تبه عهد وفا اما چه سود جوان دل چون شمع گشتن تا لوبی کجا سر نخ من شانه زلف تو خواهد شد ز قلم عشق شیرین کافر نفس مستیون دل</p>
--	---

خمرین آسان گرفتیم بشو در بطن سخن حاصل
 قبول خاطر دلها خدا دوست میدانم

<p>جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم نهان از نور پیدار نمیدانم نمیدانم حجاب باوه مینا را نمیدانم نمیدانم عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم بیان رخسار ایما را نمیدانم نمیدانم</p>	<p>ز خود دور آن لایا را نمیدانم نمیدانم دمیدار مشرق هر زره سر ز در هر خار لبالب از می دیدار بنیم آسمانها را بچشم حمله ذرات جهان بهنگ می آید سرت گردم زبان شیرین با مرغ کجایت کن</p>
---	---

میدانم

<p>نهانی تا یکی در پرده بادل نکته می سنجی فریب عده ام روز و فردا کار نکشاید بهر جرمی بگیر ارشاد کن بجانم گیشتم بیا دور عهوض بپذیر از من شیوه زندگی تو که خواهی صد خواهی ضمیره کم نمیکرد</p>	<p>اشارتهای پیدار امیدانم نمیدانم که من ام روز و فردا را نمیدانم نمیدانم هنوز آئین ترسار امیدانم نمیدانم رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم ز اسما جز مسمار امیدانم نمیدانم</p>
---	---

<p>خرمین جا نیکه دارد و بغل هر ذره خورشیدی نزاع شیخ و ملار امیدانم نمیدانم</p>	
---	--

<p>سخواهد از شکنج دام هرگز کرد آزارم بگویند التفاتم نیست زانکه التفات تو تنهائی جهان از تلخکامان میشود حاصل اگر بگویم می از گرد کلفت دهنم میشد اقامت در بساط زندگی دور از غیرت کشاید بال پر بر قدر می بینا شکر باشد باندک شیوه دل اسلی مینوان کردن</p>	<p>تخافل پیشه صیادی که خوش دارد بفریاد فراموش از دو عالم کرده ام تا کرده ایام ز جهان خویش کام تشنه شیرین کرد و فریاد سبک روحی نسیم وصل را تعلیم میدادم کت دگر ناله امدادی بخباری در راهم شگون از شکست شیشه دل ابریزادم ترجمه گر نحو ای کرد گوشی کن بفریادم</p>
--	--

<p>فراموشم نمیدار خرمین از ناوک نازی اسیر دلخوازیهایی آن سیر خم صیادم</p>	
--	--

<p>غم دنیا دارم دپی عجبی نمی مانم نمیکرد در که مجنون صفت مشت غبار ز آتش گنذران که میکستی فکری بر دوزخ</p>	<p>بشغل دشمنان از دو هرگز دانی مانم خواب و حشمت زندانی صحرائی مانم من آتش جهان چون شمع تا فردای مانم</p>
---	--

گسترن نیست دینی کاروان تعمیر از آنرا چو طفل اشک آغو شتم با سایش نمیزاد باین ضعیفی که تو انم بسی از غوشتین فتن	چو صبح از خود بهر جانب روم تنهانی مانم گره در دهن مژگان خون پالانی مانم چرا در خاطر آن یاربے پروا نمی مانم
---	--

گرمی گوهرم کرد سیمیه آرزو دارو	خرین از سیر شیمی در دل دیدانی مانم
--------------------------------	------------------------------------

بستی مرده ام ساقی مهل محمود در خاکم اجل مستورا اگر سازد مرا از دیده مردم تجلی خانه زاد خلوت گورست عاشق را بهر از آن باغ وستان آنه منم گر دارد شکستن نیست در طالع طلسم سیکه مارا و فادو غیرت دانع محبت را تا شاکن سینه بختم ولی چشم از غبارم میشود روشن و فاکردی که شمع تربت پروانه ات کشتی گداز عشق دارد شمسار از منیو ایانم نماید گرد باد وادی وحشت غبارم را	چونم بسیار زیر طارم انگور در خاکم ولی چون گنج قارون همچنان شهور در خاکم فرز و عقل روشندل چنانغ طور در خاکم دور وزی هم چه خواهد شد اگر مستود در خاکم اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم که دارد سخن رو خونابه ناسور در خاکم نهان چون در سودا سر بینی نور در خاکم نمیکردم اگر گدوست معذور در خاکم رضعت تنم گردد سیر چشم مور در خاکم دمی آسوده نگذارد سر بر شعور در خاکم
--	--

نمیکرد خرین از شیون دل تر تبم خالی که باشد ناله چون کاسه فقصور در خاکم	
---	--

زاد از خویش آن غول تان در شد گوشم چسان با احتلاط این فون شکیان سازم ندارم چاره چون با ابلهان خبر مستمع بودن	بخون آغشته ترا ز پنبه ناسور شد گوشم که از ساز مخالف کاسه طنبور شد گوشم چو صحرای تمیلت عرصه گاه شور شد گوشم
---	--

<p>کم از گرم نباشد اختلاط گفتمان چو با این مرده طبعان نیده در گوم درین محل ندارد در فخر شویده مغزی فیض صحبتها اسیر ز مهر صحبت گرم اختلاط نام نمی افتد خلل در وقتم از آشفته گفتار</p>	<p>ز بس غش زبان رخ رود آرخان سحر شد گو شوم عجب نبود اگر سوراخ مارد مور شد گو شوم ز حوت ریزه خوابان خانه زنبور شد گو شوم ز دم سردان عالم مخزن کافر شد گو شوم ز بانگ در دست چون دارم مویز پلور شد گو شوم</p>
--	--

<p>خرین از بسکه دادم در جهان او سخن سنجی بگوهر پروریدها چون صدف شهور شد گو شوم</p>	
--	--

<p>بیای که ما همه تن چشم انتظار تو ایم اساس صبر ز جو تو پایدار ترست چرا نموشش نباشیم دوزر گسست بپوش لب ما موج خیزد کوشر کن نثار خاک رهت شد سرو پشیمانیم بگفت پیاله بگیریم اگر فرشته دهد</p>	<p>چو نقشش پاره شوق خاکسار تو ایم اگر چه سر برود بر سر قرار تو ایم چنان بهوش نشینیم میگسار تو ایم که شعله در جگر از لعل آبدار تو ایم درین معامله از بسکه شرمسار تو ایم دماغ مانک شد می که در رخسار تو ایم</p>
---	---

<p>چو میکشی بفسون از خزین مست سخن چرا نموشش نباشیم راز دار تو ایم</p>	
---	--

<p>ما دامن وصل یار داریم ساقی قدحی می صبوحی شویدگی که در سر ماست در راه تو بے دفانشتیم</p>	<p>از هر دو جهان کنار داریم کز بادو شب غمار داریم ز آن طسره تا بدار داریم عمر سیت که از مظنار داریم</p>
--	---

در خلوت خاک از قف دل در سینه خدنگها سے کاری دادیم مستر عشق با خود این فتنه که روزگار ماست از جلوه حسن فو خط یار از مهر غم ترا به از دل	شعبه به سر هزار داریم زان عنبره جان شکار داریم جان و دل معیت رار داریم زان نرگس فتنه بار داریم طوفان گل و بهار داریم در سینه داغدار داریم
---	--

جان گشته خرمین اسیر غربت
ما آئینه در عیار داریم

برق آبی ز جگر در شب تاری داریم خرقه زهد ز شستیم آب ته خم بیل خوش نفس گلشن قدیم افسوس شبنم آسانخ آب ندادیم نظر شهر ساری زستان محبت که چرا گره از کار کسی باز نکردیم افسوس	روز در ماندگی دل در یاری نزدیک آتش باده بناموس بخاری داریم نغمه در شکن طره یاری نزدیک گل داغی بسرا ز باغ و بهاری داریم ساغری از نگه باده گساری داریم پیش خاری بدل آبله زاری نزدیک
---	--

مدتی رفت که ما از لب خاموش خرمین
نکلی بر جگر سینه نگاری داریم

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ دم سراین حوصله نازم که یکیم چو گل کارم امروز با فسرده دلان افتادست	حیف این گوهر یکدانه که برنگ زدم خون دل را بنشاط طی گلنگ زدم ای خوش آن نغمه که با مرغ آسنگ زدم
---	---

نکته

صلح کل کرد چو با خویش در جنگ زدم	نفس آشوب طلب با بهره کس در مه حال
	برینخواست صدای از دل زارترین زخمه از خانه خود برگ این جنگ زدم
<p>آسودگی از خمار دیدم بسیار گل و بهار دیدم تا زلفت تو در کنار دیدم صد شکر که بهیست در دیدم در سینه داغدار دیدم آسایش روزگار دیدم در کوی تو استوار دیدم افسانه روزگار دیدم</p>	<p>آن ز کس میگار دیدم دل بجز ز خط و رخ تو نشگفت چون شانه تمام چاک شد دل دل را بهت در عشق تباری آتشکده های دین و دل سوز دیوچ و حشم شکنج زلفت پای دل خویش در گل اشک افسانه عشق خود چو مجنون</p>
	<p>مطرب ز نوای عارف روم این پرده بزنی که یار دیدم</p>
<p>خون دلم ز دیده گریان فرد چکم از ابر تنغ بر سر میدان فرد چکم از دل بر آیم دیگر میان فرد چکم از ابر دل بیا من قرغان فرد چکم از بجز خیرم و به بیابان فرد چکم مهرم بهای زخم شهیدان فرد چکم</p>	<p>اشک کبابم از دل سوزان فرد چکم تا گوهرم طر از کلاه و کمر شود آن اشک حیرتم که ز صبرم گذشته کا سیر نزدیم به بوس میزند صلا نتوان گذاشت نشنه لبان را در انتظا زنگین کرشمه ام ز نگاه مستکران</p>

<p>تا آبیاری گل در میان کنم خربین چون نغمه ترا ز لب مرغان فرو حکم</p>	
<p>صبح آینه طلعت نیگوی تو دیدیم نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد تا چشم کند کار سواد در جهان را جان مطلق خورشید جمال تو نوشیتیم آن روز که پاد حرم عشق نهادیم آمد چو عیان نیت و گرجای بیان را پردای بهت نیت دل بکجبتان را زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد در دیر و حرم قبله مقصود توئی تو نی نی غلظم زره چه و مهر که است</p>	<p>شب گرده کیسوی سمن بویی تو دیدیم ما جلوه پرستان قد و بجوی تو دیدیم یک گردشی از زگس جادوی تو دیدیم دل مشرق انوار مرده روی تو دیدیم سر با همه را خاک سر کوی تو دیدیم بستیم ز بان چشم سخنگوی تو دیدیم در هر جوی قبله ابروی تو دیدیم دلها همه را در شکن موی تو دیدیم ذرات جهان با همه روسوی تو دیدیم مانع ندیدیم عیان روی تو دیدیم</p>
<p>شبهانه خربین ست درین باغ نوا سخ هر برگ بگل بانگ هایا بوی تو دیدیم</p>	
<p>ای دوست بهر منزل همچنانه ترایا بم در دیر و حرم خبر تو دیار نیباشد در دیده بیداران در جلوه ترایا بم خود داده و خود جایی خود زندی آشامی چندانکه زخم قطره چون موج بهر دریا</p>	<p>در کشور جان و دل جانانه ترایا بم در کعبه ترایا بم در خانه ترایا بم در حلقه ترایا بم در پیشان ترایا بم میسانه ترایا بم چپانه ترایا بم در سینه هر قطره در دانه ترایا بم</p>

کلیات

	در چشم خرمین و ایم بی پرده توئی پیدا ای چشم و چراغ دل پرده آن ترا ایم	
--	--	--

باز گسست تو هوشیار چرا باشم سرشته بدستم داد بیکار چرا باشم تنها من دیوانه بی یار چرا باشم در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم غم مرهم دلها شد افکار چرا باشم	لعل تو میساختی بیمار چرا باشم من کافر ز ناری زلفت تو بدلداری آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه مستانه خرامیدی مستی ره بهوشم زد عشق آمد و خونم ریخت سر سبز نگردم چون
--	--

	ز دجان خرمین من چون جانم نگاهت تقوی بچه کار آید هوشیار چرا باشم	
--	--	--

مرالم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم چون مفر از چرب ز می دشمنی استخوان باشم فلک منج است چون گل دست فرسوزان باشم اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم اگر بندم دلی از بیوفایان جهان باشم درین بستان اسم مشرب بیوان باشم اگر باشم زبان خویش و سود دیگران باشم درین ادی بافتادست از خوارکیشان باشم	دوروزی کردضا هست با این گران باشم بقید سخت رویانم ملایم طینت دارد در آب و گل نشاند از باغ جان قدیمی نهالم را تسلیم و خاک عجب و آداب رضا جوئی درین غربت بهسونهای مهر آشتارویان نیندازم بغیرش سنبل و گل طرح آسایش نمی باشم زبان خواه کسی چون شمع در محفل ز هر پیمان ندارم بازنت یک سر سوزن
---	---

	دل منجد خرمین از گفتگوی صورت آریان اگر منجد لب معنی صد شی تر جهان باشم	
--	---	--

	<p>مایه احتشام رانازم سود سودای خام رانازم آن خطاش کفام رانازم نشای مدام رانازم شیوه احترام رانازم رحمت و لطف عام رانازم</p>	<p>عشق عالی مقام رانازم می بزم با خود آرزویصال نسخه هر دم دل ریش است گاه هوشم کند گوی مدپوش خاک را خواند و یا عبادی مسرفم خواند و گفت تقنظ</p>
<p>منطق شد صفای سینه خرمین حکمت این کلام رانازم</p>		
<p>سجاده دروغ بی ناب تر کنیم درهای بسته باز آه سخن کنیم آتش شویم در دل خار را اثر کنیم تاشکوه ز کوه می بال و پیر کنیم دل دروغ نگر شبط با ده بر کنیم زهر زمانه را بعد از اشکر کنیم</p>		<p>بر خیز راه میسکده عشق سر کنیم چون حلقه چند در پس در تپو نشان از حد گذشت سختی ایام و جور یار آنسرو سرفراز کجا جلوه میکنند از دل غبار توبه با نیون نمیرود خونابه از تحمل ما می خورد فلک</p>
<p>دریا اگر چه هست در آغوش ما خرمین لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم</p>		
<p>من پیشتر از بهستم داز غیبت کم آیم بی رخصت بجانه بطوف حرم آیم تا کی بر بند دل ثابت قدم آیم</p>		<p>کی راست بیزان بود و عدم آیم در کعبه گر از پرده بر آید صنم ما در عشق چه سازم که نصیحت ندهد سود</p>

گر پرده کشاید شب افسانه زلفش از عمده شکر تو زبان که بد آید آموخت دماغ تو ام بکه چو لاله	از کعبه سیه مست به بیت الضم آیم یک ره بغلط گرزبان مستم آیم آتشکده بردوش بیامغ ارم آیم
---	---

خواهی که سنجی جهان قدرترین را از جمله جهان پیشیم و از خویش کم آیم	
--	--

جهان را رونق از شادابی گفتاری آرم بدو آورده ام پیمانہ مستانه کوئی را صفیر خوش چکانم تازه دارد نو بهاران را بیرون از گاشتم اما مانع حسرت آلودی تقصیر پرورده ام اما نواهی منیرم گاهی سراسخی میدهم زبان یا کنگانی که جو بانرا تمیاستی مرا شمرنده دارد از حسن پیرا سپند من ندارد برگ ساز شکوه پرورانه بکنیم حبه های غمزه خالی گشت دشمنم	ز کلک این صغوه را آبی بروی کار می آرم برقص افلاک را زین ساغر سرشاری آرم چمن را آب رنگ از غنچه منقاری آرم در آغوشش شکنج زخنه دیواری آرم که مرغان چمن را بر سر گفتاری آرم که میان پاره چون گل بر سر بازاری آرم نهمال میدم مجنونم نجالت با می آرم مگر آبی که گاهی بر لب اظهار می آرم اگر تیغ تغافل میکشی ز نهاری آرم
---	---

خرین آزادی از بار فلک دارد بکدمم غلام همتم در بندگی اقرار می آرم	
---	--

بدست آمد ترا زلفت او تدبیر با کردم بسنگ آمد خدنگ آمدن از دل سختش سواد خامه مرصع این غافل نهادان شد	زدوری تا بیاوش آدمم شکیه با کردم بخارا گرز آه آتشین تا شیر با کردم جواهر سرمه در دیده تصویر با کردم
--	---

شکارند هر در فتراک سعی آسان نمی آید	گنجد سحر را در گردن تزدیر با کرم
تن خارا نهادم تیغ را دندانه میسازد	چهار سخت جانی بادم شمشیر با کرم
چو دیدم بزنی تا بدین رخ من کرد در بار	نخا آستان خویش را اکسیر با کرم

خرین ازستی غفلت کشیدم جام بشیاری	
پریشان خوابی اعمال را تعبیر با کرم	

سر تا قدم از خون جگر غرت باغم	گل رنگ تراز لاله بود پنبه داغم
در میکنده در دو چمن نیست حرفی	جوشد ز لب خویش چو تخیله ایانم
دارم دلی آزرده تراز خاطر مجنون	آشفته تراز طره لیلی است داغم
تا شور جنون دشت دلم در دیکلی بود	از عشق پر آشوب ترا فدا ده فراغم
گر گشت گیم بر وزره راه من را	صد خضر درین بادیه گم شد باغم
منقار بریدند ز مرغان چمن سیر	خاطر چه کشاید ز نو اسنجی زاغم

افزود خزین آتشم افسانه ناصح	
چون لاله ازین باو بر افروخت چراغم	

دو جهانست در کنار خودم	خود خزان خود و بهار خودم
مایه در ترکنازم از دریاست	نخل از چشم اشکبار خودم
گاه گاهی دلم بخود سوزد	شمع آدین نه فرار خودم
بسمل افتاده ام لیکن نیست	نجر از نازنین سوار خودم
نشار عمر یک صبوحی بود	روزگار است در خار خودم
ز فتم از خویش آمدی چو تو	چشم در راه انتظار خودم

۵۶۴

	<p>سخت در قید اعتبار خودم مرد میدان کارزار خودم گرم جان بازی قمار خودم همه در ماندگی بکار خودم</p>	<p>در اسیریت سرفرازی من صلح کل کرده ام بخلق جهان مهره دل در آتش است سیند نه برندی خوشم نه بالقوی</p>	
--	--	--	--

به ز صد نقش و گلش است خرمین
رقم کلک مشکبار خودم

<p>غنچه سان گزگشتم سرگیر بیان چکنم بکنم شکوه از زین لغت بر نشان چکنم من گزگشتم ندیم صفت مهرگان چکنم دل دین میره آن نرگس فتان چکنم من که دیوانه عشقم تر و سامان چکنم بوی یوسف رو در مصر کبکبان چکنم میگشده سوی خود آن سر و خرامان چکنم</p>	<p>میشود دل چو گل از عیش بریشان چکنم داده جمعیت دل های اسیران برباد دل بان چشم فسون ساز که چشمش مر ساد طعنه بر بیدل دینان مزن ای زاهد شهر سر و سامان بود از زانی ناقص خردان چند گویی که بدل مهر تبان نهان دار من نه آنم که بر بنبال دل از جا بروم</p>
---	---

نیز خم خویش بان شعله بیابک خرمین
بیش ازین عیت مرا طاعت هر جان چکنم

<p>خون خودم ز خنجر عریان فرو حکم خار ابهم فشارم و آسان فرو حکم آیم بدون ز چاه و بزندان فرو حکم از مصرخت بسته بکنعان فرو حکم</p>	<p>چشم خودم چو اشک مهرگان فرو حکم آن خاکر گداخته ام گز شکوه دل آن شرح رحمت که ز فیض عینم خویش آن نور دیده ام که بجلباب پیر من</p>
---	---

افتاده پنجه از سر بنیای سستم دارد بخون من طمعی خاک تیره دل	باید بجام باده گساران فرد چکم از جو بیار تیغ درخشان فرد چکم
---	--

گر قطره ام بکام جگر تشنگان خزین
اما به بایه داری طوفان فرد چکم

زمستیهای صبای ازل منجانه خویشم تجلی کرده در جانم جلال شعله خساری دلم چون شعله جواله با خود عشق میبازد بیک عکس چشم آینه تصویر ادایم بامید آبروی زفته ام از خود بیابانها بروان من نباشد جلوه گاهی حق طبل را دل صد چاکم آراید حواس آشفنگیها را فسونی از نفس مردم گویشم منیر ندستی شکستم قد خود را در جهان خوش عنایا آبا فخر کردن کار کودک مشربان باشد خروش سینه چون سیلاب اردپای کوبیم بمطربت حاجت چون شورش دیده مغز انرا	چو چشم خوش نگاهان سرخوش از پیمان خویشم ز ایما نم چه پرسی گبر آتش خانه خویشم چراغ خلوت خاص خود پروانه خویشم بهین محو تماشای رخ جانانه خویشم بذوق آشناییمای او میگانه خویشم خرابات دلم هم کعبه هم تجمانه خویشم که هم زلف پریشان خود و هم شانه خویشم گران بالین نجف عفت از افسانه خویشم من سرگشته آب آسیای دانه خویشم فراموشست درس ای طفلانه خویشم طربناک از سماع ناله مستانه خویشم فغان خیزت یوار دور کاشانه خویشم
---	---

خزین از گوشه دل پابرون ننهادم هرگز
اگر گنجهم اگر دیوانه در ویرانه خویشم

شمع ساشم غمت منت فرد نکشیم	از مرگ تو گر سر برو و پانکشیم
----------------------------	-------------------------------

بچشم

<p>شعله ناچار بود آتش افروخته را منت از دست دل خویش کشیدیم بست گرد چند بر روی نگم باز کنند گرچه دانیم که وصلت بتنا ندهند ساقی از شرب میود آنه سالوس فیض</p>	<p>توانیم که آه از دل شیدا بکشیم دم آبی بلب تشنه زور نکشیم بی خست کردن مگرگان تماشا کشیم همچنان دست زردمان تمنا کشیم خون حسرت بازان باد که رسوا کشیم</p>
---	--

<p>زنده از فیض سموم ره عشقیم خرمین منعی از دم جان بخش مسی کشیم</p>	
--	--

<p>چون مهره ششدر شده ققاز یادم آب گرم ساخته با گرد تیسیمی نامم بزبان فلک سفله گرانست ممنون نبودم من از دست حماقت سر رشته تدبیر من از دست بروت اقبال بلبدم علم افراخت چو خورشید دارم بدل از لاله رخسار تو داغی خوشتر چه ازین غم که دلم را غم عشقت</p>	<p>از چار جفت لبه فلک راه کشادم جنس نهرم در همه بازار کس دم چون حرون وفا از دهن دهر زیادم یاران و وفا پیشه سپردند بیادم باشد چون نفس در کف دل لب کشادم روزی که بدنبال تو چون سایه قتادم دور از تو نشسته است بجای نفس مرادم شادی چه ازین بر که بانده تو خامدم</p>
--	--

<p>سازد چو دم صبح خرمین زنده جهانرا از دل چو بر آید نفس پاک نژادم</p>	
---	--

<p>چشم ترازو چو ریشیمان نیافتم با آنکه خون هر دو جهانرا سجاک ریخت</p>	<p>این کافر زنگ مسلمان نیافتم تیغ کز شمشه تو پشیمان نیافتم</p>
---	--

<p>جای بغیض کلبه ویران نیافتم راهی بغیر چاک گریبان نیافتم آسایشی بکاس سلیمان نیافتم هرگز گل امید بدانان نیافتم فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم این سرسرای آن خم چوگان نیافتم</p>	<p>از هر طرف که دین کشود کشاده بود رفتم که از شکنج گردون بروم مورم سری بگلگون خاک میکشد چون لاله غیب روانع مراد کنارت شاید در زرعیشاید جنون عشق نبود عجب اگر ننگندم براه تو</p>
---	---

امشب که تیر آه خرمین در جگر شکست
ناقوس دیر و بت کده نالان نیافتم

<p>غزالی را که من چون سایه درویش میگیدم هر اسان از سواد نامه اعمال میگیدم سنگها گردل میگردد اما لال میگیدم بازدک فرصتی باز بچه اطفال میگیدم تو پنداری که در گلزار فارغ عبال میگیدم مرغ آتش نه گرد چشمه غزال میگیدم</p>	<p>ز خوبی کس کشم هر قدم پایال میگیدم چو طفلی بی بگری که میرسد شهباز تاریکی توبی پروا و من شوریده حوالم چه سپری چنین بر شیشه صبر زنی گریگ مبتلایی مل آزرده دار و یک بیابان خراب خورش طمع از تنگ چشمان اندام آب حیا دارد</p>
--	--

خرمین اکنون بجای باد طون کعبه از زانی
که من بر گرد این دیوان فرخ خال میگیدم

<p>خالی شود جهان چو برون از جهان روم همراه گل نیاده ام تا خزان روم هستم ز بخت پیر و بخت جوان روم</p>	<p>معنی کناره گیرد اگر از میان روم بسیار دیده گردش ایام منحل ما مردم ز عجب دولت مثل تو رونداد</p>
--	---

<p>از باد غیر آتش غیرت باز دی در کاروان شوق کسی بی دلیلیت پیش ره مرا تواند کسی گرفت</p>	<p>قربان شیوای تو نامهربان روم دنبال بوی گل سحر از گلستان روم خون دلم که از قره خونفشان روم</p>
<p>آمد شد بهار بسی دیده ام خرمین من برگ گل نیم که بیاد خزان روم</p>	
<p>ز بند تیر قول چون سمع ز شکر بر بند در فتم نگشت آلوده پستی همت دهن پاکم چو آن شبنم که گیرد جذب بنورشید دانش بمن نگذاشت دوران سبک قوت پائی</p>	<p>بپای خود با من بزم آدم از سر بر بند در فتم ازین عالم چو خورشید بلند اختر بر بند در فتم سبک روحان نبی اما دایال پر بر بند در فتم چو موج از سین زین دریا بی لنگر بر بند در فتم</p>
<p>چو شمع بزم کوران تا یکی میبوده بگذارم خرمین از کشور گردون من پرور بر فتم</p>	
<p>بیاد جلوه شوخی سبک ز جا رفتم میان من و آن تیر غمزه عهدی بود گدا سرشت و صالم گرسنه چشم نگاه ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا ردا مدار که بیگانه بی پیش آید سرا دادت همت بیای بیست</p>	<p>چو بوی گل همه جا همه صبار فتم باین نشانه که از خاطر و خار فتم ز کوی او همه جاروی بر خار فتم بمنه منونی دل مسای مبتلا فتم که من زره بنگه های آشنای فتم ز دریر صومعه بی عرض مرا خار فتم</p>
<p>ز دریر جسم دلم فیض کعبه یافت خرمین که آدمم هوس آلود و پارسا فتم</p>	

مشقش روان غافل بزندان بدن فتم گران جان عتیم در گستان چون و پا در گل نشد بال و پر پروانه ام گرم ازفت می کشند آژادگان ادی قدس از نظام را	کشیدم آتشین آبی چو شمع از خوشین فتم سبک روحانه چون باد بهامان از چین فتم بساط زندگی آفسرده بود از آنجمن فتم وداعی ای گرا بخانان آب گل کل من فتم
---	--

بناکامی شستن هم خمیرین اندازه دارد
بصد حسرت ز کویت رفتن ای میان شکن فتم

ای غاشیه شوق تو بردوش نگاهم زلفت ز تماشای دو عالم نظرم دو محروم تر از من بوصول تو کسی نیست گرم از نظرم میگذری برق نباشی دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست از یک نگه گرم تو فرکان گرم سوخت مشاطه عم شاد نظاره ام آرست مسست چنان گز می ساقی خورش است	صد و جله خون تیو هم آغوش نگاهم ای حلقه فرمان تو در گوش نگاهم از باده وصل تو رود هوش نگاهم یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم خواهد تبو گفتن لب خاموش نگاهم آتش زده خانه خس پوش نگاهم هر دانه اشکی ست در گوش نگاهم از ساعه لعلت لب مینوش نگاهم
--	--

نظاره خرمین آب کند شرم تماشا

شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

خوش آنکه خرقه ناموش تنگ پاره کنم بصایم غم دنیا و آخرت دارد گذر بیکده ام گرفته ز خود گذرم	بجان غلامی رند شراب خواره کنم ازین میانه بستی بگر کناره کنم برغم مدعیان مستی گذاره کنم
--	--

بجای

<p>بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم پیاله نوشم در وی ترا نظاره کنم بدست تست گریبان دل چه چاره کنم رخ تو بینم و ز نار کفر پاره کنم ز ناله رخته به بنیاد سنگی به کنم بمصحف دل سی پاره استخاره کنم چگونه دافع جنای ترا شماره کنم</p>	<p>ریشته غیرت خورشید و ماه را ساقی چه خوش بود که نشینی و گل افشانی ز عشق من بعتابی میازم انصافت بمشتر و عده دیدار اگر نصیب شود به چاره دل سخت تو عاجز م ورنه در انتظار وصال تو ساعتی صدمبار گرفتم اینک که بود روز عدل دادوستد</p>
---	---

خرمین اگر طلبد قبله دعا زاهد
 بطق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

<p>لب زخمی ز دم تیغ تو خنجران کردم بسکه آشفگی از زلف تو سامان کردم بنجیال لب نوشت شکستان کردم دین بود که بروی تو حیران کردم پرده بود که پیرایه بستان کردم مدتی همی آبله پایان کردم کوری محتسبان باده فراوان کردم عمر با خدمت آن آتش سوزان کردم هر چه کردم نبوداری جانان کردم مورا اگر رو بمن آورد سلیمان کردم</p>	<p>دل تنگ از سمت شکر گلستان کردم سر شوریده دلان و خم چو گان منست کام جانی که بزهرستم انباشته بود در بساط من دله داده دیدار پست از فغان دل شوریده بمنقار مرا سفر وادی امید بجائی نرسید خاطر پیر میغان شاد که از بهت او گبر دیرینه عشقم چه شد از قدر منست هر چه گفتم چونی از دولت آن لب گفتم ذره در بهتم آویخت بخورشید رسید</p>
--	--

	<p>دل جمعی نگران سخم بود حرمین سزالت رفی تازه پریشان گیرم</p>	
<p>سرورین مهر که اندازم و پیا بردارم تا پی قافله باد صبا بردارم منت بیده از عقده کشا بردارم گر بود کوه باین پشت دو تا بردارم</p>		<p>میگردد نیم ز جهان بار چو بردارم بوی گل نیستم از بار گران جانها گره خاطر اگر گیرد بکند باز چو غیر تم تکبیر بدیوار که گیرد که هنوز</p>
	<p>تا تو انم ولی آشنایه نفس هست حرمین کاسان را بیکی ناله ز جا بردارم</p>	
<p>بجای می رسم اکنون که سلمان سفر دارم درین کتب کتاب بخت ملت را ز بردارم که با هر قطره اشک گرم خون بخت جگر دارم خیال آتشین خساره شمع نظر دارم</p>		<p>چه پروا تو شوه و امانگی چون کمر دارم خرد در عاشقی برین محبت افسانه بخوارم یقینان محبت را در فانی دایه نگذارد عجب نبود اگر ز برین چو خورشید شمر گارم</p>
	<p>کمن در پاره عالم حرمین از من خطر دارد که طوفانی نهان در سینه از چشم تر دارم</p>	
<p>جان بیقرار دارم دل بجز نور دارم پیغامی از زبانت چون شغل طور دارم تا در مقابل تو در دیده نور دارم دل غرق شوق دارم مست شور دارم در دل غبار کلفت زین راه دور دارم</p>		<p>از خاک آستانه تا دیده دور دارم افسانه لب بست را ز کیه میسر ایم تو مهر و لطفوری من ماه جا نگذارم افسانه ساقی عشق ته جزیره بخاکم چهل سال شد که بایم در خار زار گیتی هست</p>

بیت

<p>رفتی دور تب تاب انداختی حزین را باز آ که در فراق دل ناصبور دارم</p>	<p>می ده که سر الفت ز باد ندارم من تاب فراموشی صیاد ندارم بیرون شد ازین بیهیه فولاد ندارم در سنگ دلی خود تو کسی یاد ندارم از پیر مغان خبر طلب ارشاد ندارم آسوده نیم قوت فریاد ندارم دیوانه عشقم سر آباد ندارم حاجت به سبک دستی جلا ندارم</p>	<p>جز ذکر تو ساقی دگر اورا و ندارم بتیابی و احم نه از اندوه اسیریت از قید محبت نتوان جست ربانی ای شیشه طاقت زده بر خاره کجایی ساقی دوسه ساغر بکد و بر خنجر آرا خاموشیم از ناله نه قانون شکست بیرون تنم باز دل خود که خرابست سنگین دلی نماز تو غلط اندنم</p>
<p>آخرین حزین تو ام ای دوست وفا کو دیر است که خاطر ز غمت شاد ندارم</p>	<p>بگوش غنچه گساخت گل بانگ ایشانم نمک بر زخم مجنون منیزند شور بیا بانم ز جوی شعلهای سینه سیلابت ریختم که هر دم با جنون تازه دستم گریبانم دماغ آشفته ام خونین دم خاطر پریشانم درین در بکونم دیر است پیر با ضم خزانم گل زخمم که از سیرابی تیغ تو خندانم</p>	<p>گلستان محبت را ز دیر عین دیدیم اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیریم سفال خنجر را بخش طراوت دو دانه ورق گردانی باد بهاران فیضها دارد جدایی دیده ام می بخشین عالم چه پیر عجب نبود که مقبول مغالقتد نیاز من لبشکر کم که از فیض تم دارم گل انسانی</p>

<p>بشور عشق آفسون میدرد چاک گریبانم</p>	<p>نمک پرورده زخم نمایان دل ریشتم</p>
<p>خرمین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه پیرست بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرامم</p>	
<p>خوشنار دوزی کزین محنت سزا بالینم بگردم چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردم بدر با تا یکی این کاسه چه بین بگردم که دل در شهر بند طره مشکین بگردم</p>	<p>به بستر تا یکی بپلوی تسکین بگردم ندارد در حالی دیدیم فصل زندگانی را در آتش افکنم از زبانه کشکول گدائی را ز مستوری پریشان خاطرم کوشور سوائی</p>
<p>خرمین در خرقه سالوس آتش میزدم تاکی با میت در خریداران تناع دین بگردم</p>	
<p>شکایت تا سفر گمان سید و باز گردانم بر آوردم بگردان سر و پا ناز گردانم سگش نزدیک شد بناسدم آواز گردانم کز وضع نگاه آن شکار انداز گردانم بسی انجام این غنما را آغاز گردانم بل بسیار میزد زخمه این ساز گردانم</p>	<p>دل با که سر برایش پارس راز گردانم بل نگذاشت بار از غر و جوس من دل را نهانی شب بگویش زفته بودم ناله سرزد رقیب از محرم شاد خواری من عزتی از قلم فرسود و عمر آخزند و ما را سخن باقی خوش کردم لب از غلام می آید و آواز</p>
<p>خرمین این بوستان از خوش و خدار کس سالی بیرق ناله های آشیان بر واز گردانم</p>	
<p>بجای مغز مکتوب تا در استخوان ارم همین نیست و بلندی از زمین آسمان ارم</p>	<p>لبس باز تره پنهان ازین نامحرمان ارم ره شود قدم در راه تا بترک باغی بگردم</p>

بجای

<p>ز من چون لاله چاک سینه پوشیدن آید نیم بلبل که در دل خار نترس باشد چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن ز پاس خود غبار خاطر آسوده دل دارد مگر در افرستم و زنده از قاصد نمی آید نشوید غیر خون از خاطر مشق شهادت بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها کجا گیرم سراغ یوسف گم کرده خود را</p>	<p>می گوئی که داغ عشق را تا کی نهان دارم نهال شعله ام کی بار خاطر آشیان دارم دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم من آن آئینه ام که ز رنگ خود آئینه دارم شکایت های هجرانی گزان ناصر بان دارم بود عمری که با دل حرف تعقی در میان دارم ز طوف کعبه می آیم ره دیر معان دارم دل بی طاقی همچون حسن در کاروان دارم</p>
--	--

<p>خرین مقصوم از سودای جان جان بود نه سودی آرزو دارم نه پروائی زیان دارم</p>	
---	--

<p>باین بی طاقی یارب بد نبال که میگیم درین بستان سردر سایه شرف افزای سراپا گشته ام کج چشم تر چون ابرو حیرانم ندیدم شمع با پیش از شبی هرگز فرو گرید</p>	<p>چنین رنگین بیاد چهره آل که میگیم بجست از غم کوتاهی بال که میگیم باین طوفان نمیدانم بر احوال که میگیم من آتش جگر یارب با قبال که میگیم</p>
---	---

<p>خرین آماده شبگیر چون شمع سحر گاهی درین محفل بجزت زار آسمان که میگیم</p>	
---	--

<p>از بس غبار حسرت دیدار داشتم شاید غم و سجد ام از دل برون رود آتش زدن به چکانش بمیکده</p>	<p>چشمی بزرگ رخنه دیوار داشتم ساخت بدست بر سر بازار داشتم یک خرقه دار رشته ز نار داشتم</p>
--	--

از حیرت جمال تو ای برق خانه سوز	آئینه وار پشت بدیوار دهم ششم
	هرگز برون ز چاه نمی آیدم خرمین گر من خب ز ناز خریدار دهم ششم
دست بردل کی درین جنت سهر میداشتم در دریا یاران بمنت بردل نمی نهند گر امید التفاتی بود از خاک پیش گر بکار من نمی افتاد از منت گره	برق میگشتم اگر نیروی پامیداشتم آه اگر زین سفلیکان چشم دوامیداشتم دیده را در مقدم باد صبا میداشتم دل به پیش ناخن مشکل کشا میداشتم
	از دلش بیگانگی را محو میکردم خرمین راه حرفی گریبان در آشتا میداشتم
من صبر زمرگان سیه تاب ندارم در خانه غارت زده را باز گذارند آسوده ام از کعبه آزاده ام از دیر جاییکه نگاه تو بود حجت نمی نیست عشق آمد من هم سفر خانه بدشان گرفت گل اشک را خون شده در پست خشکست دماغ من ذوق چمن نیست	لب تشنه تیغ بگلو آب ندارم تا روی تو رفت از نظم خوابم ارم جز قبضه ابروی تو محراب ندارم پر وای چراغ شب منتاب ندارم ویران کده در خور سیلاب ندارم آن نیست که خار مره سیلاب ندارم مخموم و پر وای می ناب ندارم
	آرام خرمین از دل من شور گت برد چشم نمک انباشته ام خوابم ارم
ز سامان سفر با خود دل ریخته دارم	بکف چیزی که دارم دهن بر چیده دارم

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بنیائی
 عجب نبود که بشاید جبین مجرب بپیرا
 عجت لب بفران انگشت بانگ بخراشتم را
 تو از نادیدگی دنبال هر موری نگا چون
 نمی فهمی تو ای هر دو سهی شق روانی کن
 ز تنغیش زخم سبب بیت دل را تشنه کم مانم
 هم آواز هزارم ناله شوران گنم نشنوم

اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم
 که من از هر دو عالم روی برگزیده دارم
 که در نای دل آواز سحر نالیده دارم
 من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم
 که من از قامت خم مصرع بچیده دارم
 درین تفسیده صحرا اگر گلستان دیده دارم
 هم آغوش خزانم دفتر باشیده دارم

چ

خرین آمدن اختیار می چون نفس بود
 بخواب بخودی پای جهان گردیده دارم

چو صنغان عشق سودا میسر سانم
 سراغی میدهم از حسن لیلی
 چو پیر امین دماغ آشفته گانرا
 درین راه دست دل از غم عشق
 منم تابه دردانه اشک
 شعار تقوی و آئین سلام
 بر همین زاده حسن طلب ما
 چو شبنم قطره خود را زیستی
 نشاد و کمل نورانی نسب را
 نمیفتد گریه برون از پرده دل

شراب عشق تر سا میسر سانم
 که مجنون را بصحرای میسر سانم
 پایانی حکمت آسا میسر سانم
 بدامان تبت سا میسر سانم
 ترا دول بدریا میسر سانم
 بنا قوس و چلیپا میسر سانم
 بره بان کلیسا میسر سانم
 بان خورشید سیما میسر سانم
 بخاک آن کف پا میسر سانم
 فغان تا عرش علمای میسر سانم

	<p>خزین سر رشته این گفتگورا با افاس سیجا میرسانم</p>	
<p>ما جلوه پرستان تباشان رسیدیم هر چند طلبیدیم بدریا نرسیدیم بسیار دویدیم و نچودوان رسیدیم از شهر گذشتیم و بصحران رسیدیم مادر و نصیبان بسیجا نرسیدیم از تاک بریدیم و سینا نرسیدیم یک ره بدل باوید پمان رسیدیم</p>	<p>رفتیم و بان قامت رخسار رسیدیم چون موج سلویم درین ادی ز خوخوا افسوس که ما و طلب کم شده خوش از عقل بریدن تمنای جنون بود اعجاز لبث بود و علاج دل بیما انگور شد غوره ما خام سرشان گشتیم بسی و بهن صحرای جنون را</p>	
	<p>بستیم خزین از حرم و تکره محل آما بدر کعبه و لها نرسیدیم</p>	
<p>نمیتیرسم من از بیگانگان از خوش تیرسم ز آه درونک سینه های ریش تیرسم ز دست اندازی آنزلف کافکش تیرسم از ان مرگان هر آلوده بچکان تیرسم من آنا دازه این عقل دوراندیش تیرسم نیالایم در آن خود بر نوشندیش تیرسم</p>	<p>ز حیلت سازی نفس صلاح اندیش تیرسم نکردم هرگز از تیغ قضا پیاوستی ابا بخود سپرده ام در عاشقی هر چند ایما نگاه تلخ باشد که چه دشمن جان شیرین را بر دبانگ دهل از دور دل شوریده جلالترا پر از زنبور باشد شان دولت اهل دنیا را</p>	
	<p>خزین از بیم حشر آسوده ام از خود هر اسانم نمیتیرسم ز حق از کرد های خویش تیرسم</p>	

۱۱۲

<p>زاهد از پای خم با ده چنان بر خیزم صبح محشر که سر از خواب گران بردارم دست افتاده کسی نیست که گیرد خرمی نظری بر دل زارم فلکن ای نور قدیم مشکل نیست که از کوی تو تو انم خاست من افتاده خدارا بخوابات برید</p>	<p>من نیتاده ام آنسان که توان بر خیزم هم بر خساره ساقی نگران بر خیزم اگر آید بکفرم طس گران بر خیزم رخ نما تا ز طلام حدشان بر خیزم ورنه آسان ز سر هر دو جهان بر خیزم تا ز فیض نظر پر معنان بر خیزم</p>
--	--

شدم از دست خرمین دوست کج حافظ میگفت
مژده وصل تو کو که ز سر جان بر خیزم

<p>در هجر تو تا چند من زار بگیریم تا چند پریشان بهوائی سزایست بالعل شکر خند در آرزویاری شرطت که گرد دست هر دو من و صلعت حکم غم عشقت که چون ابر بهاران چون سمع دانتش مرده ام خشک نگرد</p>	<p>خونین جگر از حسرت دیدار بگیریم سودازده در کویچه و بازار بگیریم گذارد بکام دل اغیار بگیریم لب بندم دو پیش تو بسیار بگیریم در آرزوی آن گل رخسار بگیریم فرض است که بر روز شب تار بگیریم</p>
---	--

در عشق نه ایمان نه کفرست خرمین با
گذارد که بر سبزه و زنا را بگیریم

<p>ز بس دارم غم آن گلغذار آشفته اولم ز تاثیر گرفتاری تبی در استخوان دارم گلر آید ز فیض مهت آزاو کان کار</p>	<p>کشایدجوی خون لندیده آینه منام که میسوزد درو با تم نفس با سودن بالم بیا م افتاده این ششهای مست عالم</p>
---	---

<p>درین بستانسرا چون خزه خوابید باالم</p>		<p>ز بی پروائی ناز آفرین هر سو فریزی</p>
	<p>خرمین از اشیان آواره ام شاید مگر بزرید بر بسیل گاه او گرد غریب از یرو باالم</p>	
<p>نگاهی گردول میگرد و اظهار تو نام گناه من اگر عشق است هفتغزار تو نام درین دعوی تنزل کردن از اغیار تو نام که مستم محتسب پذیرد و انکار تو نام توانم دیده از گل بست از ان خسار تو نام بستی میتوانم پاک شد همشیا ر تو نام</p>		<p>بوصل از خوی او نظاره دیدار تو نام ز خجالت سر پیش افکنده نام نه عجز و نه عذر رقیبان از وفاداران من خوش کی شاید گر بیان پاره می آیم کم بویت هر سحر تو نام ترا تا دیده ام گلشن بچشم خامی آید اگر ز آلاشیم آزرده اول قبح درده</p>
	<p>براه اول و دستم خرمین از کار می ماند درین مستی پریشان کردن دستار تو نام</p>	
<p>بچشم طفل طبعان گر چه از گلین لباس نام درین وادی فی غمخوارگی از سینه چاک نام همین در زندگی از آشنایما پیشیا نام شکایت نامه دل میبرد رنگ پرفشان نام</p>		<p>بخون خود چو گل آغشته دهن با گریه نام کسی چون نه خارا ز پای من بیرون آرد ندهدت هرگز از عصیان نشد نفس مر احال میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید</p>
	<p>خرمین افسانه ام آید بطبع زاهدان سنگین گبوش کعبه جویان ناکه ناقوس رب ما نام</p>	
<p>شکسته نغمه را در سینه آسود آواز نام ز بوز عشق می سنجید با داود آواز نام</p>		<p>زمین و آسمان بهیوده می پیوست آواز نام نوا آموز نوا سازی نیم چون ترمی و بسیل</p>

بستان

<p>دماغ آشفته گانرا همه دل بود آوازم که از پیونده لیبهای خود فرسود آوازم ز مرغ زونخ آشانان برآرد و آوازم چو میل هر مه میخیزد غبار آوازم کرت گوشه است اینک ریلج جو آوازم و گرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم کجا از بستن لب میشود و آوازم</p>	<p>پریشان کرده بود با تم خاشاکم خیزون نفس سینه ام گزیت داد از روش دل دارم باین افسره حالی باد امان با هم بین نشانیده است در انعم خاک تیره بختیما ز ناخجیدگان پوشیده دارم ناله خود را حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم مرا از سینه میجو شد خروشی از دل دریا</p>
---	--

	<p>خزین از ناله ام هر چند بوی درومی آید اسیران نفس را میکند خشنود آوازم</p>	
--	--	--

<p>خاک در کاسه بی مهری ایام کنیم تار و پود کفن و توبه احرام کنیم بچه تدبیر تسلی دل خود کام کنیم گریه آغاز بنا کامی انجام کنیم آنقدر نیست که خون دل ایام کنیم نیست بالی که شمار قدم دایم کنیم</p>	<p>کام اگر حاصل از آن لعل می شام کنیم ای خوش آن توبه که از نغمه بیامی شراب یار بی رحم و نغان بی اثر اقبال زبون عمر زلفت و سفر عشق با خمر نرسید از شراب نکمت قسمت پیمان ما بسکه سویدم در آنادی از افسوس بهم</p>
---	---

	<p>پیش ما دلشدگان دولت جاوید خزین صبح عمر است که در عشق تبی شام کنیم</p>	
--	---	--

<p>وا عطا سه ز خود گیر که ما هست عشقیم آتش بدل جان زده غیرت عشقیم</p>	<p>ما چاک بدامن زده تهمت عشقیم عاری بود از عکس خودی آئینه ما</p>
--	---

<p>کس بازسد در حق مادر و قبولی بیرون نتوانیم شد از کوی محبت بنود خطر از برق فنا حاصل مارا</p>	<p>ماگر بد اگر نیک که از حضرت عشقیم پروانه پر سوخته خلوت عشقیم ما خود دل و دین باخته همت عشقیم</p>
---	--

<p>آسایش دلماست خربین ز زمره ما مانده طهر از جبین عشقت عشقیم</p>	
--	--

<p>نگاهی کن بجالم دل بیجا داده عشقم سر از احوال من محفل گریبان بر نمی آرد روز و مینی از من پس افلاطون چه میداند با وج سدره پرواز مرا کی سرفرو و آید دوق باشد بدستم از بیاض صبح روشن بچشم یار ماندستی و بنا که دارم من</p>	<p>نیمخیز و غبار من زجا افتاده عشقم سراپای دو عالم گشتم و بر جاده عشقم نیم از روستای محفل شهری زاده عشقم تخنس پرورده تن نیستم آناده عشقم که تعلیم سخن داده است لوح ساده عشقم که خود ساقی و خود پیانه و خود باده عشقم</p>
---	--

<p>خربین از دل چرا نومید باشم در طلب کاری که خالی نیستم از جذب بیجا ده عشقم</p>	
---	--

<p>عمارت بر نمی تا بجم ملامتخانه عشقم ز داغ سیننه دارم لاله زاری در کنار خود پس از مرگ از زمین چه قدم مردم گیارید قدم گرمیکشد اشک برم سینه آید بیایت نیست سیم را نهایت نیست قدم گناه من چه باشد در ثواب من چه بی</p>	<p>لمی خواهد کسی آبادیم ویرانه عشقم ز سوز دل سمندر سار آتشخانه عشقم مراه گزین ساز خاک پنهان دانه عشقم خیالی میکند تمیر من کاشانه عشقم پس آن آغاز و انجام را افسانه عشقم قلم در کفش بدو نیک مراد یوانه عشقم</p>
--	--

خربین

خرمین باز نشسته سر جوش مغنی نیستیم خالی
تمی هرگز نمیکردم ز می میخانه عشقم

برقی از شمع تجلی شب تاب از نیم
کوری مدعیان باد و اسرار ز نیم
شسته لاله بدر خانه خم از نیم
شمع سان آتش دل لاله بدست از نیم
سینه ما هست چرا تیشه کبکس از نیم
دست تا کار کند زخمه برین تا از نیم

فال فرخنده بیاید بیدار ز نیم
بر رخ غمخیز به بندیم در خلوت دل
در شود در سرستی نمی از باد کده
داع عشقت که سرمایه آرایش است
ناخن از مهر خراشیدن دل در کف است
خامه ما برگ تار نفس منظر است

دل چو مهر شار شود از غم پیوده خرمین
وقت آنست که پیمانه سرش از نیم

خنده چون گل بوفا داری یاری نردم
موج بی طاقت خود را بکتری نردم
بسیچکه دامن ترکان بختیاری نردم
مسئله در حادثه هرگز در یاری نردم
خیمه چون لاله دیدمان بهاری نردم
ترکش سینه تری گشت و شکاری نردم
دوره عشق اگر دست بکاری نردم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نردم
بجرا حوصله ام فرق خجالت دارد
بچه تقصیر فلک خاک بچشم ریزد
چون بهم بز می انجبار تو انتم تن دارد
بر سرم نوح خزان از چه سبب تازد
ناوک ناله من خونی امیدی نیست
پاس ناموس منمندی فریادم بود

جریس قافله ام هرزه در نیست خرمین
حرف بی تابی دل با بدیاری نردم

سخن نیشا نشد تا نفس سخن نردم گلی نشسته این چسب رخ آنگون نردم منم که نقش و نعل با سپهر وون نردم که نعل رخس سخن را چیرا نگون نردم	نشد فغان با اثر تاره جنون نردم گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا ببر و شعبده بازان پیاده فرزین سبکسران پی کلکم روند و افسوست
--	---

چو سگ نظم جگر یار با گسته خرمین گره برشته این اشک لاله گون نردم	
--	--

دل بیمار خود را بر کد امین بستر اندازم که این دل مر دگان ادرگ جان شتر اندازم که دوزخ در بهشت اعطش در کوشتر اندازم اگر رسم و فاعیست از عالم بر اندازم بضراتا ز داغ دوستی بر اخگر اندازم تو چو گمان کن کن بند زلف را تا من بر اندازم بگو تا کار عالم را بر گمان تر اندازم	در آب دیده یاد رخسینه بر آزر اندازم جهان افسرد و شهرا عشق خویش شام اشارت کن کف خاکستر سفیده ام در کار محشر کن دل نا مهر بمانت کینه عاشق چرا دارد قدح پیامی مری اگر ذوق کباب دل بساط عشق باران گرمی تنگامه میخواهد غبار دل بود تا کی کهن و پیرانه دنیا
---	---

خرمین از عشق دارم دررگ جان گرمی خونی که در شمشیر قاتل قبیح و تاب جوهر اندازم	
---	--

در سوونات عشق دم از حال منیر نم از بس گره برشته آمال منیر نم باز سیم پیسته بر رخ اطفال منیر نم سی پاره دلی که از وصال منیر نم	خشت خرد بر وزنه قال میسیر نم کوتاه تر ز تار نگاه تغافلست از لب گذشته است چو گل موج دل جز غلغ عشق آیت دیگر نشان نداد
--	--



از بس طپانچه بر رخ اقبال می زнім	گلگون چشم بولو و سان جلوه میکنند
عمری درین هموست پروبال منیریم	این سایه بلند ز سر و ریاض کسیت

ریحان باست خنجر تیغ و کسنان خزین	
خود را بقلب غمزه قتال می زнім	

ما خضر دل بچشمه بچکان فرو ختیم	ارزان به تیغ غمزه رگ جان فرو ختیم
بیخ تو بود و راحت مادل فتادگان	ای زهد مشرود باد که ایمان فرو ختیم
دادیم گرد بهستی خود را بیل اشک	ویرانه که بود بطوفان فرو ختیم
کالای رشت نیست پسند مبصران	آگاه بی که بود بیسیان فرو ختیم
چیزی که دشت سستی تهدت در بط	پای شکسته بود بدامان فرو ختیم
دارائی خرابه دنیا که میکند	این عشوه خانه را به بخیلان فرو ختیم
مهرم بهای مطرب بیان که میدهد	ناسور دواع را نمکدان فرو ختیم
برویم نقد حسرت و دادیم دل تو	خاطر گران مدار که ارزان فرو ختیم
غفلت علاج قصه رفته روزگار بود	مهرگان اگر سنجاب پریشان فرو ختیم
گرید سجال سینه ناخنه کار دل	ما این تنور سرد بطوفان فرو ختیم
کاسد شد دست در همه بازار خنجر ناز	از بس که دین بگهر و مسلمان فرو ختیم
اندره روزگار سویدای دل گرفت	آهنر بدیو خاتم فرمان فرو ختیم

عزت که بود مو بهبت کبریا خزین	
مشکل بهبت آمد آسان فرو ختیم	

بران سرم که غم تازه در کنار کستم	زدواع عشق بهل طرح لایزال کستم
----------------------------------	-------------------------------

<p>بسوی کشیدم از آسودگی خار بست ز کوی عشق توان خاک بلب مالید بیاس تن ندید اشتیاق روز افزون</p>	<p>سری بان مژه های جگر فشار کشتم چه منت از کرم حلق روزگار کشتم اگر براه تو تا حشر انتظار کشتم</p>
<p>ز دیده که پر از خون حسرت خرمین پیاله برنج آن آتشین غدا کشتم</p>	
<p>از شام هم بر منت دیدار میکشتم تا کی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل یکچیت میکشتم گرو با ده خت خوش بردت حسن ساده آنادگی دلم بردوش از خار سرم بار میشود جانی باز چمن نبود میگارا</p>	<p>از خواب ناز دولت بیدار میکشتم مستانه کید و ساغر سرشار میکشتم تا چند بار جبه و دستار میکشتم بهر چه ناز سحر و زنا میکشتم تا پا ز آستانه حنار میکشتم دامان تر چو ابر به گلزار میکشتم</p>
<p>صد زخم میخورد درگ جان چون قلم خرمین تا گوهری برشته گفتار میکشتم</p>	
<p>ببین مشت استخوانی توشه راه نهادم برو سر بسته کموتی از ان مهر آندادم خیال سواهی عالم گشته ام در عشق تبارها ثبات عهد گل بردور عشقم خند دارد در کسیر وفاداریم سامان سلیمانی بمن تکلیف محراب تو زاهد سر نمی گیرم</p>	<p>یک انبان آرد با خور و ادراه سیاه دارم گل بشگفته در دهان با و صبا دارم که گز آیم حن اطرا با آرد از پا دارم بگفت بنیاید بمطالع رنگ حنا دارم سرت گرم که این اندام چون ترا دارم که نذر سجده در قبله آن نقش پا دارم</p>

چ

<p>رگ خوابی بهم چیده ترا ز بویارم گدای این دم عرض عانی می‌آید</p>	<p>بخاک تکیه گاه را ختم بستر من باید ندارم شکوه کرد دست گواشی بجز من کن</p>
<p>حزین از حسرت آسجیات رفته در محفلت بگردش از کف افسوس فرودست آسیادام</p>	
<p>بست آسمان یک ساغر شراب میدادم ز زاهد میگرفتم سببه دوزخ میدادم رگ جان را تیغ غمزه خو خوار میدادم که در خون تا وقت را غوطه تا شور میدادم</p>	<p>سپاسی خم اگر کیب رطلع بار میدادم اگر اسلام را می بود رطلی باز بگوش خوشتر ز کج از بیای کی عشق تو چون نمال طالع ز رمی گل عشرت بسرمی زد</p>
<p>حزین امشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را اگر میکرد باور و عده دیدار میدادم</p>	
<p>در کوی تو خاموشی از نیت شخارم کنج نفس امسال گذشتت بهارم ساقی می کم داد و قرون گشت خوارم چون فل نطیبدی سبی سنگ مزارم شاید بعضا با تو دم چند برآرم</p>	<p>ترسم که پریشان شود از ناله غبارم این خروده زمین بال فشانان چمن را نارس نگینی دیدم و آشفته تر خست پیدا است که خوابی بس در ترم آمد ای صبح بیا منغمس باش ز باسنی</p>
<p>مجویم حزین از دل چون آینه خویش افتاده بیدار پرستی سرو کارم</p>	
<p>خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام آتش بجای لاله بسته ام</p>	<p>طرفی که من ز پهلوی دیدار بسته ام از لب مرا بمشرب پروانه الفت بسته</p>

<p>خود را بر ایگان همه جا عرضه میکنم شاید شبی شمیم گل ره غلا کند آن یار دلخواه در آغوش خاطرست بی می لبم جوخته بگل و انمی شود بے ناله از دم نفسی سر نمیزند</p>	<p>بر خویش راه گری باز بسته ام چشم طبع بر خنجر دیوار بسته ام راه غم بیدار بیدار بسته ام عقد طرب بساغر شراب بسته ام پیوند در و بادل افکار بسته ام</p>
---	--

	<p>شاید ز کفر عقده دل آشود حزن از دست سحر داده وز نار بسته ام</p>	
--	---	--

<p>چقدر ز کلاک و نامه خبر نهان فرستم گل سجده که زید سر عرش تکیه گاش نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم ز معاشقان دیرین نکند وفا فراموش بدور فتنه عشق بازی ز بلند همتیها نزنم بکین گیتی سز زلف آه شانه اوجم نمیکندار و پی عذر میگیری ندمم بچیب دل جاگ در نشئه هوس را</p>	<p>تو ناله سنج خواهم بی استخوان فرستم ز نیاز جبهه سایان تو سرگران فرستم دوسه حزن خوچکانی تو با درخان فرستم قدحی بپار سایان زمی مغان فرستم بذخیره سازی دل غم جاودان فرستم چه طرازم آتشی را که به غیسان فرستم که سجا کبوس تو لب می چکان فرستم بعضیه خار خشکی چه بگلستان فرستم</p>
--	---

	<p>غزلی حزن شگفته ز بهار طبع رنگین بشام بو شناسان گل بی خزان فرستم</p>	
--	--	--

<p>دل را بنها نماند دیدار فرستم یک سجده مستانه که سر جوش نیازت</p>	<p>این نامه سر بسته بدلهای فرستم از دور بان سایه دیوار فرستم</p>
--	--

عنا

<p>جان را چه بقا گرفت شود و مهل جانان مشکل که سر از نافه درگرمشک برآورد در عشق تو داغ خوشی افکندم بدستم و افس نغمه سیم تمهید است صبارا ناموس چه از زود که برندی ندمش صدشته گرفت است سر تنزنگاهت تا غوطه زنده تلخی جان در شکرستان از ذروه تقدیس بطورتن خلکی یک سکه از ذره بیک رنگی عشق است</p>	<p>این قلمه بآن قلمم ذخیره فرستیم گر تاری امان طره بتا نافرستیم این لاله با بارایش دستار فرستیم بابوی ترا تحفه بگلزار فرستیم این خرقه پشمینه بخار فرستیم ماهیم با میدی دل افکار فرستیم پیغامی از ان لعل شکر بار فرستیم ماموسی جان را پی دیدار فرستیم از سجه پیامی که بنزار فرستیم</p>
---	---

<p>گر یار سخن ندان طلبد شعر خمرین را این خوش غزل از کلک گریز فرستیم</p>	
--	--

<p>چهره ما را بنما تا هم از کار شویم نشکند باده گلزنگ خماری که مر است خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد ای خوش آنروز که درین نزلت گوئیم</p>	<p>آنقدر می بقبح ریز که سرشار شویم ای خوش آنروز که مست دیدار شویم مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم فانح از کشاکش سجه و زنا شویم</p>
--	--

<p>دولت هر دو جهان خواب خیالیت خمرین دولت آنست که خاک قدم یار شویم</p>	
---	--

<p>نیم صورت پرست اینجا تا شامی گردارم حرامم با داحرام ره فقر و فنا بستن</p>	<p>درین آئینه با آئینه سیاهی دوگردارم بجز ترک کسنگ تمنای دوگردارم</p>
--	--

<p>نمی گیرد کند الغم وحشی غزالان را تو در آغوش سروای قهری کوی نظر نشین نگیرد صورتی احوالم از روی دل خوبان نیم بر چانه تا از شمع گردد دیده ام روشن</p>	<p>که مجنونم ولی فاعلمن صحرا می دگر دارم که طوق بندگی از سر و بالای دگر دارم من این حیرانی از آئینه سیاهی دگر دارم نهان در پرده دل محفل آرای دگر دارم</p>
--	--

	<p>حزین چون موج از دستم عنان سستین رفت که در هر دیده از خون تاب دریای دگر دارم</p>	
--	---	--

<p>محیط گوهری از اشک طغیان مرا خود دارم نجار سینه ام بر شعله مشردن افشانند بیارای دیده لعلی باوه اشکی اگر داری مرا آواره در با نگر داز گوشه غفلت</p>	<p>رگ نیسانی از مرگان خون پاک خود دارم دل دیوانه درد من صحرا خود دارم درین گلگشت متابی که از سیا خود دارم چه منتها که بر سر در جهان از پا خود دارم</p>
---	---

	<p>حزین از هر دو عالم فکروان بیکانه ام دارد سر شوریده درد من صحرا خود دارم</p>	
--	---	--

<p>بر خیز که دامان سحر گاه بگیریم تا ساغر زهره پر از صاف تجلی است سلطان جهان بگذرد چشم و خیل در پای علم فتح و طغیان روی نماید</p>	<p>کام و در جهان از دل آگاه بگیریم یک جرعه بنام خوش الله بگیریم بر خیز نصیب سانه سمر راه بگیریم بشتاب که پای علم آه بگیریم</p>
--	---

	<p>بگذار حزین دامن این عمر بسکپه تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم</p>	
--	--	--

<p>شد فاش ز کلبگر لب ت راز نهانم</p>	<p>من غیر نی نیستم از تست فغانم</p>
--------------------------------------	-------------------------------------

نما

<p>در پرده نپس نامم دور عین نهادم ای تار سز زلفت تو دور گردن جانم چون نخیل تو موجود ندانم همه دانم در راه تو باشد دل و جان نگرانم شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم</p>	<p>جز بر تو رخسار تو ای جان جهان نیست گاهی بجرم میکشیم که سبزه بات جسز روی تو منظور ندارم همه بنیم که روزی حیران بودم جای که خلد کارم همه شب آه و فغان بر سر کویست</p>
--	--

<p>در میکده عشق خرمین نقش دلی نیست خود باده سر جو ششم و خود بر مغانم</p>	
---	--

<p>بال آساکند خمیازه خورشید آغوشم قیامت جلوه فتادست شمشاد قبا پوشم بخواب بخودی نگذار آن صبح بنا گوشم سیست تغافل های آن عاشق فراموشم خراب بپوشند بیای آنچشم قدم نوشم</p>	<p>بود ما چند در دل حسرت آن نجش بر دو شوم بباد دامن از خاک بر دارد شهیدانرا شب افسانه زلفش نزار در گریه کوتاهی کند جام نگاهش باده در جام بهوشان سر اسر میرود مرگان شوخش در گداهما</p>
---	---

<p>خرمین از در و صاف کفر زمین از من چه پیشتر درین زمین خون مشربم با حله در جوتم</p>	
--	--

<p>از حیرت آن آئینه رخسار حسد ابرم از شیوه آن قامت رفتار خرد ابرم از نکمت آن طره طرار حسد ابرم از مستی آن زر گس همیار حسد ابرم از نشاء آن ساغر سرشار حسد ابرم</p>	<p>از وضع ز خود رفتگی یا حسد ابرم فریاد که از هستی من گردد بر آمد بلبل رود از دست بوی گل سنبل باشد خبر از هر گد جانی مژه اش را آن بنیبر از خود چه خبر باشدش از من</p>
---	---

<p>تا کی بمن آن دلبر زنده نسازد هر زخمه که ز در برگ جان و دلم آمد موسی همین جریزه ز خود رفت مگر عیب من و اله حسن تو تو در حیرت خویشی از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت با جلوه حسن تو ندارم خیر از خویش زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان</p>	<p>من ریاد که آنما ز خریدار حسد ابرام از کاوش آن غمزه خونخوار حسد ابرام گر من تجلی گم دیدار حسد ابرام از حال تو ای آئینه رخسار خرابم چون کشور سلطان ستمکار خرابم چون بلبل شوریده بگلزار حسد ابرام از کشاکش سبزه دژنا حسد ابرام</p>
---	--

	<p>دیروز خرمین از می وصلش دل جان مست امروز ز محرومی دیدار حسد ابرام</p>	
--	--	--

<p>در دهر حرامی زده شد سحر حلالم یک خوزه نیت زنده بجا حق تک را کالای من و غمزه مایات از ایشان از تیره نفسهای حریفان کیست</p>	<p>سرمایه دزدان جانست خیالم این قوم فرومایه که هستند عیالم حسد روان چه زندگی که نگرند باالم هر طایفه بریننده خورشید مشالم</p>
---	--

	<p>بی بی خرمین از قلم نکته نریزد از بیخ و خم فکر شکناست چو نالم</p>	
--	--	--

<p>پر و بالی تدروان محبت بسته دیوانم کلام من چو خار تیغ را خندانه میسازد جداییمای صورت بگسلاند ربط منی را چه غم دارد و مانع بو شناسان از پشیمانی</p>	<p>که سر و ستان بود از مصرع جسته دیوانم نسازد که تک و دخل خود آن خسته دیوانم بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم چو از شیرازه بند درشته بگلدسته دیوانم</p>
---	--

چون

	<p>خرمین از قدم حکمت پر و با ناز اشکنت آید طلسم استخار و لفظ و معنی بسته دیوانم</p>	
<p>ما خراباتی و زندیم چه پر پر میز کنیم بهوای رخ زیبای تو گلبنیز کنیم تخته مشق ستم سینه پر و ز کنیم سر چه باشد که غبار ره بشد ز کنیم نوحه بر خویش بیاینگر با گلبنیز کنیم</p>		<p>خرقه را در گرو ساغر لب ز کنیم گر صبا بگذرد از تربت ماسو خنگان ما که موریم بدو که رسد از خضر و عشق گر رسد بر سر ما خضر و شیرین حرکات خون ما زید اگر ساقی گلچهره بنجاک</p>
	<p>نقشه می بار و دانان نرگس ستاره خرمین به که جا و در شکن زلف و دلاویز کنیم</p>	
<p>جگر کالما از دیده های خورشیدان نریم سن این اشکی که در جویان کن نام بران نریم اگر نقد بهار انا بدامان خزان نریم ز غیبت مشت خمال خود بچشم آسمان نریم شراخضر در جام سکندر را یگان نریم</p>		<p>ز چشم استین بردار تا سیل دمان نریم شود سر سبزی نخل و خار و ز صیقل او همان از طبع همت پیشه دارم شمر ساریها نیارم پای کم با ناتوانان از قوی ستان بهر جا و دان پی برده ام از همت ساقی</p>
	<p>خرمین از باد مستم که رقصه برکت خاکش اگر تیر جسد برده غم کا و سیان نریم</p>	
<p>خمشوی صحبت خامیست بلوغ خلوتی دارم دماغ آشفته ام از بوی سنبل وحشی دارم به بیگاری سر آدم عمر را تا فرستی دارم</p>		<p>بریشان جاعلم از بهشتیان عرقتی دارم نمی آرد دل آزرده تاب نکمت ز نفسش سرخجالت به پیش از کندم از کردو های خود</p>

<p>نه جانرا وصل دلخواهی دل را قوت آبی بر تن دارم تب گرمی بلند دارم دم متری نباشد بهتر از می در کف دریا دلان چیز نمی یایم سماغ لیلی را نم خورده خود را</p>	<p>محبت نصیب از زندگانی تمهتی دارم مرا بیاری عشقت بر جان منی دارم بزاید جام خود را چون نجشتم همی دارم بیا دوستش با چشم آمو الفتی دارم</p>
--	--

کسی هرگز نم بیند راه از خود در فتن مارا
 خزین از حلقه مجلس کند و صدتی دارم

<p>حساب از سختی آرام فرساید بر نیدارم مرا تکلیف محمودی کند خضر و نمیداند ندادم آگهی از جلوه های آن سهی با کباب طاقم که ز همنشینان ندهم تنها بدستم در طریقت دهن مقصد نمی آید و دایع از دورم که راه بخودی ملی شد</p>	<p>شرار آساز از بالین خار بار نیدارم که آسان دست از دامان صحرای نیدارم گرانج ابرم نجشتم هم سر از جا بر نیدارم سپند از بزم آتش نیت دهن با بر نیدارم اگر در آستین خرقة مینا بر نیدارم تجرد مشربم بارگشتا بر نیدارم</p>
---	---

خرین آزادی را زاوره باید بسکاری
 بغیر از عبرت از اسباب نیا نیدارم

<p>لکاهش با اسیران بر سزایست میدارم چه حد دارم که نام خجسته ترکان او گیرم بنخشد و دشمنم خانقاه این روشنی بادل کمون ابر که بازندانشستی ترک تقوی کن بشمع انجمن خاکستر روانه میکوید</p>	<p>غرور مستی آن حسن طناناست میدارم تدرودل اسیر جنگل بازست میدارم که این نور از فروغ گوهر بازست میدارم که تار سجوات ابریشم سازست میدارم که انجام محبت رشک آغازست میدارم</p>
--	--

۱۰۱۱

نہان خال تو کی در سبزہ خط میخوانند شد	اگر صد پیرہ پوشی نافہ غمازت میدم
<p>خرمین را عقدہ ہای خاطر از یک شہت شد فسون لعل جانخش تو اعجازت میدم</p>	
<p>دل باب خضر و عمر جاودان نسپر دایم حاش شد گل کند بوی شکایت از لبم در حریم آشنائی جان دل بجانہ ام میخلد از غیشتر افزون ک غفلت بدل آرزوی جنت از کوی تو مارا رہ نزد</p>	<p>جز خجاک آسانت نقد جان نسپر دایم ما وفاداری بآن نامہر بان نسپر دایم راز پنهان ابابین نامحرمان نسپر دایم نبض آگاہی با رخ آب گران نسپر دایم در کت اندیشہ باطل عنان نسپر دایم</p>
<p>دوی از صدفنت رحمی بر دل زار خرمین انقدر با ما بخود تاب و توان نسپر دایم</p>	
<p>من آن غار نگر جان می پرستم زود پر ہستی من گرد بر خاست چنانم دالہ ان شعلہ طور برآمد گر چه از پروانہ ام دود دوید از تر تم صبح قیامت چنانم بخود از شہد شہادت زمین گیر فاش شد دانہ من سرم سودای جمعیت ندادد جنون گردا بستوز انم سر نہ نا</p>	<p>غم جان نیست جانان می پرستم ہمان آن نامسلمان می پرستم کہ آتش گاہ گبران می پرستم ہنوز آتش عذاران می پرستم ہمان چاک گیر بیان می پرستم کہ زہر آکودہ پیکان می پرستم ہنوز آن برق جولان می پرستم من آن کاکل پریشان می پرستم ہمان چشم غزالان می پرستم</p>

<p>خروش عندلیبان می پرستم همان رنسا رخوبان می پرستم که باز نگاه طفلان می پرستم که طرد می پرستان می پرستم من این آتش عذاران می پرستم که چیدم ملک ویران می پرستم که صبح پاکدمان می پرستم من آن جانم که جانان می پرستم هنوز آن سست بیان می پرستم من آن صفت با همی مرگان می پرستم تماش گلنداران می پرستم برغم خود پرستان می پرستم اشارات خموشان می پرستم</p>	<p>بگلپانک پریشان باده نمل برهمن سرودن آتش پرستی محبت درامنان دیوانه پریم عبث زاهد میار از زم قهوی کجا پروانه با گلبن کند خو مرا اندیشه تعمیر دل است نگر و دیده ام آلوده خواب درون جان ندادم غیر جانان براه انتظارش دیده شد خون بچشم در نمی آید صفت حور خلد خاتم بدل از مخمل گل ز غویش و آتش بیگانه را سخن از خاطر م بایستد بگوشد</p>	
--	---	--

حزین از کوری خفاش طبعان
من آن خورشید تابان می پرستم

چه قدر حوصله باید بگذارد آموزم
لبم از ناله پرسید که خاموش چراست
برخس راه نظر اشک روانم گدازد
مخده رخصت نازی به بریزد و خیال

تا دودل و روشن ناز و نیاز آموزم
بدل تنگ نگهداری راز آموزم
چه کشاد از سبق گریه که باز آموزم
عاقبتی تا بدل آینه ساز آموزم

	<p>نزدم هر خموشی بلب شکوه خمرین تا مگر جسم بآن بنده نواز آموزم</p>	
<p>بآهی سنگ را چون سینه ناخن گزیدم دم گرمی بکاه آه بے تاثیر میگرم بیک ساغر علاج عقل بر تزدیر میگرم سواد زلف او میگفتم و شبگیر میگرم حکایتها از آن مژگان خوش تقریر میگرم مسلسل قصه در حلقه زنجیر میگرم</p>		<p>اگر من بیستون عشق با تمییر میگرم اگر مبت ز من منجربست و لها می سخنران ولی ز اندیشه فارغ داشتم درمی پستیها ندار حسن لبی چون من خود رفته مجنون دل عاشق سخن بشید اگر کبیره دچار من بیا زلف مشکینش من شوریده شربها</p>
	<p>خمرین گر میکشدم پرده از کابرم و جاش ز دل دنیا پرستان را ز عالم سپیر میگرم</p>	
<p>قد احمد که با سوزش دل خوش دارم کوب در دلست که بر جان بلاکش دارم بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم پیچ و تابلی که انان طره دلکش دارم مشرقی صاف تر از بادیه بیغش دارم</p>		<p>گر چه در سینه صد آتشکده آتش دارم بار عشقی که از آن چرخ بزهار آمد با سوز زلف تو گو یاشده گستاخ صبا نزد او سر سودا زده تا شمر بر دهن نکند تیره عبا رخسارم ایام مرا</p>
	<p>دل از لغزه حافظ بسما عست خمرین در زنها خانه عشرت صمنی خوش دارم</p>	
<p>ز تو بیوفاستمگر چه امید خیر دارم ز لیاقت بر من نه سزای بیرو دارم</p>		<p>لب عرض شکوه خاش نر زیم خیر دارم من کعبه را نذر اهل کجی فرود آید</p>

<p>قدی بنقطه بر جاقدمی بسیر دارم نه تفای طلوعه گیم نه سر زیر دارم</p>	<p>همه جا روم ولیکن نهم بر نون ل سپه دل من ز نور احمد چسپانغ طلوع خندد</p>
<p>سر سدره بر فرزند خرمین نیم سبل بله عرشیان که از اول بر دیال طیارم</p>	
<p>بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم بصحرای میقتد کنجینه بازی که من دارم لمی آید گوش از ضعف آوازی که من دارم رود دست بعل انجام و آوازی که من دارم</p>	<p>نمی آید براه شوخ طنازی که من دارم چنین که چشم لیلی پرده بردار ز داغ لب توانی پرده ام سنجید که راهی بل در شهر بر هستی پاد در کاخ خندل دارم</p>
<p>خرمین افسانه کرد آخر بهر محفل نم دل بخاموشی زبان شکوه پرداز می من دارم</p>	
<p>گردان سنگست صبر کرده بنیادی که من دارم نوار پرداز خاموشیست فریادی که من دارم بجست میکشد بر جرم صیادی که من دارم که از شیشه دل را پر یزادی که من دارم قیامت میکند نو خیز شمشادی که من دارم هزاران بنده دارد در سر آنادی که من دارم درین بیت اهنم تسبیح اورادی که من دارم چه میخورد غمت از جان ناشادی که من دارم گریبان میدرد شور رضا دادی که من دارم</p>	<p>خرابی بنزتا بد محنت آبادی که من دارم خروش من صغیر لبیل تصویریرا ماند سباد امیج صیدی بسته دام فراموش شکوه حسن بی پروا کجا وطاقت شت بخاک کشتگان از جلوه افگند شت شوبلی خوشا قمری که آنرا دست از شک گنقداری بجای رشته داد تا ز نار بر بزمین را بجست میکند در کام رخ نامد دل را نک پروده عشقم حلاوت سنج سوانی</p>

چشم

<p>خرمین از لوح فطرت خوانده ام در سن جم آنم روی بود پیر خردش گرد استادی که مرغ ارم</p>	
<p>شیر و شکر ز تلخی ایام میکشتم در بزم عیشش دور با دیر رسید در موج خیز عشق گرانست لنگم از طائر مراد کت ارم نشد تنه در چشمم روز نم تخلیدست پر توی ساقی کجاست باده آتش مزاج تو</p>	<p>از زهر چشم روغن بادام میکشتم یک ساله در میانه چو گل جام میکشتم باری که بردست بارام میکشتم تا در غبار خاطر خود ادم میکشتم منت ز بخت تیره سر انجام میکشتم صد رنگ خاری از خرد خام میکشتم</p>
<p>در عاشقی ندیده بهارم خان خرمین ساغر بیاد آن رخ گلفام میکشتم</p>	
<p>پیش از ظهور جلوه جانانه سوختم لب ناچشیده از نفس آتشین خویش دل بوده است محفل شمع طهر از ما یک شعله برق خرمین دلم با بود و لے</p>	<p>آتش لبنگ بود که ما خانه سوختم چون دماغ لاله باده به چانه سوختم خود را عیبت به کعبه و تبخانه سوختم ماگر تبرز سوزش بر روانه سوختم</p>
<p>خواهم خرمین از مصرع و حد بدیده سوخت ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختم</p>	
<p>موسی صفت بدایع طور تو سوختم بر خاست از میان تو دامن حجاب تن وقتست اگر بجلوه ششم را سوختن کنی</p>	<p>نزدیکی در آتش دور تو سوختم این خرقه را بنذر حضور تو سوختم عمری جی سراغ دیده بطور تو سوختم</p>

چون شمع من بامتم و سوز تو سوختم ای شعله خوز طبع خمیور تو سوختم ای ساقی بلا ز غرور تو سوختم	ای روزگار عیش و نعمت را از یکی است با خاک از خود همه نازی و سرگشته آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی
--	--

از من بگو بآن منم سرگران حزن خورشید من را آتش دور تو سوختم	
---	--

دل شوریده مینالید و ناقوس برهنم سروشک از دیده می بارید همن سبهنم که چشمی میتوانم آب ادا زد و گلخنم شب تا یک دریا شس گذشت زور روشنم که چشم التفاتی داشت تیرش با دل منم پریشان سایه های بیدرد اما گلشنم براهت دیده حیرت نگا بان چشم روزنم دل خالی ز خمیر دیده پاکیزه دامنم نیفتانندی کف خاک مراد چشم دشمنم پریشان طبع سنبل شد گریبان پاره سونم	سحر شکم خروشان بود و آهم شیون افکنم نه بچشم من ای شمع محفل گریه کتر کن تماشای گل و سنبل فرید کی نگاهم را شب روز و گر میبایم از لعل خجاش بمختر می برم سرمایه زهر آلود پیکانی بن بر نخت سنگ از خوش نشینان میدیدم محالست اینکه از افسانه باخوار آید فراغت گوشه شهادتیم هر جان خوش کنی نشین عبار بر بگنار ت گشتم و از سر گرانم تو تارفتی ز گلزار ای بهار کام بخشیا
---	---

حزن انصاف اگر باشد چرا گل را کند گویی نیم خاموش گشت و عند یسبان نوازانم	
--	--

از خوی شمع خویش جو پر دانه سوختن کوینم را به همت مردانه سوختن	آیین عشق چیست دلیرانه سوختن پنهان که شمره ایست ز آه شرفشان
--	---

مردانه سوختن

<p>میخواهم از خدا گل آتش طبیعی آتش زلال چشمه حیوان عاشقت گرمی نماند در دل پروانه مشربان تا اثر طبع و خوی شراب محبت است باید بشمع تقوی و کفرم زد آتین بی مهریست شیوه آن شمع آشنا ز نار بندگی میان پیش زلف تو ز دماغ وصال تو آتش به آیتیم</p>	<p>تا کی ز رشاک بلبل و پروانه خستن پایندگیست در غم جانانه سوختن باید چو چشم لاله غریبانه سوختن از خون گرم شیشه و پیانه سوختن تا کی میان کعبه و تخانه سوختن سے بایدم با آتش بیگانه سوختن باید ز رشاک محرمی شانه سوختن خوش و دولتی ست پیش تو ستانه سوختن</p>
--	---

<p>باشد خرمین ادای دم آتشین تو خواب مرا به گرمی افسانه سوختن</p>	
---	--

<p>بالین نهاده ام بسر کوی خوشیتن آغوش دایه بود مرا کام از دلت تنها ز درستان نیم امروز شرمسار دستی ز بهر مان نبود زیر بار ما در موج خیزد بهر ز طوفان حادثات این جرعه های زهر که جمود روزگار در یوزه پیش بجز نصیب حباب باد نبود نظر بر سر مردم سیه مرا</p>	<p>دارم سری جو غنچه بز انوی خوشیتن در آتشم ز خیرگی خوی خوشیتن دارد فلک مرا خجل از روی خوشیتن آورده ایم زور و بیازوی خوشیتن چنین ندیده ایم در ابروی خوشیتن شیرین نمودم از شکرین خمی خوشیتن چون تیغ تر بود لبم از جوی خوشیتن چشم منست و خاک سر کوی خوشیتن</p>
---	--

<p>درینچونست که فشار و گلو خرمین</p>	
--------------------------------------	--

در حیرتم ز ملک سنگوی خوشتین	
<p>کو تاه مانده دست تناد استتین تا صبح حشر برده نشین است همچنان ثابت نمیشود تبو خون شهیدش منست خدایا که درین خشک سال مهر روشن چراغ مسجد میخانه از من است تا داده اند خرقة تقوی ز مشربم</p>	<p>داریم گریه سب تو چوینا در استتین از شرم سعادت ید برضیا در استتین خنجر بدست داری حاشا در استتین دارد کفم ز آبله دریا در استتین در دست سجد دارم وینا در استتین بودست نشیسه در بغلم یا در استتین</p>
<p>دارند عالمی چو خیرین نیازمند در راه تیغ ناز تو جانها در استتین</p>	
<p>نموده جلوه ای شیرین شایل در خیال من گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو باین ضحکی که توانم ندون است ممت ز تیفتم بسمل من ز خم دیگر آرزو دارد تتم دل شد دل من جهان نیازم ممت است نمی یابد بخت عاشق از قید خم آزادی</p>	<p>حنای پای گلگونت شود خون جلال من نداری طاقت بار دلی نازک نهال من کشیدی بر سرم تیغ خدا برو حلال من بلاک خویت ای بیدارگر جمی مجال من بیک پیانه می جام جم کردی سفال من نمی گردد ز گلشن شاد مرغ بسته بال من</p>
<p>خیرین چون غنچه بر لب نیزم مرغوشی مبا داد دلش رحم آورده عرض طال من</p>	
<p>حشمت از ناز نه بسته دست درد از من مهر را ذره تا چیر نمیب گردد بار</p>	<p>رسد از جنبش مرگان تو آواز من چون خریدی مرد الشوخ مرا با از من</p>

نایب

سروش دلم از دماغ سویدا پیداست شده بی منت کوثر نسب مرگ کجاست نیست احسان کمی ای فلک تنگ نضا	روش باخجام شد از نقطه آغازین تا سبک زندگی تلخ کند نازمین اینکه نگذاشته حسرت پروازمین
---	--

بادای سخنم گوش نماند از خرمین چشم جادو زنگه آموخته اعجازمین	
--	--

نقاب چه بکشا شور محشر را تا شاکن بجویم کوش و ظاه کرم عیار کامل صبرم تکلم شیوه شو حسرت ده اعجاز میسار ز دماغ پرده برگیر آتشی در جان در یازن سباد ابلهلی چون من سپند بزم بیابانی بوجد آورده لاله شوره آتش آلودم حریف کاوش مگر گانج نریش نه زاهد بچشم عاشقان رود نقاب لعل آید نگستر از گرم کیره بغرقم سایه لطفی سموم ناله آتش نفس وارد پریشام بدام بویا افتاده زاهد از زبونیا زمرغان جرم در کام زانغان طبع اندازد درین بزم از نو سخنان جویند بیدر گوتم	در آدر جلوه آه شعله سپکیرا تا شاکن برنگم بین عشق سکه پیر را تا شاکن تسم آشنا شو موج کوثر را تا شاکن ز چشم آستین بردار و گوهر را تا شاکن تفس از ناله سخن خست مجهر را تا شاکن بیال شعله میر قصد سمندر را تا شاکن بدست آورگ جانی و نشتر را تا شاکن با موج طالع ماسیر اختر را تا شاکن وفای آفتاب زره پرور را تا شاکن غبارم را بشور آورده صبر را تا شاکن بچشمی در نیاید صید لاغر را تا شاکن مدار روزگار سفله پرور را تا شاکن چو خرم مطرب شود نشین و عر را تا شاکن
---	--

خرمین اعجاز کلک را هوس کرد و نادانی	
-------------------------------------	--

دم از انفاس عیسی مزیند خرا تا شاه کن	
<p>بگذارد دل ز سبت و سنان شراب کن دستی تبار طره جنگ مر باب کن ساقی مرا بکند و سه ساغر خراب کن بغلن بطره تاب بسنبل عتاب کن ای دل ز عمر خویش همارا حساب کن آرزو خیال جلوه نقش بر آب کن</p>	<p>زاهد بیاد روی بر احواب کن مطر کفایت زدم من مطالب جدا مباد ز ان پیشتر که گردش دوران کند خراب گر عهد گیسوی تو بگذارد سرزند گر بگذرد تو نفسی در هوا دوست نقشت اگر در دست نشیند در این کتاب</p>
<p>بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حیرین دور فلک درنگ ندارد ثاب کن</p>	
<p>شوریده ز غیمم سلاح دماغ کن ز خون خون شعله مرا در چراغ کن آن جبهه کش نیاز تو گردید دماغ کن در چشم اشک را که شب چراغ کن یکره ز چاک سینه در آگشت باغ کن ای خضر راه گم شدگان را سرانجام کن</p>	<p>بمان ای حریف یکیده در اینج کن دماغ مرا ز یک نگه گرم بر بند ز شمع تو ام بسا و گل خفته کنند یک برق جلوه زن بسنجی خنده و لم گلزار دماغ خرم در خرم شکفته روست و اینج است بر که نهد پی شمرده تر</p>
<p>کیفیتی ست ناله زار تا حیرین زین خوشچکان سرود مرا تر دماغ کن</p>	
<p>شاخ خزان سیده خود را بهار کن این دانه پهنند با تشن شار کن</p>	<p>از اشک لاله زنگ گلی در کنار کن از کار دل معشوق گره باز می شود</p>

<p>ای شوخ سرگران کفت پای نگار کن اول بغزه غارت صبر و قرار کن تہ جرعه بکار من خاکسار کن دل را اسیر سلسله تابدار کن میںانہ را بکام من میگسار کن</p>	<p>گذار رزق خاک شودشت خون من بی طاقتی کمال دهد کار عشق را از ساعه کرام نصیبی ست خاک را دیوانہ راز بنہ شکوه دگر بود بچون سبوح بجرعه میم در گلو میریز</p>
<p>خالی کفت زرد من مطلب خرمین چرا دستی چه شانہ در شکن زلف یار کن</p>	
<p>در دامن نسیم سحر مشکنا بکن یک جرعه خون گیم مراد شراب کن اول گره کشائی بند نقاب کن مغزت زمی تھی ست کدوی شراب کن سر انجشت خم نہ وآسوده خواب کن</p>	<p>بکشی زلف و طره سنبلی تباب کن تنہا ز بادہ ریخ خمارت نیرود خواہی اگر کشاد دل کار بتگان زادہ عنہ در تقویت از سر نیرود خواہی ز شور حشر فراغت شود دست</p>
<p>پارا بکش بدامن آزادگی خرمین این گوشہ راز ہر دو جهان انتخاب کن</p>	
<p>آبروی حسرت و خام چه خواهد بود انتقام قفس دوام چه خواهد بود خار خار عنسم ایام چه خواهد بود آرزوئے من ناکام چه خواهد بود</p>	<p>زہد بابائے کفام چه خواهد بود گر شود نیم نفس فرصت بال انسانی ابر و دین کش و گلشن خوش و ساقی ست گیم در محیطے کہ زندہ موج عطا گوہر فیض</p>
<p>وقت خود خوش گذران بامی معشوق خرمین</p>	

کس چه داند که سر انجام چه خواهد بود	
<p>جانا میا موز فارغ شستن بگذار زیزد آزا دیش خون دروادی عشق گانمخت چون سجو گیرم برکت کنگست</p>	<p>باید ولی راز غمخستن صدیدی که آمخت از دام بستن از جان گذشتن از جسم بستن آلودگان راز نار بستن</p>
<p>دوراه عشقت کار خرمین ست از خویش رفتن سجو نشستن</p>	
<p>ز خون دیده باشد مایه اراشک غم آشانان بحال زار بیا غنم ای تیغ ستم جمی بهار حسن را شطرت ابر دیده عاشق اگر نبود ترا پروای مجوران عجب نبود</p>	<p>باب خویش گردد آسیای گوهر غلطان سرم را پیش ازین پسند بزنا نوی غمخواران موندای شاخ گل بر چشم گریان مباداران نیدرانی دل رسوائی نمی غنم نهان</p>
<p>خرمین دور از وطنین صعب تر دردی میباشد بلائی الفت و دنان غم مجوری یاران</p>	
<p>چون شمع مارا هم زبان گرم سخن خواهد شد گاهی در آنزهت و دنا افتاد که دست پا ز فیسان که هست از هر گذر حوشی غزالم جلوه گر شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال پریم امشب جریر شعله را خواهد فتادش سجان آسوده باشد ضاطرت ای بوالهوس خوبی</p>	<p>اشب عجب هنگامه در آنجمن خواهد شدن یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن دلمان صحرائی نظر دشت ختن خواهد شدن پروان را خاک ستم عطر کفن خواهد شدن از تاب می آن گامبدن تیر پیرن خواهد شدن چوری لگدر کوی او باشد بمن خواهد شدن</p>

بنیان

<p>هر خار این میج اودی بزمین شود سخن خواهد شدن این رسم نودردول مراد نفع کونج خواهد شدن</p>	<p>نزنیسان اگر آسان کند شور جنون شوارا با عاشقان جور و جفا با ناکان مهر و وفا</p>
<p>گر عذیب خامه ت ترک نو اگوید خزین گلشن برغان چمن بیت انجمن خواهد شدن</p>	
<p>نامه من دام مرغ نامه بر خواهد شدن هر قدر چاک است در کار جگر خواهد شدن عشق باز بهای پنهانم سم خواهد شدن رشته جان من آن موی که خواهد شدن</p>	<p>گر چنین پر خنه از سوز جگر خواهد شدن دست بی صبری اگر از سینه ام فراع شود زنگ عازت نزل لالان مگر گانج نطفشان گر چنین مانند بدل اندوه آن نازک میان</p>
<p>سروش خود خزین از شمع محفل فهم کن زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن</p>	
<p>صنم را نبود بر همینی بهت تر ازین تیشه سعی نزد کو بهی بهت تر ازین چکنم یاد ندارم سخن بهت تر ازین یوسف حسن ندارد وطنی بهت تر ازین بشید تو نرسید کفنی بهت تر ازین نیست در کوی وفا چینی بهت تر ازین کشور حسن ندارد چینی بهت تر ازین</p>	<p>نیست دل را هوس و لشکنی بهت تر ازین طرف دستی است نعت با نجر اش جگرم جز حدیث لب احلت بزبانم نگذشت دل از خانه آئینه صفات ترست غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند سر قد سبز خطه کالار رخ و غنچه دهن</p>
<p>بدعای تو حرادت نیازت بلند چه بر آید ز کف همچو منی بهت تر ازین</p>	

<p>خودی بردار از پیش نظر حسن دلارابین برآیکش ب منزل هشتان تماشاکن بدشت سیند ام کشتی بزنی بریغان بنگر گذر بر سینه چاکم فکن گلگشت صحراکن بزنگین جلوه نازی طلسم هستیم بشکن نمی سوزد دم جلال مستی تماشاکن نظر بر کشتگان نشیت چشم مست زنگر غمش در هر سر کوی بخون غلطیده دارد ز بیدادش نگریم ناله سیر تحمل کن</p>	<p>بکش چشم خواب آلوده دست آنچشم شهلا بین پریشان کج جان شوریده و یک شهر شید بین بغزاید دم گوش می کن با قوس ترسا بین قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا بین درین یکشیت گل چندین هزار آشوب و نجع بین نمی سازد سرم باشور سودا شور سودا بین خیر از خستگان نشیت حسن میجا بین خیر از حسن بی پروا نذر دیار پروا بین ز هر آنش نذارم شکوه جان شکلیا بین</p>
---	---

اگر خواهی بداننی قدر کوی نیکنامی را
 حزین اور خرابات محبت مست سوزا بین

<p>تا هوا برست ساقی باده در نشیبه کن مشت گل باشد دل بی عشق زاهد در بغل خون شر باشد میسای عشق زن با خار و گل شاهدمی میرسد آگاه گردان هوش را</p>	<p>قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن دل اگر می بایدت بیدر عشق پیشه کن نخل خوش بوید شود در هر زمینی ریشه کن نشتری از نغمه در کار کارگ اندیشه کن</p>
---	---

دست زنی دهن مرگان میبایکی حزین
 بیستونی چون ملت دادند فکر تشیه کن

<p>ساقی مده خمادم در انتظار چپدین رفتی و بر دل از تو صد کوه نم سجا ماند</p>	<p>گلشن بوغاندار و گل اعتبار چپدین خالم چنان بر آرم بی فلک چپدین</p>
--	---

۱۰۲

<p>یارب چه حال است این کاول نبود در محسوق هر بود الهوس نه بغت صمد ز غم کارش مهست پروای دل نغاری کس در غمت چه سازد گشت از شمیم خلعت شنید و مانع عقلم خاکم مو اگر رفت و دارم بدل هوایت</p>	<p>جان ناشکیب ز فیسان من بقرار چندان اخلاص جان سپاران ناد بکار چندان زین بیشتر بودی ناسازگار چندان شوریدگی نیارد بوی بهار چندان بنیاد محسوق نبود ناپایدار چندان</p>
--	---

	<p>از وعده و صالی آزاد کن خمرین را صید کند غم را پسند زار چندان</p>	
--	--	--

<p>ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان بی می زلال کوشتر در دست در روانها مهر جهان فروری فیضت گران ندارد در وی جام لعلی بر خاک عاشقان نیز بی باده شهر هستی امن امان ندارد در شرب فتوت می را حلال کردی یک جرعه میرساند از فرش تا بر شمیم کلام و نغمه چون نی میزاب رحمت تست زندی و سیم را شاد پد پر سیم را با جان سخت عاشق گر کار زار خورای در خلعت اراوت کشور گدای عشقیم در عشق شمع نشانم خوردگان عقلم</p>	<p>دور زمانه یکدم حسب المرام گردان تلخست کام جانها عیشی بکام گردان از می هلال ساغر ماه تمام گردان ز خسار بود الهوس بله بیا ده غام گردان بفساد خطه جام دار السلام گردان در غم مهرب مروت غم را حرام گردان خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان دل را بجمت می بیت احرام گردان مشهور خاص کردی معلوم عام گردان تیغ جگر شگافی از غمزه دارم گردان کیهان خدای حسنی با را غلام گردان وحشی نگاه خود را یک لحظه رام گردان</p>
---	---

<p>تاریک روزها از آن طره شام گردان پیغمبر صبا را فرخ پیام گردان</p>	<p>شبهای تیره روزان ز انرخ صبا کرمی کنفانیان بوی از مصر حسن شادند</p>
<p>خون خرمین بسبل از غمزه ریز و ادا دار در محضر قیامت فرخنده نام گردان</p>	
<p>ای بت و لغز بی من صبر من و قرار من باغ من به بهار من راحت روزگار من عین من و عیان من سر من آشکار من تلخ تو در مذاق جان با ده خوشگوار من مقصد دیده رو تو عشق تو اختیار من دلبر و دلنواز من مونس نگار من لطف تو دستگیر من خواریت اعتبار من مانده در آرزوی تو دیده اشکبار من آمد و کرد پریشم هوش ربانگار من بیکس من غریب من خسته سوگوار من</p>	<p>بیتو چسان بسبر بر جان امیدوار من کوهر شاهوار من مایه افتخار من جان من جهان من اسن من امان من ز هر نعم تو در جهان نوش و نشا و خدکا دل زخم و سبوی تو مست بهاد و هوی تو سرور سر فرار من مایه سوز و ساز من دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من دل بهوای رو تو زفته بختجوی تو دوشش که شمعان خم مایه اشک آه بوز گفت بگو چگونه در غم من خرمین من</p>
<p>گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو سینه داغدار من خاطر بقرار من</p>	
<p>بود در پنجه برق تبلی مشت خار من نمیدانم چسان بگنجیده جانان کنار من سر زلفی نیاز ازبانه گویا گلزار من</p>	<p>نگاه گرم آتش پاره برد اختیار من شکوه سحر را در قطره گنجائی نمی باشد جگر بائی جراحت دیده را شور قیامت شد</p>

باز

<p>بخونم دست و تیغی سز کن ز بیابانگارین به سو یک جهان دیوانه داری نو بهارین کمان ناز از ره کرده عاشق شکارین</p>	<p>به از جرم محبت نیست جرم عشق با زانرا بهر دل جلوه مستانه دارد سوزناز تو نکاهت در کینه ایزد که آید بر از خونین دل</p>
<p>خرین از روشنی با صبح محشر میزوی بهلوی اگر می بود زلفش را غم شبهای تازین</p>	
<p>گل کرده است دماغ کسی از فرازین صبح قیامت از نفس بیخارین منقار بلبل ست نی رعشه دارین آشفته تر ازین نکنی روزگارین میر خجیت پاره جگری در کنارین نگذاشتی بدست کسی اختیارین</p>	<p>این لاله نیست بر سرشت غبارین ای خفتگان خاک بشارت که میدد پیرانه سوز کلاک من آید نوای عشق روز حساب میرسد ای لعل کج حساب مژگان زگرید ریخت و گریه درین بهار شکرست چگویم ای مژه های درازت</p>
<p>عمرم گذشت و یار نیامد بس خزین آه از طلبیدن دل امیدوارین</p>	
<p>زند پهلوی آب زندگی موج حصیرین ز بور ناله می خنجد کلاک خوش صریرین زند بر بیستون گر تیشه بازوی زمین سلیمان را نیارد در نظر مور حقیقین سیاه از سرمه خوشش نگردد چشم سیرین نمک برود ره شور محبت شد خمیرین</p>	<p>ز درویشی بقا دارد دل روشن خمیرین کهن تاریخ عشقم که با او دمدتها بخواب مرگ نگذارد هجوم لرزه خسرو را شکوه عشق دیدم از جهان پوشید خیم را زخم دامان مژگان بر خبار تیره دنیا در آن روزی که گویند آبیاری خاک آدم را</p>

<p>نیفتانم ز غیرت از کفن کافور حبت را بهر دستی کجا سالک به دست ارادت را باب دیده پروردم گل ز خاک گلستان را نگه دزیده میزدوم نظر دوخته می تویم</p>	<p>غباری بس بود از رنگدار او عبیر من سیوی باوه گمنهست پیر دستگیر من خراش ناله دارو یاد بلبل از صفیر من بشک از سخت رویان آمد اینجا بسکه تیر من</p>
--	--

<p>حزین از زندگی این بس مرا که بعد گرگ من کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من</p>	
---	--

<p>پیری براه حصرن تا به عثمان من افسرده دل ترا زویم اما توان نمود حصر چه در خرابی من اضطراب دست دنا شنیدن سخن خلق نشاء است آئینه عرض جوهر خود تا بسکه دهر باشد بر بدین از سگ کوی تو مشکلم</p>	<p>تن در نمیدهد بکشت کش کمان من سیر به باری از قره خوفشان من بر شاخ گل نبود گران آشیان من گوش گران من شده رطل گران من چون تیغ از غلات بر آوستان من مغز و فاست در قلم استخوان من</p>
--	--

<p>غماز را چه آگهی از راز من حزن بر لب نمیرسد نفس نام توان من</p>	
--	--

<p>دیدم چپا کردم بادل من نور جالوت شمع تجله داور و تماشای خوش با تو سوزا گر کافرم گفت ز راه و گریست کرده است جانان جان تجله</p>	<p>رسو اول من شیدا اول من تن کوه طور و موسی اول من خار اول تو عینا ولی من از کس ندارد پروا اول من در قطره دارد دریا اول من</p>
---	--

از خاطر هم برود آتش تو نگلی	در خانه دار و صحرادل من
روز ازل سوخت و غمت خرمین را آتش تو بودی سینا دل من	
گلگونه بهارست خواب دیده من حیرت که نگاهم آئینه دار لیلی ست عشق تو خرمی دوا و گلگشت خاطر م را تو در جفت حریصی من در وفا تمام پرواز ناتوانی غمباز طبعی نیست	گل در خزان نما و رنگ پریده من مجنون ادی اوست هوش رسیده من سر و چین طرز است آه کشیده من زیب بدام من تو خون چکیده من دام و قفس نخواهد بال بریده من
نومید نیست پایان شام غم خرمین را از دیده سفیدت صبح و میده من	
ز رفیض آبرو سبزه نخل عای من مبعراجی رساندست شرت سرفرازی را نمیدانم بدام کیستم لیک اینقدر دهم به از گشرت نیباشد دلیل راه و حد را	آب خورشید سگر چه جوگره آب آسیای من که ترسم کوه افتد طره آه رسای من که در خون زو گلستان اصناف آشنای من نماید هر سینه خاری چراغی پیش پای من
کشاید شاه مقصوم اغوش اجابت را خرمین از سینه چاکت محراب عای من	
ز خط کلعدار نیست سودای دماغ من ومی در گاشتم ضبط زبان خود کن انجیل کنده تیر و عالم را زستی نقل مصلحا	نمک پرورده شور بهار است دماغ من که نازک تر بود از پرده های گل دماغ من کنی در ساغر حمشید اگر درد دماغ من

نفس در سینه بخت نوان سرای من	من بی اصل از بس در که محفل خوشیم
	چشم از جا نگدازی میکنم محفل فرزندها خرمین تا من غسیوز نمیسوزد چراغ من
و هم بختی خسرود که ندارد بهای من روئی فلک کب شود از پشت پای من در سر مه چون نگاه بخوابد صدای من ره گم کنند اگر نخور شد درای من از سروی زمانه نگرود هوای من تنها نشسته تو در خالیت جای من	خارم که نیست گلشن صورت سرای من کوی نه آسان سپا خورده من ست آوازه مرا کند بخت تیره پست سیارگان بی سپر کاروان شوق خورشید عالم ز دل گرم جوش خویش رفتم از خود چو دردم آمد خیال تو
	از چاره سازی دل خود عاجزم خرمین کار مرا بمن نگذارد حسدای من
اندوه تو شادمانی من سرمایه زندگانی من نایبیت ز بی نشانی من با تلخی زندگانی من از بهت سخت جانی من در خجسته ناتوانی من	اسے درد تو یار جانی من پیرایه دماغ تست چون شمع عنقا که شنیده ز افواه بیماری من حلاوت آسخت دشوار زمانه گشت آسان آه من بوست از تب گرم
	گویند خرمین بد است آنها از غمسته پاستانی من

<p>که خواهد رسانید پیغام که چون با حرفینان مکر بادام بکام آیدت چون گنج تلخی تو خوش زری که فرزند مرغ زرا نه دل مانده بر جان نخت جگر بیچ و حسم روزگارم آیر</p>	<p>به بیگانه آشنای نام من بسنگ جفا شکنی جام من میا و آوری تلخی نام من پریدست از گوشه بام من جگر پاره من دلارام من رسیدست آسایش از دم من</p>
<p>در آتش سپند لیت جان خرمین چه می برسی از صبر آرام من</p>	
<p>تا دیده ام آن طره طرار پریشان وی بود مرا چون گنج غنچه دلی تنگ دامن کیش ای نخل وفا از کف عاشق دور از قدرت ای سر و سهی خاطر جمع خوش صحبت صیحت میان دل فریفت جمع آرد امروز می و مطرب ساقی رفتی و دولم رفت برو گرد تو گردم جمعیت بلطفست همه سامان محبت</p>	<p>خاطر شده آشفته و گفتار پریشان امروز پریشانم و بسیار پریشان گل را نکند همی خار پریشان چون طره بیدست بگلزار پریشان بیمار پریشان و پرستار پریشان یارب نشود ابر هو دار پریشان کردست مرا آن قد و زنتا پریشان داریم همین خاطر افکار پریشان</p>
<p>در کوی تو افتاده خرمین مست محبت مسرور میت آشفته و دستار پریشان</p>	
<p>با این تنگ مانی از رحمت کس نزاری کن</p>	<p>با چشمی مژگان من ای ابرازاری کن</p>

<p>شاید کزین خون بکل باد آردان بر خزل در عشق خونها خورده ام زنگی بر رخ آورده ام شاید بستر قوت رسد لغزیدن مستانه فروست کافد خجالت برود کارای حق پرست کیبار در جولان به میر آق قامت ناز آفرین بگذارد باروشندان آن صفحہ خساره را ان اول این جور و جفا خود بر سر آوردی مرا شد در کین گاهت فدا سامان بند و پار سا نتوان گیتی متصل بر کین عالم بست دل گر تر کمره خی خنجر سبزی سبزی که تا ترکان سبزی</p>	<p>ای تیغ هجران کسل زخم مرا کاری مکن رخسار زین مرا ای گریه گلناری مکن ای عقل عالی منزلت بیصرفه خوداری مکن امروز شرک خویش را در خرقه ستاری مکن ناز خرامش بر زمین ای کبک کساری مکن ای سبزه خطیش ازین آئینه رنگاری مکن ای چشم کافر ماجرا بیوده خونباری مکن از دل تویی شد شیشه های طره طراری مکن ای غره خویشی بهل ای عشه خونخواری مکن ای قطره خون پیش ازین بر دل گرانباری مکن</p>
--	--

جانیکه گرد و در جهان کلک خزین غنچه نشان
ای نافه مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

<p>نخ چون آتش موسی نمودی سینه سینا کن چون گذاری بعقل منم کن شور سودا کن فروزان چه چون شمع آدی پروانان کدام گره در دیمام گردید طوفان شرک از غم حیچن میگسارانیستی خشکی مکن ناه چومردین د با نفس کافر بنی آئی</p>	<p>لبت را چون هم گیتی این دل مرد با چیا کن ز شد آوار دام چون میکنی همچون صحرای کن بیا لیتهم می نشینم جهان بازی تا شا کن عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن هم آورده دل دور یاند ای خس مدارا کن سکند گیتی اندیشه از پیروی دارا کن</p>
---	---

خزین از خار چون مشاطه حسن ادا گشتی

ن

<p>بگفت تا شانه داری عقده از زلف بخون کن</p>	<p>آه جان سوختگان متصل آید بیرون چه تماشا است که از پرده دل آید بیرون بماشای تو ز گس خجل آید بیرون قری از منت سرد و چکل آید بیرون مشکل از دست تو بیان کسل آید بیرون نکمت از نافه چین منقل آید بیرون اشک گلایگ بصد خون دل آید بیرون صبح را تا نفسی محنت دل آید بیرون</p>	<p>شمع را شعله سلسل ز دل آید بیرون در جهان چپند باینده سکندر نازد چشمه نظار گیان لائق دیدار تو نیست در چنین گرفتار شداد نیاز افزای دل خون گشته شود در شیل رنگ حنا زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا این گه نیست که نشمرده سنجاک افشام سینه صیقل گری از یاس مشن با کید</p>
<p>تن خاکی بر هم طرفه طلسمی است خرمین حسرم آنروز که پایم ز گل آید بیرون</p>	<p>زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین رسوا نبود چاک گریه با نم اینچنین رنگین نبود دیده گریه با نم اینچنین سخت جگر نبود بد ما نم اینچنین جان آسپان ترحم جانم اینچنین دنباله کرد چشم غمرا لایم اینچنین اشک عیان جانم غم نهانم اینچنین هرگز نعمت ندشست بسا نم اینچنین</p>	<p>روئی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین دست غم که برنده است استین ناز شرکان شوخ چشم که دلرا افشوده است احسان اشک ز دولت شرکان زریا و با بر لب رسید جان و نیاید بپرستم دشمن دشت از غم آتشوخ کم رنگا و چون ابرگرینه نامک و چون قطره سنگدل کار نفس کشیده بر پر کار دل است</p>

<p>دل انچنان و سینه سوزانم اینچنین زندانی و فای غم زیزانم اینچنین از توبه شراب پشیمانم اینچنین آئینه کرده است سخندانم اینچنین</p>	<p>بشکر سپند و مجره تاروشنت شود مصر جهان بیوسف من چاچمنت است بی جام باده حاصل عمرم ندامت آ از روی یار طوطی باشد شکر شکن</p>
<p>دارد خربزین جدائی آن نازنین غزال مجنون صفت بکوه دیبا بانم اینچنین</p>	
<p>عشق افکنده مرا از نظر یار چنین مصرع سر و کند فاخته تکمرا چنین دل بنیاب چنان ناز حسد یار چنین آه من سیکند آخربدت کار چنین عشق را خار کن ای گل خیار چنین ضمیمی سخت چنان دوستی یار چنین هیچ مستی نرود از در خار چنین ابرگستاخ نبود دست بگلزار چنین یاسمین جلوه نثار لبمن زار چنین هیچ کافر نکشد غیرت ز نار چنین</p>	<p>کار دل خام شد از سوزش بسایر چنین یاد آن قامت موزون زود از دل ما پیش بیوسف ندر پرده زینجا چه کند ای که زود برگ جان بر ختمه کاری نگفت سهل باشد اگر م قدر ندانی لیکن بچه امید قرار دل مجبور به هم نگمی سزده از چشم تو کاشوب است دود آهم بسر کوی تو منزل دارد طرفه فیض است خط طرف بنا گوش ترا گر وزد باو زلف تو دلم میسر زود</p>
<p>این غزل بخت خربزین از مره خاوند گفت قطره با برزند گلک گمرا چنین</p>	
<p>قطره چند بر شرک از مره سلطان کردن</p>	<p>نامرات خواندم می بایدم افشان کردن</p>

بعد ازین شکوه کتم پیشه که معلوم شد
 زده طعنه بجالم که چرا صحبت نیست
 گفته پیرش ری دل ز جوانان برگیر
 داده بیم من از غمزه که خومت هست
 داده بند که باید ز کسان را زلفت
 گفته در غم من ماتم مراد خود کن
 کرده منع که دیدار پرستی کفرست
 گفته شمع صفت سوز را سود نمیست
 گفته وصل محالست تنها چینی
 کرده امر که دامان مرغ پاک بشوی
 گفته بودی که چه خواهی از دست ای گردان
 تو مان جلوه مستانه نظاره فریب
 من بخونین جگری جان دل از کف اوان

در دولت کرده اثر شکوه حیران کردن
 بجز را صبر نیاید بدل آسان کردن
 کانس عشق محالست سلمان کردن
 نزع جان کس تواند چو من ارزان کردن
 غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن
 تو و بخشایش سیدی من عصیان کردن
 عاشق از عشق محالست پشیمان کردن
 سر ازین پیشه نتابیم نقصان کردن
 چگونه ترک تمنای تو نتوان کردن
 از جگر خون شان از مره طوفان کردن
 گرد سر گریخت آن طره بر پشیمان کردن
 من و جان در سر آنسر و خرابان کردن
 تو بجا و ننگی غارت ایان کردن

این جواب غزل خواجہ سعادت خرمین
 خواهد این تازه غزل نازیدیلوان کردن

چرخ شست با خیال تو نصفه راز کردن
 سر راه جلوه ات را بصد آرزو گرفتن
 بره سمن نازت دل وین نشانی از ما
 تکلیف بود که صحبت تو اتفاقم افتد

بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن
 تکه نیاز مندی بجز در ناز کردن
 بیدار کهنه در ایمان تو ترکتار کردن
 من سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

<p>د تو پر شستی از من بی شکر این فوازش دل و دین می طورت بکدام می رسد این بنو بهار روی را بر خار شک فرتی همه فغانست لیکن تو شمس و خورشیدت بی تمسبی دلم ده که بر غم بخت خواهم تو بشام تیره خواجه مهر تا نهنفتی</p>	<p>سر زخم دل کشودن غنط خون نیاز کردن می مدعی کشیدن ز من احتراز کردن دم عیش را ندانم ز غم همسایز کردن بی صید صمغوه دل مژده شا بسایز کردن گله از بهای عجب بران تو بد کنه از کردن شب در روز را نیارم ز هم آتیا از کردن</p>
<p>بجهان جز این تنه ای نبود خرمین مارا غم او بر کشیدن دل فواز کردن</p>	
<p>اگر خورشید را در زیر آمان می توان کرد بحالم که چه رحمت عیت اما ز دل آسانی نمیدارد سحر چند میدانم شب بجان که غم صید طلب عیت در دست کسی اما چمن هر چند دگر عیت بی آن گلخندار اما</p>	<p>گل دفع ترا در سینه نهان میتوان کردن در اشلی ز گنج دیده غلطان میتوان کردن درین غم طره آبی پریشان میتوان کردن کند ماله بیدر و بجان میتوان کردن تر غم کو نه باعث لبیان میتوان کردن</p>
<p>ترا رسوا اگر خواهد خرمین آن یار نهانی دو عالم چاک رانند گریبان میتوان کردن</p>	
<p>محبت برتر آمد از چه و چون نیای من بود در غرور و نازت خجالت میدهد از تو نهالان من و تو هر دو گر یاریم ایچ</p>	<p>تعالی عشق عمر لغت یقوت کرد که خواهد حس لیلی عشق بزمین مرا چون بید بخون بخت ازون چه در کوه و چه در دریا چه باون</p>

کلیات

<p>تو آب از دیده مبارتی من خون به سنگام وداع از دیده بیرون مرا شد چهره سوز از اشک گلگون</p>	<p>ولیک از من در غمی هست با تو دوید از جوش غم اشک من با ولیک از جبهه اشکش گشت گلگون</p>
<p>خرمین از تیره روزی در شب هجر بشمع صبح آیم زو شب خون</p>	
<p>صبح نهان گوش بتان یک پرتو انوار تو گبر و مسلمان خیره سر در حلقه زنا تو صبح قیامت لغت از پرتو دیدار تو باشند نسیم آتشا سرگشته در گلزار تو ای هر اختر سوز من دل مشرق انوار تو برق تجلی لاله از سینه کسار تو خوش آنکمی آرد بس با دوت بیدار تو نوبت کجا افتد با در گرمی بازار تو هرگز نباشد روزی خرد و روی از دیدار تو عمر نیست می بندم میان بارشته زنا تو عاشق چنان سودا کند با طره طرار تو خوشتر از ترکان در نظر خار سردوار تو</p>	<p>ای طلعت سیدین بر آن مینه خزار تو شد ملک و لباس سیر از طره ات زوزار تو شبهای بچران شده از محبت طلعت آبی من یارب ندانم چون بود حال دل بیجانگان ای شمع بزم از روز من جان منظر زیبات اشک مادم ترا که از دهن صحرای من با من توئی شب تا سحر منست خواب بخیر نقد دل اهل وفا انجامست قلب ناروا وصل تو امی آرام جان باشد بهشت عاشقان گه سینه مسلمان نیستم گبر در خویشم سخوان دل عاشق و شیدا کند چون من پیش جانشان کند گلگشت کویت چون بود یارب که می آید مرا</p>
<p>دار و خرمین خسته جان نام خوشت و روز ما سنجید سحر با بلبلان این همه در گلزار تو</p>	

<p>دل در پریدست چو شبنم ز روی تو باید به سینه نشتر ناله بشکنم یک صبح سینه چاک گذشتی ز گلستان خوابدشت خون من از جوش اضطراب خلقی بهم نشان مه عید میدهند از چشم شور خود کندش مشک روزگار</p>	<p>خون مشک شود برگ گل ز بوی تو نازک ترست از دل عشاق نوی تو گل پاره کرده است گریبان بوی تو ساقی اگر چو باده کند در سبوی تو انگشت من چو تپنده ناما ندر سوی تو خونی که میکشد بدل نافه موی تو</p>
--	---

<p>ترشد زابر گلک تو من خرد خرن جان تازه میکند رقم شکبوی تو</p>	
--	--

<p>دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو هشیا بریم غنوده بالین بخودیت چون آمدی گلبنه ما دور کن شب کردی ورق ورق دل صد پاره مرا مشکین خطی باغ لعلی مشکند لبیز غم بود دل در این طرفه مجربیت</p>	<p>عالم خراب چشم چشم خراب تو هوش از سرم بردم که نیم خواب تو اینک دم کیاب تو بنوم شراب تو آیا که ام شد برق استحاب تو آیا چه بود در قبح این مشکناپ تو کز شیشه شکسته نرزد شراب تو</p>
--	--

<p>آتش بجان دل زده گیتی خرن دو رخ گریزد از نفس سینه تاب تو</p>	
--	--

<p>ای آب خضر سایه سهر دروان تو محو سبکندان مژه کاکرت شوم باشد بزرگ جوشش پروانه گردش</p>	<p>آتش بجان گل از رخ چون از عنوان تو برنگین نشد بخون در عالم شان تو دلها بدام طره عنبر نشان تو</p>
---	--

در عشق تیغ بال جا بود بر سرم	هرگز نداشتم غم جان را بجان تو
گر خط تو بود مسته از اول خرمین این بود جوش فتنه آخر زمان تو	
بنگر چه میکند قره بای دراز تو در پرده حجاب ننگ خجسته بجز غم نیست جان اگر رود در ده افسانه ساز ز گیس مست که بوده	آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو افزون بود ز حوصله سینه راز تو باد او در از عمر عزم جانگداز تو مطرب کشیده میچکد از تار ساز تو
از بس نگاه حسرت انداختی خرمین در خاک هم بود نگران چشم باز تو	
زند بر خرمین شادی و غم برق جمال تو قیح پیامی دیدارم ز غنچه است اینکه می بام چو نصیحت این تعالی افتد که در دریا می گم شد ز چشم دیدۀ خورشید محشر خیره میگردد	بناشد عشق را کاری همچون وصال تو می آلودست جانم بدم از رنگ آل تو سبوی شبنم از خورشید حسن بی نوال تو چرخوا بم شد شب خون خورده خیل خیال تو
خرمین از باده توانم تشکیبا شد تو خود دانی شکستم توبه را برگردن زاهد و بال تو	
بطوطی نکته آموز دل ب شیرین کلام تو ز سر تا پانیا نم چون طلال از دولت نازت نمی گنجد خیال دیگری در سینه تنگم بلو که سسی ناخن بر کنم بنیاد هستی را	بطوطی می فروشد جلوه سر و خوشترام تو جبینی کرده ام در یوزه از راه تمام تو نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو گر از جان بکنم فواید شیرینیت کام تو

<p>ندانستم بهری با خرمین یا بر سر کینه زلزله می برد هوش مرا ذوق پیام تو</p>	
<p>هفت سینه ز من ناوک ترگان از تو که در آفری که قضا شادای و نعمت گبر در سینه عشقم بجرم کارم نصیبت سر و سامان نشار تو که هست مرا بویت از نخچه پنهان ند میدست و تو مستوری حسن و من رسوایی عشق</p>	<p>سخت جانی ز من و سستی میان از تو چشم خونناز ز ما شد لب خندان از تو دارم آتش کده در دل سوزان از تو در کفم چسبیت بگو جان ز تو ایام از تو شوری افتاده بمرغان گلستان از تو سینه چاک ز من عشوه پنهان از تو</p>
<p>دل ناقوس فحانت چه خروشد خرمین که خراشید دل گبر و سلمان از تو</p>	
<p>بله من جان به ستم تنه نالایا هو سر و دلجوی تو تا دیده ام می نخل مرا چون ترا می نگرم جمله ترا می نگرم مست سودای تو جانم تنه تنه تنه نا پر تو روی تو ای مهر جانتا بگرفت سفر میکره عشق خرد پروازت منت که از خود جرم نصیبت چه دفع چه بهشت ز گس عشوه گر منبچه ساغر داد هر کجا می نگرم جانب هر کس منم</p>	<p>مطهر آیت شایم تنه نالایا هو همه در رقص روانم تنه نالایا هو همه بعینم همه دانم تنه نالایا هو محو نام تو زبانم تنه نالایا هو جمله پیدا و نهانم تنه نالایا هو مست و دیوانه از انم تنه نالایا هو فانج از سود و زیانم تنه نالایا هو در حسراتات معانم تنه نالایا هو بجاشش نگرانم تنه نالایا هو</p>

رفته از دست عفت نام تنه نامایا هلو	هر طرف میگذرم جلوه مستانه او
<p>انچنان مولا گشته ام امرو ز خرمین که خود از یار ندانم تنه نامایا هلو</p>	
<p>که این مطلع بان حسن بسامان میزند پهلوی که چشم من بصبح پاکه امان میزند پهلوی که خار بگذرا و تبرگان میزند پهلوی عذاب تلخ او بر شکرستان میزند پهلوی کف خاکم بیاز رگانه طفلان میزند پهلوی که لخت دل به نعمتهای الوان میزند پهلوی بصبح محشر آن چاک گریبان میزند پهلوی بلیسوی تو آه سبیل افشان میزند پهلوی</p>	<p>کسی داند که هر بتیش بدیوان میزند پهلوی شب حیران خفید از گرشید کردی خندم نسک در دیده از محرومی شاخ گلایه ام بشد آمیخت ز آب غنچه کام من دشتش سخن غلطیده شمشیر شوخیانی گام کسی که زوق دندان بر جگر افشرده بند قیامت حیات چون بند قیامی نازد او کی بهار عشق مجنون حسن ایلی در فعل دارد</p>
<p>خرمین از آن محقق کم سخن درم لب خشکی دمان او و بتیش تنگدستان میزند پهلوی</p>	
<p>آئینه در ولایت کوران نیم جو در چشم مور ملک سلیمان نیم جو این طعراق عالم امکان نیم جو دلق گدا بخت شایان نیم جو در پیش پای همت مردان نیم جو گزر گران رستم دستان نیم جو</p>	<p>در ملک جسم روشنی جان نیم جو عالم بدستگاه قناعت نرسد در دیده که جلوه کند کبریا عشق جسم فسوده ابر جانان نیم جو چه بود آن هر که بگذشت از جوان در کشوری که حکم زور و شکست</p>

<p>اینجا پیش باد به پرستان بنیم جو در مصر حسن جان عزیزان بنیم جو در کیش عاشقان سراسمان بنیم جو آنجا دل دو نیم اسیران بنیم جو سه در قمارخانه رندان بنیم جو خورشید پیش شب پر طبعان بنیم جو</p>	<p>زاهد زیاده جلوه مد ز چنگ دا یک دزدیوسفم غم گفایان است گرفت در مهت بغدادی تو بیا مارا مستمع لائق بازار عشق نیست پیش تو غرق خجالت جانان نمی آیم زاهد اگر عشق نداند سر چه باک</p>
<p>دارم خرمین زیر نگین ملک فقرا ایران بنیم جسته و توران بنیم جو</p>	
<p>با دل مشغول عشق ده و بمقار شو سر را بحیب کش گهر آبدار شو زین کان کییا از کامل خیابار شو در گلشن جهان تنی از برگ دبار شو نواهی که بار عشق کشی بردبار شو ای دیده موج خون نای از کار شو</p>	<p>جان را پسند سازد باکش نثار شو پر سوخو موج قطره خود را عنان مده از درد عشق چهره جو خورشید زرد ساز خواهی ز نسک حادثه سخل تو دراز هرگز نگاشته جمع بهم عشق و سرشی آسودگیت پرده غفلت دین سرا</p>
<p>سر سواد نقطه دل کرده خرمین بنشین و قطب دایره روزگار شو</p>	
<p>از خودی بشکرم وز روزگار هر دو گویند یک انا الحق منصور و دایره دو یک سو کنیم اکنون یا نیم دایره دو</p>	<p>من در میان بنوم دل بود و یار هر دو گر برده سنج عشقی بکشای گوش و بشنو جسم کرده اما که عتاب ارد</p>

<p>از سر کشتی نه کردی یکبار بر نخبه پارا آمد ز طرف کوبیت صبح ازل نیسی کشتی شکست گانیم در درو طه که دارد ز غیاک کعب از تغافل گوش گشت سنگین از زلفن یار دیگر کی عقد و میکشاید</p>	<p>تا شد سفید چشمم در انتظار هر دو بومی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو طوفان معیبت ساری بحر و کنار هر دو یک پرده میسراید ز باغ هزار هر دو دست و دلی که رفته مارا از کار هر دو</p>
---	--

آ که خرمین بیدل از حال حسن عشقت
دارند بلبس و گل یک خار خار هر دو

<p>ساقی می عازخانه ات کو گیرم که نیم سزای حسان مارا سرتاج خوشتر نیست شب را با امید صبح کردیم شادیم به تشنه کامی اما زاهد می عشق خام سوزست دامی از ریش کرده پهن دردیر خوش آتشی بلندست فی را اثر عصای سستی افسانه و عطار بجز است افسره قیل و قال عظم تا چند زبون چرخ بشیم</p>	<p>جان آروی جاودانه ات کو بخشایش بی بهانه ات کو پای چشم خسروانه ات کو صبح است می شبانه ات کو ناموس شرابخانه ات کو مسواک عصا و شانه ات کو تسبیح هزار دانه است کو دراعه صوفیانه ات کو سالوسی جاودانه ات کو مطرب جنگ چخانه ات کو نالیدن عاشقانه ات کو ای آتش دل زبانه ات کو</p>
--	---

<p>ای عشق تماخانه ات کو ای مرغ نفس ترانه ات کو خاروخس آشیانه ات کو</p>	<p>می بازم بهیچ خود را بنی بر گیاه بهار کرد دست تاراج گر حزن آن گل زد</p>	
<p>تا چند خرمین بدشت کردی ای خانه خراب خانه ات کو</p>		
<p>گیرم که زه کنیم کمان را شکار کو دستی که دا کند گره از زلف یار کو آئینه است عالی آئینه دار کو در دور چشم سرخوش ساقی خمار کو بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو در پرده مخالف لیل و نهار کو از دودمان عشق درین رهگذار کو انقاده کار بر سر هم مردکار کو تا پای زند بدولت ناپا یار کو ای ابرش فیض قسمت این خاکسار کو</p>	<p>کام دلی بعبالم ناپا یار کو سودای عشق دست دل از کار برده است عالم تمام مظهر آن حسن مطلق است مست گذاره است درین بنیم هر که است از خواری جهان رخ اقبال تازه است یک نعمه که از دل عشاق غم برد یک گرم رو که شعله برین رخسار زند این بستیون هزار چو فریاد دیده است یک سر گذشته ز خرابایان عشق ساقی گفت زمانه پرست از عطای تو</p>	
<p>دریای عشق چون نفس از دل کشد خرمین موجی که خویش را نزنند بر کنار کو</p>		
<p>تا با جلی سپارش جان امیدوار کو بوی ازان چمن چه شد برگی ازان مبار کو</p>	<p>من نه حریت و عهدی طامت انتظار کو میرسی ای صبا اگر از سر کوی یازین</p>	

<p>ساقی سرگران من خست مرا فحلت خوش در تو به بنیزند ناصح بخیر ولی در صفت منکران کنم دعوی عشق و زنده ام شکر که در حساب هم فارغم از تکلیفیت</p>	<p>تلخی عیش تا سبک باده خوشگوار بود اشک ندامت از کجا تمت اختیار کو تلخی حرف حق چه شد آنم که میزدار کو دعوی دل بکلیف و داغ مرا شمار کو</p>
--	---

<p>چاره رنگ از دهن باده نیکند خزین نیست دلی که خون کنم دیده اشکبار کو</p>	
---	--

<p>جز در دو تو در میان جان کو از شکر و شکایت خموشم انجم پی کین با صفت آرا دل را دم و اعطان سیر کرد در رقص سماع هر دو عالم قرنیت که زار و داغ هم</p>	<p>جز منقر غمت در آتخوان کو گیرم شغوی سخن بان کو ای نامه درفش کاویان کو صیقل گدازه صوفیان کو دست و دل آستین نشان کو شاهنشده صاحب القرآن کو</p>
---	--

<p>این آن عننزل عراقی است آن پرده سرای عاشقان کو</p>	
--	--

<p>مطلوب در لباس طلبگار آمده مستور بود چهره زیب انگار جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست از چشم خویش تا نگردد روی خویش را گاهی بشمع تقوی زده آستین نشان</p>	<p>خود را بصد نیاز پرستار آمده مستانه باز بر سر انظار آمده یوسف بشیوهای خریدار آمده کر دیده دیده طالب ویزا آمده مست و خراب از درخمار آمده</p>
---	---

<p>فاریغ ز قید سببه فزناز آمده کاسه به طرز بر سر انکار آمده هم خانه سوز و خانه نکند از آمده آن یار بین بکسوت انخیار آمده گوهر مستور ز دیده بیدار آمده در کاتم شنه قلزم فوخار آمده در دهن صد منت در شموار آمده آشوب شهر و منتنه بازار آمده یک جلوه دست مختلف آشار آمده یک نفخه زان شمیم بتا نار آمده یک جلوه زان جمال به گلزار آمده انی انا الله از دور و دیوار آمده در طور عشق سالک اطوار آمده از بوالحسن بحضرت عطار آمده بحر محیط و مخزن اسرار آمده</p>	<p>گامی دریده خرقة ناموس منگ را گامی نموده شیوه اقرار را شعاً که آتش چمن شده که شمع انجمن ای دیده احولی بگذار و غلط بمین ای دل ز دیده پرده بیدار و دروار یارست یار که ز لب همچون لاله خویش یارست یار که ز دل سگین زار خویش یارست یار که ز نگه دلفریب خویش یک پرتوست کرده جهانی پر از طلال عالم سواد مانده آن خال مشکبوست سبیل تنای لاله نیست و گل نیاز در گوش دل گدای خرابات عشق را آن جلوه که گوه نیاورد تاب او غنقهای مغرب که جهان زیر بال او از فیض است کیمین ل شور دیده خرمین</p>
--	---

قطعه

	<p>گامی فدا ده ست بیای چشم مغان گامی به صد مصطفی مشیار آمده</p>	
--	--	--

<p>در بغل مصحف و دهن مشرب آلوده بی صفا میشود آئینه آب آلوده</p>	<p>شوی محراب شد لب می ناب آلوده دل مسیت و خراب از اثر باوه دوش</p>
--	---

تبخیر

<p>همه بیوده چو افسانه خواب آلوده از بیم ساقی سرست شتاب آلوده عرق شرم گلش را بگلآب آلوده ابروی تلخ به کینم بقاب آلوده که درود من شخیت چو شتاب آلوده نه کنی نامه اعمال ثواب آلوده</p>	<p>با چنین حال کشوم سرطانات و حدیث مجلس موغظه ام گرم نگردد و رسید نخ برافروخته از غیرت بیباکی من سنبل آشفته دل آزرده نگه نشنم سخن گفت شرمست ز خرابات نشینان باز رند میخانه کجا سجد و محراب کجا</p>
---	---

<p>بی حجابانه ز دم لعل لبش بوسه حزمین باز گشتم خجرات حجاب آلوده</p>	
--	--

<p>نوشین لبست اغیار یکدند با چه شمع و گران بیزار شمع در چه چشم تو نزد تیغ گرفتیم مرثا چه من آنم در دلداری قیاس با آن شبا چه په چید بخورد لعلش و میگفت کجا چه گرفت فله را راه شود کم بدر چه بت گر بر پستند جهانی بخدا چه گرمات شود شده شده باشد کجا چه کار اجلست این بطیب و بدو چه از نامه مشکین بغزالان نجا چه</p>	<p>خوش تلخ عتاب آمده حرف سجا چه منّت چه گذاری تو با پیش حریفان خونم مقبوبات شده حاشا چه نامی از شکوه و شکرم بیان فتنه گری چیست زان شب در وسط سر راه گرفتیم خبر چه من بر سر راه خودم از ناله سرانی از عزت ناقص نرسد نقص کابل در خانه همسایه چه ماتم چه عروسی از ساقی دمی اسی دل آفره چالی طرف از رقم خویش نه بندند قلما</p>
---	---

<p>آسوده حزمین است که درهن سر نیا</p>	
---------------------------------------	--

<p>با متافله دارد بمن بمیر و پا چه</p>	
<p>کمان ماه بشهر آمد گرد سفر آلوده آینه رخسارش نور نظر آلوده خال لب نوشینش مور شکره آلوده فریخ گلاب خوی دامان و بر آلوده در صاف می لعلی یا قوت تر آلوده در عنالیه گیسو سر تا کمر آلوده دانم جگر افشوده اشکم شرر آلوده ناگه زدم سر زد آهی اثر آلوده چون نقش قدم بودم خاک گذر آلوده که ز من نشود ناگه آن دوش و بر آلوده بکشود بدلداری لعل شکر آلوده که ز آنکه نهدستی شام و سحر آلوده از شکوه کمن باری لب برادگر آلوده</p>	<p>دوشین چه شفق بودم خون جگر آلوده از خیل تماشا الی گردش حشری بویان گردن خط مشکینش چون گل لعلیانی گلنگ ز تاب ای رخسار سمرقانش در خون نغم آسمان دهن چو گل آغشته در نافه هر جودش چین و ختنی نهان بودم ز تب هجران افتاده بر آه افراشت بالینم شمشاد در امان را نبشت و گرفت آنکه از مهر در آغوشم از اشک فرو شستم اندام مجاری گین دید از شب هجر خود چون گریه تلخ را گفتا که نظر بکشا بزلفت و بنا گوشم از شکر جفای با کام از کنی شیرین</p>
<p>گفتم که خمین می پندام وز خرمیت را فردست که از خوش دیوار و در آلوده</p>	
<p>سودای مشکین طره اش سوووزیانم سوخته دریای آتش در جگر دارم از نام سوخته پرواز بالم ریخته برق آشیانم سوخته</p>	<p>نسرین بر گلگون قبا از جلوه جانم سوخته اشک نامم از نظر بارم بخوانم غرقام برگ سحر و می وطن دیگر ندارم هیچ یک</p>

کمان

نام محبت برده ام کام در زبانم سوخته	چون شمع سودای کسی میسوزد آتش بر برم
نقص عیار من خمرین نبود اگر افغان کنم در بویته سحران اوتاب تو انم سوخته	
شرمندم ام که در غمش آسان برآمده چون گل تنم ز به چشم نمایان برآمده دل در شکنج طره پیمان برآمده گلگونم ام بسیلی از خوان برآمده خونابه بکادش شرکان برآمده	تارفته از نظر زرت تم جان برآمده از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست از بیچ و تاب عشق ندارم شکایتی یوسف صفت نعم ز بجای زمانه نیست نگذاشتت در جگرم دایع عشق نم
در تنگنای شهر چکان و اشوم خمرین دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده	
خنجر بدست برزده دامان برآمده آیا پئی کدام مسلمان برآمده شاداب تر کمل خندان برآمده صبحی عجب ز چاک گریبان برآمده این شاخ گل بکام بهاران برآمده در سر شراب طره پریشان برآمده تلخ از دمان او شکر افشان برآمده سر دوش باب دیده گمان برآمده ریحان بگیرد چشمه حیدرین برآمده	شرکان نگره چو عریده جویان برآمده شمشیر کین بکین نگه کافر از فرنگ زان آب تیغ لاله هر زخم پیکرم زاهد بیاض گردن او بدین می نوش ستر با پامر شسته فیضت قاش روشنخوای دیده آشفته خاطران یسوزد از جلالت دشنام کام من ریزم من اشک حسرت و باله نهال او در نو بهار خط لب او شد نگه فریب

<p>دارم لعشق خمرده جانی که چون شراب در بر زره ز زلف زابر و کشید تیغ اول بساط خویش با و عرضه کرده ام</p>	<p>از تاب و تب در آتش سوزان برآمده در کشتنم بر بین بچه سامان برآمده هر جا بنج بغارت ایمان برآمده</p>
<p>جوشید سیل گریهات از دل باگر خرمین باز از تنور گرم تو طوفان برآمده</p>	
<p>از زمانان ز سطر ظهوری چنانده کام و بلی کجاست که نوشد شراب تو کس چون حریف جلوه هر جانی تو نیست گیرم کنند چاره شوریدگان تو</p>	<p>دائم میان جانی و دوری چه فائده خو بست خود شراب طهوری چه فائده که نوری و گه آتش طوری چه فائده ای نوبه سار مایه شوری چه فائده</p>
<p>جانسوز ناله های خرمین بی اثر نبود از جام حسن مست غروری چه فائده</p>	
<p>نمی بینم کسی از آتش رویان سجا مانده جدا از نعمت دیدار آن شیرین جان چشم بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکان ترا ز دامان فصالح او بهاری در نظر دارم نمیگردد دل منتخمش تهی از کینه عاشق بر آرزو قد ای فقر جان بون سفر فزانی کن بر آشنائی کن مای مرغ دل آزاده در کشن ز کار بسته دل چون جرس پیوسته نالانم</p>	<p>درین غربت همین آینه نرانو بمانده تهی چون کاشه در یوزه در دست گدایانده دل من ماند بان یاری که از یاری جدا مانده که رنگی بر کف ترکان از آن گلگون قیامانده زمانت خاکی در کف باد صبا مانده که دولت زیر بار منت بال بهامانده که زاهد از رو او سجد در دام بریامانده نخل در محله من ناخن مشک کشانمانده</p>

<p>خرین خسته دل را ای محبت خار نگذاری که این مرغ پریشان نغمه از گلزار با ماند</p>	
<p>از سرم سایه ها رفته از لبم حرف آشنا رفته آنچه بردانه را آسپارفته جم و جام جهان نما رفته دل بان قبسه دعا رفته بهنگا پوی تو تیب رفته</p>	<p>تمیغت از فرق مبتلا رفته بسکه بیگانه مشربان دیم رفته بر پیکرم ز گردش چرخ از میان رفته ایتم تا من دل طاق ابروی دست کعبه ما نگنم تا بنجاک در که او</p>
<p>مستی افزاست نغمه تو خزین دل ازین طرز آشنا رفته</p>	
<p>پیکان او به از دل در سینه جا گرفته تا از غبار خطش چشمم جلا گرفته از یاد قامت او پیری عصا گرفته در دیده ام نمک جا چون تو تیا گرفته امر و زخون خلقه دامان ما گرفته آه من آسمان را زیر لوبا گرفته آینه اش عشق بری دل با صبا گرفته در اشک نخل آهیم نشو و دنیا گرفته آئینه گرد کلفت زین آسپا گرفته</p>	<p>گر غمزه اش بنجادل راز ما گرفته در کتب محبت روشن سواد منم نتوان بسرسایند بی عشق زندگی را افتاده در سرب من شور از ملاحظ او از شوق بافتادست در دام عشق عالم گر کوس خسروانی دل منیز عجب نیست شوق از کفر بود چون بوی گل عمارنا تاریشیه هست در آبیم از خزان نباشد خاطر زود در گردون آکوده عجب است</p>

<p>عریان تنی گریبان از دست ما گرفته شمعی که عشق ما را در پیش ما گرفته بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته از خار تندخونی از گل وفا گرفته صفت شکرگی را از ابتدا گرفته نظاره را شک گلگون پا در خاک گرفته</p>	<p>دل تنگیم نداند خبر سینه پاره کردن خارست کشته گلگون این خون ه نور دهن از سینه تا که رفته بازش خیال نیست از نسخه چمن زرد حسن توان تجانی انجام خط فزودی بر خاکمال دلها از دیده ام بگاشن نگداشت پایرون</p>
--	---

آهیم حزمین نماید ابر شفق نگاری
کز برق جسلوه او رنگم هوا گرفته

<p>جان درد تو جاودان گرفته حیرت زده را زبان گرفته سودای تو ام عثمان گرفته دل مینوام از جهان گرفته چون دایره در میان گرفته گویا دل باغبان گرفته ای مجلسیان بجان گرفته این شعله در استخوان گرفته</p>	<p>دل داغ ترا بجان گرفته حال دل ناتوان چه پرست برین شده تنگ کوه صحرا بر شیشه دل صبا بود تنگ فریاد که دور چرخ ما را یک غنچه صبا نمیشاید آتش از داغ لاله روی برتن چه زنی کلاب کافور</p>
--	---

بی بال و پرت حزمین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

<p>مستی است که در نیکه نهوش قناده</p>	<p>در دیده نگاه تو که از جوش قناده</p>
---------------------------------------	--

<p>حالی که بران عارض گلپوش قناده زلفی که پریشان به برودش قناده از شوق تو گل یک چرخش قناده کار خنم بالب خاموش قناده تہ شیشه عشق است که سر جوش قناده چشمی که بران صبح بنا گوش قناده بخم چو شب بحیریه پوش قناده</p>	<p>مشکست که دارد جگر نافه پر از خون غارتگر جمعیت دلهاست به بیند مایوس مکن چشم بر ایمان چین را کو صاحب موشی که کند زخم سر و شوم هر جرعه این خلکو را باده بنگیست بادولت میدارم آغوش کند خواب کو عشق که از داغ چراغی بفرزم</p>
--	---

فکر تو خموشی ست خمرین از سخن عشق
 این کمنه شرابی است که از جوش قناده

<p>دولت وصل جزای دل مشتاقان ده درد مجوری ما را به کرم دربان ده گردن شیشه بدست من سرگردان ده یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده ساقی اندیشه مکن جرعه میخواران ده ای صبا مرده بسرو و سمن در میان ده</p>	<p>روضه خلد حسد ایا به نکو کاران ده تو که از هر طلیب دل رنجورانی بعضای خرد این راه نشاید طی کرد بخشین شب هر شب گوش برافسان ز کس مست ترا میکده خالی نشود بوی زلفش سرتاراج گلستان دارد</p>
---	---

این جواب غزل قاسم انوار که گفت
 می بستان بده و تو بهر بشیاران ده

<p>کای خرابات کرد و دیوانه چیزیان دشت طور زندان</p>	<p>سحر آمدند از میخانه کفج مسجد گرفته تا چند</p>
--	---

<p>خیر و پیمان نامه پیمان که ز آتش چنان مدهد دانه سرم آمد بیخ مستانه کرد ما را ز خویش بگانه دایره سافر زویم زندانه شمع جان را شدیم برودانه همه از جلوه های جانانه همه درهای وهمی مستانه در انا الله شمع کا شانه شدت باجگلی پر نیخانه طوف بیت الحرام تنجانه</p>	<p>سجده در کف نشسته تا کی زمین ندا جستم آخیمان از جا چون نهادم درون مسکیده پا نگه گرم آستینا رویان دل و دین را زنده بخج پکان همه برگرد و یکدگر گشتیم در و دیوار جمله مست و خراب از صراحی گرفته تا خمی بود چون نخل طور شب باد با جمله صاف مشربها حرم کعبه را زیارم برد</p>	
<p>در سر پرده وجود خمرین همه عشقت باقی افسانه</p>		
<p>آه ای شرار شوخ نجارا چگونه ای ماسه بته بریده ز دریا چگونه دزیر دست داغ سویدا چگونه دزیر بار منت بیجا چگونه با یک جهان عدوتن تنها چگونه ای نور عتسل دیده بنیا چگونه</p>	<p>ای شوق در شکنجی بود اما چگونه در پر پشت لب نفسم تمطید بخون ای دل که بود سجده برت فوق آفتاب ای همت بلند که گردون خجاک است ناساز نیست شیوه اجزای فرنگا در ظلمت زمانه که جهل آفتاب است</p>	

دایمی

<p>داغی خرمین و از جگر ت دو در بنجاست در آتش ای سپند شکیبا چگونه</p>	
<p>دل شمع رخسار ترا آتش بجان پروانه در وادی و اما ندگی باز سنج پهلوانه ای نغمه تسبیح تو در هر لب پیان ست از لب خاموش تو ناقوس هر سخانه روزی که منم دهمشتم با خود دل دیوانه چشمی که در هر گردوشی خالی کند پیان</p>	<p>ای از شراب عشق تو هر سینه آتخانه اندیشه پی خرد با کبر یای عشق تو هر چند است بخویم غافل زیادت نیستم میخانه با در جوش تو دیوار در درید پیش تو مجنون صفت با چشم دامان صحرانگ بود عاشق چسان در دور او دل را نگهداری کند</p>
<p>ساقی اگر آزرده باز از خرمین خویشتن شور غبار خاطرات از گریه مستانه</p>	
<p>از نگاه تو چو پای بر سر تقوی رفته چاره ماست که از یاد میجا رفته هر که از جلوه رخسار تو از جا رفته نقش شیرین اگر از صحنه خار رفته</p>	<p>دل سیه مست بسود ای تو از جا رفته هر کس از لعل تو کام دل نماند گرفت گرد و پیش بود از نکمت گل مشکین تر نتواند که رود از دل فریاد برودن</p>
<p>کشش اوست که ما را بر داز خویش خرمین سببم از جذبه خورشید بی بالا رفته</p>	
<p>چو لاله عارض گایه گش آفتاب زده سراز چنانه خوش و طره مشکنا بده خرام سیل صفت راه صد خراب بده</p>	<p>رسید از عرق آن شاخ گل کلاب زده روان ز هر برگ مویش می مغانه ما نهال مشکین سرو قاتمان چمن</p>

<p>شک زخنده بدلهای شیخ و شتاب زده لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده ز حلقه حلقه آن زلفیج و تابی زده نگه گشاده کمین ابروان عتاب زده که ای وصال طلب عاشق شتاب زده بخون دیده و دل جوش اضطراب زده تفلم بحرف ستمهای بحیاب زده نهفته دست نهادم بل حجاب زده</p>	<p>شکر شکن بسخون در دودل شنبوبو قا نگنده طره مشکین فرد ترا ز سر دوش بجلوه آتش دلها چو شعله در شتاب کشود لب بسخون با من دل افتاده من از شکیب تمی کیسه وضع و او کفیت نیتوان ز بتان عاشقان کام گرفت ازین کالمه طومار شکوه پیچیدم میان شکر و شکایت بخود فرو فرستم</p>
<p>ز دیده و دل بر بخون برون مباد خزین خیال را و که شب بخون بخیل خواب زده</p>	
<p>رقم بخون من ای نازنین جوان زده که آتشم بنخس و خار آشیان زده ز طرز دامن نازی که بر میان زده که پا به نجت من ای شیخ سر گران زده کنون که از تب تاب آتشم بجان زده بدل خندم از ابروی شیخ کمان زده</p>	<p>ز نقش خط که بر خسار رخوان زده کنون نهی ز نفس غمم با زادی تمی کنار د عالم زین و دل گردد خای پای تو خونم نشد گنا هم پیت شب فراق و وصالم چو شمع کیست بلال من شفق از خون خوشیتن دارد</p>
<p>بکاه مکتب خزین از لببت شکر بریزد ز بوسه که بران خاک آستان زده</p>	
<p>جستیم ازین خروش نه خواب گران همه</p>	<p>عشق تو بانگ زد بر زمین و زمان همه</p>

در کتب

<p>از قول کن بسا غر دل با ده ریختی آینه دار عهد تو هر جا که ذره است در پیش سرو ناز تو نازک نما لها در آرزوی تسلیه سرو بلب تو کشته حجاب دیده عارف نمیشود</p>	<p>ای عالم از شراب لببت کامران همه ای پرتو رخ تو بعبالم عیان همه بستند دهن از دل و جان بر میان همه پر میزند تمدد دل قدسیان همه دارند بوی کویست ما کاروان همه</p>
---	--

<p>بشنو چه خوش سرو خرمین او صدی ما ای روشن از رخ تو زمین فرمان همه</p>	
---	--

<p>گل را در قمر و لعل بازار شکسته صد جاشکن طره اشفته دلهاست شادیم که زندان محمد آما و جهانرا صیاد مرز حاجت دائم نفسیست رسوای خماریم درین کهنه خراباست این گریه زانمازه بیروت همانا با عاشق و محشوق نگاه تو حریفست سودای رخ و زلف تو در یکده دل</p>	<p>این خامه کله گوشه بگلزار شکسته آبی که مرا برب اظهار شکسته سیلاب حوادث در و دیوار شکسته بال و پر مرغان گریه تار شکسته چاینه ما بر سر بازار شکسته دل در بغل دیده خونبار شکسته نشته برگ جان گل خار شکسته مدر صنم و قیمت زنا شکسته</p>
---	--

<p>خون دل صد پاره خرمین از نفست نخبست عسقم زخمه کاری برگ تار شکسته</p>	
---	--

<p>صبوحی از چمنستانه پیراسن قبا کرد بغز نو بهار از عطر گیسو عطسه افکنده</p>	<p>چوبوی گل گدشتی تکیه بردوش صبا کرد دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکا کرد</p>
--	---

<p>نگاه سر سره سارا آهوی شست خنکار کرده صبوچی زن بزرگ صبح پیراهن قبا کرده ز زلفت پر شکن صد عقده در کای صبا کرده چو گل تیر پیر من بند قبای ناز واکر کرده تبسم را چون صبح کیمت می نشانا کرده در خون بگینا بان کوی خود را کربلا کرده کمر را معنی بار یک دیوان ادا کرده بزرگان رخنه در سینه تیر قضا کرده تبقیریب نگه چشم سیه رافتنه زاکر کرده بجای باده خون در ساغوم ساتی بجا کرده</p>	<p>غزالان حرم را سر صبور داده از حشمت ز موج می تبسم در لب رشک شفق گشته ز خطا غم برین غم رشید را در مشک تزیسته گر بیان چاک درم خوش همچو گیس جام می در کباب دل ز شور گفتگویت در یک خفته کعبت تیغ تغافل طوط در من میبایسته دوین را در لطافت موج گردا لقب گفته ز ابرو زخمها بزارک تیغ قادر رانده کمند ناز و گردن ز کا کل مست غمائی حرامم باد بی لعل تو و دوق میگیار بیا</p>
---	--

خزین از هر سر بوی روان در دشت غونی
نمیدانی که مرگان تو با جاناش چا کرده

<p>در خوش بود ستورت با ما چه رسوا کرده رخ در نقاب افکنده عشق شکار کرده دین سینه تفسیده را صحرا می طبا کرده شوق دل از کف داده دست زینجا کرده گل با بدامان صبا دفت بر مجزا کرده شوریدگان عشق رازان لب سا کرده اشکب مرگان مرا هم چشم دریا کرده</p>	<p>بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده مومن بر همین میکند نیزنگ سازهایی شوراب ز فرم داده رگهای مرگان مرا و اما ن یوسف کرده جیب و گریبان مرا در قید زلف افکنده کار پریشان خاطر جاد و دمان شهر را از عشوه لب بر بسته زخم نکسو و مرا شود بیابان داده</p>
---	---

کو قدر غم پروردگی کو مزو دیرین بندگی	لطیفی که با من کرده با گبر تر سا کرده
<p>چشم خرمین خسته را دور از غذار خوشیتن چون دایمق دلسوخته با دایع غمزا کرده</p>	
<p>لعل لب او با لب جام رسیده نجات بگلاب اردو پرتکش عجبیست چیزی که بیادش زرسد دور نمی نشینست حیرت کند از قطره آبی که گهر راست ز دو چاک ز باد حسری جامه جان را آتش نفسان شمع نهانخانه کند گر شایوه پروازند انم عجبی نیست هر راه بروی میرسد انجام منزل کو صبح لشاطلی که دمی شاد بآرام ماندست نشانی که زمین رنگ پرید جز سوختنم شمع صفت کار در گزینیت</p>	<p>جان بر لبم از تشک بنا کام رسیده چشمی که بان عارض گلفنام رسیده هر کس بوصول تو دل آرام رسیده هر کس بغلط بخشش ایلم رسیده از غنچه بیبرک یه چه پیغام رسیده نوبت بمن تیره سر انجام رسیده بال و پر من در شکن دام رسیده دل بسکه چلیدست آرام رسیده چون شمع سحر روز مرا شام رسیده خورشید جیاتم لب بام رسیده شادم که مرا کار با انجام رسیده</p>
<p>پیدا است خرمین از سخت گرمی شوقی جوشیده بسی تا که می خام رسیده</p>	
<p>رگ در تخم ز شورش سودا گسیخته یا مای عقل نیست عنان داریم درگ الفت کم و غرور فراه الهی عهد است</p>	<p>پیوند من ز جان شکیبا گسیخته ز خبیر من بهار بصحر گسیخته مهر پرشته امید ز صد جا گسیخته</p>

<p>اشک رودان سووم ورم تا چاکرد تا چند ساز ناله بکوه و مکر کنم طالع نگر که به صدق و صفای دل</p>	<p>سیلی چنین عنان مداه گسیخته از زخمه ناختم رگ خار گسیخته الفت میا که من وینا گسیخته</p>
<p>در خاکمال عرصه دنیا دلم خرمین ماند نقطه کز دریا گسیخته</p>	<p></p>
<p>که ز بیوفائی اغیار شسته چون گل شدرت لبانک طوق خون مشکین بست بگفت ای خط سبز فام فتوی ز رشک کرده در خون آینه</p>	<p>از جام حرم مستی و به شیار گشته گو یا سر اسری بدل زار گشته از بس در آفتاب رخ یار گشته از ما زیاده نشسته ویدار گشته</p>
<p>گر شتکی بست خرمین آسمان نه بنشین بکوی عشق که بسیار گشته</p>	<p></p>
<p>بجلوه های رسا سر فرازی آئی ز خون مهر و وفا تیغ ناز غماز است شراب شوق ز خوب برده صبر بیایم چو بوی گل همه سازم قدم برد کنند گردن عمر گذشته جلوه است گهی بصورت معنی گوی به پرده لفظ گر نخلوت خاص صاف نمی آید بهمه شمع تجلی سناک می غلطد</p>	<p>مگر ز فارت عمر دراز می آئی که از کمین که خیل نیا پی می آئی تو تا بخلو تم آئی ست نیاز می آئی اگر به پیشم ای چاره ساز می آئی بشیو های خوش ای دلنوازی می آئی نهان بگوش دل اهل راز می آئی چنین که در دل اهل نیاز می آئی تو چون با من رخ طاقت گذازی آئی</p>

خرمین از ان بت هر جای آگهی داری چنین که میروی از خویش و باز می آئی	<p>ای مونس و لهامی گرفتار کجائی ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی ای شمع فروزان شب تار کجائی ای یار نه در کویچه و بازار کجائی چون نیست کسی غیر تو در و در کجائی ای عهد شکن یار و خاوار کجائی عارض بنای گل حینا کجائی ای عهت ده کشاننده هر کار کجائی</p>	<p>بر دست نعت پست دل از کار کجائی هر غنچه زبوت بشکر خواب بهارست از قد و زخمت طبل و قمری بسروند تا چند سر آرم بتاریکی حیران با آنکه بود جلوه گشت کویچه و بازار بریم زده ام خانه دل را بسراخت فی بی من و نه با منی از ناز چه حسرت گلگلهای گلستان همه پرورده خارند بکشاکش از کار فرود بسته دلها</p>
<p>ای نور یقین چشم جهان بین دو عالم ای جان خرمین ای دل و دلداری کجائی</p>	<p>تکنت و لم قوت مندر یاد کجائی صدیدی سیرتیر آمده صیاد کجائی هستی ره بازو عدم آباد کجائی مجنون تو کجا بختی و فرهاد کجائی باز آئی دل آواره خوست با د کجائی میخواست تراناله با باد کجائی</p>	<p>در قید غم خاطر آزاد کجائی ویر نیست که دارم سر راه نگهی ما بیرون وجود امن و امان عجب بود کو بنفصه تا نفصه شاد برارم ویر نیست که ز فتنی دندارم خبر از تو ای نادک تاثیر که کردی سفر از دل</p>

رسوای جهان میکنم هند جگر خوار با آنکه نیامردی یکبار ز ما یاد میخواستی آزرده به بینی دل مرا په روشی آن سر و قد اندیشه در دست	غم برده در افتاد و دل شاد کجائی ای آنکه ز رفتی دمی از یاد کجائی اکنون که غمت دادستم داد کجائی شرمی بکن ای جلوه شمشاد کجائی
--	---

در عشق بیک جلوه خرمین کار تمامست
من برق سخنم ز دم ای باد کجائی

من صیدم دو دم زندگانی باشد بنام من بختی محراب کام از لب یار بر نیامد جمشید منم اگر بر آید بی شاد لب شکر فروشت خامسان تو از بیات سیرت دارد اجل از بیات مننگ صحیح نفسم بعد که درت خرمین که ز عشق در جیام در یک شب هجر یار چون شمع	زندان ملام زندگانی اندیشه خدام زندگانی کردم ناکام زندگانی با ساقی و جام زندگانی زهرت بکام زندگانی ارزانی عمام زندگانی نازیم به کدام زندگانی آوردد بشام زندگانی نابوده بودم زندگانی کردیم تمام زندگانی
--	--

گر دایب بلا بود خرمین را
بی گردش جام زندگانی

تو که ز رخ شمع طور در چشم جان نور نظر باشی	چه خواهد شد سرت گرم شب با سحر باشی
--	------------------------------------

۱۳۳۰

<p>دو عالم از فروغ روی او یک چشم منباشند سروش مقدم جانان سید از بال پروازت بر از خود نغضای بخودی ای هم تماشکن سر زبای بزین ستانه سلمان در عالم را پریشانی بود موج خطر پر شور و دیار</p>	<p>نه بینی ز روی هجران را اگر صاحب نطق باشی مرای بهر جهان زنده کردی خوشتر باشی چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی چرا زوت کو صندل در خار در دست باشی کنی گرد آوری گر قطره خود را گهر باشی</p>
---	---

خرین افشاندن امین اردان مقدر کار
برای خورده جان چند لیز از حج شیخ بر باشی

<p>ابر زده من و سر دست هوا ای ساقی باطن پاک بزرگان همه جایرت باد درد سر میکشی از ناله مخمور چرا گم چه با بر کف دست دم زدن با بیجاست بدر می کده از خشکی زهد آمده ایم ابرا حسان تو در یاد دل و ما سوخته جان</p>	<p>خوش بود باده خورشید لقا ای ساقی بجسم باده سپردیم ترا ای ساقی میتوان بست بجای لب ای ساقی جام اگر میدهمیم هست بجای ساقی نه شود تر نشود دامن ای ساقی شرم باوت ز لب تشنه نای ساقی</p>
--	---

عمر ما شد که ز خونین جگر است خزین
بسیران و فاجد جفای ساقی

<p>بود میخا نه در چشم شهملای تو ای ساقی ز رنگت آتشین شد گل از غوازی مل شکر افکن قوی بشکن شیر خنده لب کبشا نسیم پرین صمد پرین مینا که از نوبت</p>	<p>هلال جام میگردو با یای تو ای ساقی نگه را میکشد در خون تماشا می تو ای ساقی مخی نقلت با عل شکر خای تو ای ساقی قبای ناز می ز مید با لای تو ای ساقی</p>
---	---

<p>تو چون در جلوه آنی لنگر گلین نیماند بود آئین عشقت بخود پیا کویچه گرد پیا</p>	<p>دل مرا می برد از جاتا نشای تو ای ساقی خرد را سر بصر ادا داده سوزای تو ای ساقی</p>
<p>خرمین را اگر بگفت نامد ز بخت نارساز لغت نداد از دوست دامان تنهای تو ای ساقی</p>	
<p>ابر گفت بنازم فیضه ببار ساقی بر خیز و جلوه سر کن بکشای مجیدین سایغ بده که آید آبی بروی کارم از شیوه نگاهت در جلوه جمالت</p>	<p>گرو سرت بگروم جامی بیار ساقی باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی از زهر خشک دارم در دل خبار ساقی می در پیاله دارم گل در کنار ساقی</p>
<p>ادراق زهر و تقوی بر بادده خرمین را از خون تو بده ما بشکن خار ساقی</p>	
<p>دیر پروه خط خال بصد نماز گرفتگی پیدا است که ریزد پروبال طلب ما کردی رشک بچن نفس امر ز بروم دست تو بغمیر دل ای عشق مبارک</p>	<p>از مرغ دلم دانه چسرا باز گرفتگی زین اوج که در جلوه گه نماز گرفتگی کز بال و پریم قوت پرواز گرفتگی هر چرخه که بود از گم راز گرفتگی</p>
<p>شد نغمه کلک تو خرمین آفت هوشم زین شعبده کار از گفت اعجاز گرفتگی</p>	
<p>بایار گفتم از غم بسیار اندک گفتم عیار صبر گرفتگی اگر ترا یکچند کام تلخ شکید اگر شود</p>	<p>گفتم که هست حوصله در کار اندک افتاده بود عینم دل کار اندک شیرین ازان دو لعل شکر بار اندک</p>

باز

تا کے نیاز دیدہ فرو بستہ ز من
گفتا نگہ نجواب بہارت غافلست
گفتم فغان من نگذار در آنجا
ای مطرب ستم زین آہستہ زخمہ را
ای ساتی صفا بقیح ریز بادہ را
بستم کمز شوق تو در راہ بہمن
خار کر شمشہ در دل بدل شکستہ است
بسیار دیدہ ام خم و یخ زمانہ را
باشد سخت مشکلم این کمز فراق تو
حیرت ز خویش می بردم در وصال تو
ماہم روانہ ایم بدریاسے بی کنار
از راہ دور آمدہ ام در دیار تن

کیب از دامن قرہ بردار اندکے
از با پوش دیدہ خونبار اندکے
گفتا گلوی نالہ بقیشار اندکے
نازک ترست دل زرگ تار اندکے
تا از خرد شویم سبکبار اندکے
ماند تبار لغت تو ز نار اندکے
بود برودہ است تاز تو گلزار اندکے
مشکل ز قنابا تو ہر کار اندکے
طاقت نماند در دل جبار اندکے
گر وار ہم ز حسرت دیدار اندکے
ای سیل اشک پای نگہدار اندکے
جان پشت دادہ است بدیوار اندکے

خوشتر خرمین کہ در غم دیرینہ تن زخم
بے صرفہ کو بود لب اظہار اندکے

دو خصم دادہ بہم دست و این نگاری کی
بخون من دوز بردست ہنر بان شدہ اند
دو فتنہ گر کہ بین دل رسیدہ مات
یکی دو کردہ غم را فریب وعدہ تو
نہ در ولی و نہ در دیدہ خراب مرا

یکی تو دشمن جانی و روزگار سیکے
نگاہ مست یکی چشم میگسار سیکے
گندہ طرہ یکی زلف نامدار سیکے
بلائی چہ سرب یکی درد انتظار سیکے
ازین دو خانہ نیامد ترا بکار سیکے

<p>دل شکسته یکی جان پتقار سیکه حدیث جورت اگر گویم از هزار سیکه خط عجیر شمیمت یکی بهار سیکه رشتت غمزه ات تا نازنین سوار سیکه دیرین دیار بیاری نشد دوچار سیکه یکی حرفت نشاطت سوگوار سیکه خدا کند که بر آید ازین غبار سیکه</p>	<p>نیم بر بجز تو تنها دو هم نشین دارم به عند لب چمن ثوبت نغان زرسد گنوں دو سانسد جنبان بود جنوں خدنگمای تغافل خط سانی گردد گداو شاه به تنهائی از جهان رفتند بدر الفت و انصاف نیست یاران زگر و حادشه میدان روزگار پرست</p>
---	---

<p>ز بزم وصل حیرین اینقدر زخبر دارم که بخود آنه سرم دشت در کنار سیکه</p>	
---	--

<p>تو دل نداده از دوستان چه میدانی غبار بگنذر کاروان چه میدانی بهای این گمراهیگان چه میدانی عیار چهره زرد فغان چه میدانی حرارت جگر تشنگان چه میدانی تیرانه من آتش زبان چه میدانی سخن سرائی آن بیزبان چه میدانی خرام آن نگه سرگران چه میدانی</p>	<p>بقیة جسم زجان جهان چه میدانی نگاشته در ره یوسف سفید دیده ترا چو طفل در طلب مدعا نشانی شک ترا که صیرفی عشق بر جاک نزدست مدام لعل لب خویش در دهن دار حدیث زاهد دم سرد بسته گوشت را گرفته روزن گوشت بقیل و قال جدلی زجان زفته از جملوه پر بیزادان</p>
--	--

<p>بچار موبه اجزای خویش در بندی حیرین گوشه نشین را نشان چه میدانی</p>	
--	--

<p>حیران بقای شدم امروز که دانی یار آمد و جان گشت نثار قدم او فیض نظر پیر خرابات بنام زنگ تن از آئینه جان پاک زدوم بگرفت مرا از من و خود را بعضی داد از شرک دوستی ترک خودی کرد خلاصم فقر شب هستی چو گدا در بدرم داشت از شیوه آن حسن خیر دراز نمودم</p>	<p>باقی بقای شدم امروز که دانی قربان وفائی شدم امروز که دانی خاک کف پائی شدم امروز که دانی یعنی بصفائی شدم امروز که دانی ممنون عطائی شدم امروز که دانی از خود بجدائی شدم امروز که دانی محرم بسرائی شدم امروز که دانی مفتون ادائی شدم امروز که دانی</p>
---	---

هر پرده که فی است خرمین از دم نایی است
 بچو در بنوای شدم امروز که دانی

<p>ز عاشق شکوه جز مهر و زیدین نمیدار از آن لب پر و دندان است آری ای قافل گل داعی ز باغ زندگانی نیست در دست خور دی خون لال صحنی در درون طاماتی</p>	<p>عجبت زنجیده اسباب زنجیدن نمیدار که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدار تسی کف میروی ز راه که گل جیدن نمیدار چه هستی میکنی چون باوه نوشیدن نمیدار</p>
--	---

حزین اکنون نوا سنج گلستان تو ای بلبل
 نفس با در گاو بشکن که نالیدن نمیدار

<p>بکش خون دل هم تاستی بیدر بر یابی عیار حسن را آئینه حیران کند کامل بستی بی گزگ نشین بکش دستی نمر گانم</p>	<p>گل دماغ مرا بگو کن که بوی عشق دریابی مگردان از نگاهم رو که اکسیر نظر یابی که در هر قطره اشک شور بخت جگر یابی</p>
---	---

<p>که از تمار حسرت پرده این اجر و گریه یابی سرسن نظاره را در دهن مرگان تریابی دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی هزار گریه ام را در سمن زار سحر یابی نشانه ای سپهر بینی خبر را بخبر یابی که نسیم تا گرستان موج سنبلی تا کر یابی که آب زندگی از جو بیابانیش تریابی</p>	<p>نهان زخم دلم را در نگر از تبسم کن بیا دیده تا بینی رسای بهای ضعیف را دران وادی که من شترده ام پایی تحمل را اگر ای ابرو داری در نظر مرا بی چشم ره دور و دور از بخودی منزل نمیدارد خیال زلفت در وی را خلیل آتش دل کن رگ افسرده را بایا در مگر گانی حوالت کن</p>
--	--

<p>خزین از خود و فیضان بهی سیر و عالم کن سبکباری اگر چون بوی گل فیض سفر یابی</p>	
---	--

<p>خاطر از خائنه و میکده آزاده کنی دیده گر آئینه حسن خدا داد کنی دل مگر در زخو خسیل غمش آماده کنی تکلیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی سجده چند که در پای خم باده کنی چه شود گر نظری جانب افتاده کنی</p>	<p>لوح دل را اگر از نقش دوتی ساده کنی هر سر خار بیابان شجر طور بود تو باین حوصله عشق ستیزی مهیبات در خرابات بیک ساغری نستانند چون صراحی همه مقبول منغان میگردد ایک خنگ فلک ز زیر کاب شرفست</p>
---	---

<p>چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد که نگاهی به خزین دل و دین داده کنی</p>	
---	--

<p>همه جاریزه دل ریخته بانگذاری تا درین آب و هوا طح بنا گذاری</p>	<p>سر چه باشد که تو در راه و فغانگذاری میکنند جلوه بی بود و جناب آگاهت</p>
--	---

<p>چون کمان شد قدرت از تیر بگرد ترس دیدم آن خواب فراغت تواند دیدن میدید آمدت خردۀ از خود رفتن نغم عشق آنچه بدار سینه با برون کرد نشود محرم خاک قدم پیرخان</p>	<p>قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری تا سر خویش بیالین رضا نگذاری آنقدر باش که مارا تو بما نگذاری شمت دل به من بی سرو پا نگذاری سر که بر پشت دو سیکده با نگذاری</p>
---	---

طاقت سینه گرم تو ندایم حرمین
دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

<p>تنگی از بول ز رود تا تو میان نکشائی دل با سباب پریشان جهان جمع کن بی خم زلف مکن مزج نو آموز مرا چاک از آن تیغ نگه تا کنی سینه ما</p>	<p>مشکل آسان نشود تا تو زبان نکشائی خال صحبت از او راق خزان نکشائی رشته از پای دل با آن نشان نکشائی در امید بروی دل در جان نکشائی</p>
--	--

بی نیاز از حرمین از دو جهان دیده بند
چشم خواهش بر رخ باغ جهان نکشائی

<p>بجز در دهنی دل ریخته خار سبج ناختم قیشه شد و سینه من کوه غمست سودی از دولت همسایگی ماه نکرد دیدم جز بوالعجبی بسبح نه بنید در منهد</p>	<p>گلبن حسرت ما کرده بهار سبج زده ام دست دلیرانه بکار سبج زلف هندوی تو دار و شکر سبج خلک انداخته مارا بدیار سبج</p>
---	--

شمع سر رشته افسانه بکفت داد حرمین
دوش باداغ تو دل دشت شمار سبج

<p>خراجم از ادای شیوه مستانه چشتم چه کیفیت بود در ساغر آنچشم سنگگورا شراب شوق بر کس جلوه در پیانه دارد نگاه گرم تر برساناده سرگشته ام دارد</p>	<p>شراب بخاری دارم از میخانه چشتم بجوایب بخودی دل رفته از میخانه چشتم که مجنون محو لیلی بود و من دیوانه چشتم که می آید سیه مستانه از میخانه چشتم</p>
--	--

خزین نبود چون مستی خرابات محبت با
پایه پانزدهم پیانه از میخانه چشتم

<p>چون خود اگر عشو گری داشته پایه سمن نهادی به ناز مغف ز رفی ز کفر زلفت تو عمر به هجرت گذراندم تمام زخمی ترکان تو میشد چو ما به شدی از فعل مسجای تو خطل حیران نشدی قسمتم قدر دل با نشدی کم ز خاک دیده نمی بود اگر با دوست خازنگشتی خطریجان اگر داد و دم دادی اگر با برهم کار شدی بر دل دیوانه تنگ فصل چنین غنچه نمی بود دل</p>	<p>از دل زارم خبری داشته گر ز من افتاده تری داشته گر شب بختم سحری داشته کاش بخاکم گذری داشته اگر دل زاهد جگری داشته در دم اگر چاره گری داشته تخل و فاگر شمری داشته رحم بدل گر قدری داشته هر برگ هر شاگان گهری داشته غالیه از خاک درمی داشته دلبر بیداد گری داشته سینه اگر بام و درمی داشته در کمت اگر مشت زری داشته</p>
--	---

<p>مرگ دل از نوهر گری داشته آه قیامت اثری داشته</p>	<p>سینه شری چون چرخ افغانگده ای دل افسرده چه شد شوشت</p>
<p>مطلب پروانه زروا شد حرمین کاش تو هم بال و پر بی داشته</p>	
<p>سرت گدم چنانم ز مگی راتشته خونی نمی خواهد تکار و وحشی دل سحر و فسونی بکویت تا به نیت دلی از شکوه مشغونی که در هر دیده دارم از فراق تو رود جیونی گر گیسو پریشان کرده باشی برید مجنون که دل میزند از خاکستر خود طرح گردونی تذروی میسر و داین نغمه را با سر و نوونی از ان برگشته هرگان آرد بیجا نیت از دنی دل دیوانه ام را سینه باید بر مجنون که من غافل گامی بدیده ام از چشم سنگونی ندارد بی سخن نگین از روی حسن مضمونی اگر باگه دانی نیت ظالم کرد با مونی</p>	<p>کشیدی تیغ و نگرستی آتش گفتیم چونی نه کار چشم بر کاست از هر شنیده می آید بجیب قاصد اشکی بعد دست روان گوم اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردم مزار عاشقان را تا تم افروزی نیباشد بیاساتی چون شست خم بر افکن سفت پیاز بلای دل از قامت جلوه ناز است عاشق را بکام دل با مید خبا چشم وفادارم بجا گرد و زهنگ بجز بیا قطره میدانش نه مستم محنت بگذار از خود بنجیر باشم خط سبز نیت دارد و عمل جانان بر لب پنهان براهت هر قدم چشم کرد گوشی ره بر نام</p>
<p>دل میخانه گرد من خرمین از قوه کشاید چه کیفیت دهد در پاکشان را احب فونی</p>	
<p>کسی چون بر آید کلام از خود تو فوگامی</p>	<p>بنگامی گذشت ای شایخ گل دور از تو ایامی</p>

در این صدمت که آنهم نام بود اشک من فایده
 اگر عیسم به بی‌سوالی کنی، داریم معذرت
 توانم و خستش گشته از هر تادموی منی
 ز نعمتهای الوان محبت لذتی دارم
 چو خورشید از دل برخیزد طغیان
 فراموشی حدی ارد تغافل مدتی دارد
 بنار عنائی شمشاد کمتر در چمن دیدم
 ندارد جای داعی و فقر دل تا قلم گنجد
 بهشتی روی بن آرد بسویم گوشه چشمی
 مرا بخت سید سرگشته دارد دوزخ در گوش
 دران عالم که عشق او مراد از دلی باشد
 درین قحط الرجال آوازه دارد خاک نشین

نه یاد از نامه ام کردی نه شادم به پیغامی
 پی دل هرگز ای ناخبران ننهاده گامی
 درین مهمل که دارد دعوی عشق تو بهر خامی
 کباب من کسوت از اشک جگر فامی
 بدو رانها مگر یابی چو مرغ چون دل آشامی
 دعا گوئی تو ام دل را تسلی کن به پیغامی
 کنون در سایه سر تو پیدا کرد اندامی
 بجدانده کتاب عشق را دادیم انجالی
 ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی
 سفیدی میکنند در انتظارم دیده دامی
 بیاض کردن صبح سواد طره شامی
 بجز رنگ مزار ام وز نبود صاحب نامی

حزین از درد تا کی میتوان کرد اند بالین

مگر بر بستر خواب عدم گیریم آراسے

حین طفت حول الحی از مررت بالجمالی
 آفت مسلمانان چشم زلف دین بر اندازش
 دیده ام بخور زیزی غمزه و نگاهش با
 گز حریف دامانش دست عجز خسانست
 شک که با هزار افغان روفراق یوسفش

ز نهن دل و دین شد چشم نامسلمانی
 زیر هر شکلبمش دل دیر و پیر رهبانی
 ترک سخت بازوی شوق بست چمانی
 باره میکنم چون گل در غمش گریبانی
 دیشتم بسینه ولی رشک پیکر خانی

۱۰۰

حیرتم صلا زد و گفت دهنی بزین بیبا
 فکر زه در راه طلب رسم ره نوردان نیست
 زمین سر و ش فرخنده هوش در سماج آمد
 از ادب بجای قدم دیده قطره کنرم
 خورده هر کف خاکش مغز شتر زه شیراز
 حالتی غریب افتاد حیرتی عجب داد
 در وقت تب و تا بم درد دوری افکنده
 موج خیز وحشت را بس که راه میدیدم
 داشتم دران حیرت برگ و ساز جمعیت
 گشته شمع بالینیم تره شام و بچوری
 لاله دماغ دیرنیم سینه سوزی میش
 خانه سوز هستی شده آتش آلودم
 عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم
 نغز بی خجسته من وقت دستگیریه است
 ساکنی ربا بنجد این رکب ربکم
 دوری اختیار می نیست عشق و دل گویند
 پر در عدل چشم کرده بود وادی را
 پیخودی ز خاطر شست لوح وصل و هجران را
 کاروان مصر آمد بوی پسر من کالا

تا سبک فرو مانده در طلسم حرمانی
 بس بود شکسته دلی با درست بیانی
 تن ز شوق جانان شد پای تاب سر جانی
 ناگهان به پیش آمد سحرگین بیابانی
 جاده خطرناکش از راهی بیجانی
 کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی
 نه ری نه براسه نه دلی نه درمانی
 پهن دشت حیرت را نه سری نه بیانی
 حسرت فراوانی حنا طر پریشانی
 کرده اشک پرو نیم پیش با چرخانی
 گل کنار خونیم غنچه اشک غلطانی
 انما احشاذا بت من لیب نیانی
 این جمع اصحابی درین ربع خلانی
 هر طرف دو دو داعی هر قدم خیلانی
 کان شوق ختر کم سایقا لاطعانی
 ما طوبیت کشح القلب عنکم بسوانی
 از بدت خیام الحی من اهل عدنانی
 در رسم هوا نگذاشت ذوق کفر بیانی
 قال لی لک البشری یا کنت اخزانی

<p>رایگان برافشا نند خسر وان عطایا را</p>	<p>ثقلوا مطایا کم یا کر ام بھیرانی</p>
<p>شب حرمین لای عقل شیخ و مہربان گفت</p>	<p>اینما تو لو کم ثم وجہ عسرفانی</p>
<p>کند گرد آوری زلفش دل شوریدہ بسیار تفاضل میکند تیغ تو تا کے بارگ جانم خوشی و خوش از رخنہ مای سینه می آید غبار تر تبم در چشم شیران خاک میریزد ز خورشید جهان آرای رخسار نگہ سوزش طیانی خاک خون چون نم سبب جانگسل آرد</p>	<p>کہ زندانرا نباشد بہتر از زنجیر و دیوار ز کفر بی سہرا خاتم بجا ماندت ز ناز صغیری میسراید در نفس مرغ گرفتار خدیگی خورده ام از کیش تو گمان سحرگار در آتشخانہ دل بہ طرف گرمست بازار دل آزرده را بیماری چشم جگر دار</p>
<p>حرمین آخر زیان عشق بازی سو میگرد کہ بازار نگہ گرمست با خورشید ز حسار</p>	<p></p>
<p>ای روی ترا موج عرق آئینہ سازی در چنگل تو گمان تو گردون قوی دست ای گلشن نظارہ ز رخ پرده بر انداز چون بادوم و سرسری از سیر گلستان پروانه بیای گرم و ز من طرز بیاموز ای زاہد افسردہ ترا ز ندہ نگویم</p>	<p>آئینہ ز عکس تو پر نیانہ نازے کنجشک ضعیفی ست بسر نیچہ بازے تا شبتم این باغ کفم اشک نیازے در ہر گرہ غنچہ ببین گلشن بازے آتش زودہ در خانہ من شمع طرازے بیدر وہیہ حالت نہ سوزی نگدازے</p>
<p>خاموش حرمین از غم ایام حسرت نام دل نغمہ سراید بچہ برگی بچہ سازے</p>	<p></p>

توضیح

<p>با فسون باشنیم بوالهوس اشاد میکردی خوشاروزی که کسرخ میزن بود گزقنات بگلشن رقم و از فونمالان جلوه یادیم ز رشک مشبک نمک دیده سود خواشیرین</p>	<p>چه میکردم اگر با درام هم یاد میکردی بگردام میکرداندی و آزاد میکردی اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی مگر من مرده ام کافسانه فریاد میکردی</p>
--	--

چه خاموشی خرمین آن ناله های دغزاشت کو
که در دام و قفس خون در دل صیاد میکردی

<p>گاهی بزنگاهی دل ماشاد نکردی صد بار ز گلزار خرمین رفت و گل آمد دغم که چرا خون مرار سخت تنافل ای خسرو شیرین و بهمان این نه وفا بود بسیار مبال ای شجر وادی امین کی بیده دل در بغل خویش توان داشت از سیر چه فیض ارنمود راه خطرناک</p>	<p>حیف از تو که ویرانه آباد نکردی دین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی مردم که چسب آن قره جلا نکردی یک رگ کزری جانب فریاد نکردی یک جلوه چو آن حسن خدا داد نکردی گر جلوه درین شیشه پرزاد نکردی ای شمع شبی روبره باد نکردی</p>
--	--

باید ز تو آموخت خرمین رشک محبت
لبز زلفشان بودی و فریاد نکردی

<p>سماشکن از دور روزگار نیابی تا نظر از کائنات باز نگیری تا نفسانی سنجاک جام مهین تا ندی سینه را بدایع محبت</p>	<p>بار دران زلفت تا بدار نیابی نشان چشم پرچار نیابی سانع عشق از کف نگار نیابی روی دلی زان سمن بندار نیابی</p>
---	---

<p>تا قدم از سر جو آفتاب سانسازی کسب نیست شگفتگی ز پیرو تا نگشتی صد نهر با منم خزان را تا دل از تیغ نمره چاک نگرود تا نبرد شور عشق صبر و شکست تا ننگی خویش از بسا در یکست تا نخوری زخم تیغ ناز کویا گر کند آن شوخ یک کشتار بکار گر ز کنی صرف می پستی و زیدی گر ز کنی خویش را با عالم ستی در خم چو گمان فکند نه غمش ای که طلبگار کعبه بحقیقت حصر نعم اگر مبین نند و جهان ای که ز روی راه است گمان محبت</p>	<p>سایه آن سرو پایدار نیایی تا بدل از عشق خار خار نیایی چاشنی لعل میگسار نیایی بوی ازان زلفت مشکبار نیایی راحت دلهای مقیرار نیایی شله بد مقصود در کنار نیایی لذت جان و دل فگار نیایی دست و دل خویش را بکار نیایی نشاء ازین عمر مستعار نیایی مهلت از دهر بیدار نیایی گرسنه مقصود را بدار نیایی جز دل درویش حق شعار نیایی در دل آزادگان غبار نیایی دارم امیدی که وصل یار نیایی</p>
<p>رفته خرمین و از زلف صفی دوران جبه سخن عشق یاد کار نیایی</p>	
<p>خواستن شاه چو پیوستم یللی کسب هر چه چو از خویشم برد چشم ساقی سست پیانی امیدم</p>	<p>انچه او میخواست مهتم یللی آید آواز استم یللی مست مست مستم یللی</p>

<p>چون جهان آه شد کام ز دست دست رقصم آستینی پیش نیست سوز من سازد دماغ چرخ ساز تو نه شاکت نگذارم در دست سرخور شدیم نمی آید فرو</p>	<p>بجز گشتم تا شکستم یلی دست یار افشانه دستم یلی عمود این ز مجبرستم یلی عقد بایمان بستم یلی تابی ای خرم نشستم یلی</p>
---	---

این خزل از فیض ولانا خرمین
در کتاد بال بستم یلی

<p>مست صهبای استم یلی جلس تن بر مرغ در دم تنگ بود کس بمن بیگانه تر از من نبود چون دل من خلوت خاص تو بود یا هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست از حجاب جسم بیرون آیدم در سماع عشق محفل گرم بود نفس رمی باید که تعمیر کند</p>	<p>از می توحید مستم یلی این نفس در هم شکستم یلی ز اختلاط غیرستم یلی در بروی غیر بستم یلی انچه بودم باز بستم یلی آخر این سدر شکستم یلی چون سپند از جای بستم یلی من همان دیوار بستم یلی</p>
---	---

در خرابات مغان بخود خرمین
خوش بکام دل نشستم یلی

<p>اگر از دیده انبای زمان ستوری یکه ز شفت جهان گذران ای غافل خوش بیاسای که از جمله بلاها دوری خاک زه گردی اگر تلج سرفشوری</p>

<p>دم گرم تم بوافسرده درون درنگرفت نتوان بی می و مطرب از جهان کام گرفت خرقه زهد بسجده نه دستانه برآ نشکنی تابست هستی ظفری نیست ترا</p>	<p>زاهد از حق مگذر سر در ترا ز کافوری خویش در میگذرد انداز اگر مخموری در پس پرده پندار چرا مستوری گم بر آتی بسر دار فنا منموری</p>
---	---

<p>دم عیسی ست نوای نی جان بخش خمرین خوش طبعی ست درین کوچگر رنجوری</p>	
--	--

<p>بدا ما قد بدامانی الحب من بیدار شو قتی سرت گردم لب خشک ز بر آغشته دام محبت نامه در دلم را در بغل دارد نیم در عشق بازی بوی فایست پیمانها</p>	<p>انل کاسا و اسکرلی الایا ایها الساقی فان القلب مسوع و مار الایا باقی نینخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی بقی با قد مضی فی حکم عهدی و نیشاقی</p>
---	---

<p>خمرین از دل بگو شرم نفس آواندی آید نیادی کلمانی الکلین فان والموی باقی</p>	
--	--

<p>نی مانند بصر از پیرین خبر تهمت چالکی بدست کوهت همت بلند خویش نیازم و دلتش میگردد خمرین حشر نصیبان غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا ز بوی خون من می در درگ مخمور می آید بیاتاکوی عشق در من من کن دفتر دل را ز خورشید قیامت ناست بالکی می پرتانرا</p>	<p>سفیدی میکند در راه شو قش دیده باکی که از دنیا بچشم اهل دنیا ز دکفت خاکلی گر از سامان هستی در بساطم بود خاشاکی که روزی بودم از افتادگان قد چالاکی خندگی خورده ام از باده پیا چشم بیباکی که در یونان زمین عقل خود صاحبان راکی بر دمارا شراب بخوردی تا سایه تانکی</p>
---	---

نای

<p>بپاشی شمع خود چون شعله جواله مقصد شکار اندازم اراتاکی افتد رجم در خاطر برگ لاله خورشید محشر شبنم افشانند فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی مقید پیش ازین نتوان زبندان بدین بون گر از دل زندگان مشربلی و ظلمت شهبان من آن دریا گشتم کز باده سیرانی نمیدم</p>	<p>ز آتش طلعتان پروانه ز دجام طرباکی رگی درایم و شمشیری سری درایم و قرآکی گل داعی که دارد در نظر روی عرفاکی که باید بر تو فانوس را پیرا من پاکی بکش سر از گریبان تا یکی چون در خاک ز آب زندگانی صلح کن با چشم تنناکی تفاعت میکند از تاکی زاهد گر کسبواکی</p>
---	--

<p>خزین از افعال من نخواهد شد سفید اینجا اگر صبح قیامت را نمایم سینه چاکی</p>	
--	--

<p>سرت گردم نمی پرستی چند دیوانه دار نشد از یک نهانی دیدنی برداری از خاتم نمک در ساع حسدت نریزد شو محشر نام نیم عکین در میخانه را اگر محسب گل زرد تو شمع زبم انجیاه می دل میوزد از حسرت اگر در کشور جانها و گرد و کعبه دلها بنازم ای خدنگ نازد ز دست و بازو سپند آسار قصو آورده ذرات عالم را</p>	<p>نه آخرای چراغ چشم من پروانه داری چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه داری که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری که در گردش چشم مست خود میخانه داری نه آخرای خرابت من تو هم ویرانه داری بهر جام هستی ای زیبا صنم تنجانه داری عجب در خاک و خون غلطان زمره دانه داری بنازم عشق بی خوش گری افسانه داری</p>
---	--

<p>خزین دست کد امین بمریوت داده دل که آه دردناک و ناله مستانه داری</p>	
---	--

<p>طلیب من چرا از خسته جانم نمی پرسی قلم کی محرم و قاصد کجا در سخن دارد مگر آگه نه از سوختن ای شمع بی پروا نسیم آشفته میگوید سرانجام ز چین را اگر باور نداری شرح جور از من چرا بار شکار خسته میداند عیار سخنی بازو</p>	<p>توان پرسیدنی وز ناتوان خود نمی پرسی چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی که از پروانه آتش بجان خود نمی پرسی چرا از طره عنبر فشان خود نمی پرسی حدیثی از دل نامه زبان خود نمی پرسی چرا از زخم دل زور کمان خود نمی پرسی</p>
<p>سرت گرم چه دیدی که ز خرمین بخانزده دل را ز دوستان پنج دیرین داستان خود نمی پرس</p>	
<p>دلا بجهه در دوست را نشان چه دهی چه عمر من بس راه انتظار گذشت کدام میکده دیگر خمار من شکند نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چرا</p>	<p>صدای سبزه بان خاک آستان چه دهی فریب و عده ام ای شوخ سرگران چه دهی شراب حسرتم از لعل می چکان چه دهی همین بمبیکده رطل مرا گران چه دهی</p>
<p>بحرف هجر زبان آشنا مساز خرمین کلید بانغ بغارت گر خزان چه دهی</p>	
<p>زان نور دیده شد قره خونفشان تهی رشک مجتم نگذار نفس کستم خوش طائرند زاهد بیغز و جوزه پوچ ساقی بیامیکده و سبب دست ما بگیر ترسم رود زیاد تو یکباره نام ما</p>	<p>از طائر مراد مباده آشیان تهی دل از حدیث شوق پرست زبان تهی بیرون پر از فریب ولیکن میان تهی داریم ساغری چوکف عاشقان تهی از کین ما کن دل نامه زبان تهی</p>

است

نی را نوانماند و جرس را صدا گرفت ما را نشد ز ناله خرمین استخوان تهی	
کز دیده مرغان جرم خواب بودی غمهای تو از گریه سبکتر نمودی از لبس سخی جیک فی عین شهودی قد قام من البین غلامات و جودی	دوشینده دلم دشت بیا و تو سردی هر چشم زبون دیده در نیسیم را غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد وقت که خورشید رخت جلوه گر آمد
	بارغم کونین خرمین افکنند از دوش در پای خم باده کند هر که سجودی
بے جانی و چون می نگرم در عهد جانی آشفته چنین بر سر بازار چسپراتی که در شکن آه منی در چه مهواتی هم ساقی و هم نامی و هم نامی نوای در دیده سر نوری و در سینه صفائی خساره نملان در شکن لاف دوتائی که بارکش خرقه و که زیر قبائی در محو اضافات برون از من مائی	در دیده و دل از دل و از دیده جدائی لب باده چکان جلوه چنان طره پریشان که در جگر گرمی و که بر قره تر هم شیشه و هم ساغر و هم باده هم دست بر تارک سر مویشی و در پرده دل راز نظاره کنان از نظر عشق بکنه که معکف خلوت و که شاهد محفل در حد اشارات تو هم مائی و هم من
	مست خرمین امشب از انانی مست مطرب بزن این پرده با هنگ رسائی
این عقل نصیحت که مغلوب شراب اول	من رند خراب با تم مست خراب اول

<p>در خرقه نمی گنجم با سجه نمی سازم بی عشق چه فیض آغز از عمر توان بران از برق جلال آمد گلگونه جمالش با رندان قلندر روش از بزم برون رفتند تا عمر بود بستان از ساقی ما جانے</p>	<p>ایام بهار آمد ساقی می ناب او هر جا دلی باشد زان طره تباب او نظاره حسن او در عین عتاب او محفل چو شود خالی خاموشی خواب او فرصت جور و دزدان دست او دست تباب او</p>
---	--

<p>این دل که خرمین دارد از خیل وفا کیش از آتش عشق او در سینه کباب او</p>

<p>کمند جذبه باش نگذاشت مجنونی اسجرا درین بستان سراسر از توبی پروا نمی نیم نیندازم کجا سودا کنم نقد دل و دین را عیباشد ربانی قسمت مرغ نگاه من</p>	<p>سواد شهر بند حلقه زلف دلارای بزرگ بوی گل در پرده بی پرده پیدای تجلی کرده در هر زره حسن دلارای بود هر حلقه زلف ترا دام تماشا</p>
--	---

<p>خرمین از مردم بیغم دل افسر ده دم بقربان سری گروم که دارد شور سودا</p>

<p>ای عجب تشکون با تو اگر کار نبود نگذاشتی آئینه روی تو از دست که کفر نمی خواست ز ما پیر خرابات در خواب توانستی اگر روی تو دیدن ببردندی اگر از می دوشینه مایوی سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را</p>	<p>کار دل ما این همه دشوار نبود گر باعث حیرانی میدار نبود برگردن جان لاف تو ز نار نبود در هر دو جهان دیده بیدار نبود یک کس بدر صومعه متشیار نبود گر یوسف ما بر سر بازار نبود</p>
--	---

<p>مجنون مرا راه کجا بود به محل گر خالیه ساخال و خطایا نمیکشت از تیه کجا بود ره وادی طوم میسوخت نفس را اثر ناله بلبل</p>	<p>گر جذبہ اوست فله سالار نبودے سنبل بر بغل مشک بخروار نبودے گر نورخش شمع شب تار نبودے گر بیک صبا قاصد گلزار نبودے</p>
<p>میداد اگر دل بجوم راه خرمین را فارغ ز جهان ساکن خار نبودے</p>	
<p>سپین بزرگ شمع شبستان که بودی شب با که شتی نیرفت که بکفت شدت پیدا بود از لعل تو پیمانہ کشیها بی لعل تو الماس بود وزی انعم نگذاشته دین سزایات نشینان خار عجبی بود بچشم از رگ خوابم آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم هر زخم تو لب میکند از جوش حلاوت آرام نگر وید درین دشت نصیبت</p>	<p>من سوختم آرایش ایوان که بودی جانان من آرام دل و جان که بودی ای عمد شکن بر سر بیان که بودی ای شور قیامت تک خوان که بودی در صومعه غارت گریبان که بودی دوشینہ گل حبیب گریبان که بودی در سلسلہ زلف پریشان که بودی ای دل برون ناو کمرگان که بودی ای سیل خروشان تو جوشان که بودی</p>
<p>جان مست خرمین میشود از طرز ضعیفیت دستان زن خوش لہجہ لبان که بودی</p>	
<p>فریاد که از عاشق مسکین که تو داری در طاعت عشق تو صحنہ نشینم</p>	<p>سر میکشد آن طره مشکین تو داری کا فرکت درین ملت آید که تو داری</p>

<p>در پیرمین آن ساعد سیمین که تو داری شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری منه یاد ازین نرمی بالین که تو داری افشده دل آن مست نگارین که تو داری چون گل به بر این حله رنگین که تو داری سعدت قرآن مه دیوین که تو داری</p>	<p>چون شمع فروزنده ز فانوس عیاست دشنامی اگر تلخ بر آید ز زبانت در زیر سر خواب گوان تو بود زلف تهدت بمحالسته و سمنجی دوران در میکشد و چاک زند خرقة مارا در باله خط روی تو از طالع حسنت</p>
---	--

	<p>چون شمع لبست سوخت خزین از نفس گرم ای خسته نما نم چه تن است این که تو داری</p>	
--	---	--

<p>ما را بنود راه سجائی که تو داری با درد کشان صدق و صفائی که تو داری ای بت سر ما و کف پائی که تو داری ای نی نفس پرده کشائی که تو داری ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری مشکینه خط غالیه سائی که تو داری گره باز شود بند قبائی که تو داری از کف ندم فیض نقائی که تو داری مطرب نفس ز رنگ زدائی که تو داری شوریده مرطبه ز نوائی که تو داری</p>	<p>ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری خواهی شدن ایدل می صفائی بخوابات از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سارا بی پرده بهر گوشه گن دراز نهان را تا چند لب جام بود بوسه بتالاج سنبیل کرده کرده است گریبان سمن را مطالع نگذارد گره بسته بکارم چون آئینه از دیده حیرت زده شادم در تیرگی آئینه دل را نگذارد بی ذوق سماعت خزین ناله بلبل</p>
---	---

	<p>نخامند هر یغان میسما نفس آموخت</p>	
--	---------------------------------------	--

توجه

نطق از لب الهام سرالی که تو داری

سبو کستان خرابات عشق را بهیوی بسینه بر گل و نعیمت چشم آهوی بیاد لاله رخسار آشنا را دوی چو شمع شب نگذارم سجاک پیلوی مگر لب کند عشق بست و بازوی سری که در غم عشقت وقت زانوی که نسبتی بودش با سواد گیسوی	پیاله میکشتم شب بلاق ابروی ز کاوش قره شوخ آتشین خوبی ز خون دیده دم آب کوه و صحرارا بشام سحر مرادوق اشک آه بست اجل بد اوز جان سیر گشتگان زسید باین خوشیم که فارغ ز رنگ سلامت ازان بر تیرگی نجات خویش می نازم
---	---

ز رهوش بر وجهانرا فسانه تو خردین
شبست دراز بودای لحن جا دوی

بی یاد تو دل را در جهان سینه تنگی قل خورده ازان غمزه خو خوار خندگی ز نار جبینگی بود آن طره سببگی دل نمونه بزنگی زد و ناطوس بزنگی هر قطره درین بحر بود کام نمنگی که سنده معدن تخر اشمرگ سنگی	ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگی جلان دیده ازان زنگس عیار فریبی دیر نیست که شرمده ام از سحر پیانم یک ز منوره در پرده کشایست لیکن از عشق پر آشوب مجالست بنجامم گوهر بدو کت میدهم و ناخن آن نسبت
--	---

رسوایی جاوید خردین ار طلب عشق
صد نام نکو باد بگرد سر تنگی

بردم بلج زان رخ افروخته داعی
حاجت بود تربت مالا بحی بر داعی

<p>دل را بلب از هر گل داخلیت ایامی ای باده گساران برسانید و ماغی ماتا در میمنه ز رساندیم سرانغی ای بارکشان غم دل لاله و لاغی در دیده پروانه نماید پرزاسغی بازست بروی دل تنگم در باغی ای لاله تو افروخته دامن راغی</p>	<p>گر خشک لبم باده کش ساعه عشقم کیفیت صهباست بجام سخن من ماه سر آن چشمه که کم کرد سکندر از تربت ما میگذرد یار سبک بار شمعی که نه در پر تو رخسار تو سوزد وصل از نبود راه خیال تو ز بسته است دماغ دل ما از نفس گرم شگفته است</p>
---	--

برسی چو زان شکرده عشق خزین را
زاهد تو بر راحت کده کنج فراغی

<p>درین کهن نفس ای سدره آشیان چو نفس گداخته و بنال کاروان چو تو زرب سندان قدسی بر استان چو بریاک باوید ای ماهی طلیحان چو بعقد زنب ای مهر خادوان چو نشسته زمل سنگ ای سکنان چو تو باز کن که عرش بیخاکدان چو</p>	<p>بقید آب و گل ای جان ناتوان چو زلال خضر ترا سینه چاک می طلبد تو شمع محفل انسی به تیره و خشتگاه عنان گسته ترا بحر جود می جوید فروع حسن ترا آفت زغال نبود بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار تو رشک بود صف مصری نموده در چن</p>
---	---

هلاک شیوه شوخی شوم که گفت خزین
صداز وصل من ای زار خسته جان چو

<p>ز بیتیابی بیریق تیشه چون پروانه آونری</p>	<p>چو قمر دار بر سخ بیستون مرده اند آونری</p>
--	---

بجان بازی اگر چون کوه کهن شیرین شود گشت
 سبک و جان از خوشیت بردگزار ناله بلبل
 گذشت کعبه را قندیل و ناقوس از رواقی
 برو آن از شمار پارهای دل سری چون
 درین ره گرمی روشن چراغش پیش پا دار
 بقدر جان خریدار زنده و عشق را مردون
 دل بیدار اگر خواهی خروش ناله ام شنو
 و هیست با تو ای سیر خرابات معانی ام
 کافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر
 اگر دانی چه مقدار از نعمت جان پشیمانم
 ز ناز از چشم شوخت که نیت داشت غلط علم
 بیادوت آید یا دست دور افتاده عشق
 بیداری که کرده جلوه نازت شکار فلک
 دلم شورین زلف پریشانست میباید

بشیرینی جان خویش کی طعمانه آویزی
 چو بوی گل بدانان صباستانه آویزی
 دلم را اگر طباق ابروی تجانه آویزی
 چرا زاهد بگردن سبزه صد دانه آویزی
 عصا بگذاری دور ز فرخشن ستانه آویزی
 بدرمان تابکی بیدرد نامردانه آویزی
 چو غفلت پیشگان تا کی بهر فسانه آویزی
 پس از من خرقه ام را بر در میخانه آویزی
 توبی پروا چرا باد و ستان خصمانه آویزی
 بان لعلت این گل صد چاک چون شانه آویزی
 جو من بر تارگان خود این دانه آویزی
 بدان خود آن روزی که بیتابانه آویزی
 سر زخمش بر تارک بیابانه آویزی
 که این زنجیر را بر گردن میوانه آویزی

اگر نمینی خرمین امشب که در ساعه چه میدارم
 گذاری سبزه را از دست و در چانه آویزی

بساط سرو گل افروخته شد و گلشن ای قمری
 بطوق بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران
 تو در انجوش سرو خویش در من خالیت آنخوتم

خروشی ساز کن با بلبل رستان زن ای قمری
 چه منتهاست از جاناتی بر گردن ای قمری
 به بین شکل بود کار تو یا کار من ای قمری

<p>چه میفهمی گریبان چاک حسرت نصیبانرا بچشمم هر کجا با شرف خود هر دو ش می آئی صبوحی بونی فل زد بر شام ناله گریمت مباد از ناله ات مهر از لب فریاد بردام جراحت دیدۀ الهامی کباب پینه ریشا ترا سیان با سیران این سبکباری غنیمت دان چون از چو باز نغمه تر ناله سبک کن</p>	<p>که با معشوق داری جایک پیر اسیران تری جگر پیکالها میریزم در دهن ای قمری من شوریده را آتش زدی ز رخسار تری گریبان میدرد صبر مرا این شکیون آقمری بوجد آورده از ناله شور افکن ای قمری که برگردن ندای با طوق آهن آقمری نسیم آسایک سیرت ابرو بسین آقمری</p>
--	---

خرین تا بلبل غیبت رنگین ناله سامان کن
 نه هر گوشه تواند نغمه را سخجیدن آقمری

<p>در باغ غمب سایه هر مرغ بانوائے نگذاشت فی بهوشم از ناله رسائے تا آب رفته جان بازار آوری بجویم گویند کیست در شهر غار تگر شکست زهن کشتان گذر کردی راز سر فرارم لرگان یوسف جان بنیای روزگارند ز غم دیده در عشق ساقی برت جام بازوی زلال دنیا چندان کند سجاکت</p>	<p>دارد دم مباران معین آلم شنائے بیگانا ام ز خود کرد آوار آشنائے قاصد بگو صدی از لعل جانفرا ئے بر کسیت سر فرازی شو خست خوش آدا ئے ای ناله های هوئی ای گریه های با ئے مردیم از غریب ای بی کسی کجا ئے یا چندان نسیم فی خفته الولا ئے بیدرو پشت دستی نامر و پشت پائے</p>
---	--

گفتی خزین بیدل بادوریم بسازد
 الصبر مشک صعب یا منتقی منائی

بر دیده کشم سرمه ز خاکِ کفت پائی
می در قیج و با و صبا بر لب لطف است
دولت طلبی در من در لرا عده از دست
نالی بن طلیل انوا آموزی شت
خود را بر سایند بیاران سبک سینه
گلشن بیسی می شکند همه بیرون
کز دست بهار عجب خار بیابان

شاید که دید اشک مرا زنگ حنائی
دارد چمن امروز عجب آب و هوائی
شاید که بیرون آید ازین بیضه جانئی
هرگز نه شنیدیم ز پروانه صدائی
می آید ازین قه غله آواز درائی
در کشتو خوبان بنور رسم و فغانی
از دشت گزشتت مگر آبله پائی

دور از گل رویت نفسی نیست خرمین را
ماندست بجای طلیل بے برگ و فوائی

راه اول و دین را ز روی ای طریقه صنم با
آواره گوئی تو نماد نم سبج حالست
صبر من در تکلیف تو ای عهد فراموش
سرو تو وصلای بشهادت طلبان
با فیض کریان کف محتاج و لیت
افتاده بدل زخم بیالای هم از تو
امروز بیج و ختم آزادی قولیشم
تا نفس من بگلو قید اسیریت
زاهد بنجر از ریش مرگان منت نیست
فیض عجبی یا ختم از پای ختمی

مرگان تو خوا با نذ با تیغ ستم با
یعنی دلم آن کافر گم کرده صنم با
مارا و ترا ساخته بیگانه ز هم با
خود را بر سایند بیابان پای علم با
محرومی چشم عجب ای خاک قدم با
ای غمزه مبادا شکنی قدر ستم با
یاد تو سخی ای شکن زلف بنم با
از حلقه دادم بر بان حشت روم با
دامان تری دارم ازین لاکر کم با
ای سایه نشینان گلستان ارم با

<p>دل تبکده ما کو ادب سجده بر آوست ما بر بهمنان را همه جا طور تجلی است سامان خودی نیست بکف یک پر کا هم مرغ دل ما در پی پرواز فراخی است</p>	<p>ای ناصیه سیان هر مگانه صنم ما از یارنداری خبر ای شیخ حرم ما شرمنده هستی نمکنی با من عدم ما تا چند طپد در قفس شادی غم ما</p>
<p>در بزیم خمرین اینده خاموش چرپانی شوریده نوای بزین از نای ظلم ما</p>	
<p>منت نکش بر ممت از دست دعائی غم برده در و صبر ز ما گوشه گرفت گر زیر فلک تنگ شود و در منج است با عشق چه پاید خس و خاشاک م جو دم خوش خرقه سالوس با تنگ گرفت در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر دادست نعمت رخصت شبگیر با هم</p>	<p>زوغیرت من هر دو جهان را سر پانی ای مطرب کو به نفس آواز رسانی از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی این شعله مبادا که کند نشو و نمائی ای چاک گریبان دل امر در کجائی از ناله عشاق بلندست نوای شاید رسد این قاصد میر و کجائی</p>
<p>خود گیت خمرین تا که از در سنجه کنی دل در یوزه پرست نگهی عشو ه گدائی</p>	
<p>یک نفس نیست که خون دل شیدا کنی جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم میکنند در سر کویت عجب آشوبی دل عاقل انگشت چرا در دهن ما رکند</p>	<p>آتش آه مرا بادیه پیمیا کنی غم این میکشدم زار که ما و نمکنی سه تمکین تو که زوم که تماشا کنی دست در حلقه آن بر لطف چلیبیا کنی</p>

<p>تا ز دل ز فرمته یا سمنی می آید میتوانی بزنگه یا پنج صد سکه داد</p>	<p>گوش بزغنه یا تیرس کلیک کنی که حوالت طب لعل شکر خاک کنی</p>
<p>گفته دست نگارین کنی از خون خرمین همه امید دل این ست مبادا کنی</p>	
<p>بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی این لطفت جلوه که سر و تو دیده ام هر جا کشتای از پی دل زلفت شکرین مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر ای عند لب با تو مرا حق صحبت</p>	<p>می ز میزت که ناز بکون مج مکان کنی بر خاک اگر گذر فلکنی بر نیان کنی مرغان سدره با همه بی آشیان کنی ای کاش چیب بخت مرا سرشان کنی خواهم که خاک تربت ما کافشان کنی</p>
<p>گر دو طر از درین شبت جنون خرمین خونابه که از رگ شرکان روان کنی</p>	
<p>خاطر از دره سر بهیده آزاده کنی لوحهت آخرا جل از نقش خودی ساکنی بچو گل میرود از بخت بنسیمی هشدار صوفی ارمی نه کنشی ساغری از ابستان ساقی از دست کریم تو چه کم خواهد شد تازه شمشاد من از خانه بگلشن بخرام</p>	<p>سر اگر دره زندان جل از فدا کنی حالیا مصلحت آنست که خود ساده کنی برگ عیشی که بصد خون دل آماده کنی تا مگر آب رخ حنرقه و سجاده کنی چون سبو خود بگلوی من اگر یاد کنی جسلوه تا به نذران چمن نهاده کنی</p>
<p>والله حسن بیان تو جانغیت خرمین زبید از ناز باین حسن خداداده کنی</p>	

<p>خوش آنکه بزم حرفیان کنون بیارائی برون ز پرده گر آئی جان یا سایه ترا فاده عنسم جان کو کهن ورنه بعین قدر ز تو نامهربان طمع دام امیدم این بود ای چشم خورشیدان از تو دلم خراب رخ بی تکلفانه تست</p>	<p>ز عکس چهره می لاله گون بیارائی بخاطری که در آئی درون بیارائی بکاشش شره بیستون بیارائی که خاک تربت ما را بخون بیارائی ز لاله دامن دشت جنون بیارائی بجز تم چه شود چهره چون بیارائی</p>
---	--

سرود مجلس دیدن مغان تست حزین
 به نغمه چه شود از غنون بیارائی

<p>میسر خفیم بجان سر راه گاهای چه عجب گر نگمش دست سرافت ما دور سد وزیست که فر دیده که درین اینقدر هست که در سختی تابت عشق این گران آمده باشد بدل نازک او دل مسکین چه کند گر نطق زین هست لیک نو مید نیم زان نگه بنده نواز سرخاک قدش لایه کنان میگفتم گنم گر چه عظمت نجشای به عشق بوفائی تو که از هستی خود نجیبم</p>	<p>او هم از طفت نمان دست نکاسه گاهای برق راهت نوازش گیاسه گاهای نه توانی زمن آمدن گنا سه گاهای در دید او بدل رخصت آسه گاهای میشود بار سخاوت سپکاسه گاهای ریزد از جوی شمان چنان سپاسه گاهای میشود زورش بخت سیاسه گاهای نشود تیره ز آری چو تو ماسه گاهای شاو گردان دل ز رام بگاسه گاهای در غم عشق بود حال تبا سه گاهای</p>
---	---

گفت خاموش که محتاج نبودست حزین

دعوی عشق بسوگن و گریه سینه گاهای

دل آشفته رویه خجسته بنار دارے	گر یا محبت سر و کار دارے
که نشتر فرو برده در مغز جرات	که ز گمائی شکرگان گز بار دارے
بگو عاشقان از داران عشقند	تو خود بی وفا یا وفا یار دارے
وفا پیشه یاریت یا آنکه چون د	سنگ چنانچه جودل آزار دارے
وصالت نصیبت یا آنکه چون	دلج حسرت آگین ویدار دارے
دل خارج خویش یا ناسلطان	ز زلفت که در قید ز ناز دارے
گل نماز پر در دمن بقیاری	جانا که در پیر مین خار دارے

شکسته است خاری بدل چون حرملیت
که کلبیل صفت ناله زار دارے

در دل گفتمی از مبنفسی دای شسته	کردی شکوه اگر داور سی دای شسته
رخنهایم دل از گرد و کدورت شده پر	یاد آن روز که چاک نفسی دای شسته
چکنم جو بر تو خاکستر دل داد بیا	پاس این سوخته عشق سسی دای شسته
تنگ میگردیم گنج شسته تنهایی را	دای گرد در همه آفاق کسی دای شسته

سخت آرزو هام از خاطر انفسرده خربین
کاش اگر عشق نبودی هو سی دای شسته

ز دام طره شکنهایم دل را بانجا	نوازشی بمن محنت آزما بانجا
صدمت ز کس مست تو میکنم عمر نیست	بیانک گل صد گونه مر حجابانجا
علاج در دمن پریشانی تو ان کردن	فسونی از لب لعل کز شرم زانجا

<p>هزار عقده فروزت در درگ جانم ز زهد تشنگ تنگت خلم ساقی بدوزر گس و محسب مرغ از من</p>	<p>ز چین لبت نسیم گره کشتا بنامے هلال ابروی جام جهان زمانا جهانیان همه مستند پارسا بنامے</p>
---	--

حزین چو غنچه چو ابرو بر دیوان زده
 تر نمی بهزاران غمخ نوا بنامے

<p>چرا از شام زلف آن صبح تابان بر نمی آرس نیسازی چرا آزاد از قید خودی ما را ز قیمت موج بی پروا انگاهی بر نمی خیزد بشکر خنده نکشائی لب زخم اسیران را نمی سوزی بنجاک نامرادی تخم امید نمی شمشیر کشتا و زشتت میبائی نگاہی را دور دوری می مانده باقی ساقی ایام مہار انرا شصت ایدل از جالش دیده و شن کن</p>	<p>دما در از روزگار کفر و ایمان بر نمی آرس دل از امید و بیم حیل و حیران بر نمی آرس چه دیدی که زینام این تیغ عریان نمی آرس که شور و خشر از خاک شهیدان نمی آرس که دود از زخم نام ای برق جولان نمی آرس که آبی از دل گبر و مسلمان بر نمی آرس ز قید تو بدم تا کی ایشیان بر نمی آرس سری چون جمع تا کی از گریبان بر نمی آرس</p>
---	---

حزین از کمنه در جسم جانرا خیمه بیرون زن
 چرا این کعبه را از کافرستان بر نمی آرس

<p>بصورت هر چه بینی نقش بر آبست در ز بون در کار گاه صورت افند مرد و شندل بدیبائی بساط صورت آرایان منہ پہلو عجب نبود گپوش ایل صورت گزینا میزد</p>	<p>نگاہ خورده بینان پرده خوابست در کتان میگردد و اینجا هر چه پتلاست در که فرش بویای و فقر سنجابست در دبا نم و چ گوهر لای انایابست در</p>
---	---

مغنی

<p>چه باک از خشک خیزد چون کمر لفظی از مجمل خرمین از جوی کلک نکته سیر است در معنی</p>	
<p>تو و عیش هوشیاری من گریه ای هستی صنعی که از دلم برده هوس خدا پرستی در نیتستی بر آرد دلم از غبار هستی قره تو گر بد لها نکند در باز دستی</p>	<p>تو ز نهد خشک ز راه من عیش و می پرستی سهر بر بهمن نزار دل میو فاش لازم ز حیات آنقدر غم بوم که گره نخواهم بره و نابز آید چه ز بخت کوتاه ما</p>
<p>سر مهبت تو کردم بحجرین خسته جان ریز تو جبرعه نگاه بی بزکات می پرستی</p>	
<p>بچاک سینه دار و غمزه دستی در خود هستی حاصل داشتم در گردن آن تند خود هستی که دستی ره من ساغر بود دست بسود هستی سرت گرم بکش گاهی بزلف مشک بود هستی مباد اغافل از خاکم بر آرد آرزو هستی بود در غم مرا پیوسته دستی در که دوستی</p>	<p>بدرستم داده دستی برده در غم فرو دستی خوشا عهدی که با کومه تان لطفها بوش که این دست خالی داشتم تا سحر گردنم دل مجروح را شور قیامت در گریه جان کن سر ای پاناز من از ترتم دم کیشان بگذر ز کف زنی بیک ساغر خام نشکند چون گل</p>
<p>کفر را در دعا وصل تمنا بدعا دارد خرمین از شرم عجب پیا میگذارد پیش رود</p>	
<p>تاب من آن جلوه ممتا و کمانت آنی است نکویا نرا دل داده نازانت چون اختر از آن شهاب چشم نگرا ننت</p>	<p>گر سینه شود سینا بیتاب توانست آسان بقدر عارض عاشق نهد بر لرا آن ماه فلک پیا نبود شبی سیما</p>

نگداشت مراجعت با مجرود وصال از حیرت من بسیاران از مایه دل دارم از مرگ نیندیشم جان که تو بچیز لطفت تو همی باید تا بهر گران گیرد جم رفت فریدون هم زین کلخ و دور بر	اکنوز من مجنونان این من آفته در خاک هم از چشم خونابه روافته بپیری چه زریان در اردگر عشق جوائفته از خود شده ام اما دوری میانیفته این کلبه که می بینی میراث کیانیفته
--	--

با عادت روی شدیم نغمه خرمین کلکم
این برده که می سخنم زان جان جانیفته

مرادور از تو گل در پیر سینه است آینه ز مضرب غم نامهربان شوخی افغان سازم کنند جذب بهر زره ام تسخیر می سازد مرانور نظر تا دامن هر گان نمی آید	رگ جان بتیو ام پیوند ز ناست پندار بشقیون هر رگ میویم رگ ناست پندار جهان کیسیر تجلی گاه دلدار است پندار نگاه عجزم از حسرت گرانبار است پندار
--	---

خرمین آماده کن بهر نثار مقدس جان را
دل از خود رفت آمد آید یار است پندار

کنند خون دل من چشم ترا خانه آرائی چراغانی ز غمت زلفهای سفیدیم دارم بگوشت در نمی آید حدیث نکته پرده از آن با خلاص محبت ردوق دل را احوالت کن	که دیگر میکنند بست سر می چمانه آرائی کنند شبها دل دیوانه ام ویرانه آرائی کنند از قصه زلفت مگر افسانه آرائی نیاز بر من بهتر کند تجسانه آرائی
---	--

خرمین از کلفت دل خاطرم خشنود میباشد
گفتند گرد تویی گوهر یکدانه آرائی

<p>دایغ جمعیتیم ای زلف پریشان مدد کے دستم و دہشت ای خار بیابان مدد کے چکنم گزہ کنت سیلی اخوان مدد کے چشم دارم کہ کند عشوہ پنهان مدد کے بتغافل فزن ای شعلہ عیران مدد کے سخت سرگشته ام امی آتش سوزان مدد کے سخت در مانده ام می مہمت مردان مدد کے چہ شود گر رسد از شاہ غیر بیان مدد کے دم باری بود امی گردش دوران مدد کے جرعہ نوش تو ام ساتی مستان مدد کے</p>	<p>نصم آسود گیم ای نغم جانان مددی عقد بامیش رہ از آبلہ بادام زنگ زردی شرباب از رخ نقون ان برد ہست دلرا سرستانہ بخون غلطیدن خار خار است شب بچر تو در پیر ہنم جلوہ گرنود کوشش موسی چکنند چون ز زمان جملہ تن چند نشمین سازم دل بہ غلطی مکدہ ہند غریب اوقاد چند در شام ز تہ غوطہ صفای صبحم تا کی خون بدلم ہند جگر خوار کنند</p>
---	--

سخت از پردہ ناموس تنگت خرمین
گل رسوا یم ای چاک گریبان مدد کے

<p>بیک نگہ من و دلرا ز ہم جدا کردی ہزار جامہ جان و غمت قبا کردی ازین گہر حد نہ را اگر انہا کردی اگر بہ سرد قد یار اقدار کردی</p>	<p>بجسولہ جامہ صبر مراقب کردی مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا دلم ز دایغ تو ای عشق کام خویش گرفت نماز ز ہر نسرہہ میگذشت ز عرش</p>
---	--

خرمین بطرز نشید تو آفرین باد
لبم بہ ز فریضہ عشق آشنا کردی

<p>ترسم کہ رخس منی دیدن توانی</p>	<p>ای آنکہ نغم چسب کشیدن توانی</p>
-----------------------------------	------------------------------------

دشمنت نه گذاری و رسیدن توانی	سخت است گرفتاری و آوارگی ایدل
آرام نداری و پدیدن توانی	در دام غم ای مرغ پروبال شکسته
از ضعف چنانی که طپیدن توانی	بسمل شدی از هجر و بجائی نرسیدی
ای دیده حیرت زده دیدن توانی	بی پرده گرفت ز درت یار در آمد

محرورم نه که چه خزین از می و صیدش
لب بر لب جامی و چشیدن توانی

نشارت کرد و جان را دیگر از بسمل چه میخواهی	نمیدانم تویی پروا نگاه از دل چه میخواهی
تو ای خون بجل از همن قاتل چه میخواهی	چه منتها تیغ اوست برگردن شهیدانرا
شکستی تاخن از این بختده مشکل چه میخواهی	برون از جیلده عقل است که قبض بسطاید
از این یک روان آسایش منزان چه میخواهی	ز کف گشتگی مشت عبا جسم نگذارد
باین کم فرصتی از عمر مستعجل چه میخواهی	شرار آسا بر افشان بی تا مل خورده جانرا
تو ای مجنون صحر اگر در محال چه میخواهی	بر از دل جلوه گاهی در دو عالم نیست لیلی
ز او راق پریشان خوردی جان چه میخواهی	چه فهمد جان نامینا ز دفترهای الاطائل
اگر مرد حق از عالم باطل چه میخواهی	دل آزاده باید ز او این به بر میان بستن
در دل گفته اند از هر های گل چه میخواهی	در دل با بود حاجت روانی عالمی آما
ز تخم افشانی دنیای سجا صلح چه میخواهی	بجز خست که خرم نه است خاک شوه زاران را
بعالم چشم سیر از کاسه سائل چه میخواهی	دل دنیا پرستان از طبع خالی نمیباشد
ز دست و پا زدن در بحر سالی صلح چه میخواهی	محیط حرص را سمیت نیارد مرد میدان شد
ز جان پاک گامان تو ای غافل چه میخواهی	چو گرگ افتاده در پوستین بوینغان تلک

<p>بجز کلام مہوس از لذت علاج چہ مینخواہی</p>	<p>دہان شیرین بود آکو دگی تابا شکر دارد</p>
<p>خرمین از شعلہ رخسارست بتیابی سپندت را بغیر از سوختن زمین آتشین مفضل چہ مینخواہی</p>	<p>.</p>
<p>پری بشیثہ دل دارم از خیال کسے کہ خون من چو خاکستہ پایاں کسے چہ شد کہ آئینہ آبت از انفعال کسے شراب شعلہ عمل کردہ رنگ گل کسے بیاب کہ شرمہ ابروی چون ہلال کسے خداکت کہ نبرد کسی ز حال کسے</p>	<p>چو چشم آئینہ حیرانم از جمال کسے درین چمن بگل و لالہ ناز با دام نمی شود نمکند جلوہ حسن بے پردا بسا غرول آتش مزاج می ریزد نملک ز حلقہ بگوشان امر ما گردد جہانیاں پی رسوائی ہمستہ تمام</p>
<p>چہ جلوہ است کہ چون سایہ کائنات خرمین فتادہ در قرقم نازنین نہال کسے</p>	<p></p>
<p>خرمین بباد داوہ سودای کیتے آئینہ دار حسن دلارای کیتے ای خون گرم معرکہ آرای کیتے برگوختن دایرا کہ میسجای کیتے آرام ساز جان شکیبای کیتے خوش فرصت تو باد مینمای کیتے</p>	<p>ای دل سپند آتش سودای کیتے در محفل کی کہ موج پر زیا و میر نند در پوست رستنیز قیامت فگندہ بیارم و ببلعل تو در جان سپاریم سوز و بیدیدہ خواب بدل آہ حشر تم زاہد ز دین برآمد و عاشق ز دل گذشت</p>
<p>اشک برنگ بادہ فرو میچکد خرمین مستی ششبانہ نممہای کیتے</p>	<p></p>

<p>ناله ام را در دلش تاثیر بودی کاشکه سپیل را بتیابی از ساحل بدریامی برد گلستان نبود بدستان عنذر لیلیا ترا چه شد بیز جام می نباشد صیقلی ساقی کجاست شبنم از دریای آتش زوزنهار می شود سوخست جان از شوق داد از نیزه آفتابها سخت بنید وقت گلشن ابر از آری کجاست خنجر ناز ترا نبود چرا پر داس دل شمع گر سوزد شبهار وز آتش مهست رسته در دل از غم و خار خوش اندیشها</p>	<p>شکوه ام را گاه گاهی میشنودی کاشکه بمقرر یهای امید داشت سوزی کاشکه لبیلی از گلبنی منیزه سرودی کاشکه زنگ تقوی از دل میزدودی کاشکه مرز می داغ مرا می آزموددی کاشکه آتش پنهان با میداشت دودی کاشکه بزم ستار از صفائی میفرودی کاشکه عقدۀ از خطا ما میکشودی کاشکه چشم آتشبارا یکدم غمخودی کاشکه کشت ما با برق عشقی میدزدی کاشکه</p>
---	---

کلک خاموشت چمن را بنیوادار در حرمین
نغمه با عنذر لیلیان میزدی کاشکه

<p>چه خوش بود که بدی طرح نوبهار کشی برهن دست حمایت شود چراغ دلم نیکبختی چون نقاب از رخ نمفته چرا رخت بهشت برین با بهار چه کار دوازده شب بجز آن آسمان وقت است دمید صبح بهار خطت سزد که مرا</p>	<p>پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشته شبی که دست بر آن زلف تابدار کشته نظاره را بسره راه انتظار کشته لبه چو میکده داری چرا حمار کشته که انتقام من تیره روزگار کشته مستلم بد فتر غمهای بشپار کشته</p>
--	---

جواب نکته رنگین او حدیث حرمین

ع

سزد که بر ورق لاله این نگار کشی

بلذت گفت با صیاد خوان غنچه نخیری
 بعالم سهرشی دیدیم صبحی در بغل وارد
 بیاساتی خام میکشد حاجی تصدق کن
 فزن ای آسمان سنگ سلامت بر سبزه ما
 دل آشفته تا بستم باو از خوشیتن رفتم
 نباشد احتیاج لاله و گل تبر محنون را
 چو تری روزگاری شد که طوق بندگی دارم
 بگردان شمع من برگرد سر بر دانه خود را
 بشور انگیز من ریادی حکیمانرا بوجد
 بزرگ شمع بود از رشته جان تا رافغانم

باین تفسیده صحرای آرد آرزای شمشیری
 خردشی سرکن آفرج سحر کج نفس گیری
 سر تا گردم روان بود بکار غیر تا خیری
 تو هم چون خم درین منجانه تا هستی زمین گیری
 ره خوابیده آنزلف را با بست شبگیری
 زهر سو میدرد داغ بلنگی پنجه شیری
 نمی سازد چرا آزاد سروت بنده پیری
 که در ادرم جانم ذوق بل افشانی از دیری
 دل میوانه ام در حلقه ما نمی لفت نخیری
 شب عمرم سحر کرده با آه گلو گیری

حزین از گوشه بیت سخن افسانه سرکن
 نوای عهد لیباں چنین را نیست تا شیری

تو که از نقاب از روی آتشناک بردار
 چه کم خواهد شد از گیسوی هر گان چالاک
 صفت مشربیم خواهد زد آسان چه صفت خراک
 زمین در سینه افلاک میگردد طیان چون دل
 حاصل سازمت هست دعای پستانرا
 صفای وقت بر سر تو کبشاید در حبت

چو بنم عالم افسرده را از خاک بردار
 زکات چشم اگر فاده از خاک بردار
 اگر دست از عنان عمره بیباک بردار
 مباد اسایه سنگین محویش از خاک بردار
 به بستی اگر خواهی ستر چون تاک بردار
 غبار جسم اگر زاینه ادراک بردار

<p>بیا در سایهٔ دماغ جنون مفرغی کن میفشان تخم سسی از حرص و دنیا جیل سلامت کی توانی در گریب کعبه برین نوحی محشق را در پردهٔ سجدین اثر دانه</p>	<p>جز با بید بگردن منت افلاک بردارے که ترسم دانه دل زیری خاشاک بردارے تسلیم اگر زان خلقهٔ قراک بردارے مبادا چون جبریس تو از دل صباک بردارے</p>
<p>خرین از گریات صد گوی خالی میکند طوفان دمی گز استین از دیدهٔ نمناک بردارے</p>	
<p>افشاند نسیم سحری زلفت نگارے بیفانده زلفت انیمهٔ رشک کوشانم در مملکت طالع ماصبح نمند و بیمت که بی پرده کتم فاش غمت را با بخت نصیب نظر پاک که سازد</p>	<p>سخواست دماغ دل بابونی بهارے سیراب نکردم گل باغی سر قارے ماتیم و سواد سر زلفت و شب تارے بجز آن تو نگذاشت بدل همهٔ قارے برداشت صبا از سر کو تو بخبارے</p>
<p>یار از نظر انداخت دل ز از خرین ا ای ناله بیدر دنیا مدز تو کارے</p>	
<p>خاصان تمام مستند ساقی سلامی نما خامیم و اوقتا دمی ده که باد و نخبند آواره ام بفرقت از منزل سلامت مطرب بهل طریقت سر کون ره حقیقت خوابی حج نباشد سر کن حدیث دیدیا دل در شکستهٔ عالی صد بار در گره داشت</p>	<p>تہ جبرئہ گرم کن من را وق الکرارے اجساد را قیامی ارواح را تو ارے یا جبار دار سلمی بلغ لها سلامے سنجے اگر مقامی داری اگر بیارے ایلاما رویتنا عن سید الاناسے انی رجوت و ہر آذ شکر من السقارے</p>

<p>یار آدمم ببالین خنجر بنما فراموش یا جاتی بوج قوی حدیث بخند</p>	<p>عاد الکلام شکرانی او فرما لسماسے ذرا اجل البدایا بالکمل الکلا سے</p>
<p>گوش خرمین خاموش مطرب بنا کہت سکر کن رہی خدارا ساقی بیار جائے</p>	
<p>بدامای مانع آشفته سنبیل میکند کارے ولم را در خروش آورده چون گل نوش خنجر شب از وجد نسیم از خود ز فرم گدیزین گلشن بفضالت تو بہ کر زم از می اکنون پشیمانم</p>	<p>باشوریدگان آن نزاحت و کامل میکند کارے فواز شمای آن ز طین تعافیل میکند کارے جوی صمیم گل بانگ بیل میکند کارے خوردن سوس بر کس بے تامل میکند کارے</p>
<p>خرمین از بود افضولان در غمش محروم تر مردم گلو با بازاد صبر تحمل میکند کارے</p>	
<p>کہ گفتت کرد سر آن طرہ عجب نشان بند نمی آموزت منع نگاه از دشمنان کردن صبح شادمانی تھنہ آرد شکر و شیرت بخون خواہد نشاندن تیغ بیباک کا قاش کلید فتح مطلب لب خاموش میباشد حجاب از راه بر خیزد نقاب نماہ بکشاید</p>	<p>ز بار خط خورشید قیامت سائبان بند خدا نا کردہ میترسم کہ چشم از دوستان بند اگر از خوردن غمهای بی حاصل دہان بند چرا باید یکمین خصم سنگین دل میان بند در اقبال بکشاید اگر فضل زبان بند اگر کیم درد دل را بردی این آن بند</p>
<p>خرمین از گوشہ بیت انحران بیرون منہ پارا تو با این بستہ بالہما چہ لون از دوستان بند</p>	
<p>ای سوختہ عشق چرا کم ز سپندے</p>	<p>از خویش بروں آئی بیا مہوی بلکہے</p>

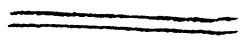
<p>مردی بود از نفس خطرناک گذشتن بر خویش بنایم ز درویشی و شاری با سوخته جانان یکسند آتش و دوزخ</p>	<p>زین خندق آتش بجهانیم سپندے بر دوش نوایم پلاسی و پرندے من ساخته ام با تب بجران تو چندے</p>
<p>گفتی که خرمین در غم محال دولت چیست آتش بمل سوخته ام باز نکلندے</p>	
<p>بجانسوزی فی کلک سخن ساز مرادیدی بر اندازد ملک آنجا که من پروا نگلی کردم ز بیدارت بچنگ کاوش غم سینه را داد بپای خویش تن می پرورد چون ساطیوبی را</p>	<p>بخاموشی نوای سینه پر از مرادیدی بیال دل رسائیهای پروا مرادیدی بنالش و نخر شیمای آواز مرادیدی لواهی دولت فقر سرافراز مرادیدی</p>
<p>خرمین افساز ام جاود و ما ز امر ریب زد بیزم گفتگوی عشق امجا ز مرادیدی</p>	
<p>ز دل غافل یار جانی نباشی بر بیگانگیها که از من مپوشان بر من مپوشن گذشت شام تلخت بیدارت از عیش دنیا گذشتم ز گل بی بقا تر بود عهدت</p>	<p>نداری و فایز نگانی نباشی بچشم آشنائی خلانی نباشی بلب با دهر خوانی نباشی برخ جنت جاودانی نباشی نشاط بهار جوانی نباشی</p>
<p>نشاندی بخون از نگاہی خرمین را تو ای میونا خصم جانی نباشی</p>	
<p>ای خسته بمقرر چونی</p>	<p>بی مونس و عکسار چونی</p>

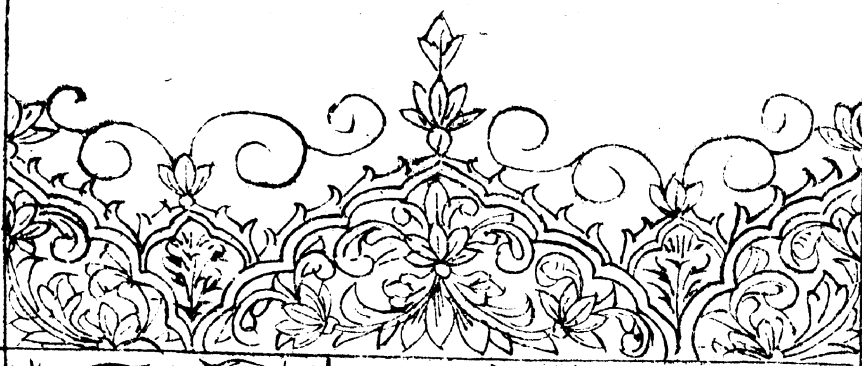
یاران چه شدند و دوستان برفت آنکه طیبیت گمان بود در گریه نمک نمانده دیگر گردی زرسیده از رویار ای مرغ قفس ترانه است کو	بے یار و یرین دیار چو نے با در و دل نگار چو نے ای سینہ داغدار چو نے اسے دیدہ انتظار چو نے بی برگ و یرین بہار چو نے
--	--

چون شمع خرمین در آتش دل با دیدہ اشکبار چو نے

خمشوی گزین در دبستان معنی نمازند رطلی بہم آتش دہ بریدیم چون لفظ آشنایان و فانیست و گلشن جس صورت نباشتم چو اسر خوش پای کوبان اگر حسن را باشد آئینہ دار کے شو و ظلمت لفظ چو سایہ پل فلاک کیست تا خوش و عوی تبارہ سر اسبت لفظی کہ جان بخشیت	کہ لفظ است خار گریبان معنی قلم کی بود و میدان معنی کشیدیم سرور گریبان معنی بصد چشم گشتم حیران معنی بیرت است زلف پریشان معنی بود چشم شاہد پرستان معنی بر آید چو خورشید تابان معنی بمیدان چاکبواران معنی بے ترکس آفتاب حیوان معنی
--	---

خرمین از دل روشت غرق نوریم چراغیت در زیر دامن معنی





متفرقات



<p>چشمه که می زبندید یار آشنا را ماشاخ خشک بیدیم معذور دار ما را</p>		<p>برنج چه درکشید بگیا نه و ما را نخل فسرده مانسایه نه ثمر داشت</p>
	وله	
<p>آن گوشه نشین در بدر انداخته ما را دریاب که نیزنگ غمت باخته ما را</p>		<p>آواره عالم نگی ساخت ما را چون مهره شمشدر شده در حجر تو ما تیم</p>
	وله	
<p>فقط در بزم اوسا قی بینا میکند ما را نعم آتش خدادان سینه سینا میکند ما را</p>		<p>دل نازک پراز خوست و رسوا میکند ما را ز دایع عشق شمع مرده دل بشود روشن</p>
	وله	
<p>بهار خار مرگان گل بدان میکند ما را نغمه جوان باد دست مگر بیان میکند ما را</p>		<p>شرشک لاله کون شاک گلستان میکند ما را بچاک سینه دارد و ستم نعت دور از ان آن</p>

	وله	
چو شیشه بود منما تن کی بود مرا نهفته بودم صدم چون شراب رنگ		فلک بنگ جهانی تو از مود مرا وصال سوخته جهانی ز من بود مرا
	وله	
سمند جلوه او کرده تا غبار مرا		چو گرد باد بلندست از مزار مرا
	وله	
عشق کرده است رسانا له غماز مرا		سرده سوختگی ساخته آواز مرا
	وله	
رفت آنکه دل بجنبت آسوده بود ما را زین پیشتر چشم جاری دو جو خون بود		چشم از فسانه غم شب می غنود ما را اکنون هزار چشمه از دل کشود ما را
	وله	
تب و قاب و فوخ از دل نبرد بهشت ما را		شده به مجموع غمت خط سر نوشت ما را
	وله	
دادی بیاد طره غنبر بهشت را سرشمع سان ز داغ باقیش که می دهد		کردی کسا دگمت باغ بهشت را آیا کسی چه چاره کند سر نوشت را
	وله	
چنان افشاند چشم بیتوا شک بی محابا را		که از بر شب غلط هر دم بدبیا میکند ما را
	وله	
نگند از نظرش چشم کینه خواه مرا		بنیمه راه نگداشت آن نگاه مرا

<p>نفس چو گرم کسشم ترکند دماغ مرا بخون تو بز نشاندست می ایام مرا</p>		<p>شرار آتش دل شنیدم باغ مرا نگاه مست تو دل را بهوش نگذارد</p>
	<p>وله</p>	
<p>لب خمور من نوشید این جام لبالب را دوان تنگ او داد وسعت حسن مشرب را</p>		<p>می لعلی ز ساعر میکشم تخیال لب را بشت جاودانی و تنگاه بوسه اش دارد</p>
	<p>وله</p>	
<p>بخاطر ریشیه غفلت رگ خوابت راحت را</p>		<p>نمیدانند دل آگاه در دنیا فراغت را</p>
	<p>وله</p>	
<p>چون سیل پشت بازو هام خاک است را یکسان کند معاطه بهیاری دست را این مشت خاک دیده دنیا پرست را</p>		<p>سلطان مهمم ز جهان شسته دست را انصاف کار محاسب روزگار نیست مشکل که پر کند ز تسی کاشکی خزین</p>
	<p>وله</p>	
<p>به کس گذشت چون من باوید کار خود را در کار گریه کروم لیل و نهار خود را</p>		<p>باغ و بهار سازد حیب و کنار خود را من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم</p>
	<p>وله</p>	
<p>ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا نشان بوسه گذارم دوان تنگ ترا</p>		<p>خوش آنکه غازه گرایم رخ فزنگ ترا دلیل مقصد آوارگان عشق منم</p>
	<p>شکست ای چمن آرامی آرزوم سواد که مومیبائی دل کرده اند سنگ ترا</p>	

وله	وله
غلط آب آینه هر کس کند صفای ترا که ناز ز گس لیلی ست نقش پای ترا خبر شد دل بیگانه آشنای ترا	بزه لذت و دیار و گلشنای ترا برگهزار تو صید کر شمای ترا گداخت ناله من آشنای بیگانه
وله	وله
نگین از بجز نام خشک خالی میکند جبارا	گرا سخنان میکند تعظیم بجا اهل دنیا را
وله	وله
برگ گل جزیه دهد شقه دامان ترا کرد پشمینه من و سکر زمستان ترا	یاسمین بنده شود چاک گریبان ترا زاهد این خرقه بدو تم خنکدهای تو در
وله	وله
که برگ عیش و انعم خار خار خاطر خود را بجان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را حصاری گرد خود کردم غبار خاطر خود را	بدایع عشق پروردم بهار خاطر خود را نیارم کرد بیرون از کنار دل که پروردم ره آمد شد مردم بمن بسته است دلشنگی
وله	وله
مبدم بنا که چون سنی هر دم میان خود را	تا در سخن در آرم شیرین زبان خود را
وله	وله
میگیری سر دوستی چرا افتاده خود را	بخشیدی بمن کی بار جام با ده خود را
وله	وله
سیه مستی دو بالا گشت چشم می پریش را	بهار خط گل وصل شد نگاه فتنه مستش را

<p>شکر خواب بهاران شد غزال شیر مستش را دبان غنچه گستاخ بوسیدت دستش را</p>		<p>بجوم گریختن و خردوشش ناله‌های من ز گلشن بوی خون تازه دل برداغم زد</p>
<p>که چشم انتظار از نقش پایش است رهش را اگر گلدهسته لائق بود طرف کلامش را چرا در سرمه خوابان دست مرگان سیاهش را</p>	<p>وله</p>	<p>که ای من دیده سازد سرمه گرد جلوه گاهش را بغیر از سبیل آن جبرمشک افشان نمیشد سخن فحشی چون از موشگانان بر نمیخیزد</p>
<p>نیار و در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را خزان بنود بهار خار خار آرزویش را</p>	<p>وله</p>	<p>اوا سازد بخاموشی لب او گفتگویش را ز بخت دل خیابان گلستان نیست مرگام</p>
<p>از عکس تو در شیشه پری آنها را مشهور باهن جگری آنها را تا چند کند در بدری آنها را</p>	<p>وله</p>	<p>ای از تو پریشان نظری آنها را کردست نظری از آن خط زره پوش رحمی کن و از پرده برون آ که سر غمت</p>
<p>سگ میخورد دانه نم نمس آن آبهای پاک را چشم خنابندی کند از اشک دست پاک را</p>	<p>وله</p>	<p>دعویست با شعر ترزم آن دشمنان دلاک را مشاطه گلشن منم با این خار آلودگی</p>
<p>باید بروی تیغ تو دید این هلال را کی نقص شان مانماید کمال را</p>	<p>وله</p>	<p>قامت شدت خم من در نیه سال را چرخنی که کاست دقت تمامی هلال را</p>

بادهست رو چکار لب سبب سوال را		عطر خوشبویم سپر زخم ذلت است
	وله	
دارم برقص از طلیحش خویش دام را در حیسبم تم که با که بگویم که ام را		گشتم اسیر جلوه آن خوشترام را عشم بشمار و بهنضی نیست در کنار
	وله	
که آتش میکند پر زور تر شبت کمانم را		به پیری عشق سازد شوختر طبع جوانم را
	وله	
کش و کار در چاک گریه است شاق را		علاج صحت ده دلتنگی آسانست شاق را
	وله	
نشان جاده دهنم موج دریای طلیحین را کنند نازکتر از گل پرده گوش شنیدن را غزالان یار دارند از من منجون مهیدن را		انمان روزی که گم کردم سراغ آر میدن را بهر گاشن که بکشایم لب رنگین نوابیل نسازد شربند عقل صید حلقه دهنم
	وله	
که در آغوش ترکان بنم آن دست نگارین را خط مشکین آن مشاطه دشمن بر گن سرین را		کنم رنگین تر از دامان گلچین چشم خنوب را غوروش تیغ عریاست تا که دست سنبگون
	وله	
عصای کور همان میکند خوب او یبارنا		خدا در مانده گذاردو بعالم بی نصیبانرا
	وله	
برای شکر خود پرورش کردیم مورانرا		بشهاد لفظ و معنی رهنما گشتم دوران را

<p>نه پردازد بکنر و در میان طینت جابل شنا در ابطوفان بلا تسلیم می باید ره مرد و دغا را بسته تا کی سرت گروم</p>		<p>نمی افتد بعینک احتیاجی چشم کمان ما بجویم موج فدای بسته سازد سینه زودمان را تسلی کن بر بچینام و صالی ناصبه بان را</p>
<p>وله</p>		
<p>دل بر سر تیرست کشایم کین را هر شیوه ات ای شوخ ز بس ذوق فریست</p>		<p>از خار طس را زیم صنم آن چین را هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را</p>
<p>وله</p>		
<p>نه تنها میکند چون زهر صحبت های شیرین را ز شمع خوشبختی از بسکه آتش در هم سوزد</p>		<p>زبان تلخ دشمن کام می سازد سخن چین را رگ خوابم بر پروانه سازد زشت بالین را</p>
<p>وله</p>		
<p>عبث بلبل زند با من نوای حسرت گین را</p>		<p>بخون دل بزم پرورده مصرعهای تلکین را</p>
<p>وله</p>		
<p>حریف نقش کج گزینیستی این بد قمارانرا</p>		<p>به تنهایی سر آوری دور روزگار انرا</p>
<p>وله</p>		
<p>خدا یا ای هفته ده بادل آرزو ده لالانرا</p>		<p>کمن سوبان روح صحبت سمار کمالانرا</p>
<p>وله</p>		
<p>عقاب تلخ او شیرین کن جانهاست ستانرا فرزون از شاه دارد سینه من جاک سلوانی</p>		<p>نهان در پشته او شکر تانهاست ستانرا چو گل در حبیب عراقی گویا ست ستانرا</p>

وله	<p>آمال کو توست زد دنیا بریده را درر بگذار سیل بود استوار کوه گوش کران علاج لب یاوه گو کند</p>	<p>کی میرسد کسند غزال میدۀ دشت حریف نیست مر آن میدۀ این جنبه در خورست جان میدۀ</p>
وله	<p>زنگین بود سخن دل در خون طعیده را وقتت اگر نصیب شود خواب را</p>	<p>کردم روانه نامه رنگ پریده را بالین کنیم دست زد دنیا کشیده را</p>
وله	<p>مردان کنند خوش غم و هجر همیشه را گر بجز ریش به گلود العطش زند</p>	<p>آب بقاست آتش تب شیر همیشه را جای که نخل حصص فرود ریشته را</p>
وله	<p>جام عتاب داده غمزه کینه خواه پنجه بکینه مینری بادل چاک چاک من</p>	<p>زهر بکاسه کرده چاشنی نگاه را بیخبرانه نشکنی شانه زلف آه را</p>
وله	<p>اگر بنیم شبی در خواب روز خرد سالی را شه آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را بهم طومار زلف یار را مشاطه می چید</p>	<p>بگری میکنم قصیر این خواب خیالی را نمودار رنگ بود از چشمم باشد شیر قالی را دل من گر کشاید و فر آشفته عالی را</p>
وله	<p>بپیری میکشم آسوده بار زندگانی را</p>	<p>که مرون آن جوان کردیم ایام جوانی را</p>

	وله	
حق تعلیم دادم خوش قدان بوستانی را سخنهای خسان چون باگن گشته با دست در گو شتم		که سرو از مصحح من یاد میگردد روانی را بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را
	وله	
نباشد نایقه جز شوق مجنون آملی را سر سر کس که از مهت چو او هم گردن افرازد		بدیایا میرساند جذب سیلاب لاهی را بنعلین گدایان میفرود شد تاج شاهی را
	وله	
بلای جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را خیال قامت او را بخاطر نقش می بستم		بگشتم میدید زهری که در گاست اضی را در آرزوی که فرق از هم میگردم العتبی را
	وله	
خوش آن ساعت که بر بالین خج کساری را		بیاد ما منی از خاک برداری غباری را
	وله	
ز دورم دید اجازت دادم جانفشانی را فرامش کاریش تعلیم دادم از سبک و حی نسیم آسا امان از آفت و اماندگی دارم		نگاهش زود می نمود زبان بی زبانی را که زود از خاطر او رفتم و بردم گرانی را تواند که کسی برداشت بار ناتوانی را
	وله	
بنود آرمش شیب و شباب زندگانی را		طبعی زهای دل موجبیت آب زندگانی را
	وله	
از سر من چراگند سرو قد تو پای ما		خاک ره تو کرده ام فرق سپهر سای ما

شعله نجس نمیکند اینده سرکران و ششی	تاسی که از کفم کشی دامن کبریا را
وله	
سرمه خامشی دهد بلبل خوشنوا را	چون بسمن دما آدم خانه مشکسای را
وله	
ز دوری خاطرم تنگست نتوانم رسید اینجا	کشاد دل مدان ابروست نقل اینجا کلید اینجا
به هم تا کوی او دور و ندام قوت پائی	سری ز اقا دگی چون جاده میباید کشید اینجا
وله	
عجم دل لازمی و مطرب را فرود اینجا	ترانه را چه اثر باده را چه سود اینجا
تو در کنار رقیبانی دمن آه کشم	عجب که آتشم آه اینجا فاده و دود اینجا
وله	
سمنور چون شیخی خاموش چون نگین اینجا	گل شهرت شود چون حوت باشد دین اینجا
وله	
ترانه کرد صبر بر نیم و دراز اینجا	که دیگری نشود در استان طراز اینجا
درین دیار بحال بهتر که پردازد	فتاده در عدم آبا و اقیانیا اینجا
سماع ویرمغان کن تا رعد و دم	کشوره ناخن غم برده های ساز اینجا
وله	
نخاچه برود خان از رشک ما خضم غنود ما	سواد کلک با مشک است بزرغم حسود ما
وله	
هرزه در است و زینش سینه چاک چاک ما	گوش زدا اثر نشد ناله دردناک ما

سرمه چشم مویشد سووده استخوان من	کم نکلما نه تا سبک میگذری ز خاک ما
	وله
که خواهد کرد یاد از خستگان بنیو آسجا من سرگشته دور از کوی جهانان با که در ساقم	شکایت نیست اینجا محرم مهر و وفا آسجا دل آنجا دلبر آسجا مطلب آنجا مدعا آسجا
	وله
از عکس رخس با ده فرو شست دل ما از سطر جبینش سخنم شد شکر آگین	آینه آن ریزن هوشمت دل ما تلخی چش آن چشمه نوشمت دل ما
	وله
باشک روان قطره زنا ناست دل ما پرورده بطفلی عوفش شیر شربش از سر در روانت چه خیالست جدائی از شورش در یانه کند موج هراس	از کمنه سواران جهانست دل ما در میسکد با پیر مغانست دل ما در پای تو چون سایه روانست دل ما پرورده آشوب جهانست دل ما
	وله
ندید از گرد راهش دیده هرگز بر سر راه کارا	ازین ره کار و شور است چشم انتظار را
	وله
بجان بستیم بیان محبت عشوه سازی را	روان عاقبت محمودا دارو ایازی را
	وله
خاک آسوده چو سیاب شد از گریه ما آنقدر نیست که بر دیده دشمن ریزیم	استین حلقه گرداب شد از گریه ما خاک این عمکره نمایاب شد از گریه ما

دل سنگین بتان آب شذاز گریه ما		چه عجب گرفتار از زاری ما گردوزم
	وله	
چون داغ لاله بی شفقتی نیست شام ما		افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما
	وله	
مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا که شور میکشان در بزیم مپشاران شود پیدا		بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا معنی مصرع شوخی ز من با یی سرانیدن
	وله	
بهای خرقة پر بنیز گاران میشود پیدا ز دلها دو داین آتش عذاران میشود پیدا پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پیدا چمن بگفت و گلبانگ هزاران میشود پیدا عیار آشنا میهای یاران میشود پیدا		ببازاری که دلق میکساران میشود پیدا موش جلوه سازی میکند جای اثر جامی چنین گریه را از زخمی او در دل گریه سازم بستی زخمه سنجی خوش بود ساتی ستر گرم اگر بیکانه گرد و چند روزی روزگار از تو
	وله	
خورشید سر بر آرد و از جیب پاره ما بگذشت غافل از دل مست گناره ما		دخست دیدند در عشق صبح ستاره ما از تاوک نگاهت خاطر نشد تسلی
	وله	
بار بر جاده نگره دو قدم ماهی ما		گذر و گرم ز دل آه سحر گاهی ما
	وله	
خوهریزد شکست تو به از آن خوش مشربها		با این شوخی اگر بریزد سخن مستانه زان لبها

چو ابر از فیض ریش گوی حص و مشکین		علاجی از عرق کردن غلامد بهتر این تنها
	دوله	
زهی ز خط تو خرم بهار شر بهما چو جادو نیست ندانم که میکند باد هوا ی ابر غنیمت بود که تیسرسم		حلال بر چه کس سخن تو به زبان لبها بیک کر شمه نگاه تو طی مطلبها نمک بباده کند چشم شور کو کهها
	دوله	
ای از تو داغ برجگر لاله زار با در پافتاده منزلت تو سردان		سرگشته در هوای تو بوی بهار با از دست رفته گنمت اختیار با
	دوله	
ایست سرود من دبیل بچین با نشنیده کس از غنچه مستور تو حرفی روزی که دهنزلت تو بر باد غبارم چون خاک سرگوی تو گیرید در آغوش		منه یاد ز بیرحمی این عهد شکنها اما بزبان باز تو افتاده سخنها در خاک شود غالیه بوجیب کفنها در حشر نیسارند ز جان یار بدنها
	دوله	
ای امت نگاه تو جادو خیالها افشانده اند بال و پیر از بسکه میزنند		صحرانورد گریه دش شیمت غزالها بر در هوا سخی طام تو فرمود ناها
	دوله	
آشفته چو من بنود سنبیل بکاستها شبیخ عم دل گوید پروانه بنجاموشی		شوریده سرم دارند این طره پریشانها بلبل بچین سنج باین پرده پریشانها

شور لب محبوبان فرود ز عشق سینه کده دل را گره نگر دی گم		حق نمک داره در عنق نمکد انا بیوده نی گشته مجنون به بیابانها
	دوله	
چو تر بر گزنگرد پد از می وصل تو داناها خیال تو به نقش بود بر آب در آشوب		از مخموری بود خیمه ازه چاک گریه بانها دران عهدی که با پیانه می بستیم پانها
	دوله	
چو شد مهر جهان آرای من آن گرم شویها لباس نپیه داغ لاله را در بر نیباشد		خفا عهد که با ما داشتی پیانه نوشیها ز عاشق فطرتان هرگز نباید پر شو شویها
	دوله	
نباشد دل چرا از لطف یا ز امید و آرزو بشاید دل چو چشم انتظار است		براهش قاصدی دارم چو چشم انتظار است
	دوله	
شد قسمت خال نو که مشک خنق است بوسیدن آن لب که زیاد از دهن است		
	دوله	
میرگان تر بهر تو ابر بهار راست در جوش داغ سینه مالاله زار است		
	دوله	
شراب تشنه لبی صبح زرد باغ کجاست کباب سوختگی بوی زرد باغ کجاست		
	دوله	
فصل بهار عشق و تماشای اشک است مستی که پشت پا سببان خواب زرد		چشم سفید کلفت در یابی اشک است طوفان سیل با رویه پیمایی اشک است

بر کف گرفته کاسه در یوزه از دست		دریا گداسه گوهر والای اشک است
	وله	
دعوی گیر جاہل بہ بغل دشمن خود است		افعی بگیر میان زرگ گردن خود است
	وله	
روزی کہ غمزه اش بن خسته جنگ است		بر جای دل کہ دست نهادم خدنگ است
میخواستم کہ خر قہ باغ بفرستم		ضمف غار دست مرا زیر سنگ است
	وله	
با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت		تا آبر و بجا است بدریا چه حاجت
عمریست کہ نظایا نچرخ می کنیم		مارا بسرخ روئی صبا چه حاجت
ژولیده موی بر سر تاج خسروست		شوریده را با فسر دارا چه حاجت
زہر اجل بکام من آب حیات ریخت		دینا گزیده را بسجا چه حاجت
	وله	
مستی چشم یار ز پیمانہ خود است		خواب بہار پر وہ افسانہ خود است
غممای مایہ دار تو از دل نئے رود		این گنج شاہوار بویرانہ خود است
	وله	
غار بہت بروضہ رضوان برابر است		خاک درت بچشمہ حیوان برابر است
از شوخی نگاہ تو آموختم سخن		ہر نقطہ ام بچشم غزالان برابر است
ز افسانہ تو گشتہ ام آشفته گفتگو		اوراق من بزلف پریشان برابر است
خود با بچنگ لطمہ دنیای نیگنی		این موجہ سراب بطوفان برابر است

	وله	
تا بود داغها مل آزرده حال داشت در گلشن از جمال تو ای آفتاب روی		این مرغ پر شکسته چمن زیر بال داشت شبنم نبود گل عرق انفعال داشت
	وله	
کا و کا و مژه من بگر خون نگذاشت حرکت در قلم نکته سیرا مید من		سینه ام داغ برای دل مجنون نگذاشت شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت
	وله	
تاراج صبر دوزگامش رواج داشت از نو شهنش بود الهوس امیدوار شد		ویرانه های دل چقدر با خراج داشت یاد زمانه که تعن فل رواج داشت
	وله	
دامن فشاند و شمع مزارم بیاوداشت چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد		گو یا همان شکایت عاشق بیاوداشت از بس وفا بوعده اواعتماد داشت
	وله	
در پرده دل جلوه گری بار در داشت از زلف نیر وخت با پر تو روش		پیمان چشم می دیدار زگر داشت این شمع دل افروز شب تار در داشت
	وله	
خالی ز خلق مجلس ما دلکش تریست		بیگانگی بشر با آشنا ترست
	وله	
خون شد لی که آنمه پیکان باز داشت		غافل که سینه آتش آهن گذار داشت

<p>اوزار در جود ناله بجز آنست که باز داشت</p>		<p>خون ستم کشان ایرش بگردست</p>
	<p>وله</p>	
<p>کز صبح بنا گوش تو چشم خبری داشت این کاسه مابود که خون جگری داشت</p>		<p>آن روز شب تیره ماهم سحری داشت آنم شده چون دماغ دل لاله یا نشاک</p>
	<p>وله</p>	
<p>مرکان رگ ایر آبدارست دلمان دلم پراز غبارست</p>		<p>ایام عنم مر اهدارست طرح عیثه جمانیزم</p>
	<p>وله</p>	
<p>بجای عارض گل رنگ آفتابست خوشست نخت بسوی که در شرابست عبیه خطو بازار مشکناست</p>		<p>بگلشنه که رش گوشه نقابست میان درو تو دارم نهان شکسته دل گرفته گرد کسادی دکان زلف ترا</p>
	<p>وله</p>	
<p>جام جم کاسه گدائی دل درویشاست صدر کونین در منزل درویشاست</p>		<p>نشار فیض در آب و گل درویشاست با برین در زعبث تکیه دولت زده ایم</p>
	<p>وله</p>	
<p>استخمار روی که دیدم مسمی بیگانه است منزل آرام صحرا ای دل دیوانه است</p>		<p>بهدم سنجید ده گفتار این لب پیمان است ره غلط افتاده همچون بیابان گرد است</p>
	<p>وله</p>	
<p>هر چیز بر پای تو خدائی تو هست</p>		<p>هر سو که بود میل تو جانی تو هست</p>

در آسب بازار بهای تو هست در هم نشوی عقده کشای تو هست		از هیچکس هر دو جهان آنچه پسندی زان عقده که در وی شکنند ناخن تیغ بر	
	وله		
عیسے ز بیم خلق بگردن گر نخیه است خواهم ز دام دیده پر خون گر نخیه است		دیوانه عاقلانه بهامون گر نخیه است صیدی که بوی خون شنود رام کس شود	
	وله		
بنخیه راز نمان بر روی کار افتاده است		بر لبسم حرف مان تنگ یا افتاده است	
	وله		
در بر این آینه را آینه سیاهی هست گره بجز کوی تو پنداشته ام جانی هست برواز خویش که خوش و امن صحرائی هست		روشن از حیرت دل شد که دل آبی است پای آوار گیم رهبر دامن نه شود وسعت آباد دل افتاده خزین در شب	
	وله		
گوشه خاطر ما هیچ کم از صحرایست		بال و پر گو با سیری نبود پر دانیست	
	وله		
نعمت بود فراوان جائیکه اشتیاق است در دست پیر چیزی زیباتر از عصایست		در کارخانه دهر چیزی بدعاقبت بایاد قامت او سازد دل شکسته	
	وله		
ساقی بیار کشتی می را گر نیر نیست از خوان دهر قوت و گر دل پذیر نیست		طوفان فتنه است و کس نمیگیر نیست نحبت جگر همین بذاق من آشت نیست	

جز پیر میفروش که امروز بی ریاست		پیری ندیده ایم که آبش بشیر نیست
	وله	
چون شمع بی سبب نفسم جانگداز است یکره بر ترجم قدمی میتوان گذاشت		داغم که حسن لاله رخسان دلنواز نیست من خاک راه گشته ام برین وقت ناز است
	وله	
زاهد خمیده است چون چنگ ملول نیست دارد ز مرشدان طریقت خلیفها		یک تار موی بر تن او بی هوول است ایمن بشهر با نتوان شد که عمل است
	وله	
مستمع کونگند نفهم غم انیم نیست زاده دل همه حوران بهشتی نسبد		سیر چشمم ستیغم ز غمت تخم نیست ذوق آرایش گفتار و رایتم نیست
	وله	
مدتی شد که درین بزم سخن سازی نیست یارب از زخم دلم ز حمت مرهم بردا آنکه یک عمر درین تنگ نفس مرا		گوش چندانکه دهم ز مرصه پروازی نیست غیر این روزنه فیض در بازی نیست گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست
	وله	
پی برده هر که دادی دل جلوه گاه کعبیت		واند که چاک سینه ما شا هر اه کعبیت
	وله	
هر کچه ز انتظار تو تا نظاره است چون موج سرگران گذرم زاب زندگی		هر جاده دره تو گر بیان پاره است در سایه قد تو که عمر دوباره است

وله			
ورنه پر کاله دل بر مژه بسیار آونخت لاله جانی که بان گوشه دستار آونخت	توانست بوی کمر یار آونخت دل خون گشته پرواغ مرا چیت گناه		
وله			
فیض سحر از سینه گلپیرین کیست حیران نگهی آئینه دار بدن کیست این مشک تر از نافع عزال ختن کیست	بی باده سیه شب از یا سمن کیست نظاره خیال که در آغوش کشیدست شد صفحہ من جزیره ستان در ق گل		
وله			
وین چشم غوطه ور شده در خون ایام کیست تاشور پسته تو نمکسای داغ کیست نظاره گسته عنان در سرانگ کیست	این داغ و لغز و نمک حراغ کیست در راه انتظار سفیدست دید ما + با آنکه یار مردک دیده نیست		
وله			
<table border="1"> <tr> <td data-bbox="212 1093 494 1336"> <p>بر چه گفتیم و شنودیم عبت در ره سیل غنودیم عبت بال پرواز کشودیم عبت</p> </td> </tr> </table>	<p>بر چه گفتیم و شنودیم عبت در ره سیل غنودیم عبت بال پرواز کشودیم عبت</p>	<table border="1"> <tr> <td data-bbox="569 1093 963 1336"> <p>بر چه بستیم و کشودیم عبت غفلت از عادت و هر لایست عرصه هر دو جهان تنگ نصفا</p> </td> </tr> </table>	<p>بر چه بستیم و کشودیم عبت غفلت از عادت و هر لایست عرصه هر دو جهان تنگ نصفا</p>
<p>بر چه گفتیم و شنودیم عبت در ره سیل غنودیم عبت بال پرواز کشودیم عبت</p>			
<p>بر چه بستیم و کشودیم عبت غفلت از عادت و هر لایست عرصه هر دو جهان تنگ نصفا</p>			
<table border="1"> <tr> <td data-bbox="388 1336 696 1475"> <p>عالمی چهره با گشت خرمین عبث آئینه زود و دم عبت</p> </td> </tr> </table>	<p>عالمی چهره با گشت خرمین عبث آئینه زود و دم عبت</p>		
<p>عالمی چهره با گشت خرمین عبث آئینه زود و دم عبت</p>			
وله			
<table border="1"> <tr> <td data-bbox="102 1553 494 1628"> <p>زه کرده اند از زک گردن کمان عبت</p> </td> </tr> </table>	<p>زه کرده اند از زک گردن کمان عبت</p>	<table border="1"> <tr> <td data-bbox="569 1553 963 1628"> <p>دومان بدل ز نرندشان از زبان عبت</p> </td> </tr> </table>	<p>دومان بدل ز نرندشان از زبان عبت</p>
<p>زه کرده اند از زک گردن کمان عبت</p>			
<p>دومان بدل ز نرندشان از زبان عبت</p>			

وله		
	دل از یادش در آغوش من شد یا بخیزد	ز بس بالیده است این قطره در دریا بخیزد
وله		
	ز بی برگی ره لغت و لم بردون بندد سخن بیگانه باشد بزم لغت آشنا یا ترا	چمن پیرا در گلزار از فصل خزان بندد بهم چسبید چون لب راه گفتار زبان بندد
وله		
که مانند گل رعنا خزان در قفا دارد	کجا دستگی عاشق بحسن میوفا دارد	
وله		
دل خون گشته ز داغ تو نشاها دارد دل مسکین برفا باز گمانها دارد	عشق در سینه من لاله تاشاها دارد همه کس گر چه یقین کرده که پیمان شکنی	
وله		
ز ان طره که بر دوش و بر انداخته دارد ز ان شعله قامت که بر افراخته دارد ز ان حسن گلو سوز که بی ساخته دارد بر آئینه عارض پرداخته دارد	سامان پریشان دلی انداخته دارند دوزخ بدل از ناله بر افروخته دارم آتشکده در جگر سوخته دارم زنگار خط شوختر از جوهر شمشیر	
وله		
گل حسرت کشتی نه خورده نه برده دارد چو دریا چشم پر شورم نمک پرورده دارد مزار خشک زاهد سبزه نیمورده دارد	ز بی مهری او دماغم چسبانج مرده دارد نه تنها صر فریاد من شوریده صحرا را بخاک من گذر کن تا به بینی لال زاری	

	وله	
سوزیده سرمه طره بچان تو دارد ز نیگون فرومانده و بیاب و توغم		آشفته دلم زلفت پریشان تو دارد پنهان چکنم سستی بیان تو دارد
	وله	
شکر خند دلم خواهمش ز لعل میکشی دارد خرین از دروغ خون گرم محبت خیر دارم		خار من تمنای شراب لب چستی دارد که دستی بردل هر کس نهادم آتشی دارد
	وله	
گزند کوک از گرم فروغ جان زبان دارد جهان افسرده است اسباب عشرت از که میجویی		خدا از چشم امین شریف داران آمان دارد ز خامی حرص بندارد نور سردان دارد
	وله	
دگر خوابه دل دیده را آلودنی دارد بخواهم دولت بیدار می آید از آنروز		می پرزوز اشک لاله گون پیودنی دارد که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد
	وله	
چه شد چون شمع محفل گرتنم فرسودنی دارد بل تا چند از خواب حسرت جریه پائی		تفت عشق تبان در سینه ام فرودنی دارد سرت گرم شراب وصل هم پیودنی دارد
	وله	
طپش سینه ما بانگ درامی دارد نیضه از میکده چشم تو برده است مگر زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید		جاده ناله ماراه بجای می دارد جام آینه که می هوش ربائی دارد سایه گویا ب سرم بال هائی دارد

فهم بر مصیبت عیان مایه جدائی ندارد	طبع وحشی سخنان میزد از هر طرفی
	وله
چشم نگران سیل بدینابل ندارد خشم تو بنگیبت که چنگال ندارد	عمر گزران فکر ویر و سال ندارد از قهر تو زبانی نبود بود الهویا سازا
	وله
دریا کش محمود به چایزه نسا زد تا چند بویرانه ما خانه نسا زد	با طبع محبت دل دیوانه نسا زد خاطر کند عشق ز معصومی صاحب
	وله
کباب من لب شیرین او را شور میسازد ره نزدیک عمر جاودان او دور میسازد مرا رسوا دست آن غنچه مستور میسازد	شرب خون من آن است را محمود میسازد بقسمت گزینیب خضر کیش بجهان چنین بی پرده چون بلبل نیگروید انعام
	وله
که آتش خار را از هستی خود پاک میسازد که بلبل تا گل آید با خس و خاشاک میسازد	مرغین زهر آ آزدوی آتشاک میسازد بر آتش اجنبی انکسان دارم شکیبانی
	وله
از حرمت و صوت کولب دریا میسرسد	ز افسازد که بشب قره ما بهر سد
	وله
گلوی این فی از شیرینی گفتار میسوزد نفس در سیندام از گرمی رفتار میسوزد	سخن چون میسرایم کلاک شکر را میسوزد دل از خامی چرا بندم برق محرم مستعجل

وله	
رنگت بخون لاله قبح در رخسار زرد خورشید را نگشته میسر درین بساط	بوی تو راه قافله نوبهار زرد نقشه که از رخ تو دل ما خدای زرد
وله	
شراب لعلی آن نوش لب با چه رسد چو زنی فتاده مرا مهدی بدست آن	ز آب خضر با خون گرفتار چه رسد تن نحیف مرا تا ازین هوا چه رسد
وله	
بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد کشا ید کل شبنم گر چند آن خوش افتاد	از جان سختی دم شمشیر را دندان میسازد بر لبیل آشیان از غیرت آتشخانه میسازد
وله	
نقاب آسما که از رخساره جانانه بر خیزد بیک رنگی ز بس شوکر ده ام در کعبه گرم	بر همین از سربت گبر ز آتشخانه بر خیزد خردش دلخاش شبنون از تجمانه بر خیزد
وله	
قاصد سخنی از لب یارم نرسانید دل داشت بجزانی ازین بیشتر آید	تو جریه شرابی بخارم نرسانید آواره ز خود کرد و بیایم نرسانید
وله	
انقدر کرد چلپیدن که با رام رساند نخل از فیض نسیم که ز گلزار جهان از تپ عشق سجان منت ساقی دارم	فیض پرواز همین بود که تا دم رساند بوی یاسی بدینغ دل تا کام رساند که ز تنجاله لبم را لب جام رساند

تغییر

نخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند		آتش گرم تر از آتش محرومی نیست
	وله	
گفت سائل ز اعضای دیگر در پیش میباشد نغانی در نهاد سینه های ریش میباشد		بدینا قدر را باب مذلت بیش میباشد شکایت نیست مطلق چون جگر ناله پردازم
	وله	
دیدم کور بدست دیگران میباشد همچو خربنده بدنبال خمران میباشد		در طمع کام دل بی بعمران میباشد ره نوزوی که نه بر مرکب عقلست سوار
	وله	
بهای جان قیامت جلوه شما در میباشد دل از غم خرابم عشرت آباد تو میباشد		تدو دل ایسر سر و آزا تو میباشد با این شایخ دست خط کر غم محنت کشان شادی
	وله	
رشته کاش بران دامن پاک افشاند جگری خون کند و دیده بجاک افشاند		خون من تیغ تو اندم که بجاک افشاند ثمر عالم ایجاد جز این نیست که صبر
	وله	
هواگر مست باران نفس در سینه میباشد		چرا با سردی دی طیلان را کینه میباشد
	وله	
غم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد تلا در خانه در بسته جهان بیشتر باشد چو دریا بی کنار افتاد طوفان بیشتر باشد		دلم در زلفت او را زمیننه تالان بیشتر باشد مجموم عاشقان از دور باش نماز افزون باشد هوس چون بی نهایت شد نماز جای کسب بیشتر

	وله	
نقش مراد دنیا نقش بر آب باشد		روی زمین مرا سر و شمت سرا باشد
مست گذاره باشد چون گل سوار گردد		دولت همیشه اینجا پا در کاب باشد
	وله	
سخنم چو هست درون نکست بر آب باشد		چو رسد بیا دلش لمبر شرب باشد
	وله	
پریشان سنبلس ویا چه احوال من باشد		شب بجران او چون سایه در دنبال من باشد
شفاعت سخی طامات خواهد کرد محشر		گناه عشق اگر در نامه اعمال من باشد
	وله	
خیال مونس جان اسیران بدن باشد		بغیرت آشنا هر کس که یابد در وطن باشد
	وله	
با دل غم آن رشک پری ساخته باشد		با غنچه نسیم سحری ساخته باشد
	وله	
خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد		ز فرکان شبنم افشان گل خساره باشد
مجزا کرده ام دل را بشور انگیز بکفتها		که تا در دست هر سیمین پری سپاره باشد
	وله	
کج می نگرد خوش سبای می و عالم		رندهی که بی با و سری ساخته باشد
	وله	
ز غیرت آب گوهر نخل عزت را سبوح باشد		لب اظهار مطلب آتش آبرو باشد

در تمام

	وله	
عاشقم بکام دل عاشق زنجیرین باشد جنت نبی آدم حسن گذرین باشد		آب دیده ام خونین آهیم آتشین باشد طعنه برگزندگان ای بهشتیان مژغید
	وله	
زبان روشم افسانه سازانجه نما شد رقش پای کلک صفها شک چمنها شد درشادی بخیبای خرقها چاک کفنها شد ز پیری قامت فرسوده ام صرف شکنها شد		لب گویای من چون شرح مقراض سخنها شد ز بس سر نیزند زان دینیه ام باو خط نبش برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گرانرا پراز مضمون عبرت مانده ام عجبیده کلوبار
	وله	
سخنهای من از خاطر فراموش نخواهد شد طرح با سینه صبح بناگوشش نخواهد شد		اگر یادم همین پرورد آغوشش نخواهد شد اگر خورشید شود روی خود در چشمه کوثر
	وله	
تا چشم انتظار بر ایش سبید شد		نخل مرا شکوفه صبح امید شد
	وله	
نظر پوشیدن از وضع جهان مبالغت شد		بدینیا سر فرو ناورد نم بالین راحت شد
	وله	
رگ تلخی درین بادم شیرین ز شکر شد		نگاه چشم چشم شوخ او را زین دیگر شد
	وله	
هر چاک دلم جاده صحرای سخن شد		تا زلف تو بدوشم برم سایه گن شد

	وله	
دیدہ بخت سیاهم چو کران خواب شود تسلیم پئے سجدہ مستانه بنجاک		تین ترکان رسای تو سیه تاب شود میگذارم اگر بروی تو محراب شود
	وله	
مرا بنجاک چو مرگان اشکبار شود		کفن پرآب ترا ز ابرایه دار شود
	وله	
همت آنست که در پیش گرم دین نشود من جگر تشنه آن تعظیم و اوصاف شعار		کف من از گهر آبله ممنون نشود دم آبی ندید تا دل من خون نشود
	وله	
تقلید من فزونی یاران نمی شود لفظ مطیع و معنی بیگانه نیست		هرگز خجرا ابر بباران نمی شود صیدی که رام شیر شکاران نمی شود
	وله	
مباد نفس زرقید خرد گشاده شود حریف در دو اکنون نمیشود دل من		بلاست چون سگ درنده بی قلاوه شود که زور باوه کهن چون اشود زیاده شود
	وله	
ساقی مباد عیدی ما کو تمی شود خود در عزای خویش نشیند بزنگ		پیمانہ هلال پر از ماتی شود بیار عشق را چو امید برشی شود
	وله	
پایان نماز او چو ریگانی کشید		کار دل شکسته بویرانگی کشید

	<p>قربان شووم که بر دانی کشید</p>		<p>بارغمی که میشکند کوه را کم</p>	
		<p>وله</p>		
<p>که نشاء صبا دل غمناک کشاید</p>	<p>مے چون تواند گره تاک کشاید</p>		<p>کاز جگر ننگ سپرداری دل نیست</p>	
		<p>وله</p>		
<p>آزاده از حیات خود آزار میکند</p>	<p>باریست اینکه دوش سبکبار میکند</p>		<p>بر خصم تندخوست دلم کوره گداز</p>	<p>تھانه کفر زلفت تو ز در راه تقویم</p>
		<p>وله</p>		
<p>جز آتش بهار هوارا که بشکند</p>	<p>جز می طلسم تو بمارا که بشکند</p>		<p>دست و دل شکسته ام از کار برده</p>	
		<p>وله</p>		
<p>آن کیست تاز کار کسی عقده کند</p>	<p>تقدیر نی بناخن شکل کشا کند</p>		<p>بر چشم مهر و نه نهند پای غیر تم</p>	
		<p>وله</p>		
<p>چهره ناکه در چمن شور هزار گل کند</p>	<p>طره کشاکه در خزان بوی بهار گل کند</p>			
		<p>وله</p>		
<p>سپند آتش خویشم کسی دوا چه کند</p>	<p>به بقیراری من صبر بنیوا چه کند</p>		<p>خزین سوخته دل میدد به بجزرت جان</p>	<p>زانه عهد شکن یار بی وفا چه کند</p>

	وله	
کی ترک کرد چیله با جاسکیند		در شیر صبح چرخ دنی آب میکنند
	وله	
آن شکبوسنزال چشم گذار کرد		چشم مرا چونان ز شک تار کرد
	وله	
صحرانورد و چشم آن خط و خال کرد		دماغ مرا سیاهی چشم غزال کرد
	وله	
این عشق تازه دیده باشکم و چار کرد		خار خزان رسیده مرگان بهار کرد
	وله	
پریشانی ز احسان بگری پیمان بزند		زیانی مایه دار هست از نقصان بزند
چسان آیم بدون از دهن صحرانورد لنگی		غبارم جلوه گاهی در زور جولان بزند
	وله	
کسی در سخن تا دل نگرود و خوچ میداند		رموز معنی از من پرس غلطی چ میداند
	وله	
چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد		از دقت در دل با اقبال وصال گیرد
سودای آن پرچم کرد از دید با نهانم		هر کس خیال در زو شکل خیال گیرد
عیش از بکام خوابی نفس دنی ادب کن		سگ چون شود مودب صید حلال گیرد
	وله	
دل از دست سهر عالم غدا میگردد		که دست از سهره حال و محتسب پیا میگردد

<p>تقصا در میکشید رخ نه دیوار میگردد</p>	<p>ولہ</p>	<p>وماغ افسرد از ان گلشن بر رویه موگان</p>
<p>بونی تو راه قافلہ ہوشش میزند در صبح عارضت می سر جوشش میزند</p>	<p>ولہ</p>	<p>از روی لالہ رنگ تو خون جوشش میزند چون کاکلیت مدام نباشد سیاه است</p>
<p>تار های شبافروزم اندمیان رفتند خزان رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند بنگ لاله قوج زد که میکشان رفتند</p>	<p>ولہ</p>	<p>یکایک از نظرم نور پیکران رفتند بزم میر جهان محضیہ ز اغام ز خون دل شکستم بعد ازین خار مگر</p>
<p>چون مهره شطرنج بر همسایہ پیش کنند پیدا است کہ گلمای چین باخته رنگند</p>	<p>ولہ</p>	<p>این باخته نقشان کہ درین خانه تنگند بر دشت صبا طرف نقاب تو ہمانا</p>
<p>یکسر و گردن از و نشا رسب است بلند بسکہ آوازہ از زلف چلیپاست بلند کو تہی تا نکند دہن صحر است بلند شمع را تا بسجمر گردن و حر است بلند</p>	<p>ولہ</p>	<p>گو چه در بزم جهان گردن میناست بلند میکند سلسلہ شور جنون کوتاہی فیض شریعت جنون بر قدر سوائی ما بر سر منصب پروانگیست در محفل</p>
<p>بانگ نوشا نوش از میخانہ باشد بلند اول این گرو اذ دل ویرانہ باشد بلند</p>	<p>ولہ</p>	<p>شودستی اندل دیوانہ باشد بلند بیل عشق آغاز ویرانی تخت از انہما</p>

<p>انشار این بادیه از چمانه باشد بلند اول این شیون ز محنت خانه باشد بلند</p>	<p>گشت کیفیت دو بالا از نزل مود در او فوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نمود</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>سخت دلم از دیده نمکسود برآمد ز قتم نفس از سینه کسرم و دور برآمد</p>	<p>تا حرفی از ان لعل می آید و بر آمد از بسکه دلم آتش عشق تو ز نهاد کرد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>وز نام بلند دم سخن از رنگ بر آمد ما را زنی خامه باین رنگ بر آمد بالعل گران قدر تو همناک بر آمد</p>	<p>از ناله من خامه خوش آهنگ بر آمد آن نغمه که زیر لب داود شکستند انصاف چه گرفت عیار سخنم را</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>من بد کنم و زخم ندامت بلب آید خورشید ترا از نفس سرد تب آید</p>	<p>سخنی بضیعان جهان بی سبب آید ز راه دیش افسرده چو صبح ست مباد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>خیال خطا و از چشم مغل خواب بز داید بد من بجز گرد از چهره سیلاب بز داید که رنگ از سینه خورشید عالمان بز داید</p>	<p>صفای عارضش رنگ از رخ متناوب آید وصال از یاد ساک میسر غمهای دیرین آید سرت گرم صبوحی کرده چاک پرین کشنا</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>شرار از لب آتش نشان من برون آید بد عوی شمع اگر با استخوان من برون آید</p>	<p>کمن کاری که حرفی از زبان من برون آید زبان آتشین خود هرگز بد از شمساریا</p>

بدرستی

کلاش خمون بویشین درونگرش لاله گون باشد	گلی کز دودی اشک دوان منج وون آید
وله	
بدل گفتیم که خواهد غمزه نامهربان آمد	چو رفت این بزم بانم تیرنگه بر نشان آمد
وله	
ز هر چکلی که دارد سیننه من بوی خون آید	که کیبوازه هزاران رخنه مجمر برون آید
وله	
گیاه خرمی از تربت پاکم نمیروید	گلی بی داغ دل چون لاله از خاک نمیروید
وله	
دزنگ از کاروان با بسکاران نمی آید	قرار منزل از سیلاب زفقاران نمی آید
لبی چون غنچه گر خاموش مبنی گوش دل کشا	که بوی خیر ازین بهیوده گفتاران نمی آید
وله	
مداوای جنون از دیده بخواب می آید	کز دوایم گوش من صدای آب می آید
شبی در بزم بی سامان من ای غمشین	چراغ داغ من کافیت تا محتاب می آید
وله	
وجود کاملان برناقصان شومی آید	اگر روح اللمت او تیر بر خراب می آید
لب صاحب سخن بی گلخاناران غنچه می باشد	که بلبل در بهاران بر سر گفتاری آید
گلوشین کندنی را نوای بعل نوشینش	سخن سازی از ان لبهای شکر شامی آید
وله	
ز معراج خیریت خواهد سنگین بار می آید	تبکین تمام این خرس از گساری آید

وله		
که دست ناتوانم تا گریبان دیرمی آید بگو شمع ناله مرغ سحر خوان دیرمی آید		ز بهر آن کاره لنگلی بسامان دیرمی آید برنگ شمع میسازم باه سینه سوز خود
وله		
اگر طورست چون پروانه در بهار می آید کنون چون نی همین از گوش من آوازی آید که از گفتار او کار می شیراز می آید		دران مفضل که شمع من تجلی ساز می آید ضمین فیها فکندست از نو آوازی زبانم را حزین از شمع سرخوش فغانی سگیاری کن
وله		
سگ دشمن گدایی میکیاره نان بود رباط من و تو صحبت ماه و کتان بود مطلب نگار من قلم استخوان بود		با سفلگان شراکت روزی زبان بود در بزم وصل طاق عاشق حریف است مکتوب من بگوی تو طومار ناله است
وله		
گیرم جو خود کناره سخن در میان بود مفتاح گنج حیا یعنی زبان بود		دعای زنده را ناخجل که زبان بود کو آن زبان که صرف سپاس زبان کفر
وله		
از داغ پیکرم فلک پرستاره بود از چشم ما بسین که گناه نظاره بود		امشب که از نظر من در گذاره بود چرم محبت اینمه رخشنه شدت
وله		
که خود عیب و بهر بهتر کند اطهار حال خود		مخ از طعنه خصم و کن عرض کمال خود

	وله	
در بهاری که فرا بال و پرافشانی بود من تجانه نشین راز چه رو کرد خراب		بیتو گل در غنم لاله پیکانی بود کفر زلفت تو که آشوب مسلمانی بود
	وله	
نخل چون بید مجنون گشتم از نشو و نمایی خود منه تا می توانی بر بساط عاریت پارا چه از بیگانه میجویی رسوم آشنائی را		ز قد پر شکن گردیده ام ز بخر پایی خود شکوه منند حمد بشید دارد بوریایی خود بمیری ای وفا دشمن گشتی آشنائی خود
	وله	
تشنه کمان صد خون مرا نوشیدند		کهنه شد بسکه هنرهای مرا پوشیدند
	وله	
گر چون سفته گردد همچو اشک دیدها افتد		شود هر کس درین بازار بنیا از بهما افتد
	وله	
شود چون جوهر آئینه پیدای تو می افتد کندیغانه گاه تا توان او تو انامائی		نگردد و روشناس آنکس که جوهر دار می افتد ببستر بوی گل زمان ز گس جای می افتد
	وله	
غرلت طلب از پای اقبال نصیقت پرواز بلند است فراز و جوش		تنهار و این مرحله دنبال نصیقت مرغی که بدام شکن پای نصیقت
	وله	
ز شیرین کاری من بیستون آبا و میگردد		قلم در نیچه من تیشه فرما و میگردد

	بوی التفاتی خاطر باشد میگردد جهان بر دانه ما آسیای باو میگردد	صبا بفرست لگرتو بقاصدیت رسم تو هوارا گر چنین می پرورد نفس هوس پیشه
وله		
	که داغم از نگاه چشمان شور میگردد بچشمش دهن صحرائی امکان کور میگردد ز مرقان تو دلم خانه ز نور میگردد	نمیدانم چه سودا در سر محمود میگردد اگر یابد کسی از وسعت آبادی آگهی چه شدت اینکه در زهر نگاه می خننه کردار
وله		
	شورا ز هم مرغان چمن گرد بر آورد ایام مرا حادثه پرورد بر آورد تقدیر چه سازم که مرا مر بر آورد	دل از نفس سینه دمی سر بر آورد تا حوصله جور ترا داشته باشم معذورم اگر همسر پاران نیم فرزند
وله		
	دو د از شکن طسره شمشاد بر آورد شور از دل مرغان چمن ز او بر آورد در دیده پندی شد و فریاد بر آورد	زلف پیش آتش بید او بر آورد برخاست مرا از نفس سینه صغیری رخساره نمودی و مرا هر یک چشم
وله		
	مضمون بستانیت چو رایگان رود	ترسم که بر لبه سخن آن میان رود
وله		
	خون بخوش آمده ما را می منصور یار بر قیامتکه سینه پر شور یار	ساغرای عشق با نازه محمود یار داغ گرمی که نهد بر سر خورشید خلیج

	وله	
	اگر غلط نمکنی پاپس استخوان قوی دارد	هما که بال و پر خویش سایه نمون ارد
	وله	
دل شوریده ز اوار شکست استخوان قصد متاع خود بفارت داده مادر دکان قصد دل شوریده ام در یک مین با آسمان قصد		تن سختی کشم چون در خروش آید روان قصد بذوقی میطیبد در سینه دل که ز صبر عاری شد ساع خانقاهی نیست حاجت و مستانرا
	وله	
از نشاء خون شد سر منصور گران تر از ترک شرابست به مخمور گران تر از کوه بود بر کمر مور گران تر این بار گران شد زره دور گران تر		تبع ستمت از می پر زور گران تر بر خاطر آزرده من بیغی امروز بر همت من منت یک جبهه دونا سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم
	وله	
	آئینه در نقاب بود بی غبار تر	سپین عذار اوست ز خاطر غبار تر
	وله	
بیا تبرت ما خاک بیغی بگذار به بلبان چمن رسم جدی بگذار		چمن بسایه نشینان خرمی بگذار ببانگ ناله ما میتوان خروشیدن
	وله	
بشمع کشته خود آستین نشان بگذر ز خاک سوخته ات آتشین عنان بگذر		کنون ز تر تم ای شوخ سر گران بگذر مباد تو دوه خاک ترم باد دهمی

	وله	
از روز خشر شد شب هجوم درازتر هر شیوه تو از دگری جانگدازتر		با آنکه نیست از توبتی دلنوازتر دل شکوه از کدام جضامی تو سر کند
	وله	
اسیران را نفس در شب بود از آشیان خجسته		گرفتار ترا در دور خط شد کام جان خجسته
	وله	
چو آن شبنم که در کارار بر گلنما می تر غلطه درین بی دست پائیناگر اشکم بس غلطه کزین پهلو سپند من پهلو می گر غلطه رسد عاشق آبامی چو در خون جگر غلطه		دل شب بر نفس و خاشاک کوشین تا سحر غلطه نه پای رفتن منی دست و گسیرش نام درین بزم آنقدر از خود خود کامی طبع نام سرت گروم کن منع از پلیدین نیم سبل را
	وله	
دی چاک گریبان شب مارا بسحر گیر بکشای لب و تلخی کام بشکر گیر		ای زلف پریشان شد گانیم خبر گیر از کم سخنی های تو زهر است بجام
	وله	
کوتمه عجب میکند بهار امروز بسخن تو به چو از اشکم خار امروز		ز خط شدنت عذارش نهفته زار امروز گرفته ام بسخن لعل می چکانش را
	وله	
دین اشک لاله رنگ شراب بنا ساز یکبار هم دین خس و خارا آشیان ساز		یکباره آبا بدیده مستی بهانه ساز مهرگان ز فرقت تو بهم آشنا نشد

	وله	
دل طلب کرد از آن نغمه عتابی که پرس یک تبسم دل محمود را بر زد دست		باشارت نکمش داد جوابی که پرس در قیاح لعل لبش شبت شرابی که پرس
	وله	
خون که نخورد زان لب میگون چکند کس از دست بزودن رفته عنای اری اشکم		شرکان تر و لب تشنه و دل خون چکند کس طوفان بهارست ببحیون چکند کس
	وله	
بسته پامی چو من بی پرو بانی که پرس جلوه شمع تجلی شب بحر آن تو داشت رخت از آن کوی پی غم سفر می بستم		زیر لب ارم ازین عهده سوالی که پرس با خیالی تو مرا بود و صالی که پرس دل بدمان من آو نخت سجالی که پرس
	وله	
از چرخ تنک حوصله پروا چکند کس دل کندن کام دل از هر دو حجت		با دشمن نام و مدارا چکند کس با قبه مستوره دنیا چکند کس
	وله	
غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس ای که در سایه گل خواب غم را غت دیدی		روی گل دیدی و نیزنگ ندیدی افسوس طلپش مرغ شب آهنگ ندیدی افسوس
	وله	
نیک شد دل ما را بدام دوانه خویش بدیر و کعبه نیانم سر نیاز فرود		رهین منم از رشتی زمانه خویش مرا که خاک مرادست آستانه خویش

	وله	
خوشست ببلبل از عیش جاودانه خویش شراب در نظر مستیم سراب ناست	که دارم از گره بال خویشم آنه خویش بم ترست ز شاو ابی ترانه خویش	
	وله	
نخی بنیم بسجد رونق از دل مرده اصحاب بران نازک بدن دل در برم چون بسید از د	همان به شیشه می را کنم قندیل محرابش پرستاران کند از برگ گل گریسته خواش	
	وله	
برده شوریدیم از خود و صبا در پیش سرو نازت چو بگلگشت گلستان آید	طرفه سیلیست بدنباله دوریا در پیش سز ز خجالت فگند ز گس شهلا در پیش	
	وله	
لقمه رامسک از آزادگان اردو بیغ با کدام امید دیگر زندگانی کس کند	ازها این سگ زخست استخوان دارد بیغ تینش آبی از گلوی تشنگان دارد بیغ	
	وله	
سرفرازی طلب از بهت مردانه عشق نیت جز سینه قفیده این سوخته دل	داغ خورشید بود بر سر دیوانه عشق سز ز منی که دران سوخته شد دانه عشق	
	وله	
ای آنکه زدی بر قبح امر و زمرانگ در گنبد بال نشان مغن دام	فرد است درین راه کند پای ترانگ ترسم که ترا سخت فشارد قفس تنگ	

وله	نگ فرسوده شود زیر گرانباری دل عقدۀ عشق ندیدت بدشواری دل	فرش داغ ارثه شود بستر بیماری دل بارها از نفسم بقیۀ فولاد گداخت
وله	ایا که حوالت به کجا کرده نصیبم یک مسله جز عشق نیاخفت ایدیم از عشوه دلم دادی و از جلوه فریم	در تبکده نامحرم در کعبه عمریم مفتی تراصول و ز فرود عم خبری نیست من حوصله سازستم عشق نبودم
وله	گدای کوی معن از اناج میطلبم سیاه خمیه نشنیم چراغ میطلبم	عشق روی تو چون لاله اناج میطلبم بشی بخواب من تیره روزگار بیا
وله	بدام صد بلا از یک نگاه آشنا افتم مباد آنروز کز سر و سرافرازت جدا افتم	ز پی بیگانه خوبی را با امید و فداستم بود چون سایه در پایی تو هستی خاکسارانرا
وله	دانم که صنم گاه بتان چکستم نه دامن لدار بدست نه دستم	در کشور ایجا و ندانم چه چکستم من بعد بودم من چاک گریبان
وله	ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرنخم نیمرخ ز طبع زودرنج یار میرنخم	من ناز کدل از زخم زبان بسیار میرنخم اگر بجای زدن گردون ناهنجار میرنخم

وله		
همنوز گرد سر انتظار میگروم اگر نزنان بگذارد بهار میگروم بگرد کوی تو امیدوار میگروم		نبار گشتم و برگشته وار میگروم باین فسردگی از هجر گلغذارانم ترحم که چو پروانه برون از بنم
وله		
دل نامهربانش را مروت یاد میدادم اگر میشد غبار خاطر می بر یاد میدادم		براه آن مخ فادشمن سر و جان شاد میدادم ندارم قوت آبی نفس در سینه زدیم
وله		
چه گلی شگفته گردد به آه سر دم		نشود کشاده چون گری ز کار دم
وله		
برق اگر سری نکشد آه آتشین دارم		حاصلی که خرم شد نذر غم چوین دارم
وله		
چو گردون سحر را از کف گذارم جام بردارم نشد چون نقش پا از بستر آرام بردارم		صبوحی میکند تکلیف گرمی کام بردارم زمین گیرم چنان بر خاک کوی او که پهلورا
وله		
داغ ما بر جگر از الفت مرهم دارم عشم عالم ز نسب نامه آدم دارم		شمسان دیده بر آتش مژه پریم دارم نسبم کاش چو یاران دگر جعبه بود
وله		
نی شیون طرازم ناله دارم استین دارم		خوشترم چون قلم اما نوادر استین دارم

<p>که من هم گریه و هم خنده را در استین دارم اگر چون شغیثه خونین گریها در استین دارم</p>	<p>بسوز و ساز عشق شمع محفل میتوان گفتن تو میدانی که از مستی چه خونها در دم کردی</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>از صفحۀ دلها نشود محو کلامم هر مرد یک نقطه نورشید غلامم در جلوه که خامۀ طاهرش امم لیله که با جلوه در طواف خیامم</p>	<p>ز نقش سخن که جا وید بنام نوریت عیان ز نظر حریف شناسان نظاره کن ام روز گلستانِ ارم را هر لفظ حسین شاه شاهد معنی است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>چو چشم خوش نگاربان مستی از صیبا خود کردم دلم بر شیونی بنخواست در سحر خود کردم</p>	<p>قناعت چون گهر با غم و میا خود کردم نمی آید ز رشک از سینه تا لب که از اوزم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>که چون دل بلبل شوریده جا در نفس دارم بهر وادی خروش و لُحاشی چون جبین دارم که تناس من همین میباشم و از عجبی حس دارم</p>	<p>و در از جا که های سینه شیون تا نفس دارم نشد آسودگی حالی نصیب کاروان با عجب سیمت شهرستان بنیاراتاشا کن</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>عجیبی بر من آن خاک آستان دارم تی چو آتش سوزان در استخوان دارم</p>	<p>نه یاد مصدوم نه پروای کاروان دارم چو شمع تاشده ام روشناس محفل او</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>شهر در دامن بال و پر پروانه اغدازم</p>	<p>ز شمع خامه هر جا در میان افسانه اغدازم</p>

	وله	
جز واصل علاج دل بحیاطه ندادم تا دست رسم بود ز دم چاک گریبان انصاف ده ای شیشه طاقت زده بر سنگ		اما چگونه طاقت نظاره ندادم شرمندگی از خرقه صد پاره ندادم آخر به بغل دل بودم خاره ندادم
	وله	
بهر گلشن که شور از شیون ستانه اندازم سمندر مشربم افسردگی شوقم نمیداند		لباس غنچه را چاک اردل دیوانه اندازم بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم
	وله	
از دل بفرات مره راهیت چه سازم		بخت سیهم بر سیاهیت چه سازم
	وله	
بصد شوریدگی از بزم آن بیباک بر خیزم غبار من فروخته است در رهت بامید		نشستم غنچه چون گل گریبان چاک بر خیزم اگر پابر سر خاکم نمی از خاک بر خیزم
	وله	
زیان و سود شد در عشق بی پروا فراموشم گل کوزنم از بی نیازی بر در جنت		خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم نخواهد شد اگر در محشر استغنا فراموشم
	وله	
از ضعف مشکل آید برگ سفر سنجکم فکر قماش خلش چون میدیز ز خوشیم کلکم کند بر نیزنگ پرواز چهره گل		زین آشیانه خواهد پرواز کرد زنگم بالین خواب سازد از محل زنگم مشاطه بهارست انکار نیم زنگم

وله	<p>بکف تبیح و باز نارت سارشته دارم که من در کوه و صحرا آه خون غشته دارم تو در کش گر توانی جام از کف شسته دارم</p>	<p>ز ابر دیده در هر گل زین می گشته دارم تو در صحن چین با بانگ طرب می گویی مرا بخال برب زه شراب آتش آگویی</p>
وله	<p>حسرت پروا مید فردان نگاه کم آلوده اند پنجه بخون سپاه کم تا تن بجا بود نشود اشک و آه کم</p>	<p>بماست لطف چشم تغافل پناه کم دل را مده بقبضه ترکان که خسروان در محفل زمانه چه شمعیم در گداز</p>
وله	<p>ز دلنگی نمی نامم درم تنگست مینالم</p>	<p>شکایت نیست مطالب ناله آهنگست مینالم</p>
وله	<p>منظور تو بودی ز تماشای دو عالم یک سجده نکردم تمبناهی دو عالم</p>	<p>بیوده نگاشتم بسراپی دو عالم نخم کردن سر بر طبع طاعتت بود</p>
وله	<p>نگاه از یاد آن لب عالم آیت در چشم سواد هر دو عالم صورت خمیست در چشم</p>	<p>ز رنگش اشک گلگون با ده نامیت در چشم نصیب دیده ام تا دولت میداری شد</p>
وله	<p>خاطر مستند را نامم پندنا خود مندر را نامم</p>	<p>دل و جان نترند را نامم داود دهرم بر ایگان بر نامم</p>

بسر ایامی شش چن نگرم	یکدل در مندر امانم
ولہ	
انگرو عشق تو مطلب رودا غویتنم	تاره سوخته داغها غویتنم
ولہ	
خران چه میبر و از نو بهار رنگینم	گل همیشه بهارست داغ دیرینم فکاک چو مصع برجسته کرده قضینم
ولہ	
آسان بجلوه های تو از جانمیروم تعظیم سفله است کند قدم در ا	بر پست محشر و تباشانمیروم از جا باد آمد دنیا نمیروم
ولہ	
چوسایه در قدم سرو خوشخرام تو ام ز داغ عشق کشیدم پیاله چون خورشید	ز خویش و از همه آزاده ام غلام تو ام غم خار ندارم که مست جام تو ام
ولہ	
سیاهی را با شک از دیده خود کام میجویم بخون توبه زهد خشک آلودست دانا ترا نیاز دل عشق در ناز او را سرگران دارد	رخش را کعبه دانم جامه احرام میجویم روای خانقاهی در می کلفام میجویم نگاه از چشم میزدوم ز لب پیغام میجویم
ولہ	
رنگین شد از زخمت چو گل نغزارم	جوی تو میدد ز دل پاره پاره ام

	وله	
چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتیم		خوردیم می از خون جگر رنگ گرفتیم
	وله	
ز دل برخواست شور می این دماغ درون رو		گرفتم جای مجنون چشم صحرائی مجنون روشن
	وله	
زانوی بکیسیه است بالین خسته من		شد روی میای دل رنگ شکسته من
پاس ادب بعاشق ننگه است اختیار		کاری نمیکشاید از دست بسته من
	وله	
نماید بی سبب حاصل مسبب مدعای من		چو موج آید بساحل کشتی بی ناخدای من
بدینا خانه از نقش پابر چیده دارم		چه خواهد بود سیلا حجاب دشوار من
	وله	
نمانی کرده یغما دل من		کجا بروی چه کردی با دل من
گر اینبار تغافل با نگاهت		بسکه دشمنی تما با دل من
	وله	
باده بیار و هوش را از سر روان کن		زاهد خرقه پوش را مست می بخاند کن
چند بیاد میدهی طره تریات را		واعظ شهر نیستی نوزده عاشقانه کن
غازه افتخار کشش ناصیه نیاز را		صدر نشین عشق شو سجد آستانه کن
گوشه چشم عشوه از تو بکار می خوش است		رطل گران باده را لجه بسیکرانه کن
همه بر سالکان بود سلسله ارادته		طره خم نیم بکش زلف مرادشانه کن

	وله	
این کباب آخر از آتشخانه خام آمد برون شب که تیغ ناله من از نیام آمد برون		مخت دل با سینه از اشک ام آمد برون گشت باز خم نمایان سینه صبح آشنا
	وله	
فریاد از قطاعل مشکین کین شد تو بشپین که با د خروده جانها پند تو شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو		صید از حرم کشد خم جگر بلبند تو شد رشک طور از آرزوی عاشقان شکل شدت کجا دل از عشق من خود شدم
	وله	
بشور خشم رسیدان مید بخواب راز تو		ز تکبیر فنا حاضر نشد وقت نماز تو
	وله	
زخم نگر چشم لب شکر نشان تو نتوان برید الفت تیغ از میان تو		دارم دلی دو نیم ز تیغ زبان تو جان فت از میان کبکین بشکر
	وله	
طراوت از نفس پاک نو بهار بجز مرا بجا که آن زلف تا بدار بجز لب مرا بلب تیغ آبدار بجز		صفای وقت ز دل های بیخوار بجز شکسته حال و پریشان دل و سیه خنجم کنار جدول و جویابی تشنه کایان
	وله	
چون آب باغ جهان با خار و گل هم رنگ شو با این سبک مغز آن گفتمت آخیره سر هم رنگ شو		عریان صافی طبیعتی از پرده نیزنگ شو بشکن بدل تا میتوان نمیش زبان دشمنان

	وله	
ای تهیدوست با مید و امل غره مشو من تنگ مایه ام و پیرمغان مستغنی		مزرعی را که نه کشتی نتوان کرد درو وای اگر خسرو سالیوس نگیرد بگرو
	وله	
ببنال حسرام آن پریر بود او بار دنیا به زاقبال		رمیدن میرو و از یاد آهو تفانی شت باشد خوشتر از رو
	وله	
افسرده ایم جام می خوشگوار کو چون غنچه تا فشرده ول در قرح کند		تنها شسته ایم بگلشن هزار کو خونین دلیم ساقی گلگون عذار کو
	وله	
سوخته جان دلم کی سنبل مشکفام دو خونی دین و دل بود غمزه در ابر جان تو ساقی غم بدیده ام خون دل انقدر کن در ره عشق از دو سو قرع فتاده مشکلم		سختی کار عشق بین صیدی کی و دام دو مغز حسن را نگر تیغ کی نیام دو باوه بصره خرج کن شیشه کیست جام دو خاطر چاره جو کی شد ز رنگ نام دو
	وله	
خوش آنکه پاید قرح چشم جفا بیان تو صبر گران تکمین من کو هست و میبازد کم		از خویش بستانم را گیر ای ترکان تو چون بگذره بهنکشان سرو بکولان تو
	وله	
بعاشقی شده ام شهه جهان از تو		ز سادگی غم دل میسکنم نهان از تو

	وله	
چون لب نانی و نی پرده سرایان مروت تو خزم آن باعث آرزو که چون لب و گل		سرافسانه کشایمم بستان من و تو بنشینیم بگلگشت گلستان من و تو
	وله	
طرف نقاب اگر گشتی اینخ نازنین فرو ریخت ز سرمه چشم تو طرح فرنگ تازه هشته سمن عذار من مایه باسمن فرو		دل ز طبعیدن آورده خانه محفل و دین فرو یا شده این غزال اپای بیشک صین فرو کعبه بنواز انگذ حله عنبرین فرو
	وله	
مستی فرزده هست ترا و برآینه حیرت بجاست پشت اگر زفته نام خویش		عکس لب شراب بود سانه آینه مانده است یادگار ز اسکندر آینه
	وله	
دل از وفا بنجامه جان گران شده		سو و محبت هست که ما را زیاده
	وله	
ای خدایار مرا میل خریدارش ده دل ما را بدت غمزه خوشخوارش کن در دمو می عاشق نه همین در هجرت عمر با رفت که دل کافر بیامانی است		در بگیرم دکم ما عاشق بیارش ده رگ جان ما بکف ناز جفا کارش ده محرم وصل چو شد طلاق دیدارش ده از خم طره آن منبجه زنا رارش ده
	وله	
صحبت و غم کوی خرابات کرده		ای پیر خانقاه کرامت کرده

گر دیده ات بسا قی درویت با ستم		آمین نشین که پشت آفات کرده
	وله	
ای دل بنیر خاک پلیدین چه فائده		بعد از هلاک سینّه در زمین چه فائده
مارا که نو بهار با فسر و گی گذشت		ای سبزه از هزار دمیدن چه فائده
	وله	
دردت بدو ای دل بیتاب رسیده		از غیب رسولیت با صحاب رسیده
چون فی بخروش از نفس سنیه خراشم		تاریست تن من که بضراب رسیده
دارد دلم از گریه ستانه طر بها		عمیدست که ویرانه بسیلاب رسیده
	وله	
تا شانه خشک دستم بی زلفت یار مانده		کارم زد دست رفته دستم ز کار مانده
صبح جوانی ما بگذشت و شام پیر است		از کف شراب رفته در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم		ایام عیش رفته شبهای تار مانده
	وله	
کمن ای ملبس آزرده دل از خار گل		گلّه از هر چه نمائی بود از یار گل
	وله	
بخاموشی سپندم گفت در بنم بریادی		نرخانی اگر دل در گره داریم فریادی
سکباری نه آزا دیت در کیش جوانمردان		توانی بار اگر از خاطری شبت آزادی
	وله	
بیا لیم شمتی قد بناز افراستی رفتی		نهال حسرتی در سینّه من کاشتی رفتی

<p>بشقی خاکساران سرگرانی دشتی فرقی دل خون کردی و چشمم ترم انباشتی فرقی</p>		<p>ندای فرصت آن تا بالمد دیده بر پیت بدبالت نیام تا نگاه حسرتی کردن</p>
	<p>وله</p>	
<p>آن طرف بنا گوش سخن از مستی منصورم و این دار فنا و فرستی این کار رقیبان نبود کار فرستی</p>		<p>من بلبلم و گلبن من یار مستی میدان جهان تنگ بود کوه کلبه ام گفتی دل جان صفت شود در کام</p>
	<p>وله</p>	
<p>با دیدی چها میگفتی و آخر چها کردی دل شوریده را از من مرا از دل جدا کردی سرافسانه جانسوز را هر جا که واکردی</p>		<p>سخنم از وفا میگفتی و جور و جفا کردی هلاک الفت کردم که از جادو نگاه میباید خوشین آتش زدی پروردان منجلی نشینان</p>
	<p>وله</p>	
<p>چو گنج از خاطر ویران من آبا و میکردی نه غافل ازستم نه آگه از فریاد میکردی</p>		<p>غمم دل با تو زان گویم که دانه شام میکردی ز جام حسن میستی بکار خویش بهیاری</p>
	<p>وله</p>	
<p>بجانم ز شکر خنده داغ نمکسود</p>		<p>دل مرا کرده یک پیمان خون لعل حلالی</p>
	<p>وله</p>	
<p>باشک لاله کونین پس نایم چه گلنری که جان تا توان آدم را بر لب بدشواری که این کیص صحرای گشتن آن یک ابر آذاری</p>		<p>گذاشت آن دور که ساغر کند یاری مریاری ز بار زندگانی در جهان چندان گرانبارم خزان نو بهار آراه در دشتک خود دارم</p>

<p>ندانم از که باید داشت دیگر چشم بیداری</p>		<p>شب بخت فرو بست اختر از او دیده روشن</p>
	<p>وله</p>	
<p>شیرین دهنی لب شکری بوشه شکری</p>		<p>شد صید و لم بسته فراق سواری</p>
	<p>وله</p>	
<p>شوریده ایم نام بی بان چه میبری این باور را بصومعه داران چه میبری رشک انبقد رنغم نمایان چه میبری عسریان تنم نام گریبان چه میبری</p>		<p>مطرب سر و دشوق مبتان چه میبری شعرترم بریزم خراباتیان خوشست ای دل خیال غمزه خوزریار کن دست مرا بینه چاک است ناکن</p>
	<p>وله</p>	
<p>کسی را همچو گلگت متابی نشد روزی ز جنس عاریت شادم که اسبابی نشد روزی خراب آباد ما را وصل سیلابی نشد روزی گلوی تشنه ام را قطره آبی نشد روزی</p>		<p>خران رنگ زردم را منجی نابی نشد روزی چرا باید امانت دار دنیای دنی باشم تمنا بود دل را جلوهای خانه پردازت از آن تیغی که گلگونست خاک از فیض نش</p>
	<p>وله</p>	
<p>ز خواب صبح چون خورشید عالم تاب بر خیزی</p>		<p>خوش آن ساعت که از فیض سحر شاد آب بر خیزی</p>
	<p>وله</p>	
<p>خضره سر چشمه حیوان شده باشی ور دیده هر کس که خرامان شده باشی دانم که تو هم زمانه حیران شده باشی</p>		<p>ای خط لب یار نمایان شده باشی پریند از شوق تدر و مژه او تمنا نه همین آینه حیران باشد</p>

وله	<p>خردش سینده را فساد می پنداشتم روزی بکفت چیزی که از سلمان مستی دهمم روزی بمیدان کاویانی خامه می افراشتم روزی کنون فرمین شد آن تخی که من میگفتم روزی</p>	<p>ز مستی خون دل را با دمی از گاشتم روزی دل شوریده خالی بود که زمین گمان گم شد کنون دارائی فوج معافی از که می آید دلم بجز غم است از خیال خال مشکینش</p>
وله	<p>زبان فهمی نمی یابم که از دل و کندگوشی اگر بلبل باین گلبانگ شور افرا کندگوشی شلایم نغمه بردار تا شاید کندگوشی زبان آموز احمق کاشکه پیدا کندگوشی</p>	<p>نوامی پرده سوزم از کجا پیدا کندگوشی نمک ریزد با من دماغ دل را پرده گوش زبان ای خامه شیرین نوا خاش چرا با تقلید سخن چون طوطیان از نطق میل افند</p>
وله	<p>کشیده دیده من سر در غبار خطی دماغ تر کننم بجز نغمه زرا خطی سیاه روزی من کرده غبار خطی</p>	<p>ببین که هست لبم بلبل مبار خطی ز جام لاله و گل با دوه نشاط مجو سیاه مستی کلکم بود ز جام لبه</p>
وله	<p>مگر چشمم ترم دردم من دریا کند اشک بجز کاوش نیار دواز گره دل و کند اشک</p>	<p>سحاب خشک دیگر از کجا پیدا کند اشک بکا ویدن برون آرزای حشریه ساران را</p>
وله	<p>سر دریا کش این چایه مشکلی خالی</p>	<p>نشد از گریه مستانه ساقی دل کنم خالی</p>

<p>چو صاحب خانه آید بایم منزل کتم خالی اگر ز یاد کانج رو من سائل کتم خالی</p>		<p>نوازش از غریبانان بر من قلب تپ می گردان خیزین از پشت مردانه دردم شمر ساریها</p>
	وله	
<p>ای دل برن از سینه صغیری با شرم از خانه خربانان توام ای پنهان مارا که چو دل رفته غزنی بسفره</p>		<p>بدرم گل ز غریبجا تازه و تر با بدرم مبرم تاخته سیلاب حواش آرام وطن گریه می شد غمخیزیت</p>
	وله	
<p>یکه ز خانه نکستی که غدا می داری تو که از اول لب غمیش درامی داری آفرای ابر که بر صرمت عامی داری</p>		<p>یکه بر دیده اغیار خرامی داری از خار من خونبارت چه هست شادانان نشمار می بود سوخته را</p>
	وله	
<p>دامون دگر آتش داغ که میزنی داروی همیشه بدایغ که میزنی</p>		<p>ای برق تن شعله بدایغ که میزنی میشد که محاسن مای پیام دوست</p>
	وله	
<p>که چشم آینه را کاسه گداز کنی مرا غلط بگرد ایان پارنگنی عنوان گریه مستانه زار کنی</p>		<p>گره زار روی سگین نواز زان کنی آرزو کاسه بدستم گداز می کنی ام نعمت بود ای دل شد گردان کاسه بدست</p>
	وله	
<p>ای دل نظر نه تماشا چه میسروی</p>		<p>بی داغ عشق برده دلها چه میسروی</p>

ای نوسفرتو بر اثر چاه میردے در چارسوی مصر مسودا چاه میردے	کام سخت سوخت نفس برق خام را جز نقد جان بهانه پذیر دست احسن
وله	
تغذیب گوش با زبان چند میکنی	نامح سخن چه بید از پند میکنی
وله	
از لاف عشق سینه عبت چاک میکنی با این سواد دعوی ادراک میکنی	نعم قوت شوق تو اساک میکنی جز عرض و طول در نظرت از کتابت
وله	
اقفاده تو نیم و نگاہی نمیکنی رحمی چرا بنامه سیاهی نمیکنی	ای گل زرحمی بگنایمی نمیکنی روشن سواد خط تو ام جرم من بخش
وله	
نیم جانے بلب و آفت جانی در پیے سر گران میگذری دل نگرانی در پیے چشم من میردی و چشم جهانی در پیے	میرد و صید دل سخت گمانی در پیے این چه آئین خرامست نگار که تراست یارب از چشم بدخلق گزیزت مر ساد
وله	
سرگرم جام لطف شدم سرگراشی	بستم چو دل مبر تو نام بران شدی
وله	
جان ستانی گرو بودی و شام دبی گفته بودی که مراد دل ناکام دبی	تا که از عشوه فریب دل ناکام دبی رنج کونیست چو با تیغ و کفن آمده ام

<p>ساقیامی جو بزندان آغام می</p>	<p>ساغری نذر من شده بزکافشان</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>پیمیده ز کلم بسجوات صدائے فورده است بگوشتم خبر ابات صدائے معنیست مقفات و مقالات صدائے</p>	<p>نے میدهد از اصل مقفات صدائے در مسجد اگر مست سماع عجب نیست در عین اشارات تو گویای خموشم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ما بینوا نیم آه از جدائی چون غلس ماہی از ناروائی ماندست چشم بی روشنائی</p>	<p>بناخت فی را لبهای نانی در کعبه دل ماندست داغم در شام محبت چون شمع کشته</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>نمیکرد و کباب من ز پہلوی به پہلوی رخ اخلاص میاید بافتنی ز بندوی</p>	<p>شکیبائی بود کار و دم با گرمی خوبی سری آنزلف دارد با کف پای نگارش</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>منقر را بوی کباب جگر دہی مخت جگر فشرده تبرگان تہ دہی</p>	<p>ای ناله چند در غم دل درد سوزی از قطره نم گرفته و بخششی بجوی بجر</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>تماش بر نیان از بوریا با فان چه میجوی دگر از سینہ بی کینہ صافان چه میجوی</p>	<p>تماش فکر را از سخن لافان چه میجوی تو در آوردی سر جوش مہرت در قج کر دم</p>

	وله	
نماند از کودنم در سینه ام چنانگی بانی شود چون که اگر خونم ز خشکی اصل جا دارد		بنل پر کرده ام از شک میانی شلیک بانی بسی در زیرین آفشیده ام چنانگی بانی
	وله	
اگر نه در جهان سرخسپه حیوان بود معنی بمعنی محبان آفتابند از لفظ دانان را ز معنی لفظ میسازد سونک و لهارا بقا چون گل نمیدارد حیات صورت آرایان		چرا در طلعت آبا در قم نپایان بود معنی سخن چون ساحلت و بحر بی پایان بود معنی سیلیمان سخن را خاتم فرمان بود معنی بمعنی آشنا شو ملک جاویدان بود معنی





افستاد بدم آرد بامی دل ما کز عشق در آتش است جامی دل ما		شد صد حسم زلف رسامی دل ما از بوی کباب میتوان دانستن
	وله	
در راه تو خاک شد دل و دیده ما تاراج گریب اطبر چیده ما		ای چشم و چراغ جان نموده ما بجز بران تو بود گفتت نادانی
	وله	
کز شکر لطف داد و کز زهر عتاب از آه در آتشیم و از اشک در آب		لعلت بفسون نبرد از دل تب تاب القصه که در عشق جگر سوز چو شمع
	وله	
نه پر تو لطف دیده نه برق عتاب کز گرمی خون ماست شمشیر قوا ب		کردی دلم از حسن گلوسوز کباب خواهیم بوشق نیم بسمل شده ماند

	وله	
در دیده هر که شوق کند پرده خواب ساقی قلعج درده ازان باوه ناب		سراسر آفاق بود موج سراب سرد جهان بشنوا زین مست خراب
	وله	
ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست گیرم دل ما از نظر افتاده تست		ای ساقی جان آب بقای تو کجاست گیرانی مرگان رسائی تو کجاست
	وله	
سرمایه دهر خاک بیزیت که هست آگاهی دور یافت کراست که نیست		دو مزرع حسرت اشک بیزیت که هست ارزان زمانه بی تمیزیت که هست
	وله	
هر چند سپهر کرم اختر بارست از غامه تیره بخت خود ممنونم		بر دوش زبان سخنوری سر بارست این ابرسیا هست که گوهر بارست
	وله	
ای ساقی عاشقان می ناب کجاست عمریت که بیوتش نه خون خودم		ای خضره سوزنگان آب کجاست آن خنجر قرگان سیه تاب کجاست
	وله	
عهدیت که آشنا و بیگانگیست در گوش گران خفتگان شب جهل		نخ خرف و گوهر یکدانه کیست آیات کتاب حق و افسانه کیست

	وله	
ساقی قدحی که دورگازارگذشت ای مهنفس از بهر دل زار بگو		مطرب غزلی که وقت گفتارگذشت افسانه آن شبی که بایارگذشت
	وله	
عشق است که در دامن دربان من است خون ازین بر موهنفشانم چکنم		دین من و پیر من و ایمان من است آن شتر غمزه دررگ جان من است
	وله	
افسانه عشق راز پنهان من است ز ابد ره اسلام نزاری بگذار		صدچاک چه جیب گل گریبان من است دین را راجان باصن ایمان من است
	وله	
آن غنچه که نشکند بگلشن لب است در عشق دو چیز است که بیانش نیست		کامی که روانیشود مطلب است اول سوز زلف یار و آخر شب است
	وله	
یار است که در خلعت امکان شمع است هر دیده که یافت نور تحقیق خرمین		خود را زونیاز خوشیتن راسع است غیسر از واحد ندید هر جامع است
	وله	
این کوچ عمده است از کرامت است بازی که روزگار از او هر کماست		حیرت زده است هر کجا آگاهی است میدان جهان طرفه تاشا گاهی است
	وله	
غمنامه ما خواند و جوابی نوشت		از لطف گذشته شیم و عتابی نوشت

خاطر بامید شمش خوشی بود		بیرحم خراسجی بخوابی ز نوست
	وله	
داغی که بکا و دسر پر شور کی بست		ز رخمی که گدازد دم ساطور کجاست
گر می بدلم نمیکند شعله خیرین		ای غیرت عشق آتش طور کجاست
	وله	
افسوس که درد عشق دورمان هم نیست		داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست
خون در طلب نعمت الوان نخورم		تنهاند که نان نماند دندان هم نیست
	وله	
هستی بزیت انجمن سازی هست		عالم نطقی سستیج و شمش بازی هست
در جام جرم و مهر سلیمان این بود		ماکار گیم کار پرده بازی هست *
	وله	
امید گذاشت تا در بازی هست		معتوق غمی و عشق را بازی هست
نسته بدواتند نه باخته دوا		بیچاره نیاز و چاره را بازی هست
	وله	
در محفل آسمان نهاد و خور هست		در بحر جهان هم خور و هم در هست
تا خود چه بود در خور روزی طلبان		هم مایده غیبی و هم آخرت
	وله	
دل کم شده است سینه پرده بازی هست		جان سوخته است جلوه بازی هست
زخمی نشود شکار بی شمش و خنک		خونین جگریم ناوک اندازی هست

	وله	
از دیده بدمیده ناوک اندازی هست خواندیم رستم ذوقر دلهما این بود		
	وله	
یار اینینه حسن دلارای خودست این حسن غمخور بر نمی تابد غیر		یک دیده محمود تا شامی خودست موسی و عصا و طور سنینای خودست
	وله	
آن را که رسوم عشقباری وصلست در نامه عاشقان نباشد فصله		آسوده ز دوری و خلاص از فصلست افسانه عشق وصل اندر وصلست
	وله	
در کار زمانه هر که بیکار ترست از باد و غفلت از غم هر خرمین		از عاقبت کار خبر در اثر ترست هشیار ترست هر که مهر شار ترست
	وله	
داعم بدل از دو گوهر نایابست میگویم اگر نیاب شنیدن داری		کزوی جگرم کباب دل از تابست فقدان شایع فرقت اجابست
	وله	
از حروف و دواع دیده همچون شدورفت تن شعله کشید و دو آبی بر خاست		هوش از سر سوزانده همچون شدورفت دل خون شد و خون زود بر و روشن شدورفت
	وله	
ای شاخ امید بگ و بار لو کجا فصل تو کدام و نوبه تو کجا هست		

	چون موج طبعید نم بجای نرسید	ای بجز محیط غم کنار تو کجاست
	وله	
	بی ضامن درهن دام میباید نیست	هفتا مارا با دام میباید نیست
	و ندان که معطلت در کافتم هست	نانی که صبح شام میباید نیست
	وله	
	هنر دست و جهان بگام میباید نیست	پاس هر خاصم عام میباید نیست
	تا حاصله سازیم بزرگانیش را	یکشت ز جرم میباید نیست
	وله	
	در هند اگر کسی ز بنجد از راست	گویم طبقات خلق را بی کم و کاست
	پنجیت که شش نیتوانش کردن	پاچی و دیوت و تجبه و غیره گد است
	وله	
	دل خوش نکنند ناله زاری که مر است	وز گریه نیسر دو غمباری که مر است
	با هرست من دولت دنیا چکند	این میکده نشکند خماری که مر است
	وله	
	هر چند که خصمی سپهر از جلست	آسان گذر و بخاطری کوا هست
	عاجز شده روزگار از خصمی ما	دشوار زمانه بسکه برسانست
	وله	
	اوضاع زمانه لاتی دیدن نیست	وضعی خوشتر از چشم پوشیدن نیست
	دانی ز چه پاکشیده ام در دوانان	دنیاتنگت جای خریدن نیست

	وله	
دیدیم سواد هند حسرت زاریست بسته است بکار همه شان نخت گره		روز که همه چشم هم بر آن تارست اینجا گره کشاده در شلواریست
	وله	
دور زیر فلک ناله بابی آرست از تنگی جاذوق اسیری دارم		بیدردان را ز درد و مالکی ز خبرت کز حلقه دام کلبه ام تنگتر است
	وله	
در دانه دریای حقیقت در دوست ای خاک ره یار عزیزش میدار		در دوست که میزان عیار مرد این طفل بتیم اشک نم برود
	وله	
آلوده کام دل مشو کامت در دایره فلک چه سرگردانی		هرگز طمع دانه مکن و اتمت آغاز تو هر چه بود انجامت
	وله	
ای سینه نبال ناله کار من تست ای دل بزخیز تا ز دنیا برویم		ای ناله بیبال از کار من تست و هر هست که زنگش عار من تست
	وله	
ساقی رنگ ابر آبداری بر رخاست تا آینه جام گرفتی در دوست		گویا که ز چشم میگیساری بر رخاست تا آینه خاطر مغمای بر رخاست
	وله	
ای تیره شب فراق پایان وقت است		ای صبح بکش سراز گریبان وقت است

خون شد دل ننگ از اثر ناله ما		ای زمره مرغ سحر خوان وقت است
وله		
بما زاهد خیال خامت عجب است سودی ندهد شهره شهر گشتن		وز سجم بگفت دانه دوست عجب است رد خاص قبول عامت عجب است
وله		
بود که دری نرفته میاید رفت می باید داد جان شیرین بتیو		راز دل خود نگفته میاید رفت تلخی ز تو ناشفته میاید رفت
وله		
مارالب لاله فام میاید نیست بمجرمی که سرم خار زودار است		این شهد نصیب کام میاید نیست و صله که مرادام میاید نیست
وله		
نوبت ز کیان با کیان افتاد است شاید که سپهر سفله رقص ز نشاط		بازی شگرفی بمیان افتاد است شمشیر زدن بدون زبان افتاد است
وله		
خونی نه و مهر را بدلداری نیست شد کشور فضل وجود و انصا خراب		آبے درجوی ابرافاری نیست دیار درین دیار پنداری نیست
وله		
دانم که بجز خدای قهاری نیست با پست مخلوق نباشد غالب		بر خاطر از ظلم کسی باوری نیست مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست

وله		
<p>دزدگرمی خویش اشک و آهیم همه خست برقی پدر خستید و گویا همه خست</p>		<p>از روی تو شمعان نگاهم همه خست دامان از اشک بنز و زاری شده بود</p>
وله		
<p>از کعبه و تبحانه شبانگای نیست کس نیست که دزد کرانا اللهی نیست</p>		<p>از صومعه تا میکده پیرای نیست بخرام بطور عشق بازان و به بین</p>
وله		
<p>یاران همه دشمنند خصمان همه دوست دزد که بیافت روی دل جانب آدا</p>		<p>از خصمی مردمان مرا حال نکوست باب هر که دل آرمید از دوست رسید</p>
وله		
<p>روی طلب راه نوردان با اوست گفتم از دوست هم روم باز بدوست</p>		<p>آن یار که بازاری عشاقش خوست پرسید که برین آئین الی این تروخ</p>
وله		
<p>شوریده سرمه این صحرای نیست گوش شنوا و چشم بنیای نیست</p>		<p>دیوانه دلم یار دل آسانی نیست مکن داود و حسن یوسف نجات</p>
وله		
<p>تقابل است کز یار دوست ز لاییش اصمات سفای نیست</p>		<p>مروی که میان درد مندان نمودست آنکس که در غسل ولادت خود را</p>
<p>دردار کم و چه که گویا رک است</p>	<p>وله</p>	<p>دلبر بسیار و ذیل نگهدار کم است</p>

<p>یاران چسکنم یار وفادار کم است</p>		<p>گویند بعدالم تو چرا با یار سے</p>
	<p>وله</p>	
<p>بر سر چون شمع متیو شبها بگذشت آیا خیرت هست که بر پایه گذشت</p>		<p>دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت از درد فراق ما ز خود بیخبریم</p>
	<p>وله</p>	
<p>بلبل ز سر شاخ نوای ز دورت آمد رگ ابروهای بای ز دورت</p>		<p>دوران نبشاط و غم صلاهی ز دورت گل نیز شکر خند بجای ز دورت</p>
	<p>وله</p>	
<p>دلدار در امیدواران ز دورت اکل خنده بوضع روزگار از دورت</p>		<p>خوششید علم کو بهاران ز دورت بلبل دستان نوبهاران ز دورت</p>
	<p>وله</p>	
<p>هر خنجر که دشت سینه چاکم زنجیت ابری دوسه قطره شکست خاکم زنجیت</p>		<p>دیشب طرب بر دل غناکم زنجیت شبنم کنار چشم فناکم زنجیت</p>
	<p>وله</p>	
<p>هوش من شوریده زده هوشناست این چرب زبان و کیل ناموشناست</p>		<p>از داغ فراق سینه ام جوشناست تو شمع گوید احوال مرا</p>
	<p>وله</p>	
<p>تن ساکن اگر بود روان در سیرت برگرد جهان گشت همان در سیرت</p>		<p>بسته است ز بانم و بیان در سیرت آماره ترانوست کلام تو جزین</p>

	وله	
از حوصله صبر غمت بیرونست بادیده چه عازیم که چون شب بازت		هر لحظه دل از فراق دیگر گزینست از شوق چه گویم که روزا خردنست
	وله	
صد دادی بیکران در گوشه گامت ای مور هوس بهره از ما نبره		نخت دل بسته بر میان تو شده گامت برستی بکین برهن خوشه گامت
	وله	
هر چند که حسن و عشق مستور بست هر سنی که دماغ نیست خشت گامت		آیات نیاز و ناز مشهور بست ز آن لب که نالید لب گور بست
	وله	
از گریه من دیده اختر شور بست گردن بنود و رعیت پمانه عشق		وز ناز من دل کج نبرد بست این رطل گران ترا ز سر شور بست
	وله	
گر خاک شوی در ره دلد از جو شست در خاری عشق خود فرو شست		در ناز کشتی ناز خرد از جو شست افسانه ما بر سر باز از جو شست
	وله	
مستیم براه عشق به یار کجاست پارا بنود از گل و خار آگاهی		در دادی ما درشت و هموار کجاست سر را خبری نیست که در تار کجاست
	وله	
آنرا که نصیب از خرد و ادراک است		در معرکه جفا و خود جلاک است

هر چند که زنده پاک و مردوست پلید	این نفس پلید چون میرد پاک است
وله	
هر چند که باره رود دنیا راه است	در راه شستن خط آگاه است
زین شهر نشسته ام که پیرایه تن	گر بر خیزم بقا تمم کوتاه است
وله	
خارش بخایل خود گلستان است	هزاع بنغمه بلبل وستان است
در سال چهار فصل تابستان است	حام زمانه ملک هندستان است
وله	
امروز کسی که یاوه گوید فحیست	هر مجبوی بد عوی معرفت
هر بصری بے بصیرتی کشته سن	ابا بو فای عهد نیردان کوفت
وله	
زین یکدو نفس شدید غمناک است	چون صبح زردیم سینه را چاک است
در و هم گم که نیست جز بویع سرب	شادی عیبش و غم عیبش ادراک است
وله	
دم سوزی زاهدان کا نور مزاج	افسرد و حرارت بعروق ز او دواج
چینی مژه گشته دور گردن چو شزند	آشنا که در هند دور چایانه رواج
وله	
بلبل سحر کرد ناله هنگام صبح	چایانه گرفت لاله هنگام صبح
احوال نماز شب بسا آنی گفتیم	بیر کرد مرا پیا لاله هنگام صبح

	وله	
در دهر ولی که هست شیرینش تلخ قدم چو پلال شد ز بار و سال		یکدم نزدیم خوش نه دیشام و نبرخ تا چندی بریم غره را باز به سلخ
	وله	
عالی گهران دغوش عیاران فتند بے پادینم اگر چه بے یار منم		از نقد و فاخرینه داران رفتند من ماندم و غم جو نگسار آن فتند
	وله	
آن بجزدی که شوم چون زباغ فتند بر شاخ چه سنگ میزند رگنذری		از گلشن فیض قسمتش و باغ فتند گرم که فتاد میوه در باغ فتند
	وله	
انبای زمانه لولیان آن نمینسند ابلیس بود عامل و قلیس رئیس		در خوله روزگار پی کامینسند در دیکده که خواجه باشان آن نمینسند
	وله	
آن زرگس مست تا کبابت نکند تا فتند وجود را بازاری نبری		کب تلخ بیک جرعه شرابت نکند تا مید آن گنج تا خرابت نکند
	وله	
گر طالع پست نارساینها کرد رسم عجب نبود و آئین نوی		در اشهب عمر باد پائینها کرد گر قصبه دهر پوفا نینها کرد
	وله	
نظاره زشت دیده را میل کشید		سرمایه غرقم به تنزل کشید

مقامه سخت سبزارا گردون	از خاک سیاه هند در نیل کشید
	وله
باطل کیشیان بر اهل حق چیر شدند دجال و شان نام سیحاکر زنده	رو به بازاران سگ صفت شیر شدند کو در ک طبعان بوالهوس پیر شدند
	وله
الفاظ و معانی از کلام نونشد هر کس نه زمین پای فرسود مسلم	دیوان سخنوری بنام نونشد از خامه آسمان خرام نونشد
	وله
ای آنکه غم تو عیش جاوید بود فرمانده می کشور خوبی از دست	جاوید نوید وصلت امید بود بازیگر میدان تو خوردشید بود
	وله
اینانکه بسوادای تو داغ افروزند چشم از کرم از روی تو روشن شود	از شعله شوق تو داغ افروزند رسم ست چراغ از چراغ افروزند
	وله
تا چند زمانه غمنا افروز شود زیرید که جاسانان به بستی می نخرند	هر گوشه کمان کین سیه توز شود ملکه که بکام پوستین دوز شود
	وله
عاقبت تحصیل علم بیجا چه کند خواری که عیش نگذرد کبک آرد	در حرکت زمانه مانا چه کند مشوقه ملن قلمت و قلنا چه کند

وله			
	در قبضه قدتم جز ناموس نبود شمشیر زدن بگریه ناموس نبود	نیغم بزبون کشتی چو ناموس نبود زنگار گرفته گریه بینی چه عجب	
وله			
	مفتون تمنا به تمنا اززد چیزه که بدلبستگی ما اززد	دنیاطلب دلی بدنیاززد در عالم ایجاد ندیدیم خرمین	
وله			
	فدسایه تو سر دروان پیدا شد از هر دو کفت تو بجز و کان پیدا شد	از عکس رخ تو گلستان پیدا شد خود جمله جهان صورت کیانی شست	
وله			
	دل همی آه سحر گاهی کرد دلمان وصال یایکد تاهی کرد	در راه طلب ناله هواخواهی کرد زرقاصد شوق دست و پایی کز خدا	
وله			
	هجران ستیزه کار جانگاہی کرد دشوار نه بود ناله کوتاهی کرد	اکسیر محبت رخ ما گاهی کرد از چرخ بلند سینه خالی کردن	
وله			
	کوران زمانه پایی دگل دارند مردان جهان آبله بر دل دارند	بالغ نظران رخت بمنزل دارند بر پایی بود آبله نامردان را	
وله			
	معانی زنده مرده لاشی ندهند	با کعبه چه کار اگر معاشی ندهند	

زان کشته بگر با مجاور زاهد	کاندر سر کور شمشاد می زند
وله	
بر بندی اگر بخون کمر را چه شود	لعل کنی آنگون گم را چه شود
در سینه قنار بار غم بر سر نهی	بر داری اگر تو بار سر را چه شود
وله	
در ماتم تو چسب را جگر خون نشود	زین واقعه چون دیده جگر گون نشود
آید چو ز دشت کربلا یاد خرمین	عاقل بکدام حیله مجنون نشود
وله	
این شور نه آن لعل شکر زین کنند	جادوی نگاه معجز آینه نهند
مستانه ز چشم او بر آمد ننگه	آتش بر نهاد ز زهد و پیر نهند
وله	
در ماتم تو شیون دلاست بلند	باید تو آفر سینه فرساست بلند
خونابه اشک که نش تا سکت	از فرق ساک نیزه بالاست بلند
وله	
در ماتم تو ملک و ملک شیون کرد	گردون کفن کبود در گردون کرد
دست غم تو ز مهیبت زدگان	هر حبیب که دشت چاک تا دهن کرد
وله	
جمعیت دل اگر قرین تو شود	عالم همه زیر لگین تو شود
بی تفرقه در روی من باش خرمین	تا زیر زمین خلد برین تو شود

	وله	
دل میجوی و خبر نداری که چه شد در ساغر بوالهوس که خاکش تپست		زهرم همی در بر و نیاری که چه شد خونین جگر افشاری که چه شد
	وله	
دل در غم بجز بقراریب کرد با دهن وصل او نیتقاد و حریف		دین دیده طوفان زده زارها کرد این دست شکسته پایارها کرد
	وله	
اول نگه تو فتنه انگیز نبود تا نقش ز بسته بود یا قوت لبست		برهمن هنگامه پیمیز نبود با آب قران آتش تیز نبود
	وله	
خورشید رخ تو تا دل افروز نشد از داغ تو سینه راحت اندوز نشد		ما را شب بخت تیره فیروز نشد هرگز بچراغ شام کس روز نشد
	وله	
آنجا که رسوم ما من برخیزد پر چین نشود جبهه کیتائی او		ناسازی شیخ در بر من برخیزد موجبی اگر از بحر کهن برخیزد
	وله	
لوح هوست سزدنی من خواهد ترک طلب نعمت الوان کرد		دل سیلی در دغوردنی من خواهد دندان بجز فشرودنی من خواهد
	وله	
سامانی و شروئی نشد جمع چه شد		بازیچه دولتی نشد جمع چه شد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی	سراید حسرتی نشد جمع چه شد
وله	
شاهنشاهی خلق جهان توان کرد	حتمی این بارگران نتوان کرد
سر در ره این کند که ساق توان کرد	پاکاری این کون خزان توان کرد
وله	
ابرآمد و سینه را بکسار نهاد	گلگون بهسار پا بگلزار نهاد
یکبار بکش رطل گرانی ز راهد	از توبه نمیتوان بدل بار نهاد
وله	
خنک تو بکوه عالی ارکان ماند	در موج عرق زنده بهمان ماند
در راه تگش فلک بیدار ماند	خورشید بکوشش بچوگان ماند
وله	
بلبل منوای آشنای نازد	گلشن بدم پاک صبا می نازد
ماگر چه بکاک خود ننازیم حزین	تا هست سخن بکاک نامی نازد
وله	
بر پای بت از نیاز پیشانی زد	ناقوس فزنگ در صحن خوانی زد
در حیرت مژم از دل که باین سیرت شاد	بی شرم چنان لایق مسلمانان زد
وله	
دهرم بشکنج از تو امیدارد	وین مظلمه را چرخ رو امیدارد
در محفل افسرده دوران بخنیل	زانوست که کاسه با میدارد

	وله	
از گوشه غمتم جدا نتوان کرد بمهر و دم و ذوق جانفشانی دارم		وز فقر بدو غمتم جدا نتوان کرد با تیغ ز مهمتم جدا نتوان کرد
	وله	
غیر از کف خالی که ز ما بر جانند یک کویچه فزون نکردن هم آه		دیگر ز سبک روان چه در دنیا ماند کوتاه قدم بود رفیق از ناماند
	وله	
بر تیره شب من که دل و جان گیرید بالین مرا منت غمخواری نیست		چون شمع لبم خندد و مهرگان گیرید بر غربت من شام غریبان گیرید
	وله	
حالی که روان بنده تراوان نمند در کشور خود سلطنت است قدیم		خونین جگر آن مایه کسادان نمند پیران معانه خانه زرادان نمند
	وله	
رد و هر مستعار آلوده گردد تن در زده نوشت غبار است حسین		هرگز نبودی و بهار آلوده گردد ز نهار باین غمبار آلوده گردد
	وله	
گر نوح و دعای عرق نیدم میشد تا اینده کثرت اندکی کم میشد		دنیا یکدم بکام آدم میشد طاعون خری کاش عالم میشد
	وله	
هر که سخن بر لب اظهار رسد		بی مایه عزیزیش طلبکار رسد

دزدانها و میفروشند با	این راست بود که حق بجهتدار رسید
	وله
افسوده دمان عهد دار شایکچیند خارنگه ریزه شاعران مزرع است	با خلش میخ نعل مندر نجبند این خانوران حاصل بار مینهند
	وله
نزدیک بود ز لب هوا بر دارد عمریست که استوار دایم پارا	آهی که سپهر از جا بر دارد جای که سپند گرم پار بر دارد
	وله
از در گنجد دوست صبا بی نرسید در داکه زرد و ما کس آگاه نشد	چشمم بود صبا مال خاکپائی نرسید فزیاد که فزیاد بجائی نرسید
	وله
ز ان پیش که دمی آفتستان گردد ساقی تو که ابر حمتی رشحه بیار	امراق گل از خزان پریشان گردد تا ببل طبع من غرغوزان گردد
	وله
مشکل که دلم را گمت شاد کند چشمت بخندک غمزه بکشاید	یک عمر ز جوهر بجا گردا کند هر چند نگاه عجز فزیاد کند
	وله
دل بنده عشقت کیفلی دارد آتشکده سینه من خالی نیست	جان من سرگشته دلیلی دارد بتخانه آزاری خلیله دارد

	وله	
یا خون شده در کنار خواهی آمد اسے دل تو کجا بکار خواهی آمد		گفتم که بیاد یار خواهی آمد فی زمان آثری نه زین نشان نظری
	وله	
مطفت بشکستگان رستار افتد گمنا که باغیر تو ام کار افتد		یار ب چه شود گر گریست یار افتد غمخوارگی خلق جهان را دیدم
	وله	
مینای حیات به که بر سنگ آید دزیر یک آسمان مرزنگ آید		تا چند ز اشک بر رخم رنگ آید با خلق زمانه زندگانی امروز
	وله	
جانم بهن طعنه اعدا گردید راه سرگرمی دوست پیدا گردید		یکچند دل از بی تمنا گردید گردید ز هر طرف چو راهم بسته
	وله	
رشک تو دل از سینه با بیرون کرد اندیشه حرمان دل را با خون کرد		عشق تو سواد دیده را بچون کرد در وصل کنیم یاد ایام فراق
	وله	
از دیده نمیشود شطخون ناید هر بار بسجودت بیرون ناید		تا بر لب عاشق می گلگون ناید خود را بخشم باده در انداز خرمن
	وله	
خاکش نمک دیده ادراک بود		ویرانه هستم در کز صفا پاک بود

آبش بقبل شمشیه ساعت دارد	نیامی حساب او پر از خاک بود
وله	
کتر بوجصال قرعه کار افتد	بمهرت که در میان بسیار افتد
کیبار ترا دیدم و از خویش شدم	تا کی دیگر اتفاق دیدار افتد
وله	
در حجب تو ناله سینه فرسائی کرد	ابر قره خون دیده پالائی کرد
فرمانم تو آهین بازو بود	بیهوده دل صبور خاری کرد
وله	
گماون سرشک گرم جلالی کرد	خار قره رالاکه نعمانی کرد
جان من از آتش فراق تو گدازد	این خار نعمت است چمانی کرد
وله	
بی یاد سران که هرزه گردی دارند	بر مرکب دهم ره نوردی دارند
نقش ز عیار قلبشان کس نزند	از سکه زر سکه نوردی دارند
وله	
انبای زمان در وصف را نهند	هرگز پرگاه که باران دهند
این قوم ولی نعمت امثال خودند	تا سگ بود استخوان همان دهند
وله	
حسنش بی از حجاب بیرون آمد	عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالندیم و گفت	بر خیز که آفتاب بیرون آمد

	وله	گرد و چو خراب تن چه غم جان باشد داد و ستد عشق ز یانش سودست
	وله	ویران چو شود جناب عثمان باشد گر جهان برود چه باک جانان باشد
	وله	جانان چه موهامی جلوه ناز کند در پرده اجمال سپید و چو جمال
	وله	صد در زلفا صیقل شبنم باز کند هر زره باصل خویش پرواز کند
	وله	حسن تو بیک جلوه گرفتار کرد بیقدر متاع من خریدار شدت
	وله	وز زگن ست عشوه در کارم کرد عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد
	وله	کی بود که دل بسته ز ناز نبود سر در قدم بر میخان میبود
	وله	جان در شکن طره گرفتار نبود آنروز که در بستکده دیار نبود
	وله	زین پیش فلک چنین دل آزار نبود اگر ز بریشم و پنبه کار افتادست
	وله	بر مفعول فاعل فاعل فاعل نبود مردی اول بریش و دستار نبود
	وله	خوش آنکه خط با رجبی گوش کند جان از منی حاصل است مدبوش کند
	وله	زبان با ده صافی قدحی نوش کند وز هستی او پوش فراموش کند
	وله	مستان لقا چو رجبی گوش کنند کند هر چه جزا بود فراموش کنند

مردانه وداع خرد و هوش نکند	پاشا هر جان دست در آغوش نکند
	وله
باشعله آه چشم گریان چکند	با آتش برق آب باران چکند
بستند ز فیض اهل صورت محرم	با عنقه تصویر بهاران چکند
	وله
بر لب قدحی بعد بلا کم بگذار	سر در قدم طارم تا کم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد مخموری	از باده خمی بر سر خاکم بگذار
	وله
در هر جزیرین از غم جانگاه بمیر	چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر
آنقدر نداری که در آئی به نجف	جان تو در آید تو درین راه بمیر
	وله
شاخ گل من نظر بخاری نکند	رحمی بدل سینه نگاری نکند
ترسم بزبدیل از خردشیدن سود	ما خوار شدیم ذالک کاری نکند
	وله
ای دستخوش هزار سودا همدار	ای غافل از اندیشه عجبی همدار
آسوده نشسته که جانی داری	تیغ جلیت در تقاضا همدار
	وله
گر جلوه دوست میکند شاق سیر	دل خواه بعبه رو کند خواه بدیر
آشفته یار را چه سودا خودت	مستغرق دست را چکارست بغیر

	وله	
چون شمع باشک و آه بردیم بیار بیک نگاه بردیم		با داغ تو سال و ماه بردیم چون آینه از پر تو حیرانیم
	وله	
عجرت کند است در نظر عالم سپهر سیمغ بدام عنکبوت است اسپر		بس بود عجیبست زیر این چرخ اسپر جان گشته بقیامت گزافا خرمین
	وله	
هنگام صبح گذران جام بیار وان چهره طراز کفر و اسلام بیار		ساقی قحجی از می کلفام بیار آن ناصیه سوز خرد خام بره
	وله	
از یار پیامی بل تنگ بیار از حلقه مرغمان شب تنگ بیار		مطرب گذار دم فی و چنگ بیار سوی نفس ای باد سحر که خیزی
	وله	
دی درد کش نزنند یاد تو بخیر آه ای دل ستمند یاد تو بخیر		است سوخته جان سپند یاد تو بخیر آواره کیستی کجائی چو منی
	وله	
خوابدل درویش کنی اولیتر دام از شکم خویش کنی اولیتر		گریز کم و بیش کنی اولیتر تا چند دوی بر در دوزان بدم
	وله	
یا چند ز نیم سینه بر خنجر تیز		آرزوی روزگار بی مهر و تمیز

فی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز	نه جای شکیبائی و نه پای گریز
وله	
مردانه خزین از سر دنیا بر خیز	زین کنه دمن توای میجا بر خیز
تمنا تو درین اسبخته بیگانه	بر خیز ازین میانه تنها بر خیز
وله	
در مصر خراب دهر از قوط تمیز	مصرکان چون نیل باشند طوفان خیز
با یوسف ما بجای اخوان کردند	یاران مصاحب آشیان عزیز
وله	
خونم بکوشم ای جفاکش مرز	الماس بزخم جگریش مرز
در ساغر خون دل که نذر است	ترسم که شود شوز نکبش مرز
وله	
در راه خطیری که شدیست و فراد	کورانه بیای خفته خویش مناز
در موه ضعیف و صیدنیست شگرف	کشای پریش را بچولانکه ناز
وله	
از مهند بخش نجات میخوام و بس	غسل بشط فرات میخوام و بس
مرگی که بود بکام دل در نجف است	از بهر همین جیات میخوام و بس
وله	
از ظلمت مهند سفدا نگیز ترس	در تیرگی شب ای سحر ز ترس
هرگز نه باس که ز خصمی مهند اده	نام در نه ز حسد چیز ترس

	وله	
تجزیر کی خواجہ غلامی مہوس کالی بچکار تا همانت سپرم		پرسید از آن بنده پاکیزه نفس گفتش که همین بکار آزادی بس
در عرب و عجم مشهورست که خروس در عمر خویش یک سبب بیضه دهد خامه خواست این معنی افزودن شود		
باین صورت برآمد	رباعی مستزاد	
آنی که سر از سجده کوئی تو نتافت	نه روم و نه خروس	
بر قامت عزت فلک حله یافت	جز اطلس و طوس	
مغ دل مادانه وصل تو چشید	آما به شب	
کیبار کرم کردی و تکرار نیافت	چون تخم خروس	
	وله	
تا چند بچنگ غم پنهانی خویش یک شب خواهم بکام دل شرح دهم		روزی شب آم از گرانجانی خویش باز لغت تو احوال پریشانی خویش
	وله	
این خرقه پزیر بردانی سالوس از کشته خود کفن درین شت سرب		این دل کجا برم کزوبه ناقوس جسز آله دانه ندارم افسوس
	وله	
صوفی بر خیز باده نصیبت کیش بتان بنوش بر چه ساقی دهرت		خم گر نبود پیاله کافیت کیش در ساغر اگر وعده خلاصیت کیش
	وله	
ای عجب زمانه قد چالاک کیش	گردن بعرج قبه خاک کیش	

بی قوت چو آتشسته بسته دلمان		برخیز سری بکون افلاک کیش
	وله	
ای صورت و معنی ترا پستی فرض		از طبع قد تو کو توی برده بقرض
کو تا ه تری یک گره از خانه بطول		با خانه برابری ولیکن در عرض
	وله	
تا عشق فکند در دلم تاب چو شمع		یک لمونیدر دیده ام خواب چو شمع
فریاد ز مشرب سمندر زادم		ز آتش رگ جان من خورد آت چو شمع
	وله	
چون عشق کشید تیغ همی از غلظت		تسلیم فکند سر که این کو می مصفا
هرگز دلم از عشق نیاید بستوه		شکین نبود سایه سیرغ بقاف
	وله	
هر چند نوای آتشین دارد عشق		بشنو که حدیث آتشین در عشق
سرمایه ده حیات دلمان نفسی		در سینه چو صبح آتشین دارد عشق
	وله	
صوفی که بود اساس کاش بندرق		زارش بدمان خاک سیاهش بزرق
خضره پای بست در کام نخست		نوح و گران خویش تا گردن عرق
	وله	
چون لاله آتشین درین تیره مخاک		پیدا است مرا طغ دل از سینه چاک
فازغ ز خود سودر غم کردی		از غیرت عشق حسن آمد جزاک

	وله	
تا باز نمایم گمان راز سبک باید ر تا میوم و کتان تو تنگ		میزان حقیق و امتحان لگت لگت از زمانه رمی چگونه ای چیز خنک
	وله	
در طبع نگرود الفت آموز چه پاک گر محض نباشد امر و ز چه پاک		گزینت مرا طالع غیر و ز چه پاک باید چو ز بهمان بریدن پیوند
	وله	
شرمند شمیم از تنام و دل تنام و دل خراب رسوا و دل		بختیم بکار خویش سودا و دل در عشق تو مانده ایم بی یار و دیا
	وله	
بر بست میان را بغم اندوزی دل داغ تو کند مگر جگر سوزی دل		تا عشق تو گوشت از ازل و ز دل در د تو کند مگر پرستاری جان
	وله	
دل ماتم من گرفت ماتم دل گفتن نتوان بنگار آن عم دل		اندوه چو بیش شد گرفت کم دل امروز کجاست ر بود هم دل
	وله	
دل بر سر جسم تیره و بران کرم تعمیر کلیسای گبران کرم		جمعیت خویش را پریشان کرم از کعبه تمام عمر ز دیدم خشت
	وله	
کوتاه فداوه از گریبان دستم		از گام دست بسکه عریان دستم

<p>خونین شده چون پنجب شرکان ستم</p>		<p>از بسکه گزیده ام بدندان نجیب</p>	
	<p>وله</p>		
<p>باسا نامم اگر چه بی سامانم سرگردانم که از چه سرگردانم</p>		<p>آنم که بک غیبتی سلطانم دور نیست چو آسایدین کهنه سلا</p>	
	<p>وله</p>		
<p>همواره خراب عشقم و آبادم من از طلب هر دو جهان آزادم</p>		<p>آنم که ز ذوق غیبتی دشتادم تو در طلب قبول عامی زاهد</p>	
	<p>وله</p>		
<p>از دولت عشق کامرانی دارم اینها همه از تو یار جانی دارم</p>		<p>رخ تازه باشک از خوانی دارم خون دل و اشک دیده آه جگر</p>	
	<p>وله</p>		
<p>جمیعت خویش را پریشان کردیم دشوارها تبرک آسان کردیم</p>		<p>یکمیز دل از آرزو برسان کردیم دیدیم که مشکل ست سامان چو س</p>	
	<p>وله</p>		
<p>شاید در فیض سبته را باز کنیم زین توده خاک تیره پرواز کنیم</p>		<p>بشتاب دلا بگ سفر ساز کنیم ما بلبل خوش صغیر عرشیم بیا</p>	
	<p>وله</p>		
<p>تا سایه آن سرو سرفراز روم جز آنیکه ده آند را بازندوم</p>		<p>بار خودی افکنم سبک تاز روم سود از سفر خود نبودم میدوم</p>	

	وله	
واع غم آن گار عموش دارم الماس بزخم دشتستان بجزگه		چون شمع تنی در آب آتش دارم بازین همه شادوم که دلی خوش دارم
	وله	
زیربا صنامز بقیراران توایم بنود ز چارو گوشه چشمیت با		مادلسدگان سینه فکاران توایم ای ساقی زیم میگساران توایم
	وله	
یارای زبان گو که تئامی توکنیم چیزی به بساط ماتهدستان نیست		توصیف کمال کبریا می توکنیم جانی که تو داده فدای می توکنیم
	وله	
عشق تو کلیم طور سینیای دلم دردت که طبیب جان میدر منب		داغخت حشم سینه صحرای دلم درمان غم مقصد اقصای دلم
	وله	
جان در سز زلف تابناکی کردم از بهت فقر خانه پرواز خرمین		دل راصدت گوهر پاکتی کردم در کاسه دهرشت خالی کردم
	وله	
حال مل آسوده دلان سوختنم در ددل بهیچس مرا کار نکرد		بیدردی این بخیران سوختنم بر حال سلامت طلبان سوختنم
	وله	
صوفی بر خیزهای بودی بزیم		آتش در دل بیا درونی بزیم

از سینه تنگ نمره مستانه	در نیم شب بان بر سر کوهی بنزیم
وله	
از ظلمت هستی خود آزاده منم	چون شمع بزیر تیغ استاد منم
پایانه مشرب حریفان خالیت	خمن آنه چرخ را کمن باده منم
وله	
چون شمع بود داغ جنون تاج سرم	آتش بجانی زده مرگان ترم
عیبی نبود هست کس ادا گرم	عیبم چه نیست که حساب هنرم
وله	
ای هوش بی داده فدای تو شوم	خارت زده باده فدای تو شوم
در وصل تو هست هر چه سخاوت دل	ای جنت آماده فدای تو شوم
وله	
چل سال کتاب جسم و جان را خواندیم	تا یخ زمین و آسمان را خواندیم
خواب عجیبی فاده بر دیده نخب	از بسکه فسانه جهان را خواندیم
وله	
پیش کرت دست تهنی آوردم	نزد تو کمی و کوتاهی آوردم
بیاری عجزه اشتم جام وصال	نوشیدم درونی به بی آوردم
وله	
گر قدر بر دستا نمیدانمدم	در مصر معظان خریدارندم
تنها شده ام کفون من غرت بگاه	یاران بدیار خویش بسیارندم

	وله	
آواره خود را بوطنها جویم شاید دل خود درین شکنها جویم		تا کی گل عیش در چمنها جویم دربح و خمزلفت تبان میگروم
	وله	
کای دست بگو چگونه گفت ایجان لیک از گلک یک فریناسوزبان		پرسید زیار خود یکی از یاران فرو سوده شد از خوردن نبرد نندان
	وله	
در کالبد فسر وگی ریشیه مکن گر جان طلبد باز داند ریشیه مکن		ای رهبر و عشق کاپلی پیشه مکن جانان سر وصل یا کبازان داد
	وله	
در جامه زندگی تن آسانی من کو تا ہی کرد و لوق عریانی من		مقدور نشد ز دهن افشانی من بر قامت کبریای آزاد گیم
	وله	
در آتشم افکنی که طلقش مکن این سخت کباب باغراموش مکن		زهرم بقیح دهی که می نوش مکن باری خور خون عاشقان می نوشته
مرقوم بمیر محمد سمیع ست و فقه الله سبحانه		
خونین جگری و جان گذار سیت سخن ناز و خطابت که نیاز سیت سخن		نه قصه مر سهری ست بنار سیت سخن مر وانه قدم زن آنچنان کن نشادی

	وله	
معنی طلبی بساط صورت تگ کن در مجلس قبال حال راره نبود		بگذار حزین فسانه سازه کن دل میخواهی زبان خود کو تگ کن
	وله	
آن راحت جان دل شد ای من شبهای غمت نگفت چون میگذرد		گویا ز خدا هست جگر خالی من یک روز نگر دیاد تمنای من
	وله	
تذیر یگار من چه خواهد کردن گر عشق هزار شمع دماغ افروزد		ساعه بخار من چه خواهد کردن با این شب تا من چه خواهد کردن
	وله	
ای دیده زار من چه خواهی کردن باگریه نمانده است نخت جگری		جز اشک نثار من چه خواهی کردن در جیب و کنار من چه خواهی کردن
	وله	
صوفی اگر تپه کشف و یقین از چله نشینی نشود کاری است		بگذار حدیث نفس و شبنوز حزین پیوسته کمان کج بود چله نشین
	وله	
یاران عزیز نور بنیامی من رفتند و گذشتند با یکسیم		رفتند چه هوش از سر سوادمی من اندیشه نگر و نذر تمنای من
	وله	
حق ظاهر و مطلق در حجاب افروزد		سر چشمه خورشید سجاک اندود

تو خیمه از قصور ادراک خودی		موجود نهان نمیتواند بودن
	وله	
از گنج بار صلح نتوان کردن در میگذره که چرخ دردی کش او		از باغ بخار صلح نتوان کردن باریخ خار صلح نتوان کردن
	وله	
آمد سحر آن نگار خونین جگر آن کردم ز فراق شکوه خندان شد گفت		پرسید ز احوال من دل نگران من در دل و بی نصیب که تهنظر آن
	وله	
ای بسته آب گل چه خواهی کردن دندان بجز گرفتار و دردی		ز انخوان صفا فحش چه خواهی کردن بیدرد بکار دل چه خواهی کردن
	وله	
ای گل تو بوی دل خود شاد کن بیل تو هم افسانه فروشی بگذار		بارنگ پرین جلوه بنیاد کن کار دل باست عشق فریاد کن
	وله	
ای بخت نترند در سیاهی بیتو با تو سرو پا برهنه در گنج خراب		تن زار و زار و چهره گاهی بیتو خوشر که به بخت بادشاهی بیتو
	وله	
ای خاک و غار فتنه باد از دل تو کیبار نمیری براد دل من		یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو داد از دل تو هزار داد از دل تو

	وله	
ای در حل بر قطره ثنا از تو ممنون دل و دیده خونبار نسیم	وی در سر بر حساب سودا از تو جام از تو و باوه از تو مینا از تو	
	وله	
ای در نسیم دیده دریا از تو خندان گدزی ز چشم خونبار و نسیم	آه از تو و ناله سینه فرسا از تو دل از تو و دیده از تو و ما از تو	
	وله	
ای عاشق محزون دل ناشاد تو کو وحشی تری از خود بکین شسته	ای کوه گران مدد فرما تو کو ای صید نخون طلپیده صیاد تو کو	
	وله	
سر غم عشق راز بیگانه مجو مستم ره پوشیاری از من طلب	از دوا عطا بنیخیز جز افسانه مجو افسانه عقل را ز دیوانه مجو	
	وله	
فصلت زده ام خاطر آگاهم ده عمر سیت که راز و جهان یافته ام	افسرده دلم آه ستر گاهم ده ای قبله مقبلان خود را هم ده	
	وله	
ای صیت بزرگی بجهان افکنده فرمانه بود سیکه بمعیار قبول	دین را بدم داده شکر آکنده مقدار خدا بنده و دنیا بنده	
	وله	
ای بنده و هر دهان نواز کنده	با کون نخری ساخته چون بنده	

از پستی و سرستی دیدوانگیت		و دشمن در خنده دوستان شرمند
	وله	
تا چند خرمین اسیر ماتم شده		با خلق زمانه از چه مهدم شده
چون یار موافقی ندیدی ز چه رو		در بند منافقان عالم شده
	وله	
جانا چه بود که خاطری شاد کنی		وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فراموشی تو		در خاک شوم زنده گرم یاد کنی
	وله	
تا ناله درفش گاو یانی کنی		در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گر جان طلبندنت از نیت مبار		در سلع عشق سخت جانی کنی
	وله	
آشفته دور روزگارم ساقی		در مانده محنت خارم ساقی
شرمنده دست عشته ام ساقی		جامی لب تشنه بدم ساقی
	وله	
رفتمند ز بیم بیگساران ساقی		من مانده ام از گران جان ساقی
چون لاله در انتظار ابر کف هست		دماغ جگر سینه نگاران ساقی
	وله	
بشکن قسح سپردن ای ساقی		می نیست درین جام گون ای ساقی
مردم ز خار با ده ناب کیست		تا چند گوان کشید خون ای ساقی

	وله	
چون باد صبا سبک عنانی نکنی ای سرور سنجاک تا توان یکسان شد		باز باغ وز عنن هم آشیانی نکنی ز نسا رب دیده با گرانی نکنی
	وله	
آلوده ز بهر کرده ام دامانی مارخت ز کوی نیکنا می برویم		و جهت من المسجد نحو الحانی نشود حکم معاشره الاخوانی
	وله	
زاهد از عشق دین نه سون نبری تر ساخته دامن تقوی از من		روی و رخ از سیکره گلگون نبری زین آب گلیم ز بهر بیرون نبری
	وله	
ستر سراسر آفاق خرمین گردیدی اکنون دامن رنگ و بو را بگذار		وز دیده دید دیدینیا دیدی تا چند اسیریمی و امیددی
	وله	
تا چهره زاشک از خوانی نکنی هرگز چون شمع جا بیزمت نزنند		در محفل عیش گل افشانی نکنی گر با همه کس چرب زبانی نکنی
	وله	
امروز دل ست زیر بار عبجی کوتاهی قصه دیدم از عمر دراز		دارد نفس صبح غبار عبجی در گردش چرخ روزگار عبجی
	وله	
از می لب غنچه گشت گلگون ساقی		چون لاله نشستند ایم در خون ساقی

<p>تنگ آدم از کبک ایفون ساقی</p>	<p>وله</p>	<p>اقبال تو میدهد ز او بار نجات</p>
<p>داند طلب گوهر عرفان سستی کاش آنچه سپرده بخود می سستی</p>	<p>وله</p>	<p>ای که بلا فکاه دعوی هستی تا دریایی که در گره داری بیج</p>
<p>گر نیکی اگر بدی که خاموشی جز فضل و جان نیکشاید گری</p>	<p>وله</p>	<p>هری بلب خود زن اگر در می خاموش خرمین که از کلید سخنت</p>
<p>کار از گل ز دل شود تمام ای ساقی کافیست با گردش جام ای ساقی</p>	<p>وله</p>	<p>صحراست ز سبزه سبز فام ای ساقی گو چسبند نگرده براد دل ما</p>
<p>آزار دل شکسته حالان کنی ای محنت بجز مردن آسان کنی</p>	<p>وله</p>	<p>ای درد زمرگ فکر در مان کنی در جان غم یار دارم آسانم هم</p>
<p>صدر خنده ز غمزه در دل و دین ای دستی که ز خون ما نگارین داری</p>	<p>وله</p>	<p>ای آنکه نبفته زین نیرین داری ظلمت که اشک ما را در پیش پاک کند</p>
<p>دل راز بهشت نقد آماده تری گر هست بازار من افتاده تری</p>	<p>وله</p>	<p>آنی که بقدر ز سر و آناه تری در رهنم ز خاک افتاده ترم</p>

	وله	
جزوه عده بفرمانشناسی سخنی بنگر که چه کرده که فردا کنی		هر دم ز تو عمر میکند بیخ و بنی دیروز ترا که هست فردا امروز
	وله	
ورد و غم خویش را بجان نگذاری تا با بسیر هر دو جهان نگذاری		ای دل ره در رسم عاشقان نگذاری دستت نرسد بدین وصل خرم
	وله	
غمازی زار سینه ریشانشان کنی آنجادل جمعیست پیشانشان کنی		ای نارخلاف در دیشانشان کنی آهسته گذر کن ای صبا از لطفش
	وله	
معتوق توئی عاشق دیدار توئی خود یوسف مصری خریدار توئی		ای دوست چراغ چشمه بیدار توئی آشوب جهان فتنه بازار توئی
	وله	
در دیر حریت باوه و جام شوی حیفست دیدن میانیه بازم شوی		در کعبه خرمین امیر اسلام شوی یا امت محفل باش یا بنده عشق
	وله	
در صدف یارت نرساند ز نرسی گر عشق یارت نرساند ز نرسی		شوق از بیدارت نرساند ز نرسی در حضرت دوست غیر راه نبود

	وله	
هم در دو فدای دل انگار توئی بیکار توئی نقطه توئی داره تو		عاشق توئی عشق توئی یار توئی یعنی که زهر پرده بیدار توئی
	وله	
ای خاموشی نکته سرانی گروی صاحب دردی اگر بدایت زسد		از زلف سخن گره کشائی گروی عمری لعبث هرزه درائی گروی
	وله	
خاموش حرمین که گفتنی با گفتی اکنون خود را بگوی از ادا ان کش		باشمقب کلاک خویش در سفتی خاری بودی غنچه شدی بشگفتی





له احمدنی الآخرة والاولی والاسلام علی سیدنا المصطفی وآله خیرة الوری یک صغیر
 دل دونهیم که عندلیب گاشن رازست برخواست محفل نشینان شوق راهم
 در جیب صغیرسیم دود کباب جگر ارمان ماست بان ای مشام نخته منخران بو
 استغفر الله العظیم بلبل مینوار چه برگ و ساز و دود و سوختگی را کدام امتیازند احمد
 که پرده سخنان ساگر گرم بلند آدازه دارند و بوی شناسان روی بخشایش تازه

چون شمع که اختم زتاب و تب خویش

جانا محجم از خافی مشرب خویش

بگذر که گذشتم از سر مطلب خویش

دل میگذرد از گشتم ز بانم لب خویش

مصراع ناله نجو هست رسیده صغیر دل اگر نماید شود بی نسبت نیست با گوش درستان
 معنی نیوش و بهوش مهنر و پیمان عیب پوش آشنا با و وهو الملم بالسداد

منه المبدأ والیه العباد *

تنایمی شایسته دلدار را
 نشانی که عالی سپاسان کنند
 بجز در افکندگی سرنم
 بخشگی چه مردم با فوس لب
 زبان از ناخصل موساکنم
 چون خورشید از آن آتش سینه یوز
 بسرتاج شاهی نهم نامه را
 مداد تم غمبتر شود
 ازین رشوه خرم کنم داغ را
 برستان جان آبیاری کنم
 بفرق سخن برنم تاج حمد
 نفس گرم چون برق سوزان شود
 زبانم با آتش زنده دامن
 بعرض حقیقت لوائی زخم

سپاس مسراوان ز مایار را
 سپاسی که یزدان شناسان کنند
 بسرا در گل سجده افسر نهم
 طراوت دهم از زمین بوس لب
 بیاد رخی سینه سینا کنم
 نفس را کنم صبح گیتی فروز
 لوائی آلی کنم حنامه را
 خط و خال رخسار دفتر شود
 طراوت ز شبنم دهم باغ را
 زنی چشمه خضر جاری کنم
 ز باران فرستم بمبراج حمد
 دل از حمد یزدان فروزان شود
 ز نفسیده گلخن دم گلشن
 نیاز آوزان را صلائی زنج

آهنگ پرده سازی نیاز بزبان بی زبانی بزرگ ساز راه جازنی

خدایا دلی ده حقیقت تناس
 مرا جز تو کس یاوردیاریت
 ز فیض تو آید دلم در خوشش
 دلم رشقی بجز انعام تست

زبانی سزاوار حمد و سپاس
 چه گویم که یارای گفتار نیست
 کنی از دم نائی آید بچوش
 چو پای زبان زنده از نام تست

نزارد فروغی ز خود مشت گل
 وجود تو نیکش پدید است جود
 دمی خامه صنغ را سردی
 انان چهره پر داز چین چگل
 نه بخشی اگر گم زبان را سراغ
 درین تیره کاخی که ظلمت سرت
 ازل تا ابد مداحان تست
 می عشق روشنگر سینه شد
 تو کردی زبان مرا پاورس
 یعنی شدی به بهر خامه ام
 کس از تو در دامن روزگار
 زهی لوح منکر و خوشاکام من
 من زار مرد ثنایت کیم
 دید از رگم نغمه چنگ درود
 بدستان ز نغم راه دور غمت
 زبان ست دستان زن باغ تو
 حدیث من و مانمی شایم
 ندانسته ام کیستم چیستم
 فنا را کجالات دعوی رسد

مگر بر تو فیضت افتد بدل
 عدم پیکران را چه یارای بود
 بعضی طس را ز می و صور نگری
 گل از گل مدد اع عشقت زود
 نیفر و زرد از داغ عشقت چراغ
 نفس راه لب را چه داند کجاست
 بخوان کرم دل نگدانت تست
 بنحمانه است چشم آئینه شد
 که ز داز سخن کوس اسکندری
 زدی غازه بر چهره نامه ام
 رگ ابر کلکم در شا هوار
 سبج متبدلی تو دارد سخن
 نوای پر ز خویش کردی نیم
 صفی برم ز نثار غنونی سرود
 به داؤد خوانم زبور غمت
 دلم طور و شمعش بود داغ تو
 باین خیرگی خنده می آیدم
 تویی عین هستی و من نیستم
 مگر دست دعوی یعنی رسد

زبان مست و عجلت در کام کش
 بهر صورت آئینه حیرتی
 ز ندر اهت آینه بر سنگ زن
 قبول حسد او ند یکتا شوی

خزن از می بخودی جام کش
 اگر تو کثرت و گر وحدتی
 قلم بر فسونهای نیزنگ زن
 چو از خویش و بیگانه تناشوی

نیایش سرور عرش مسیر خستین نقش تقدیر وسیله کارگاه
 ایجا در رابطه مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

جبین با زمین سای درگاه کسیت
 که بخشید غرت به غیبی
 فراینده و در انسان که شد
 کف خاک را بی نیازی که داد
 فروغ از که رخسار ایمان گرفت
 قدم بر فلک سایه میساکسیت
 که بر سیم وزر است که جاوید زد
 که حکمش بتورات و انجیل فیت
 دل عارفان زنده از نام کسیت
 فروغ زمن قبله راستان
 کفی حجة الله فی العالمین
 امان البرایا دلیل السبل
 مغیث الوری طبا انحا نقین

دل و دیده با فرس در راه کسیت
 بلند از که شد رایت سروری
 فروزنده بدر عرفان که شد
 بنوع بشر سر فراری که داد
 ز فیض که این مشت گل جان گرفت
 ملک چاکر لا مکان با کسیت
 که پا بر سر ماه و خورشید زد
 دو ان در رکاب که چیریل فیت
 می معرفت در روی جام کسیت
 زمین مسکن آسمان آستان
 خدا را بود در نیابت امین
 محمد سرافراز خیل رسل
 امام الهدی اشرف المصطفین

سر و سرور یک تازان عشق
 شفاعت گرجوق بیجا صلان
 سبیل گدایان او سبیل
 بز کامل عیاران حق اکل
 ز حکمت بهر نکته اش درستان
 عیان کرده پوشیده اسرار را
 شد از مهر ختم نبوت عیان
 باین جلوه بکشای چشم دلی
 شد از شان او شوکت کفر بست
 صبا هم غنچه اش نمانده
 زنده بجز رحمت چو موج ظهور
 نیار دسر از تیغ او خشم نماند
 بهدش عبادت روانی گرفت
 دل تدیان است مجنون و شش
 بیزم ازل محرم راز اوست
 کلید دل تنگ هر بسته کار
 چه خرم بهار است با آب و رنگ
 چه دولت سرسپت جنت اسل
 چه نعمت کز تو قسمت خاک نیست

بلند افسر سرفرازان عشق
 حلاوت ده ذوق صابجان
 جنبیت کش موکبش جبریل
 بزرگی برو آیت منزلی
 بلب ناسخ نسخه پستان
 زرخ پرده برداشت انوار را
 که بعد از عیان نیست جابیان
 بر بین پایه اش را اگر مقبلی
 بیلاد او قصر کسری شکست
 پر درنگ گلنار آتشکده
 شود خشک دریا چو تلخ و شور
 یک انگشت او فرق ز آتشکافت
 جبین صنم جبهه سانی گرفت
 بود نایقه عشق محل کشش
 بروی دو عالم در بار اوست
 در رحمت خاص پروردگار
 گل داغ عشقش بدلهای تنگ
 از خون سینه حق شناس
 چه رفعت کز تو خاص اخلاک نیست

<p>بلند آسمانیت ذات البروج برو باد برآل اطلار از او بیاران روشن روانش همه بضاعت نداری خموشی گزین درین عرصه یکیران که جلالان زمین ادب بادت بوسه داد</p>	<p>بهر ارج نبخشند فلک را عروج سپاس و سلامی سزاوار او بر اصحاب و بر پیروانش همه عرق ریز شرمست کلک خزین تمییدست حیران چه سامان درودی سزایش نداری بیای</p>
<p>شکل بندی این دلکش چمن بستایش خاقان سخن</p>	
<p>نگارنده دفتر حکمت است مؤثر حرف راوند و مبدع سخن زبان جمل زمین سخن گوته است مسلم والی کشور ذوالجلال سخنور و مسلم علم و عالم قلم معانی نیاید بیان بی سخن خلافت با انسان ز نطقش هوش برگ میزند نشتری مرده را صفا پرور و جیب دامان دل سخن حکمت آموز دولت نصیب سخن نیست غیر از نگدان عشق مسیحا سخن بار جانی سخن</p>	<p>قلم اولین زاوه قدرت است بدائع پدید آمد از حرف کن قلم نقش بند کلام الله است قلم چهره پر داز حسن و جمال دبستان حق را معلم قلم سخن جان معنی و معنی سخن جاد و بناگست و حیوان خموش سخن زندگی بخشد افسرده را سخن در غلطان عمان دل سخن گوهر افزون طبع ادیب سخن شورا آشفته حالان عشق بود چشمه زندگانی سخن</p>

شعریات

شنیدم سخن سراسر بی نی
 چه خوش گفت در شینه گویند
 بلندست بس جایگاه سخن
 بسی کرده ام طغی نشیب و فراز
 که آخر بود عسر را کوهی
 جهان سرورانند گویندگان
 بهر ملک ناپایداریست حکم
 نوشتیم بر طاق فیروزه فام
 درین پر رفتن عصر آخر زمان
 ز خصلت آن شتی افسرده ام
 میسجای وقتند از ازمی
 و مهنها بدعوی کشورند و لاف
 هم آواز گشتند با هم خمران
 ازین مرده شکلان مالا کبور
 بر آشفته گردید کلک دبیر
 ز نیزنگ گردون نیلوفر می
 درین امین گاه وحشت فرزا
 امید از حسد او ند دارم امان
 باین من زانگی و می

سخن نو بهار و خموشیست وی
 سخن جان بود گر نویسنده
 کلام اقدانیک گواه سخن
 چه نسبت سخن را بعمر دراز
 بگردد شروع سخن منتهی
 سخن شان باقبال دل قرمان
 سخن را در ام استوارست حکم
 کلام الملوک ملوک الکلام
 زمین شد چراگاه نابخردان
 نوازنده کهنه طبل شکم
 بم وزیر گویند طبل تپی
 بینا شدندی بر آراین شکاف
 بشوریده مغز خرد پروان
 سراسیمه شد لفظ و معنی نفور
 که منکر صد اعیست صوت همیر
 مگر دل بیزدان برد و دوری
 پژوهیده دنیا می آشوب را
 هو المنم الفضل و الاستعان
 خرد من دریم میکند دلدهی

که گیتی ست اصداد را بخمن
 چه عذب فراش چرخ اجلاج
 ز نکمت اگر پشاک راند سخن
 گر آنکوزه اندازه رامی شناخت
 و گر حقیقه هم داشتی آگهی
 گرفته اگر خرعیا رهنیق
 اگر میشد آنکه نموده نراغ
 زغن گر شدی رنج از صور خورشید
 اگر حد خود پاس میدشت سیر
 گل آسجا که بند قبا کرده با
 خریدار سرگین بود گر جعل
 چه شد گندناگر زهر جاومید
 غم در پنج دنیا با سهل شد
 پلیدی مخمخ ز فوج یزید
 عوانان امیرند عارف بقید
 چو ابر جهالت شود منجلی
 هزاران آرمین گونه در روزگار
 به بین کار پردازی چرخ پیر
 خرین از دل افسردگی سودیت

نشاید ازین غم پریشان شدن
 بجائی بود هر یک رارواج
 زیانی ندارد بشاک ختن
 بگاشن سر از نازکی مینفرخت
 به پهلونمازیدی از فریبی
 نگشتی به لحن معنی رفیق
 نخوردی دل بلبل و گل باغ
 نخسته جگرهای مرغان پیش
 کجا فاش گشتی بعد عبیر
 نمی آید از پرده بیرون پیاز
 چه کاهش رساند نشان غسل
 بعضی زیانی نخواهد رسید
 چو با مصطفی چیره بوجهل شد
 سر سبط خیر البشر را برید
 حجبی طلب خصمی زند با جنید
 کجا فخر رازی کجا بوعلی
 عیانست دواننده بی اختیار
 درین عبرتستان و عبرت بگیر
 صبر رنبت شکوه آلود حسیست

بصورت میا و نیز و معنی بسنج
 درین خاکدان از یک آبشخورند
 فصولیست اندیشه تسلیم باش
 نه بندی در فضل وجود و قبول
 سیه بود موی من رو سفید
 سفیدست و روی من از جرم تار
 که از من بدو از تو آید نکوی

اگر زشت وزیر با به بنی مرنج
 گل و خار در پرورش همسند
 چرانی در اندیشه و در خواش
 خدا یا برین بنده بو افضل
 صباحی که زادم به نجات سعید
 کنون مویم از گردش روزگار
 ز روی من این تیرگی را بشوی

جبین سانی خامه بر آستان عشق

شکا فذ ز نامش زبان چون قلم
 که عشق آتش و خامه نی بیش نیست
 گل شعله چون شمع بر سر زخم
 حق نعمت عشق بند هم بیاد
 نیندیشد از ابرو باران غریق
 سمندر بر قصد در آتش کده
 بود زنده از عشق دلها می پاک
 ز حسن ازل شد مکرم بعشقی
 نفرمود البیس کردی سجود
 بدریا شود قطره ات متصل
 تجلی علم زد سیاهی گر نیت

چسان رحمت عشق سازم رقم
 در نیجا قلم حکمت اندیش نیست
 برانم که آتش بسنه در زخم
 چو پرورده عشقم و خانه زاد
 ندارد غم آتش جگر از حریق
 دل از عشق همسگرش بو جد آمده
 ز عشقت رخسار خورتاناک
 فرودند ممت دار آدم بعشقی
 بدل گرز عشقش در می میکشود
 ز عشقت گرافد شراری بدل
 فروغی بهر دل که از عشق رنجیت

نداغم کجا عشق را منتر است
 شب خفته بختی کند عشق روز
 بهر جاست چون مهر نیک اختر
 سر از مهر و کینش نیام بر
 شگفت از روش لاله باغ دل
 خوشا ساقی عشق دریا نوال
 سر نه فلک گرم پیانه اش
 کزک از دل خود کند مست او
 مکش سز بیدست و پایان عشق
 گرمی سسر افراز دنیا و دین
 بها شهیران هوای وصال

غبار رهش نور چشم و دست
 کشاید لودا صبح گیتی فرود
 و به شمعان زیر تیغش سر
 که جان بخشد این تیغ آلوده خون
 بلب ساغر خویش از داغ دل
 خمارت با وی خیال و مجال
 خوشا حال مستان منجانه اش
 بدستی ندارد طمع دست او
 که بخشند افسر گدایان عشق
 نشانده بنقد دو کون استین
 بود خاص شان دولت بنیوال

حکایت

تسندیدم تمیدست بیجا صل
 که پیری چو برد از زینجا توان
 عزیز بی بدلت کشید و برج
 زیاد خزان خشک شد گلشنش
 گل افسرده شد عند لیبی نماند
 شد آخر پس از عیش ناز ملوک
 گذشت آن جوانی و جاه خیل

تسندید این حکایت از صاحب
 خدنگ قدش حلقه شد چون کمان
 بشد ز فگندش سرای سنج
 نگشتی کی زانغ پیر منش
 در ایام سختی جیبی نماند
 رگش رشته جسم نزارش چو دوک
 بمصافندش نام شد گنده پیر

لزان آتش داغ پروردگان
 برآورد و غم گریه دود از سرش
 برآورد ز پاحت از راه کس
 بزاری همی گفت خون میکدیت
 زهر سو جو بخت ورم در بخت
 کشود اختر از بسته کارش گره
 دران بکیسی عشق و تنفش گرفت
 شب تیره بختی برفت از سرش
 ز صبح جوانی بردمند شد
 چه صاحب دل این قصه انجام داد
 شراری بنجا طرفتاش عشق
 پس از هفته کارش بجایی رسید
 مرا هم بلب جوت عشقت از انان
 لبم زمین ترنم مسیحا شود
 روان دارد از عشق پانیدیگی
 خرمین از غم دل نوانی بزین
 تو خامش تو گشتی کس امر و نیست
 اگر خامه افکند سعدی نزدت
 بود اختر سعدیاری دیت

بجان مانده بودش شراری بجان
 دلی بود گرمی بنجا کسترش
 خلد چون بدل کار دارد بے
 که مسکین تر از بنده امر و نیست
 پس زانوی نام مرادی نشست
 عطار و قلم را ندوم گفت زه
 فراز زندگی بخت پستش گرفت
 در آمد چو خورشید یار از درش
 شب نار غم زفت و خورشید
 تپی دست برگشته را کام داد
 دم گرم او یاد دادش عشق
 که خلق از درش یافتند می امید
 که شاید برآرم بهار از خزان
 دل مرده شاید اجیا شود
 که عشقت هر چه زندگی
 دل آسودگان را صلائی بزین
 نوازنده ساز جانسوز کیت
 نی خوشنوائی تو در پنجه هست
 ز بهت تا بگوش و کمان در دست

نی نغمه سنج تو در پنجه باد شرابست کمن با دور امت قوی	اگر میدهمت خمسه از گنج یابد کنی تازه تا خمسه گنجوی
کام بخشی خا حکمت بریا خلاصه ادوار نقاوه خیا وال بزرگوار شسته تمع الاطهار	
توصیف علامه روزگار خدیو سیر بلند اختر ی یتیمان علم و مهنه را پدر بدل وارث حکمت ادیس را خلف را شرف بوالبشر خلف پناه ضعیف و یتیمان شهر بران سده گلگون ساز نیاز چو پولاد در دست داود نیرم هلال قدش تیغ فرسوده کار ضمیرش دل افروز صبح دوم زلال خضر پیش فیضش سراب نجالت بخلوت کشیدش که نم حدیثش بدلمر و گان بانگ صور ببام جلالش ملک پاسبان غلام با حلاص فخر رسل بامداد او زلال رستم نشان	عطار در مرگشته آموزگار رصد بند گردون نیلوفری مرا والد و محفل کل را پسر بجان رهگرا اوج تقدیس را بهین گوهر پاک این نه صدف میسعاد می خسته حالان هر سرخ سر بزرگان گردون فراز دل خاره طبعانش اناه گرم غش چون خیال از زینت نزار در انوار او مهر چون نزه کم رسم جویش فکرش خرد کامیاب مسلطون اگر تهنشین شد بجم به بیدار بختان قدح بخش نور در ایوان قدرش فلک آستان پیر از عطر خلقش گریبان گل لبش فیض بخش و کفش زرفشان

چو خورشید تابنده در حرمت
 در اقطار معنی فرد کوفت کس
 در اقلیم رفعت فزاینده کوه
 بلب قیمت آب حیوان شکست
 درستی از ویافت علم و عمل
 خلیل آیت موسوی منزلت
 عدیل ملک در سجود کوع
 ز خطش سواد جهان روشت
 صیر زیش ناسخ رود بود
 مقام کلامش با عمار رسید
 شنش شاه اوزنگ دانشوری
 حقائق شناس معارف پناه
 مشکاک ندارد بشناسش شک
 ز تو صیغ او گر بر نجد حسود
 محالست که ز دست حقان بیل
 اگر محض انکار قرآن کند
 کند خیره ابد خردمند را
 ندانسته کالیوه کردار دنگ
 کجا کام حاصل کند خام پیش

چو غیسان باینده در حرمت
 پراز صیت اوقبه آنوس
 بر اوزنگ عزت سلیمان شکوه
 بیاقوت لعل بدخشان شکست
 برون کرد از ملک دولت خلل
 میجادم مصطفی معدلت
 ز جهدش تمیز اصول و فروع
 پی حفظ دین نبی جوشنت
 روان پرور لمن داود بود
 سرخامه اش تا ثریا رسید
 بلند می ده پایه سردری
 حکیم حسد پرور جبل گاه
 ارسطوزشائیانش یک
 نیاید ز خس بستن زنده رود
 شود بسته سیلاب دریای نیل
 بگو ماتم از مرگ ایمان کند
 بناخن خراشد چو الوند را
 که در دام می نیاید نمنگ
 که میدرد از ابلهی دام خویش

مرا هست چون صبح صادق
 نوشتم بوصفش اگر کید و حروف
 عبادت شمارم شنا خویش
 زاندم بوج بزرگان مسلم
 مگر موج پنجم بر آو
 کنم گر موج نیا کان خود
 پیدار کنم گرتا پیش گری
 اگر سود دنیا غرض داشتم
 تفاحه کنان مردان جهان
 زبان میکشدم بنام کی
 چو می کردم این باده در جام او
 برو اشت تشریف احسان من
 بنودی در رخ از منش ملک مال
 بگردون نیامد سر من فرود
 خسه در شمارم نیاید کسه
 پیشتری ز صد گنج نابروه ام
 جهان مشت خاکبست در راه من
 بگویند افشانه ام دامن
 پیر را ازان میستاید دلم

گواهم حسد او ند فریاد رس
 نگنجد درین ظرف در پای از من
 تو از ابلهی بذله میدانیش
 ز فرماندهان عرب یا عجم
 که هر کس بگوید خوشا حال او
 ادا میکنم حق ایمان خود
 امیدم که حق باشد ششتری
 وگر از طمع دانه میکاشتم
 حسد پیدار بودند شعرم بجان
 شکر میفشاندم بکام کی
 ز می زنده میداشتم نام او
 زدی بوسه طرف دامان من
 ولی بود بر همهت من وبال
 مرا یک جبین ست و کجا سجود
 باین بکیسی فخر دارم بے
 که دنیا بود پشت پا خورده ام
 زنده که ره جان آگاه من
 که در کوی حق یافتم ماسنه
 که فیضش رسا یند تا منزل

<p>که سنگینی استخوانم از دست در دوازده من در رحمت کردگار</p>	<p>سبک میبارم جهان من ز کوی دست بر آن تربت پاک باد انشار</p>
<p>مناجات</p>	
<p>که بخششی مقام رضامندیست بخش خودت کار دار و دلم ز طاعت مکن ز عصبیان مول چو عصبیان بود طاعت نما سزا شد از کف مران قدر فرصت بخت من دوست و دامان بیچارگی سر از شرم بی برگی افکنده پیش که خود از گرم هستیش داده گدای در دست نیستم کیستم و گرنه بجز بران مران من دردم مده از که افتادگان را رسد کسی نیست غیر از تو فریادرس فرستم صغیر دل سوگوار برم مانده چون بنزه دوزیر سنگ بچاک گریبان بود دامان تر گفته بدید آرند و غمخواران بر بند</p>	<p>خدایا بجا ه خداوندیت طبع نیست از کشت بی صلح بسے شرمسارم ز نفس فضول که نیک و بدم هر دو نبود روا ندارم بجز غم چینی بکن بخشید سودی جگر خواری بدرگاهت آورده ام غم خویش نگیری چنان دست افتاده بیک عمر در ندمت ز ستم اگر هست بنام درو یگرم در افتادگی از که خواهم مدد خروشان خرمشتم جگر نفس ز چاک نفس از رخان بهار شکلب از دلم زفته نیز و چنگ نمانده هست امیدم بجزیری مگر که عصبیان بکوی گریبان بر بند</p>

<p>که هم فیض بخشی هم آموزگار</p>	<p>بهر حاجتم از تو امیدوار</p>
<p>تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاحله</p>	
<p>بگو ششم رسید از لبه یار سبلی بچو شید از ان نام خونم تن چون که بگو ششم رسید آن سرش براحت مبدل شد آرزو گی که آرام جانهای قدسی از دست بکن شرمی از نطق تسبیح خوان تو هم داری آخر زبانه بگو زبانت ندانند بهر سکوت بذكر حن را و ندگو یا شدم زطاعت مرا طاعت آموز گشت کزان هر دو حاصل شود سو غیر براه حن داخل دعوت کنی کند اتفاقائی به شیار نیت که دیدارش آرد براه بهشت</p>	<p>سرم بود در حبیب فکر شبی اثر کرد بانگ خدا خوان بن شدم مست در لذت افتادم پیش ازین مشت کل رفت افسردگی مرا ذوقی افزود از نام دوست بخود از سر ذوق گفتم که بان خوشی بهر وقت بنود نکو بود روح را لذت ذکر قوت چو گفتار او کار فرما شدم چو شمع زبانش شب افروز گشت دلالت دو نوعست بر فعل خیر یکی آنکه مردم نصیحت کنی دیگر آنکه حلق از نگو کاریت خوش آن جوان مرد نیکو شست</p>
<p>صفیه خامه بلند سر بر بهوش افزائی مزر بانان حکمت پذیر</p>	
<p>نشاید نمودن ز فرماندهان نذار و نصیحت در بیخ از ملوک</p>	<p>چنین است فرمان که حق بانها گمانیده راه خیر و سلوک</p>

صفت

که در خیر ایشان بود خیر خلق
 بیای شهنشاه شوکت فروش
 باندر ز من گوش بکشادمی
 بود پندم افزایش هوش تو
 جوان نخبه خواهد جهانستود
 تو دانی که دنیاست ناپایدار
 بهر جانمی پا درین خاکدان
 تن سردان لطافت شست
 بنیشان باین بی بقا دست رو
 به تسخیر جانی چرا بی بیخ
 بنکبت سر بسته دل چرا
 بروی توانی گرفتن جهان
 ز ابلیس آزرده جان برست
 بدنیس ترا تیز دندان آزر
 چه بندی میان را بر زمین کمر
 پی این سفر برگ و سازی بیای
 چه میرسی از گنج داران حساب
 باز و امل این چه بستگیست
 شدی بنده خاص فرج و شکم

نگو خواه خلق ست پاکیزه دلوت
 فقیرانه بنشین و بکشای گوش
 که بهت سردی زنده از عالمی
 کنم گوهر آوزیه گوشش تو
 که در عصر آن پیر داننده بود
 نباشد بنا پا پیدار عتسبار
 بود فرق فرماندهان جهان
 براه تو امر و ز خاکست و خشت
 فلک سنجشدم فرود فرود ابر
 که خاکش فرو برده قارون گنج
 فرورفت زنده در گل چرا
 ولی مرگ میگیرد تا ناگهان
 که غیر از خدا دل بچیزی نیست
 اجل در قفایت دهن کرده باز
 که بستن ضرورت زخت سفر
 سرشکه بیار و نیازی بیار
 حساب خدا را چه گوئی جواب
 نجات و سعادت بوار بستگیست
 شکم بنده باشد ز خرنده کم

<p>دل مستمندان ز جور تو شوق مکن ز نینب در این بلا را شعار مگر از غم روی عذیم اشغور ندیدی مگر خواب آشفته گرا خواب را پشت بانی زویم زمین میطپد آسمان میطپد که آموزد از گفته ات سروری</p>	<p>خدا بندگان از توانا لان سبق شقاوت بلا نیست بی زینهار شعورت چه شد ای اسیر غم دور شب عمر رفت و چنان خفته تو دانی دگر با صلائی زویم خزین از فروشت جهان میطپد سعادت کسی را کند رهبری</p>
--	---

حکایت

<p>چه پیش آمدت کاینچنین رنج ز بون بود در پنجه ات شیر زنج که اکنون فره خفته در گل نرت که چون گاه از کمر بانی ز بون چه شد زور بازدمی پهل افگنت مگر نیستی آگه ای هوشیار که خس ناتوانست ددر یا لیب کنون بر سرم برون پیری نشست حسداوند هوشی فرا گیر بند</p>	<p>نمودم سوال از قوی پنجه ترا دیده بودم ازین پیشتر چه شد چیر دستی دگر و فرت بدینگونه زرد و نزاری کنون لکد کوب از پشه گرد و ترنت بگفتا که از گردش روزگار چه می پرسی از لطمه سنج ضعیف جوانی کند کوه را زیر دست چه می پرسی از بنده مستمند</p>
--	--

حکایت

<p>سحر برش سقوت ایوان نشست</p>	<p>سید دل امیری شغفت نشست</p>
--------------------------------	-------------------------------

بکینه کمر بست استنیزه اش
 فقیری در آن شب بصبحرا بخت
 بر این بنده فرضیست چندین سال
 زویرانی امین بود پایش
 نیز در باین پنج قصر بلند
 ندارم تمنای ایوان و کاخ
 که باران و خورشید بر تو فلکن

نیامد برون استخوان ریزه اش
 جوشد روز آن ماجراید و گفت
 که ایوان چرخست محکم اساس
 فراغت توان خفت در سایه اش
 شبی نیم راحت سحر که گزند
 نیم تن گدل از زمین فراغ
 ز چون خشت و سنگت پیکر شکن

حکایت

شنیدم فریدون با فرو هوش
 بخاصان چنین گفت در بامداد
 همانا که نالیسده باشد ز درد
 چو غفلت ز مظلوم وز زید گوش

نیاسود چشمش شب از درد گوش
 که شب سزای مرا گوش داد
 ضعیفی نوشنیده این خفته مرد
 مرادوش این درد مالید گوش

حکایت

ستم پیشه را بستاند بخت
 عبور من افتاد از آن ز بگذار
 مرا دید و مالید برگشته روز
 همیگفت خواهم که منت نمی
 ز نالیدنش سیل اشکم کشود
 خود گفت انصاف را با ایثار

که بیدار بود برگشته بخت
 که گرگ درم بود در گیر و دار
 پیورش کشد از سر عجز پوز
 ز چنگال شیران خلاصم دهی
 که عالم بسیامی مظلوم بود
 که ز رقت و فن کار این کار

بدو گفتم آهسته ای لایه گر
 خراشد دلم گرچه از زاریت
 تو آنی که از جور و کینت زمین
 بسی کرده پیچید بر بست و پیک
 بر فقی سبک بر سر کار خویش
 کنتم گرگر اگر بر محنت یله
 کرم گرچه چرخ خلق آسمی بود
 گر اکنون پشیمانی از کار زشت
 کشاید در بر رحمت کردگار
 کن داشتی با تو مشکل کشای

دلم را مشوران مسوزان جگر
 ولی ترسم از مردم آزاریت
 بنالید پیش جهان آفرین
 ز صد ورطه هستی بکلم خداے
 نیاید ترا شرم از اطوار خویش
 بنالد ز بیرحمی من کلمه
 تباہی گران را تباہی بود
 کنی گر بمجرب روز کنشت
 گنا هست بیامزد آمرزگار
 تو چون صلح کردی خلق خداے

حکایت

شنیدم که زندی بامید سود
 طمع دوفت چشمش ببال یتیم
 چو بگذشت سالی بران پیش مکم
 ره رست بگذشت آن کج نهاد
 بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی
 دغل باز او باشن زامات کرد
 بده روز مال پدر را بخورد
 جمع پیشه را خند چون پاک رفت

پدر مرده را پسر خوانده بود
 پسر را بر پرورد زنده نسیم
 گرفت آن پسر پیش راه ستم
 برافراشت را میت بفسق و فساد
 که بیداوگر بود نام پاک خوبی
 مساجد ز رشومی خرابات کرد
 پدر خوانده را هم زدی دست برد
 یکی دخترک داشت در وادایه سبغت

پس آنکه زن رند را هم نماند
 دل از نیک نجفی چنان کهنه بود
 از و خانه رند بر باد شد
 ز تاراج او گشت بیچاره عور
 شد از بار غم سر و قدش دو تا
 بوسید پای پسر منجی
 منت گر چه پرورده ام ای جوان
 طمع کرده بودم ز خلت شمر
 با آن مرده ریگ تو بستم طمع
 طمع در رگ دریش من نماند
 ز فسقت نزن نه کینیک مراست
 اگر پسر من بود عیسی صفت
 در خست طمع کدم از پنج و بن

شاید از زن و دور کینیک فتاد
 که ابلیس در حیرت افکنده بود
 فقور بلا کوبه بغیر اد شد
 ز در پشت دلس خولج از شرم کور
 برگ خود آن مبتلا شد رضا
 که پیر منی مقتدای منی
 من تربیت از تو داده سبحان
 دلی از تو گشتم بعالم شمر
 تو بستی جو پاکان مرا بر ورع
 که دنیا در اندیشه من نماند
 و گر قصد این بنده اری رواست
 نیارست کردن چنین تربیت
 چون صلح کردم تو هم صلح کن

حکایت

دو کس را امر جنگ بود و ستیز
 یکی زان دو سامان پیکار کرد
 پیر گفتش ای خام مپووه گوش
 گرت هست اما نه فرصت جنگ

بهم کرده دندان چنگال تیز
 قبا جوشن و خود ستار کرد
 اگر نخته جوشن از صلح پوش
 فرو کوب با نفس خود طبل جنگ

حکایت

کنون یاد می آیدم آن زمان
 مرا کرد در طلب بقرار
 جگر العطش زن ز تاب و تبم
 ز پیرم تقاهت بخشگی اسیر
 جودی عنایت من از زهد است
 پراگنده خاطر در دیدم
 ز دانای هر کیش بر سیدی
 نه زه ماندنا دیده نه به گرای
 بجایی شبانگاه جانی صبح
 بهر مزبونی کشیدم سر
 بهر در بی رفته و آمده
 گوی بر در کعبه که در گذشت
 کشیدم زهر باده تیجریه
 بهم بر لبه لوح و دفتر زدم
 بخلوت نشستم خمش حالیان
 بهر گام پامیک کشیدم ز گل
 بسختی ز مقصد چو رویم نیت
 یکی پیر تر سا مراد عراق
 چو از شوق انصاف عالم بدید

که شوق آتش افروز شد در زمان
 جهان بهفت خوان چو دل اسفندیار
 نه آرام روز و نه خواب شبم
 و سله بودم گر گانم ابر مطیر
 که آتش بهز فشک و تر می گشت
 شده عفت ده را سائل از هر کس
 ستمنا کم و بیش سنجیدی
 نه ده ماند پوشیده نه ده خدای
 مگر ازوری پیشم آید فتوح
 ولیکن ندیدم کشا و ازور
 نه مسجد و گر ماند و نه میکره
 طلبگاری القصد جانی نهشت
 زهر در بدولت ز دم قرعه
 نگذدم ورق دست بر سر زدم
 زدم با هیو با طرب حالیان
 نیما فت کامی که میخواست
 فتوحی دل از بخت فیروزه یافت
 دور وزی شد از دوستی هم و شاق
 حدیث طلبگاریم را شنید

<p>تقصیب را کن که اصلاح خیر برخ عالم فیض را در کشاد رسیدم بعدال و گد شتم ز جوهر مگر بیله برد عار من هر شومند</p>	<p>بگو ششم شبی گفت رهبان بر ازین نکته فضل از دم ریشا بفکرت چو کردم درین نکته خود سخن بس در قیست معنی بلند</p>
---	--

اشارات بعدال انصاف ترکین و عقلسا

<p>که پر زور تر از تو دیدم هست چریدند در مغزشان امور و ما که بنیادشان کند بنیاد بد که فرداست در گردنت پهنک که فروا وز دست باد خریف خورد استخوان ترا خاک هم چنان زنی که در سایات خوش زند مشو در راه به روان خار و بن توارز نیکنامی به ساز باش مکافات هر کار و دنبال اوست</p>	<p>میان از تاسه توانی کس بر آورد گیتی از ایشان دمار در آفاق دیدم بسی نبود چه نازی بیازو چه نازی بچنگ چه بالی بخوشش ای گیا ه حیف گرفتسم که گودزی و گستم درخت نکو باش ای سربند ترحم بر احوال افتاده کن نه در بند این ملک غدار باش جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست</p>
--	--

حکایت

<p>که عمرت گاه واجل تند باد سریر کیانی نبوشی روان بازو تمهتن به همست دلیر</p>	<p>فرو آمد از سخت شای قباد بیار است پیرای بخش جهان جوان بود شهزاده شیر گیر</p>
---	--

ز نینک ایام نادیده رنج
 خاک را هم بود و چنانش بکام
 دو پیکر خط بندگی داده بود
 بدولت جهاندار با هوش در آن
 بنودی سرش پای بند غرور
 چون شست بر تخت فرماندهی
 ز عدل قومی دست کشورگشا
 همایون فرخنده بکشود بال
 شدی تلخ اگر عیش کتین خلق
 یکی گفتش ای خسرو دادگر
 برنج اندری در شاه عباد
 جهاندار گفتش بهر صفر
 به سنگ سگه را یکی شکست
 شکست از کله پای آن نگران
 بتقتیر مندرمانده می دادگر
 که شد در زمین پامی گیران نهان
 چو دیدم بانگ زمان این حسین
 مرا باز شد دیده اعتبار
 مروت کشید استین دلم

سپه بگیران بود و آما و لانج
 زمین زیر فرمان زمانش نغلام
 بخدمت کمر بسته استاده بود
 خدا بسنده بود و خرد از اسه
 سلیمان گران سر بنا شد بمور
 ره عدل بگیرند در رسم می
 کشید از میان جور یکباره پاک
 بیار است ملک و نجیبان
 گره میشدش آب شیرین بخلق
 بعدل اینچنین کس نبسته کمر
 ترا شهر یاری که تعلیم داد
 که بودم نجیب که با پدر
 بچستی قضا نیز بکشاد دست
 یکی باره باستم خارا شکن
 چه دیدم پس از چند گام دگر
 نیامد برون تا شکست استخوان
 همیا مکافات را با ستیز
 عجب باندم از گردش رز و کار
 شد انصاف نقش نگین دلم

بر آنم که تا عمر بخش خدا

برون نهم از جادو عدل سپا

حکایت

نمساویم پایی سفر در طریق
 بشهری رسیدیم از رود بار
 قضا در دندان بوالی گماشت
 سبک یکدو دندان چو بچاره کند
 بیاسود مسکین ز درد آزاران
 شد القصه آنروز فرخ چو چاشت
 شد افسانه در شهر و کوا این میث
 چو گل بود دندان لب آن مه
 یکی از رفیقان من این جوید
 بگفت ای عزیزان بیدار بخت
 که از ساقی سپرخ دیرینه دور
 ازین پیشتر بدسته در سفر
 رسیدیم بشهری در اقصای دم
 نگو سیرت و عدل پریا بود
 دران ضحک پیری زو دندان او
 زبان صدف شد چو آن دیباک
 کتا در زان کبسه پر در خستند

سفر کرده چیتد با من رفیق
 که بودند از ظلم و الی فکار
 بجز فستلغ و دیگر علاجی نداشت
 گران تر شد آن در در بر ستمند
 که دندان نماندش دگر در دمان
 دمان بود چون معده دندان نداشت
 که کند دندان گرگ خمیشت
 که کند یم دندان ظالم همه
 شگفت آمدش لب بدندان گزید
 مرا عبرت آمد ازین حال سخت
 بجا مست پادشاه انصاف جور
 فتاد از ره مهر و شامم گزید
 تا رسد ابر پیری دران مرز بوم
 عطا بخش و انصاف سر پای بود
 شنیدم یکی گشت نقصان او
 غلامی نهان کرد در زیر خاک
 هزار شش ز بار تکی ساختند

<p>همه شب طعام و گل و شمع بود وضیع و شریفند در این دیار ز روندان او تا بدندان این شگفت آید و هست جایشگفت</p>	<p>بمجر بر آتش نهادند عود خوش و شاد از درو این شهر بار تفاوت بود آسمان فر زمین مرا باید از این دو عبرت گرفت</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>یکی با کهن سال رنجور گفت بصد عجز و زاری ز خواهندگان ندادای پشیزی بجز دور خویش نه خود خوردی و نه خواندی پس بیک عمر بر نزدی قفل و بند عجب دارم از کار و بار تو من ازین قسمت افتاده در وبال</p>	<p>که دادی بپیراث خور مال مفت دروغ آمدت قرص نانی از آن نه بردن توانیش در گور خویش نهادی و بر ناله بستی جرس کنون میگذاری که مردم بر بند جدرا کرده حصه خود کفن که حسرت تو بر روی و بیگانه مال</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>بمعروف کرنخی یکی دادند که حالی برانید موران خاک بر آشفست معروف فرخنده خو به پرور ضعیفان رنجور را جو انوردی آموزای تنگدل چو دادانه از مور داری در پنج</p>	<p>که بارشته انبان چورا به بند نمانند انبانست از دانه پاک کز اینگونه تا سخته دیگر گوی چه بهندی ره روزی مور را بچار ضعیفان کند سنگدل نداری مگر شرم از ابرو وضع</p>

ندانی باین حسرص و نخل قوی
 مکن نخل انصاف از رخ و بن

که فردا تو خود رزق موران شوی
 اگر حدمتی میتوانی بکن

حکایت

گذشتم شب زنده داری سحر
 چو همچون دران وشت نیشین
 شب تار از لیلیه اعدا بود
 زهر جانمش تا در صد گام ره
 دران روشنی چون گرفت قرار
 شرار در سخنان بسر منزش
 بر آوردم آنگاه مصحف بحیب
 تعجب کنان گفتم ای حق پرست
 بخندید و گفت ای سراپا شعور
 جهان جمله انوار ذات خداست
 من اهل کرامت نیم ای شفیق
 دو دانی بزدوری اندو ختم
 از ان شب شب تیره ام زورشده
 خرمین از شب تیرگی دور باد
 بیالین دل شمع دانستی بر

ز صحرانشینان آن بوم و بر
 در اطراف او بود روشن زمین
 فروزان تر از پر تو بدار بود
 تو گفستی که افتاده پر تو زهر
 تقصص نمودم بعین و بسیار
 ندیدم بغیر از چسراغ و لیش
 بخواندم با ما و آن نور غیب
 چسان آمدت این کرامت بدست
 من از ظلمت در عجب تو ز نور
 تر از سر و غی تعجب چراست
 ز سلطان بستا میم ز شفیق
 بنحاک کسی شمع افرو ختم
 چراغ دلم محفل افروز شد
 دولت زنده خاکت پراز نور با
 زیاده انگلی را چراغی بر

حکایت

تقتدیر فرامده ذوالمنن
 دلم آگه و دیده بیدار بود
 صفایافت و قدم صفای عجب
 اگر مرد عشقی مراد سے خواه
 ز گفتار لب بست و خاموش شد

شبی وزش پورا دای من
 سدر تربت پاک عطار بود
 مراقب شستم چون بی شب
 شنیدم که میگفت آن پیر از
 جوان حرون ازو گوهر گوش شد

اشارات به سلوک سبیل عجز و مسکیننی و ترک خودی خودی

ز مسکیننی دستمندی رسد
 کف خاک افتاده مسجود شد
 بکشند مهر و مه تا بناک
 بصدناز با برگ و سازش کنند
 بخدومت کمر بسته باران و باد
 خدا بنده کردی ز ترک خودی
 کلید در فتح داد و بخت
 خدایس شوی چون ز خود بگذری
 ره انیست اگر سالکی پیش گیر

اگر بنده را سر بلندی رسد
 ز خود بینی ابلیس مردود شد
 نه بینی که چون دانه افتد خاک
 که ز افتادگی سر فرازش کنند
 طبایع شتابنده در اعتقاد
 مکن خود پرستی ز ناخجودی
 مجاهد اگر نفس باره گشت
 چه حاصل که صد خرقه بر تن دردی
 فردنی چون خواهی کم خویش گیر

حکایت

نیو بر رخ حق پرستی فکند
 مگر شعبنی زیب گلبرگ ساخت

شنیدم که سگ سیرتی از گزند
 چو گل بر گلگت و عنایت شاست

<p>خیزور اطراف سیار ساند بشکرانه مرحمت سجده کرد بود غازه روی ایسان من کزین آبرو بخشدم کردگار</p>	<p>گفت دست بروی زیبار ساند پس انگه بین بزمین بود مرد بگفتا کزین مومن آب و مهن امید من اینست روز شمار</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>آزاد مرد حقیقت رسته ازان ژار خانی چو گل شکفت بیزدان سپاس فراوان نمود که می بایدیم در جهان فخر کرد نمودست سالار فرخنده که نام مرا بر زبان رانده است</p>	<p>کیه طعن و تشنیع نیز دومی سخن چنین سخنها باو باز گفت بشکرانه رخسار بر خاک شود پس انگه چنین گفت آزاد مرد که یا دچو من ناسزا بنده باحسان او دل رهن مانده است</p>
<h3>اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالمی که گفت کن باخیر صوفی الامیر و صفا</h3>	
<p>من و عارفی چون اوس قرن ز بانم روان بود و طبعم جوان حکایات صاحب دلاان کرد می زبان گوش چون یافت گوشت از ویانتم در سخن و قدرتی گهر سنج دیرینه خاموش بود ادا کردم آن را که میخواستم</p>	<p>شسیم با هم خجاک بین سخن راندم از سیرت بهرون مقامات مردان بیان کرد می دل از لطف دل توانا شود دهد مستمع نطق را قوتی مراد دل چو در یای پر جوش بود چو بزم سخن گوئی آراستم</p>

<p>نشد از فزون گویی من طول دلم محسزن گوهر را ز کرد نباشد بمیزان بالغ نظر بران شو که موصوف بشی بخیر بناچار گویندگان گفته اند خموشی ثوابت و گفتن کناه</p>	<p>شنید آنچه گفتم بسمع قبول پس انگه در تربیت باز کرد که وصافی خیر چندان نهر اگر میتوانی درین کمنه دیر چو دیدند کاین غافلان خفته اند نباشد اگر مدعا ابتاه</p>
<p>ختم کتاب مناجات</p>	
<p>احبام هر ارسان با غار در یاب چه شد که ناسناریم خس من نند که نیستم گل دمی هم ز تو و بهار از تست از پر تو التفات خورشید پیرایه گری جدا ندارد با قطره که اجمال حرفست ناچیز می خود کجا فرد شم بدر که بود دگر حسد یاد خود را چه کند که خود کشتست هر چیز که خواهی آن کنی تو امر تو بکائنات ساریست</p>	<p>ای بر رخ عالمی درت باز سیلی خورم بجا نگرایم پرورده تست خار و سنبل چون که گل از تو خار از تست بقدری ذره نیست نو مید گر عزت گل گیا ندارد دریای محیط اگر شگرفت گردد بکنم چه حیسله کوشم نیک ار بودت همین سزاوار گر زهر کیا بذات شگفتست پیدا ز عدم جهان کنی تو سر شیشه هستی از تو جاریست</p>

<p>بد تیز طفیلے نکو شد نقاشِ قدیر و نقوشِ عاجز با معانانِ تفاق و تشِ نیست خالی نرود کفِ لیسان عمسری بطبعِ نشسته باشد کردی الم با من درازی میدان کہ امید را اگر انست دریاب کہ دیگر سے ندوم بانیک و بد خودم نظر نیست پرورہ نعمتِ قدیم + با پیر گدای مضطرب حل استادہ گدای پیر پرور یارای سخن گذاریش نیست رحمی بشکستہ حالیش کن محسروم مکن کہین گدارا</p>	<p>یک نقش تو گرفتہ خوشد این جسد ز کلک تست بازر برخوان کرم اگر طفیلے ست از درگہ رحمت کر بیان خاص آنکہ امید بستہ باشد دانی منم آن گدای آزی از فیض تو در زاریان نیست غیر از در تو در سے ندوم نقش کج در است ملاحظہ نیست معانِ طفیلے کریم * دائم بودت زیادہ فضال ای بار چند ای بندہ پرور نیروی فغان و زاریش نیست تسکینِ ضعیف نالیش کن در بابِ حشرین مینوارا</p>
--	--

ختم کلام و انجام مراد

فی خامرہ افنگن بطق بلند
زبان آوری چون قلم کارست
نیاسود کلک و زبانت ز قال

خیرین از سخن گتیری لب بند
سر اسر جهان پزر گفتار تست
سر آمد ز عمر تو ہفتاد سال

نوشتی بریندی کلاک آنقدر
 جهان پرگهر شد ز گفتار تو
 فروغ سخن گز فریبده است
 فتادست کلاک ز بانمت زکا
 زهر سو بود صرصر وی وزان
 اگر مستمع هست در خانه کس
 وگرنیت بیوده گفتار صیت
 بس است آنچه گفتند و نشوران
 ترا رفته و امان فرصت جنگ
 حسد ایا تو باقی و پامینده
 کمی از کین بنده ناتوان
 نی سوده تا یخ تمام یافت

که در لوح گیتی گنج برادر
 برو نقر گفتن بود کار تو
 خموشی کنون از تو زیننده است
 نفس ناتوان و گفت رعشه و ا
 حواست پریشان چو برگ خزان
 یکی حرف باشد ز گوینده بس
 خرد منزه بیوده گفتار کیت
 مزیدی عیسر نباشد بران
 سخن مختصر کن که وقتت تنگ
 بنخشی برین که بخشنده
 کرم از تو یا منعم المستعان
 مسلم با صفی رول انجام یافت





دل دوزخ شر را انجمن ساخت
 قدم زد بر بساط سینۀ تنگ
 که سوز دواغ شمع محفل آرا
 بزنگارنگ گل های تجلی
 بیاغ خانه زادش صد جهان شور
 طپید نه های مرغ نیم سبل
 ز مغز دواغ مجنون شورش انگیز
 عشق ز لان سر بصحر ادا ده او
 چراغ اندر دواغ غم نیا بان
 نمک در دیده دواغ درون ساک
 بر آرد از دواغ کفر و دین دود

بنام آنکه آذر را چمن ساخت
 بناز افراخت در زیم دل آونگ
 غمش پروانه را شد کار فرما
 نماید عند لیان راتلی
 خراب آباد دل را کرد معمور
 شتابان در هوایش کرده محل
 بشوخیهای حسن عشوه آمیز
 دل لیلیت کار افتاده او
 بلا آموز چشم غمش نگالان
 بشور شهای عشق گام فرساک
 غمش دارد شرابی آتش آلود

<p>نفس میسوزم از نام عشقش رگ سنگش شود موج سبک خیز صفت آرای قیامت تنگامان زخیل ناز خوبان جفا کیش بر عنا جسلوهای سر و زیبا دل هر ذره آتشخانه اوست فروغ جلوه اش را سینه سینا چو داغ لاله عاشق را در انخوش که آموزد بموری شاه مبارزی کند افلاک را پیش کم از خاک ره هوشش زند از ساغر خویش تبشیر یغیت رودای کبیریایی که تا شعبله دارد پرده و ساز نوای عجز نالی دلپذیر است شلائین ناله در آشناسی</p>	<p>فلاک صید زبون دام عشقش بهر دادی که گردد شورش نگیز قبول قبله گاه کج کلامان نیاز افزای عشاق جگر ریش تسلی نجش جان ناشکیبا چه شمع است اینک جان پروانه او جهان آینه آن حسن زیباست بنار آورده آن گلگون برودش تعالی اندر می مسکین نواری بر آردشت خاکی را بر افلاک دهد بارش بعزت تا بر خویش کند آزدش از ذوق گدائی چه مضر است بر مار نفس باز نفس را تا اثر در دام اسیر است خزین از پرده دل زن نوائی</p>
<p>گفت نیاز بدید باری نیاز بدید بکشون و گوهر بدعا از غیسان عطار بودن</p>	
<p>دری نشناختم غیر از درد دل گواه من دل آگاه عشقت ازین درخ نخواهم یافت جاوید</p>	<p>حسد اندام دین دیرینه نزل ندانستم بری جز راه عشقت برین در حلقه که هم چشم امید</p>

درین ره سوده شد پای تمنا
 مرا اثر رفوزیرو دوز فرسنگ
 چه آید از کف بیدست و پانے
 کنون دریاب کار افتاده را
 ز پافتاده از خاک برودار
 چنین سست نخچیر افغانان را
 ز خاکش چیست برگیرند و چالاک
 درین وادی من آن صید ز تو نم
 طیان در خاک و خونم مضطرب حال
 چشمت از پای تا سرشک آبی
 که گرد و سایه گستره نخل آمال
 باین خوش میگنم کاظم خورش
 و لیکن صبر کم دل ناشکیب است
 دلی کنز و غوغای دوری ریش باشد
 بدوری بساختن کارسیت بشود
 چون خود برداشتی اول ز خاکم
 بر از خود امانت دار کردی
 در آتش هم ز خاک تیره برگیر
 نمودی شرط مسکین بر پوری
 چه نعمتها کشیدی بقیاسم

ندره سپید بود نه راه مپیا
 گر آن افتاد و بار و بار کش لنگ
 زره و امانده سرگشته رانے
 ز بون مگذار زار افتاده را
 دل از کف حال رازار مگذار
 که چون خستند صید ناتوان
 کندش ز نیت آغوش قراک
 که تیخت از تو حم ریخت خونم
 زبان از شرم ناشایستگی لال
 براه مرحمت عاجز نگاهی
 کشاید پر همای اوج اقبال
 که خواهی برگرفتن بسمل خویش
 درین یک قطره خون آب شوب دریاست
 اگر زاری کند عذر ریش باشد
 ولی یارب مباد از هجر افکار
 و میدی در گریبان روح پاکم
 و لم را محنت زن اسرار کردی
 ره عاجز نواز زیبا از سر گیر
 رسانیدی بشناهی لشکری را
 بکام حق نعمت ناشناسم

چه گوهر پاکه از بحر سخا میت
 ترا و شهای فیضت را که آنست
 از خواب نیستی بیدار کردی
 ولی دادی چو جامم حجم مصفا
 تنی آراستی زیبا و طناز
 بنخاک اینا شستم آینه خوش
 شکست افتاده در کاخ دل از ریخ
 خوش آن کو بشکند زندان تن را
 من بیطالع آن کج نموده ز انعم
 تنم از ناتوانی گشته رنجور
 از کار افتاده شست ناوک انداز
 میسر نیست دیگر صید کامم
 چه باشد حال آن سرگشته صیفا
 اجل چون گرددش غافل کلو گیر
 تنی باشد کفش از صید مقصود
 بزیگی اشک سرخ از دیده جاریست
 غبار خاطرم گردیده انبوه
 چه فیض از زندگانی میتوان دید
 چه حاصل از تماشای رخ حور

فرو بارید نسیان عطا میت
 شمار نعمتت حد زبان نیست
 کرم سجده عطا بسیار کردی
 جمال غیب را مجلای او نفا
 طلسمی ساختی بر مخزن راز
 بنا لم خون حیان از سینه ریش
 شکستم که طلسم اینا شستم گنج
 ولی چندین بگاشتن انجمن را
 که مردود قفس محروم باغم
 بود سر نخچه ام چون به طبعی زود
 ز ساعد شاهبازم کرده پرواز
 نمیدگردش کاری کرد و دم
 که عمر از کف دهد در وحشت آباد
 نفس گردد بکیش سینه اش تیر
 کمین پیوده سعیش حله نابود
 که رشک افزای گلهای مهارست
 غمی دارم درون سینه چون کوه
 که نکشاید دری از صبح امید
 بچشمی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر
 چه آسایش تن بیمار دارد
 کجا گیرد دست را از آشفته بلبل
 چه آتش کرده ساقی دریاغم
 مزین بر شیشه مینا نیم سنگ
 حلاوت بخش زهر فرقتم را
 وصالت میکند دل را تسلی
 بعالم قطره را باشد همین کام
 زبانم را ازین گستاخ گوئی
 چه شد که نیستم لائق سجودت
 که مرا کرده بر ناپسندان
 چه پاک از نا قبولیهای نوشتم
 دلم نم چون صدق از مینوائی
 بعالم تا مگر فیض تو باز است
 اگر بگذاریم در قفس جاوید
 با میدی که در جان دل از است
 که بخشائی دلم را فیض سرور

که باشد زهر جانکا همش گلوگیر
 که پهلوی بر گل بنیاد دارد
 که دارد در گریبان خرمین گل
 که مرهم گشته ز تهماری زوداغم
 که آگاهی ز احوال دل تنگ
 تسلی کن دل عطیایم را
 بود مهر لب موسی تجلی
 که در آغوش دریا گیرد آرام
 بعضو خود عطا کن سنج رومی
 که مقصود از خریدن نیست سودت
 نوازش هستت با مستمندان
 که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
 ز نیسان قطره دارد گدائی
 کف امید واریها فرار است
 نیگر دو دلم یک ذره نوسید
 باشوی که در آب و گل از است
 بس خلیل سرفرازان محمد

آرامش شاهان بجز آرای سخن بزود نعمت خواهد گونین صلی الله علیه و آله

گرای که هر سر و پشم شاهی

خستین منظر حسن الهی

قدم سائی بساط تاب تو سین
 شفاعت سنج مشتق تیره روزان
 فراز اوج عرشش حیرت شاهی
 سر و خسیل مقتولان درگاه
 جمالش آفتاب لایزال
 مه تابنده خورشید مل آرا
 اودان رزم در کبیر یائی
 ردائی خواجگی انگنده برهوش
 براق برق سیرش وز لکاپو
 رکابش از فروغ گوهر پاک
 عنان آورده در یک جا فراهم
 ز برق تغیش ایمان گور افروز
 غمش جان جهان ز زینت درین
 خیالش روشنی بخش دل تنگ
 ز تکر میس نبی آدم مکرم
 ز تقدیسش دل قدر و سیان شاد
 ز بانفش مظهر آیات تنزیل
 طفیلی خوارخوان جودش افلاک
 بطرفان رسید بد عفو فرادان

عبیر حبیب حورش گرو فعلین
 درین تار یک شب شمع فرزندان
 کین خراگهش از مه تاب باهی
 دلش خلوت سرای بلبل مع ابد
 صفاتش نوزدات ذوا بجلالی
 ز نقص آئینه دلش معرا
 باو ختم کتاب آشنائی
 بر آتش چشم حیح سرمه پوش
 عبیر افشانه حوران را بگیو
 حلی نجش حلی بنیدان افلاک
 ز نام ختم بار هر دو عالم
 شب کفر از فروغ جوهرش روز
 خطاب گردد آتش قره لعین
 ز خاکش چهره امید گل رنگ
 بتعظیمش قدمت آسمان خم
 ز نامش کام جانها عشرت آباد
 طواف در گمش معراج جبریل
 گواه این سخن منشور لولاک
 هزاران همسجو ما آلوده امان

از خوان وصال سب انگشت خامه نکی حشیدین و عرض نیازا بسباط خطای کشیدن

<p>فقیرم یار رسول الله فقیرم کفت جود ترا سر مایه کم نیست صدق راز از بر نیسانی گهر است بکشت تشنه کامان آبیاری کند هر حن را را گل در گریبان ترا در آستین گنجینه جود خطاب حضرتت عاجز بنایمی نرزد در دو عالم آبرو میم که در طوفان حریمت میزدم گام دلم بر خاک درگاهت حسین ساس زرقید هر دو کون آزاد بودم ز داغ هجر دارم سینه ناسور تو بکشایندم از چپت و جالاک که آزادانه در راهت زخم گام</p>	<p>عجب نبود که کردی دستگیرم لب خشک مرا در جرعه نم نیست به تما جان کرمانا نظر باست کند و امن کشان ابر بهاری طراوت بخششی باد بهساران مرا کوه کفت از دامان مقصود بانعامت تسلی مرغ و ماهی کنی گر گوشه شسته بسویم خورم حسرت بران فرخنده ایام سرم بر آستانت جبهه فرسای دران فرخنده مادا شاد بودم کنون افتاده ام از درگفت و گو اسپرم در کف نفس هوسناک ازین پنجپیه عاجز بر کشادم</p>
---	---

رخ طاعت نجاک ضراعت سوون لب سوال نمبھی الامال کشودن

<p>ز حد بگذشت یا ختم النبیین جهانی غوطه زود در آتش و آب لب هر زخم دل خواند بریزست</p>	<p>بمجران ز راهی دلها می خرمین زراشک و آه بمجوران بیتاب سپاه درد با جان در تنقیرست</p>
---	--

بناخت

زادند

جهان از جلوه جان پروردت دو
 شدی تا گنج خلوت خانه خاک
 قدم محراب زین محنت دو تا شد
 ز قدرش پایه بر عرش برین بود
 کنون در گوشه افتاده در موش
 جدا از پر تو آن روی دلکش
 ز داغ هجرت ای شمع شب افروز
 بر افروز ای چراغ چشم ایجاد
 برج آرایش شمس و قمر کن
 بکام دل رسید آخر نقابت
 ز خواب ای مهر عالمتاب بر خیز
 خلاصی ده ز حیران جان مارا
 بلند آوازه گردان طبل شاهی
 قدم بر تارک کرب و بیان زن
 مشرف کن بساط خاکیان را
 سرای خورشید جان این خاک بر کن
 چراغ افروز بزم قدسیان شو
 چو از جا هول استا خیز خیزد
 نظر بکبش بر احوال تباهم

نوشته

باشد تنگ تر از دیده مور
 ز داغ افروخت صد گنجینه افلاک
 که از سر و سرافرازت جدا شد
 که بر پای تو منبر پایه می سود
 بحسرت یکدین خمیازه آغوش
 بدل قندیل را افتاده آتش
 بشبها شمع میگردد بصد سوز
 جهان شد بی فروغ غمت ظلمت آبان
 شب تاریک سحران اسحر کن
 درین خلوت ز حد بگذشت خواب
 تو بخت عالمی از خواب بر خیز
 بجان منت نه و بنالفت ارا
 ز نوزن نوبت عالم پناهی
 علمم بر بام مفتم آسمان زن
 منور منظر افلاکیان را
 کنار خاک را حبیب سحر کن
 روح آموزگار انس مجان شو
 رخ از شرمند گیهار رنگ ریزد
 بجنبان لب بی عذر گناه هم

نوشته

شمارش برق خرمین سوز طغیان قدر با حمد مرد آرایش شهادت کجا یارای عقلت من عاجز چنان گویم ثنایت بهم خاش ز بانم بیزبانی ز بهی نجلت که کلاب بی سر انجام کجا یار که منکر کوه اندیش حزین در راه عشق پیچ و پیچ خدایا فکرتی ده آسمان سیر که راه نعت پاکان تو پویم	ز آتش تازه رو گلزار ایمان ظفر در بازوی خیر کتایش که مجنونت دل شیدای عقلت شن گوید خدا و مصطفایت کدامم دل کدام نکت دانی زند در طور قدس در حمت گام منه در داوی نعت قدم پیش ترا باس ادب باید دگر هیچ زبانی ترجمان منطق الطیر شنا سنجی کنم سنجیده گویم
--	--

چمن طرازی این صحیفه لاریب بذکر اشارت غیب

دین خلوق سزای عاری از عیب کند حل هر چه پیشت شکست آن فروغ دل چو گردد بر تو افکن یکی از محرمان کعبه دل بکلیک فکر گشای حقائق دلش آئینه دار حسن معنی سعادت خانه زاد و دو مانش گل خورشیدی باغ آشنائی	دست آئینه دار شاه غیب ز جام خیم چه سیر سی دست آن چراغ روز گردد شمع امین جرس جنبان این فیروزه محل رشد بند سطرلاب و قانوق ضمیرش طور انوار سحر رخ دولت بخاک آستانش ازو گل بود باغ آشنائی
--	--

ندا سنج گلستان محبت
 بجان آگر به تن فرخنده تخمیر
 زهر و سلفه که گویم نام او به
 حکایت کرد آن سنجیده گفتا
 ز جام عشق بود مست مردموش
 چنین دیدم که زیبا منری بود
 همه صاحبان روشن خیالان
 یکی زان زمره شیرین تکلم
 ز گوهر دشت در درج دهن گنج
 چو درمی چند کرد آویزه گوش
 دل آشفتی بیک پمانه از من
 نوای کیست این ابیات دلکش
 که امی بلبل رنگین ترانه است
 بیاسنج زو بگو شرم آن گهر سنج
 نوای کلک جان بخش خربین است
 دوات از نواف آهوی خست کرد
 بفیضی زنده شد دل زین سر و شرم
 صباحی چون جبین حور بیضا
 گریبان چاک یوسف در موش

چو بلبل مست دستان محبت
 چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر
 چراغ دیده ادراک و اله
 که در گنجینه بودش درج اسرار
 که مگر گان گشت با خواب شادوش
 در آن خلوت ز خاصان محفل بود
 مصفا خاطر آن طوطی مقالان
 چو بلبل ز در آهنگ ترنم
 درین بحر از سخن شد دستان سنج
 باو گفتم که ای میخانه هوش
 خرد را ساختی بیگانه از من
 که چون نی زو بهر بند من آتش
 که دستان سنج این شیرین فسانه است
 که ای گنجینه ات را از گهر گنج
 که گنج معنیش در استین است
 چو تحریر از چمن و زرا بنخن کرد
 که صبح آمد با استقبال هوشم
 دمش افسرده جانان را سیجا
 نسیم مصر مشتاق لقایش

کنج بیکسی بودم عنز لخوان
گهی بدبل صفت در خوش سرو
که ناگه از در آن یار دل افروز
چو غنچه لب ز شکر خنده رنگین
رگ اندیشه دیدم ز خمه نامل
اشارت شد لب ز رنگین سخن را
محبت بر گرجان منزند نیش
بیا ساقی هوای برشکال است
رخ زیبا جو گل بی پرده نباس
خمارم بشکن از جام صبوحه

چو بدبل آهشیا ز ابرگ سامان
گهی چون غنچه لب ز نیش سرو
در آمد بار خنچ چون صبح نوروز
بگو شتم ز در سروش خواب و مشین
نهادم در میان این راز بادل
که آراید چمن را و انجمن را
نوائی میسر ایم بادل خویش
سبوی غنچه لب ز نیش زلال است
گره از ابروان ستانه بکشای
مگر میش آید از مستی فتوحه

شمع محبت در کجمن غمخیزت افروز خشن و پروانه غمخیزت خشن

محبت شیر و دلهما همیشه اوست
بود تا صید جانم ز نجه اش باد
نیازم ز ریتن بی عشق کسش
ازین طاقت گداز چیکر طور
تعالی زین های اوج اقبال
ازو ملک و ملک پیرایه اندوز
غمش نگذشت در عالم آتی تنگ
ازین آتش مهر خرمین شرار سیت

دو عالم سوختن اندیشه اوست
دلیم سیلی خور سر نجه اش باد
سمندر چون شکیند دور از آتش
خرابات وجودم باد معمور
جهان را پرورد در سایه بال
بهر قد خلعت شایستگی دوز
شیرایش شیشه ناموس را تنگ
وزین غم هر دلی دوزیر بار سیت

اگر جانست غم پرورده اوست
 خوشکاری که باشد مشکل از دست
 غمش از شا و مانی دلر با تر
 معازا الله گفت این جامه خام
 وفا و جور همگ است در عشق
 رگ پیوند محکم کرده ز اول
 هوس چه بود ز غم پر پهن کردن
 دلی جانیکه عشق آشاروست
 تعالی امد چه در یامیت زخا
 جبابش جام هشیاری هستی
 کفش در رقص چون میان شار
 دودی درو حدتش نقش بر آبت
 ز حدش گشتی فکر ت تباهی
 بیامطرب دمی گرمی بر نی کن
 درین دریای آتش خیرگی چیست
 سینه من بود ز آتش بز نهار
 خزین آگاهی انا غار جانجام
 شرابی تا ترا در آج گل هست
 ز سوز سینه خلمان را خبر کن

و گر دل وست و پا کم کرده اوست
 خوشاباری که آید بر دل از دست
 جفایش از وفا شیرین اداتر
 زبانش را مبادا لذت از کام
 امید و بیم یک رنگ است در عشق
 دو بینی با هوسناکان احوال
 وفار از جفا تمیز کردن
 دو عالم محمود در یک رنگی اوست
 در و هر قطره مخزن دلی اسرار
 رگ موجش تعینهای هستی
 بجاش جلوه گر عکس رخ یا
 که خود یار است خود جام شیر است
 تعالی لعشق عن تعب العناهی
 سرود عشق را مستانه طی کن
 چو میوزد نفس خاموشی اوست
 تو گر مردی قدم یکدم نگذار
 ترس از بیوفایهای ایام
 خراش ناخنی در کار دل هست
 چو شمع از سر گذشت خویش کن

نخل ندیمی حرمین بیان تعریف بهار جان که فصل کامریت و بهار جان هموم گل افشا

عجب عهد نیست ایام جوانی طبائع ذوق یاب شکر نوش قوی از اعتماد تن قوی پشت لب مشرب بساغر آرزو مند بجسام فم فکتهای صافی غمم دل از شراب عشق در جوش دماغ زهد خشک از باده سزار حسرد محو تجلیها سے معنی بذوقی کو کهن را کام شیرین از جام حسن مجنون رفته از هوش دل بلبل بجزین ناله خرسند بهاران برگ و ساز آرای گلشن نوا سنجان بستان خاطر آزاد چمن چون نوحه و سنان بر سر ناز بهد نیزنگ رنگ گل در فسون عبیر آساست گیسوی ریهمین صبادر کو چپانی نکمت گل چو ما تر دامن ابر بهاری	گل افشان بهار زندگانی مشاعر شیرست باده هوش کلید فتح باب عیش در مشت دبان صبح عشرت در شکر خند سر اندیشه مست موشگانی برندی راهد تقوی نغم آغوش حدیث پارسائی خاطر آزار بهر صورت تسلیمها سے معنی غزال عیش رام وینس مر آمین دماغ عشق لیلی نستر نپوش دبان غنچه لب بر شکر خند چمن سیران زهر شاخی نوازان دماغ عند لیبان نکمت آباد نگارین جلوه چون طلا و س طنائز که بلبل راز زند چپانه در خون تباب افکنده سنبل زلف چوین سراسر کرد چون آشفته بلبل زینمای شفق در میگساری
--	--

دل آشوبست چاک سینه گل
ز جوش سینه فوخط شلب جو
بصید و شتم بکشا سے دامی

پریشانست جدر لاف سنبل
بیای ساقی مشکینه گیسو
غبار از خاطر م بزدا جسمی

سلسله جنبانی دستا نسرای این داستان در احسن سماع دوستا

نگردد بوی گل در گل حصار
ز هر شاختیت بلبیل نغمه پرواز
مرا از عشق افسونیت در دل
زبان گر یک نفس خامش کنم زان
سخن سنجان اگر گفتند ازین پیش
چه خوش باشد که عاشق خود سزاید
بهر زبمی که بنی مست و هشیار
ولی خوشتر کند از گل فسانه
صفیر عین دلیمان چمن زاد
غم عشقت غماز دل تنگ
چو بلبل پرده از گل میکشایم
که در آفتاب صبح کامرانی
دلم در دست آتش پاره بود
چو شمع از تقاضای دل زار
زخیل سدر فرازان سرو نازی

دل شهید اگجا و پرده دار
کجا عاشق کجا پوشیدن راز
که در دل دشمن کار است شکل
دلم گوید اعدلی ذکر نعمان
حدیث عشق بازان جگر ریش
حدیث عشق را طوری که باید
حکایت گویند دارد ز گلزار
زبان بلبل زنگین ترانه
دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد
شراب از شیشه بیرون میزند رنگ
سرد و عشق را خود میبرایم
جوانی نو بهساز زندگانی
سپند آتشین خساره بود
رگ جان دشت با آتش سر کاک
نیاز از فرشته عاشق نوازی

سر و سر کرده نازک نهالان
 نمک پاش لب زخم از شکر خند
 می سر جوش من هوش بر باد
 قیج پیمای دور از چشم نمود
 بشت غم‌های فتنه آینه
 پریشان کاکلش سر حلقه ناز
 دل از رشک محبت چاک می‌گشت
 نهان در سبزه خنکش بنا گوش
 بر انگیزانده در میان جوی
 بیاض گردنش دیباچه نور
 صفای سینه اش صاف تپلی
 و فاپرده خاک در او
 خردمند و ادایاب و سخن سنج
 دلش گنجینه راز محبت

قرار خاطر آشفته حالان
 ملاوت بخش کام آرزو مند
 نگاهش سرخوش از سیمان راز
 کزک فرمای عیش از پسته شور
 کشاد آموز ناوکمای خونریز
 بیستانه چون طاووس طنناز
 که برگرد سرش افلاک می‌گشت
 سمن زار عذارش یا همین پش
 لبش گرد از ملاحظت‌های لیلی
 سواد طره اش آیات مسطور
 برود و ششش دل و جبار تسلی
 نخل مهر از صفای گوهر او
 ز گوهرهای معنی خاطرش گنج
 زبانش نکته پرداز محبت





که شست از دل لوت طلمات را
 چو میخانه بخشید سر منزلی
 برویم و منیض را باز کرد
 دل از کاوش ز هجر تا سورت
 دل از آتش شوق در تاب بود
 ز اغیار فارغ بنمود یار کرد
 بسم را به بیسانه هدم نمود
 بسم دشمن جان خمیازه شد
 رخ کا هم رنگ جانان گرفت
 فلاشے فی حاجتی غیبه

شنا هست پیر خرابات را
 عطا کرد ز اندیشه فارغ ولی
 با معنان هدم راز کرد
 در اودار چندی گرم دور دست
 سر شکم بر خساره خواب بود
 غم غم بر تم درد لاش کار کرد
 ز هدم به بیسانه محرم نمود
 بدست سبوی میتم تازه شد
 پیر ذره ام مهر تابان گرفت
 بو صفش بر آمد از رنگ دبو

نشان یافتم یار دیرینه را
که از وصل و هجران فراموش کرد

نشاندم غبار غم دینه را
شرابی لب نشنه ام نوش کرد

درکشایش این نامه سامی و درج گرامی گوید

جهان را پراز گوهر راز کن
که دوزخ برد آتش از سینه ام
چو منقار بلبل پراز شور کن
نمال سخن را دهم تازگی
دهم جلوه شاهد فکر را
گهی از شنیده کنم دستان
شراب خضر در سیاهی نمم
که چون گل درم خرقه نام رنگ
بر آرم سر از پیرهن یار را
بر آرم دستی با قبال دل
بلاک بعت کا مانی کینم
بریزیم خون را بمیدان عشق
تامل دگر چیست خون شیر شد
بگو خاومه نکت بر داز را
بسیدار زمین غنبر افشان کند
سخن در جهان یادگار هست

مغنی نوائی بیاساز کن
چنان تازه کن داغ دیر نیام
نی استخوانم دم صور کن
که نجشتم مستم را پراز آوازی
کشم پرده کمنه بکر را
که از دیده گویم بر بر استان
سخن ما بستر تاج شاه بی نمم
بره ساقی آن جام با قوت رنگ
بماتش نمم دلق پندار را
بیاتانان دست در زیر گل
براه وفا جانفشانی کینم
سر آرم در خط فرمان عشق
سه نافه بکش خیزین در پر شد
بیا باز کن دست را از را
که آهوی چین فرم جولان کند
سخن را ندن نغمه کار هست

ز نای

ز نال

<p>سپوم بانصاف گوهر شناس ز کید حسودان ناپاک دور</p>	<p>فروغی که گرم ز دل اقتباس بود از دم پاک اهل حضور</p>
---	--

در صفت مزیای ناپایدار که قبل از آن نظر آن دم فریب بخیر است و در است
اهل آن گوید

<p>که عالم نیز زو به پیمان کم خوردن و از همه پیش باش کمن جنگل حصر ص بیوده تیز دم زرم او نپسند گوشت است نه بندی بر نیزنگ این زرد گوش گلش غنچه سانس است و سنگی شش و پنج بازند و مهره ربا شود شش در آن خانه کش در وقت که دام قریبت و نقش سراب نه مهرش فروغ صفا میدهد که در دام مگر خود افتاده اند نه از خوبی پاکان در ایشان اثر که دنیا پرستان دون همترند جهانان جاہل سفیمان پیر همه دام تزویر با عمر و بکر</p>	<p>شنیدم ز زخمور میسان بکش ساغر و فلج از خویش باش نیز زو جهان و دم یک پیشتر فریب جهان زهن هوش است دل ای بسته چشم فسانه نیش بیسار آن یک روزه دستگی دغل سیمان سپنجی نمراس نیازی بیاری چه خود را به منت چگویم ازین گفته دیر خراب نه بارش نشان از او فامیدد گو خرقه پوشانفش آزاده اند نه از راه در رسم طلبشان خبر گرفار نوح و غم و محنتند نه از معنی آگه نه از دل خمیر همه رهنزان فقیران بکر</p>
--	--

درویشان خراب و بردشان نرم
 چه لخت یارب درین مشت خاک
 نه در قید دین نژاد و لوق پوش
 نه در حد خود عامی تیره لاسه
 نه مسجد بجا مانده خانقاه
 همه بسته دامی و دانه
 بیامی فقیر پراگنده روز
 بخود بنگر از دیده عیب بین
 خود انصاف ده ای خردمند زان
 چه در سینه داری بپسین آغل
 بخود دیده عبرت باز کن

همین بیت معمور ایشان شکم
 که کیدل نمی بنیم از شرک پاک
 نه بیا بد حق صوفی خود فروش
 نه در فکر خود داعط خود نماه
 که گردیده گیتی از ایشان تباه
 بخود یار از دوست بیگانه
 ز من بشنو این نکته و لغز
 ببین زشت کیشی و یاپاک دین
 که جنت روی یاب بپسین الهام
 مکودل بکون نقش لات و مهمل
 خجل گزنگردی بانا ز کن

در تحسین فرقت رفتگان و تذکر حال گذشتگان گوید

کجا رفت آئین مردان حق
 کنم یاد چون سیرت رفتگان
 کجا نیدستان صهبای عشق
 کجا نید آن سالکان طریق
 کجا نید آن یارکان کمن
 از انا نکه ویدیم و بودند چند
 ندارم کی زمان همه یادگار

چه آمد کرنین سان سینه ورق
 کشاید دل از دیده سیل دمان
 دل و دین بدستان سودا عی عشق
 که در جامشان باد شهید حریق
 که نماید بگو شتم از ایشان سخن
 نشان هیچ نماند جهان نرشد
 چه سازم به تنهایی روزگار

چه رسمت این دهر نهد لہ را
 جان بہ کہ آدم بہ میخساند رو
 مگر مستی از عم خلاصم کند
 بیاساتی سر و پیکر بیا
 سر عاشقان سایہ پروردگست
 بدہ می کہ محمود و بیطاقتم
 مے کان بحق آشنائی دہد
 بدہ ساتی آن بادہ صاف را
 شرابی کہ آسایش جان از دست
 خمار شہم سے فشار و کلو
 بدہ ساتی آن خصم زہد و صلاح
 صبری ز دل رخت بیرون کشید
 دل نا صبور مرا چہ پارہ کن
 بدہ ساتی آن جام کھنجر روی
 مگر نیرد سے سے تو انم دہد
 چہ خوش گفت جہشید روشن رو
 بدہ ساتی آن روح پیا تیج
 عمار خمیرم گرفتت اوج
 بکے کہ کوہ راحت کرائی دہد

کہ از یار سازد جدا یار را
 کشاید مگر کار دست سبب
 قبح محرم بزم خاصم کند
 میسای بیبالا صنوبر بیا
 طبیب دل ناتوان در دست
 بخون تشنہ تقوی و طاعتم
 ز بیگانگی سارمانی دہد
 مبدان کون جملہ اوصاف را
 ز خود رنگیہای مستان از دست
 شرابم زہ از جام خورشید رو
 طلعت الشرا و کادو الصبارج
 مرا حسرت بادہ در خون کشید
 یکے جرعه در کام میخوارہ کن
 کہ صبرم ضعیفت و اندہ قوی
 ظفر بر عشم بیکرانم دہد
 کہ می نور جانست و تن را توان
 کہ جانزاق توحست و دلگرا فرج
 فتادست دریای اشکم بوج
 مگر کشتی سے رمانی دہد

در سماع سخن از شیخ مصباح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پرواز

دوبینک سر ایند خوش با اثر که گیسبان خدیو سخن سازیت غبار گناهم بر افلاک رفت که در پیش بابان نیاید غبار سرشک غم آزریده ام جوش زد بدامن دل آزریده خوانب کرد چو ابرسیه دل ببارید زار همایون سروشی بگوش آمدم گر از دستم رحمت بی کنار ترا ابر رحمت ز مرگان دهد فروختت این گرد برخاسته	سر آینه دوش وقت سحر کلام سخن سنج شیرازیت ز مسکنیم روی در خاک رفت تو یک نوبت ای ابر رحمت بیاب مرانار آوازه هوش زد جگر کاوی گریه بیتاب کرد بخون خفته مرگان دریا مدار چو آتاش دل بگوش آمدم که نبود شگفته ز آه ز کار چو کام دل خاکساران دهد غبار غم سینه شد کاسته
---	---

ذکر تلقین از ساداب استادی نورالهدی مصححه

که با دابر جوش تحیات حق مقرادل از نقش اندیشه ساز که از خود نه پنداری فعلی را فرو بستن چشم جان از سبب که تجرید تجرید نفس از جوات که در دیده اش نیست جز نور غیب	مرا در روشن روانی سبق که ای کودک اخلاص را پیش ساز بدال رسم احلاص آخال را توکل بود رسم از طلب نه تجرید تجریدین از قیامت بود صوفی آن یار صافی از عیب
--	---

فقیر آن بود در طریق فنا
 محبت فنا در بقای حقست
 شراب محبت کسی نوش کرد
 بود سفلہ آن مست و مدرو و عمید
 بدان تقوی آن را که اقران تو
 جو انمردی آن باشد ای نکته رس
 بود محض انماض جسم عباد
 نشان حسب ترک ما و منیست
 را با نگر و ذنب کتف
 نگیری رزہ لاف جولاہ را
 بہ گفتن نمیکرد آزادرق
 اساس سلوک سبیل وصال

کہ جسزق نیاید بچیزی غنا
 کہ بی چند و چون هستی مطلقست
 کہ خود را بکلے فراموش کرد
 کہ حق را پرستد بہ سیم و امید
 نگیرند در حشر و امان تو
 کہ فردا نگیری تو دامن کس
 کرم آنکہ آرزو نیاری بیاد
 ز خود گر نیارد گذشتن ذنیست
 کند زعت نفس عالی نسب
 نشا نہا بود مر و این راہ را
 زد دعوی شود مدعی کے محق
 بود صدق احوال حسن فعال

ای بندہ

در خطاب پادشاہ کہ صلاح می کار گاہ و فسادش ہی نظام آہا گوید

الا ای جاندار فرخندہ خوی
 تختین نگوگیر راہ سلوک
 جانمار باید پندیدہ کیش
 تلا ووز را ہی بنیدیش حال
 وگر خود ندانی زدانندہ پیس
 خود پروان را خریدار باش

دمی گوش بکشا بفرخندہ گوی
 کہ خلقے گراید بدین ملوک
 غم پیے رویان خور بدینا پیش
 مباد کہ باشی دلیل ضلال
 ز روشن روان شناسندہ پیس
 تن تیرہ سفلہ گو خار باش

۱۲

بیرون عقل منسک کشا سے
 تبدییر سنجیدگان کار کن
 سبکسر نیاید بکار ای پسر
 بروشن روانی بر آوردی
 نظر کن در احوال دانشوران
 بهر مسرت در دیر و تجنه
 بهر حسم که بینی بود در دو صفا
 چو دعوی گران از شماری نمی
 بجائی که باشد رواج خدمت
 بدعوی میسر بدی که هنر
 فرومایه گر بزود دو حرف
 نهان تیغ مصری و چوبین کند
 فرینده دنیا است سنگ محک
 بگیر ای نکورای عبرت سگال
 بصورت همه آدمی پیکر کند
 نه هر پیکری آدمی زاده است
 فریب انگردی به نیزنگ بو
 عذر زین ذخل سیرتان دعا
 یکی پند سنجیدگان این سنج

بدامن پاپومان باهوش در آ
 نه مغز خرد سر گران بار کن
 که طبل تپی به زیمغز سر
 که یک مرد دانا به از عالمی
 که بی خار نبود گل و ضمیران
 بود در میان پای بیگانه
 فراخت پهنای میدان لاف
 کند از تو دانش در پهلوت می
 چسرا گوهر آید برون از دست
 غلاطون شدی لاف خیره سر
 نگر در هم آورد دریای ژرف
 عیانست پیش هنرهای تند
 چو خواهی نماند پس پرده شک
 عیار حرفیان نجومی و فضال
 بسیرت بسی کم زگا و خرنند
 بسی صورت از مردمی ساده است
 چه معنی دهد صورت رنگ و بو
 وزین جو فروشان گنم نام
 مره دل زد دنیا بشادی در رخ

تراخانه در عالم دیگر هست
 ترشش روزمند سخنگو مکن
 بردگویی هر آن فروزنده نجات
 رگ وریشته تقسوت از دل مکن
 نگیرد و تبویند حکمت پشروه
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 چو شیران سر آوری کوز رنگ
 قوی دار و لرا و همت بلند
 بکای که در وسیع کوشنده نیست
 چه خوش گفت پر مغان مرز و است
 بفضلت میا و سر ایام را
 چه شد فرود بهیم گردن کشان
 جهان سرور از ناچه شد تاج و گنج
 تهدیدت رفتند از ملک و مال
 گرفتند و بستند و دادند چند
 بران دستهای گمان پیر من
 چو تنگی کند استین عدم
 آتر آناه بست همت دست آسمان
 بدحت چه غیبی اباتاج و ترک

سرای تو بیرون ازین شد دست
 نگو خواه را تلخ باشد سخن
 که با دوست زرت و با خصم سخت
 که سنگ در شکت زشت شکن
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک باش
 بهل مکر رو باد چشم پلنگ
 به همت توان گشت فیروز مند
 همانا میان بستن از ابلهی است
 شود در نجس زوهر که بر کوه مشت
 فریب میشود از دوام را
 که دوران ندارد از ایشان نشان
 که برزند در شکر سافاش رنج
 فطوبی لمن نال خیر المال
 بهمت بر نیز و بخرم کنند
 کنون پوست بود چه جای کفن
 نگر و یکی دست زانها علم
 غنیمت شمر فرصت ای خورده ان
 بگردت فقیران بی ساز و برگ

<p>شکم بی طعام و گلگه گاه خشک تن آسانی خلق نیردان طلب بباید دل از ملک ماقبل کند که بازو کشاید تبه کار شوم درختی که خارست بازش مکار دلی پروری کشور آشفتن است بداد دل ناتوانان برس ز بیداد عالم شر و لیده حال تو چون دادندی خدا میدید بود از تو چون از میان داورت ز آه ضعیفان حذر ناک پاش حذر کن ز افغان و لهاسی تنگ که بخت کند آن کو هیده خو ز بونست سودش زیانش ترگ چه لذت قزو نتر از عدل و کرم خناک آنکه جوید سر انجام نیک</p>	<p>ببوئینه پنهان چو ز ناله مشک مجو راحت از برگ و سار طرب ز بندی چو عالم بختسم کند چه رونق بماند همان جز ز بوم مکن پرورش سفله را ز نیار پذیرفتن از تو ز ما گفتن است اگر رفعت پایه دهری هوس بدریوان شاهنشده بیمال بنالد که سلطان سزا میدید بلک تو هر جا که میداد رفت دل عاجزان برتا بدخواستش مترس از غریو هزاران جنگ مشو سخره دشمن دوست روی شبابانی که نازد بچنگال گرگ ز سپیچ بلذات نفس درم رودم رو ماند بجانام نیک</p>
--	---

حکایت در محافظت حال و مراقبت مال

<p>سخن راند در خبث آزاده نگر تا چنان گوهر را ز سفت</p>	<p>یکلی بار دل در گل افشاده سخن چین حدیثش باز آوده گفت</p>
--	--

<p>بچ نمہ کشای منقار را بصد حیرتم غرق و دریت ثروت وزین لجه رخت من آمد برون کجا گیرد آکوگی جان پاک شود رشتا پنبه و کار سست سزاوار ناخوشترم زان بسے سراسر حدیث جهان یا دیگر بنیک و بد کس مبر روزگار مبادا کہ فرصت بازی بیج</p>	<p>کہ بگذار بیہودہ گفت ار را مرا بہت در پیش را ہی شگرت بسا حل اگر نخت شد رہنمون نذارم ز بد گفتنش پہیج باک و گر بر نیاید سبویم درست از انم نکوتر نگوید کسے خرمین بہت رہروان یا دیگر ترا با خود افتادہ آمرزگار حریفان غل بازورہ پہیج</p>
--	--

حکایت در توسل کلی بجزیم حلال قادری ہمتا و تجافی از اسوا

<p>رہ از قاتم بروت پوشیدہ پلے گر فتم بہ تنہائی آن اہ پیش بفرسودگی پاسے سعیم رسید ز دم بہت دم بانگ مردانگی ز سستی شود عاقبت کار سست تضاسد ہجورہ رہنمون نہ جانی کہ آرام بسد دہشتم عندیبا نہ چون روستائی ہشہر گر قند غوغا چو شیر خرمین</p>	<p>سفر پیشم آمد شبی فصل دے نہمان از رفیقان یاران خویش شبی تیرہ دل بود رہ ناپدید چو بیچارہ شد رای فرزانگی بگردی شوز کار مردان درست چو نیے گذشت از شب تیرگون نہ باہری زبان بوم و برداشتم بگشتم ز بیگانہ رونی دہر بیگان عنسہر یوانکن از بہر کہین</p>
---	---

چو مردم همانند دشمن دوست
 نمودم بجز کوه سخته شتاب
 ز بس یاری برف در ساری سخت
 یکی مرغ دران آتش افروز بود
 بگفتار ز ناخوش بگردان ز رشت
 بدل مشت زن شد ز عورت درشت
 حکیمان بستم لب از پانمش
 ز تندی نخل گشت و خاموش شد
 ز آتش عیان شد پس از بازی
 مرا بخت خرم بدیایه ز رشت
 چو در دید و دوشش شکر خواست شد
 بناگه کمی مست شوریده سر
 هراسان در آمد ز تاب س
 دران کنج گلخن خرید از هراس
 مرا خسته آمد بر اطلوار او
 دل آسائش دادم دلدهی
 چو مردم دم خاک ساری گشت
 بعد از آوری گفت آن نیم مست
 چنین که عرس دارد آلوده با

اگر سگ نداند چه تاوان برود
 نگرددید از هیچ سو فتح باب
 کشیدیم به گلخن سخن گاه سخت
 که از گرم خوبی جگر سوز بود
 که بر فرق او با و خاک گشت
 شناسانند کین ز فرش است شست
 شد از طرح من فیل باقی رخش
 جفا کیش زین فن وفا کوش شد
 با سکندم چشمه زندگی
 ز گلخن دمانند اردی بهشت
 را دوشش مرا فرش سنجاب شد
 تن از بیم لرزان چو شاخ از تبر
 گره و گلگوشه تار نفس
 قرض کنان با مرغ ناسپاس
 کشردم زبان را به بیمار او
 باین من سر زانگی و همه
 بخویش آمد اندک ز جوی که درشت
 که نشتر مرا در گ جان شکت
 تو که داشتی از خداوند پاک

قبر عرض سووی سر بندگی	مرا سوختی جان ز شرم بندگی
-----------------------	---------------------------

حکایت در آئین فتوت و شیوه مرو

<p>خوی داشتی کابل و بست کام خراز مرد می کی شود تند پله دل عیسوی از غم وی بتاب دو دم نی ساز و مناجات دراز شنیدم دو صد نوبت آتش نمود فصولانه پرسید و پاسخ گرفت چه سازد کرا آورد ترجمان کشد بار و ماند شب تشنه باز بخاک آبرو گردوم ریخته حوالت باز فتنه تیار او جوان مردی آموزد دل نه بران دل خسته را مشت آبی بزین</p>	<p>شنیدم که عیسی علیه السلام بروزی نگردی و در سنگ ط قضا ما نبودش شبی میل آب ابا شغل طاعات و طول نماز در آن شب نیارست آسوده بود حواری تعجب کنان از شگفت که گزشتنه باشد خرب زبان مروت نباشد که روز دراز شود آتش جوهری انگینته نباید شدن غافل از کار او خرمین از دو شهای نیک اختران ز جام مروت شرابی بزین</p>
--	---

مکالمه شیخ الرطیب با کناس در قناعت و ترک تحمل منت از بهان

<p>رقم کرده بروم تر راستان در ایام خود آشکار و نهفت مگر از سبکی کبر کناس و بس گذر بر سبکی از مزمل قناده</p>	<p>نگارنده قصه بیستان که از پور سینا شنیدم که گفت نگردیده ام ملزم از هیچ کس که پویان بهای شدم با او</p>
--	--

<p>بشغل خود آن کبر مشغول بود مفاد سخنش اینکه ای نفس از آن که شایان حرمت ترا یا فتم شگفت آمد از وی مرا این کلام ندانسته چون ز گوهر خرف نگه کرد بر روی من خیر خیر تقاضای رفتی ز شغل خسیس ندانسته عزت خود ز دول فروماندم از راندن پخشش چنان مهر لب مرا زد سکوت</p>	<p>تفاخر کنان نفس می سرود بغزت ترا داشتم در جهان بیر حسد غرتت با فتم برو گفتم ای یاده گفتار خام سزد که بلانی بغز و شرف بگفتا که ابله توئی نه نقیسه بسی هست از امتان مس سفیها نه بر ما چه خندی چو گل بزد و دید شرم نگاه از رخش که دل گفت یا کینت ای اموش</p>
--	--

در مذمت طمع و زشتی آن گوید

<p>شبه سر بر آوردم از جیب خویش طمع جلوه گر شد مرا در نظر بدو گفتم ای رانده بخردان بگفتا که شک در قضا و قدر بگفتم که از پیشه خود بگو چه صنعتگری داری از جزو گل بدو گفتم از حال خود خبر باکت کبر است و غایت کبرم</p>	<p>چو آمی که خیز ز زده های ریش ز هر زشت روی پیکری زشت تر پدر کیستت باز گو در جهان نظر بستن از خالق نفع و ضرر چه بانی درین کارگاه دور و نه بگفت از بونی و خاری ذوق بگو شرم بازای خیره سر بگفتا که حیران بود و اسلام</p>
---	---

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و در شفقت از انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور
 چو صحرای محشر زمین تخت گرفت
 سحاب سیه دل نشد مهربان
 بخیله نمود ابر بر کاینات
 ز خشکی بر اندام خاک دو توله
 ز تاب فروزنده مهر بلند
 بطامه چو پستان بی شیر شد
 برید آب سر حشمه را آسمان
 بفرمود بهرام فی سروز مند
 بجنبد کانی که در کشورند
 چه مردم چه حیوان بهر صبح شام
 نه دره نه در شهر و نه در سواد
 نماند کس در همه دشت و کوه
 و خایر کشور و خندان ایشانند
 گفت شه چو می کال از افاق شد
 بهر جازا قطار و بلغار و چین
 ستوران فرستاد و زر کاروند
 وصیت همین بود شه را مردم

۱۱
از این بیت خبر

نمود از قضا قحط سالی ظهور
 بدریوزه آسمان کف گرفت
 بحال لب تشنه خاکیمان
 میهد مین سوخت طفل نبات
 عروق شجر شد چو رگهای کوه
 زمین مجرودانه بودش سپند
 ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد
 ز گردش فتاد آسای دهبان
 کز انبار بار بر کشیدند بند
 بخشید کایشان عیال مند
 بسازید بایسته او تمام
 کس را بدل نگذرد فکر زاد
 که از تنگی قوت باشد ستوه
 باب کرم آتش را نشانند
 پذیرای حاجات آفاق شد
 ز غله نشان یافت فرا نگبین
 هر روزی خوران میدرخش دهند
 بخد متگذران مانگ و نام

که هشت یار باشد و اگر هفت
 شنیدم بنارید سالی چها
 رسانند شد را خیر مهربان
 یکے مرصحه را نوردی ببرد
 جوانمردش را به شور و میل
 بفرمان پذیران نکو پیش نمود
 پلاستے بپر کرد چون سوگوار
 کوزین نامتوان بنده تقصیر شد
 نگیر سی باین مخافل ناشناس
 من از بستگان بکینم یکے
 جهان کرده قسمت بندگان
 گرفتم فرا قسمت خلق ما
 فرونی را بوم بمن بوالفضل
 بانصاف اگر کردی داد و کار
 نمنه مرد این عاجز ز ره نورد
 ز بیداد من خون شدش ریخته
 شبی بود چنان شمع در آه
 که نزل تو شد رحمت سردی
 شفاعت گرت جان آگاه شد

میب واکه بی برگ مانوسکے
 فز احسان او بود گیتی بهار
 که در دشت قفسیده خاوران
 بهمانا با نعام شش ره ببرد
 بر آنگس که با پیش فرو شد گل
 که این غفلت هوش فرساید بود
 بیرون چهل روز گرفت نزار
 زبید او من داد او میر شد
 که رزق از تو آید نه زمین ناسپاس
 ولی در ره آرز چابک تنکے
 تمناعت نکردم بقسمه ازان
 برندی قبسا کرده ام دلق را
 چه سازم بی بازار رد و قبول
 بیساران خود یاری و یاری
 بدل خون گرم و بلب آه سرد
 بهر امان من غم بخش او نخته
 که آمد بخوابش سر و ش آله
 نکو خواجه سلفی نه بینی بدی
 نیاز تو مقصد قبول درگاه شد

<p>سخن کوه آن شاه باد او دودین چو انصاف خسرو بیار است ملک بیارید از بوبنا لید گشت خزان شد بهار و چمن شد جوان بواگردد کلفت نشاند از زمین فرمانی چنان شد بهر بزرگ زیستند نقشه درین کارگاه</p>	<p>بسیلید در شکر نیران چمن قصا بر محیط بلا ساخت فلک بسیل از زمین گشت خرم بهشت سمن جلوه گر گشت و سوسن چنان بیاراست ریحان خطا عین که هر مورد صاحب خرنه به از عدل شایان کشور نیا</p>
---	---

حکایت از تاریخ دهقان صعوبت صحبت دهقان

<p>رستم کرده بانوک کلک پیر که از عهد شیش و کیومرث و جم که چون خشم گیرند بر عداقلان غضب چون نمایند بر بجزو ندان دو که مردم دری کاراوت بترزین نباشد عذابا بهم که سیکه که جفت لیمان شود ازین است که مهر و کائنات چنین است فرمان که باشد سرتن غزنی که خرفش بخاری کشد سیم بخردی که خضای سپهر</p>	<p>بنامه جهان دیده دهقان پیر چنین است رسم ملوک عجم نشانده شان همسر جاہلان بزنغان کنند اندرش بادوس همان دد که از مردم سفلو خوست که بلا حقه همسر افستد حکیم برو سخنی مروان آسان شود جهان معانی علیہ الصلوٰۃ سنوای ترجم بدوزمین توانگر که از نصرت تلخی چند شود سخسره جاہل دیوهر</p>
---	--

کلمات خزن
تنبیحات
سخن کوه آن شاه باد او دودین
چو انصاف خسرو بیار است ملک
بیارید از بوبنا لید گشت
خزان شد بهار و چمن شد جوان
بواگردد کلفت نشاند از زمین
فرمانی چنان شد بهر بزرگ
زیستند نقشه درین کارگاه
بنامه جهان دیده دهقان پیر
چنین است رسم ملوک عجم
نشانده شان همسر جاہلان
بزنغان کنند اندرش بادوس
همان دد که از مردم سفلو خوست
که بلا حقه همسر افستد حکیم
برو سخنی مروان آسان شود
جهان معانی علیہ الصلوٰۃ
سنوای ترجم بدوزمین
توانگر که از نصرت تلخی چند
شود سخسره جاہل دیوهر

خداای گرم گستر ذره بحلال مرا ازین سه محنت زبانی دهد	نیوشنده راز و انامی حال دزین بستگی و لکثائی دهد
--	--

در نواب مان و معاتبه سفالگان گویند

بهدی که طبعم نوا ساز بود چارست بدعوی و مهن باز کرد چو سنبل بر آشفته گلک بپر چو خرد عوی نکست سخی کند چنان میکند سینه پر و جهان بجائی رسید است اورا کج پیش مرا چنان شیر گیر مستلم بدرود بر اندام چرم خبیث سر مار را کوفتن طاعت چو کردم گفتمی فراغت چه ولیکن نیارست طبع غیور نرمید که در گیسر و دارگان مرا خامه شیرست بل ارد شیر بجائی که گردن منس رازی کند چو گرد و عسل کاویانی درفش چنین است هنجار گردون پر	صبر بر نیم هم پر داز بود ز حسد خانه عمر آغاز کرد که منکر صد ائمه صوالت هم هوق زشت چون رومی سخی کند الی الله اشکو کرد و با زبان که غرقمه سخت و طبل خمش بران شد که نالیش به پیچیدیم و طانش بنالد که این المغیث زده خار خوش روز من حکمت تن آسائی از خلق یزدان آمد که لایحیه باز و نجف اشرف شود زنجیر باز و می شیر تریان که افکنند در مغز گردون صبر بر سوزنم با نیزه بازی کند بغیر از عی چلیت نه و و بنفس که با لب بلان تراغ سنجید صغیر
---	--

تغافل کند خادم من زود / کدی بانگ خرنیت این خرکده

حکایت از واردات خویش

نفت اوم شبی در میان حے
 شب تیره دل چون سز زلف یا
 بے پیشم آمد شیب فراز
 دران دشت حیرت ندیدم سیم
 اساس شکیبائی از جانی رفت
 ز سیمم فزون کار دل خام شد
 بر گم کرده راهن نفسیده گام
 نمان بود شب در سیاهی فقط
 دران شوره زار قیامت نسیب
 زلال حیاتم شد اندر مخاک
 گست از پیش تار و پود اهل
 کشاکش چو تاز نفس را سخت
 بر آمد فرو خفته چشم ز خواب
 چه شد که رضاد شده خونخوار دشت
 همانا که من رخ لقا خضر بود
 بکف جرعه داشت کوشش
 سبک جستم از جایی شوریده دار

نمودم بے راه سر گشته ط
 پریشان دور هم من از روزگار
 که نادیده بودم بعسم دراز
 نجتم نشانی ز منزل گم
 که هوش از سر و قوت از پای رفت
 زبان چون جبرس خشک در کام شد
 خط جاوه مے باید و خط جام
 سوادى نشد روشن از این دو خط
 مرا سوخت گرامی و فزخ لمیب
 طپان اوفت ادم چو پای بنجاک
 گلو گیر جان شد پلنگ اجل
 برخاره ام رتبه چند رنجت
 که روشن شود چشم ز گم نر آب
 که سر گشتگیها بمن کار داشت
 که گرد عنم از چهره ام میزدود
 تموز مرا کرد اردی بهشت
 زدم بوسه بردنش بشیار

<p>بنالیدم انسان که بگذشت عنم از دل بود چون سنگسار برآمیخت با موج کوشش غباری که دل داشت بر باد رفت</p>	<p>گرفتم سر استینش بچنگ سرم را گرفت از گرم در کنار نهاد آن سفالین قویج بر لبم غم درخ دیرینه از یاد رفت</p>
--	--

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

<p>که سلطان عادل انوشیروان که هر موی او بود چون جوی شیر که میگشت با قامت خم نهال ز پیر اهل پرور سخت کوش پای آزمون جان دیده مرد شمر میسراند پس از چند سال که خواهد شمر سال بسیار را که طے کرده راه عسمر دراز فراخت میدان طعل اهل بپایخ چنین گفت کای نکتة دان که دل میخاشم بذوق عمل نخوردیم خبر گشته دیگران بکار بیم تا دیگران بر خورند مرا زنده کردی باین خوش صغیر</p>	<p>شنیدستم از راوی پستان گذر کرد روزی بد هقان پیر بصورت کمان بود آن خسته حال عجب ماند سلطان بارای پش عنان نگا در کشید از نورد حکیمان پرسید از و کین نهال جهان دیده گفت جهاندار را جهاندار گفتش خوی حوص و آرز هنوزت درین تنگنای محل تبسم کنان پیر روشن روان نیم بنده فرمان آرد اهل بیک عمر در گشت راز جهان کنونم مکافات را کار بند جهاندار گفتش زه ای زنده پسر</p>
---	---

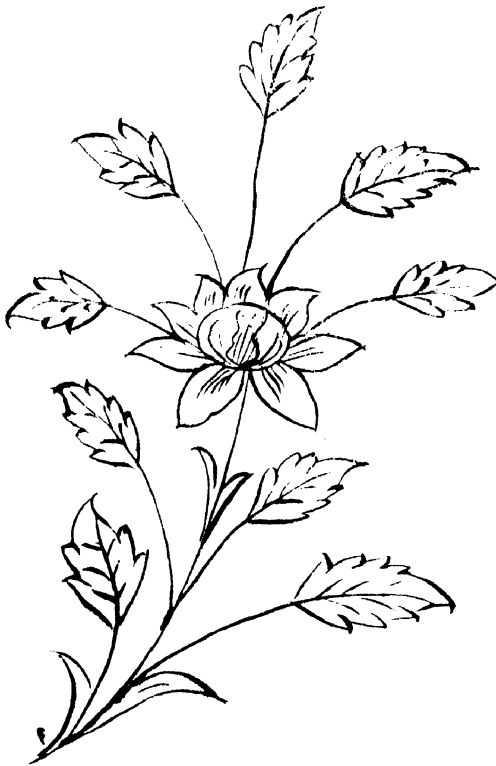
<p>چو کان خرد وید در پیکر شش چو احسان شه وید پیر نژند بدین چستی و چابکی از نهال باین ز روی ای خسرو کاکا شه این نکته بشنید چون گل خرمین از دل دوست فرسوده کا ترا جز سخن گفتن نغز نیست سر زخامه ات آسان سای باد نه پیمیده تا پنجه ات رزگاکا نکوئی که باقیست فرصت مه نور چو مرغ سحر خوان نوائی بز</p>	<p>بخشید یک پیل بلا زرش بخت دید کای شاه فیروز مند ثمر یا فتم دولت بیمال که امین نهالست کاید مبار دو چندان زرش داد پرورد مکافات نیکان چه داری بیای ز کردار جز خرامه در دست چیست کلامت بد لها پذیرا س باد بد لها نه سال نوالے بکار چه دانی که بنید شبست روی روه باین نصفت شکان صلالی بز</p>
--	---

حکایت در تحذیر از انس بخارفت کو در فریب

<p>شنیدم که یحیی بن برنگ پگاه جوانی بدید از هربران جنگ ز خامی بدان شیوه مشغوف بود ز وضعش بر آشفست ویدرس گفت بگفتا بگوئید این خام را ز خامی چه نازی باین پاره پوست نهشتند این بر بلنگ درشت</p>	<p>میگرداو میدید عرض سپاه که بر بسته بر خنگ چرم بلنگ نمایش کنان جلوه مینمود دل نخته مغزشش میدان گرفت نسجیده نیزنگ ایام را اگر پوست از مغز دانی نکوست چنان اشبهت را بماند پشت</p>
---	--

<p>که از کتر از خویش گیرند بهر فشانند چو ما دامن التفات</p>	<p>چنین است رسم خسیان هر شرفی نباید که از کائنات</p>
<p>در فصل خطاب خاتمه کتاب گوید</p>	
<p>دل نکتہ پرواز من شد نفوس چو دل تنگ شد جای گفتار باین خامه تنگ شوق چون کنم درین تنگنای سخن سنج کش شناسامی در دروغ و رشند و گرنه چرا بایدم سینه خست کند قوت جان این گهر بای نغز روان سخن گستران تازه شد دل طوسی درود کی شاد کرد سروش من خسروانی شهید که حسنت ای نیر تا بناک شنیدی ز صورتی من نوا زبان مهر کردی شدی جمله گوش رطب بردی از من شدی مرغ خوان بکلاک جوان تو نا امید سپر بمیدان چرخ پلنگینه پوش</p>	<p>خزین از سخن سنجی بے حضور چه یار از با نزا چو دل یار نیست دو نیست و تنگست دل چون قلم جان به که از نغمه گردم خموش اگر هست گوش نویسنده تواند زیک نکته ام طرف بست سخن سنج اگر هست مشیار مغز ازین نامه گردون پرا دازه شد نوائی که این خامه بنیاد کرد بگوشش نظامی اگر میر رسید تب عظیم من رخ نهادی بنجاک و گر سعدی شهسود پرور ادا ساعش ز عقل بردی و پیش و گر نخلبنب سخن پروران که نازد بدوران چرخ اشیر ترا خامه شیر است ز پوین بدوش</p>

<p>ز و نصاف میگویم این لاف نیست جهان کردی پر در شا هوار غبار دلم بیتونی شده است سبکباری مل امیت پس تحصنت بالملک استعان خراباتیان راروان شاد باد</p>	<p>چو نظم زلال خضر صاف نیست بنودی لگرو هسه ناسازگار نفس بر بیم جوی خوبی شده است مرا از حسداوند فریاد رس باین نکته بستم قلم رازبان خرابات ما فیض بنیاد باد</p>
--	--





ای دلِ افسرده خروشت کجاست
 ملک سخن زیر لوای تو بود
 طنطنه پرده کشائیت کو
 زمزمه سینه خروشت چه شد
 طس ز نوایت زوی از نازگی
 زیر نگین ملک سخن داشتی
 صور قیامت ز نیت میدید
 بود ترا حاتم مشکین رقم
 ریشه و سلم راز بنانت فلکند
 آتش غم ناله جانگناه خست

خامشی از زمزمه جوشت کجاست
 ریش و لکاز نوای تو بود
 دبدبه نغمه سرایت کو
 ناله الماس ترشت چه شد
 مقرره بر کوس خوش آوازگی
 مجنه بلوت شکن داشتی
 فیض طرب در حینت می چمید
 ملک کشا ترز گیانی علم
 صردی سرو جوانت فلکند
 در نفس آباد گلواه سوخت

ز اطلت

کله کایوه و کالوانی اوجین و کلن و جیلان و سر ایسه و دیوانه را گویند ۱۱ کله فروزین صحن علی قزو

آتش پنهان ترا دو دوست
 مشعله افروزمی و غمت نماند
 آرخ ازین کلفت و افرونگی
 محرم دل کوکه سرایم غمی
 خاک نشین ست خرمین آخرت
 مرکز خلکی نه پذیرد ثبات
 صاف سلوکش همه آلایش
 چون قوم هائی پر همت برآر
 بان نشوی از هوس دیده تنگ
 ترا برص روز و شب این کند
 دیده سپناور بنیش فروز
 پرده شب باز به پیش چراغ
 با صره کالیوه کند هوش و نگ
 لولی و نیساج و فانی کند
 عمد سبکتر کشیده است دیر
 از ره سیلاب خطر داشتن
 ره سپر عمر ز پنجه گذشت
 نیز شیب تو دمید از شباب
 سبزه خزان گشت و بمن زار است

دختره

لعل لبست خون دل آلودست
 پیمه دماغی سچد رانعت نماند
 با بر آتش نفسی مردگی
 همنفسی نکوکه بر آرم دسنی
 خاک نماده ست ببالین سرت
 خیسند ازین رهگذر حادثات
 رفتن ازین مرحله آسایش ست
 این ده ویرانه بچندان سپار
 شیفته لیل و نهار دورنگ
 غمیر دورنگی نتوان یافت
 باز کن و پرده حیلست بسوز
 شعبده انگیز بود در دماغ
 لبست این پرده بود دورنگ
 گردش گردون چه بقای کند
 مهر فلک ست جهان و دیر
 ناگذر است گذر داشتن
 خاتمه بر دفتر هستی نوشت
 صبح برانگند ز عارض نقاب
 موی چو مشک تو با کافور است

کله کایوه اول کله جویه و دیوانه را گویند ۱۱ کله فروزین صحن علی قزو

<p>شمع فروزنده سبزه نیست گوهر ارزنده ات از تاج رفت جلوه تو شمع سحر گامی است در دولت آن شعده که افزوست شمع صفت تیر گیت نور شد پرده بدستان دگر ساز کن تازه نمسا بار بدی پرده را نیمه برامشکه تجرید زن</p>	<p>هوش بس نور بنظاره نیست خیز که سربار تباراج نیست قافله سالار نفس را می است جسم کدازان ترا پاک خورد بویه خارت شجر طور شد خطبه دیوان نو آغاز کن شهید چشان کام جگر خورده را وجد کنان نغمه توحید زن</p>
--	--

فی التوحید

<p>ای رقت سلسله بند وجود راتبه خوار قلمت مغز جان نقطه از خاتم تو کائنات پرده کشای نفس راتان نغمه طر از چین جان دل مصب طه آرامی صبوحی کشان نمازه کش چهره تابنده حور نمایی ساسی قلم مشک نیز روشنی چشم بلب اختران سر مرکش چشم جان مین عقل</p>	<p>در خط من زمان تو اقلیم خود مغز پذیر گریست استخوان رشی از چشمه فیضت حیات مرده بند گبر داستان جرعه ده انجمن آب و گل مشغله افزای غم هو شان مایه ده چشمه پائیده نور نافه کشای نفس مشک بنیر شاهد و لمسای نگو محضران عاشقی آموز دل و دین عقل</p>
---	--

نوروز

بارقه اسرودز چرخ یقین
لعل طسرا از خرف جزو کل

برق بخرمن سنگن کفر و کین
از شرف گوهر خرم رطل

فی المنقبت

ای گهر اسرودز وجود از نخست
خاتم این نادره دش محضری
نور ازل طلعت غرای تست
جودی اگر جمله پیا شود
زندگی آموز سیما دست
غایت ایجاد می و مقصود کل
خون عملی و کمال عمل
مایه در از بحر سخاوت سحاب
خاک رهت ناصیه سایی ملک
سر مرکش دیده امید و بیم
شمع رحمت انجمن افروز دل
پیش لوای صف پیغمبران
خاک رهت چهره تسلیمها
عی برم از دولت ارشاد تو

از تو کتاب الله معنی درست
فاخته و خاتم و فتری
طور شبستانی خرامی تست
خاک ره دادی بطی شود
چشمه حیوان نمی از ز فرست
اصل وجود همه خار و تو کل
مشرق نوری و جمال ازل
سایه نشین علمت آفتاب
عدل تو معمار بنسای فلک
گاشن ایجاد و خلیق عظیم
دانع غمت برق هوس سوز دل
پیش عطای کف دریا و کان
جزیه ده فقر تو استلیهما
طاعت ابن عمر و اولاد تو

فی المنقبت

شاه سوار صف میا علی

واقف اسرار خفی و جلی

آستیه از قبش بل سلتی
 نفس نوریاب ششیر و شیر
 قافله سنا مار سوسه زهرمان
 والی ملک و ملکوت از ازل
 جاده سخن مسلک و منهج او
 صدر ششیم صلوة ایجاد او
 ساتی جان از می کوشش
 یا سدا نده ز خرین غریب
 پرده نیوشنده فرمان تست

راستی از مکر متش لاشته
 ناصر دین سرور عالی گهر
 طالع کش ناصیه خسروان
 برتر از اندیش خلقتش محمل
 دوشش نبی پایه سراج او
 عرشش گزین علم خدا داد او
 دوستیش شایق راه بهشت
 روی متاب از گرم جی حبیب
 حلقه گبوشی ز غلامان تست

کشایش نامه عرفان و سیر بدستان سنجی خامه بلبل صدف

نامه شبی صفی طرازی گرفت
 مشک رقم شد ز دم غنبرین
 پیشه عطار روشی کرد ساز
 یاسمن افشاند بنسین طبق
 زخمه تبار نفس افشرد دست
 غلغله از دل پر جوش خواست
 گرم شد از فسانه آفسرده ام
 مستکفان حجرات دماغ
 از درول تا ملکوتی افق

جوهر اندیش گه از می گرفت
 نافه کشاگشت جو آهوی چین
 طلبه بشکر شکنی کرد باز
 سنبل تر سود بر سیمین ورق
 نغمه بر آند ز شکر خواب مست
 ولوله از لب خاموش خواست
 زردوم عیسی شر مرده ام
 انجمن آرا چو فروزان چلغ
 بر سر هم بست معانی تهنق

<p>دل کهر بحر خرد زاده داد زننگ ز آئینه فطرت زود: زادیه ساسمه یونا ناکده سوده عنبر کده می بجیت شب خامه بیر بریط نامید دشت نقطه آغاز باسجام بست روم نسب طره زنجی گرفت تادل حل کرده مدادم شد تاسزلف سخن آمد بست گل نتوان کرد برامن فریغ جامی ازان ماده خورشید رو تاود از خامه او آفتاب</p>	<p>ساقی فیض ازلی باده داد فیض و سلاطون خردم کشود شد ز خروشش آب صوب باره نغمه جدوجی زود میرنجیت لب شوق بکفت سانه جرشید دشت رابطه بر ساسد راز بست کام قلم تافیه سنجی گرفت خطبه معنی برادم نشد شانه صفت سینه بصد زخم لااصفت تازه از خون ایغ صبح شد ای ساقی مشکینه بو باز به پیا سخن خراب</p>
---	--

دمیدن صبح تجلی از افق بهیوت ذات بنویر ظلمت کده انیت جهات

<p>برقع ز خارش تجله کشود جلوه ابداع برآذر جیب نقش و ولی جلوه طرازی گرفت حفظه احد فاتحه برومی مید برآرشن قاقله جزو و کل ذره و خورشفت بصحرانهاد</p>	<p>فیض نخستین که فروغ وجود از اثر بر توان نور غیب عکس از آئینه سازی گرفت صورت زیبای خرد شد پدید راه نمانشد تزدلی سبیل گریم نگا پوی و شعول نراد</p>
--	---

پای رکاب قدمی است سیر
 غافل و آگاه گرفتند راه
 شیوه نبریک روشن تازه
 جنبش این میلی و زمان یک جنبش
 جنبش وضیعت کی را دلیل
 مورند اردت دم پیل نیت
 کوچ بسی باشد و صحرایکی
 راه نوردان سبیل سفر
 آن یکی از علم معلم خطاب
 قسم سوم خرگسان اعتل
 صبح خود چون علم خود فرشت

غافلند برخواست ازین گفته دیر
 روسے بوجد تکده لاسواه
 جنبش هر ذره باندازه
 سیر کی کمی و دیگر کیفیت
 وادی اینی است کی را سبیل
 زباغ نیارد روش کبک نیت
 قطره فروان از حد دریا کی
 بر سه طریقند درین رنگدز
 دین از علم بسا کوک صواب
 گردن جان داده تغذی غل
 نیل شقاوت بحسین جل شت





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فرمانک نامہ

منہ ازندہ این رواق کہو
 کہ عقل از شنایش فرودمانده است
 زبان روستا زادہ انجمیت
 بخش کے توان کوہ البرز سفت
 سر اسیمہ راہ بزوان بود
 ہمین بس کہ نور دانشا سا بود
 ز حد خود اندیشہ برنگذرد
 حصاری بود در گھر مرجعیت
 اگر مرد را ہی باندا زہ نہ
 بکش پازنیوہہ پونیدگ

بنام نگارندہ ہست و بود
 سردستان نام فرخندہ است
 خسرو در کو کوتہی و کمیت
 پاسش نشاید باندیشہ گفت
 خسرو گرچہ خضر بیابان بود
 دل و جان اگر دانش آسا بود
 ازل تا ابد گر ببالا پرو
 طلسم حقیقت نباشکت
 بہ بنیش قدم را درین کندہ
 نیابی خسرا را بچونیدگ

مپوی و چو آب گهر تازه باش
 ترا بر تر از حد خود راه نیست
 جو سله بگرد فضوله مگرد
 فضولی کند قطره رهنفصل
 شعور تو ای پای بست غرور
 کند خیس سرگی دیده جان تو
 خبر نیست امر وز را از پریر
 کجا تا ممکن بواجب تند
 عجبش دام در راه عقا مکش
 نه پیدا است راه و توبی طفل
 باین خیرگی خوش عنانی مکن
 بی مصطفی گیر اگر میرد

اگر خود شناسی با اندازه باش
 که نقش از نگار زنده آگاه نیست
 از جاهل فضولیت کردار مرد
 فراخت دریا و تو تنگدل
 یکی کور و شست و تا بنده بود
 عدم زاده است از شیبان تو
 جوان نیست تاریخی چرخ پیر
 لعاب عناکب ز باب افکنند
 زیاد از گلیم خودت پاکش
 درین در طه کوی به از بخرد
 زبان بسته تر جانی مکن
 ره رست انیت اگر کبر د

در نعت خواجه دوسر علیه و علی آل التیمه و الثنا

پرانام شتی گدایان برم
 نخستین خدیو دیار وجود
 قدم ساسی بزم ایزد پاک را
 به بر بستن رخت ازین گفته دیر
 فرزانده پای سسوری
 کل از آن خلق او مشکبوی

ستایش بدر ویش سلطان
 بهین موجد چشمه ساران
 مربع نشین تخت لولاک را
 براق خرامنده اش برق سیر
 بر آرنده تاج پیغمبری
 خور از باده مهر او سرخ زد

<p>دل از نعمت عام او چیدت به نیر و می تمغش غفر سر فراز بکفر آذر از نور ایمان او</p>	<p>لب از لذت نام او شیر مست بر خسار عهدش در بخت باز بکین خنجر از مهر رخشان او</p>
<p>خطاب زمین بوس</p>	
<p>سپهر آستانا ملک چاکرا دل امنه و زیبا کی نهاد تو بی منت از کمین بندگانم کی شب شیب روزم تباراج برد خرابات عشقت آبادیم منه و زان کن از ناله ام شمع طور زبان تا بود در شنای تو باد</p>	<p>کرم گستاخندگان پرورا رخ بخت را با مداد ان تویی که در بندگی می ندارم شکلی ستگر زویرانه ام باج برد بکش بر جبین خط آزادیم نگون کن بد اغم نکدان شور روان خاک راه رضای تو باد</p>
<p>در منقبت برادر اولیا علیه التحیه و الثناء یعنی امیر المؤمنین علی بن ابیطالب رضی</p>	
<p>سر شیرمزدان عالم علی جهان کرم والی کردگار ز قصرش کمین پایه چرخ بلند ولایت بر اندام زیبایش است سرافصفا خاتم او صیا محیط معانی دل روشنش بلند اخترش ظلمت کفر است</p>	<p>کز و سر فراز است نام علی امام امم صاحب زوالفقار ز فیضش گران مایه خاک ترند وصایت بیالای شانست منه ازنده را میت آنها ردی معالی بتن جوشنش ز تیغ کچش پشت اسلام است</p>

سر سر فرازان جبین سایی او بکونین دارد گرانی سرم چو دارم اساس غلامی تویی	دل قدسیان در تولای او که بردگش نایب قنبرم گدای درم را رسد خسروی
---	---

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر لبه سردیت سخن چشمه زندگانی بود سخن را بفرق سپهر آفریت ز گنج سخن مایه دارست دل سخن گوهر دایر نیسان دل بنطق آدمی زاده انسان بود ولیکن نه هر کس سخن گسترست شراب از ننداری بنجم بر جوش ز آواز گرد و عیان خالها	بهین حجت معجز احدیت سخن نعمت جاودانی بود بعالم سخن سنج را سردیت چو نبود سخن دل بود مشت گل سخن هدایت و سلیمان دل حریت زبان بسته حیوان بود بسالب که خاموشیش در زجورست چو گوهر فروشی ندانی خموش خوش حال سر بسته لالهها
---	---

در کشایش این نامه نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه ز که اندیشه جادو نگاری گرفت ز صد چشمه خون بیش همیودل بدل کاوش دیده نگذاشت نم خورد دست بر جزو کل را کشود	بدندان کلک پولاد خاسه بنای سخن استواری گرفت که شد صفحهم رشک چین و چکل که گوهر فرور نخت ابر قلم که اندیشه کلک آزمائی نمود
---	--

<p>که خاطر حنرا و ند سرشته گشت نیم زخمه بر سا از نا مهید زد باین تار کلکت خوش انگشت با فرا سوده گمذار این پیشه را</p>	<p>پیر پیچ و خم فکر عمری گذشت ز معنی دلم جام جمبشید زد خرین زلف معینت درشت با رسائی ده آدای اندیشه را</p>
--	--

ور و صفت حسن

<p>نهایی ز گلزار جان خواسته در افگند آزاد دلهای بند بخون تشنگان تیغ ندان او غمش شادی نخت را سزوشت چیراغ دل و دیده افروخته ببینو مرا سینه پهلوزند</p>	<p>بر و برز چون سرو آراسته دو ابرو کمان کشم و زلف از کند صفت محشر آشوب مرقان او خطش دفتر زهد را در نوشت رخش لاله را جگر سوخته چوپرتو بدل یاد آنروزند</p>
---	---

صفت جنگ

<p>عنبر و دلیران بدرید کوه سنان آتش و نیتان نیزه زمین لعلی از تیغهای نفیش ریخ مهر از بیم شد آبنوس دوبان باز کرد آرد و باسے بلا سپرهای زرنه غمخال شد زمین رنگ گان بدخشان گرفت</p>	<p>دل خاک شد از ستوران ستوه نمودی در آن مهن دشت بلا هوا ابری از کایانی درفش بفرید نامی و بنالید کوس فغان ساز کرد آرد در کرنا عقاب کمانها سبکبال شد زلهس خون سنان از زرگ جان گرفت</p>
--	--

<p> فروریخت اندوی بهرام زنگ جرس دار از خنجر سخت کوش بصد چشم حیران تیغ و نسان فرزند ده چون آتش از تیغ کوه نیستان نمودی سپهرهای تحش بزیر سپر زاده چون سنگ شست در آو سخت با او یل کفینه خواه که سر چون کشف در شکم شد نهان رگ خاره از لرزه میتاب شد ز جو هر زدی آب شمشیر موج رخ بخت را طره شام بود بخون لجه پیمانندگان تیغ </p>	<p> چکا چاک تیغ در میاهوی جنگ بر در بزرگردان پولاد پوش زره در بر و دوش روئین تنان بستر ترک زرین آن پر شکوه خدنگ خداوند گویال و خوش هم آوردش از بیم زخم درشت در آمد کی نامور از سپاه تبرکش چنان کوفت گرز گران زمین از طیش کوی سیاب شد رسید اندران عرصه طوفان باوج سرگردان در خم خام بود هوادشت از گرز بازنده تیغ </p>
<p>صفت تیغ</p>	
<p> سرش زه شیرست پنجه او زبان اجل را بود ترحمان کند نخت جرم شیخ که گردن طرف دار پنجم در افتد ز پائے جلگه گاه البس ز را بر درو تراشیدن بستیوز است نش </p>	<p> تناور نهنگیت شمشیر او قصن را بکشور بود مزبان بدانسان که گل جابه سازد کفن ز یک حمله اش در پنجهی سر چو لقمه بدم قاف را بشکود خط سر نوشت یلانراست کش </p>

<p>از و خاک در لرزه چون برگ بید ز سمش قدتیر کردان کمان ز خون در برش از غوانی پزند بصید افگنی چون در آید دلیر خمش بارگاه طغر را رواق کند نام هستی ز بد کیش خاک</p>	<p>بیک جو روان آب آتش که دید برش پیکر فتح را پشتوان سران از خم جو برش در کند خست لرزه برگزیده نر شیر دمش از دو پیکر تیر و نطق دو یک پنج نوبت زند بر فلک</p>
--	--

صفت اسپ

<p>خرامنده کوهی فلک پیکری بجستن ز برق دمان گرم تر بسوی فرازی که بالا رود نشیبی چو آید در او پیش پا چو خور را بچوگان سم کو کند چو ایام بدخواه آید بسر عنان کش شود گاه مندی چنان دمی تا فلک چون نگه می کند یکی بزر بالاست گردون شکوه سر کوه البرز از آشتیم</p>	<p>شتابنده ابری گران انگری بر رفتن ز آب روان نرم تر عنان بر عمتان تریارود چنان اندر آید که تیر قضا خور از خوشدلی رقص مهلو کند رسد بر سرش از اجل پیشتر که راز نهان بر لب رازوان صبارا چون نقش قدم پیکر کند زمین از فشار رسم او ستوه منرد کو بد از گرز پولاد سم</p>
---	--

صفت نامه

<p>بفرمود دانای روشن ضمیر</p>	<p>که فرمناک را نسخه بندد و میر</p>
-------------------------------	-------------------------------------

<p>نگارنده نامه گرفت کاک سوادش سویدای هشیار مغز ز منعی چو گفت ارمن مایه دای بس اندرز از نام و ناموس کرد بس آوز ز گفتار بای بلند رقم ز دستم حجت خویش را</p>	<p>کشید آن گهرهای غلطان بسبک ز هر خنوس دردی تخمهای نغز بگوشش خرد پروان گوشوا بیاض از رقم بال طاؤس کرد بخار و خس پست رایان فکند نخست از سنان سینه بدگیش را</p>
<p>در نصیحت و موفائی دهر گوید</p>	
<p>ز آفسون چسب رخ در پیده دل منیر یا نگردی بر یوفخش ز قصاب پروردن گو سپند بدستان نمون سازی روزگار به نیزنگ گیتی چه لبستگیت تسلی با خدا داروت فن درین مفتخوان سنج اعتبار درین عاریت گاه آشوب نه چو بهرام خنجر ز ند برفسان چو دوران دهد جام صفائی و در بر آرد چو شیر اجل سر ز غاب دین بزم مینا و دور غور</p>	<p>چسرای می مغز خندی چو گل بیندیش از خوی اهرنیش نه جای امیدت بر گیر پند نه جای غرورت ای هوشیار باین مهر بانی نباید گریست بتیغ جسمانی ببرد کفن نه رستم بپاید نه اسفندیار نه فرزک باند نه سلمان بجای نه شیرویه دانم نه نوشیروان نه پیران شناسم نه گووزر گرد نه ایچ گذارد نه افراسیاب نگر تا چه پیود ساقی دور</p>

به بین کرگین ارقم روزگار
 بکین چون به بند کمر آسمان
 رسد تا بگردن اگر آب تیغ
 با ختر درین طایم امید نیست
 بندست ازین دغمه هر سو زو
 حوادث چو بازو کشاید بصید
 ازین که در خوان مرد آفتاب
 نه بود بر بیا سود و نه ابن عاص
 زمانه پراز یو افسون بود *
 ازین چرخ دولابی عمر گاه
 بقرن پروری فکر آب و علف
 تو خود آدمی زاده در نساد
 در شتی مکن ای نکو میده را
 چه خوش گفت دهقان خمیده پشت
 نه گرفت نام جهان را بکار
 بغزلت بگیر از جهان گوشه
 مشوای سبکسار آشفته کار
 صبح رحیلت بیدار باش
 نمی گویت از ترش خو ترس

چه کین آوری کرد با یار غمار
 چه سبوحیان و چه صبا حیان
 جهان را چه باک از فسوس و دروغ
 که قسطا و با قتل چشمش یکمست
 نه کشور او را شاه دارد نه گیو
 نه رسم آورد بر حجی نه جنید
 نه اشعب نه مصعب شو و کامیاب
 جهان رتخیزت این المناص
 فریبا نه بخندد که مجنون بود
 تن آسانی و کامیابی نخواه
 کند جاودانی روان ترا تلف
 خریست آنکه دنبال شهوت فنا
 به نرمی کند قطره در سنگ خاک
 که سوهان روست خوی درشت
 به تنها روی بگذران روزگار
 سر انجام کن راه را توشه
 باین خفته شکلان درده بار
 زاغیا را این تر از یار باش
 ز بیگانه آشنا رو ترس

و گر ناگزیرت بیاید رسیق
 اگر دولت و کیش باید ترا
 و گر دست ندهد ترا این رفیق
 زمین بشنوا می یا غفلت گرای
 که من رسوده روزگار ان منم
 فزون چون ز قسمت نیاید بست
 ز دل نقشش آرد هوس تیرش
 خداوند از ان بنده شادان بود
 حد خویش را پاس در ای مبر
 نیار در غن لمن بلبل سرود
 که تقلید رهت درشت باد
 سخن از ره برق سیران کموی
 گر انان این آب و گل دیگرند
 ولی گرداری سیخ نفس
 بجائی که داد و سنج ز بور
 چو رستم دهر خش کرد عینان
 چو هومان در آید بدشت ستیز
 چو سام سوار است در گیر و دار
 بیدان گویو آن یل ارجمند

رفیعی گزین رهنمای طریقی
 رفیعی به از خویش باید ترا
 کناری گزین فارغ از این رفیق
 یکی نکت هوشیاری فرای
 حریف خزان بهاران منم
 زنی بر بهم گرچه بالا و پست
 ابا قسمت خویش نخرسندش
 که راضی بگردار یزدان بود
 سبکسر سخواری در آید بسر
 بقتلید نتوان هنر مند بود
 کف خاک برفرق تقلید باد
 ابر لاشه خراز پے مامپوی
 سبکبال سیران دل دیگرند
 نفس امیبا و رطب بن سپس
 ز زبور نتوان نیوشید شور
 زن آن به بند بگردی میان
 بهند و که بسته است راه گریز
 چه آید ز بوزنی بژ سوار
 که آرد سرد پورا در کنند

همان به که رو باه موئینه پوش
 خدق با گوهر چه جا میدسه
 کبودست از شور سودا سرم
 بسم مهر و دل تر جان نست
 قلم در کفم کرد و تو بین بدوش
 جوانی گذشت و چنانم دیر
 نسون تو باشی مردان سخات
 چون خب رو نه کار پاکان گیر
 بگردار دریا میان شگرف
 تو موری و داری گلگاه تنگ
 چو با کبک پوید ره رانغ را
 نه آن یاد گیر و نه این پایدش
 سفالینه ات در خورد نیست

سر خولش دزد و بسواخ موش
 جفای خود در پنج ما میدسه
 چون بنبل شکناست در پیکرم
 شق خامه در استخوان نست
 نفس بر لبم آسمانی سر دوش
 که در نجب پولاد سازم خمیر
 نی خامه ام را دم آرد و است
 نه نیک راه نیاکان گیر
 مشو لجه پهای دریای ژرف
 فراخت پهنای کام نهنگ
 تک خود فرامش شود زانغ را
 باین زیر کی مویه میبایدش
 که هم سگ جام حبشید نیست

در صفت مردان کار فرمایید

بدیبا و اطلس فریباست زن
 سرمه در نهایت پروای نیست
 درفش ست سر و گالتان او
 گل سنج او زخم خندان بود
 اگر تیغ و آتش بیار و بسر

بود حله تن زره یا کفن
 هائی به از سایه تیغ نیست
 ز تیغ و شان ست ریجان او
 نجب از نبرد از بنیان بود
 زنده خنده چون شمع روشنگر

خطاب ببادشاه در قبول صلح و ترک ستیزه و اندرزی چندان حکم

مبادا بجسمی شود ناگزیر
 برویش در آشتی رایمند
 رسا شد جو دستت دلیری مکن
 ز ندر خجبه با مغز شیر دلیر
 ز ندر خنگ چون کار با جان قتاد
 بافت و دیگار دونی بود
 سزاوار یاری نه پکار است
 بود جنگ جهل و فساد و غرور
 و گرنه چه کین با بنی آدم است
 چه خصمی کند کس بخلق خدا
 و گرنه کند عضو دیگر پلید
 بکف تیغ داری بکفت بران
 که نجات جوان باد و دولت قوی
 مشونیش تا میتوان گشت فوش
 کلاه گدائیت بهتر که تاج
 حصیر فقیری به بست از سر بر
 چنین ز بنحانزنی گنجه است
 و گرنه چه حاصل ازین کند ویر

چو دشمن در صلح زد در پذیر
 ز خصم اربسی دیده باشی گزند
 به نیروی خود سخت گیری مکن
 با دیده باشی که مور حقیر
 بے صغوه در چشم شاهین و خاد
 اگر صلح خصم از زبونی بود
 و گرد دست کشته است خود یار است
 نظام جهان گزنا زد ضرور
 جهاد از پنی راحت است
 بجنگ از نبرد مکر عمل در آ
 چو عضوی شود کند باید برید
 چنین است حدیاست بدان
 هوا و هوس را مکن پیروی
 در آسایش خلق بزدان کبوش
 رسوم حسدانی چون ذبی رواج
 نباشد بگرت پند ما دلپذیر
 تو دانی که در سروری ز نهجاست
 کشد ریخ بخرد با مبد خیر

<p>نماند کسے در جهان درم که دارد جهان کهنه پیر جهان</p>	<p>ولی نام نیکش همانند علم به نیکی جوان نام نوشیروان</p>
<p>حکایت</p>	
<p>شنیدم شنشاه گیتی کشای طر ازنده کشور کسروی صفی سیرت مصطفی رحمت همین گوهر روح نشوری منظر لوای مشید اساس ابا فر کشور حلالی گذشت که با کوچ کین عدو سوز داشت یکه مرد و بقمان دران مرغزار بسر افسر از دست و از خاک تخت دران دم که خیل سپه میگذاشت فرو خفته از خواب سر برگرفت و عا گفت و خسرو ستانی نمود نوشت باد این فر و فرماندهی رسید آن نیایش چو شتر را بگوش تو خوش ز می که آسوده تر از منی نماری بدل منگر گاه در وراق</p>	<p>په میر نسبت خلق عدل خدا سے فرازنده چتر کھنسر و سے رضاطینت مرتضی مکرمت بلند خست برج دین پروری شنشاه عباس برین پاس بمغوره برده از طرف دشت نگه چون در خوش آتش افروز داشت فرو خفته بود از گذر که گنار سرش در بن سایه گستر درخت تو گفتی که در لرزه اقا دشت سپاس حسد او نافر گرفت که بادا بکام تو چسب کبود سیر یکسانی کلاه همه فرو خواندش این خسروانی سرو بازادگی سرو این گلشنی ندانی چه رنجبیت این طمطراق</p>

<p>ترا شادی همزانی و غم مرا چو از زندگی بر تو دشوار نیست چو آسوده حالی سرخوشی گیر که ای مهر از نور رایت مجمل ز گیتی بجان طرغبارت مباد کینچ من آباد از کوی تست نذار دروا گیتیه آرام ما ترا مزد باد از یزدان بهشت</p>	<p>فرونی ترا ز میبده کم مرا عنم کشوری بردت با نیست خبر نیست آزاده را از اسیر خرد شنید و هقان آگاه دل غم از گردش روزگار ت مباد تن آسائی من ز پهلوی تست اگر رنج بر خود نداری روا بر آغوش با من رنج رحمت شست</p>
<p>صفت ممالک بهشت نشان ایران عمر با الله</p>	
<p>بسپیش سلیمان و شانزاد گمین مباد انگین در کف ابر من ز بوم و برش چشمه بباد دور جهان را صدق دانند ایران گهر گهر خاک ریگ بیابان است نم چشمه ساران او کوثر است ز بهر خشت او نور ایمان دهد بود چشم یعقوب و روی سپهر کبابش غزالان چین چکل کند دلبری خاک مردانه اش</p>	<p>بهشت برین است ایران مین بهشت برین باوجانرا وطن بود تا بر افلاک تابنده هور کس کوبه بنیش بود دیده در زمین سرخوش از ابر نیسان است و طاع خرد از هوایش تر است میسجای خاکش تن جان دهد نظر در تاشای آن بوم دبر هوایش می نامبش بیاز دل خز بدو نه گریه برانه اش</p>

<p>کمن قلمبایش چو صدف یک سوادش بود دیده روزگار گر از فخر بالکد بگیرمان گست فریدون یک از خوشه چینان است بود لرزه در کشور روم و روس کمین کاخش ایوان کنخیر است درد بیتوش ز فرهاد یاد بود غنچه لاله در حساب درد جوی شیرش ز شیر نشان</p>	<p>کبوتر شمالان بر جش ملک یک از خانه زاد او نوبهار که اصطر او تنگگاه جست سیمان هم از خوش نشینان است ز روزی که میکوفت کاوس کوس کمین طاق او غرقه کسر است همان کار پرداز عشق استاد برامان الوند او آفتاب شکر خیز خاکش بود صفهان</p>
---	--

در توصیف دار السلطنه صفهان گوید

<p>گرامی ترین عضو انسان دست مغز ز پیش بینی زند مشام از شمیمش مروح نشان یکه از دل افتاد گانش حرم ز خاکش نخیزد غبار غلظت گذشتت بر برج اوزاسمان دران باره نظاره مانند تک حصاری بود در حصار شب سپهر بیدری اگر سدراینده رود</p>	<p>سواد جهان را سپاهان دست اساسش با فلک پهلو زند نیشش بفرودس دهن نشان ز گلخن نشینان کولیش ارم که از سبزه دارد بهار غلظت چوستان میخانه کش سرگران فزارش سماک و شیدش سماک یکه فوره در عرصه اش ماه و مهر سکندر خجل از سد خویش بود</p>
--	---

اگر تر کند خضر از آن آب لب
 پاشش لجه پیمای پانید گیت
 طرب خیز خاکش روان پرورد
 ادیس اردین شهر جا داشته
 بهر کوچه او دو صد کشور است
 ز خاک زهش سر نه مردک
 تماشای هر قصر عالیجناب
 بهر کلبه هر حجب ره و هر رواق
 زند فال سعد از خیابان خویش
 بچشمی که سرش شود جلوه گر
 گلش چون بهار تماشا شود
 چنارش که چون صوفیا نیست
 ز تر میو های لطافت شست
 جهان جوست آن خاک فیروز مند
 بهر کام او سلسبیل بسیل
 اساسش نگر دوز و دران خراب
 سرفرازان خطه شد تحت قباچ
 شکوهش شکر گشت سنجیده را
 چگویم ز دانشش ثرومان او

سکندر کند در دل خاک تب
 که هر چشمه اش چشمه زند گیت
 هوایش مسیحا دمان پرورد
 پرستش هوارا رو داشته
 که شهری بهر خانه او درست
 بزودیده روشنان فلک
 منگنده کلاه از سر آفتاب
 بموزونی و دلپذیر است طاق
 که دارد جد اول ز تقویم پیش
 ز بالا بلند آن پوشد نظر
 تماشا بصد شیوه شیدا شود
 نشاند بکونین از وجد دست
 بی اغشش توان یافت کافر از
 بود مصر در هر و هوش شهر مند
 بجاشک ماند از آن خاک نیل
 گرفت کل عمل دودش در آب
 حوزق بکاشش فرستد خراج
 کند خیره چشم جهان دیده را
 بود گوهر دانش از کبان او

<p>حقیقت شناسان هر خوبه شست جواهر فروشان کلاک و زبان نگو محضران پسندیده کیش مه نور کابان خورشید خوش خلیل آیتان سیجا نفس جهان سردر آند روشن دان</p>	<p>ملک کیش مردان قدسی شست فلک سیر موشان روشن دان مراقب حضوران غائب خویش سکنه رگدایان اقلیم خمیش دلیلان سرگشته فریادرس که خالی مباد از ایشان جهان</p>
---	---

در صفت خاموشی آوید

<p>ترا ما نباشد گر نسیه نداری زبان سخن گسری بگفت رضائع مکن خویش را خرم ارچه گفتار در شانست خمش کن که گوهر شانسته سمانیده خواهد بنیوشنده ز داننده کم گفتن اکنون بگوست گذشتند یاران معنی گراے نفقن سخن رازنا بخردان</p>	<p>به از خاموشی نیست پیرایه چرا مستمع را جگه میخوری مشوران دل حکمت اندیش را سخن کار کلاک زبانندانست بهای خرف ریزه و در کمیت تو میبوده تا چند کوشنده جهان پر ز نادان بسیار گوست چو هر بنه بنی مجنبان در اے صد ابست کشای بیجا زبان</p>
---	--





ظلمت بر شرک از میان
در نیم شبان تجلی طور
ببخود ره آن یگانه گیریم
این تیره شب فراق طی کن
شام غم هجر در سحر گیر
گیرم سر کوی آشنائی
سر جوش خم شرابخانه
نزد دل آتشین نب کن
آسوده شوم ازین تب و تاب
بامرده دلان در دست میچاست

ساقی ز می موحدان
باتیره دلان چو لعل نور
درده که ز خود کرانه گیریم
مطرب دم دلکشی بنی کن
از صبح وصال پرده بر گیر
تا با ز هم ازین جدائی
ساقی قدحی مے مغانه
در کام خرمین تشنه لب کن
تا رخت کشم بعالم آب
مطرب نفست جلای جانهاست

تنگیم چون مرده در پوست
 دل مرده تن فسرده کورست
 ساقی قدحی که ناصبورم
 عشقت و هزار سوگواری
 تارام شود دل رمیده
 ای مطرب خوش نفس نوایی
 کز فیض دست سرور یابیم
 در رقص آئیم کف نشانان
 ساقی سرباست خاک فعلین
 ما آئینه ام صفا پذیرد
 گردید چو جلوه گاه دلدار
 ای مطرب جان ره دگر گیر
 دستان زن دل شکسته بست
 کز ذوق سماع پر بر آرد
 ساقی بده آن مے مردوق
 از خود بفتا ند آب و گل را
 گرد ز شراب وصل و هوش
 مطرب به دل ما سیر زنجست
 نبشین و تو هم ترانه سر کن

نشتر بزرگ فسرده نیکوست
 آوازی تو بانگ صورت
 صد مرحله از شکیب دوم
 یک جان و هزار بقراری
 بایار نشیند آر میده
 آرام رسیده را صفائے
 ما تفرق کان حضور یابیم
 بر نطح سپهر پای کوبان
 بردار غبار هستی از بین
 عکس رخ دل را با پذیرد
 آئینه گذار و عکس بگذار
 یکره ز ترانه پرده بر گیر
 مشتاق بنالهای حس است
 این کمنه نفس سجا گذارد
 تا جان کند از قینود مطلق
 بیند رخ آن بت چکل را
 از هر چه جزا و کند فراموش
 مرغ سحری ترانه سنج است
 افسانه علا شقانه سر کن

تاراہ دیار یار گیسریم
 ساقی سے عاشقانہ پیش آر
 عشقت و ہزار نامرادی
 تانغمے خوشدلی سراپیم
 مطرب نے خوشنوا بدم گیر
 ازگفت شدہ نقد عمر بیرون
 باشد کم عمر رفت گیسریم
 ساقی بدہ آن سے دل آرا
 تا ساعتی از خودی رہا مند
 جان مست نقاسی دوست گرد
 امی مطرب عاشقان سرود
 یاران قدیم را سلائے
 کاین سوخته تھن جدائی
 ساقی بچسپرانج مسجی رو دیر
 صعبت رہہ خطیر ہستے
 برق قدرے براہ من گیر
 مطربا چہ فسردہ سرودے
 شد کن رہ نالہ خدا را
 کز گریہ غبار دل نشانیم

از ہر دو جهان کنار گیسریم
 جان داروی جادو داند پیش آر
 کالای وفاست در کساد ی
 یک دم بایار خوش برائیم
 کو آتش از درون علم گیر
 آہنگ صدی بزن بقانون
 تا دانش ازین دو مہفتہ گیرم
 کش طوخت رشک سینا
 یک دم مار از ما ستانند
 باقی بقای دوست گرد
 شاہنشہ عشق را درودے
 مستان وصال را پیامے
 دارد نظر از شما گدائی
 روشن نشود مرارہ سیر
 گرد و سپری مگر بہ مستے
 در شعلہ شب سیاہ من گیر
 بر کن زخم بشلہ دودے
 بی پردہ کن آتشین نوارا
 بر چرخ سراسیمین فشانیم

ساقی می آفتاب و ش کو
 تاریک شبم خرو گرفته
 شمع ره کفر و دین برافروز
 مطرب نفس برشته داری
 در حیب و کنار گوش ماکن
 مشکین نفسی و آتشین لعل
 مطرب دم جانفزا نازم
 گذار بحال غولیش مارا
 تا روز و خیال رخ نماید
 رخشه تنگ و پوی را کنم پی
 ساقی سر بهت تو گردم
 شیدی دوسه صوفیانه بر آ
 شمع رخت اینجمن فرورست
 دیرینه گدای می پرستم
 مطرب نفس بکار نه کن
 دیماه جهان بهارم افسرد
 بنوازیانگ آشنائی
 ساقی بصفای می پرستان
 می کن بهت صبح جبین کشاده

برجهه شعله و انعکس کو
 مار سیم گلو گرفت
 صبح شفقی جبین برافروز
 دردانه بس برشته داری
 تاراج متاع هوشش ماکن
 انگنده لب در آتشم نعل
 مستانه ترانهات نازم
 سر کن ره دلکشی خدارا
 بنجم بفلاک رکاب ساید
 آسوده کنم مقام درح
 پروانه طلعت تو گردم
 این ماومن از میان بردار
 پروانه زهد تحتل سوزست
 از ساغر می تهیت دستم
 جانے بہ تن نزارنے کن
 و مسردی روزگارم افسرد
 دوزن بدل آتشین نوائی
 کز شرم بر اینمستان
 چون گل کھت نازنین کشاده

در یوزده گز نوال فیضیم
 ای با لطف قدسیان سر و
 بردار ز راه عشق سر پوش
 بکشانم خونم از دل تنگ
 چون چرخ زمین شفق نگار است
 نسیم زده چاک پیر منها
 مگذار بقید نام و ناموس
 خون شد و دل و جان نکته بنجم
 آتش نهاد و هوش ما زن
 عیسه نفسی کجا ست جز تو
 بزودا غم دل بهست می
 انسوده و سوگوار مارا
 روشنگر آفتاب انور
 در حسنه من کفر و دین آتش
 از او کن از طلسم نهیشتم
 این عسر و دراز آرد باست

مانند لب زلال فیضیم
 ای مطرب عاشقان خرو
 خون در تن من نماده از جوش
 بخراش بناخته رگ چنگ
 ساقی گل و جوش نو بهاست
 از صوت هزار در چمنها
 میبند مرا ندلق سالوس
 مطرب ز خموشیت بر بنجم
 سنجیده رهی بگوش ما زن
 فریاد رس کجا ست جز تو
 ساقی بصفای طینت می
 مگذار درین خسار مارا
 درده متدجی بر غم اختر
 مطرب بترانها سے دلکش
 آزرده نیش کفر و کیشتم
 هستی غم دور و جان گز است

در مشاجات باری تعالی عزاسمه

یارب بدینا ز مهر کیشان
 نطقه بستایست سزاوار

یارب بشید سینده ریشان
 کنه لطف دبی زبان گفتار

افسانه از مجاز خالی
 بیداری بخش هر مغفل
 فکری بر سای آسمان سیر
 در صید که سخن قوی دست
 صید افکنیش بگلک چالاک
 اے شعله زن کباب جهانان
 ناخن زن سینهای رنجور
 مرا نجا که مصتام عاشقانت
 بخشای دلی بدر دوساز
 سیلی خورشق شورش انگیز
 نادک که به نغمه کمان دار
 قدش بذاق جان شکر خند
 زخمش همه خنده زیر چون گل
 از ترخ جنای عشق بسمل
 امی نور دل بلبند بنیان
 تار یک شبنم بخش نوری
 آب و گل من سرشته تست
 بر کشت دل مهید واران
 شو خونین ترانه ام را

پیرایه نکتای حالی
 چون زلف سمن بران مسلسل
 آزاده ز آب و خاک این دیر
 نکشاده بهر شکار دوشنست
 شیران حقایش بقرآک
 وی آب روان تشنه کامان
 الماس تراش ز خرم ناسور
 بیدردی ما با کران ست
 صد چاک ز سینه بر رخس باز
 خوبان بجز احش نمک ریز
 پیکانش کشته جا بسوفار
 با جور تو لطف آرزو مند
 میدانگه صد سپه تغافل
 سیاش بمجیط گشته وصل
 وی شمع طراز شب نشینان
 آشفته دلم بده حضور
 دین تخم امید گشته تست
 باران عطای خود باران
 در خاک مسوز دانه ام را

باشد که ز آب و گل کشد بر
نعت شه انبیا و پدبر

در تمهید نعت سرور انبیا فخر نبی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

<p>در جیب جان در عدل نخت زنگ از رخ آسمان پرید گسترده نعیم لایزال روشگر سدره را کند گنگ زنگ همه طوطیان گنم که پی برده بچشمه آلهی * با آتش عشق آب حیوان نیسان گم از فرات من برد از نجبه فی افکنده نظامی یک تارگسته پنج گنج است مصر سخن ست ازان کلکم اقبال جهان ستانیم بین خوابانده درفش کاویانی خارست فشردہ بنا نم یک غاشبه کش مرا جریرت منه مان بلا غتم ز عدنان بر در گم مصطفی قشاندنم</p>	<p>این ابر تر سے کہ خامہ نخت تا صورتیم نواد میدست کلکم بہ ترانہ ساری حالی دستا نزن خامہ ام بکلبانگ آئینہ دل کشم جو در بر * خضر تسلیم درین سیاهی آمنخت خامہ ام ز عرفان کوثر نے ازدوات من برد آید چونیم بنجو شخرامی تا زخم من ترانہ سنج است ریزد شکر از زبان کلکم برتا ہرہ قہرمانیم بین رحم تسلیم بحکم راسنے آتش جہد از سر سنم کلکم بہ سخنوران امیرست بر سر دارد سبیل اذعان ببرود کہ ز لفظ سفتہ راندنم</p>
---	--

آن گوهر افسر نبوت
 کوشته بدر خوشاب من کرد
 از فیض متبول آن مکرم
 بی سکه من که باد جاوید
 من بنده کمین غلام اویم
 بے آنکه تلاش فکر کاود
 در جوشش بود شراب مهرش
 ای مرشش جناب الامکان کرد
 معراج نخست آنست
 روشن گهران آنوسی
 چشمی که بدر گمت بساید
 مژگان که غبار در گمت رفت
 جسمی که ترا بجان نشانیست

در یکش لجه فتوت
 حسان مجسم خطاب من کرد
 شد ملک سخن مرا سلم
 رایج نشود طلمای زور شید
 جمشیدم دست جام اویم
 نقش زول و زبان تراود
 یک نکلده است ز سپهرش
 عالم انروز نور پرورد
 معراج و گر علوشانست
 زیر قدمت بخاکبوسی
 عین الشمسش خطاب شاید
 نور دل و دیده اش توان گفت
 تن نیست که جان جاود نیست

ز کسوت

عرض مین بوس حضرت خمی نیاہ علیہ التحیة والثناء

ای زاده اولین قدرت
 آدم ز تو یافت سر بلندی
 معمار سرم سرا خلیت
 در طور کلیم یک شبانت
 علی بے بشارت تو دوم زد

تدر تو و راه نوم و فکرت
 نوح از تو طراز ارجمندی
 جان و دل قدسیان سبیلت
 کوزمین نواله خوار خوانست
 زاندم ببطای جان رقم زد

خاتم تویی و تویی سلیمان
 کی درخورتست عرش بقعین
 مرانده وحش و طیر بودن
 سہلست ولی بعرض رفعت
 ای صدر نشین بزم لولاک
 حسرتگر زوہ بی نشانی
 گرمست ز لبس بحق ثنابت
 زہ خنک سپہر لا جوروی
 درد اُترہ سپہر مینا +
 تا آنکہ ز لطف فیض گستر
 گرنہ ز رخ تو نور میافت
 طوبے بود از قد تو سایہ
 عزت ز تو زمرہ ملک را
 ای شمع طراز بفت قندیل
 پاس تو دیدہ کوس ناہمید
 نقش و ترم تو تاج عرست
 مسجود تویی و قبلہ آدم
 مملوک صفت سپہر اختر
 تا بگو کہ شود و خیل خیلست

جبریل تراست پدید از جان
 اول قدمت بعرض تقدیس
 رخسار ودان بجاک سودن
 نتوان چو تو یافت اوج غرت
 در خاک مذلت تو افلاک
 بیرون ز مکان لا مکانی
 مانند ملائک از رکابت
 از شوق تو گرم رہ نوروی
 باشد مدہ نور کاب آما
 پایے تو مگر در آورد سہر
 کے مشعل مہ نور میافت
 سدرہ زدرت تخت پایہ
 رفعت ز تو منبر فلک را
 پروانگی تو کردہ جبریل
 خیر تو من را ز فرق خورشید
 بر خاک رہ تو عرش فرشت
 در پیش تو پشت رستان خم
 بست ست حامل از دو پیکر
 بنید گیرہ بخوشن میلست

شد قصر نبوتت چون بنیاد
چون بود زیر سایه ات مهر
سگرشنگی فلک خورش از تو
در دست تو سنگ سبزه خوانی
است شیرینی حجاز مطلع
ز مینده قرب قاب تو سین
الماک رهین بحر جودت
کی نعت تو حد خاکیانست
ما جسم دلی تو جان پاکی
حرفی نتوان زدن سزایت

کسر از تو قصه کسری افتاد
نمود و نخل سایه است چهر
نعل مه نو در آتش از تو
بالعل تو نخل نکتہ دانی
وز حله کبریات برقع
خاک رهت آبروی کونین
افلاک طفیلہ وجودت
زیب دم پاک قدسانست
مادر سماک و تو بر سماکی
ای جان مقدسان فدایت

در منقبت شاه و سوار عرصه لافتی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان
کلکه که بدستم استوارست
طغراکش نامه فصاحت
ز گذشته سخن بنام و ناموس
بخسته دلان دم میجاست
در جدول او زلال نیلیست
دستان زن پاشان فسانه
ریزد شکرین رطب نخلش

این خامه پلار گیت بران
در دست علی چو ذوالفقارست
لیل و شب حجه ملاحظت
هر صفوه از دست بال طاوس
بالعبتیان عصای موساست
در دیده قبطیان چو بیلیست
گوینده باربد ترانه
پر درده بشهد امیر نخلش

میسوب جهان علی عاقل
 در پنجبه قهر شیر گیرش
 شاهنشاه کشور امامت
 تمثال تخت کلاک تقدیر
 همزاد نبی ز حسن مه کن
 مهر جسم و نیز طلوعش
 دارائی کوئی آب و گل چیت
 مجنون رهش بطع منزل
 هاشم نقیاح قفل دلهما
 از جسم گرم گران ندارم اندوه
 فراداهم ازین نهفته مادا
 بیدار گفتند دیده بخت
 سر ناصیه سالی خاک پیش
 بر جبهه هر که داغ او نیست
 او داند و بخت خوانبکشش
 بگذار خرمین فسانه خویش
 کلکت نبود سزای همیش
 این پرده سرود خسروئی نیست
 جهانی که سخن نه در حسابست

که ز حق بدو عالمست والی
 که دون چه و کید گرگ پیش
 پیرایه مسند کماست
 نیکوتر از دنیا فنت تصویر
 گر گل دو بود یکیت گلبن
 در سجده خاتم رکوعش
 در خورد سگانش ملک فل نیست
 بر بنجی محفل مبته محل +
 مهرش گلبریز آب و گلها
 پشتم ز دلای اوست بر گوه
 که خواب گران هوش هوسا
 در غل لوای او شمشخت
 جهان زنده مباد بی دلایش
 روشن رهش از چراغ ادبیت
 در روزن دیده باد خاکش
 دین بار بدی ترانه خویش
 بگذار ز کلفت لوای همیش
 ای بی ادب این بگردی حلیت
 خاموش که خاموشی صبر است

این تمثیل هم ازین کتاب است

زیبا ستمکے مرا بو بود یاد *
 در سلک فسانه این گهر سفت
 بگر نخت بزنی فرزاز ایوان
 گرگ بگذاره بود در زیر
 بکشا در زبان بطعن و دشنام
 افسوس شمر دتا بدیرش
 بیداد منت مباد مفسوخ
 دشنام مبن دهد مکانت
 این طعن و سخط باست از بام
 افسوس خسان بود ز گردون
 بوزنیه و بز نموده سرور
 کردست حریف شیر مردان
 که بود مجال حله شیر
 خوش عرصه ز دست نا گرفته
 فریاد ز چرخ نا جو انمرد
 یک بز چه که صد پیام دارد

ز استاد که باد روح او شاد
 روشنگر از راز می گفت
 که خزانه کتخند ای و بقان
 میگشت فرزاز بام خمپیر
 بز دید چو گرگ را بنا کام
 چون دید مجال ناگزیرش
 گرگ از سر وقت گفت کاشی شوخ
 این عریبه نیست از زبانت
 بزرا زسد بگرگ دشنام
 ز نیگونه درین زمانه دون
 هر گوشه سپهر سفله پرور
 حیزان زمانه را بیدان
 زمین بزفت ان بنود تشویر
 بز بر سر بام جا گرفت
 تا کی بجهان جگر توان خورد
 هر خبره سری بقام دارد

در مخاطبه بنفس و خاتمه کتاب گوید

روی دل خویش با که داری

دریاب خزین که در چه کاری

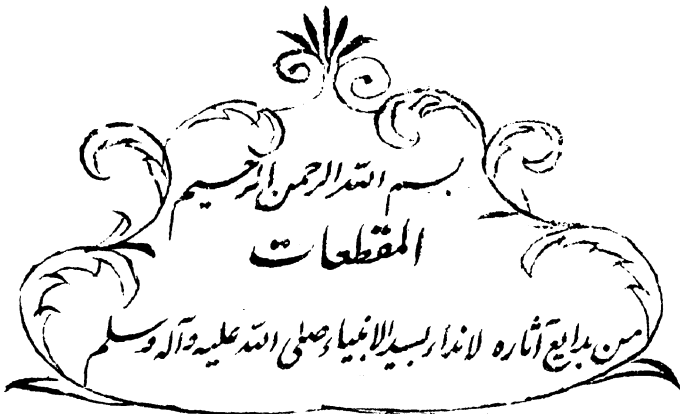
چهل سال ز عمر بیوفارفت
 بگذشت پهل از ننگانی
 انسر و گل نشاط در سر
 قدروی نهاده در خمیدن
 نور نظرت غبارناکت
 از موی تو گشته تیرگی دور
 شب رفت بست آرین
 بردار سری ز خوا غفلت
 جنبید ز جای مرغ و ماهی
 خوابت طرا چشم بندیت
 بگذار که بنیشت را باید
 بر خیز که عمر رفت در خواب
 بگذار حدیث و لب فرو بند
 آخسره در اسے کاروانی
 طنبور نت گسته تارست
 ننے در رگ ترهات مشکمن
 بنشین و باشک عذر خواهی
 غافل نشین گرت بودمش
 دم را به شردگی بر آورد

تن ماند ز جنبش و تو افرت
 بر خاست نسیم مهر کانی
 زین شاخ نه برگ ماند و نه بر
 تنگ آمده گوش از شنیدن
 چشم تو چو دام ز ریخاکت
 بر مشک نشسته گرد کافور
 امین نیر شیب در دمیدن
 بگذار ز کف شراب غفلت
 بر خیز ز خواب صبحگاهای
 در پیش کرویه بلندیت
 بشتاب که ره بمنزل آید
 این یک نفسے که مانده در یاب
 خاموش نشین فسانه تا چند
 تا کے چو در اسے در فغانی
 مضراب بدست رعشه دارست
 بفکن قلم و دوات مشکمن
 از چهره جان بشو سیاهی
 دیو لیت زمانه آدمی کش
 عمر تو دیست خوش سر آورد

بر عرشش زوی لوای خاک
 با کلاک تو جان جاودانیت
 ماهی پیکر طپید بر آذر
 چون خضر خجسته طالعی کو
 در قصر سخن نبود رونق +
 پیچیده به پنج باغ گوست
 بر نقد سخن ز خوشنوائی
 باز چکند حسود حامل +
 نازم این نفت در موهبی را
 با ادا بفلک چو مهر تابان
 از اوج شعف مبادا نولش

زین نامه عنبر برین شامه
 سر شسته آب زنگار نیست
 در خاک ز حسرتش سکندر
 تا ترس از دلبی ازین جو
 رونق ز تو یافت این خورق
 ناهید دهد بخامه پوست
 زد کلاک تو سکه روانی
 کاسد نشود حیار کامل
 کاشکته دست مغربی را
 پیوسته جهان فرزد و خشان
 بخشد دل مقبلان قبولش





یا خاتم النبیین غمخور عالمی تو
 از عرض شکوه هر چند خالی نشود
 نایز هفتس از من با لطف شامل تو
 دیرینه شد چه مخلص در حضرت گستاخ
 به چشم کور از تست چمانه اطما
 با میچ کوا بیت آرد بدرع و هفتان
 خریا در س خدیو ابدا و بن گم کرد
 در بار حمایت تو دور سپهر شکست
 بالین و دست من خستی و بلور بیت

پیش تو چون نالم از جور آسمانی
 از من سخن طرازی از خار خون چکانی
 رازی که مینماید در سینه ام سنانی
 نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی
 بجز گوهر از تست گنجینه امانی
 کاری که میکندم با پیکر کتانی
 هندوی چسب مار تا باج ترکمانی
 پشت خمیده ام با از بار زندگانی
 این ست در سباطم غما سبابه اینجهانی

از نقد در کنارم زنگ طلائی هست
 بگفته الفت من از خیل یونانیان
 آواره همچو من نیست خاکی نهاد بگیر
 ده سال شد که در بند عمر بر ایگان
 دمسردی زمانه خرم بهارم افسرد
 ای سرخبار است زان خاک سرمدی
 جانی که نور را میت گلگون بر فروزد
 در خون نشسته دارد هند جگر فشارم
 نه قوتی که آیم تا خاک استانت
 از باد سمره ری شاخ خزان رسیده
 نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل
 در سوسنات دلی مع تو میرا میم
 هر فردی از مدحیت باشد حدیث نزل
 هر سوسن بر کلک طبل سکندری زد
 پستگر بایه داری نیسان خایم را
 بر خاک عجز زید سرخ بر تهن
 لب بگشاید گوهر در جیب کج کلان کن
 از داغ مهوت اموزم فصل فروزم
 از مصرعی قولان یا طبع نه هر طرازم

ز لوزان نعمتم نیست جز اشک از خوانی
 پوشیده همت من چشمه از نعیم فانی
 تا این کمن بنبار افلاک گشته بانی
 ز نیسان کسی نداده بر باد زندگانی
 عریان تنست نخلم از باد مهر جانی
 خونبار دیده ام را بفرست از سخانی
 از ذره کتر آید خورشید خاورانی
 من داد شکوه دوم باقی دگر توانی
 ز طلقه که سازم با حرقت جنانی
 رخساره دزیریری رخسان ضریانی
 با طعن از ازل با سخوت ادانی
 زان پیشتر که آید بلبل بزند خوانی
 من اسره المقل من سر حقه المعانی
 تا گشت در هویت سرگرم مخانی
 جز من کسی نیار دز نیسان گهر شانی
 چون خامه ام کشاید بازوی سلوونی
 کف بر کشا و نقشان صد گنج شاکیانی
 کتر دهد چو من یاد آثار پاستانی
 جان را تبین نباشد این جودت روانی

هرگز ز بدشت حسان طلب البسانی سخن
 از صولت بهجت ملک سخن گرفته
 گر خصمت تو باشد از سخت دل نایم
 قدر سخن بلندست زیرا که دار و آباد
 از معجز سخن ماند روح اللسی ^{علیه}
 شد کاخ ملک و ملت از کلک نکتہ پرورد
 از عنصری بود نام شاهان سخن نوی را
 آل بویه رفتند اما بروز کاران
 سلجوقیان که شدند آما ز نوری ماند
 دور آبا بکان رفت آما کلام سعدی
 ذکر آویس قہسیت از گفتہای سلمان
 شاه مظفری را نسلی نماید لیکن
 راه سخن نبودی در حضرت خرمین
 کلکم ز فیض لطفت ز انسان جلوه آید
 تا سفر فرار کردست نام تو خادام را
 بر صفحہ ام نیازد همیشه نقش خاتم

هرگز نکر و سبحان این معجز البسانی
 گردن فرار کلکم با چتر کاویانی
 مستان معنوی را تا حشر مزبانی
 تا حشر سرور از قصر رفیع شانی
 موسی کلیم حق شد از فیض نکتہ دانی
 مستهدم المفسد مستحکم المبانی
 از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی
 دارد روان شان شاد و میار و میلمانی
 نام بلند ایشان بر لوح انجمنی
 پرورده نام شان را با آب زندگانی
 نام تکیش دهد یاد خلاق اصفهانی
 هر مصرعی از حافظ شد شمع و دانی
 از حفو اگر نبودی امید طلیسانی
 که زنبش بهاران شمشاد بوستانی
 با گوسه مهر دارد دعوی صولجانی
 از خادام بیالده از رنگ کلک ثانی

انی مدح الوصی القریه اطاهره سلام الله علیهم

ولو بذنوب الخلق کنت محاسباً
 فلت ای قلبی لغیرک راغباً

اباسن ایقت جبک منقذی
 و انت منی و منی مروی بهجتی

<p>و صاوع بالوحی الجلیل و خاطبا و لاک علی جبل الخلیفه اوجبا خدمت معاذ اللطیہ و مذہبا و فی شریع المحبتہ است معاتبنا و اسعد من انتم رجاء و اطیبا اما ط بکم جس الذنوب اذہبا نواتہ بالزلالت است معاتبنا سقانی شرابا بالذود عذبا و لو کرد الفجار طغیاننا و ابی</p>	<p>و قال رسول اللہ فیک معشر فمن این و لاه فمذا ولیہ اتینک یا مولی الانام و مولی خدمتک یا دینی و دنیای ملتی فی اعتراف الاطهار من لی غیر کم عسے اللہ ان یعفو العار بحکمکم علقت یدی جبا بجمیل و لاکم طربت بحان العشق من کاس حکم ایا اللہ الا ان یتسم بنوره</p>
---	---

این قطعه را در معذرت اتفاق تو ارد و در اشعار رقم فرمود

<p>عالمی را نموده معماری کاش بودم ازین هنر عاری دوش خود را در هم سبکباری چون طبیعیت نغمه گفتاری یک نوشتم ز ضد بشواری شد پریشان بسی زبیزاری همچو در نافه مشک تاملاری نظم کلک بدایع آثاری خامه من ز رنگ مضامی</p>	<p>بخدا سئ که از اشارت کن که مرا شعور و شاعری ست بار با خواستم کزین ذلت نکته بخواست میرسد بهلم در نوشتن بسی ماطله رفت ز آنچه هم بزبان خار گذشت باره هم بقید ضبط آمد سستی هزار است در چهار کتاب تنگ شد در فراخنای جهان</p>
---	---

<p>که بود شیره در شکر باری گهرم را کند خریداری که نشاندم بدست بیزاری که بران گشته خامه ام جاری نهند تهنتم بطراری مه و خور آرزو ستماری نانه نقطه ام ببطاری متواری بتان فرخاری گلدشته کبر زناری ورقم را اگر بنفشاری صفدر خامه ام بصفداری که مرا کدی خوی پنداری طبع جوهر شناس اگر داری چشم انصاف اگر نینباری نه ز خرم و نه از جگر خواری خامه گیری بدست و نگاری</p>	<p>کلمک آن طوطی شکر شکنت چشم دارم که چون گهر سنج گریه بیند میان اینمه گنج لفظ و مضمون غیر را کم و بیش رفعت پایه بیند و هنرم کرده بر آستان نطرت من مشک سایی شام عطارت گشته از شرم نقش خامه برین نه و حد قسرا جوهر بگیریم باده ریزد با غر مخمور آفت و شمنت نیروی دوست همت و مایه ام از ان پیش است بتذلل کو توان شناخت که کفایت آری از عان برای روشن من نتوان چاره توارد کرد رسی آنگه بر دما که چوما</p>
--	--

ومن کلماته

<p>هزارم حله زار امگاه رحمت دور لبی محیط شکایت سزای لب شور</p>	<p>شب گذشته فنادم بخاک کوی چه غم دلی و یاز محبت تنی خراب ستم</p>
---	---

زگره هرگز شرکان چو ابر دریا با
گسته تار امیدم فلک بزود تم
که ناگهان سرم از خاک برگرفت کس
شیم گلشن کوشش عبیر حبیب وفا
بمژده گفت که ای خانه زاو خسرو عشق
چنین که هر قلم استخوانت ناله است
بگریه گفتش ای مونس شکسته دل
سخن چگونه سراپیم نفس چگونه کشم
نهفته گفت بگوش دلم که شکوه خطا

ز ناله هر سر موگشته بود چشم صورت
شکسته جامم را دم جهان سنگ فتور
که بود گرد در هوش کوی تپایی دیده جو
نسیم بر تو لطفش چراغ بزم حضور
خرابه دلت از فیض دوستی معمور
مدار کلاک بلاغت شعار معذور
بروز گارتو ویرانه و فاس معمور
دل بر آتش چشمم بر آب بنجم شور
اگر شکونه در بلبیه باشش صبور

زبان کلمات الفایقه

از چهل سال فروزان که بشیرین سخنی
آن سراپیل نفس سوخته ام که زلف دل
بالد از تربیت ناله من شعله شوق
هر گهر کز زنگ نسیان قلم نخبه ام
دشمن و دوست چه انا و چه نادان گزید
دشمن و طیار از اثر ناله مرده شوی
طرفی از شهرت دار شعری که بشمیت
ذلت شعرفرد بر در در دل خاک
آن فرومایه بیچاره که امسال زبان

من چو خورشید در قطار جهان مشهور
میدم از گلوی خانه من نغمه تصور
زیر بال نفسم گرم شود آتش طور
بود آویزه گوش و بر ایام شهور
مصرعم را بصد اکرام چو بیت معمور
چون سرا میدن او دبیات بود
که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور
زیر این گرد کس ادبی شده ام زنده گو
بکشاید بسخن با همه سامان قصور

نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه د
 از دهن هر چه برآرد بگوییانش رو
 بکتاب لغت و دفتر اشعار کند
 کند از جمل مرکب سیه از چند ورق
 طرف او چسبیت ندانم ز سخن حیرت

لفظ را عاقل ز رطوبی و از معنی عاقل
 میزند بیده از بهر خود این خرطنبور
 از ره کدی بد ریوزة الفاظ دور
 آن سحلیست بچشمش بر اصحاب شعور
 که با میدید این پیشه بخود بسته بزور

ومن ما تر قلمه ایضا

لائق مدح در زمانه چو نیست
 هر چه گویم نه تهمت است نه لاف
 کرده باشم مقام خود را پست
 سر کیوان بگرد و از دست
 فرس طبع چون بلنگینگر
 کلاک معجز نگار چون گیرم
 رعشه پیریم گرفت همان
 در دلم خون اگر قند از جوش
 گر جهان پر کنم ز آب گهر
 بچه امید در زمانه کور
 کس زبان مرانمی نمید

خویشتن را همی سپاس کنم
 از حسودان چو راه رس کنم
 بخدب اگر تماس کنم
 مے دانش اگر بکاس کنم
 خاک در چشم بوفراس کنم
 ننه بنا موس بونواس کنم
 پنجه در پنجش حواس کنم
 آتش از طور آفتاب کنم
 بخوی بجلت ارتماس کنم
 شا بد طبع روشناس کنم
 بغیزان چه التماس کنم

ومن كلامه الرشيق و نظمه الايق

عزلت از خلق روزگار کنم

روزگاری است محبت میگوید

<p>کنج آسایش اختیار کنم نکر سامان آن دیار کنم گهر اشک در کنار کنم بهین خون دل مدار کنم ترک یاران بد قمار کنم خانه در سنگ چون شرار کنم نخواهم بخویش کار کنم دیده در راه انتظار کنم</p>	<p>در بروی حبس میان بندم سفر دور مرگ نزدیکست زرداغی گنم بکینه عدل دست از خوان آرزو بکشم عشق بازی بخویش تن فلنم تنگم از شهر رو بکوه آرم لیک چون کار با بدست خداست زین سپس فرصت از خدا طلبم</p>
--	--

ومن شرافت انفاسه القدسیه

<p>عشقای قاف همتم از عرش زرد صفیر کای شیر دل چو دایه بشوید لب نشیر خون جگر بست ترا قوت ناگزیر زین شعلت مع فطرت من گشت مستغیر پنجاه سال رفت و مرا این نهج سیر موی چو قیر من شده از شیب چو شیر زین را بتم بخانه قلیست نه کثیر دندان گزای من نهی از عیش و لذتیر خود مانده ام بقید حیات درم ایسر هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر</p>	<p>چون زادم از تاج عادی بیدک با نگی تمام زجر و صغیر می تمام اثر لب را از جوی کوش و تسنیر تر کن این نکته در طبیعت من گشت منقطع عمد شباب شیب بر آمد بدین منقطع اکنون که سیل عمر بود روی در شیب نم در جگر مانده ز بس بر بکیده ام حاشا مجال نم که جگر بود در تن این قوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز کالای من منبر بود و در بساط من</p>
---	---

<p>بالیده در کف از شکنج برام قلم وزن گهر بکف میزان من سبک گیرم خدا کرده شود کس نه فروش زمین روزگار سفله که آمد بروی کا این مغز شناس که یاران عهد است زمین طبع پاک زادن ز کز نیند جای شگفت نیست کزین وضع منقلب انصاف کو که زندگی تلخ ناگوار</p>	<p>بیمبیده در فلک زنی خادم ام صریح بر دوشرف بقامت والای من تصیر صد خرمن مهر خرد جز بیک شعبیر سخت زمانه خرم و چشم فلک قریر پیشکش هزار بار به از رشک از عبیر سر حشیمه زلال خضر را بنفت و قیر بیرون خم از کمان رود در آبی ز تیر نهد زیاده ز خمت این تا توان پیر</p>
---	---

وفی الشکوی

<p>خون در دلم از کاوش ایام نماندست من حمزه نیم در صفت این عرصه خوخوا</p>	<p>این آبله را نیشتر خار میکیدست اما جگرم مهند جگر خواری میکیدست</p>
---	---

ومن کلامه

<p>خرزین از جهان درم خاطر م بر بین نارساطالع چاک را گریبان اگر بود دهن نبود</p>	<p>سر و برگ میجوی سامان شد که از تنگی عیش میدان شد و گر بود دهن گریبان شد</p>
---	---

ومن تعریضاته

<p>قدر هر سفله از تو گشته علم از تو امر روزگاری الملکیست تا که سبک بافت میشود نهمی</p>	<p>ای سپهر خم این چه انصافست هر که تعنای کون با وفاست بهما استخوان که اسرافست</p>
--	---

<p>روز بازار بوریابانست سر و سرمایه در جهان لافست زلزل النفس اگر از شرانست</p>	<p>پرنیان بافت تخمه کرده کان لب معنی بهر خاموشیست سفله پس کیست در زمانه بگو</p>
--	---

ایضا

<p>جان منتظرند تا بر آید تا کار به دعا بر آید سگ را شکم از عزا بر آید</p>	<p>دنیا طلبان سیم خود را خواهند فحشای یکدیگر را در ماتم مرگ خرد همیشه</p>
---	---

ومن جمله

<p>من سپی طرح دادم این فیلات چیست نیزنگ مهر و کین تو با کائنات چیست تا آب تیغ هست میسزوات چیست این دیده را بخون دل ما برات چیست در جام عمر جز می تلخ مات چیست آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست</p>	<p>ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زدن کج بازی ترا سببی نیست در میان تا کی ز جوی دیده کنی تر لب مر هرگز ننداشتم تیغ آید تو چشم پنجاه سال شد که تسب و فرزی چشم فردا که خط کشم درق هست بود را</p>
---	--

ومن کلامه

<p>دور زمانه نام ستمی زمین تیر نکرد جوری گس ز زمانه زمین میشتر نکرد آسوه بلبل که سر از میضه بر نکرد</p>	<p>اقتاده بصحبت نام درمان خیرین دشمنی خزان من شده هم آخور خزان گردن کشید از نفسی عند لیب و گفت</p>
---	--

دومن تقریبات

<p> غنم زلی برده زندگی ازین سخن عاشقان نمایانست گزنی آئین متسیار بدی یکدوبیتک مناسب آمده است نمکین خوش نموده است قم وزدشاعر باکیان ماند تچه کانش بسوی بجز روند </p>	<p> که نگویم ز تنگ نامش باز بوالهوس کی شدست محرم راز سحر هم میزدی دم اعجاز یادم از پستان سحر طراز نمکت ز اخامه سخن پرداز که بزیرش نهند بیضه قاز او بکون دریده ماند باز </p>
---	---

دومن کلامه

<p> حیرتی دارم خرس این حال اینان بی مان پوزه دعوی کشاد شدند در میدان دیده از بنیش معرینه از ادراک پاک نیروی موری نه و باشیر مردان مصفا غول صحرائی غوایت دیو کسار هوا موج را کرده خلاص از خجالت سسری گشتنگی معنی کمال عیاران خرد ما کرده مسخ جز تکبر فرسما کرده ز ما و آنا خامه ریشان در عذاب صفوریشان در وبال مردم را نیند شوهر لم بن تمیز و ضم این </p>	<p> کودنی چند از چراگاه کمی دکوتی * بندی ناگشته چون گشتند یار منتهی قالب از جان بنصب صورت امنغی رتبه گاهی نه و در جلوه با سر و سبی کور را در زاد جهل و خضر راه گمراهی قطره را آورد و بیرون از حجاب بی تهی در دوکان معرفت قلاب ز زده هی غیر های و هوندانند از ضمیر موی بیصول هرک معنی از ضعی از زبلی می نخواهد دید دنیا بدارین وی سبی </p>
---	--

پدایش کلامه

نازیم خرام کلک هاپون مثال را
 گویم شکر سلطنت بی زوال را
 بر خاک عجزنا صیبه پوزال را
 کلکم کشوده تا کف دریا نوال را
 غسلی بر آدم عرق افضال را

گشت ست صفیحه این بصر حزین
 در حکم است ملک سلیمانی سخن
 نیروی کلک است که مالیده از غرور
 اوج فلک در آب گمرگشته غوطه در
 لیکن ز شرم کوهی از اوج ترضی

در وصف قلم فرموده

کام همه شکر شکمان ساخته شیرین
 اندیشه چون بدو بکیت قلم زین
 غرق عرق از خجالت او کوه برود علیکن
 در مصطفیٰ عالم ذوق است تکمین
 در صید نذر روان نیست چو شاهین
 مرغان اولی آنچه آید تجسین
 سر سبز چه در موسم دیاه و چه نشیرین
 در نکست او مانده نفس باخته درین
 بر فرق حریفان زبان ساخته زوین
 در جوهر ز آیت چو تویم که آگین
 چون لاله درین باغ جگر سوخته چندی
 دعوت دعا گوئی ز رخ تقدسین

ریز دشرکین نکته حزین از فی کلکم
 از فاشیه دالان کین است کیتیم
 خونین جگر از حسرت او خطل و عشی
 در م حله و ادبی قد است سبیر
 بر اوج رسائی عروج است جوشه باز
 در گنبد گردون چو خند با گم عشقش
 گلریز چه در سخن نظم و چه در شر
 از خجالت او خامه نانی است بصدر
 در چشم ویران نو آموخته پیکان
 از بهت قطرب چو شرم گهرشان
 داستان زن عشقت بسودل عدل
 در طول بقای شکر افشای این

ایضا در ستایش علم گوید

هست باغینش و فاد و فاق
 چون زبان بسته با دم میثاق
 آه عشاق ناله سنج عراق
 شاد حسن را بود حشاق
 دل عاشق بناله اش مشتاق
 مداد میل سمره او راق
 لیکن آسوده از خسوف محاق
 عرصه بر ساقیان سیمین ساق
 سر بنمیز را بود مطراق
 شب معراج فکر است براق
 روشن از نور شمع او آفاق
 بر بر خازنان کسب طباق
 لوحه پیرای این مقرر سحاق
 سر کنند چون ز قصه های فراق
 نای سبحان دهد برنج خفاق
 زینت افزای این کهن اوراق

لوحش الله خامه ام که بصدق
 ترجمان عشم نهان هست
 هم نمی خوشنوا و هم نای
 پیکر عشق را بود سنج
 سر معشوق از نوایش گرم
 نقش او رشک صفوا از رنگ
 نقطه اش بدر آسمان شرف
 کرده ستاره جلو بایش تنگ
 رگ افسرده را بود شتر
 بارگ ابر معنیت چو برق
 گلشن از فیض جوی انفس
 گدازنده همش طبق
 حله افزای این نفوس طوق
 نماید ز موم و خار انشراق
 نطق حسان دهد بهار سکوت
 تا ابد باد در کف تو خزین

ایضا

کرده جهان سخن تنگ برانشوران

خامه کشین من باشد معنی طراز

سر تو از دفرافت حاسد گر گشته بخت	یا خامه مراد در بیان تیر بود و در بیان
----------------------------------	--

در وصف شمشیر لویید

بگفت تیغ من آرد با پیکر سیت درین کاخ ظلمت و درخشان چراغ ز پایی گوهر لبالب ز آب نماید لطف را با ساغر شراب مباد از رخس زلف جبهه نهان	ابا صولت شیر خشم پلنگ بدریای اوج با تان و زنگ ز خون یانش بر خساره رنگ شکر را بکام مخالفت شنگ ز آئینه اش دور آسب رنگ
--	---

این قطعه در جواب استیاق نامه پادشاه مغفور شاه طهماسب صفوی است

ای صاحبی که از اثر رنگ و بو تو گنجینه ضمیر کشایم ببح تو صد گلستان بوسه شرم از لب نیاز گر خامه ریزد از کف جود تو رشحه هر جا حدیث پنج خصم افگنت شود انا اعتدال طبع تو گر سر کنم سخن نگذاشت جوش رعشه خجالت مرا از گردش زمانه ناساز شد ضرور از صبر میزند دل منور و لافسا	خون کشته در جگر گلستان کنم دست و دل نیاز جواهر نشان کنم خواهم بنشار راه تو اوج رده ان کنم ابر بهار را از حیا خوی نشان کنم از طعنه فی بناخن شیر زبان کنم صد گل بدامن تهری مهر کان کنم تا خامه در شنای تو طرب اللسان کنم چندی و دواع بزم تو ای قدر دان کنم خواهم که خویش را با بفرق امتحان کنم
--	--

این قطعه را از هند بسید الاحمال امیر صد الدین محمد زوی قلی نوشته و بجهت استیاق

خرین از تقاضای ممت بر آنم	که خوان سخن را با خوان فرستم
---------------------------	------------------------------

ز شوری که از سینه ام موج زدن
 ز کلاک عراقی تر از خود از بند
 چه پویشم گمراه گوهر شناسان
 شایخ نفس تنگ دارد دم را
 ز خاک ره کلاک آهو خرامم
 رطب بلای شیرین تر از قند مری
 درین قحط سال بلاغت حدیثی
 چه برقع کشایم ز زسار معنی
 کلام من از فم شاعر فروست
 ترا شنیدم از دل سخن بر که شاید
 بر آنم که اوراق اشعار خود را
 سخنمای من گرچه نبست کیس
 سپهر نضائل ملاذ افاضل
 بشیل نبی دلی صدر اعظم
 ز ابرو تلم تخمه محفل او
 گذارم من این رسم کز تنگدستی
 چون خود درم از وصل آن یار دیرین

بزخم جگر با نمک ان فرستم
 سواد می بنجاک صفا بان فرستم
 ازین لعل در جی بگیلان فرستم
 صغیر سے مرغ گلستان فرستم
 شمیمی بناف غزالان فرستم
 بر طب اللسان عدنان فرستم
 بمحجز بیانان قحطان فرستم
 فروغی بخورشید تابان فرستم
 گمراهان حکیمان فرستم
 بدریا دلی زاده کان فرستم
 چو شیرازه بندم بلقان فرستم
 همان به که جانز بجانان فرستم
 که سوشش تحت فراوان فرستم
 جگر پاره چند شایان فرستم
 بنجاک نجف در سلطان فرستم
 کین قطره را سوی عمان فرستم
 ستم نامه جوهر جان فرستم

ببین

کتاب الی بعض اصحابه

ای تو نور طهر ز دیده ما	رفتی و گل با نرستادی
-------------------------	----------------------

<p>گل نه خار بخا فرستادی غم عالم با فرستادی گل حسرت فرا فرستادی به من بینوا فرستادی جای خود بیوفا فرستادی گل حسرت آتشا فرستادی</p>	<p>و دیده را که بود در ره تو که هست را چون نیست پایانی دل و چشم هموای روی تو داشت خار خار بحیب و دهن گل هم خود انصاف شیوه کنی چرا ای تو شخص دفا بگو ز چه رو</p>
---	--

این قطعه را در محاکمه ترجیح میان جمال الدین عبدالرزاق صفهانی و پیشتر خلاق لعلانی کمال الدین اسمعیل تمیزا ابوطالب شولستانی نوشته

<p>در شرح کمال خرد من منطقه لال است بانامه عذبی که مگر آب لال است به سطر ای انسان در نظرم عقد لال است که بنده ره حاصل آن نامه است غوغا بشعر جاهل است و لال است در حجت ترجیح کی زین و جد است کی سونشد این مشخلم فرد دوست است که فلک تو حکمی که بر دوحی است بسیرغ خیال که که به برش است که معجزه گفتن توان سحر حلا است در ملک شمع کشان کن بس دوست است</p>	<p>دوش از بریاری که در شریفه او آید بر من قاصد فرخنده گشته نغزش تو مان گفت که سلکیت که بر بکشوم و بر خواندم و سنجیم و دیدیم کام ز درین ناهیه عاشق سخنانرا الفصه درین سله ماران گره اند این شعر بد پر آرد آن شعر بسیر را راضی شده اند آنهم یاران جلال بکشایی باج سنجیده بز خویش مجموع آن هر دو بدقت نگرستم دیدم که دوات قلم آن دو شوندا</p>
---	--

آن هر دو بفضول آیت و بر بیان بلاغت
 غزالی هر مطاشان مهر سپهر است
 شعر شعرائی که فریند با ایشان
 در جنگ دبیران قومی خیمه قلها
 جمع آنمه اتقان بطافت که نمود
 هر صنفه شکین قم آن دو گهر سنج
 اما چو کسی دیده انصاف کشاید
 در شعر جمال ارچه جامی بکاست
 لفظش بصفای آینه شایسته
 هر نکته سر بسته او نافه شکلیست
 فیض رقص از تنق غیب سرو
 صد باره ز سر تا سر دیوانش گذشتم
 دیروزه گریخته اویند جریبان
 استاد سخن گرچه چالست ولیکن
 تحقیق در اقوال دو استا و خرمین را
 رای همه این بود که خلاق معانی
 بنیاد کمال من و با من گران را
 کین نامه نوشتم شب هفتم شوال

ده مجله آن هر دو برینا و خیمه است
 سیرابی هر مصرعشان تیغ مشاست
 نسبت بگهر سنجی آن هر دو صفاست
 پر سچ و خم از جملت آن هر دو چو است
 پیش دشان غلشیه بر روش نیست
 چون عارض خوبان بر خط و همه صفاست
 این مطلع من آینه صدق مقاست
 اما نه ز میانی ابکار کماست
 معنی بشکوه است که طغرای حکماست
 هر نقطه او شوخ تر از چشمم عزاست
 مد قلمش در افق فضل ملامت
 لیلیست که سزا بقدم غنچه دولت
 یعنی رگ ابر قلمش بحر نوال است
 تکلیف جان ملز و روش کار کمال است
 نیست که گفتیم و جز این محض جد است
 آخر خطا پیشی از صحاب کماست
 در پله میزان خود اندیشه و بال است
 ماه این و هزار و صدویست

فی مرثیه والده العلامة طب شراه

<p>سپهر از نگرگت صبا و حقیقت بی حقیقت گشته کشیدی تا زمین است که ازش آیین پیرا تو در پیرانه سفر نمی آید هم در همیت پیرم نهمان بی عیش و عشرت تا ندیم در دل گشت گشتی تا ز هم شیرازه ترکیب جسمانی بدل آه رسائی و از هم از مجموعت نش</p>	<p>نیما ندی بر کیفیت مینای خالی را مثل جن بد مجنون گشته ام شفته ای را بحسرت میکنم هر لحظه یا و خرد سالی را نذاستم که پوشد خاک ساقی که عالی را مثالی نیست در عالم هوای بمثالی را ز خاطر رده ام یکبار بر سر عمامی عالی را</p>
---	---

این قطعه در تاریخ فوت شهیده العرفاء میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس روح

<p>تا ز عالم فانی عارف زمان رفته هر که پیشوا دارد نور شمع ایماز به رسالت رخسار خادم نشان محبت</p>	<p>از تن جهان گو یا عمر جاودان رفته بر سرای ظلماتی آستین نشان رفته دل سخن طبع و گفت و نش از بیان رفته</p>
---	---

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلاء شیخ عبداللہ گلستانی است علیه الرحمة

<p>افسوس که صاحب دل اناز جهان نیست پیرایه و بصورت دارالمیش معنی یکتا که بحر فضیلت که از عزت شده دوستی آل نبی گشتی ز خویش زین نمکده نامصطفی قدس خرامید بر نویس اگر جبل نبالده عجبی نیست از خاک بر آرد سرهای نخل نمیده</p>	<p>نی فی غلظ ملک جهان زادل و جان نیست مرآت دل و دیده صاحب نظران نیست تا ساحل قدس از صد کون مکان نیست از موج خطر که گفت امین امان نیست زین کلبه ویرانه برضات خبان نیست دانای زمین مخزین خیر زمان نیست یکبار به بین میبوی بر سر جوان نیست</p>
--	---

<p>نبود خیرت گرزول خون شده ما زین واقعه صعب جان بادل و جان سوخت چون مرد مگرت چشم جهان بود ز عرفان</p>	<p>بسنکر که چه از دیده خوانا به نشان رفت زین غصه جانگاه ز دل تاب تو توان رفت گفتم بی تاریخ که بندیش میان رفت</p>
ایضا	
<p>عاقله رنجبه شد از طعن عدو راست گر گفته چه رنجی از راست</p>	<p>قلت هذا عجب کیف یسوغ و در دروغت چه رنجش ز دروغ</p>
و من حکیم	
<p>نمود این سوال از فلاطون کی جوابش چنان در او روشن روان</p>	<p>ز دشمن چنان کنینه باید کشید بفضله که گردد ترا بر مزید</p>
ایضا	
<p>ای دل بقدر خویش در چشم خلق خوار یک قطره آبرو را نتوان بزنگی دار آزادی دو عالم در قطع آرزو با</p>	<p>آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد لب تشنه جان سپارم گر سلب میل باشد این نکته بر هر روانیاریب دلیل باشد</p>
ایضا	
<p>هر روز که سرور تو ای شاه بگذرد آخرت راحت تو بماند نه محنتم بر هر که هست چون ز ناخوش گذشتند نیست</p>	<p>روزی مرا هم از غم جانگاه بگذرد این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد خرم سیکه بادل آگاه بگذرد</p>
ایضا	
<p>در غم مکره جهان ندیدم</p>	<p>محروم تر از فقیر حبابیل</p>

<p>هم آخرش ز جهل باطل</p>	<p>از فقر ندیده کام دنیا</p>
<p>ومن تقریباته لبعض الامراء محقق</p>	
<p>از امیر کبیر طال بقاء غلط افتاده است در افواه کی وجودش شود برگ تباه خرد آمد برین حدیث گواه خود حکم باش حسبته تند</p>	<p>چار پالی شنیده ام مرده است چونکه سنجیدم این سخن گفتم بعد خویش آنکه چون امیر گذشت خلف آنرا که هست خود قیامت زنده را مرده که توان گفتن</p>
<p>ومن تقریباته</p>	
<p>خلق را در فساد می بینم همه غرق عنساد می بینم بدتر از قوم عاد می بینم در تغافل سدا می بینم جنس غیرت کساد می بینم از دهنشان زیاد می بینم</p>	<p>گفت یاری حزمین میدان همه مست شراب کبر و حسد ده چه آمد چه شد که بجانرا گفتم ای دوست ترک عریه کن غمی از هیچ نیست یاران را کیه نخرسان اگر حواله کنی</p>
<p>وله ایضاً</p>	
<p>برتر از چسب و انجمنش پایه همچو در زیر ماکیان خایه مادرش طبع و مرکزش دایه همه دنیا کسی گران مایه</p>	<p>غیر آرزو ده خاطری که بود + بافیان زیر آسمان هستند گر سر از بیضیه بر کند باشد همه از طفلگی سبک تکین</p>

و من جمله	
<p>کورا است نواله مغز آدم این اشقر دیوزاد را دم نگذاشت بریشۀ وفا نم از این زیاد و این مجسم کو صبح که از صفا زنده دم مشتی سفله فتاده در هم با حق و نفاق زاده تو ام شد ترک سلام شق سلم و جب شده است شوز علم</p>	<p>ایام کرسنه آرد پامیت گشت ست بخون مرد می رخ این تیشه نخل میوه نشان انبای زمان بر تبه بیش اند آفاق گرفت ظلمت جمل چون سلسله در نطق پر خاش از مادر روزگار بے مهر دورست سلامت از لقاشان کونوج و دعای چشمه زایش</p>
و این من مطایبانه	
<p>با سینه پراتش و بادیده پر آب خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب کابنای مهند جلگی از شیخ تانساب از التها آب تش آن سینه کباب گر دیده اندیکت سلم از جاده صواب مانند فضل که قدم بروی آفتاب در کسوت مثال کنم روشننت جواب کیبارگی نیکنند اول ز رخ نقاب</p>	<p>پرسید دوش ساده لی از من این سخن کاند روزمانه هر چه بود نیست بی سبب این معشخی از کجا زده مهر در تعجب یکبار بعد حادثه جان گسل که شد چون کلک کجروی که در سطر بدر زد زین گوشمال حادثه گشته کند تر گفتم درین سوال که کردی سگفت نیست چون قعبه سزر کوی خرابات بر کند</p>

<p>در نیم شب زنده بجریفان و بر با گرده خلاص اگر زخم و پلج پختنا دیگر جرین او نتوان شب بپوش با</p>	<p>گابی جیا بخاطرش آرد گوی صذر اما فتاد چون بکف شخمه دوس آسوده خاطرست اندیشه بهمان</p>
---	--

ایضا

<p>از عجب های مهتر و ننگاله مایه خریا در تو گو ساله</p>	<p>ای فلانی شکفت نیست مرا عجب آید از بنکه ز امیدت</p>
---	---

دومن مطایباته فی ذم بعض اصحاب الغرور

<p>ذات مبارکت سبب کامزنی است اکنون که فطرت بسر نکته دانی است نبود ز دل شکایت یاران بانی است باما مگر فلک بسر مهر بانی است آن را که احتلاط تو در جانستانی است ای خوش نفس نسیم بیت مهر کانی است اکنون چه شد که ناز تو در سرگزانی است خود داریت نه شرم بود شیخ کمانی است در زرب توب فرض چه سبب المثنائی است بوم تو در هوای بلند آشنائی است بر اتر فحمت ستم آسمانی است خفاش را ستمیزه بخور پاستانی است</p>	<p>ای صاحبی که مایه تفریح عالمی بشنو سه چاره صرع نعر از خلد ام رسیت بمذبل گله دوستان بهم رنجانده ز ما دل نامهربان خویش بهر نجات یا ملک الموت میزند مپسند برگ ریز جو اسر معاشران خوش بی تکلفانه به برزم میشدی فیض از حریص شدن اصحاب برده هر نفیست کردن تو مکر شده است صد طعنه میزنی بها شهبان عشق با بخردان جنای فلک ستم کننده است بانگ کلاب بامه تا بجهت تازه نیست</p>
--	--

<p>بنود حاققی تو شکفته که از ازل وارونه است کار تو باشد زهر قماش بیصرفه است عربه با سر گذشتگان بایست پاس خاطر زندان نگاه داشت حیرانم از غرابت ذات شریف تو الوان ریش مختلفت را شمرده ام ز لگین افاد با و خرافات منجھکت ای بقر نیه جفت تو باشد مگر حماً احیای نام نیک تو کردیم در جهان نظم سبک مسج نیزان اعتباراً گرامل ستایش خویشی اشاره کن با خود بسنج وسعت میدان خویش را اینک محقری گذرانم علی الحساب آسوده باو تازک قدرت ز حادثات</p>	<p>روح عمار با جدت یار جانی است بی شبهه تار و پود تو هندوستانی است در زرم خامه ام سلم کاویانی است اکنون چه سود سیل بلاد روانی است این جوهر لطیف ز بحر نی کانی است سبز و بنفش وزرد و کبود از غوالی است طامات بن هنیفه را شکل ثانی است منکر مشود دالات این قزانی است کلکم همان براه تو در جان نشانی است هر خدیگ کاین متاع گران ایگانی است از خرمن این نمونه برای نشانی است مارا کیت خامه بچا کعبه غسانی است از مخلصان خود پذیر از مخانی است در ظل خامه ام که درفش کیانی است</p>
--	--

در مذمت گرام گوید

<p>در جنم کده هند که از تاب هوا دار دهمرده ترا شجده چرخ خرمین بسکه گرم است هوا آید اگر دم سردی هر کسی را شطه از هر موی جبارت</p>	<p>شعله و در چون پر پروانه بود بال مرغ چه توان کرد کنون با هیت افتاده بفرخ میدهم گوش ز بند میده چند آنکه فرخ شاید از سیل عرق شوید از رخ خاک و سنج</p>
---	--

<p>نه همین جان سیر از رفت ایام گذر گشت روشنان ننگ مجره گردان نخیل</p>	<p>تنم هم از کامش آلام محبت است چونخ خناک آندم که نویسد پرات تو بیخ</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>بود بر محکم دل چون درانی نفس در پرده دل مسیر اید غرض نقشیت که ز مایه ماند مگر صاحب دلی روزی حجت</p>	<p>مرنج از من اگر بنم نوانی ز سعدی نکته در دستشانی که هستی رانمی بینم بقائی کند در حق مسکینان دعائی</p>
<p>فصله ۳۲</p>	<p>مجموعه ابیات ۳۹</p>
<p>طوفان خج ز چشم جهان چشم میزند یار شب مصیبت آرام سوز گیت روشن نشد که روز سیاه غزای گیت آیا غم که تنگ کشیدست در کنار بیوش داروی دل غم دیدگان بود ساکن نمیشود نفس ناتوان من گویا بیاد تشنه لب که بلاین</p>	<p>بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند اشب که برق آه ره هوش میزند صبح که دم ز شام سیه پوش میزند چاک دلم که خنده آغوش میزند آبی که اشک بر رخ مد هوش میزند زین دشمناکه بر لب خاموش میزند طوفان شیونی ز لبم جوش میزند</p>
<p>تنها ز من که بر لب جبرئیل نوحاست گویا غزای شاه شهیدان کربلاست</p>	
<p>شاهی که نور دیده غیر الانام بود شیر زور کار در نظرش تره از غبار</p>	<p>ماهی که بر سپهر معالی تمام بود باد مخالف از غمزه سوسکه عام بود</p>

<p>انصاف روزگار ندانم کدام بود آیا چرا برآل میبسر حرام بود که خون بی پیکرش کفن لعنم بود زان رخها چو صید مرادش مدام بود نوشید آب تیغ ز بس تشنه گام بود</p>	<p>آب از حسین برد و خنجر دید پشتم آبی که خار نفس همه سیرالان شدند خون دید با چگونگی نگرید بر آن شهید دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را آن خضر ابله میت بصحرا می کرد بلا</p>
---	--

تفند ز آتش عطش آن لعل ناب را
 سنگین دلان مضائقه کردند آب را

<p>جایی که خون آل پیمبر حلال شد از بار درو بدرد تماشای هلال شد زمین غم ز زبان بلبل گوینده لال شد سروی که زاب دیده زهر انهمال شد براوج عرش طائر فرخنده بال شد آبی که خورد گل عرق انفعال شد دلهای قدسیان همه غرق طلال شد</p>	<p>ای مرگ زندگانی ازین پس وبال شد مهر جهان فرو ز امامت بگر بلا شاخ گل ز بیاض رسالت بجا کسیت افتاده بین بجا کسیت تشنگی تن ز دروین شکنج بلا تا نفس گسست شبنم بیخ نیست که از شرم تشنگان از خون اهل بیت که شادند کوفیان</p>
--	---

آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند
 سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند

<p>میدان پراز غبار بود شهسوار کو افسرده شد ریاض امامت بهار کو طوفان غم گرفته جهان را غبار کو</p>	<p>خونین لوامی محسوس که کارزار کو و احسرتا که از نفس سرد روزگار زان بود جاکه خون شهیدان بجا کرد</p>
--	---

<p>اشکی که گرد کف دست خاطر برد گنج است تاکی خورشید دیده و دل خار خوش کند کو مصطفی که پرسد ازین مهت عنود کو مرفعی که پرسد ازین هر هر ستم</p>	<p>آهی که پاک بستر و از دل خبار کو آخر زبانه غضب که در کار کو کای خانیان دویعت پروردگار کو بود آن گلی که از چمن سم یادگار کو</p>
<p>ای شور و تنخیر قیامت درنگ چیست آگه مگر نه که بعالم عزای کیست</p>	
<p>ای دل چه شد که از جگر افغان نمیکشی سر با جد اقتاده تن سروران جدا در تاملی که چشم رسولت خوف نشا کردند بر سنان سران سروران تو دستت سابعمت الوان عشقیت با مون چرا نمیکشی از موج اشک شرمی چرا نمیکشی از خون این بیت</p>	<p>آهی بیاد شاه شهیدان نمیکشی در کربلا سری به بیابان نمیکشی از اشک غازه بر رخ ایمان نمیکشی نخت جگر بچرخ شکرگان نمیکشی تا آستین بیدیه گریان نمیکشی این فوج را بعرصه میدان نمیکشی ای تیغ کین سری بگریبان نمیکشی</p>
<p>داد از تو ای زمانه بیدار که باز شمرنده نیستی ز ستمهای جانگداز</p>	
<p>نخل تری به همیشه عدوان فگنده از تشنگی سفینه آل رسول را ای خیره سر به بین که سر نور کرا از خنجر ستیزه هزارا ده زیاد</p>	<p>از پاستون کعبه ایمان فگنده در خاک و خون طبع طوفان فگنده در کربلا چو گوی بمیدان فگنده بس رضضا بسینه مردان فگنده</p>

<p>در ماتم حسین پریشان نکلنده خصم بخواواده ویران نکلنده طرح خصومتی بچو سامان نکلنده</p>	<p>شمرت ز کرده باد که گیسوی این است آتش بدرومان سالت دمی دبا دامان خال تیره ز خون شفق نگا</p>
---	---

<p>جانهای مستمند نکرند شاد کام -</p>	<p>تو خدا اگر نکشد تیغ انتقام</p>
--------------------------------------	-----------------------------------

<p>دستی بدل گذار درین شور شیرین باروز کار خصمی و با آسمان ستیز مریخ دشنه دارد در اوج نشان تیز گیرم که پای سعی بود کوره کیز زندانی حیات بود یوسف عزیز یارب بنور سینه پاکان صبح خیز یارب بخون گرم جگر های ریز ریز</p>	<p>خون از زبان خامه خرمین انقید ریز خامش نشین دلا که بجائی نرسد آسودگی محال بود در بسید خاک تن زدن برین شکنج تن و صبر پیشین عبرت ترا بگست ز احوال و تنگان یارب بجنب پاک جوانان پارسا یارب باشک چشم تیمان خسته دل</p>
---	--

<p>کز قید جسم تیره چو جاتزار با کنی حشر مرا بزمه آل عبا کنی</p>	
--	--





تعالی اللہ حمد بچو پی کہ اوراق پریشان مجموعہ کون و مکان را برشته ایجا و شیرازه
 بسته و از ترکیب خلقت و نور عدم و ظهور صفحہ سادہ امکان را بچندین نقش و نگار
 غریب آراسته در حیطه وسعت کلام بیان و برزومہ طلاق کلام لسان نظم

اسے برتر از آنکه داند ادراک	سبها تک سخن ما عرفناک
اندیشہ لنگ مردہ نیست	پروانه حرلیت شمع مد نیست
بیہودہ حسردیہ بر فرورد	اینجبا پر جبرئیل سوزد

رحمتش را زہی وسعت عرصہ و فصاحت ساحت کہ محفل انتظام نوع انسانرا
 از انوار کواکب قدسی مناقب انبیا سلام اللہ علیہم روشنی افزودہ نہایت
 مغایر بہ نظرت ہر یک را با مبدا و مطالع ظهور و بگیری توام ساخته امین سلسلہ را
 بطول کواکب درسی بود من شجرہ مبارکتہ اعنی سرور انبیا صلوات اللہ علیہم

تذکرہ شاد
 روشن اسلم
 روشن کہ در پیش
 اسلم تجرہ
 مبارک شاد
 از وقت بیخبر
 عطل افطوریہ
 واضح بر سر است
 اسلم اعنی
 از دردم من
 بیخبر

خرین ست نخت اندله الامال که با همه اسباب فروماندگی و تفرق بال انواع
 انکه کند الله تعالی امید می آید
 آلام و امهوال بلاد آوری دوستان کیندل و حقیقت پژوهی کامل و پاس نیک
 صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدر شناسی هنر و وضع و عیب یاران
 داشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران معاصر و ابیات برخی از صاحبان
 صافی ضمنا که بفرق تویم و طبع مستقیم مائل بنظم لالی اشعار بوده و ازین مشرب ظهور
 جامی پیوده اند پر دازد تا با دای حق او داد و هم احیای نام و اثبات کلام و ابد
 مقام هر یک نموده باشد و هم محلاوت این شکرستان کام تلخ و شیرینی چشمانند
 و در حرارت فرقت ایشان بسراگشت خامه دل اندوه منزل خویش خراشد
 و هم حاضران را و آینه گان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه
 بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سبیل عجلت شروع افتاد و توفیق انجام و قبول
 طبع نقاد کرام مسؤل ست و قبل از تفصیل مقصود مقدمه سخن چند ناگزیر مضمی نماید
 که تسوید این اوراق در او خرسال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی
 که نخت نموده در شبستان هند تیره روزست اتفاق افتاده و چون مقصود
 بذکر معاصرین ست مبداء تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه
 ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده
 و بطول این مایون و قدر با ظهار شعری ملت اشنی عشره اختصاص خواهد داشت
 و چون این را تم آشم حاصل ملاقات و صحبت اکثری رویداده اگر سبیل
 ندرت درین محفل سماعی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آمد که در
 صحبت صورت نه بسته باشد خالی از اشعار و اشعارت نخواهد گذشت
 بجز دانگدن ۱۱

باز روی درستان
 از جا فروتنی در دست
 و کجا در دستان
 و صحبت با سندی
 علی خلیل از سبب
 علی صلح کلام
 بیخیزد بجز
 با کوی خوارم
 نوشت

برابر باب فہم و ذکا و اصحاب علم و مدعی روشن و ہوید ہست کہ اکثر مترسمان
 روزگار و متسبان گفتار و مشہان ^{ابن کالی} بدانشوران سخن گزار و بر خود بستگان
 ہر شمار و ذما خاصہ بعد از صدر اسلام کہ آوان ظہور فن آخر الزمان
 از سانخوردوران سرچوش زلال را کشیدہ اند و دردی کہ رتہ نشین مانہد
 از بوالہوسی و بیچکسی باندیشہ طبع فاسد بفکر ترویج کالای کاسد خود افتادہ
 و از ہر مہر کہ نامی شنوند و از ہر صناعت کہ نشانی ببیند با محو صفت عدم سبب
 و فقدان بصیرت و استطاعت آن در آویزند و بر خود بندند چنان دلیر کہ گریستہ
 و زیدہ و شیوہ آموختہ دیرینہ است و سجدی تمام و استقلال شکر کہ از پردہ شرم
 خلیع العذار افتد و با ایہ فن و خداوندان صناعت ہر مہر می بل و دعوی برتری
 پیش گیرند و ستوت خصمی سامان نمودہ خیالات شوریدہ را بزبان یا فہرستی و مند
 و در دیو لاج حماقت لان ہنر زند با ہنگ معرکہ گیری و خام ریش فروشی و از جمل
 بسیط تا مرکب کامی بیش نیست بسیطش باندک باددہنی ترکب یا فیتہ خرمین قوت
 انسانیت در ہم سوزد و تصو و صناعت کمالیہ و ملکات شریفہ نفسانیہ کہ بیشہ
 شیر دانست خود این ناکسان کور دل را ممکن و مقدور نیست بہ پندار خود مغرور
 کردند کہ ہر پایہ کہ کمالان راست ما را نیز حاصلست ما نیز کتابی ساخته ایم و تا
 برداختہ را ہی مہوہ ایم و سخن ہرودہ و این نمانند کہ آنہا تا تر فضیلتست اینہا
 مستغنی بحماقت و از صدر دفتر تہریم نکتہ نکشاید و از ہنر اردت سراب نمی نراید
 ہر نوشتہ مطمح انظار و مقبول قلب اولی الابصار نگردد و ہر گفتاری را اعتباری
 نباشد و از ہر صدای دل اہل دردی نخرشد و نہایت جہد این گروہ از دفتر ما

لا
 حضرت سعد
 از شخص ۱۶
 علی بن سبط
 از آنجا کہ از
 سبب این کاری
 در دانی باشد
 در این گفت
 کہ با دصفت
 افتاد و عیبت
 گویند چہ می باید
 ۱۱ علی و او
 حایہ بیست
 حال آنکہ ۱۲

سخن خردی باشد

التقاء

السید الکبیر الفاضل النجری صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد الحسینی
 خلف سلسله علیہ غوث العلماء میر غیاث الدین منشور شیرازی قدس سره
 الغزیت که لقب شده با ستاد البشر و مؤمن الشمس اظهر و احوال افاضل اعلام
 این سلسله چون میر اصل الدین و میر جمال الدین محدث صدر احکام میر صدر الدین محمد
 زشتکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیر هم برابر با بصایر ستوریت موطن اصلی
 ایشان مدینه مطیبه و از آنجا بدار العلم شیراز آمده سکنی اختیار فصاحت ضیاء و عمار
 گردیده با احتشام و اغزاز روزگاری در از بسبر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
 ساکن حجاز گردیده و ولادت با سعادت سید علیخان و نشوونمای ایشان در آن مکان
 بابرکت و اغزاز اتفاق افتاده در خدمت والد میر و در خود بحیدر آباد و کن ارجحال
 و چندی در ان مقام با جلال و اکرام گذرانید و احقاق لفظ خان با اسم ایشان بعد
 از وصلت با ملوک قطیفه دکن و منصب صدارت و امارت در آن دیار است بعد
 از چندی با همه تجمل و احترام که اہت تمام از کث در ان مقام سجاطر سید علیخان مرحوم
 راه یافته شوق عود بہ حمین طیبین غالب شد چنانکہ اینجالت از بسیاری
 اشعار آن سید بزرگوار آشکارست قطع علائق از آن دیار نموده بگه گمره انتقال
 فرمود و در طرف عوام قلیله برسالی دست بدل و ایشار ان اموال بسیار عاری گشته
 بغیر بیت زیارت عقبه علیہ غربیه و مشاہدہ مقدسه عراق و اشتیاق وصول
 بو شامق مالوفہ اجداد و با کاروان حاج ایران بجهت اشرف آمده شرف ادراک
 آن سعادت یافت پس از حاجی عنان بصوب دار السلطنت اصفهان فرمود
 اشرف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم او را با کرام و اغزاز تلقین نمودند

را قلم حروف در آن بلده فاخره با آن سلاطین عزت طاهره صحبت مای مستوفی داشت
 محمد مجتهد و وفاقی در میان استحکام تمام یافته بود و آخر بیشتر از رفته داعی حق را
 اجابت نمود در جواریم اقدار ابداد خود امیر صدر الدین محمد دامیر غیبات الدین منصور
 میر در روح الله روحهم آرامگاه یافت فقیر در مرتبه آن او حد الزمان قطعه عربیه
 که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف و اندامس حواس نجباط مانده و تعیین
 تاریخ نمیتواند نمود و در نحو احوال لقه نیز اکثر مواضع که لائق بضبط تاریخ است چون
 فسیه شده تصریح آن نمی نماید با احتمال آنکه شاید خلط بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را
 لازم میشمارد و با بجمه سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظماً
 و نثراً بجنبتی المرام و اقصی المقام ارتفاع نموده احوام و دهور انقضایافته که در عرب
 شاعری چون او بعرضه ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدت
 طبع و وجودت ذهن مزید اصناعات مینمود چنانکه این مراتب از آثار اقسام آن امام
 بهام مثل کتاب بدیعیه و سلسله و شرح صحیفه کامله که در موقع خود بی نظیر است و
 دیوان اشعار بلاغت آثار او کالنا علی العلم والنور فی الظلم روشن و هوید است
 و انوار اشعار الله واستعارات فایقه در دیوان رفیع الشان او که بحسب کتب
 از لالی آبدار و در جللیت معلوم با وقت که آنقدر مندرجست و احوق کلامش در
 فصاحت و بلاغت و جذوبت و سلاست بذروه علیا و رعایت تصویب رسیده بود
 سواد مدانش نیک انفعال بر چهره مقال اکثر بلغامی عرب کشیده و چون نظم فارسی
 القعات نغمه درین ارتحال و ضیق مجال سچند بیت از اشعار آن گرامی مقتداً
 که ذخیره خاطر فاتر بود و اکتفا نمی نماید در تصنیف نغمه در ملح سرور و اولیا علیه التحیه

والثنا فرموده **س** امیر المؤمنین فدک نفسی **+** لنا من شانک العجب العجایب
 ولولاک الا ولی سعد و نقاروا **+** ونا ویک الدین سقوا فجا لبوا **+** و فیک فی ولایک
 یوم حشر **+** علی تعاقب من بیاقب او یتاب **+** بفضلک **+** افضحت توریة موسی **+**
 و انجیل بن مریم و الکتاب **+** فیا عجب المن ناداک قدما **+** و من قوم لدعوتهم
 اجابوا **+** ارا غو عن صراط الحق غدا **+** فضلوا عنک ام حصه لھو اب **+**
 ام اربابو بالاریب فیه **+** و هل فی الحق و صدع اریاب **+** و هل سیواک بعد
 غدیر خم **+** نصب فی اختلاف او یصاب **+** الم سحباک مولا ہم فدلتم **+**
 علی غم میماک لک الرقاب **+** فلم یسطح الیها شمی **+** و ان اضحی لمرحب
 الباب **+** فمن ہم من مره او عدی **+** و ہم بیان ان حضروا و غالبوا **+** لکن جبرو
 تحک عن بیان **+** فبالاشقتین باحل العقاب **+** و کم سفنت علیک خادم قوم **+**
 فکنت الدرر تجر الکلاب **+** تحلی عذارا و منطی احمارا **+** فما تطلع الشمس الا انھارا **+**
 یہین شیء و جسے الفرج **+** الا تطلع الیوم الاعذارا **+** و حاشا میماک الی قمیس **+**
 بہ البدر و یخفی سر سرا **+** و بیان شافت رفعتہ تا آنجگہ فرمودہ **+** عینہ قالم الباتر نہا
 ابتدا الذی حتی قبسیا و حارا **+** نعم اما درک فہاہ بامرین **+** افتتاح مرابہ ام سامی
 و در مقابل قصیدہ مشہورہ خاتم المجتہدین شیخ بہا و الدین محمد و والدش
 شیخ حسین بن عبد الصمد عالی قدس التمداد و احوام کفنتہ **+** کوکب الصبح
 فما لصبح نقدہ **+** فاج نسر الصبح و صباح الادیب **+** و او ہر علی مشرقہ عن **+**
 سنا البدر فی الدجا نفسک **+** و اوج فی العرایس و السور با **+** و دع انہم ملقی
 بشانک **+** ہی ما ارجوہ فاجی لنا **+** روح خلعت بروحہ اقدک **+** اصل السبیل

فی عشق و فی مشکوة نور با نهیدیک و وصل الروح با حیلت و لا یضع سمها
 یعادل لقیامک و و اهر الا اسمین ان عصبه ان فیها جمع مایر ضعیفک
 ہی لاشک انب طرب و فاف عنهما مقال ذی تشکیک و قل لست العزم
 فر سحر و و صطخها فانها یحیک و لا یقل الیها یجل بنا و فی من کل آفة نیجیک
 ما عذوبی سرفت فی عذوبی و کف عس قریبا یلیفیک و جلوی و المدام فی شغل
 و اشتغل انت بالذی یغنیک و کم قد یبافت ان القن عصا سفری و با صبهان
 لا حلی حله النعم و صحت کالمسمی ان بری قلقا و من الضباح فلما ان راه عجمی
 المولی الا ولی الاجل الاعظم الا کمل مسیح الانام علیه الصمد مقام
 اسم شرفیش محمد مسیح بن اسمعیل فسائی ست که از کرام شیراز و در نزا است
 و لطافت هو امتازت و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فار
 معنی ست علامه روزگار و نادره زمان بود و در جمیع علوم سر آمد علمای اعلام و احد
 اذکیای افاضل عالی مقام بود و تبه کمال و پایه الفضال آن مرجع اقا صی ازان
 و الا ترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کسیت قلم
 ره نور و در سیر این وادی و طی این بوادی ازان و امانده ترست که حرسه
 تواند پیود و بر دیده و ران رو شنست که آفتاب عالم تاب فارغ از مرج و ثنات
 و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید فضا ل او ذره باز نتوان نمود و بحر
 محیط را بکیال حروف و جمل نتوان پیود آن فصیح عهد و مسیح عهد اجل و عظم تمانده
 آقا حسین خوانساری علیه الرحمه ست و شرفه و فضله کجل من سکی و شهر من
 ان بزرگدتها در دار السلطنت و صفهان انجمن آرمی زولی الالباب و شمع

جمع اجباب بود با آنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس را بنمزد متش
 مرجع داشته زحل اقامت در دارالافاضل شیراز انداخت در آن آوان فقیر
 از اصنافان بشیر از آمده توفیق استفاده از آن علامه عالیقدر و تحریف شرح اصد
 یافته قریب چهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و میات و حساب و طبیعات
 و آکیات در خدمت علامی طی نموده از فرط اشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر
 جلسین محفل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بخصار کمر می فرمود
 که بخصور او مرا سخن گفتن بی حلاوت است شکر آبادی آن ولی النعمه حقیقی بزبان
 کلیل و لسان قلم ادا نموان نمود با آنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی مهنرم از پیکر نورش
 آشکار بود قوت حماس بر وجه کمال و اصلا فتور و کمالی بان روح مجسم راه نداشت
 شگفتگی طبعش رشک نوبهار روضه رضوان و صیر خامه حقائق تصویرش رنگ
 کلفت از ضمیر مو شمنندان می زدود و بسی رسائل نغسیه و حواشی شریفه از آثار
 ذهن و قواد و طبع نقادش بر صفحه روزگار بیا دگار و خطب عز و منشات بدعیش
 کل الجواهر بصائر رضعای بلاغت شعراست اشعار عربی آن مسج آیت کسا بگلن
 کالای بازار چه بدیع و حریری و رونق شکن بجز متی و نغمی و در انشا و شعر فارسی
 شکر شکنان را اسلامی احسان و نوال داده و از نوای کلک طوبی مثال بسوی مع
 قدسی مریشان در گنجینه معنی کشاده با آنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی بقارا
 دواع و دواع حرمان هزل خود شرد بان اصطعاع گنه اشت در وفات علامی فقیر
 مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر بان سماجت
 میناید با آنکه محل انحصارست صفحه رامی آراید و آن نیست مرثیه از دیده

ع
 شرح
 کلمات
 عربی

بدامن ره خون بگر افتاد + تاج شرف از تارک فضل و مهر افتاد + تاج الحکماست
 ز مظهر گیتی + از افسر اقبال گرامی گز افتاد + فخر الفضلا خیمه ز آفاق برون
 زد + زین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد + شمس العرفادیده ز ناسوت فروست +
 گر بود حجابی بر پیش پرده بر افتاد + ختم العلماءند تعلیم نور دید + دارائی دانش
 بجهان دگر افتاد + زین اخطبایا لب اعجاز بیان بست + این منبر نه پایه مرا از
 نظر افتاد + از مرحله وادی امکان سفری شد + بر مصطفی عالم قدسش گز افتاد +
 اوستاد بشر بست در مخزن حکمت + زین غنیم در اقلیم خرد شور و شرف افتاد +
 آن نیر تابنده چو از دیده نهان شد + نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد +
 تاباد مراد نفسش بست در فیض + کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد +
 دیگر که تواند چنین آرائی دانش + نخل طلب اهل نه از شر افتاد + داعی
 عجیبی از جگر سوخته گل کرد + شور عجیبی دلشدگان را بسر افتاد + ناسی که
 فرح بخش دل و روح روان بود + از گردش دوران بلب نوحه گز افتاد +
 روحش بعروج ملکی بال کشا شد + با همش این تنگ فضا مختصر افتاد +
 میخواست سپهد صفت انوار مجرد + این قرعه بان زبده نوع بشر افتاد +
 از حاضر تلخ جهان کام فروشت + این طوطی اعجاز بیان در شر افتاد +
 شور عجیبی از جگر خاک بلندست + این واقعه صعب قیامت اثر افتاد +
 من رفتم تو آشفته دغمت دل + خون باده و غم نقل ایغت دل +
 افسوس که شاهنشاه ایوان سخن نیست + ویرانی نظمست که سلطان سخن نیست +
 کو خضر و سکندر که بعد نوحه بگریند + در خاک فرو چشمه جوان سخن نیست +

معنی شد و شیرازه جمعیت و نها + از سلسله زلف پریشان سخن رفت +
 از دست غمش صفحه اشعار حیایست + اشک جگر می بسکه ز فرکان سخن رفت +
 از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا + نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت +
 شد تیرگی روز سخن بر همه روشن + کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت +
 رنگ از رخ گل رفته بجز از غم سنبلی + آن حله طراز گل در بیان سخن رفت +
 شادابی معنی ز سحاب قلمش بود + از رفتن او فیض گلستان سخن رفت +
 مآلمده شد خطه الفاظ ومعانی + سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت +
 شیون کده گردید گلستان هزاران + فریاد که وستان زن بتان سخن رفت +
 تا کاک خزاننده او از حرکت ماند + جنبش چو رنگ ز شریان سخن رفت +
 در برابر نهان تا شده آن نیر اعظم + نور از نظر اختر تابان سخن رفت +
 سر مایه ده نکته فروشان جهان بود + اورفت ز عالم سر و سامان سخن رفت +
 انگشتری جم بکفت اهرمن افتاد + کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت +
 در عرصه نتازند چرا موده شغالان + آن شیر تریان رستم دستان سخن رفت +
 گرزده کند شعبده بازی عجیبی نیست + خورشید جهانگیر زمیدان سخن رفت +
 خزمره چرا بر کمر خویش نلایند + آن در گرانیای عمان سخن رفت +
 سرگشته میان لب و دل ماند سخنها + ناز و زکر که آن خضر بیابان سخن رفت +
 الفاظ ومعانی همه بودند عیالش + ای که چه حالت به تیمان سخن رفت +
 رفته ست ز بالین من خسته مسیحا + در واکه سر درد شناسان سخن رفت +
 دهنه من مانده ام امروز پر وبال شکسته + چون غنچه بخون دل صد باره نشسته +

و تمام این مرثیه در دیوان اول این قدر شناس والا که ثبت است و اگر آن نسخه
 حاضر بودی از اطاب اجتناب نموده در نیتقام اثبات نیمه بودی و اگر خطب
 بلیغه علامی و در خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی
 انشا فرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مرسل است که از جانب
 سلاطین و وزراء بشر فای مکه و والی یمن نوشته و آنچه خود بر رئیس العلماء اوقافین
 مرحوم و ابو الدمبر و در این خاکسار و بلا علی رضای تجلی و بجالینوس الزمان
 میرزا اشرف حکیم و بوزیر اعظم مرزا مهدی و محمد بیگ وزیر و غیر هم نگاشته
 قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از نفایس منشآت فارسی و بیابان
 که بر ترجمه کتاب مصایب النوح و بر رساله شریفه خود که در باب قصر اتمام
 قلمی فرموده و دیگر مکاتیب در مجموعه مدونه مندرجست و اشعار عربی و فارسی
 ایشان با معنات یکبارگشتری زیاد خواهد بود از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر
 در نیتقام ایراد مینماید **س** زرق الوری بنیم بالعدل مقسوم **+** ولسد
 معنی القلب مسموم **+** مساطحی بجمع المال بکتهما **+** نقفده ان کدر العیش مذموم
 و لیس یرفع حفظ العیش من نصیب **+** فافتح یدیک قطا ید مجزوم **+**
 و الصبر علی العدم و الا یلاق منفیا **+** من الیوان فان الدل مسموم **+**
 و المال عیننا نحو ما احتطب **+** به اللبام فان البحر محروم **+**
 اذا الصغام لصدو الطعام حوی **+** لعافه من لسه فی المحدث قوم **+**
 اکل البحر لذی العوین انتها من **+** حلوا منما لیدیر الصبر بمصوم **+**
 فالو عدکالزفر من طول العمری سعت **+** یفتح او نیمه بطن و حسوم **+**

شد و در باسرا لایفک من ابر + و عمدتا الی کثیرات صبغها قوم +
 قدانت تر جبل منک ماعته + کاست منها سدی الکافور مسوم +
 الی هم لعمرو از انها جرت + و فوق منها فوعس الیوم +
 و الروح فیها کسعود لقاومه + بحسان من مال خطره باطرسوم +
 لاسب الفرس فیها قد حجت بها + فان ذلک لمن تیلوک محصوم +
 و لیس بکاک الا ما حضرت بها + لاما کسرت قمر الدهر کسوم +
 مد الذی بکنوی قبلها معینة + المدین مار و باله سار موسوم +
 القصر البوس و الضرا فی غیره + و عن قریب اللذی لعشیر هذوم +
 و خطراس صغار الدود بمرقه + من الغایم الی بنان معلوم +
 مانکری سترنی کاشمس نیکر با + عین انخافیش ان جسمتم یومو +
 مدی سوارق افکاری لفوق علی + ادبا لکم ان مصریم لسا روموا +
 و ملک نسخه اشعاری سیو علی + سعور کم فان استخدمتم فوهوا
 نفوح فضیة از بارها سمحت + ریاض طلعتی لولا الدیر مرکوم +
 و عوا اللجاج فان الشمس لامعته + تحت السحاب وان داراه مرکوم +

و له رفع القدر و رتبه ما طلعت طلعت فی مدع باک + حکیت و معنی لقد
 عجلت مبراک + اسنم زید الهجی من عدک العطر + افدیک نفسی منی
 فارقت سلماک + کیف اینجنب و عین الرقت ساברה + کیف ارتحلت
 الم بصدک حالاک + صافت بک الارض رضا بعد فرقتها + لا عز و لو قصرت
 فی کلین ممساک + ابکی و انشدحت الوجدید کرلی + اسعار لخط لقلت لیسب

فباک و سهم اصواب و له امنه یدری سلم و من العراق بعد العذاب مرناک و
 فمن سجولی بریاک العاس فی خلدی و کتبت جنناک لولا جسمی الحماکی و
 بیظنک اری مالی من الدلف و عدل الهوی حکم بالمشل حاراک و ما حترک
 قد حلت رکابها و قطعت قلبی ههنا بین خیر طاک و زنا سلمی لعین مطرت
 ستفا و قابلها الصبح من میاک و دروفات استاد اجل آقا حسین مرحوم و مغفور
 فرموده و الصبح القلب فی لطمی و التهاب و ویونی لطقته من لیجاب و
 کیف لا والد مور کسر عیننا و بالمصائب نعت عمده التصلالی و حب الدهر
 کل عیش رعید و قدر زلفنا فی بیمار الشبا و فرما عن کل شرطه و
 و اضفی ماک فی الحساب و بالعیایدی الحیوة شرار و کافیه حیث ذاک الحسنا
 فمصاب الحسین ضوعف یوما و رفوع العیثه علی الاحساب و اسکنی مقطنی
 فدواب و ونفی عن الحفظ الی و وضعی سینبی و معی و و کالی به کمال الحساب
 عجها للنول کیف توارى و ساح العلم فی الشعور النصاب و کال کالشمس
 روکما صا و و لو ارت بعد العطا بالهجاب و فیققی المبریرتبه اوسفا و
 من علوم الهدی لعذب عتاب و علم العلم غاب عینا فعینا و من العلم کالکده
 فی الداب و و از اربار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش
 طبع سخن سنجان میگردد اشعار بسیر نتوان رساندن با حیات تن زده را و
 بچشم نقش با در خواب نتوان دید منزل را و زمین همت خویشم که با عذر
 تمهیدستی و چو در شمس شکل میشمارد درو سائل را و ز بس ذوق شهادت
 بود طوق گردن جانم و سرم گرداب کرد آب دم شمشیر قاتل را مننه شد گرم

جگر سوزیم آن رند شترابی + مستیش برین داشت که گروید کبابی + دیگر
 شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی + روشن نشد از پر تو حسن تو چراغی +
 دیگر نمک ز شور جنون رفت و میداغم کرد + سیاهی از سرداغم رفت او
 و داغم کرد و له غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد + این بس که بمن عیش
 سرد کار ندارد و له ساقی میار باده که کارم بکام شد + می در پاله زری که چشم
 مدام شد و له تا که شاهین ز بانگ تبر از وی دو گوش + سخن خویش نه سنجید
 بسخن آن مفروش و له از شرم گل روی تو چون رشته گوهر + از دیده نگاهم
 غرق آلوده بر آمد مننه همین بس است که می بایدم جدا از تو زیست + در حکایت
 شهبای انتظار میسر مننه قطع نفس خصم مقراض خموشی است + کشتای تندی
 لب و شمشیر دو دم باش مننه سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگرد +
 با این امید من هم دانه بز خاک می ریزم + مننه ز بیم درد معنی شعر خود پوشیده
 میدارم + چو ز داری که بر اهل طمع حالش نهان باشد مننه ز جای خویشستن
 برخیز و ز گین ساز مجلس را + که بنود پوچ گورا بهتر از نقل مکان نقلی مننه گرفتار
 ترا چون جوهر شمشیر از حیرت + سخن از ناتوانی بر لب اظهار می سپید +
 تواضعاتی دشمن در محبت سرگشتگی دارد + ره پر خم عنان سیل بی زنهار
 می سپید + نیدانم رگ جان که شد پیوند باز نفس + که دل در سینه ام
 می سپید و لب سیاه می سپید + ز عذر کرده با معنی خجالت بیشتر دارم + بخود
 تسبیح من از شرم استغفار می سپید و دیگر یک شب بکام شوق در
 آغوش خود ترا + میخواستم ز دور تماشا کنم نه شد +

استاد العلماء اسوة العرفا مولانا شاد محمد شیرازی علیه الرحمة والمنفعة
متخلق باخلاق حمیده نبوی و متادب به آداب مرضیه مرتضوی و از بدایت تمیز
تا نهایت زندگی که از عمر طبعی درگذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علوم
دینی و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مسوبات با دراک صحبت
بسیاری از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از آن اثر قلم فیض شیم ان فاضل
محقق رسائل شریفیه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفه روزگار بیادگار است
را تم حروف در شیراز قدری از احادیث و در حضور سامی ایشان قرارت
و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با جواشی در خدمتش گذرانید و حاضر
بود که آن نقاوه سعادتندان بجهان جاودان ارتحال فرمود طوبی که حسن آب
کاهی طبع مستقیمش بانثا و شعر مایل و ابیات عزا و رباعیات آشنا بذاق عرفا از
نتایج افکار آن خیریر سخن پرداز در میان تخلص آن عارف معارف عارفست از آنجمله
چندیتی بر اطر از این دفتر میسازد اشعار رقم بر صفا ایجاد عالم تا مقدر شد
ز اول سر نوشت مابمی چون خط ساغر شد و تواند مفضل آرای جهان چون شمع گردید
گل آتش نشان داغ هر سر را که افسر شد و ز شوق منصب پروانگی در بر زم او
هشب و طپید نهایی دل در سینه من بال دیگر شد و نیسوز و چراغ میگیس تا صبح
حیرانم و که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد و نشینم غنچه دل کجا
درین فصل خزان جاروف و که بر من عیش از مجبوری یاران مگذر شد و له کجای تو
چه دورست خانه که ندارم و چسان بکوی تو آیم بهانه که ندارم و له قانع زودیت
بشنیدن نمیثوم و هرگز شنیده که کند گوش کا چشم و له عاشق کجا و اینهمه کلمات

سلام
خطابم از خطت
خواه یاد بی ارز
دخترانارین
میانه و ظاهر
یونی بوشین
بجز از نظر سحر
مردانست که
با وجود بودن شایب
خطابم از خطت
پس بچنان آید
مانند است ۱۲

بسیار جایزه

در انتظار یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد مننه رو بپند آوردن روشندان
 بیوجه نیست و روزگار آینه را محتاج خاکستر کند مننه لب تشنه سهیل فروزان
 لعل یار و سیراب از تحقیق یکیدن نمیشود و بالیدن از ترقی بالقوه بزماست
 پرواز چشم بال پریدن نمیشود و
 الفاضل المحقق التحفانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد اللہ الابدھی بجلیا
 عم عالیقدر این خاکسارست منظر شوارق انوار و مویذ بتایدات کردگار
 و از نوادر روزگار بود جامع علوم دنییه و معارف یقینیه و حاوی کمالات صورتیه
 و معنویه تمیز والد بزرگوار خودست متوطن بلده طیبه لاجهان و مرجع افاضل
 گیلان صیت فضائل مناقبش با عالی و ادانی و اطراف و اکناف رسیده و نوبها
 فیض سرمدی و کل خلق محرمی از ریاض طبع فیاضش دمیده فضائل حقیقیه
 نفسانیه را با محاسن ظاهریه جمع داشت حسن تقریر و تحریرش دلپذیر و در شعر و
 انشا و لغز و معانی نظیره و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از
 جمله مصنفات شریفه اش حاشیه الیست مسمی برافع الخفاف بر کتاب مخلف
 علامه جلی علیه الرحمته و حاشیه دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کتاب که تاسوه
 مبارکه اخفاف رسیده در سال دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر درس ده سالگی
 که در خدمت والیدم حرم از اصغمان بلاهجان رسیده قریب بیک سال توقف
 رو داده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافت با شماره والد علامه قدس التدریج
 خلاصه الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود قصائد غزالی در مدح آل عبا
 و مرثیه نیکو در تعزیت سید الشهدا و اشعار و معانی ستوده از ما شریح و قفا و ایشان

۴۴
نوروز ۱۳۰۲

بر صفحه روزگار باقیمت در سال بگیرد و یکصد و نوزده هجری بحال بقا انتقال فرمود
 و در لاجان عنون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه دارد و خاطر فقیر شد
 بزرگ چندیست از آن مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرورخت
 بلبل دل خون گشته ز منقار فرورخت * پیانه سرشار کشیدی تو و ما را * هوش
 از سر این پیان سرشار فرورخت * پیوند نفس از لب اعجاز ترنم * بگستی
 شیرازه گفتار فرورخت * چون گنج تنست تا بدل خاک دفن شد * بام و در
 گنجینه اسرار فرورخت * در ماتم تو ناصیه صبح کبودست * بر صفحه این آینه
 رنگار فرورخت * بی باد بهار نفست گشت خزان دل * برگ و بر این باغ
 بیکبار فرورخت * تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد * در سپهرین طاقست ما
 غار فرورخت * بال و پر مرغان همین گشت شکسته * زمین طوف خزانگی که بگلزار
 فرورخت * امروز که از لطمه رخ صبح کبودست * در ماتم علامه اصحاب شهوت
 از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چندیتی که اکنون بیادست ایرادی نماید
 اشعار شبی بر خیز و بر رویت در صدمه عباکت * چو بال حیرتیل از یکدگر دست
 و عباکتا مننه بر افکن پرده از رخسار و کوه سازد دعوی را * بهفتا دوسه ملت
 جلوه ده شمع تجلی را * مننه با پیغامه و خورشید چکارت مرا * نفس سوخته
 شمع شب تارست مرا * حیرتم لبست چو تصویره گفت و شنود * خاطر م شاد
 که در بزم تو بارست مرا * من بامید و فانی تو بدام افتادم * ورنه با سلسله
 زلفت چه کارست مرا * دیگر یقین دارم که یا قوت لبش آب صدق دارد *
 به لعل نازک او دیده ام تا جای دندان را مننه اشکی که از دل تو نشوید غبار من *

خاکش بسیراگر چه جگر گوشه دل است و له تا چند اضطراب کند دل بسینه ام *
 این مرغ را ازین نفس آزاد میکنم مننه میبانی بای خلقم در جوانی پیر کرد *
 غصه خوردنهام را از زندگانی سیر کرد *

الفاضل العارف منظر العواطف شیخ جلیل القدر طایفانی قدس سره

از افاضل اصحاب ایقان و مستغرق بحر عرفان زلال انفس و آفاق و از حنیض

علایق باوج اطلاق رسیده بود مدت چهل سال بکم پیش در یک غرقه و شباروزی

بیک دو قلمه چربش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبده

جاودانی اسناع مقامی عظیم میخواهد علوم ظاهر و باطن را جامع و نورشهود از

سیاهی اولامع بود گوشه عزت در اصفهان اختیار و از آنجا بکار اعلی انتقال

نموده خطوط را از بیامی نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود

کتابت فرموده و وقف بر طلبه نموده بود بقدم مصاوقت و داد که با والد علا

اعلی التمد مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و دبستان

استعدا و فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از ان عارف

زبانی یافته و بر توالتفات او بر مشاعر این قاصر تا فته گاهی بانشا و اشعار زبان

مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از آنجمله است رباعی است

ایشوخ بیا درون درویش نشین * کان نمکی بر جگر ریش نشین *

در هر چه تو در منم گلستان شده است * یکدم بکنار کشته خویش نشین *

مننه از گفت گوشید خویش در هم نشدی * شرمند ز روی اهل عالم نشدی *

صدم تبه پیش فر شدی دانسته * یکبار چرا نپسودم نشدی *

و لکه تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم + در آتش عشق او فروزان باشم +
 تا چند در انتظار او آیینم دارم + سر تا بخت دم دیده حیران باشم +
 و لکه باده کشان شنبه و آدینه ندانیم + خرم جام شراب دل بی کینه ندانیم +
 ایضا بگلشنی که مرا بخت ره نمائی کرد + نسیم هم نتواند گره کشائی کرد +
 و لکه فیض نیکی بین که آرخشد چراغ بر ترم + ز استخوان شمع که در راه همامید آتم +
 مننه کوچه را دو دیده ام که می پرس + جاده را دو دیده ام که می پرس +
 گشت در جستجوی او چندان + اشک بر دو دیده ام که می پرس +
 در سر کوی ادب رسوائی + جامه چندان در دیده ام که می پرس +
 بهمین چشم کم که می بینی + آفت در چون تو دیده ام که می پرس +
 المولی العمام طهیر الانام رحمة الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام
 بود خلعت فاضل امر حوم ملام اداقرشی است که از مشایخ علمای صاحب حواشی
 متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و خدام ظاهر اندک
 وحدت فم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیه خصوصاً علم حساب مندرسه
 و هیات موصوف و بین الافاضل به تجربه معروف طبعش محاکم ناقص و کامل
 و نقاد و راجح و کاسد رو و قبول او را مسلم میداشتند و چون لطافت طبع
 و علوهیت و فضائل نفسانیه اش پایه کمال و همت بمعاشرت انبای عهد
 راضی نشده و از وسایل دنیوی معرض و با فاده علوم هم چندان التفات نکرده
 گوشه منزل خمول را پسندیده میداشت بنا بر آن ^{بود در آن} بین الجمهور آن معرفت و شهرت
 که فرومایه تران از منزلت او بوسیله خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و سعادت

معاش داشتند خدمتش را حاصل گشت و به انس و الهامی که با والد این خاکسار
 داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام ولیمایی بصحبت گذرانیدی و فقیر از
 مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و انشا و سخن سنجی یگانه و بظنرت بلند
 از نواد زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض ما تراوست روح الهی
 روح و کثر فتوح اشعار ز خود میفرستم از دورت اگر نظاره میگردم + بیابان
 در بیابان خویش را آواره میگردم و دیگر گنجون بخت سیه را همچو داغ لاله می شستم
 گریبان را بدست شوق چون گل پاره میگردم + ثمرگان تا سحر که گوهر نیاب
 می ستم + ز اشک خود شمار ثابت و سیاره میگردم + وله دل افسوده مارا
 بنگاهی دریاب + تا کی از خرم نامی برق شتابان گذری + لب زخم گل
 خمیازه آغوش شود + تیغ برکت اگر از خاک شهیدان گذری وله گستاخ
 بگلشن نتوان دیده کشودن + در بوی گل و باد صبا بلکه تو باشی + وله
 هر سر مو بتین آماده زخم گهی است + تا نصیب که شود خنجر قرغان کس +
 السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف احسینی القزونی علیه الرحمة
 احوال سلسله سادات سیفی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که در آن خانواده بودند
 بر و اتقان سیر مخفی نخواهد بود با جمله مرزا قوام الدین مذکور سلاکه آن خاندان
 دوازده شاخه افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث
 جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی با جناس فضائل و نقاوه اقیای کامل
 بود پیوسته مجای غر با وضغای هر دیار و کف دریا نوازش رشک ابر بهار
 قلم از اوصاف کمالتش بجز و انگسار اعتراف دارد و فقیر چندی در اصفهان

و باری در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی و فارسی بغایت سنجیده
میگفت متن کتاب لمعه و مشیقه را که در فقه مشهورست در کمال بلاغت
منظوم نموده در تواریخ مهارت عجیب داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس
از ان سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود و در آن بعضی اشعار خود را قلمی
فرموده چند بیت از آن که بخاطر فائز مانده اشبات میشود ابیات شدت
آنکه باز نمیخانه رو کنم * دل را بشط باده دگر شست و شو کنم * و امان ز کار نا
و گریبان ز دست زلفت * تا چند چاک سازم و تا کی رفو کنم * دیگر زبان
بطعن کسم و انمیشود * یک خطه عیب خویش اگر جستجو کنم * بیک قطره می بساغر
و در آن نمانده است * خود را زانفعال بگر سر خرو کنم * بوله تا چند به سیله
توان روی خود فروخت * شمع که فروغی ندهد چند اتوان سوخت مننه
بیکس از کلفت ایام فارغبال نیست * بیچ روزی نیست کورا شام
در دنبال نیست مننه در دم صدر جرون و تقیرش نمیدانم که چیست *
دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست * که به تیرش میزنی گاه از فعال
میکنی * عاشق بچاره تقصیرش نمیدانم که چیست * مننه بچه دل شاد شود
وز چه توان خرم بود * کمته شد هر خبر تازه که در عالم بود *

المولی الاویب الفصیح محمد سیح رحمه الله علیه از اهل ملی کاشانه کاشان
و از تلامذه علامی آقا حسین خوانساری و بصارت ایشان نیز ممتاز بود و علوم
متداوله مارس و فارس مضمار اشعار در انشا مهارت تمام داشت بآراستگی و بیگی
مخف آرای انجمن افاضل و صاحب دانشوران کامل و صاحب در شمر تخلص

ایشانست فقیر در مجلس والد علامه طب نثره ادراک صحبت آن صاحب کمال
بسیار نموده تیغ قصیده لامه طغرایی فرموده ابیات خوش دران قصیده دارد
و شعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه در انمیان از طبع مستقیمش بر صغیر روزگار
بیادگار است ازان جمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل بگل نشان و
از رنگ و بوی تو چه پروانه با چراغ کند جستجوی تو چه تاباشدم بهانه از بهر بازگشت
دل را بجا گذاشته ز نغم زکوی تو منمنه رفیق زبزم و رنگ بر خسار شکست
همچون حباب شیشه دل بی صدا شکست و له در بزم دوش یار مرابی نقاب
سوخت چه با ناین ستاره سوخته را آفتاب سوخت چه و له از بسکه دلم در دره
شوق تو نفس سوخت چه از ناله من ز منزه در کام حرس سوخت و له
تا من بنای جور تو ویران نمی کنم چه از گریه منع دیده گریان نمی کنم
و له زبان داغ دلم را بر لب اظهار می آرد چه رنگش برگ گل را بلبل از منقار
می آرد و له یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود چه بیخ و تاب رگ جانم
شکن موی تو بود چه و له ناله دامن بچراغ دل پروانم زد چه باد نگذاشت
چراغان کنم این صحرا را منته چون شمع سوخت کیس جانی که بود ما را چه تا عقد
خمشوی از لب کشود ما را منته چون شیشه چند باشم مست شراب غفلت
تا کی هوا فرزند از هر سجود ما را و له چون موج سر بزم در شوره نار عالم چه که بود
بهر نیست غیر از نمود ما را چه هنگامیکه راقم حروف دارد کاشان بود
میر عبدالحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند سیاحی قسائی قدس اللہ
روح دارد کاشان شده بود فصل تابستان بود و عقب دران فصل در کاشان

بسیار در عوام اشتباه دارد که محقر بکاشان دارد و غریب بر انبی گرد و بنا برین
چون شب شود کسی که غریب باشد با و از بلند میگوید که من غریبم غریب
و این سخن را بمنزه انسون کردم و مانند شبی من و جمعی از مردم کاشان که مسیحا
کاشی هم از آنجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت
علامی با و از بلند فرمود که من مسیحا فسانیم غریبم غریب و ایندو مسیحا کاشی خود
الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسانی از افاضل شاگردان حضرت
علامی میح الانام فسانی بود توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام دریافته
بسعدت الطاف الهی و کمال استعداد ذاتی براتی مجرب و علا و اعلی رتبه علم و
تقوی صاعدگشته کاشف معضلات ادامل و حلال عموم مسائل بود و در علم
منقوله متبع کامل و در محولات قطعی و انی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام
با فاضله افاضل و تشریح قواعد و مصنفات عالیه اتمام میفرمود و از آثار قلم مشکین رقم
او کتاب شواهد است که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافته
و حاشیه بر معالم اصول تحریر فرموده در ساله شریفیه دیگر که در حل شبهات کاتبی قرآنی
نوشته را تم حروف کتاب معنی اللیب را با تفسیر منیر عوده الاسلام شیخ ابوسع
طیبری علیه الرحمة و بعض مقاصد دیگر در حضور باهر النورش قرأت و استفاده نموده
تا آنکه هنگام محاصره اصفهان در سال بکبزار و یکصد و سی چهار بار اقرار و جوارر
آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته صحر تربیت
حضرت علامی علیه الرحمة بود بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر و در شعر و دانش
انگشت نناوید بیامی نمود متبع قصیده خاقانی را که صدرش اینست مصرع

دل من پر تعلیم است و من طفل زبان دانش * خوش بهامان فرموده و بصیقل
اندیشه زنگ از دل‌های سخن سنجان زردوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدود
از آن درین صفحه می‌نگارد اشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غزلت بود
حصار عافیتم از کند وحدت بود و له زاستغنا تغافل در سکارم کرد ازین غافل
که صید لاغر من در کین صیاد با دارد * و له کبش بسوز که عاشق شدن جزیش
انیت * کسی که دل قبولم دهد سزاش نیست ایضا آب میگردود و
از سینه می‌آید برون * یا تا از خانه آئینه می‌آید برون و له گرد کلفت در دم
از بس نخود سحیده است * ناله ام چون گداز سینه می‌آید برون و له زردستان
گرامی جدا کند مرا * ز بیوفائی دوران بیدار پرس * نه خون گذشت بدل
نی بدیده قطره اشک * ز باد دستی مرگان اشکبار پرس *

جامع الفضائل المرزاعلیان علیه الرحمة والعفوان از اعظم بلده کلبانگان
و از مستفیدان رئیس العلماء اقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و مخومی آمده
ز ذهن دقیقش کشف و خواص حقایق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال
و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارزنده دارد در شعر و دانشا فاضل
بغایت دقیق سنج و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان غم کلبانگان داشت
بمنزل والد علامه علی الله مقامه آمده روزی مقام نموده وداع فرمود و در آن ایام
فقیر سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلبانگان
زنگانی نموده در همان بلده سبخت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از
نتایج طبع آن فاضل حمیده خصال است اشعار چون صبح در جوانی اگر پیشم

مانند آفتاب جهانگیر میشدم * زین پیش بود قابل پرواز شهرم * هم آشیان اگر
 بر پرتیر میشدم و له اگر چه هست مرا و عمل بنیاب نقدی * زرد ولی لطف میگیرد
 ز سرخ خجالت هم و له لبیز ز نظاره من گشت دو عالم * از بس تماشای تو
 بالید نگاهم * جز عکس تو من پر تو دل خویش ندیدم * چند آنکه درین آئینه گردید
 نگاهم و له شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کا فوری * فرزندان استخوانم شد
 ز تاب گرمی تبها *

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العالمی از احفاد امجاد
 سید الفقهاء والمحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب و ارک شرح مشهور است
 و آن افاضل عالی مقام صبیبه زاده شهید ثانی زنده جادو دانی الشیخ زین الدین علی
 العالمیست قدس الله روحه با جمله مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنه
 اصفهان بود و کتاب علوم دینی و آثار معارف یقینیه در آن بلده فیض توکل
 نموده از افاضل زمان بود و علوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست
 و طبعش بانشا و شعر قادر و علم تخلص آن نقاوه اکابرست پیوسته رقم مودت
 و اشفاق این سراپا و ذوق را بر بلوغ خاطر عرفان و خاترنکاشی و هر گز قدم از پیش
 و نوازش این خاکسار نکشید می و دست از تسلیه خاطر فاطر باز نداشتی تا آنکه لویای
 سفر عالم بقا با فراشت و حسرت بی پایان و داغ خرومان بر دل درو مندان گذشت
 این چند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرف دوستی عیب جو مکن *
 بازشت روی آئینه باره بر دو مکن * پیراهن دریدها چون گل نیت تن ست *
 ز زهار چاک سینه خود را رفو مکن * گم گشتگان بمنزل مقصود میسند * از خویش

تا برون ترویج جستجو کن ایضا کم نیکه روز دریا هر چه بردارد سحاب ❖ چشم من
تا میتوانی گریه کن دریاست دل بوله از دل روشن چو صبح آینه میخوایم ❖
صاف دار گرد که درت سینه میخوایم و له خود را بشمع و هر گل روئی نمیزنم ❖
ما بوالهوس چو بلبل پروانه نیستیم و له نجییه بر خرقه صد چاک هستی میزدیم ❖
گردانغ بستن بند قبا میداشتم ❖

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمة الله علیه

حاضری بسیار از فنون علمیه بر متحمل باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در او آخر
تدریس دارالعلم شیراز بدقتش موکول و مشربی صفائی و آراستگی و آزادی عجیب
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة والرضوان
و ادراک صحبت بسیاری از علما و موصدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت
زنگار کلفت از آینه دلها زدوده از سخن دل پذیر و حسن تقریرش فیض سخگامی
هویدا و از خصمیه هر تنویرش دم جان بخش میسالی پیدا تا این نیازمند درگاه
اکثر در شیراز بود پیوسته هنگام سحرگاه به فیض نجیب منزل فقیر آمدی و تا ارتفاع
نهار بمصاحبت گذرانیدی و در فرقت او پیرس احوال دلم به تا آنکه از
کمال سعادت که شامل حال فرخنده مال آن صاحب بدل بلند اقبال بود و دستیار
افغان و آشوب شیراز در سال بکیزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار آن قوم
بر سنگال در مراحل ستین شربت شهادت چشیده در خانه خویش مدفون گردید
اسکنه التذنی جواره تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و خلعت محمد امین سکاکی
شیرازیت اشعار رشیده دارد از آن جمله این چند بیت است فطریه برافشانی

چو کاکل سنبلی از جیب صبا افتد * بگردانی چو زگر گسفته در میخانها افتد * هوای
 تاج زر گردن کشان را پست میسازد * چو روشن گشت شمع بزم در یک شب
 ز بیا افتد وله چو نور و سایه میخواید دلم تا متصل باشد * سر من در کنار او سراو
 در کنار من وله گر بفریادم خسته نه موش تورسد * چقدر ز ناله کشد قد که گوش تو
 رسد وله بار باب جهان کی میرسد فریاد سنگینی * که مانند صدق دارند از در
 گوش سنگینی * وله ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفیق ام شادم * که چون
 طأوس کردم ز ایشان پرواز رنگینی وله دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من
 که بس باشد همین ذوق شهادت خونهای من * چو نفی نفی اثبات است
 از مردن نمی ترسم * بقای من چو شمع کشته باشد در فضای من * گذشتن از
 سراب دهر دامن چیدنی دارد * ز آب هفت دریا ترنگر دو پشت پای من
 وله بدن مصر و هو افروخون و با مان نفس و من موسی * خیال دو هم با سحر
 دلیل من محاسمی من * بزرگان را شکیب از عالم آگاهی نیباشد *
 درین کسار با هرگز نمی پیچید صدای من *

المؤید بالفیض الربانی المرزای اتمی الهمدانی علیه الرحمة فاضل مهران
 و از فصیحای شیرین زبان بود فکرش صحیح و حدتش صریح در علوم عقلی و نقلی
 بارع و حدت شعورش سیف قاطع در هر قتی نکته طراز و در سر عت نعم
 و استحضار ممتاز مولدش همدان و سالها در اصفهان سجد موفور تحصیل علم
 فرموده بنزده کمال ارتقایافت و در علم طب بقراط زمان شد مجتبی خالص
 و دادنی با فراط باین ذره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهمان رفته با فادۀ مشغول بود تا در ساحت قتل عام که لشکر روم بران مرز بوم
استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد سی و شش به سعادت شهادت فائز
گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار است اشعار
کی بود کی سبزه خط از عذارش گل کند به گلشن عاشق نواز زینها بهارش گل کند
وله بی آبله ماند گفت پائی که درین راه به از سر زنش خار جفایت گلۀ دارو به
وله زاهی میکنم چون شمع روشن بیکر خود را به بدست خویش بر سر میکنم گستر
خود را فرود خمیازه کشیدیم بجای قرح می به ویران شود آن شهر که ویرانه نژاد
فرود دوری میان ما تو صورت پذیر نیست به نقاش سر و وفاخته همراه
میکشد فرو نیست ظالم را پس از مظلوم چندان فرصتی به شمع با پروانه
در یک شب ز محفل می رود و له بر امید آنکه شاید یکدیمت بنیم خواب به
دوش تنهایی بصد افسانه ام در خواب کرد و له غم دوستان دشمن جان من شد
خوشحال او کاشنائی ندارد فرد از هلال خم ابرو تو دل ز رفت ز کار به
حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید *

ذوالمناقب و المفاز المیزابا قرطاب منواه بقاضی زاده محبان

معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان از
اعیان زمان بود استفادۀ منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر
خراسانی علیه الرحمة و منقول از سید الحکما میر قوام قدس الله روحه نموده
مصاحبتی دیدیمه با والد علامه رحمه الله و عطاوتی تمام مجال اتم انیمقاله
دشت مناسبت سلیقه اش با دقایق صناعت شعر از اکثر افاضل دیگر

بیشتر دلی گلکش را در شکر ریزی قیمتی او فی او فرو بود در عشر سبعین از مراحل
 زندگانی این جهان فانی را پدید آورده بجز آن تقدس ارتحال فرمود این
 ابیات از آثار قلم آن سنجیده رقمست فرویات عینک در انتظار تو باوید
 یار شد به چشم سفید گشته بر اهت چهار شد و له گذار بودم خموشی بدلم
 پیدا است چو آینه زدل راز نهادم به با آنکه میان من و تو موی ننگند
 چون بهله تمیدست از ان موی میانم به آوار گیم منزل مقصود ندارد
 چون تیر هوایی بنظر نیست نشانم و له پسند ز دیدار تو محروم ماند از دید
 بر آید بصد امید نگامم به نور نظرم اشک جواله شد از پس به برگرد سراپای
 تو گوید نگامم و له روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار به هر که چون پروانه
 یک شب میشود همان شمع بیت نه بستم هیچک از احتلاط دوستان طرے
 بزرگ رشته گلدهسته پاهال غزیرانم و له ز عکس او گلی هر لحظه در باغ نظر دارم
 گل افشان شعله از داغ سووای بس دردم به چشمم کم مبین اشک بخون غلطیده
 مارا که من از نخل امید دو عالم این شمر دارم و له جان در تنم بر قص نیست
 از نشاط به گویا تو یاد این دل مجور میکنی و له شکست شیشه کیدل چنانست
 که چنبدین کعبه ویران کرده باشی به ز عشق آن روز لذت میتوان برد که داعی
 را کمدان کرده باشی و له کورانه پی مصلحت اندیش ز رفتم به از کو تو هرگز قدمی
 بیش ز رفتم به دوری نتواند بمیان پای گذارد به بی همی پا تو از خویش ز رفتم
 العارف با لعمد المولی حبیب اللطاب شراه ساکن عباس آباد
 اصفهان و در تعلیقات مشهور زبان بود متاسف از کار حکما را با معارف صاحب

تطبیق نموده و بمشرب و مسکک صوفیه انس و عبادت گرفته شویش و ماغش را
 مرضی سوداوی علاوه شده چند از معاشرت و تدریس بازماند و بمعاجرت بینه
 بحال خود آمده باز با فاده مشغول شد با فقیر انس تمام دشت دران بلده بجواب
 رحمت الهی رسید این ابیات از آثار کلک گهر سلک اوست فر دیات
 درآ و رزم زندان تا به بینی عالم دیگر به بهشت دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر
 ما از خداوندی لطف تو همین بس که کز بندگی همچو منی عار ننداری وله
 مسجد خراب کردم و میخانه ساختم به تسبیح رگ ستم و پیانه ساختم وله بدل
 زخم نمایان از تو دارم به چه منت تا که بر جان از تو دارم به

الادیب المتادب با داب المبادی محمد المولی نامدی از مشهورین

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری در از دران بلده بصفای
 وقت بصاحب امت صدقا با فاده معارف سپری ساخت و احوق از جمله اعظم
 ارباب عاظم بود و خصال حمیده اش کمال و بغایت خوش صحبت و شیرین مقال
 و بار اقم این مقال ساها انس و اتصال دشت در سال هزار یکصد سی و چهار
 ازین دار بقیرار بعالم انوار پیوست اگر چه طبع بانسا و شعر گاه گاه میگذاشت
 اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر ضعیفی که در سخن سرانی
 دشت تدارک آن به سخن رسی و التذ از ازان فرموده اینچند بیت از اشیا
 اشعار به سینه جنگ زوم دل در اضطراب آمد به بدیر حلقه زوم کعبه در جواب
 آمد و دیگر تا ستم ترانه دارم به غزل عاشقانه دارم به عشقم آخر خراب
 خواهد کرد و در ره سیل خانه دارم وله نشان مرد ره گم کرده از منزل چه پیوست

حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی واه در ترقی سفله را جز خود نمائی
کار نیست * ابر بر دریا کند عرض تجل در هوا و له منت تروستی احسان کم از
سیلاب نیست * از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیری مرا *

السید الالمعی سید قاسم الیزوجردی از سادات عالی درجات یزدجردیست

که بلبله ایست و لکشا قریب نهادند فقیر در بلبله بخرم آباد رستان بود که آن
سید سعادت بهر از شهر خود که سافت بیست فرنگ است بخرم آباد رسیده از
صحبت او مدت تمام حاصل شده و با آنکه است دو سال از عمر او گذشته بود
از موطن خود بجائی سفر کرده او را از فاضل دریافت تحصیل نزد فضائل آتاب
جاجی عبدالفقور یزدجردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و بر تبه او وقت
گردیده سید مذکور را فائق بر استا و یافت ذلک فضل الله یوتیه من یشاء
بی تکلف جوانی بود از نواد در جهان بآن لیاقت و استعداد و استقامت
سلیقه وجودت ذهن و سرعت فهم و حدت شعور و احتضار معلوم متداوله
که دیده بود کمتر اتفاق افتد مدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاشم بود و شعر
و معانیان آشنا که بانگ تامل گفتی و پسندیده گفتی باز بوطن خود عود نموده
ده و دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بخت جاودان انتقال نمود
این ابیات از وی یادست اشعار ای ز تو هر سخط سودائی دل شوریده را *
در تماشا می تو هر ساعت فروغی دیده را * قدر ما را گر نمیدانید یاران دور نیست
فهم هر کس در نیاید نکته سنجیده را و له نم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را *
بیک پیان می وریای آتش کن دل ما را و له بزخم کاریم چون رنج گردان

دست و خنجر را به عبیر ایشان نمود از شوخی آن زلف معنبر را

القاضی الفاضل محمدالدین الرفوفی در فون بلده ایست از توابع

شوشتر قاضی محمدالدین مذکور از بدایت تحصیل مطالب علمیه را نزد علما شوشتر
 طی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت خزانری علمیه الرحمة استفاده نمود
 بمرتبه کمال رسید و مکرر باصفهان آفده در صحبت علما و ارباب هنر بسر برده
 درجه بلندی یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود در اش
 بغایت ماهر و در شعر نیز سلیقه درست داشت اگر چه کم میگفت لیکن آنچه
 میگفت خالی از لطفی نبود مدتها باین فقیر انیس و جلیس بود و بعضی اسفا
 رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر و فاشش مسومه شد اسکنه آلمنی جواره
 مع الصدیقین این چند بیت از واریات طبع اوست اشعار در ششم گشت
 رتبه ما را کمال ما به بر او بال گشت چو طائوس بال ما به و بگره بگره پرده پوشی
 نیستیم چاک گریبان را به نمک پاشم چرا از بنجیه این زخم نمایان را و لکه گرچه
 فرش خانه ز راه بر بظاهر لوریاست به نیست فارغ باطنش از خار خار سوزنی
 و لکه تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرد به تا چو پستی کننی پر شکم انسان را به

العالم المتبحر القاضی نظام الدین انجوا نساری در اصفهان تحصیل

علوم نموده بموطن خود بازگشت ولی لرستان قتلی کمالات او اطلاع یافته
 بنابر التماس و اشتیاق او بنجزم آباد که دارالاماره آن ملک است توجه نمود
 مشغول قضا و مرافعات آن دیار بخدمتش مرجوع شد به فضیلت و وجودت
 طبیعت اتصاف و هشت و در حسن صورت و مهارت بیوسیقی و حساب

از نواد در عهد بود چون راقم این رقوم دارد آن مرز بوم گردید از حوادث و تعلیقات
 روزگار بغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدل آسانی
 میان بر بست و راضی بقصود گذشته هر روز حاضر شدی و اصول کافی و
 حاشیه قدیم را شروع بقرائت نمود تا پایان ایام اقامت بانقیر آن مذاکره
 در میان بود بحال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش بشعر آشنا و معیار
 و این ابیات زاده طبع اوست فطرم بعشق آشنا پرور هوس بجان
 می آید بر وای آرزو از دل که صابحخانه می آید وله عنان گستگ موج
 در کنار من است + ترا گمان که بدست من اختیار من است وله تا دم حشر
 چو خورشید فروزان دماغ است + دل گرمی که از آن آتش سوزان در است
 وله چه حاصل چون بکام مصر قحط قدروان باشد + گرفتار اینک صدیوسف
 ترا در کاروان باشد +

المولی صدرالدین اجمیلانی از بلده رشت است که شنگاه سلاطین

اسحاقیه گیلان بود سالها در دربار سلطنت اصفهان با کتساب معلوم مشغول
 و حاوی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود سودائی عالی بغایت تکلمین
 در فرازش بود و راقم خروف در سنه تسع و ثلثین و هائمه بعد الف که بگیلان رفته
 عزم خراسان داشت نوبت دیگر در بلده رشت با مولانا ملاقات نموده عمرش
 بهشتا در سیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراغ از
 مشاغل بانتظام نظم مهت میگماشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده
 میخواند و بر اصلاح آن میکوشید بنیای تخلص دوست این چند بیت را بخاطر نام

ثبت نموده نظم و معده وصل سحر را از تو باورد هشتم و چشم بر راه تماشا شیت چو
 اختر دیشتم و له قطع پویند ز زلف تو محال ست مرا و عمر باشد که باین سلسله
 محرم شده ام و له چراغ مهر او در سینه با مردن نمیداند و گل دماغ جنون عشق
 پر مردن نمیداند رباعی ای مردی خیره بچون نرویی و از جاده حق بگردان
 نرویی و ز نهار که همچو دانه های تسبیح و از خلقه ذکر دوست بیرون نرویی و
 فرقه ثانیه

در ذکر شعرای معاصر و جدید الزمان

میرزا طاهر علییه الرحمة یگانه روزگار و از غایت اشتهار بی نیاز از تعریف است
 موطن و مولدش دار السلطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیه
 نموده بضم سیاق و محارست مدام دقیری و دیوانی ترغیب نموده سر آمدار باب
 علم استیفا شد و در ممرات و اقتدار بانها و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت
 صفای خطش رونق شکن نبضه زار بنا گوش و لبران و طوطی ملک شکر شکنش
 زنگ زدای آینه خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افزای کوش و تسنیم
 و در ای محده کشایش شکنج غنچه و لهار افردوس نسیم در شعر طرز تازه که مختار بعض
 متأخرین است رواج یافته و رونق بخشیده اوست در اقسام نظم و ادب سخنوری
 داده و دیوانی که از شصت هزار بیت زیاده باشد بیادگار گذارده تاریخی که
 در ضبط احوال و قانع صفویه نوشته بر حسن تقریرش گواه و فصول منشآت بلغیه
 ثبت دفاتر و نیزه و ایرالند و افواه ست در بدایت اشتغال با امور دنیوی بدست
 اعظم مزاتقی پیوسته و خیل بعضی مهات او شد و بقدر شناسی او رتبه اش

بلندی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر با اعتماد والد و خلیفه سلطان
توسل نمود ارفاقیت ظهور کمالات و مهارت در مهات منظور نظر عاطفت پادشاه
عالیجاه عباس ثانی گشته بمنصب واقع نویسی مرتبه تقرب و اختصاص یافت
تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی بحسب استقلال بوزارت اعظم رسید
این شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت پادشاه
سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده دست از مهام دنیوی کشیده
در مدت العمر با اینهمه مشاغل پیوسته از اکابر افاضل اقتدار معارف و معارف نمود
فواضل اوقات را صرف استفاده و افاده استکمال فضائل میساخت و انصاف
آفت که در زمین دولت صفویه من جمیع الوجوه با استعداد و کمالات او کسی
پای بمیان مهام دنیوی نگذاشته و بلا زیست ملوک سفر فرود نیامده اگر بذلت
جاگیری و ولوش دینا داری تشریف لیاقت و کمال او را شو فلک رخ آلوده میساخت
بر آینه در سلک افاضل نامدار مسلک و در ذیل آن والا گهران عالیقدر در شمار
آمدی فقیران دبیر و انشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل
والد مرحوم دیده ام عمرش قریب نصد سال رسیده بود که رحلت نمود این
ابیات از افکار آن سخن گزار عالیاً بقلم آمده نظم هر جادلیست در پی چشم
سیاه تست و عالم تمام زیر نگین نگاه تست و یارب چه آفتی تو که مجنون
بروز وصل بهر ویش بسوی لیلی و چشمش براه تست ایضا چو لاله خامم و
در خون برشته اندمرا و حایث ز شتم و نیکو نوشته اندمرا و چو لاله روزن
گلگون بود که میانم و ازین چه سود که در باغ کشته اندمرا وله تا سخوانی از درون

حال درون تنگ را به زخم میگرداند اوراق کتاب رنگدما و لهه شاق بدو
 چاره کند باز در دریا به شویم باشک چشم خود از چهره گرد را و لهه زخم چو بار شد
 مره ام خون دیده ریخت به گشتی مگر که گنجیه ز زخم زخم گسخت و لهه ماطران
 شو قم آرام نیست جانرا به بر بال خود نهادیم بنیاد ایشان را و لهه زیاران
 کینه هرگز در دل یاران نمی ماند به بروی آب جای قطره باران نمی ماند به
 و لهه چنان که ز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا به دو عالم را اگر بر نیمانی
 جانان شود پیدا و لهه رده در خط مشکین شانه شمشاد را به نیست حبت
 حک و اصلاحی خط استاد را به چرخ را آرزو نگاه عافیت پنداشتم به ایشان
 کردم تصور خانه صیاد را و لهه آبی جلوه ده در دیده اش حیرانی ما را به بگوش
 آشنا کن ناکه پنهانی ما را به ز بقدری بوصل او گرم لائق نمیدانی به بخاک آتش
 روی ده پیشانی ما را و لهه اگر نالم ز زخم خار در پاره زفته ناموم به ولی دزیر
 پای من شکست این میکند دروم و لهه چه غم گرت تلخ شد چون زهر بر لب جان
 شیر نم به ولیکن چون بکام دشمنانم میکشد ایم ایضا افسوس می خورم
 ز غم روزگار خویش به بر آسیای دست نهادم مدار خویش و لهه خوردند
 باز با چشم از رشک مردانم به یا آنکه تو تیا کرد دره تو استخوانم و لهه هر چند که
 خودم شده ام راه نایم به در قافله عشق تو آواز در آیم ایضا کنمیدانم چرا
 آهونگاه من ز میدانم به چون هرگز نبودم در میان یارب چه دید ازین
 نه شمعم هر زمان کردی غلط پروانه در محفل که سر افکنده بودم پیش و آتش
 می یکید از من و لهه خوشا حال جانم روی که گیرد دهن صحرا به باب زندگی

چون خضر شوید دست از دنیا بچوب زبان از دل و اقلیم سخن طرفی نمی بندد و
نگردد بچپته ماهی هرگز از جوشیدن دریا و له در روز عید وصلش من هم برآ
زینت بچوشیده ام بعد رنگ حال خراب خود را و له چون شاخ که از
میوه بسیار شود خم بچوب از بار سبز بر دل خود نیز گرانم و له بهواری توان خاموش
کردن هرزه گویان را بچوب صدا گردد بیابان مرگ از بهواری صحرا فروست
جان پاک را بعد از فتمای تن زوال بچوب از شکست کوزه در دریا چه نقصان
آب را و له مراغیر از ندامت از عبادت بهره نبود بچوب ز خائیدن کنم مسواک
انگشت ندامت را بچوب و له ای را ز دل چه آوده بر سر زبان بچوب بیرون نیرود
ره ازین گوچه باز کرد ایضا بقدر شق قلم گزینم جدا مینم بچوب بدست غیر قند
راه یک کتاب سخن و له همچو زنگس بچوب ز آمدن فصل مبارک بچوب چشم وامی شود
از مقدم همان ما را و له مانند شان موم که ریزند شمع از و بچوب شد خانه خراب که
سروت نهال شد و له ز بار منت احسان دریا ابر نیسانی بچوب کند افغان چو
مجروحی که ز خمش آب بردارد بچوب

مزراد او و از اکا بر سادات عالی درجات خلف مزارع عبد الله مستوفی متوفی
بجلالت شان معروف و باقنای فضائل و کمالات موصوف ب منصب رفیع
تولیت روضه رضویه علی مشرفها افضل الصلوة والتحیة و بمصاهرت و درون
صفویه مشرف و متمنا گردیده بر جلالت شان و عظمت و قارآن عالیقدر
افزود در شاعری و دستگاهی وسیع در تبه رفیع داشت از هر نوع اشعار بسیار
دارد و با این خاکسار مصادقت و مودت صمیمی می درزید در سنه ثلث و ثمانین

ای جان جهان * نزدیک بگردن شده ام دور از تو *

میزرا محمد امین ازل برادر مرحوم مناجاد است اگر چه در سال کمین برادر
 بود لیکن در فضائل خطش او فردی را کثر مستعدان و اخبار روزگار تفوق داشت
 جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوده امثال بود
 از فطرط علوهت و تقوی هرگز بشاغل دنیا آلوده نشد و با وصف تجملات
 سلسله عالیشان خود دهن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع
 گوشه نشینان معاش منیب و در مالفت و واداب این داعی اهل سدا و پایه
 اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بملا اعلی اتصال حبت
 اعلی التدمقامه این در زرع را از اشعار آن دالا که هست نظم شنیدم از زبان
 شمع و روشن گشت بر من هم * که یک شب احتملا ط خلق جان بگذار و تو هم
 و له از هجر در دلی که غم جاودان نشست * یکدم برای خاطر ما میتوان نشست *
 چون تیر پا بودی بی چارگی گذار * در خانه تا بچند توان چون کمان نشست
 و له غمش با هر که میگویم ز دل بیگانه میگردد * سر مهر از می پرزور این پمانه
 میگردد * ازل الفت بدنیانه برای آخرت دارم * که مفلس نزار زوی گنج
 در ویرانه میگردد ایضا آنچه دل در خم آنزلت گره گیر کشید * نتوان گفت
 که دیوانه زنجیر کشید * گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری * که نباید گرم
 منت تعمیر کشید * دل اسیر گش از عدم آمد بوجد * چون شکاری که مصو
 بسیر کشید * شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود * میتوانست
 کلاب از گال تصویر کشید * دل ز چنگ مژه آن حال سیه فام گرفت *

دانه را موربزور از دهن شیر کشید + بود معلوم را آغاز که بی دریاست + و در وقت
 از دوامنت تاثیر کشید + سر خط بند گیم داد و چون مجنونم کرد + باز در گوش مرا حلقه
 زنجیر کشید + هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت + انتقاش همه ازین
 فلک پیر کشید + پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل + نخلت از کوتاهی
 قامت تقصیر کشید +

میرزا ابراهیم برادر مرزا نجات خان صدر از اخفاذ فاضل مشهور مرزا ابراهیم
 همدانی که علامه زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر او صاف است
 محلاً مرزا ابراهیم ثانی تحصیل معالم معارف بقدر فرصت و استعداد نموده تالیف
 مرزا امام زاده سبیل بن علی و ریاست آن بلده که از لواحق همدان است با و
 مفوض بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام
 و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از آن بیاد است
 نظم چه گزیدست ز دل سرودی افلاک مرا + نگه گرم تو بود آتش از خاک مرا
 وله در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت + میسوخت آنچنان که دل از فکاک
 سوخت + هر یک در آتشی من و پروانه سوختم + او را وصال شمع و
 مرا بجز بار سوخت +

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الحسین صبیح زاده سیدالحمکامیر
 محراباقر الداد الحسینی قدس الدرره بعلو حسب و نسب معروف بفضائل
 فغانسه موصوف بود روزگاری بغرت و احتشام در اصفهان گذرانید
 و در سنه ثلث و ثلثین و آنوقت بعد از آن بروضات جنان انتقال نمود

ع اورفت و خوشدلی ز جهان خراب رفت به الطاف و اشفاق آن سید
 عالمی مقدار را با این خاکسار نهایی نبود اللهم احشر مع ائمه الطاهین بحکم و دست
 در مراتب علمی افادات پناه و معارف ذوقی آگاه بود و در سخن فهمی صاحب
 دستگاه گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد و از آنجمله این
 چند بیت است که زینب مجموع نمود و رباعی آن ماه دو هفته و لبر جانی من به
 آن یار عزیز یوسف ثانی من به یک روز نکر و فکره شهبای غم به یکبار زلفت
 پیر کفانی من فرد مرگیت زندگانی و زریر بار منت به کوهی که از خضر آب بقا
 خواهد و له سوختن سهل است ازین دانم که در زور جزا به برستم های تو هر داغ
 محض می شود و له بر دانه دار منیر نم آتش سجان زرشک به چون شمع هر که
 سوختن آغاز میکند و له چون شمع صبحم نفسی مانده از حیات به وقت است
 اگر عیادت رخسار میکنی و له نیست شکل گذر از زاده می پر بخار جهان به گرز خود
 قطع تعلق کنی آسان گذری به

میزان خجیات الدین احمد برادر زاده مرزا اشرف مرحوم و خلف مرحمت و
 غفران پناه مرزا صدر الدین مجربین مرزا عبد الجبیب است تحصیل علوم نموده در
 تقوی و حسن اخلاق یگانه آفاق بود بموزونی طبع از بدایات عمر بشعر و شاعری
 رغبت نموده خیال تخلص ایشانست هفت بندی در منقبت انشا نموده بود
 که در مقام خود بغایت شایسته مینمود و بنظر خدام طهیر الانام تفرشی علیه الرحمه رسانید
 صنوع در تعریف آن بقا خیرالت رقم لکاشته در غزل و رباعی هم بموانقت فقیر
 در می مسفت یک سال بعد از آنکه غم بزگوارش جهان بیوفاراید رود گفت

این سید و الا تبار هم دیدار گرامی در احتجاب نهفت علیه الرحمة والعفوان این چند بیت از ان نازک خیال است نظم سرکه زریامی جهان ست نریابائی تست چمن
 هر جا که رود صید تماشائی تست و له آن رعنا بطفلی صد چمن نرینگ دشت *
 غنچه امید باشکفته چندین رنگ دشت و له چون بومی میانست خبر از هیچ نزارم
 آورده عیبت تممت هستی بمیانم و له شمع میداند لبشها محنت پروانه را * قدر
 عاشق را کسی داند که دغش بر دست و له احوال سال پیران بر سیدنی ندارد
 راهی که میشود کم پیوده کون باشد *

مهر را ابو الحسن تمنا از سادات شیراز و بانو انجان و مساز بود در اوقات
 اقامت فقیر بشیر از پیوسته معاشره و انیس سالها شد که ازین گفته سر با عالم بقا منزل
 گزید این چند بیت از وی و اند فطیم باز چشم ناتوانی برده از مو شرم بزور * کرده است
 آئینه رخساری نمود پوشم بزور * در لباس زندگی راحت نیدانم که چیست *
 این قبای تنگ را عمر لیت می پوشم بزور و له بغیر از نیکه صدراع خمار بچشم
 دیگر زمستی صهبای عشق گفته چه دیدم * گناه چرخ نبود انیکه سفر از ناکشتم *
 بقدر همتم این خانه پست بود خمیدم و له بسته دام تو ام در کوی دلدار و گر * قفس
 رفتم ازین گلشن بگذارد و گر و له سیکشم از خود تمنا انتقام خویشتم * کرده ام
 وقف گریبان است دامنگیر را *

مهر از مخر فطرت مشهدی سید و الا نژاد و به فطرت اصلی از اهل استعداد
 بود و کتاب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و مکرش لطیف افتاد
 ابیات زیبا دارد و در عهد دولت اورنگ زیب بهند افتاد مخاطب بموسو خاں

و در شعر از فطرت بهوسوی تغیر نموده و با حصول لسی توفیق توفیق محمود بوطن که
 شتاق آن بود در فقیش نگشته ازین سرای غربت در کمالت رحلت کرده هجرت
 حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از آن جمله است که زده نفس
 طالب آملی در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگرفته با زومی تومی دوست
 رسامینخواهد نظم بشنوخ بسبکه الفت داده آن چشم جادورا به کند شاطه میل
 سرمه اش فرگان آهورا چه برود گردیده از شادی نگرده مانع اشکم به نه سازد
 جنبش گواره ساکن طفل بدخورا و له سدره معصیت باشد پریشانی مرا به
 داشت عریانی نگر زالوده دامانی مرا و له کشیدم محنت از جهان و دیدم
 سرگرانی هم به و فاکنداشت که کوشش برانم توانی هم و له نگاه حسرتی
 امشب بفرگان آشنا کردم به بزرگ خامه نقاش رنگین گریه با کرم و له
 از بس شمرود غم دیدار کاراست به هر روز در فراق تو روز شمار است به
 ملا حاجی محمد کیلانی با کتساب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان محقق
 عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمته مسلک و کمال مردمی فضائل
 حمیده آراسته از اجاله روزگار و در شاعری اقران و مشکل پسندان هر دیار بود
 مرحوم مرزا صایبامی گفته که اگر چه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است با والد علامه
 علیه الرحمته مصاحبی دیرینه داشت و اکثره مثل ایشان می بود فقیر ادراک
 صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در هفتاد سالگی از جهان گذران بعالم
 جاودان انتقال نمود از اشعار او ست فطرم دل روشن بتقریب هوس
 عشق آشنا گردیده اگر خواهد که آب آتش شود اول مها گردیده چنین کن خواستش

پیکان تیراوست جانم را * پس از مردن خبارم سنگ و سنگ آمین بر باگرد *
 طمع خواری قناعت سر بلندی بارمی آرد * بسرگی تا توان بودن چرا کس خار باگرد *
 وله از گداز شمع باشد شعله را پابندگی * میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی *
 نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری * چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی *
 ما و قمری خانه زاد سر و دلجوی تو ایم * مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی *
 وله بر تربت شهید تو ای گلخدا نیست * شمع که رشته اش رگ ابر بهاریست *
 وله چون شمع عمر با همه در تاب و تب گذشت * دستی بزیر ستر نهادیم و شب *
 گذشت * من بعد چهره باسگ کو تو میشوم * کارم دگر ز شرم و حیا و آداب *
 گذشت وله با همه سنجیدگی بقدر و مقداریم ما * چون ترازوی دیار قحط *
 بیکاریم ما وله رفت همچون تیر از پی رفت عقل و هوش ما * خشک خالی *
 چون کمان حلقه ماند آغوش ما وله گوشه بنشین و ترک عالم اسباب کن *
 زیر سر بگذارد ستار و فراغت خواب کن وله پاس دلهای خراب و چشم *
 اشک آلوده دار * گنج در ویرانه با می باشد و گوهر در آب ایضا افسوس که *
 مانند چنار کف، رنگین * آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم * در خانه خود چون *
 قلم از دست تو امشب * من یاد ندارم که چه آمد بزبانم وله صبحم در پای *
 خم آمد مرا مینا بسنگ * در چنین روزی نیاید سچکس را پابنگ وله اهل دل *
 کی ز پی سلطنت و جاه رود * کیست که از سخت فردا آید در چاه رود *
 بسکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر * بنجیه چون مور بزخم سمت راه رود *
 هر جرم میسر سخت اسم شریفش عبدالعالی و از سادات کوه کیلونه فارغ *

موطن آن جامع المحاسن و اصفهان و آنجن دوستانرا گل همیشه بهار و عالم از
 حکمت خلقش گلزار از کمال اشعار و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی است
 انیسوی بی سهم و ندیمی عدیم النظیر بود و در انشا ماهر و بغایت نیکو می نوشت شعرش
 از جوت و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانه روزگار است بشی در آنجن
 این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند
 و این پرده نبوش در بدیهه این دو بیتی بگوش حاضران رساند رباعی مطرب
 غزلی سرود چون آب حیات * از نادره سنج بی بدل میرنجات * در شکر سماع
 طرب افزا گفتم * قد افزل ربنا علینا بركات * با آنکه عمرش از شتابت زانی شده
 طبع جوانش شگفته تر از گلزار و مطرب افزا تر از خنده بهار بود با این اقل الایام لفته
 تمام و معاشرتی بر دووم داشت تا آنکه لوائی سفر آخرت بر او فراشت و در حطیره
 علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر مع اولیائے
 الابرار الاطهار کلیاتش فریب بده هزار بیت بوده باشد نواب و حید الزمان
 بران دیباچه شایسته رقمی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر بود از ان بیغینه است
 اشعار را مشب که حسنش آئینه اهل دید بود * دل گلشن همیشه بهار امید بود *
 از گریه های مستقیم آخر کشودل * سیلاب فضل خانه ما را کلید بود * روزیکه خط
 بندگی از نا گرفت عشق * این لوح از نگارش هستی سفید بود * منفسش مکن
 بر پیری زا خلاص کو دکان * این قوم را نجات بطنلی مرید بود و له سحر که
 از لطف دل آتشم بجای می سوخت * ز قصه الم شمع رازبان می سوخت *
 نجات قصه باغ خلیل نو میشد * اگر دلش من آن شوخ سر گران می سوخت

ساده بود
 قد افزل ربنا
 بر جوش آنکه
 سخن نازل کن
 ای پروردگار
 من برایت
 ساده بود
 اشعار من
 آنکه ای بار
 خدا را برایت
 اهدا کرده
 اولیای پاک
 و پاک ۱۲

یا

وله زگر میهای یار خود من در نیش میوزم * چو شمع انجمن از نور چشم خویش
 میوزم وله ای زهد سالهاست که شرمندۀ تو ایم * گر عاشقی امان بد بد
 بندۀ تو ایم وله در باغ جلوه ده قدمش خرام خویش * کویج و تاب حلقه کند
 سرو نام خویش ایضا حاشا که ترک عشق کنم از جفای تو * گر گشته مرا که هلاکم
 برای تو ایضا آسوده جان شدم ز دم واپسین نجات * آخر کشیدم
 آن نفسی را که خواست دل وله خوشاشمعی که شورش شعله باد تو میباشد *
 با جوم گریه اش تسبیح او را تو میباشد * بجز یاد خود باغ به شتم و عده فرمود
 مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد وله شب از فغان همه خلق را از خواب
 بر آورم * برای آنکه ترا هیچکس بخواب نه بیند وله شد باعث نخلت مرا آگاهی
 از آخر زشت * بردست خواب را حتم از سایه دیوار تو ایضا کوه صحرا پست
 از نامت * بسکه فریاد کرده ایم ترا * القدر را که یادمان کنی * القدر یاد
 کرده ایم ترا * من غلام کسی که گفت نجات * ما کی آزاد کرده ایم ترا
 وله بوی گل گفته ایم رنگ ترا * خلق عاشق دبان تنگ ترا * خم ابروی
 تست مجرایم * قبله دانم رخ رنگ ترا * بسکه پرورده ام در آغوشش *
 رگ جان کرده ام خدنگ ترا وله جان مست شهادت ز حنای کت پاست
 صبح کفتم را شفق از رنگ حنائی ست ایضا در موج شعله خال لب یار را بین *
 این کافر مخلد در نار را به بین وله کیش سری نجانه ما یکسان بکش *
 گریان بر ذمه مادر و دیوار را به بین وله بند بندم گر چه سازی مجرم معصیت *
 از نداشتگی مرا از لب شود دندان جدا غزل جان مست نشاط است

کجائی می غم های + آسوده ولی رفت ز حد ذوق الم های + محنت طلبان
 های کجائید بیایید + افتاده متاع الم بر سر تنم های + سیراب شو گوشت
 سن از تابش برقی + از من بغافل گذر بر کرم های + خوننا به دل اندک
 و خرج مژه بسیار + پر دروسم میدهد این باده کم های + باری عجبی میکشتم
 از زندگی خویش + باز که ضرورت وجود تو و غم های + از شرم در آئینه
 بخود رام نبودی + هم بزم رقیبان شده های ستم های وله در کین لشکری
 از گریه دلدا داشته + خوش لوائی دگر آراه برافراشته + لاله خاکستری از خاک
 برون می آید + بسکه در هر قدمی سوخته کاشته + سر مه کردند غزالان حرم
 خاکم را + میتوان یافت که با نا نظری داشته + گنمت سخت عظیم
 بستم تو سنجات + وسعت رحمت حق را توجه نپداشته +
 شوکت سنجار الی خال رخسار دیدار خویش و در زمره یاران سعادت کیش
 بود بدایت احوالش را خود تقریر می نمود که پدری داشتم صرف مرا بدستان
 فرستاد و سواد می آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود
 ما چهار بر سر بازار مشغول پدر شسته وجه معاشی حاصل میشد چون طبع موزون
 بود و کلام مرزا صایبا در آن دیار رواج یافته بالنسب آن اشعار ذوقی حاصل
 میشد و مصرعی چند با همجا گرفته بر اقران خویش میخواندم تا رک تخلص خود میکرد
 روزی در سوار ادبک تریک مکانی من بودیگر رسیده بسخن گفتن ایستادند و اسپان
 پای بر بساط من نهاده از هم پاشیده مراد ز کومش آنان سخن از زبان بر آمد نصیب
 تا زمانه دستم آنچه فرستند که در مراد بشوید و همانم بی راحله دراز از بخار بر آمده

روی خراسان نهادم مجلا چون وارد هرات گردید میرزا سعد الدین محمد ریاقم فزیر
خراسان که از مستعدان و عالی همتهان جهان بود بجالش اطلاع یافت
نوازش ویاری نمود گاهی مجلس خود او را بار میداد چون انجمن شعرا بود
موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس
بان وزیر صافی ضمیر می بود در صحبت او مستعدان خراسان عراق که در آن
مجلس فراهم بودند خاصه مقیمای احسان مشهدی و عظامی نیشاپوری تربیت
و تعلیم یافته براه در رسم سخنوری آشنا و مبصر گشته ازان اصفت عهد خطاب
شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش
رتبه لطافت و سلاست یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود چون بغایت
مازل دل و داریه طبیعت بود از الفت اهل دول ملالت نموده مدعی خراسان
سایترین ساخته سر و پای بر بنه از خراسان عزم عراق کرده باصفهان بسید
در مقابری که منسوب بزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سهیل بن ازهر اصفهانی
قدس الله روحه العزیز در خارج حصاران شهرست مکانی مانوس اختیار کرده
ماوای خود ساخت چندی بصحبت بیکان و افاضل آند یار و الفت بعض
شعرا رغبت می نمود و اکثر اوقات ما بجزلت در آن مقام بسر می برد در فترت
بر ریاضت و انزوا فروده ترک معاشرت با مخلوق نمود و بسیار کم تکلم کردی در دو
یکبار بلب نالی گفتا و افطار نمودی سخافت بدن و گزارش تن از حد در گذشت
بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی چهار
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده گفن پوشانیدند و فقیر

در کودکی روزی او را دید که وارد مجلس والده مرحوم گردید و آن والا مقام او را
احترام نموده در پیشوی خود جای داد و مرا از کسوت و حالت او تعجب آید و از یکی
محرمان پرسیدم او گفت شوکت است در سال هزار و یکصد و هشتاد و هجری بدر
وصال انتقال نمود و در همان خطره منوره که سکنش بود دفون شد و بعد از
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طایفانی روح الله رحمه که احوالش
در فرقه اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او دفون گردید
و مکرر این فقیر از ان عارف ربانی ذکر احوال او شنید که برافت تمام
یا دمی نمود و روزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد با انس گرفت و بعض
شکوک و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد دیوانش مشهور و اشعارش
برالسنه جمهور دأرست در عیقام بجد بیت اقتصار میناید اشعار خرابات است
ز ایدیشود مقصد بر پدید اینجا و سفید آب عروس جام کن موسی سفید اینجا و
متاع سمره دار و کاروان ماسکساران و جریس هم از دل خود ناله نتواند کشید
اینجا و چوستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد و مگر روزی مصور صورت
تاگی کشید اینجا و له هستی زیک وجود بود کائنات را و باشد زیک نفوس
اهل حیات را و له ناز از خاک دیدگشته مرگان ترا و کفن از صبح بهار است
شهیدان ترا و دشت حسن نظر کن که جد امی منیم و همچو مرگان ز رخت
سایه مرگان ترا و له پیاله نقش دگر ز رخ فرنگ ترا و شراب روغن گل شد
چراغ رنگ ترا و له لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا و بود حریر هوا
پرده بازگاه ترا و له مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم با مون و سواد چشم آهو

مهر بادامی است مجنون را و له غزلیق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند؛ نریز آری آب
 نتوان دید موج آب دریا را و له بخاک امی بها چشم طمع آهسته تر بکشا؛ مباد از
 باد مرگان تو شمع استخوان سوزد و له درویر فنا با خاک کیسان بود از پستی؛
 پی داخل شدن چون شمع در ویدم قد خود را؛

ملا سعید اشرف رحمة الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح
 مازندرانی صبیحه زاده قدوة الفقهاء والمحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است
 اکتساب علوم و کمالات نمود در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده
 طبعی رسا و سلیقه بسخن آشناداشت اشعار خوب و معانی مرغوب از آن منقول
 بیادگار است بهند افتاده مدتها بکام و ناکامی بسز میبرد و در آخر که عازم عود
 بایران بود در راه بنگاله در سن ستادس و عشر و اتمه بعدالافت داعی حق را لبیک
 اجابت گفت را تم آتم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از
 اشعار املا ایشان است اشعار بهند تیره نخجی رفتم از راه پریشانی؛
 تباریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی و له از تغافلها می بی پایان مگر یارش
 کنم؛ پایه نجات خود زخم چند آنکه بیدارش کنم و له بسیر کعبه و دیریم گاه
 اینجا و گاه آنجا؛ که مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا؛
 اسیر محلی کردم که هست از دلربایی با؛ صفت مرگان برگردید طر فی
 کجگاه اینجا؛ بیزم باده نوشی و عده هم مشربی دارم؛ که عذر پاک دانات
 بدتر از گناه اینجا؛ بصد حسرت از کوشش پاکشتم لیکن ازین حسرت؛
 چو دوشمع خاموش است - مگردان نگاه اینجا؛ برای برده نوشی کس

چه دست و پا زند اشرف بیویانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا و له
 جلوه نازش رسائی داد و بیداد مرا + کوه تکینش دو بالا کرد فریادم را که کی شود
 آزاد از زلف گره گیرش کسی + دانه زنجیر در دست صیاد مراد له حرف و درخ
 چه زنی بزم شرابست اینجا + پاک ز آتش نبود عالم آبت اینجا + برگ برگ
 چمن عیش نشاط انگیزست + عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضا
 با خط ساغم رنگ از خون بظن دارد + گویا زشتک سالی بغداد شط ندارد
 دیوان سرنوشتم چون نسخه های اصلی + هر چند بد نوشتست اما غلط ندارد
 وله ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند + جلاجل برود مطرب کعب
 افسوس را ماند + نایم کباس پیکت کام نظر حاصل + قبای نه نایت
 جامه فانوس را ماند وله رئیس از شور سرگردانیم جیب میگرد + بهر آبی که
 افتد عکس من گرداب میگرد + فرو میریزد از یاد تو هر ساعت چنان زنگم +
 کزان روز سیاه من شب منتاب میگرد + سبکه چاره من کن که بجد تشنه
 وصلم + باین تکمین تو تا آئی دل من آب میگرد + بهار تازه روی تو دارد
 آب و رنگ اشرف + ز فیض خامه ات گشت سخن سیراب میگرد ایضا
 زیبائی رخسار ترا ماه ندارد + غوغای سواری ترا شاه ندارد + رفتم بسرایه
 دیوار قناعت + جایکه هاقدر پرگاه ندارد + پایم کبوی نامه چون قافله مصر
 صحرا می جهان طالع ماچاه ندارد + در قافله راه فناوس عمرم + از هم سفران
 ماند گر راه ندارد + از طره هند و پسران دکن اشرف + دارم شب تاری
 که سحرگاه نداد وله یار در سینه نهان بود نمیدانستم + دل بسویش نگران بود

نمیدانستم که تا سحر سیری متناوب مجالش بودیم که جا که صبر کتمان بود نمیدانستم که
 قرب یکماهه میخانه اقامت کردم که اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم که
 مرزا محسن تاشیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز
 اند صاحب ادب جمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام
 تربیت او برآمده دفتر او را به عراق ربابا و مفوض داشته و بعد از آن بوزارت
 دارالعمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مہام دیوانی و حسن معاشرت با انام
 بمیرینه و با این خاکسار حدیث دیرینه بود و در او اخلاقی دست از نہات
 و نیاباز داشته بعزت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بچهار
 ملک عظام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرتش بدقالتی سخن رسا
 و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در او آخر یکان نزدیک رسید
 که شعرش بمرتبه تمامی رسد و از فتور و تصور برآید لیکن فرصت نیافت این
 چند بیت از تنج طبع آن مفضولست اشعاره گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان
 بسته ام که در ریاض آفرینش رشته گلده ام ایضا گره بکار نه افتد
 کشاده رویان را که ندیده فقل کسی پرہ بیابان را اوله از بس گذشت عشق
 تن ناتوان مرا که شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا اوله همچون کتاب
 بیوہ گویا نمیشویم که تا ہمدمی باز رسد و انیشویم ایضا بشکت چو دل
 چاره و تدبیر ندارد که چون رخنہ شود آئینہ تعمیر ندارد و له در ہر نظارہ طلب
 عاشق روان داشت که ہر عضو او از عضو دیگر در با ترست و له دلم بہ انہم
 از چشم اشکبار افتد چو چمن پاره کہ از بحر کنا رفتد و له مہربانہ زمن آن

بت مجبور گزشت + لکن الحمد که اینها با خوب گذشت و له دل آخر اشک شد
 از چشم خون پالا برون آمد + سجد اند که زاب این گهر دریا برون آمد و له یاز در
 عشق تو دارم سرداد و سدی + که در هم افسر شاهی بکلاه نمایی + هرگز از خار حسد
 پایی دلم ریش نشد + میتوان برو این راه بعالم حسدی و له با سخت تیره
 پرشش دل یاری کند + در شب کسی عیادت بیمار کی کند و له چند آنکه روزگار
 گره زد و بکار من + گردید باز دانه دانی شکار من + خاکم باورفت نهادم شکستی
 شاید بجوی یار نشیند غبار من و له محبت کار خود را میگذر و نینداند + که محبت نفعه
 فریاد در خواب شیرینی و له از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر + هر جا نشسته بر سر
 آتش نشسته ایم و له چشم چو رکاب در پیش بود + روزیکه سواری بیش بود +
 امر فرزندت بویفا میش + با ما دل مهربان کمیش بود +

شفیعی امی اثر شیرازی در زند ساگی بسبب عارضه باصره اش از حلیه نور
 عاقل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرای
 عهد شد بدتی در اصفهان و فارس از معاشران راقم حروف بود از مشهور است
 که بر اعمی ثقیل و گران جان میباشد گرا و که سبک روح متشابه شد پیرانه سرد بلبله
 لا از این سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له در قصاید و غزلیات و قطعات
 مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این چند بیت اثبات یافت اشعار
 پیرس از دل من رمز آشنائی را + شکستگی است محک نقد مویبائی را + خموش
 باش چو زاهد کند ندمت عشق + که حرف خویش جواب ست روستائی را +
 زدیخ خویش زبان جمله خلق می بستند + تو هم صد گره بود خود ستائی را +

و له توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را به بعلوم بل شباری اگر ریگ بیابانرا
 ضرورت ازنی تریاک خوردن جرعه آبی به گوارا میکند می تلخ کامیهای دورانرا
 و له نگیرد سخت دانا دامن صبح فراغت را به چوروز و شب حضوری نیست با هم
 عقل و دولت را و له بجز خضر تا بنیم رخ جانانه خود را به پراز آب بقایم خواستم سپانه
 خود را ایضا و ادیم بزلفش دل پرورد و وفازا به بستیم باین دسته گل رشته جانرا
 دارندگان خلق که زرقوت باز دست به افزون مکنند نقش طلا زور کمان را به
 در راه تو کل چه کنی سنگ قناعت به جویند اثر نابدان سنگ نشان را و له
 از عارضش دمید خلی همچو شکناب به یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب و له
 بی نفس بد آسوده بدنیا نتوان شد به فریادسگ افسانه آرام شان شد ایضا
 بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من به گل صد آرزو بر سر زند خاک
 مزار من و له بر محفل حدیث می پرستی در میان دارم به بزرگ شمع هر آبی که
 خوردم بر زبان دارم ایضا خاک از رشک نگذارد بحال هم دو همدم را به بنگ
 از یکدگر سازد جدا با دام تو ام را و له میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
 آب بخشد سر فرازی رنگس خوابیده را به دوستان غفلت تجرید پوشاند خدا به
 شاه می بخشد بخاصان غفلت پوشیده را مننه کبیش پوشمندان خود نمائی
 هست منظورم به کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم مننه ندارند اهل دل
 ذوقی اگر باشند در آرزوم به چو موج بجز می آیند سرستان بشور از هم به بیزم وصل
 هم پیوسته از راه سیه روزی به من و آن بیوفا شب در میان بودیم در آرزوم
 و له بفریادم رسد یارب حریت نغمه پروازی به زنده زخم دلم را بنجیه از آب شیم سازی

منه پیروی که میگذرتم اسیر حسن آوازش و نباشد رسته جان قابل ابریشم سازش
 و له دلم گرفت ز زاهد کجا گشت مینائی و فسرده است مرا طره خشک سرمائی
 و له صید حسنش نشوم تا بود از خط ساده و وعده عاشقی من به بهار افتاده مننه
 برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی و که در فهمش نباشد حاجت فرسنگ و
 قاموسی مننه ز بهر شکر تنهائی ب مردم آشنائی کن و در آور زرم الفت یاد ایام
 جدائی کن و مباد اینیم جو منت پذیر دوستان گروی و خدا ناکرده هر جا احتیاج
 افتد گدائی کن و بقدر دردمندی با تو باشد ربطشان چسبان و اگر باورنداری
 خویشتن را مومئیالی کن و بهر کاریکه روداد امتحان دوستان گروی و اثر عبت
 اگر نگرفته باز آشنائی کن و

مخلصامی کاشی میرزا محمد نام دشت مرد هموار نیکو خصال بود طبعی سخن آشنا
 در رغبت و میل مفرط بشعر ادشت اشعار خوب دارد سلیقه اش را در شعر قصوری
 نبود لیکن چون از سرمایه دانشوری عاریت و صنعت ایهام را بجد گرفته گاهی
 بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد و اگر او را تربیت
 افاضل فعیس گستر و ملوک دانشور فرار رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی
 از فارسان و سایر افاضان مضمرا سخن گسری گشتی بوسیله بعضی تصاعدش اعتماد الدوله
 محمد مومنی شالو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی
 در آن شهر بود و بار اقم حروف آشنای او انیس شد تا آنکه در مراحل سنین وداع جهان
 بی بقا نمود در مقبره جامع عتق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از
 دیوان اوست اشعار کرد اینجا دلم از طره جانانه جدا و دست مشاطه

الهی شود از شانه جدا و برق در جان مواداری فانوس افتد و تا بکی شمع
 جدا سوزد و پروانه جدا و له امانت دار نتوان گفت جامی عالم دون را و که یکجا
 خورد این صاحب دیانت مال قارون را رباعی نظر بنامه این خاکسار نیست
 ترا و دماغ خواندن خط خباز نیست ترا و اگر وفا تو نسپرد ام مرغ از من و
 از نیکه عمر منی اعتبار نیست ترا و له عشر ششم از عمر سبک سیر بدر رفت و
 بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت و له بدسوزی مننه ای نهمین مرهم
 بداغ من و که باشد روز به پیمان و شبها چراغ من مننه کجا آرام گیرد خاطر
 وحشت قرین من و نشد زمین خاکه ان خبر گرد کلفت دلشین من ایضا
 تیان سازند اگر با تیغ قسمت عضو محضوم را و شووم ممنون که شاید از انیان
 چشمم بیارفتد مننه باسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص و بسی اقدام و
 برخاستم از خواب و بیداری

بخششامی کاشی نورالدین محمد نام داشت با صنفان آمده بوسیله آشنای مرزا ابراهیم
 مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتها ریافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت
 و حمایت به تصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل سامان شده
 سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فالج درگذشت در او آخر
 که بسبب آن عارضه لکنی فاحش داشت چند دفعه بار اقم ملاقی شد در سخن
 از اقران و اشراف خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشنا تر بود این ابیات
 از دست اشعار خدایا تنگامیهای دنیا بس دل مارا و پس از مردن
 بچشم یار شیرین کن گل مارا و در ای کعبه و تبحانه ما و انیست عاشق را و

دو منزل را یکی کن تا بیابی منزل بار اوله دل غلطیده در خونم شکست آرزو وارد
 مبارز نگاه طفلان میبزم این تخم رنگین را چو داغ دانه رویش از سیاهی بر بنی آید
 خجالت گریساز دهره روی سخن چین را اوله نفر و خست کس تیر از متاع حسن
 خود را مبر و ماه بسنجی که تنگ تست زنه از از شکست دل با مشو ملول
 کین شیشه عمر هست که مشتاق سنگ تست وله صد حیف که خط از لب او
 زود بر آمد از آتش جانسوز دلم دود بر آمد چون شمع سحر گاه هنوزم نفسی
 هست هر چند که از هستی من دود بر آمد مننه خارم میکشد تا ساقی از میخانه
 می آید دلم خون میشود تا باده در پیانه می آید پنجب امشب مبارک باد کن
 در سوختن جان را که آتش پاره می آید و مستانه می آید مننه به آئینی که میشد
 کتاب از هتاب از هم زتاب آفتاب عارضت ریزد نقاب از هم بتاب
 زلف او شیرازه بندم و فرود را اگر صد بار ریزد جزو جزو این کتاب از هم
 وله من نقد دل بدست تو جا بل نمیدهم تا ضامنی من ندی دل نمیدهم
 عمر ابد لذت احسان نمیرسد تا جان بود جواب بسائل نمیدهم تا کشتی آید
 مرانا خداست عشق چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم وله غفلت
 تا کشودم دیده را تعبیر با کرم رساندم تا بصبح این شام را شبگیر با کرم
 عجب دارم که ابر رحمتم نو میدگذارد که من عمر می با مید کرم تقصیر با کرم
 کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گسیویت دلم خواب پریشان دید من
 تعبیر با کرم وله گیرم بیار نامه نویسم بر بنده کیست جز رنگ آفتاب بکوش
 پرنده کیست نه ناله ماند در دل و نه آه در جگر دیگرم از خاطر بار آورنده کیست

سینه بکوب
 سائل را
 خودم تا کرم

وله بر عاشقی کز نو گله بنیاد میکند + اول را امید می سن یاد میکند + در بناد آن نیم که
 بدشنام یاد عاست + یادش بخیر بر که مراد میکند وله بر چشم که نوری ز حیب
 داشته باشد + جامعیت که می زاب بقا داشته باشد + از اوج محالست
 فقد طائر دولت + تا بال و پیر از دست دعا داشته باشد + سر زنده ز کو تیر
 محالست گذشتن + گیرم که کسی قوت پا داشته باشد + شهرت نه کند دست کرم
 بی کف سائل + یکدست محالست صدا داشته باشد + جز خرخ که هم کین
 بودش با من و هم مهر + یک با من ندیدم دو هوا داشته باشد وله دارم تی بجلوه
 دل سنگ آب کن + از عکس خویش آئینه عالی جناب کن + بتخانه سوز خود
 بت چندین هزار کس + آتش پرست و شعله آتش کباب کن + داغی
 بدست خود نه و عاشق تمام سوز + آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن +
 یک وعده نیامده را زود وصل کو + یک بوسه نداده بصد جاحساب کن +
 مست از می رقیب و گرگ از حبیب خواه + ساغر زغیر گیر و مراد دل کباب کن +
 میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیر آبادی از کودکی در حجر تربیت
 پدر سخور چون سر و بموزونی علم گشته تا پایان زنده گانی که از هفتاد و نه گذشته بود
 بسخن بانوس و شاعری را پیشه خود ساخته در تاریخ گوئی و معامهات دشت
 اقوا رخ بسیار گفته همگی لطیف و بدیع است و در قصائد و غزل نیز ابیات خوب و
 شاه سلطان حسین صفوی او را بجناب ملک الشعراء و اقطاع اراضی نصیر آباد
 نوازش نمود با فقیر ربط تویم دشت اینچند بیت از دست اشعار گلپین داغ
 عاشقی از خار خار باش + گلپین طراز ناله چو باد بهار باش + از چپاک

زینت دل آشفته ده بدلیع * چون شانه در کشایش زلفت نگار باش و له
 من بس غلظم اگر آید کسی را پابینگ * جامم از گروش فتنه بر جان خور و مینا بسنگ
 میزرا حسن غیور از اعیان کرمان و با کمال حدس شعور طبعی شکفته و دشت
 در شعر ما هر و مضامین تازه در کلامش بسیارست ثنوی دشت اکثر ابیاتی
 بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهرة آفاق بود مدتی بوزارت کرجستان
 بقلبش مامور شده در آن حدود کسب برود و باز با صفهان آمد باین قاصر معاش بود
 سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بر بست قعد المهر بر حتمه این ابیات
 از دست اشعار خارا این گذار بودن گلستان سازد مرا * با زمین هموار بود
 آسمان سازد مرا و له بکار خویش چون گیس همین نه حیرانم * از نیکه راست قلم
 دیده است دورانم و له قدم حسنت اگر رنجبه نگردد دیگر * خانه را آئینه مبر که
 صفا خواهد داد و له بر سر پایمی وجود خود خط باطل کش * در ریاض زندگی چون
 سر و بجایصل مباحث *

لطف علی بیگ شامی والدش اسمعیل بیگ نام دشت اصل از طائفه
 جرس و در سلک غلامان آستان صفویه نسلک بود در مردمی و تقوی و عبادت
 یکانه اشباه و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادت مند تر بود با کتاس
 کمالات صوری و خصال ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده
 باغ از بود با والد علامه نور الدین مرقده با خلاص آشنا و باین داعی اصدقا صدیق
 سر پا و غایب نکته سنجی اشتهار یافته خاطر معنی ذخایرش درج لالی شاه ار و خا
 حقیقت آثارش مشاطه عرایس البکارت اقتداری تمام بر گفتن تاریخ دشت

و تواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی نیم غزلهای خوب گفته مجموعه منظوماتش تخمیناً
 چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست هجری در اصفهان بحبت جادوان
 رحلت نمود این ابیات از آن خجسته صفات است اشعار مرموم فریب چشمه
 امی مردمان خدا را * در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را اوله بسکه با سر وقت
 ذوق دو بال است مرا * دل جدا دیده جدا بر سر سود است مرا * در ره عشق تو
 از بسکه قدم فرسودم * جوش تنجال لب آبله پاست مرا ایضا سعادت بر سر سازه
 در نظر گرد و کورت را * بود از دو مشعل دیده روشن اهل دولت را اوله رفتی و
 کشیدم ز تو در دیده نگاهی * چون تیر که دورند ز ترکش سفری را اوله بجد نشود
 در زمانه دستم * که استراحت دنیا بقدر نادانیت اوله این عقده بکار دل ما
 از هنر افتاد * آخر که ما گره رشته باشد منته گرفته تنگ گرفتن چنان بان مرا
 که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضا دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پر او را
 دو عالم را بهم زد و همچو مرغان چشم غارزش منته رخس از نور ایمان آفریدند *
 خطش از جوهر جان فریدند * بعالم نام رعنائی علم شد * چو آن سرو خردمان آفریدند *
 او را سیاب خان برادر دستم خان ایلچی حاکم جام ریاضات و رزیده
 بر شعور و حسن سلیقه معروف و کمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی
 و لطف طبیعت اشتها ریافته اشعار لطیف عالی دارد و در تهاست که در اصفهان
 رحلت کرد این چند بیت که روزی از او استماع نموده بخاطر ماندند آنگاشته شد
 اشعار غرم صدر خم اگر بدل تمنای دیگر دارم * ز تنغ غمزه اش امید جوهر
 بیشتر دارم * اوله گل افشان شعله آتش نقابی آرزو دارم * چو نور شنید

قیامت آفتابی آرزو دارم * یک در دیده دیدن از تو راضی کی توانم شد
 ز شمرگان تو زخم جیبایی آرزو دارم * رسد لعل لب شاید بدر و تشنه کامیها
 بزنگ آتش طاقت آبی آرزو دارم همیشه ز چشم شورانجم میارم * در دل شبا *
 نگهدار و خدا داغ مرا از چشم گو کبها *

عوض خان حاکم لار معدلت شعار و در کمال سنجیدگی و مرمی و مروت
 روزگار بس برود شاعر سخن سنج بود این ابیات از وی یادست اشعار ز آه
 جهان سوز بستم دهن را * چو خورشید در دل شکستم نشان را * سلیمانی من
 همین بس که هرگز * بازار موری نه بستم میانرا * وله نک پرورده داغ جنونم
 شور با دارم * از ان کان ملاحظت در جگر ناسور با دارم * وله دلم را بس که
 چین جبهه زاید غمین دارد * نمیخواهم برینیم روی زلفی را که چین دارد *
 وله شب که از جام حریفان مست من سرشار بود * دل ز خون کبریز چشم
 از اشک گوهر بار بود *

حکیم محمد تقی شیرازی از مذاق اطبا و هدم مسیحا بود از مستفیدان خدمت
 علامی مسیح الانام فسانی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز
 همواره یار و لنگوار بود در شاعری و سخن فنی رسائی و باعرا ایس معنی آشنائی داشت
 در شیراز بر جنت الهی پویست این ابیات از دست اشعار دوش و در بزم تو
 ذوق گریه ام بی تاب کرد * آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد *
 خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف * آتش حل کرده را چشمم
 شراب ناسب کرد * وله در باغ دهر گز مکه فانت ناگهی * نشان نهال غلغم

که افغان شود بلند و له من از دماغ محبت در کعبه دریا کشی مستم که جز سار
گرفتن بر نیاید کاری از دستم *

حکیم محمد رضا عرب یزدجردی در بلده خرم آباد با فقیر معاشر بود از کهنه
شاعران و در طبابت حد اقل دشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بوطن خود
رفته شربت ناگزیر مایه چشید این چند بیت از دست اشعار زخون تا پرده
آواز گلزیگ است مینالم که بن تاناکه لیلی هم آهنگ است می نالم و له جلوه
در دل از ان قامت رعنا دارم که خبر تازه از ان عالم بالادارم و له در جهان
در تنم چون رشته پرتاب می پیچد نفس در سینه ام چون حلقه گرداب پیچد
ممنه بهر کس دولت دنیا باینی اثر بخشد بهر بر جی رسد خورشید تاثیر دگر
بخشد و له فروغ نخت و طالع تاجه باشد طبع کامل را که یک پر تو بود
شمع مزار و شمع محفل را *

حکیم شهاب معصوم لاری در خطه لارا از معاشران این خاکسار و سید
صافی طوین تقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت
و در گفتن هم به کیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغله طبابت و تربیت
مفراط بشکار او را از رسیدن غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصه ماهی یکدوبیت
از دست خیالش بصفی اظهار جلوه میگشت در بهانهای بر حمت که در گاه اتصال
یافت خلف حمیده خصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادت مند ان یادگار
اوست هنگام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چتری
بنام قلم دهد قصیده در منقبت گفته بود که مطلعش انیست فرد بسکه و

عشق تو خورد از پنجه سخنی فشار + استخوانم شد بزنگ شاخ آهوتابدار +
 حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت
 شعرش یکدست و کلامش زشت دیگرست فقیر دوسه نوبت او را در خدمت
 والد علامی طباطبائی دیده ام مجموعه اشعارش قریب سه هزار بیت بنظر
 آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدست بیت
 از و حالیا بنحاطرت سه غزلی در دام بال و پر شکن میخواستم + نیست عالم
 جای پروازی که من میخواستم + بعد مرگم نیست تاب بار منت از کس +
 آتش تن راز خاسته کفن میخواستم + وله خوبان همه در قتل من خسته شریک اند
 تا خون مرا زنگ بدامان که باشد +

میر عبد الغنی تفرشی از افاضاد فاضل مرحوم و از نواد دروزگار بود و فقیر شریفی
 و سخن شناسی او کسی ندیده ام در ذکا و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل متداول
 علوم نموده در جوانی وداع دیرنا سوتی نموده داغ جدائی بردل مستمند گذاشت
 اگر فرصت مییافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش گفتن شعر
 کثر التفات می نمود این ابیات از افکار ابدکار اوست سه گل گل زیاده چون
 پرتاوس کشته + آماده هزار دهن بوس گشته وله شد از رسوائی عاشق
 یکی صد شهرت حسنت + هنوز ای بی وفا قدر گرفتاران نمیدانی وله ز چشم
 سرخوشت ذوق نگاه غافل دارم + تغافل کردن ای ظالم حرامن حسم
 دلی دارم رباعی عمری بره وفانستیم عجبش + دل خرد بدگیری نه بستیم
 عجبش + در کوی تو قدر هر سگی پیش از ما + این همه استخوان شکستیم عجبش +

مرزا احمدی عالی مشهدی شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر اورا ندیده اما
 کلامش بر اقران او بر گزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان
 مکان حبت مشال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی بر افواه و دست
 مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و
 نزدیکانش اخلاص ابکار او را در نهانخانه خنت مستور ساختند نسخه اشکارا
 نشده این یکدوبیت هنگام تحریر از او بیاد آمده است نیست ممکن که تواند
 دیگری بردارد و آنچه آن کز نظر انداخته ام دنیا را وله بر تو حسن تو گر جلوه کند
 دررگ سنگ + شعله طور نماید بنظر هررگ سنگ + ریخت از بسکه گهر آبله
 از پای دلم + در ره عشق تو شد رشته گوهررگ سنگ +

میرزا ابوالمعالی مشهدی خلعت سیدالسادات میرزا ابومحمد و از روسا
 خدام عالی مقام روضه رضویه علی ساکنها المسلم و سید عالم عابد فرشته خصال بود
 در مدت سه سال شرف مجاورت آن آستان ملایک پاسبان که این فقیر را
 مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصداقت و موافقت تصویب
 نداشت طبعش سخن راغب و اشعار دلپذیر دارد شنیده شد که در آن ارض
 اقدس بجز آنهمی آرمید طوبی که در حسن باب این ابیات ازان والا تبار است
 اشعار زبس یابد تو در دل نقش باشد چون نگین مارا + نمیکرد و بجز نام تو
 حرفی و نشین مارا + زد دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر + بزرگی مایه
 طوفان بود پیوسته در تیزر و له دارم ز خلوت دل پر درد و داغ خویش +
 آینه خانه که به عالم برابر است ایضا سفر کردن ماصداقی ندارد و ز خود رفتن

آواز پائی ندارد و ازین درد جانم رسیده است بربلب که بید رویی من اونی ندارد و
 سید عبد القدر حسابی از سادات جابری و بفضل و کمالات باطنی و ظاهری
 محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و بار اقم این مقاله معاشرت و صد اقمی
 بکمال دشت چون بصحبت میرزا صایا رسیده بود تشبیه تمام واحوال و اطوار
 یاران مرحوم منمید و خط نسخ را بغایت خوب و نیکومی نوشت و بکتابت کلام الله
 موفق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب و سنجیده بسیار دارد و مجموع
 منظومه اش تخمیناً پنجاه بیت بنظر آمد در حالت کهولت باصفهان جهان فانی
 پدید آورده بعالم بقا پیوست این چند بیت از وست اشعار نشانیست
 جایی از تو ای جهان جهان پیدا و جهان را جانی و جان را نیما باشد نشان پیدا
 طپید در سینه ام دل از خیال حلقه زلفش و چون کنجشکی که ماری گردوش
 از آشیان پیدا و له بقدر پی کمان از دور باشد سخت تیر سرم و ز جوش برهون
 بتوان کشید از راه کج مارا و بمقصد گر رسد ساک جهان در حبت جو باشد
 کی از منزل رسیدن جاده از ره میکشد مارا و له وقت دولت غفلت از حلم
 فرود اجاب را و بالش پر شد پروبال هاین خواب را و بی ریاضت مرگ را
 نتوان گوار ساختن و در نجات در دیده شیرین میناید خواب را و له چون کنم
 با سر و نسبت قد و لمبوی ترا و سر و بجای اصل کجا دارد بر روی ترا و له داغ بول
 گریز قوت مدعا باشد ترا و به بر جان منت از یک آشنا باشد ترا و له پس از
 گلگل شکفتن غنچه گشتی چون مرادیدی و تغافل کوهنت یا عذر بسیارست میدانم
 و له شفق در دهن شب پیش بر دل منیز ناخرن کش گاهی زلف خویش اینست گارین

میر معصوم اصیل خلف ارجمند سید شیرین مقال میر سید علی نهری جاری است
 از دوستان و معاشران این ناتوان بود با استعداد و استقامت سلیقه موصوف
 و بصیحت شعر مشغوف بود در چهل سالگی بر حجت حق پیوست اینچند بیت
 از اشعار اوست اشعار آنچه آید از ضعیفان کی تواند آتو یا + بر زمین پرواز
 دارد سایه مرغ هوا + در جهان آسایشی گریست از رویشی است + خانه از
 کوتاهی دیوار باشد خوش هوا و له معنی مودی جدا و قوت بازو جداست +
 هر گرا شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست منته ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر +
 مرگ زن بیچ کم از لذت دامادی نیست ایضا با آنکه دو عالم مه آتش زده است
 شمع است جمال تو که پروانه ندارد +

میرزا سید رضا خلف میرزا شاه تقی از سادات حسینیه اصفهان است
 و آن سلسله رفیعه بعزت و جلالت شان معروف و بقدم و توان موصوفند
 ساها می بسیار با مستود این اوراق شیرازه مودت و ذفاق مستحکم داشت
 در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فنی و نکته سنجی مسلم هر ضعیف و کبیر بود
 گاهی بانسا و شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعه افزوز
 میشد سید تخلص میکرد در سه شکت و ثلثین و مائت بعد الا لاف که انجام روزگار
 آرام و انتظام بود در اصفهان بلار اعلی طبع شد روح اندر روح الغریر این چند
 مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار رداغ عشق تو فراموش نخواهد کرد
 این چراغ نیست که خاموش نخواهد گردید و له در چون شمع اشک از دیده
 نمناک میریزم + بدامان و گریبان باز رنگ خاک میریزم رباعی در جل غم تو

خارخاری دارم و از داغ بسینه لاله زاری دارم و افسرده شدت گلشن باغ نظر
ای گیره بیا که با تو کاری دارم و

میرزا ابوطالب حیات خلعت میرزا نصیر اصفهانی از سنجیدگان و اخبار
روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیفا مهارتش کمال
بجای دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی
و پنج و داغ جهان فانی نموده بسعادت جاودانی نازگشت در روزگار معاشرت
اشعار بسیار از ان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت
ذخیره خاطر نبود فرد لب خواهش نه کشودیم و از ان خشنودیم و که مراد
دو جهان قابل اظهار نبود و

میرزا ابراهیم علی سخا ولد میرزا سعد الدین لاریست که سالها ضابط مالیات بنا
فارس بعد از پدر مرزا ابراهیم علی بهمان خدمت مامور گشته بسخاوت موصوف
و بر لطف طبیعت و شاعری معروف بود اگر چه در گویائی اقتداری نداشت لیکن
ابیات خوب دارد و طبعش شگفته و خیالش بر اطراوتی مدتها خود و پدر و سلسله اش
با این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از روسای متغلبه بزرگان
خائف شده ترک ضبط بنا در دیالت لار نموده به بند افتاد و بعد از سالانی چند
در دلی نقد حیات از کف داد از دست اشعار در شب بجهر تو مشر منده
احسانم کرد و دیده از بس گمراشک بدانا نم کرد و سرگذشت شب بجهان تو
گفتم باشم و آنقدر سوخت که از گفته پیشانم کرد و خارخاری بدل از لاله و
گل بود مرا و دل من خون شد و خار ز گلستانم کرد و شمه از گل و تیو پیل گفتم و

آن تنگ حوصله رسوای گلستانم کرد. به زلف او بود سخا حاصل سرمایه عمر +
 شانه آخر ز کفم بر دو پریشانم کرد و لکه گردش چشم تو می در قلع هوش کند +
 یاد اندام تو جان در تن آغوش کند +

میز را نصیر خراسانی نصرت از بنده ترشیر و در حکمت ماهر بود و قیصر و صفهان
 دیده ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیر رفته در سن کوهت رحلت نمود اشعار
 خوب دارد انا بجز این چند بیت است اشعار خرابات ست هر مشیار دارد
 طبع مست اینجا + درستی چشم دارد مومیائی از شکست اینجا و له دندان طبع

کند از آن روشده مارا + دیدست ترش روی ارباب سخارا + و له شدیم
 از خود تهی همچون غلاف تیغ از حیرت + که آید روزی از شمشیر او آبی بجا مارا +
 شاکر اء طهرانی ساکن اصفهان و تحصیل علوم مشغول و در شعر قدم রাখ
 داشت اکثر اوقات معاشر و انیس این خاکسار بود مدتی ست که بعالم بستا
 ارتحال نمود این چند بیت از اشعار او ست اشعار رفیقان موافق را خرد
 نیست دور از هم + بزرگ رشته های شمع میگیرند نور از هم + هر آنکو حیرت
 مژگان گیرائی بدل دارد + نیز و پیکرش را بعد مرون خاک گور از هم + بزرگ
 برگهای غنچه از باد فنا شاکر + رفیقان را جدائی میشود و آخر ضرور از هم + و دش
 از هجوم شوق سرم مست شور بود + یادت بدل چو باده بجام بلور بود +
 انداختی بدور چو تیر از برت مرا + پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود + هر زخم
 کرد تشنه لب زخم دیگرم + گویا که آب خمر ناز تو شور بود + دید پیش چشم من
 بدل مدعی نشست + این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود +

بنا که گوش که از صبح وصل یار * محروم ماند آنکه شبها صبور بود *
 نوریس و ما وندی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکه مینوشت خط
 هر گاه قلمش اندکی خفی بود به شاعری مشهور و عمری بآن پیشه مغرور و از امان خود
 یکی نداشت لیکن بلاغت و صلاوت سخن نصیبی ست شگرف که هر کس را پیر
 نیاید و هر مغلکی را خیر نخاید در حضور نوریس مذکور میرنجات میگفت که خوشنویسان
 این را شاعر میدانند و شعر این را خوشنویس در اصفهان تمام نموده بشاعری
 و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار پنهان نمودم از خلق سینه و گله خود را
 هر جا نمیتوان کرد افشای راز خود را * بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی *
 که دیدم صفت غفلت عمر در راز خود را * از یخ تاب چون نیت فیض کتایش کار *
 بروم کعبه دل روی نیاز خود را * در گلشنی که باشد غماز هر نسیمی * پنهان نمیتوان کرد
 چون غمخیز راز خود را * نوریس درین غریب از تیره روزی بخت * یک شب
 ندید در خواب مسکین نواز خود را * که نگهدارد خدا از چشم بد خاک صفا با نرا *
 که هر سو جلوه گر بنیم سپاه بگلا با نرا * زدی بستی شکستی سوختی از روی افکنندی *
 جوابت چیست فدای قیامت داد خوابان را *
 ترا یرای شو شتری به اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی دوستان
 یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و سبک روح بود
 بسخن انس و الیتامی داشت و اشعارش یکدست هموار بود یک بیت از د
 بیادست بیت نیست عیب هیچ معشوقی ب عاشق آشکار * نزال دنیا
 پیش چشم اهل دنیا پیر نیست *

میرزا محمد تقی قهرمانی همدانی تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده و حساب نجوم
 و سیاق مهارت داشت و از هو شمنندان و اتقیای زمانه بود و کتابی در جمیع
 فواید علمیه و نکات شریفه ترتیب داده که استقامت سلیقه و ادراکش
 از ان هویدا است در معاشرت این خاکسار اشعار خوب انشانموده بود
 بست سال شده باشد که بلکه بقا پیوست این بیت از و بخاطر سه
 هر دلیل بی بصیرت را نگردد و خضر راه + کور کی روشن شود گرد عصاره دین است +
 میرزا با ششم از تیمانی خوانده مرزا ابراهیم او هم واقفان سیر و احوال ادوار
 اطلاع بر سادات سلسله مرحوم میرزای از تیمانی حاصل بود مجلاً میرزا با ششم
 مذکور از اصحاب فوت و شجاعت و سخاوت و طبش بسخن نسبتی فطری داشت
 اگر فرصت مهارت می یافت بدرجه عالی ارتقائی نمود و مختصتی تمام بار اقم
 این کلام داشت نهنگامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه ناظران را در رسم است
 خواستار تخلصی داشت فقیه این سلاله اصحاب قلوب را اول گفت تا در سال
 هزار و یکصد و سی و چهار با اقتضای غیرت و شجاعت فطری بالشکر همدان
 عازم وقاع افغان شده در محاربه بدرجه شهادت رسید از افکار اوست
 اشعار رقص در هم شکن تا خویش را در لامکان مبنی + بر آرزو ام تا خود را
 همای پرفشان مبنی ایضاً شهیدم چشم قربانی کجائی + شب وصل است
 خیرانی کجائی + لباس هستم با رست بر تن + بسکساری عیرانی کجائی +
 در صبح سعادت بسته گردید + کشاد چین پیشانی کجائی + خار هستم از
 درد سگشت + شراب بزم روحانی کجائی +

میرزا آقا محمد علی ایما مولد و مسکنش اصفهان و از مشایخ میرزا نواز لطف
 طبعی داشت و تجارت مدار میکرد ایند بار اقم حروف با خلاص آشناد
 با سخن سرایان بهم نوا بود در سال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا اختیار
 نمود و این چند بیت از دست اشعار بالا نمیرود ز ترقی و مانع ما + چون
 آفتاب دو دندار و چراغ ما + فونی که یار در دل ایام کرده بود + آرد در روزگار
 برون از دماغ ما + حق بانکار است که از ماست بیخبر + خود را کنیم گم چو بگیرد
 سراغ ما + و له کاری ز چرخ نیاید جز بیدماغ کردن + این کاغذ کبود است
 از بهر دماغ کردن و له دو ششم بیار جرات عرض نیاز بود + چون عرض شد
 بر بانم دراز بود و له از دولت سپهر قارون گذشته ایم + از بس بجایالی با
 خاک مال داد و له امر دوز آقا بزم بر تو بچغل افتاد + آتش بر پنبه دماغ
 از شیشه دل افتاد +

میرزا با قمر حضور می قمی در جوانی با صفهان آمده ساکن شد و تحصیل علم
 و مانعی میبوخت آخر بموزونی طبع در سلک شعرا افتاده اوقات بهان
 مصروف نموده بصحبت همان فرقه مشغول بود تا بشاعری معروف گشت
 باز بوطن رفته در آن خاک پاک مدفون شد مودت تمام بار اقم این کلام
 داشت و بغایت نیکو سرشت و خوش اخلاق بود و اینچند بیت از دست
 اشعار هر جا که مراد طلب راهنمایی است + هر چشمه نشان قدمی
 آبله پایی است و له ساقی بگوش آرشاب دو ساله را + گذار همچو شلخ
 از کف پیال را و له عدد را زبرد دست خود بضر دست احسان کن + نباشد

حرب خیزشست پرارباب مہمت را

میر عسکری قمی از طائفہ معماران قم و سید سادہ لوح صافی طویبت بود دران
بلدہ اورا دیدہ ام در اتظام نظم سرخشتی سپاہی کاری آوند دہلوی قم اورا از کہنہ
شاعران شہر میداستند گہ بیت استواری از قلمش سر پایہ ظهور میافت و گاہی
چون نسخ عنکبوت میافت این رباعی از وی یادست ^{بہ} رباعی ^{بہ} بدین ^{بہ} کہ ^{بہ} انبیا
خزون مقدازند ^{بہ} چون والد خویش محرم اسرارند ^{بہ} زایشان باشد مزاج
اسلام قوی ^{بہ} در تقویت دین نبی جد وارند ^{بہ}

میر نور اکسیر کین برادر میر عسکری و در شعر از پایہ برتری دشت مرستہ
در اصفہان بہوس کمیگری افتادہ سر پایہ عمر را در بوبہ بجای صلی سوخت چہ
از پرتو نور مرادی نیفر وخت لیکن این ابیات خوش عیار دادہ از ان جملہ
این جذبیت ست اشعار بر وحدت وجود تو کثرت نشانہ است ^{بہ} علم
برای ذات تو توحید خانہ است ^{بہ} ہر قطرہ را ز فیض تو بجز نیست در کنار ^{بہ}
ہر باہی ز فلس تو صاحب خزانہ است ^{بہ} روزی رسان باہی و مرغی آسمان
ہر قطرہ کہ سحاب چکہ آب و دانہ است ولہ دید چون ز خسارہ زرو مران خویش
گفت ^{بہ} اینکہ میگویند بیمارست صحت دشتست ممنہ ببینید شمشیر فرنگی
نباشد ^{بہ} بزرگان دلارام جنگی نباشد ^{بہ} مکانی برایت بہ از دل ندارم ^{بہ}
اگر عیب اینخانہ تنگی نباشد ^{بہ}

عبد المولی اصفہانی از دوستان و معاشران ویرینہ این خاکسار و قدوہ
مستقدان روزگار بود بہ عیب و ہنر میرسد و سخن میفہمید بقدر فرصت

تخصیصی کرده عظمت و دکامی عالی داشت روزگاری بصفا و خوشدلی گذرانید
 در ایام آشوب هم از اصفهان بجائی نرفت و از حالت خویش نگشت چون
 با سادات سنجان که موضعی مست خارج آن شهر نسبت داشت در امکان صفا
 می بود خط نسخ و شکسته را خوب می نوشت و شعر را بجاوت و شکستگی میگفت
 کهن سال بود و فرزندش با محمدال جوانی چند سال قبل از تحریر حلتش مسوم شده
 اللهم ارحمه و احشره مع اولیائک این چند بیت از اشعار اوست اشعار
 چنین که تکیه بر ستار یار دارد و گل + در گنج با سر و برگ بهار دارد و گل و له عجز من و
 غرور تو شد آشتا بهم + رسم نویست الفت شاه و گدا بهم + پا در حریم محفل
 دلها شمرده نه + آهسته باش تا نرنی شیشه با بهم و له تا کی برای گریه جگر خوان کن
 کسی + خج پر و ملاخل کم چون کند کسی + دوزیر آسمان بود آسودگی محال +
 خود را گرز و آئینه بیرون کند کسی و له صفای ساعدش با صبح محشر نیزند پهلو +
 سسی بالای من در آستین دارد قیامت را و له چه منت با که برگردن گذاری
 می پرستان را + اگر ای باغبان باری ز دوش تا ک برداری +
 ملا محمد نصیر فایض امبری اصفهانی ابر مذکور قره ایست در دو فرسنگ
 اصفهان و فایض مذکور فیض خدمت بسیاری از اعیان و اذکیای و شعرای
 آن بلده روح پرور را در یافته مرحوم مرزا صابا خطاب فایض با و عطا فرموده
 از کهنه شاعران و بلند پروازان و به سخن خویش نهایت نازان بود در مباحث اول
 مدرسه نشینی اختیار و قلیل تحصیل نموده در علم بهیات و اصطراب خالی از بطی
 نبود و سلما با این خیر خواه اصد قاریق صدیق و طریق موافقت می پیوست

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نو و سالگی ارتحال نمود در اطوار و گفتار و عجبیه
وقت و نادره روزگار بود و در محفل آرائی و معرکه سازی و تصدیقه بازی شبیه
و انباز نداشت، در سخن شناسی هم برابرل زمان مقدم و نسبت افسرده نفسان
زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کشائی مقالش ایقدر باز مینماید که اگر چه
با اصطلاح عامه کلامش شتر گریه می نمود و راه ابتدال می پیمود اما از اکثر امثال
و اشیاء شعرش بر فونق تر و اسلوبش بطریق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود
ابیات سنجیده غمرا بسیار دارد نو و ساله زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه
نفس گداخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شهرستان نظم
رشک صفایان در و دلکشائی اینچیز بیت از ما تر طبع آن مجاور کوی آشنایست
اشعار باغ و بهار میو نیاید بکار من + شد بیشتر زردین گل خار خار من +
مشاطه سر مره میکشد آن چشم مست را + تا بیشتر سیاه کند روزگار من +
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد + شد موسم خزان و نیامد بهار من و له
نیسپری نمیجویی نیگیری سراغ من + چرا ای دین من ایان من چشم و چراغ من
نظر کن از شکاف سینه تا داغ و لم بینی + توان از رخنه دیوار کردن سیر
بانج من و له شور بلبل میدهد یادم که منستی پیشه کن + عکس گل در آب میگوید
که می در شیشه کن مننه بی تو نظاره گل بیشتر میسوزد + لاله می بنیم و گل گل
بگرم میسوزد و له کشم چو آه دمی آن بلای جان پیداست + شود چو دود
بلند آتش نهان پیداست مننه گرشب دوش بطول از غم آغوش گذشت
لیک زلف سپهش آمد و از دوش گذشت + نه همین شمع بسر که گفت خاست

شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت و له هر دم خندگی از دل افکار میکشتم
 گویا نفس ز سینه من ز راه میکشتم + اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است
 شرمندگی ز صورت دیوار میکشتم + و له قماش برگ گل و آن عذارالکلیت
 ز هر چه جلوه کند حسن را مال کلیت + بساط عیش چو بر چیده میشود آخر +
 به پیش جام ز رو کاسه سفال کلیت و له چنان زنجور دارد ماه نور اطاق آبرو
 که در یک ماه میگردد ز پهلوی به پهلوی + کدورت آورد موی که در شق
 قلم باشد + نمی باید که گنجد در میان دوستان موی و له گذارد ماه را آخر
 تمنای ضیاع کردن + به پیش چون خودی سخت است عرض مدعا کردن +
 اگر دانه که بر چین میشود بروی موج او + ملاحظه نظری باید از آفتاب بقا
 کردن و له نکردم عشق تازی تا ندیدم ماه رخسارش + دل شکل پیست
 این که می بینی گرفتارش + نیش نام بروی بستر او گل ازان ترسم + که سازد
 گردش رنگ گلی از خواب بیدارش ایضا عاشق اگر بنیستم کی شکوه
 از یارش کند + بلبلی نمیرنجد ز گل هر چند آزارش کند + از خاک برود و اگر
 طرز خرامش جاده را + گردن کشد کبک درمی تاسیر ز قنارش کند + حرفی
 که یکبار از لبش کس حلاوت میکند + قند مکر میشود هر گاه نگرارش کند منه
 خلق چو کرد ز در که در قبولم خدا + در کف صاحب کند در هم رو کرده جا + سفلیت
 ترا وقت ضرورت بکار + پشت نثار اندت ناخن انگشت پا + فائق نادیده
 وصل دوش که بایار بود + داشت ز پرواز رنگ عنبر شب در طلا و له من آره ام
 چمننت احسان کس کشم + پایم اگر ز پیش رو و باز پس کشم +

ملا محمد تقی تعظیم مازندرانی ساکن قطن و شاعر پاکیزه سخن بود فقیه و را ندیده ام
 چند دفعه مراسلاتش با مسوده غزل میرسید تا در سال یک هزار و یکصد و نوبت و نوبت
 بجزی در بلده یا در فروش مازندران رحلت کرد از اشعار اوست اشعار
 تا قامت رخسای تو در جلوه گری شد نقش قدمت دامره کبک دری شد
 ماؤتن چون گاه کجا وستم عشق کوه از غم این بار کشیدن کمری شد
 و له اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند آسمانها بر بهت آبله پایانی چند
 گل که بیان شکنی عادت دیرینه اوست بخنده می آیدش از سستی
 پیانی چند میکنم سنج به خواب جگر مرگان را تا تا نازند بخود پیچ مر جانی چند
 ماه من لطف کن از خانه برون آمی دمی که بجان آدم از منت در بانی چند
 بادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند که ستانند خراج از ده ویرانی چسند
 همچو برقند که جلوه بکویان فایض پر صدر باش ازین آتش سوزانی چند
 ملا تقی تعظیم مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده تحصیل مشغول شد و در صحبت
 راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش آرا و
 حاصل آید سخنش خالی از لطف و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی
 اطلاعی نیست از دوست اشعار امی گدای نک حسن تو سلطانی چند
 بنده موخطت گشته سلیمانی چند یک گریبان ز غمت چاک نمود قریب
 دسترس بود مرا کاش گریبانی چند دل جمعست اسپر خم زلف تو چرا
 خفا علی این همه از حال پریشانی چند هیچکس ز آتش عشق تو جو تعظیم
 نسوخت ای فدای تو چو من بسیر و سامانی چند و له مرا سرگشته دارد

دارد تا یکی در حسرت کوی بی الهی آتشی آبی بجان آسمان آفتد و له عشق را
در سینۀ اهل مهوس نبود قرار چ کی گذارد شیر و بر هر پیشه مپلو بر زمین +
ملا محمد امین و اصل گیلانی از دار السلطنت لاهیجان در جوانی باصفهان
آمده تحصیل و اشکمال کوشیده در معالم و معارف درجه بلند و رتبه والا یافت
اکثر اوقات در صحبت والده علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا
از مشهوران و مسلمان عهد بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان بر حجت
متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود ثبت افتاد فرد چون شمع
سر سبز غره اشکبار باش + حیرت فرا چو دیده شب زنده دار باش + بی رنگیت
چو روی تماشای خود نکرد + چون کو دوکان مقید نقش و نگار باش +
اقارضا خلف مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون ادم خوش
از نگابن توابع لاهیجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان
شده در خدمت والده خود تحصیل علوم نمود و رغبت تمام بانشا و شعر داشت و
ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود
اینچیز بیت از ایشانست اشعار بر گز طبیب فکر من مبتلا داشت + گویا
برای در دول من دو انداشت + محکم گشت با تو اساس محبتم + از بسکه
حرف سست تو هرگز نبنا داشت + هر بی وجود چهره بمن گشت همچو عکس +
بمدوی من کرا که جفای تو و انداشت + خاموشیم نبود ز آسودگی رضا
از بسکه تنگ بود و لاله جان داشت +

محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیل کرده بود و بوزنی طبع
نظیری

شاعری علم شد ایات لطیفه دار و تا بود از معاشران نصیر بود مدتی است که ازین خاکدین کرانه گرفت از دست اشعار قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود +
 هزار سال اگر آب در گهر ماند و له صاف از سینه خندگت بگذشت + سخت
 پیکان تو دلگیرم بود و له دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت + ندارد
 دیده تصویر بیداری و خواب از هم +

محمد سعید ماهر گیلانی فقیر او را در بلده رشت که وطنش بود دیده در حالتی
 که عمرش از هشتاد و دو گذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری
 و با آنکه عامی بود منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر درآمد اشعار سنجیده روان هم بسیار
 داشت این بیت او فقیر را خوش آمد شب وصال نبود آنقدر که دهن
 یار + بدست دل دهم و دهن سحر گیرم و له در بزم سخن خنجر مرگان بیانم +
 خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم + مشهور بعالم شده ام از سخن خویش +
 انگشت ناهون قلم از دست زبانم + فواره آتش شوم آه جگر سوز + بردار
 اگر هر خموشی ز دمانم + عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع + می سوزم و
 یک حرف نیاید بزبانم +

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف از جنبد مجتهد الزمان مولانا محمد سعید
 گیلانی علیه الرحمة سجدت شعور آیتی بود جامع فضائل انسانی و مورد فیوضات
 ربانی مولدش اصفهان و با این قدر دران مستعدان الفتی خاص و صدافتی
 با خلاص داشت و احوق نادره زمان بود اگر روزگار اتمال میکرد سر آمد ارباب
 فضائل و کمال میشد لیکن در عنقوان شباب بدار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطلعش انبیت مناسب مقال فردو یکایک از نظرم نوربیکران نقد
 ستاره های شب افزوم از جهان ز نقد در شعر و انشای تبه عالی یافت
 فصول نفسیه نشیانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت از ان والا گهر
 در سلاک سطور این دفتر درآمد فردو امروز بخشش از پی فردا خزانه ایست

دست گرم براه عدم پیشخانه ایست

میر رضی قلیچ گیلانی با صنفان آنده بعبادت و ریاضت خوی گرفته
 بغزلت و قناعت در لباس فقر نیز ایست بعضی یاران معاشر او حالات خوش
 از و حکایت میکنند آخر به بند افتاده در راه گجرات تقریباً بست سال قبل از
 هنگام تحریر زندان او را بطبع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را
 کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیت معنوی نبود پیروی سخنان مشایخ
 نموده بان عالم گفتگو آشناست این رباعی از و ست رباعی از روز ازل ضیا
 بتقدیر شدیم + صد جا ساگ نفس را گلو گیر شدیم + بر خوان کسی چشم طمع نکشودیم
 خوردیم ز بس گر سنگی سیر شدیم +

طلا فحی از نما و ندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود مدتی با این قاصر مشاعر
 و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر ظلم خورده این خاکسار است این
 چند بیت در یاد بود اشعار کی گشتن از روی وصلش از دل میرود + روح من
 چون سائل از دنبال قاتل میرود + آنچه با گنج گداز توان برابر کردنش + قطره آبی
 بود که روی سائل میرود مننه بنور پر تو خورشید آشنا نشوی + فریب خورده
 این گرد آسایش نشوی + مرزانش در این نصیحت بیاید که به صاحبان آشنا نشوی

ملاحظه آثار آنها و ندی جوان صالح پسندیده فصال بود بار اتم حروف صدیق و در
 سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعضی خدمات دیوانی بوی
 مرجع و در خط و سیاق و سبب السبق از اقران ر بوده و در شعر جودت بیان
 و طبع ریاض دشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصرت
 چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از دست اشعار در قید زلف
 پرشکن افتاد کار من + آشفته تر ز موسی تو شد روزگار من + ز افسردگی
 چو غنچه پیکان شدت دل + رفیق تو و بهار نیاید بکار من +
 مرزا باقر مرجع اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه کیلونه آمده در اصفهان
 ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود در دو فکر بود یکی شاعری و دوم کمیابگری خود در
 فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج اینچنین است از دست اشعار چرب و
 نرمیهای مرجم دارم ز بخور تر + جنبه کاری میکند داغ مرا ناسور تر و له پیغام بوسه
 از تو تقاضا نکرده ام + مکتوب سر مبر تر و انکرده ام + دارم هنوز دست
 بمرگان اشکبار + غننامه و زاق تو انکرده ام +
 میرزا احمدی آلمی تبریزی در اصفهان نشوونما یافته قدری از اوقات
 را صرف تحصیل نموده زکا و شعوری قوی داشت در هیات و نجوم خاصه
 احکام مهارت بهر ساینده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده
 یافته هر طرب و یابس که بخیاالش میرسد آنرا حقائق و معارف پنداشته از
 بوالهوسی و خود را بی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم
 می بافت و اعوجاجی سخت در سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و منصب

استوار نداشت گاهی غولیش را بجکماستی و گاهی بصوفیه تشبیه هستی و گاه از
 متکلمان گیتی و در سلک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخربه تباهی عماد شهرت
 یافت هوشمندان از حالش نفرت کردند از دانشوران و ادوکیا کناره گرفته
 با ساه و دلان و بیخردان بیخوالیف بود آنها را مذمت میکرد و اینان با ستایش
 مینمود و مصداق حال این قسم اشخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید
 از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بطوابع هر نبوت توابع
 آن قانع نباشد و از خود سخنی چند بیوده تراشند نه طبع شان گذارد که با سر تقلید
 روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند ندید بین مین ذکاک الی هو
 و لا الی هو لا و بالجملة الهمی مذکور بشعر مر یو ط و ابیات شایسته بلند دارد تا چند
 قبل ازین در شن کمولت رحلت نمود و در اصفهان مدفون شد تجاوز از ائمه
 این چند بیت از دست اشعار رنجوبان غمزه خوشخوار دادند + با هم دیده
 نو بار دادند + نمی گردید از جنت تسلی + به بعاشق و عدده دیدار دادند +
 نهال آفرینش بی ثمر بود + محبت را بد لها بار دادند و له بشکین طره پیوند کردم
 رشته جان را + ز تو شیرازه بستم نسوخ خواب پریشان را + بیاد تو ز بس چون
 خنجره سر و حسیب پیچیدم + چو گل کبریا نکست ساختم چاک گریبان را ایضا
 سخت میتیرم سحر سحریت انتظارم بگذرد + رفته باشم از خود آن ساعت که یارم
 بگذرد + ای که خاکم را بیا و از جلوه خود داده + آنقدر بنشین که از پیشیت
 عیارم بگذرد و له بر سر راهم آلمی کبیت پرسیدی ز غیر + کشته تیغ نغافل
 زنده نظاره +

تذکره

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور و جوان آراسته بود
 مربوط مینوشت و قدری مقدمات علمیه را دیده بود در شعر سلیقه مستقیمه داشت
 ابیات روان زودگوش زرد این هنر سنج کرده در آوان آقامت در آن شهر معاشر
 بود از دست اشعار ای من هلاک نرگس نریگ ساز تو به روی نیاز هر گل داغ
 نیاز تو به هر چند همچو نافه دلم برده دار شد به پنهان چو بوی مشک نگر دید از تو به
 روید بر ترم گل با دم تا به شتر به بر خاکم از قدنگه دلنو از تو به بر چید سر و دامن
 رعنائی از چمن به تا جلوه کرد سر و قد سر فراز تو به روشن شد از غم تو چراغ دل معین
 گل از گلش چو شمع از گداز تو به

ملا علی اعلی اصفهانی یگانه عهد و نادره روزگار بود در خطاطی بجای رسید
 که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن
 صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنجان روزگار و پرده سرایان
 هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست سخن آن دست و نقش را
 دید بیضا و دم سیحانستی گفتن و درین شیوه شریک و شبیهی نهشت و بهر یک
 از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز
 صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرارت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت
 و صفات ستوده صاحب سعادت بی شعر اشنا و سخن می شناخت آن قدر
 اشعار را بقه خاطر داشت که بی نیاز از سفاین می ساخت از کودکی تا پایان عمر
 با این کمن مشق و لبشان دانش معاش بود فرزند از جنده حاجی زین العابدین بنا
 روستان زاده کوسار که قره ایست بیک فرنگ از اصفهان استعدا و ذاتی

و فیض الهی درهای شهرستان نهر بر رخس کسوده یوگانیو ما بر عزت و منزه نش افروز
 تا در سنه ست و نهمین و مائة و الف هنگام استیلاى ازمنه همان آن با دوره زمان
 در آن شهر غریب بشهادت فائز گردید حشر الله مع الشهدا در انشا و حسن سیاحت
 تحریر ماهر و بانشا و شعر قادر بود این چند بیت از ماثر آن مشکین بتمست اشعاع
 ضعیف از دم مردن ز آفت پستان باشد + شکوه نمره شیران صهارستان
 باشد و له شمع با پروانه یار و گل بلببل آشناست + آن گل آتش طبیعت
 با تفاعل آشناست و له بانجبار اشک من از چشم پرآب آید برون + سیل
 گردد آلوده ارم از خراب آید برون و له خار مرگان که درین دامن صحرا مانده است
 رگ ابر است که از قطره زردن و مانده است + لاله خاک شهیدان گل داغ غم است
 یا سینه خانه لیلی است بصحرا ماندست + کی ز می سینه ما صافلان گیر درنگ +
 خون تقوی است که در گردن مینامانده است + خار خار گل رخسار تو از دل نرود
 از گل گل گل کند آن خار که در پامان دست + گل شگفته است که خود را بگیر جان تو سخت
 لاله داغیت که در سینه صحرا ماندست + میگنارد همه کس با بسترش چون پرکار
 هر که چون نقطه درین دایره تنها ماندست + خاک شد عالی و آمد ز گلش بوی تو
 باز + خورشید شیشه ولی نشه صبا مانده است

محمد علی بیگ دیهیم از غلام زادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان
 طبع موزون و شعر بیان داشت در مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود
 بنظر رسید و از یکی خویشاوند او مسموع شد که در سنه خمس و مائة و الف رحلت نمود
 یک بیت از وی یادست فرود لبی تر از ترا و شهای داغی میتوان کردن +

ازین تہجد تہجد ترطب و داعی متوان کردن +

محمد علی بیگ افسر اونیز از غلام زادگان آن آستان و مولدش اصفهان
و در سلاک موزونان بود شنیده شد که در شباب عازم ہند گشتہ دیگر خبرش معلوم
کسی ازو این بیت خواند فرود چنان دل سرد از اہل جانم + کہ چشم گرمی از
آتش ندارم +

ابراہیم صاحب اصفہانی موزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بسنجند
بعض ابیاتش بسلاست و لطافت بود ازوست اشعار مطلع خورشید
رخسار ترا می رسد + بر بیاض دیدہ می باید بخون دل نوشت و لہ
صلائی عشق و رسوائی و ہم چون شمع تاہستم + گریبان تا بدامن میکند فریاد
از دستم و لہ حیرتی دارم کہ با این ناتوانیها چراست + انچه بر طبع تو سے آید
گران یاد من است +

میرزا محمد جعفر راہب از سادات طباطبا و نوادہ فاضل مشہور میرزا رفیعا
باسی است مولد و موطنش اصفہان و سید حمیدہ عایشان است از بدایت جوانی
بار اتم آشنا و طبعش لطیف و سلیقہ اش در شعر درست است درین آوان گویند
در ہمان شہر می باشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی کہ در خاطر فاقتر بود
نمی نگارد رباعی را ہب خم بادہ پیردیری بودست + پیمانہ حرلیت
گرم سیری بودست + این مشت گلی کہ ہست خشت سر خم + میخوآرد حاجت
بچیزی بودست +

میرزا فتح اللہ حورانی کہ قریہ ایت درد و فرنگ اصفہان نغمہ ساز آشتا شدہ

خالی از شعور و ادراکی نبود و بهند اقتاده در همت بعض بنا در آن در آمد و اکتساب
مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مسکن شایسته در آن قریه ترتیب داد
روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت با مهران روسا
بهر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیار است یکی از ناگهان گذشت
بضاعت شعر متعجب و شایق بود از هر نوع اشعار در دوپاره از آن عالی از استوار
نیست چیزی از او بخاطر نبود که اثبات یابد.

امنای زعفرانی اصفهانی زعفران فردغنی آزادگی فطری و بغایت
شگفته رو و بدیهه گو بود در شعر ما هر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اینچنین بیت
از دست اشعار رنجیده ز من بت نامهران من + حرفی شنیده تو مگر از
زبان من + خونم حلال باد دشمن اگر کند + یک حرف در حضور تو خاطر
نشان من و له چون سیاهی مر از داغ افتد + چشم پروانه بر چراغ افتد +
گر بگلش گذر کنم بایار + گل و بلبل ز چشم باغ افتد + آفتابی کند طلوع از ماه
عکس رویش جو در این باغ افتد +

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و مجلس شعر ارفته در گفتن
غزلیها با ایشان موافقت کردی مگر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صایبا
خوانده و با آنکه خط و سواد داشت دیوان اشعارش بست هزار بیت باشد
هرگز در توانی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت
از عجزه ربط کلام و روانی سخن بر آمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت
موزونان صاحب سواد است ابیات خوب که آزا با کلام شاعر چندانی نمی باشد

دارد آخر ترک پیشه خود کرده بنا کن بشهد مقدس شده در کهن سالی در آن شهید مقدس
 مدفون شد اشعارش برالسنه دارد و در نیکام حفظ قاصر بود *

میرزا صاحبها از بلده کاشان و در اصفهان نشوونمایافته در سلک شعرا معدود
 و معروف بود و طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد
 صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از دست اشعرا
 از سینه دل باز شنید کس صدائی * مرویم از جدائی ای سنگدل کجایی * محل گذشت
 و لیلی نشنید زاری ما * تا گرد کاروان ست ای ناله دست پزایی * در غنچه ب
 نکویان کفرست چنین ابرو * چون گل شگفته رو باش گر مهدم صبائی *

ملا رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوائل پیشه جولاہی داشت آخر جم که دست
 از آن پیشه منحل کشید بجولاه اشهار دست بغایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج
 و شعرش در کمال ملاحظه و استواری و ذہنیش در نہایت رسائی و در معاشرت
 و آئین صحبت بی بدل غزلها دارد و در آن ابیات بلند واقع شده این مطلع ازوست
 فرد ناله پنداشت که در سینه ما جانگ است * رفت و برگشت سراسر سیه که دنیا
 تنگ است *

شرف شیرازی اصفهانی حاد بود و از عباد پارسیان روزگار فیاض
 متعال سلیقه در شعر او را کماست نموده بود که اگر مهت بران میگیاشت یکی از
 مشاهیر شعرا می شد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را
 بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا در آن قدر وقت تصور روانمیداشت
 و در خلال اوقات شریفه خود بکلم طبیعت چند مبتی میگفت فقیر سبائش اطلاع تا

اورا طلب کرده از برابر و نوا دره روزگار یافت قریب بچهل سال گذشته که بعالم بقا
 ارتحال نموده از دوست اشعار زهی دیر و حرم آئینه دار شمع رخسارت + جهان
 یک چشم حیران در تاشا گاه دیدارت + دل شیخ حرم روشن سواد از مصحف دست
 برهن رازگ جان در شکنج زلف زنارت + درین گلخن خلیل آفر فرور شعله شوقست
 درین گلشن مسجای نسیم صبح بیارت +

عبدالله شفق قمی در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گر بود در همان
 شاگردی میکرد و پاره از روز را بکتب رفته تعلیم مییافت تا آنکه سواد بی دشمن نمود
 چون طبع موزون داشت گفتن شعر و صحبت شعرا مشغول شد یاران چون لطف
 طبیب یافتند او را از جرگه کفشدگاران بر آورده بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت
 صحبت درین شهر روح پرور بسخن آشنا و بشیوه مروفی و آرمیدگی موصوف شده
 بشاعری معروف گشته مکر خیالات خود را گوش زود را قلم این سواد نموده خالی از
 اسلوبی و لطافتی نبود عازم زیارت مشاهد منوره عراق شده در ارتمان که منزل
 مرحوم مرزا باشم بود رحلت نمود از دوست بیت برآمد از چمن بل هزار نخل امیدم +
 بیاد قد تو از بس الف بسینه کشیدم و له گرم ست ز بسکه الفت تو + در آتشم
 از محبت تو + کردی تمهید بار قیامان + گشتند مرا از نصبت تو +

سید محمد حسرت از خدمت روضه رضویه علی ساکنان اتمتیه و بشعر معروف بود
 عادت بکثرت صرف ایون نموده نصف اوقاتش در نفاس و نیمی در ذکر
 مدح دوم اناس مصروف بود و ولادتش در هند اتفاق افتاده خالی از ملاحظی نبود
 در کهن سالی رحلت نمود از دوست فرد بگرد دولت نیست در عقد کسی پیش از دوزخ

اینقدر زخمشال از ان آیام دامادی مباحث *

نور الدین محمد کرمانی باصفهان آمده بافقیر آشنا شد بسخن بانوس و ابیات شایسته
از طبعش سر میزد در خواست تخلص داشت فقیر او را منیر خطاب نمود باز بوطن خود
رفته سفر آخرت اختیار نمود از دست اشعار پیش ازین بود ششم را سحر
بهرتر ازین * داشت آنهم بدل او اثری بهتر ازین * غم آزادی و محرومی
صیادم سوخت * کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین * بازمی آید من
میروم از خویش منیر * هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین *

محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفر و سخن کر پاس نشستی تمتی و معتقد
بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تام داشت خط نسخ و شکسته را
بنگایت خوب می نوشت و در حسن معاش دستور العمل دیگران توانستی بود پیش
موزون و دریافت و قالیق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار بخت اثر
رفته به صفای وقت ساکن شد به استکمال علوم دینی و عبادت مشغول شد چون
فقیر مجاورت آن روضه فایز گشت هر روزه حاضر شده قرارت حدیث و تکلیف
حقایق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس نیت
از دست بلیت دلیل و سنگ نشان جذبیه رسا چکند * عنان گستگی سیل
رهنما چکند * به بوا اوس همه مهر و بباشتان همه کین * کسه بان دل
بیگانه آشنا چکند *

سراجا محمد قاسم نصاص اروسانی طبعش بیشتر از یاران خاص شتر
خود به سخن آشنا بود و کلامش بخت ترا اگر چه کم گفتی لیکن شایسته گفته

کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود بقاییت گذار ز دیده و قانع و بیباخته درین
ارض اقدس مدفون شد از دست فرود من گذار گروم عهد جوانی خویش + چون
شمع در عذابم ز آتش زبانی خویش +

مرزا عبد الرزاق نشار تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا
صرف نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را در سن صبا دیده ام در مهابت
که در اصفهان رحلت نمود از دست فرود در پای خمی دیده چنانچه ضیایافت +
کوری بعدم گاه می ناب شفایافت +

میرزا محمد رضا یزدجردی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان سعیدی بود
در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میر و طبخش خالی
از طراوتی نبود از دست فرود در سوختن تست علاج طمع تو + دانغ ست همان
چاره دردی که کهن شد +

مرزا حسین نجالی بوزارت ارستان فیلی رسیده با احترام و احتشام زیت
کریم النفس و سگفته طبع و در شعر ما هر بود و در نغم آباد رحلت کرد از دست فرود
مانع رعشه میری نشود طول امل + این تبارزه باین شته نگرد و بسته +

مرزا محمود شیرازی کهین برادر میرزا محمد باقر وزیر توری در جوانی بعد از وفات
برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند اقتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر
عزیمت نمود با اصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار
ریان دارد بملاقات فقیر رسیده و در وقت اطلاق جری از وی یاد نمود که ثبت شود
مگر این مطلع از غزل مشهور اوست فرود باده نوش جان کن شد خرن عاشقان نوشی +

بعد ازین چومی با اومی توان زدن جوشی *

مرا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر بنی مختار بود متهاد در اصفهان صدیق
 معاشر و مخطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب علمی را دیده طبع موزون
 روان داشت بغایت حمیده نصال و شیرین مقال تخنیا سی سال گذشته که در مشهد
 رضویہ علی شرفها التیحه سعادت رحلت نمود از دست اشعار من افتاده را
 صدای نیست * در پی بویانوائی نیست * جلوه ای بوالهوس با مفروش *
 گل داغ ترا دغای نیست * چه کشاید ز مسجد و محراب * طلاق ابروی دلکشائی
 نیست * دل بر بخور من شفا چه کند * چشم میار را شفائی نیست * چه زخم دست
 و پا که در کف من * چون قلم هم شکسته پائی نیست * زرق پیرانه سر گل کو گیت
 چکنم نان که اشتها می نیست * کوه و صحرا گرفت جلوه یار * شهر عشق مست و
 روستائی نیست * سخنم گوش میتوان کردن * جز دعای تو مدعای نیست *
 رب العزت و تعالی مجده و الممتا شکره و حمده فرصت بخشد که در مدت
 نه روز بعض ساعات لیل و نهار را با فسرگی کمال و تفرقه نال که هوشی با غسرت
 مصروف و خویش را مشغول نسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان
 همنفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورده از سخن بیان
 آنچه خاطر آشفته مسامحت نمود بزبان قلم آورد *

آلهی عاقبت محمود گردان نمقه الواثق بعروۃ المد الثقی ابوالعالی محمد المشتر علی

بن ابی طالب بن عبدالقادر بن عبدالزاهدی عاقله مدنی لسانه بالحبینه

از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یا آورند منتظ

این خجسته که سبت خود مصنف آن خردیوان نوشته بود در اینجا از نقل خطایشان نقل شده

هوسبسی والیه موسی

مان ای دانش شکرخان دیده در ذر و ننگان معنی پرور کمن دفتر احوالین دل چنان
 خاطر دزم که دست فرسود غم و پایمال اندو هست نگزشتنی بسز اینها بد چه مارج عطف است
 پایه بلند است و پنهان فرخ و از شیب گاه امید تا فراز جای گرم نه بس ره بی دور
 و در از ست اندیشه نسجد که تنگی دل کم حوصله میدان داوری می آید و گفت شوی
 داستان و ستان طرازی و شکوه پردازی میسر آید بهیات بو قلمونی احوال می بین
 و سر ایگی جنون و شوریدگی خاطر و رسیدگی پدا و کشاکش نهان در کیل تنایمی نگنجد
 و در کالبد گفتار در نماید درین داوی خرد آبله هست از قلم چه خیزد جنون سلسله غماست
 از زبان چه کشاید نه چاره سگالم و نه یاده درانه تهمت نه طالع و نه بد اندیش زمانه دل
 داو پرست یزدان شناس معارض باقضا و متعرض بر تقدیر نیست روز دانی نشا صورت
 را مؤید است و خفا شناسی عالم معنی را را صد مهین مقصود اقبال خاطر نجت بلند است
 و پر تو هست آگاه دلان چکنم که حوصله آرا را بسر نتوان کرد می طرا از در همه لعبت قلم نادر پنج
 بامیدی که تقدیک نظر از بینائی + پیر اندیشه بصد تیشه جگر میکاود + بو که روزی کعب آرد
 که کلبائی + از گوناگون طرفیکه های بوالعجب مرادین شکفت زار قافیه سنجی نویشت
 شکریت حیرت است که تا در انجمن تعلق آورده اند شور شگاه دل آرام ندارد و زبان ابالیان
 از طلی نشیب و وفراز نادره گوئی نعتی در کام میخرد گذارند سخن را از خود خبر نیست سخن
 خود داری نیاید شمارنده که فرسود و گفت در ایگان بخششی در بیغ ندارد نگارنده کلام است

مصنف

و صفحہ نگارین دیدہ بخبار آلود کلفت است و خامه نور آگین هرمانندہ شبستانی حیرت
 و نای قلم در روشن بیانی گویندہ افسردہ دست و شمع زبان دراز از فاشانی رنگ آغزی
 روشن ابر است کہ چہرہ کشت است نیزنگ سانی پرگی منی است کہ عشوہ ناست خاطر
 بود الوہم از خستین گاہ نطرت بیک اندیشہ نساختی و نرد شیفنگی بابگ شیوہ نساختی
 فروغ خرد و قوت سامعہ در شور شگاہ لفظ و نربت آباد معنی چون باہمہ کیسان بست
 در ہر عالم گرین روشی پدید آورد و در ہر وادی لختی رہ سپری کرد با لفتی استوار کہ ہم آغوشی
 با سچ یک از ان شاہدان غیبی کرد فتوری از رگبند وصل دیگری نیارست انگشت ہنگامہ
 آرائی طبیعت را اگر چہ معرکہ شکستم ولیک چندا کہ تن زوم کہ داستان محبت سپری کرد
 داستان نیرو پذیرفت و پروردہ فزون تر بلندی گرفت و آوازہ رسا تراقتاد ہنگامیکہ خارستان
 فسردگی در پای اندیشہ رہ گرای خلیدی از گلزار ہمیشہ بہار حقیقت فردوس نسبی و نرد
 و اگر خاطر متوزع از بوارق جلال سرور گریبان تفرقہ کشیدی مل افروز نور اسپیدی
 از لواج جمال برد میدی این چہ مین بخشش است کہ خرد سپاس گرا را لایوہ ساختمہ
 و ناطقہ چالش گال را حیرت آمو تا آنکہ از سخنامی فرنگ ازاد نظامی دانش بخش
 کاخی ناک ارکان برافراختہ شد و محبطی بکیران شورش گرفت و چون در عجزت کہ
 روزگار نگرست و از انہای نوع دید کہ بسا فراختہ کاخامی عنصری فرشتہ و برشتہ
 انساب اسلاف و اخلاف فرد گستہ کار آگمان را جز گوہرین نامہایا و کار غیبت
 ہوارہ از رشتہ حیات چون عہدی چند سپری گشتی سفتہ گہر نامی خامہ را برشتہ
 کشیدی ہم درین سال تچاہ و پنجم از ماتہ ووازو ہم چہری کہ گام آوارگی بی سپردادی
 فی آراشتی و نجت عنودہ در شبستان ہند تیرہ روزی حاصل نگاہ پوی مہ کی کرد

و چارمین دیوان از چهره فروخته نقاب برگرفت امید که فرومید و فرونگان بریده
 اساطیر پاستانیانش نه بینند و پنجم حقارت تراز خالی و باد و پهای پسنیانش تنگید
 که پس از زنون نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی در سرست روشن شود که این
 روان پرور ترانه را با آن افسانهها ربطی و این دلکش پرده را با نغمهها پیوندی نیست
 کاسه در یوزه پیش کفنی نداشته ام و کالای دست فرسوده بازار نیارود ام کیسه موجب
 دل شورش خیرست و یکدست در دانه طبع گوهر بریز سحان الله مبت گران سنگست
 و عبرت سبکدوش بازار معامله گرم ندارم و خزین خرد را دست مایه سازم و از ان باز که
 با معنی بیگانه و طرز آشنایگانگی در گرفت خام طبیعتان را تهی مغزی بچوش آورد و دل
 از رشک خارستان کشت سودای خام بچتن در سراققاد کاژها هاسی من پیش گرفتند
 نو که بران منوال بسج نسیمی در هم آید و کارگاه لاف بجراف رونق دهند بر فرومایگی
 و کز اندیشی و بیده کوشی اینان مراد دل نفسی غمزه گشت چه در یکتن این گروه
 آنگاه استعدا ندید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد
 نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرواز نفس و شور سر و شش و
 نیک تقریر و گری آهنگ و دلاویزی روش و سهولت ادا و استواری پند
 و بی ساختگی کلام آراستگی به گامه و شست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تنومندی
 لفظ و برشتگی حسن و بسی دقائق و شرایط در کارست که هر یک نادره است حالیا
 بران سرم که غمخوگی بخت را اگر با بدان رسد و نیز حقیقت پژوهی برود از شور شکوه
 گفت بر بیده در آرد امگاه خموشی نفسی کشم رب اجعلنی من الاملین نکته الواثق بجهل
 الله المنین محمد المشتر علی اللاهی عفی عنه فقط

نشرخانه ریخته کلک گوهر بارنشتی شیور پشاد صاحب مطبع اوده انجا

خدای را سپاس افزون از قیاس که کارنامه بلاغت خریدۀ فصاحت و بیباخ خوش گلا
 خاتمه بلند نامی یعنی کلیات شیخ محمد علی خزین در مطبع اوده اخبار بقالب طبع و آمد
 و در ماه اپریل ۱۳۳۳ مطابق ربیع الاولی ۱۳۳۳ هجری بجلوه گاه ظهور خرامید
 شیخ علیه الرحمة یادگار پیشینیان بود و نازایه پسنیان در عین ضعف سلطنت مغلیه
 این قوی طالع سخن هندوستان را رشک روضه رضوان ساخت و آردات آمد
 از وطن هندی مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت شهرت کمالش مرکز
 و اوره هندوستانست اکثری از بلاد هند از گلگشت و تفرج اد محسو و گلستان شدند
 حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هر کس کارنازک شده در راه بازگونه مسدود بود لیکن
 بلند نامی شیخ خط راه گردید هر غول بر نهائی مکرست و بهر مقام که رخت آماست
 انداخت میزبانان بهمانی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفته رفته هوا عظیم آباد
 غنچه خاطرش را شکفتن داد امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف تلمذ و یافتند
 چنانچه چهار راجه رام نراین متخلص بموزون که بحال توارث وراثت او شان
 رای در گار پشاد صاحب در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعض هندی نژاد
 که در تحقیق خواص سخن وصل عقود مشکل این فن بذروه کمال نشستی می داشتند
 آویش را بر آینهش مرجع پیدا شدند حرف سینه را در سینه آوردند
 نازک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب مطور چنانچه میر غلام علی
 آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بنصبی رتبه اش ستوده شاید کمال

سخن خویش بر اجمال داد و در نه بآن پایه کلام شیخ است که طار بر بلند پرواز خیال سندان
 در مهوای دریافت اوج رفعتش بر ریخته محرابین سطور که هیچ نیز در شید و پر شاد
 نام دارد بکمال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکره آزاد می بخیزد عامه
 باندازه چاشنی بر می دارد و بکلمه مبتدای شوق در نیمقام می نگارد +
 خزین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه
 ارجمند دارد در زبان او از غایت صفا آب زلال می ماند و کلام او از نهایت آبداری
 نسبت بسلبک آلی می رسد شاگرد محمد مسیح فسائی و او شاگرد آقامی حسین خوجست
 دیوان شیخ مشتمل بر اقسام سخن است و برخی از نتایج طبع او حاضر بعد از مقام خزانه عماره
 شیخ محمود علی خزین شب یازدهم جمادی الاولی ۱۱۰۰ هجری دامن از خار زار جهان
 بر چید و در قبری که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولف گوید

علامه عصر و شاعر خوب	افسوس که از میانه برخاست
تاریخ وفات او نود و هشتم	از فوت خزین خزین دل است

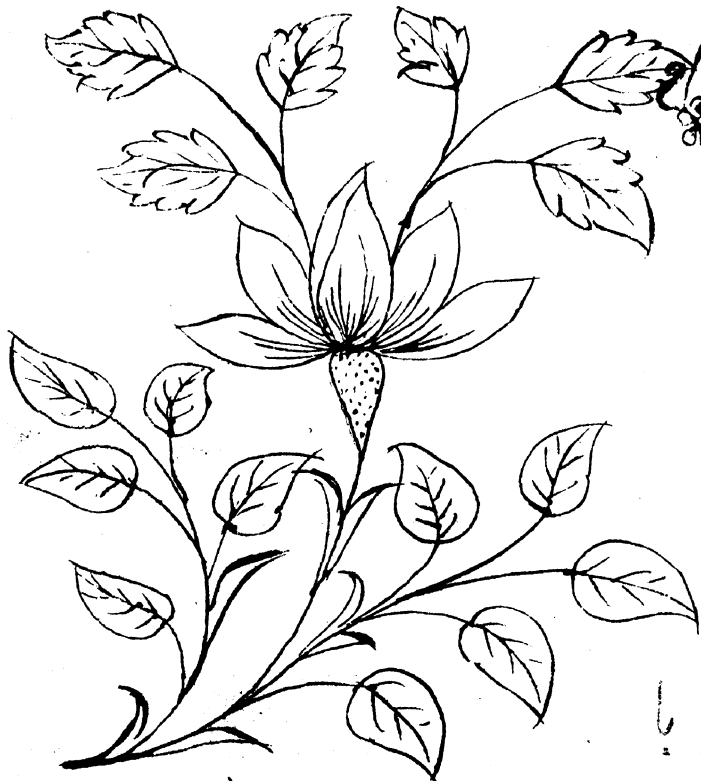
از روی عبارت مرقومه بالا در تاریخ کمی یک عدد واقع است در مقام
 تاریخ طبع زاد مولوی ابو محمد عبدالغفور خان بهادر متخلص به نساخ که در نظر میدارم
 بحکم وقت بهر یادگاری نگارم بی سال ترجیل و فوت خزین + نوشته
 غم جاودان خزین فقط
 باری استبداد فرمان روای لکنئو شیخ علیه الرحمته را بر سر سفر آورد هر چند قتیقه
 از ذائق همان نوازی فرو گذاشت نمیشد بلکه خاطر داری با نواع کلمات شایسته
 جلوه تحیر داری آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبکار گوارا نکرد و باز

+ تذکره شهرت بیست و یک ساله که در کتب خزین از سخن می گوید
 + کلیات حضرت در صورت این طبع بین جمعی از کلمات
 تذکره سخن در وصف شاعران کلام او در تذکره و غیره

بسوی بنارس رو کرد هر یک یک چاشنی سخن میداشت در هوای شاگردیش
 زمین را با آسمان می دونست مگر این دولت بی زوال نصیب سنجید هوش و برگزیدگی
 پیشد بسیار شاهزاده های دهل شاکردی ویرا تاج تارک افتخار خویش شمرند هر گاه اجبا
 و اعترافش حال رونق افروزی دهند دریا فتند بهر کرانه بهادر باشا استکی سوت دادند
 لیکن آب دهمای بنارس دهن خاطر محکم گرفته بود پاسخ نامهارا باین شعر مختم کرد
 از بنارس زوم معبد عامست اینجا + هر بر زمین سپری بچمن برامست اینجا
 بعض بعض شاگرد که از قوم نبود بودند این شعر را بتایید خیالات مزه می سے بردند
 اصل انیت که شیخ از دائره بحث این و آن و چنین و چنان بیرون بسته بود
 و سبجاه صلح کل ملکن میداشت از اینجاست که طالبان سخن خاک آستانش را
 سره چشم ارادت میگردند مرغ روح این و حید عصر از نفس کالبد در سلسله هجری
 پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زیر دست بود
 مزار پر انوارش زمین اشعار شد سه خزین از پای ره پیاپی فرسنگی دیدم
 سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا + این شعر بر قبر کتبه است و چه قدر
 مضمون حسرت انگیز است روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه السلام
 یکی از دوستانش به ملاقات نصحت کشید و از ولایت در دلی و از دلی
 در بنارس رسید چون خبر واقعه جانگاہ سامه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت
 و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقرر شد ضمیر می و
 گردید سه دیر آمدی بخاکم و این از تو دور بود + و امن فسانت بزارم
 ضرور بود + خاتم خاتمه منقول عنده خطبه است که در سلسله هجری از خاتمه

شیخ علیه الرحمۃ تراوش پذیرفت پیداست که نقول عنه شرف نظر ثانی یافته باشد
 که بست او سه سال پیشتر از وفات در کتابت آمد
 المختصر مشتاقان را نویدی و طالبان را بشارتی که جنس گران ارز که تا حد
 امکان قرعہ سرغش راه نمی داد و در گنجر نام بی نشان میگفتندش درین ایام
 بواسطه طبع سهل الحصول شد چشم دارم که حس پدیدار آن عالی منزلت مهبت
 بجلوه گری آرزو تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط

—————



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
ضرورت ہیں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیجائے گا۔
